

دانلود کتاب



دکتر ژيوآگو

نويسنده : بوريس پاسترناک

د. بوریس پاسترناک

دکتر ژیاگو



ترجمه علی اصغر خبره زاده

بوريس پاسترناك

برنده جايزه ادبي نوبل

دکتر ژيو اگو

ترجمه: دکتر علی اصغر خیر زاده

مشخصات کتاب

نام کتاب	☐	: دکتر دیوانگو
ترجمه	☐	: علی اصغر خیره زاده
ناشر	☐	: انتشارات پیروز
تیراژ	☐	: سه هزار نسخه
چاپ	☐	: چاپخانه پیروز
چاپ	☐	: ششم

از مارکس و نیچه دوجریان عظیم و فعال سیاسی روزگار ما بوجود آمد. نتیجه افکار مارکس دیکتاتوری پرولتاریا را عرضه کرد و بر اساس اندیشه نیچه در صدد برآمدند دولت را به يك آریستوکراسی مسلح واگذار کنند. و حال باین مسأله برگردیم که این دو فکر بر اساس چه زمینه هائی بوجود آمد.

دنیاىی که سرعت انسان را تبدیل بحیوان اقتصادی ویا انسان مکانیزه میکند، این دو فکر را میتوان طبیعی ترین عکس العمل های آن دانست. اگر نتیجه تکامل مادی تاریخ و سیر پیشرفت علوم اینست که انسان برای همیشه از اصالت فردیت و شخصیت خود محروم شود، بنا بر این چرا این محرومیت در قالب يك نظم اقتصادی خاص نباشد؟ چرا انسانها این سلاح را دسته جمعی در انبار نگذارند و کلید آنرا نابود نکنند که بدست صاحبان ثروت و سرمایه داران و تولید خصوصی نیفتد؟ و یا به تعبیر دیگر فردیت و شخصیت تازه ای برای انسان در قالب این نظام اقتصادی بوجود نیاید.

و توجیه افکار نیچه را برخلاف این فکر بر این مسیر قرار دادند که انسانها دارند در ابتذال يك همسانی اجتماعى غرق میشوند و موقعیت ممتاز انسانهایی که میتوانند بر تر و بالاتر از توده ها حکومت کنند، دستخوش این سیل بنیان کن میشود. در حالی که میتوان بر نظم تولید حکومت کرد و مصرف کنندگان

را نیز باید از رؤیای همسانی و تساوی بیرون کشید .
 و در این میان انسان بسرعت در برابر اجتماع شخصیت اش را از دست
 میدهد . هنرمند آدمی شاهد این افول است . او فعلا بدون اینکه از نتایج آینده
 این نظم تازه چیزی در دست داشته باشد ، می بیند که در این معرکه شناسنامه او
 را به نفع اجتماع باطل میکنند . و تنها در فاصله بین تولد و مرگ است که این
 چنین نظمی بر او تحمیل میشود . در فاصله بین دو سرنوشت جبری نیز اراده و
 اختیار را از او سلب میکنند .

دکتر ژیاگو زاپیده این احساس است . احساسی که مدتها قبل از
 پاسترناک ، در فلسفه و ادبیات قرن اخیر عرصه تاخت و تاز مردانی نظیر نیچه -
 کیرکگارد - مارکس و فروید بوده است و مردان دیگری مثل داستایوسکی - کافکا
 - جویس - پروست - کامو و سارتر و بکت و دیگران به تجزیه و تحلیل آن
 پرداخته اند .

دکتر ژیاگو محصول يك ناباوری و یاحیرت و سرگشنگی پس از وقوع
 حادثه است .

وقتی حادثه حالت انقلابی و جوش و خروش خود را از دست میدهد و
 بصورت زندگی روزانه مردم در می آید ، خواه و ناخواه غایت و هدف مطرح میشود .
 میلیونها انسان در کنار نظم تازه خاموش و آرام قدم برمیدارند .
 اما معدودی از این راه پیمایی سر باز میزنند . دکتر ژیاگو یا پاسترناک
 یکی از این افراد معدود است .

او نمیتوانست افق وسیع احساس خود را در هدفهای انقلاب محدود کند .
 او به کتاب عهدین علاقه فراوان داشت . تورات و انجیل و هوای کهنه اورشلیم و
 صحرای اطراف آنرا دوست داشت . پاسترناک سالهای دراز با آثار شکسپیر
 انس و الفت میورزید و خود مترجم بنام نمایشنامه های شاعر انگلیسی بود .
 او قبل از هر چیز شاعر بود ؛ شاعری که سرتاسر فرهنگ اسلاو و فرهنگ لاتین را
 در نور دیده بود و زندگی را نه در يك دوره کوتاه و نه در چهار چوب يك انقلاب
 سیاسی و اجتماعی ، بلکه در تمامیت آن احساس میکرد . ژیاگو انسانی است
 روشنفکر با تمام خواصی که يك روشنفکر در مقطع يك حادثه اجتماعی میتواند
 داشته باشد . او مجذوب انقلاب است اما زندگی و استمرار حالات خاص و روابط

درونی خود را دوست دارد .

او در برابر ارزش خاطرات تاحدی بیماری، نقطه ضعف دارد . او مردد و مشکوک است و روز بروز در جریان حوادث رنگ و جلای وسایل در برابر چشمان او پریده ترمی شود و هدف و غایت بوجود اوسنگینی میکند .

پاسترناک يك شاعر اسلاو است که روحی آمیخته با غراب و سادگی و دیرجوشی دارد . او از برون سربه تسلیم و رضانهاده است ولی از درون میجوشد . هموطنان نویسنده او در دوران تزاری وقتی خسته میشدند از مرزهای غربی روسیه خارج میشدند ، ولی پاسترناک هرگز تلاشی برای در بردن خود نکرد و شاید احتیاجی باین گریزنداشت ؛ زیرا او بیشتر از همه هنرمندان و بین دو نسل قبل و بعد از انقلاب ، از روحیه سلوک و صفای عرفانی خاص نژاد اسلاو بر خوردار بود .

او با شعر خودش زندگی میکرد و در کنار دنیای دکتر ژبواگو روزگار میگذراند .

دکتر ژبواگو بر خلاف شهرت ، اثری بر ضد انقلاب نیست و پاسترناک بر خلاف ظلمی که بر او رفت ، هرگز ننخواست است در کتاب خود عدم رضایتی نشان دهد . او احساس خود را همانطور که بود مافوق حوادث قرار داد ، و بذکر داستانی پرداخت که طبیعی ترین کار يك نویسنده و شاعر هنر آفرین است .

حوادث پس از مرگ پاسترناک و بعد از استالین ، بیشتر از هر کس موجودیت دکتر ژبواگو و دنیای خاص پاسترناک را توجیه میکنند ، دنیائی که استغنا و ژرف اندیشی و محبت و صفای مسیحیت اوائل ، از خصوصیات بارز آن می باشد . پاسترناک هنرمندی بود که خود را وابسته به محیط خود و علائق آن میدانست ، اما در برخورد با مسائل و حوادث و این محیط ، قبل از اینکه يك تابع و پیرو و مرید باشد ، يك پیامبر بود .

نام پاسترناک را با جایزه نوبل آلوده کردند و دکتر ژبواگو را در بازار جنگ سرد آنروز جهان ، بمزایده گذاشتند که این اثری است از دنیای پشت

پرده آهنین و برضد آن .

و حال آنکه این کتاب حسب حال شاعری است که هرگز نمیخواست
اثرش در بورس سیاست وسیله دست کسانی قرار گیرد که نویسنده خوشه های
خشم را بصورت مبلغ جنگ ویتنام در میآورند .

دکتر علی اصغر حاج سید جواد

قهرمانان اصلی کتاب

Antipov (Pavel (Pacha, Pachka, Pachenka) Pavlovitch) فرزند کارگر

راه آهن «پاول فراپوتوویچ آنتیپوف» و «داریافی»
لی مونوونا، ابتدا معلم بود و بعد با نام مستعار
«استرل نیکوف» ژنرال ارتش انقلابی گردید .

Antipova (Larissa (Lara) Fiodorovna)

با «پاول پاولوویچ آنتیپوف» ازدواج کرد .
دختری داشتند بنام «کاتیا»

۱ - آنتیپوف (پاول

[پاشا، پاشکا، پاشکنا]

پاولوویچ)،

۲ - آنتیپووا (لاریا

[لارا] فیدوروونا)

Brykine Vassia، از اردوگاه کار اجباری

می گریزد و همسفر دکتر ژیاگو می گردد.

Chtchapov (Marina | Marinka)

Markelovna) دختر «مارکل شچاپوف» دربان

و «آگافیا تیخونوونا». آخرین باردکتر ژیاگو

با او ازدواج کرد و دو دختر بدنیا آمدند :

«کایتولینا» (کاپا) و «کلاودیا» (کلاوا) .

Doudorov (Inookenti {Nika})

فرزند «دمنتی دودوروف»، آنارشیست و شاهزاده

خانم گرجی «نینا گالاکتیانوونا». اودوست دکتر

ژیاگو بود .

۳ - بریکین (واسیا)

۴ - شچاپوف (مارینا

[مارینکا] مارکلوونا)

۵ - دودوروف (اینو-

کتی [نیکا])

'Galiooline (Ossip [Ioussoup,
Ioussoupka] Himazedd inovitch)

فرزند دربان «هیمازدین» و «فاتیما». مکانسین
بود، بعد. هنگام انقلابات ژنرال ارتش سفیدشد.

۶ - گالیولین (اسیپ
[یوسوپ، یوسوپکا]
هیماز دینوویچ)

Galouzine [Térenti [Térécha,
Terechka]] فرزند «ولاس (ولاسوشکا) پا-

خوموویچ گالوزین» بازرگان و «الگا (اولیا)
نیلوونا»، خواهرزاده پلاگیانیلو و ناتیاگونووا.
برای خدمت در ارتش سفید احضار شد، اما
گریخت و بقوای چریک انقلابی پیوست.

۷ - گالوزین (ترنتی
[ترشکا، ترشا])

'Gordon (Mikhail [Michal])

فرزند «گریگوری اسی پوویچ گوردون» وکیل.
او دوست دکتر ژیاگو بود.

۸ - گوردون (میخائیل
[میشا])

G.roméko (Alexandre Alexadrovitch)

معلم کشاورزی بود. او با «ماری آنا ایوانوونا»
ازدواج کرد، این زن دختر یک کارخانه دار
«اورال» بود بنام «ایوان ارنستوویچ کروگر».
آنها دختری داشتند بنام «آنتونینا (تونیا)».

۹ - گرومکو (الکساندر
الکساندروویچ)

Guichard (Amélie Karlovna)

زن بیوه یک مهندس بلژیکی که در اورال
میزبست. او فرانسوی بود. دو فرزند داشت:
«رودیون (رودیا)» افسر ارتش امپراطوری و
«لاریسا (لارا)».

۱۰ - میشار (آملی کارلوونا)

۱۱ - یوسوپکا Ioussoupka به «گالتولین» مراجعه شود .

Jivago (Iouri [Ioura, Ioura,
Iourotchka] Andrèiévitsh:

دکتر ژیواگو، فرزند یک کارخانه دار متمدن
سیبری و «ماریانیکالایونا»، شوهر «آنتونینا
(آنتونیا-تونیا) آلکساندریونا» دختر «گرومکو»
دکتر ژیواگو از او دو فرزند داشت بنام «ساشا»
و «ماش» .

۱۲ - ژیواگو (یوری
[یورا، یوروتچکا]
آندریه‌ویچ):

Jivago (Evgraf[Crania Audréiévitsh]

برادر ناتنی دکتر ژیواگو .

۱۳ - ژیواگو (اِگراف
[کراِنیا] آندریه‌ویچ)،

'katia' Katenka، دختر «لاریسافیدوروونا»
و «پاول پاولوویچ آنتیپوف» .

۱۴ - کاتیا، کاتکا

Kologrivov (Lavrenti Mikhailovitch)

کارخانه دار متمدن، پدر «نادیا» و «لیپا»،
دوستان دوران جوانی «لاریسافیدوروونا» .

۱۵ - کولو گریووف
(لاورنتی میخائیلوویچ)

'Komarovski(Viktor Ippolitovitch)

وکیل دعاوی، سپس مرد سیاسی دوران انقلاب.
حامی «آملی کارلوونا گیشار». عاشق «لاریسافیدو-
دوروونا» .

۱۶ - کوماروفسکی
(ویکتور ایپولیتوویچ)

به «آنتیپوف (لاریسافیدوروونا)» مراجعه شود .

۱۷ - لارا Lara

- ۱۸ - لسنیخ 'Lesnykh' ، نام جنگی «لیوری آورکیه ویچ می کولیتسین».
- ۱۹ - ماشا 'Macha' ، دختر «آنتونینا الکساندروونا» و «دکتر ژبواگو».
- ۲۰ - ماریا نیکلایونا 'Maria Nikolaïevna' . به دکتر «ژبواگو»
مراجعه شود .
- ۲۱ - مارینا 'Marina' به «شچاپوف» مراجعه شود .
- ۲۲ - میشا 'Micha' به «گوردون» (میخائیل) مراجعه شود .
- ۲۳ - می کولیتسین 'Mikoulitsyne (Averkistépanovitch)'
مباشر سابق کارخانه های «کروگر» . فرزندی از
زن اولش «آگریپینا سوروونا» بنام «لیوری» دارد.
زن دومش «النا پروکلوونا» نامیده میشود.
- ۲۴ - می کولیتسین
(لیوری آورکیه ویچ)
فرزند «آورکی استپانوویچ» سابق الذکر . رهبر
قوای چریک جنگلها با نام مستعار «لسنیخ».
- ۲۵ - نیکا 'Nika' ، به «دودوروف (اینوکنتی)» مراجعه شود.
- ۲۶ - نیکلای نیکلایه ویچ Nikolaï Nikolaïévitch (دائی کولیا) ، به
«ودنیاپین» مراجعه شود.
- ۲۷ - اورلده ووا (خریستینا) 'Orlestova (Khistina)' دختر «بونیفاسی» ،
نامزد «اینوکنتی دودوروف» . قهرمان زمان جنگ.

۲۸ - پاشا Pacha به «آنتیپوف» (پاول پاولوویچ) مراجعه شود .

۲۹ - پالیخ (بامفیل) سابق ارتش امپراطوری ، قاتل کمیسر ارتش «هنز» .

۳۰ - رودیا 'Rodia ، به «گیشار» مراجعه شود .

۳۱ - ساشا ، ساشنکا، Sacha, Sachenka, Sanetchka, سانچکا، شورا، شوروچکا، Choura, Chourolchka فرزند «آنتونینا الکساندروونا» و دکتر «ژیواگو» .

۳۲ - سام دویانوف (آنفیم افی موویچ) ، کارمند عالیرتبۀ بلشویک ، حامی و دوست خانواده‌های «می کولیتسین» و «ژیواگو» Samdéviatov (Anfime Efimovitch)

۳۳ - استرل نیکوف 'Strelnikov ، نام جنگی «پاول پاولوویچ آنتیپوف» .

۳۴ - تیامونووا (پالاشیا Polia) Nilovna خواهر «الکائی لوونا گالوزینا» . دوست «واسیا بریکین» . Tiagounova (Pélagueia [Palacha,

۳۵ - تانیا بزچردوا Tania Bezotcheredeva ، دختر «لاریسافو دوروونا آنتیپووا» و «دکتر ژیاواگو» .

Tiverzine (Kipriane [Kouprik]

(Savélievitch) فرزند کارگر راه آهن «ساوولی» -

نی کیتیش تیورزین» و «مارفا گاوریلوونا». ابتدا
کارگر راه آهن بود و بعد با دوستش «پاول»
فراپوتنویچ» عضو یک دادگاه انقلابی شد.

۳۶ - تیورزین
(کیپریان [کوپریک]
ساوویه ویچ) .

به ژبواگو» (آنتونینا الکساندروونا گرومکو)
مراجعه شود .

۳۷ - تونیا Tonia

، Tountsov ، باسامی : اودوکیا (آودوتیا) ،
'Evdokia [Avdotia] . گلافیر (گلاشا) ،
، Glafira [Glacha] . و سیرافیما (سیموشکا) ،

۳۸ - خواهران «تونتسوف» سیموچکا) ، سورینوونا ، Sérafima [Sima] .
Simouchka, Simotebka | Sévériuovna .
خواهرزنهاي «آورکی استپانوویچ می کولیتسین»
و خاله های «لیوری آورکیه ویچ»

Vèdèniapiue (Nikolaï [Kolia]

(Nikolaïévitch) نویسنده و فیلسوف . دائی

۳۹ - ودنیاپین (نیکلای
(کولیا) نیکلایه ویچ)،

دکتر «ژبواگو» .

فهرست قسمت های کتاب

۱۷-۳۹	قطار سریع السیر ساعت پنج	قسمت اول
۴۱-۹۲	دختر کی از محیطی دیگر	قسمت دوم
۹۳-۱۲۹	درخت نوید در خانه «سوئیتسکی» ها	قسمت سوم
۱۳۱-۱۷۷	وعده ها فرا می رسند	قسمت چهارم
۱۷۹-۲۲۳	وداع با گذشته	قسمت پنجم
۲۲۵-۲۷۸	توقف در مسکو	قسمت ششم
۲۷۹-۳۳۷	سفر	قسمت هفتم
۳۳۹-۳۶۹	ورود	قسمت هشتم
۳۷۱-۴۰۹	«واریکینو»	قسمت نهم
۴۱۱-۴۳۸	در شاهراه	قسمت دهم
۴۳۹-۴۶۹	چریک جنگل ها	قسمت یازدهم
۴۷۱-۵۰۱	درخت بادامک یخزده	قسمت دوازدهم

۵۰۳-۵۵۷	روبروی مجسمه خانه	قسمت سیزدهم
۵۵۹-۶۱۷	بازگشت به «واریکینو»	قسمت چهاردهم
۶۱۹-۵۵۷	پایان	قسمت پانزدهم
۶۶۹-۶۸۹	سرانجام	قسمت شانزدهم
۶۹۱-پایان	اشعار «یوری ژیواگو»	قسمت هفدهم

قسمت اول

قطار سریع السیر ساعت پنج

آنها میرفتند ، همچنان میرفتند ، و هنگامی که سرود ماتم قطع میشد ، مانند این بود که در طول مسیرشان صدای پاها ، اسبان و وزش باد شنیده می شود .

رهگذران کنار میرفتند تا راه را برگروه مشایعین باز کنند ، تاج گلها را میسردند و علامت صلیب میکشیدند ، کنجکاوان باین گروه می پیوستند و میپرسیدند : « که را بخاک میسپارند ؟ » جواب میشنیدند : « ژبوا گو » - درست ، ثواب دارد ، برای این مرد دعائی بکنیم . - مرد نیست ، زنست . - چه فرق می کند . خدا بیامرزدش . مراسم خوبی است .

آخرین لحظات سرعت می گذشت - لحظاتی بودند حساس و بازنگشتنی . « زمین خدا آنچه را که دربردارد ، جهان و تمام موجوداتش . » کشیش ، بادست علامت صلیب را رسم کرد و يك مشت خاک بر « ماریانیکلایونا » پاشید . سرود « بارواح پاکان » را خواندند . بعد حرکت غیرارادی و شتاب آمیز شروع شد . در تابوت را بستند و میخ کوبیدند ، در گودال گذاشتند ؟ باران خاک و کلوخ بر تابوت بارید و صدائی مانند طبل بر خاست و در آن واحد با چهار بیلچه آنها پوشانیدند . تپه کوچکی درست شد . پسر بچه ای ده ساله بر تپه بالا رفت .

تنها آن بی حسی و گیجی که پس از يك دفن مجلل عموماً وجود تمام مردم را فرا می گیرد ، می توانست درك و احساس این پسر بچه را که میخواست بر سر قبر مادرش سخنرانی کند ، توجیه نماید .

اوسرئ را بلند کرد و از بالای تپه بانگاه تو خالی خود فضای بی رنگ و بوی پائیز و گنبد های صومعه را در آغوش کشید . چهره اش با بینی برگشته ،

درهم فرو رفت . گردش را برافراشت . اگر بچه گرگی این حرکت را انجام میداد، دلیل بر این بود که میخواهد زوزه بکشد . پسر بچه، چهره اش را بادیست پوشانید و بغض اش ترکید . تکه ابری که بجانب او بحرکت درآمده بود ، بارگبار سرخود بردستها و چهره اش شلاق زد . مردی سیاهپوش به قبر نزدیک شد ، آستین های تنك و چسب جامه اش بر بازوانش چین خورده بود . او نیکلای نیکلایه ویچ و دنیاپین ، کشیش بود که بامیل خویش بیک کشور غیر مذهبی آمده بود و برادر متوفی و دائی این پسر بچه بود که میگريست . بطرف پسر بچه آمد و او را باخود از قبرستان بیرون برد .

۲

آنها شب را در يك اطاقك صومعه بسر بردند ، دائی از مدتها پیش آنجا را می شناخت . شب شفاعت مریم (اول اکتبر) بود - فردا میبایست بسفر دور و درازی بروند ، آنها بجنوب میرفتند ، بیکى از شهرهای حاکم نشین ولگا ، جایی که پدر نیکلای « نزد ناشری کار می کرد که روزنامه پیشرو آن ناحیه را را منتشر مینمود . آنها قبلا بلیط تهیه کرده بودند و چمدانهایشان مرتب و بسته در اطاقك قرار داشت . ایستگاه راه آهن نزدیک بود و باد ، نفیر شکوه آمیز لکوموتیوهائی را که ازدورمانور میدادند بگوش میرسانید .

با فرارسیدن شب ، هوا سردتر شده بود دو پنجره محاذی کف حیاط ، بگوشه باغ محقری که اذدرختان افاقیا پوشیده شده بود و به گودال آب یخزده شاهراه و به قسمتی از قبرستان که در همان روز « ماریا نیکلایونا » را در آن بخاک سپرده بودند ، باز میشد . از پنجره جز چند ردیف کلم که از سرماسیاه شده بود ، چیزی بچشم نمیبخورد . هنگامی که باد ضربه ای می نواخت ، بوته های لخت چون جن زدن دست و پامیزدند و در کنار جاده دراز می کشیدند .

هنگام شب ، « یورا » از صدای ضربه ای که به پنجره خورد ، بیدار شد . اطاقك تاریك را يك نور سفید مواج روشن کرده بود . « یورا » با پیراهن بطرف پنجره دوید چهره اش را به شیشه و پنجره چسبانید .

در بیرون ، جاده و قبرستان و باغ محوشده بود . توفان میگرید و هوا برف

آلود بود. مانند این بود که توفان «یورا» را دیده بود و یترس اش پی برده بود، و از اثری که بر او می گذاشت، لذت میبرد. توفان میفرید و زوزه میکشید و تمام توانائی خود را بکار میبرد تا نظر کودک را بخود جلب کند. از آسمان برف حلقه حلقه بشکل کلاف های بی انتها فرو می ریخت و پارچه سفیدی می گسترد و زمین را در چین های کفن مانند خود می پوشانید. توفان درد دنیا بی همتا بود، بی همتا و بی رقیب.

«یورا» همینکه از تکیه گاه پنجره پائین آمد، خواست لباس بپوشد و از اطافک بیرون بدود: میبایست چاره ای می جست. او می ترسید، مردم این فکر بخاطرش می گذشت: کلم های صومعه در کفن پیچیده می شوند و دیگر نمیتوان آنها را از خاک بیرون آورد و مادرش را در آنجا بیاد می آورد که در زیر برف پنهان شده است و در برابر آن نیروئی که بیش از پیش او را از فرزندش دور میکند، نمیتواند مقاومت کند و هر لحظه بیشتر در خاک فرو میرود.

این مرحله هم با اشک پایان یافت. دائمی بیدار شد، از مسیح با او صحبت کرد و کوشید تا تسلیش دهد و دلگرمش کند. بعد، پسر بچه در هم و فکور به پنجره نزدیک شد و چند بار خمیازه کشید. آنها لباس پوشیدند. روز شده بود.

۳

«یورا» تا زمانی که مادرش زنده بود، نفهمیده بود که سالیان دراز است که پدرش آنها را ترك کرده بود و پی در پی به سیبری و خارجه سفر می کرد و بعیش و نوش می پرداخت و تمام دارائی و ثروت آنها را بیاد فنا داده بود. همیشه بگوید میگفتند که او در «پترزبورگ» بسر میبرد و یا اینکه در یک بازار بزرگ مانند «ارپیت» کسب و کاری دارد.

بالاخره مادرش که همیشه رنج میبرد، به بیماری سل دچار شده بود. برای مداوا به جنوب فرانسه و به ایتالای شمالی رفته بود و «یورا» دوبار با او همراه شده بود. با اینوصف، او طفولیتی منشوش و پراز معماهای دائمی و جاودانی داشت، او اغلب نزد بیگانگان بسر میبرد و هرگز در یک مکان دوبار زندگی نمیکرد. با این تغییرات و تحولات خو گرفته و بزرگ شده بود و در میان این

آشفتگی دائمی از غیبت پدرش تعجب نمی‌کرد . هنگامی که بسیار کوچک بود، دورانی رادرك کرده بود که نامی را که بر خود داشت بر گروهی از اشیاء گوناگون اطلاق میشد :

کارخانه ژبواگو ، بانك ژبواگو ، مستغلات ژبواگو ، روش ژبواگو برای بستن گره و زدن سنجاق کراوات وجود داشت ، وحتى يك قسم نان شیرینی گرد یافت میشد که شبیه نان شیرینی بود که بابا درنگ و عرق نیشکر می‌ساختند و نام ژبواگو را داشت ، و زمانی بود که در مسکو کافی بود به يك درشکه‌چی بگوئید «برو خانه ژبواگو!» و درشکه شما را بآن سردنیا میبرد . يك باغ وسیع خاموش در برابر شما پدیدار میشد . زاغان روی شاخه‌های خمیده درختان صنوبر نشسته بودند و قندیل‌های یخ را که بر شاخه‌ها بسته بود ، تکان میدادند . صدای قارقار آنها از دوربگوش میرسید ، و چون شاخه خشك درخت تراق ، تروق صدا میکرد . سك‌های اصیل درجاده‌ای که به عمارت نوی منتهی میشد که در انتهای دیگر در باغ قرار داشت ، پرسه میزدند . در این عمارت ، چراغها فروخته بودند . شب فرا میرسید . ناگهان ، همه اینها نابود شد . آنها فقیر شدند .

۴

تابستان ۱۹۰۳ بود : «یورا» و دایای اش سوار بر کالسکه‌ای که دواسب آنرا می‌کشید از وسطه زارع می‌گذشتند و به «دوپلیا نکا» که ملك «کولو گریوف» که نساچ و مروج علم و ادب بود ، می‌رفتند . آنها نزد «ایوان ایوانوویچ و سکو بوینیچکوف» می‌رفتند . او معلمی بود که به نشر علوم مفید سرگرم بود .

عید «باکره قازان» بود و غلات رسیده بود . چون هنگام ناهار بود ، یاعید بود ، کسی در مزارع دیده نمیشد . آفتاب محصولات را که نیمی از آن درو شده بود و بر جانیان می‌ماند که تا نیمه تراشیده شده است ، می‌سوزانید . پرندگان بر فراز دشت پرواز میکردند . خوشه‌های گندم خم شده و با نظم و ترتیب در دشت آرام و ساکت صف کشیده بودند یادسته دسته گندم‌های چیده شده در فواصل معین جاده دیده میشد و اگر به آنها خیره میشدند ، نیمرخ‌هایی بنظر می‌آمد که

در حرکت اند - مثل این بود که مساحان راه میروند و در کنار افق یادداشت هائی بر میدارند .

« نیکلای نیکلایهویچ » از « پاول » پرسید :

- خوب ، آنوقت اینها مال اربابست یا زارع ؟

« پاول » مردی کارآمد و دربان چاپخانه بود و در جای درشکه چی کج نشسته بود ، پشتش خمیده و باهایش را صایب وار رویهم گذاشته بود تا خوب نشان دهد که او واقعا يك درشکه چی نیست و اگر درشکه را میراند تنها بامیل و ذوق اینکار را می کند .

« پاول » سیگاری روشن کرد و جواب داد :

- آنها مال ارباب است .

« پاول » ، پس از يك سكوت طولانی ، مدتی که برای يك زدن سیگار و بیرون دادن دود آن لازمست ، نوك شلاقش را بسمتی دیگر دراز کرد و ادامه داد : « و اینها ، از اینجامال ماست . چطور ، بخواب رفتید ؟ » « پاول » دم بدم سر اسبانش فریاد می کشید و مانند راننده لو کوموتیوی که بخار سنج را مراقبت می کند ، دائم از گوشه چشم مواظب دم و کفل اسبان بود .

اما اسبان مانند همه اسبان دنیا کالسکه را می کشیدند . یعنی اسب جلوئی با خلوص نیت طبیعت راست و مستقیم میرفت ، در صورتی که آن دیگر ، چون تنبلیها گام برمی داشت و مانند این بود که جز رقص روسی چیزی نمیداند ، گردش را با لطف خم کرده بود و با صدای زنگوله هائی که از جهش های خودش صدا درمی آمد ، جست و خیز میکرد .

« نیکلای نیکلایهویچ » نمونه چاپ شده رساله ای را که « وسکو بوینیکوف » درباره امور کشاورزی نوشته بود ، نزد او برمی گردانید ، و ناشرش بواسطه سختگیری روز افزون مأموران تفتیش از او درخواست میکرد تا در آن تجدید نظر کند .

« نیکلای نیکلایهویچ » میگفت :

- در این ناحیه مردم خوب سرگرمند .

- در ناحیه « پانکوو » تاجری را سر بریده اند و کمیسر امور کشاورزی می بیند که اصطبل اصلاح نژاد او را سوزانده اند . تو در این باره چه فکر میکنی ؟ مردم دهکده در این خصوص چه میگویند ؟

« پاول » از مأموران تفتیش که از عقاید کشاورزی « وسکو بوینیکوف » جلوگیری میکردند ، اوضاع را وخیم تر میدید .

اینها چه میگویند؟ زیاد جلوشان را ول کرده اند. زیاد فاسدشان کرده اند. از ما، دیگر چه توقع میتوانند داشته باشند؟ خدایا، اگر جلو کشاورزان را رها کنند، یکدیگر را میخورند، چطور، بخواب رفتید! دومین بار بود که دائی و خواهرزاده به «دوپلیانکا» می رفتند. «دورا» گمان می کرد که راه را می شناسد، و هر بار که دشت پهن و وسیع میشد و با حاشیه باریکی از درختان جنگل محدود می گردید، بنظرش می آمد که مکانی را که جاده براستی پیچید، می شناسد و هنگامی که از پیچ جاده می گذرد، يك لحظه منظره وسیع املاك «کولو گریف» را می بیند که رودخانه ای از دور در آن می درخشید و راه آهن در طرف دیگر رودخانه کشیده شده است. اما هر بار اشتباه میکرد دشت پشت دشت بود. جنگلها پیوسته آنانرا در آغوش می گرفتند. تکرار و تناوب فضاهایی که دائم آغاز میشد، برای روح خوش آیند بود. انسان میخواست بیندیشد و به آینده فکر کند.

هیچیک از کتابهایی که می بایست «نیکلای نیکلایویچ» را مشهور کند، هنوز نوشته نشده بود. اما افکارش مرتب و منظم شده بود. او نمی دانست که آن لحظه حساس فرا رسیده است.

دیری نخواهد گذشت که اینمرد در مطبوعات زمان و به دانشگاهیان و فلاسفه انقلاب خود را نشان خواهد داد، اینمردی که به همان مسائلی می اندیشد که آنان می اندیشند؛ اما تنها در عبارت و اصطلاحات با آنان وجه اشتراك دارد و بس. همه اینان بعمیده ای پای بندند و بآن ایمان دارند و بکلمات و ظواهر می پردازند، در صورتی که پدر «نیکلای» کشیشی بود که مکتب تولستوی و افکار انقلابی را دیده و از آن گذشته بود و همواره بجلو گام بر میداشت. او عقیده و فکری روشن داشت که باو الهام شده بود و بآن می اندیشید، این فکرهای روشن وی بیخ و خم در برابرش می گسترده که دنیا را بهبود می بخشید و مانند درخشش ناگهانی برقی یا اثری که غرش رعدی بجای می گذارد، حتی کودک یانادانی می توانست آنرا دریابد. او طالب تازگی بود.

«دورا» در کنار دائی اش خود را آسوده و آرام می یافت. دائی ب مادرش شبیه بود. مانند آن زن، او مردی آزاد بود و کوچکترین عقیده و نظریه بیجائی درباره آنچه که برایش عادی نبود، نداشت.

مانند او، مفهوم اشاراتی مساوات را دارا بود. مانند او بیک نظر همه چیز را می فهمید و میتوانست افکارش را آنچنانکه در همان وهله اول بذهنش می آمد، بیان کند؛ و تاهنگامی که آن افکار هنوز زنده بودند و معنی و مفهوم

خود را از دست نداده بودند ، برايش ارزش داشتند .
 «بورا» شاد بود كه دائى اش او را با خود به «دوپليانكا» ميبرد . اين ناحيه
 بسيار زيبا بود و اين زيبائى او را هم بياد مادرش ميآيد كه طبيعت را دوست
 ميداشت و اغلب در گردشهايش او را با خود ميبرد . علاوه بر آن ، از ديدار
 «نيكا دودوروف» خوشحال ميشد ، او دانش آموزى بود كه در خانه «وسكو بونيكوف»
 زندگى ميكرد و محتملا «بورا» را تحقير ميكرد زيرا دو سال از او بزرگتر بود .
 هنگامى كه او باشما سلام و عليك ميكرد با قوت دستتان را تكان ميداد و آنرا به
 پائين ميكشيد و چنان سرش را خم ميكرد كه موهايش روى پيشاني اش ميريخت
 و نيمي از چهره اش را ميپوشانيد .

۵

«نيكلاى نيكلايه ويچ» از نسخه اى كه تصحيح شده بود ، ميخواند :
 — رك حساس و حياتى مساله فقر
 «ايوان ايوانوويچ وسكو بونيكوف» گفت :
 — گمان ميكند كاهن «علت اساسى» بهتر باشد . و نسخه نمونه چاپى را
 تصحيح كرد .
 آنها در روشنائى ضعيف ايوان شيشه دار ، كار ميكردند . آب پاشها و
 ابزار باغبانى كه درهم و برهم افتاده بود ، ديده ميشد . پارچه امپرمابل روى
 پشتى يك صندلى كه پايه هاى خميده داشت ، افتاده بود . چكمه هاى ماهيگرى
 كه از گل خشكيده پوشيده شده بود و ساقه هايش روى زمين افتاده بود ، در
 گوشه اى قرار داشت .
 «نيكلاى نيكلايه ويچ» ميخواند :
 — بارى ، آمار مردگان و نوزادان نشان ميدهد
 «ايوان ايوانوويچ» گفت :
 — بايد افزود : «در سال گذشته» . و يادداشت كرد .
 بادملايى بايوان ميوزيد . تكه هاى سنگ روى برگهاى رساله گذاشته
 شده بود تا باد آنها را نبرد . هنگامى كه كارشان پايان يافت ، «نيكلاى نيكلايه ويچ»

میخواست هر چه زودتر باز گردد .

– توفان در پیش است . باید حرکت کرد .

– این موضوع را مطرح نکنید . نمی‌گذارم بروید . الان جای حاضر میشود .

– امشب باید حتماً در شهر باشم .

– کاری ندارید . هیچ عذری نمی‌پذیرم .

از باغ که پنبه سفید و گوشت و نان مربائی را از آنجا می‌آوردند ، بوی سماور آتش کرده ای می‌آمد که عطار توتون و گل شاه پسند درختی را میپوشانید . ناگهان خبر آوردند که «پاول» برای آب تنی رفته و اسبها را با خودش بکنار رودخانه برده است . «نیکلای نیکلایه و بیچ» چاره ای جز تسلیم شدن نداشت . «ایوان ایوانوویچ» پیشنهاد کرد :

– برویم به مسیل ، آنجا نمیتوانی است ، بنشینیم تا جای حاضر شود .

«ایوان ایوانوویچ» ، همچون دوست «ریشارد کولو گریووف» ، دواطلاق در عمارت مدیر اشتهال کرده بود . این خانه کوچک با باغی در گوشه دور افتاده پارک قرار داشت که خیابان منحنی سابق از آنجا میگذشت . علف انبوهی این خیابان را که اکنون فراموش شده ، پوشانیده بود و تنها بقایای مواد ساختمانی را در آن میریختند . این ساختمان را در مسیل برای بارانداز میساختند . «کولو گریووف» میلیونی بود که افکار متری داشت و به انقلابیون علاقمند بود ، در این هنگام او باز نش در خارج از مملکت بسر میبرد . تنها ، دخترانش «نادیا» و «لیپا» با لاله خود و یک عده خدمتکار در این ملک زندگی میکردند .

یک پرچین انبوه تر و تازه ای از بوته های آقطی این باغ کوچک مدیر را از بقیه پارک با استخرها و فضاها ی باز و عمارت اربابی جدا میکرد . «ایوان – ایوانوویچ» و «نیکلای نیکلایه و بیچ» بوته ها را دور میزدند و هر چه پیشتر میرفتند ، گنجشگانی که در بوته های آقطی در جنب و جوش بودند ، در فواصل معین ، دسته دسته پرواز میکردند و مانند آبی که در لوله هایی در پای پرچین جریان داشته باشد ، در جلو گامهای این دو مرد ، بوته ها را از سروصدای مداوم می‌انباشند .

آنها از برابر باغ زمستانی که مسکن باغبان بود و از برابر خرابه های عمارت سنگی گذشتند . درباره ی تازهای که در علم و ادبیات پدیدار شده بود ، صحبت می‌کردند . «نیکلای نیکلایه و بیچ» گفت :

– در گوشه و کنار اشخاصی یافت میشوند که استعداد و قریحه دارند .

اما در این لحظه توجه بیشتر به مجامع و اجتماعات است. فردی که اجتماع را دوست دارد، روحش قریحه و استعداد ندارد، خواه این فرد به «سولوویوف» خواه به «کانت» یا «مارکس» وفادار باشد، هیچ فرق نمی کند. برای درک حقیقت باید تنها بود و از کسانی که انسان را چندان دوست ندارند، رشته پیوند را گسست. آیا چیزی در دنیا یافت میشود که ارزش وفاداری را داشته باشد؟ بسیار اندکست. عقیده دارم که باید به ابدیت وفادار بود، ابدیت نام دیگر زندگیست که آنرا اندکی بهتر بیان میکند. به ابدیت باید وفادار ماند، به مسیح باید وفادار بود! آه، ابروان را درهم می کشی، ای بیچاره. از مطالب تازه هیچ نفهمیده ای، هیچ.

«ایوان ایوانوویچ» که ریش کوتاه و بورش او را به يك امریکائی عهد «لینکلن» شبیه کرده بود (و هر لحظه آنرا در کف دستش می گرفت و می کوشید تا انتهای آنرا بالهایش بگیرد) غرغر کنان گفت:

— عجب! من، مسلماً سکوت می کنم. خودتان خوب میدانید که من امور را کاملاً قسمی دیگر می بینم. خوب، بجاست که بگوئید که چگونه شما را يك کشور غیر مذهبی فرستادند. مدتهاست که میخواهم این موضوع را از شما پرسم. شرط می بندم که خیلی می ترسیدید؟ شما را بلعن و نفرین تهدید کردند؟ نیست؟

— چرا رشته صحبت را منحرف می کنید. لعن و نفرین؟ نه، اکنون دیگر لعنت نمی کنند. خستگی و کسالت داشتم، هنوز اثری از آن باقیست. مثلاً، مدتی دراز راه خدمت کردن در ادارات دولتی برویم بسته است. در پایتخت ها نمی گذارند زندگی کنم. اما این مطالب پوچ و بیهوده است. بمطلب خود برگردیم.

«گفتم که به مسیح باید وفادار بود. این را الآن برایتان ثابت می کنم. شما نمیدانید که می توان خدا ناشناس و بی دین بود و بوجود خدا پی نبرد و لزومش را درک نکرد، اما در عین حال فهمید و درک کرد که انسان در طبیعت بوجود نمی آید، بلکه در تاریخ است که وجود می یابد و چنانکه امروز ثابت شده است تاریخ را مسیح بنیاد نهاده و انجیل اساس آنست. و تاریخ چیست؟ همان آشکار کردن کوشش ها و کارهایی است که برای روشن ساختن تدریجی راز مرگ و بالاخره مغلوب کردن آن، انجام میگیرد. برای این هدف است که بی نهایت ریاضی و امواج الکترومغناطیک را کشف میکنند، برای اینکار است که سمفونی ها را می نویسند. برای اینکه در این راه پیش بروند و به هدف

برسند ، ناگزیرند که جهشی انجام دهند . این کشفیات به تجهیزات و ساز و برگ عقلی احتیاج دارد . مواد و مفروضات اینکار در انجیل موجود است . اینهاست : نخست عشقه همنوع است ، که همان انرژی و ماده حیاتی می باشد که تغییر شکل یافته دل انسان را انباشته است و منفذ و مخرجی میخواهد ، و بعد عناصر اصلی تشکیل دهنده انسان کنونی است ، عناصری که بدون آن انسان درك نمی شود و انسان آزاد وزندگانی باگذشت و فداکاری مشخص نمی گردد . توجه کنید که همه این مطالب ، اکنون هم تازگی عجیب دارد . تاریخ باین معنی ، پیشینیان بر آن آگاهی نداشتند . آنچه را که می دانستند ، وحشیگری ها نفرت آورو خون آلوده کالیگولا ، ی آبله رو بود و حتی نمیدانستند تا چه حد مرستبد بیرحمی نالایق است . آنچه را که می دانستند ، ازلیت وابدیت پوچ و ظاهری ابدیه بر نری و ستونهای مرمری بود . لازم بود که انسان منتظر مسیح باشد تا قرون و نسل ها بتوانند آزاد نفس بکشند . لازم بود که او بمیرد تا مردم خوشبخت زندگی کنند تا انسان بجای کنار کوچه در خانه خود بمیرد تا مردم در تاریخ زندگی کنند و باعمال شدید و جدی دست زنند تا مرگ را مغلوب کنند و خود او در جریان اینکارهاست . اوف ، من کاملاً به کلمات او پی می برم !

— دوستم ، از ما و اراء الطبیعه حرف میزنی . پزشکان آنرا برایم ممنوع کرده اند ، نمیتوانم هضم اش کنم ...

— با فشاریت بیهوده است . بگذار باین موضوع بپردازیم ، در این خصوص بخت با شماست ! این نکاتی که اکنون می گویم ، ساعتها لازمست تا آنرا خودتان استنباط کنید !

رودخانه چشم را نا راحت می کرد . مانند يك ورق فلزی موج میزد و در برابر می درخشید . ناگهان سطح رودخانه پرچین شد . قایق بزرگی از آب می گذشت که از اسبان و ارا به ها و زنان و مردان دهاتی پر بود .

«ایوان ایوانوویچ» گفت :

— توجه کنید ، ساعت پنج است . قطار سریع السیر «سیران» را می بینید . ساعت پنج و چند دقیقه از اینجا می گذرد .

در آن دور ، روی دشت ، از راست بچپ يك ترن کوچک زرد رنگ که بواسطه بعد مسافت بسیار کوچک شده بود ، حرکت می کرد . ناگهان آنها مشاهده کردند که توقف کرد . بالای لو کوموتیو ، حلقه های سفید بخار می چرخید و بالا میرفت . يك لحظه بعد ، سوت های خطر شنیده شد . «سکو بوینیکوف» گفت :

— عجیب است. مثل اینکه اتفاقی افتاده است. دلیلی ندارد، درمیان باطلاق توقف کند. برویم جای بخوریم؟

۶

«نیکا» نه در باغ بود و نه در خانه. «یورا» میدانست که او از آنها فرار می‌کند، زیرا با آنان کسل و خسته میشد. او «یورا» را دوست حساب نمی‌کرد. دایی و «ایوان ایوانوویچ» به ایوان رفته بودند تا کار کنند و «یورا» را بی هدف‌ها کرده بودند تا گرد خانه بگردد.

چقدر زیبا بود! هر لحظه صدای صفر صاف مرغ انحیر بگوش میرسید و با فواصل معین سه آهنگ مینواخت، مانند این بود که میخواست همچون صدای نی فرصتی بدهد تا آهنگ نمدارش در اطراف واکناف نفوذ کند. عطر گلها بواسطه گرما بسطح باغچه میخکوب شده بود. و «یورا» را بیاد «آنتیب بردیقرا» می‌انداخت. «یورا» دائم بیچپ و راست میرفت. صداهای وهم‌انگیز و شبح‌آواز مادرش در بالای فضای باز پارک معلق بود. «یورا» آنها در صدای شیرین پرندگان و وزوز زنبوران می‌شنید. او بر خود میلرزید، همیشه گمان میکرد صدای مادرش را می‌شنود که او را صدا میکند و بخود میخواند.

او بطرف مسیل حرکت کرد و پائین رفت. جنگل کوچک کم درختی را که خوب از آن مواظبت میشد و قسمت بالا را میپوشانید، ترک کرد و بجنگل درختان عرعر که کف مسیل را می‌پوشانید، قدم گذاشت.

در آنجا سایه روشن نمداری گسترده شده و خاک از شاخک‌ها و برگهای فاسد پوشیده شده بود، گل‌کم بود و ساقه‌های درخت را که عشقه‌ها پوشانیده بودند، به اشباح و عصاهائی که در نقش و نگارهای مصری مجسم شده است، میمانست.

«یورا» حس میکرد که غم‌واندوه او را از پای درمیاورد، میخواست بگیرد. بزانو در آمد و چهره‌اش را اشک پوشانید دعا کرد:

«ای فرشته آسمان، ای حامی مقدس من، روحم را براه راست هدایت و پابرجا کن و به مادرم بگو که در اینجا حالم خوبست و او غم نداشته باشد.

خدایا ، اگر زندگی جاودانی وجود دارد ، مادرم را در بهشت که مقدسین و پاکان چون شمع در آن می‌درخشند ، جابده . مادرم با اندازه‌ای نجیب بود که محالست جزئی گناهی داشته باشد ، خدا یا بر او رحم کن ، کاری بکن که از عذاب و شکنجه رنج نبرد. « - مادر ! » - مادرش را چون پاکان با ناله جگر خراشی میخواند و ناگهان توانست خود را نگهدارد بر روی زمین در غلتید و بیهوش شد .

بیهوشی‌اش دوام نیافت . هنگامی که ب خود آمد ، شنید که دائمی‌اش صدایش می‌کند . جواب داد و از مسیل بالا رفت . ناگهان پیادش آمد چنانکه « ماریا - نیکلایونا » با وسفارش کرده بود ، برای پدر غایب‌اش دعا نکرده بود . اما این بیهوشی چنان برایش خوش آیند بود که می‌ترسید این احساس سبکی را از دست بدهد و فکر کرد که اگر اینکار را برای مرتبه‌ای دیگر انجام دهد ، اتفاقی نخواهد افتاد .

اندیشید: او می‌تواند منتظر باشد. عجله‌ای نیست .
« یورا » پدرش راهیج بخاطر نمی‌آورد .



« میشاگوردون » دانش‌آموز کلاس پنجم با پدرش ، وکیل « اورنبورگ » ، در قسمت درجه دو بودند . او پسر بیچه‌ای بود یازده ساله ، قیافه‌ای در هم و فکور و چشمانی درشت و سیاه داشت . پدرش بمسکو احضار شده بود و پسر بیچه ، مدرسه‌اش را تغییر میداد . مادر و خواهرش در همان شهر مانده بودند و امور خانه فکرشان را سخت بخود مشغول کرده بود .
روز سوم سفرشان بود .

در برابر آنان ، ابری از گرد و غبار سوزان که نور خورشید آنرا آهک اندود کرده بود ، بهوا برمیخاست و سرزمین روسیه ، مزارع و دشتها ، شهرها و قریه‌ها از مقابلشان می‌گذشت . قطار گاری‌ها ، روی جاده هائی که ترن آنها را میبرد ، کج و سنگین راه می‌پیمود و انسان از ترن که سرعت سرسام آوری داشت تصور می‌کرد که گاری‌ها تکان نمی‌خورند و اسبان درجا گام

برمیدارند .

دراستگاه های بزرگی ، مسافران مانند جنزندگان به بوفه ها هجوم می آوردند و اشعه غروب آفتاب از پشت درختان ایستگاه ، پاهایشان را روشن میکرد و ودرزیر چرخهای واگون میدرخشید .

تمام حرکات این مردم سرد وحادشده بود ، همگی بی اختیار و بی اراده و سرمست از جریان وسیع زندگی که آنانرا بهم می پیوست ، بودند . مردم که از نیروی تحرك غم واندوه خاص خودشان در جنب وجوش بودند ، رنج میبردند ومضطرب بودند . اما این نیروهای محرکه عمل نمی کنند و بجنب و جوش در نمی آورند مگر اینکه بجای نظم ونسق اصلی ، يك احساس بیقیدی عالی و اساسی را در بر داشته باشند . ریشه واساس این بیقیدی ، شناسائی همکاری افراد بشر است ، وهمچنین علم ویقین باینکه بین آنان ارتباطی و احساسی از خوشبختی وجود دارد که سبب می گردد پیش بینی کنند که هر چه میگذرد تنها روی زمین که مردگان را در آن دفن می کنند ، پایان نمی یابد ، بلکه درجائی دیگر ادامه می یابد که برخی آنرا سلطنت خدا و دیگران تاریخ یاجیز دیگر می نامند .

با این قاعده ، پسر بچه يك استثنای سخت وتلخ بود . تنها مفر نهائی اش يك احساس دلواپسی ودغدغه خاطر بود ، برای تسلا دادن یا بزرگ کردنش احساس آرامش و دل آسودگی را دارا نبود . این خاصیت ارثی را می شناخت وبا زیرکی وهوشیاری وسر سختی ، آثار آنرا در خویشتن کمین کرده بود . این خاصیت او را آزار میداد . وجودش او را شرمسار می کرد .

از مدتها پیش تاجائی که سیاد داشت ، او پیوسته با تعجب از خود می پرسید که چگونه با یازوان وزانوان وزبان وعادات یکسان ، می توان غیر از دیگران بود وعلاوه برآن چیزی شده که هرگز خوش آیند نباشد ومرد دوستش نداشته باشند؟ این وضع را هم نمی فهمید که اگر از دیگران بدتریم ، چرا نباید تا جائی که توانائی داریم خود را اصلاح کنیم ومعتدل سازیم . یهودی بودن چه معنی دارد ؟ چرا این مسئله وجود دارد ؟ این ستیزه جوئی بدون اسلحه را که جزغم واندوه چیزی حاصل نمیکند چه کسی جبران میکند یا اصلاح می نماید ؟

وقتی که جوابی از پدرش میخواست ، او میگفت که این موضوع بوج است . طرز استدلال درست نیست وآنچه را که بجای آن اظهار میکرد و

پیشنهاد مینمود ، چندان عمیق نبود تا بتواند نظر «میشا» را بخود جلب کند و باین مسأله محتوم کردن بگذارد .

«میشا» اندك اندك حص حقیر شمردن اشخاص بزرگ رادر خود مییافت ، البته پدر و مادرش از این امر مستثنی بودند . اشخاص بزرگ هرچ و مرجی ایجاد کرده بودند ولیاقت نداشتند که بآن سروسامانی دهند . او مطمئن بود که هنگامی که بزرگ شد ، همه اینها را روشن و آشکار خواهد کرد .

هنگامی که یکی از مسافران دیوانه شدت «گریگوری اسی پوویچ» گوردون» را بگوشه‌ای پرتاب کرد و پنجره و آگون را باز نمود و باو مهلت نداد که با سوت خطر ترن را متوقف کند و خود را مانند کسی که در آب شیرجه برود از ترن بیرون انداخت ، هیچکس نمی‌اندیشید که پدرش خطا کرده است که خود را به دنبال آن دیوانه بیرون افکنده است .

«پیر» یا «پول» بند سوت خطر را نکشید بلکه «گریگوری اسی پوویچ» آنرا بصدا درآورد . نتیجه این شد که او خواسته بود ترن مدت درازی توقف کند بی اینکه علتش معلوم گردد .

هیچکس درست نمیدانست که چه اتفاقی افتاده است . بعضی میگفتند که توقف ناگهانی به ترمزهای بادی صدمه زده است ، دیگران عقیده داشتند که ترن در سربالائی تندی توقف کرده است و لوکوموتیوی اینکه دوز بگیرد نمیتواند قطار را بکشد . قاعدهٔ فرض سومی هم وجود داشت .

مرده یکی از شخصیت‌های مهم بوده و وکیلی که همراهش بوده ، تقاضا کرده است که از نزدیکترین ایستگاه ، «کولو گریوفسکا» ، شهودی بیایند تا صورت جلسه‌ای تنظیم گردد . بهمین علت كمك مكانيك از تیر تلگراف بالا رفت . مسلماً ، دزین در راه بود .

قطار را بوی نم خفیفی که از مستراح‌ها برمیخاست و بوی نامطبوع جوجهٔ سرخ کرده که در کاغذ کثیف و چرب پیچیده شده ، فرا گرفته بود و مسافران میکوشیدند تا با آدوکلن آنرا زائل کنند . زنان موخاکستری «سن پترزبورگ» که مخلوط دود لوکوموتیو و کرم‌های چرب آنرا بصورت زنان صحرائشین درآورده بود ، دائم بخود پودر میزدند و دستهایشان را با دستمال پاک می‌کردند و با صدای دو رگه و عمیق پر حرفی مینمودند . هنگامی که از برابر قسمت «گوردون» ها میگذشتند ، در حالیکه شانه‌های گوشه‌دار خود را در شغل های کوتاه پیچیده بودند و بواسطهٔ تنگی دالان قطار مجال عشو گری بیشتری یافته بودند ، «میشا» گمان میکرد که آنها سوت میزنند یا بهتر بگوئیم از لبهای

غنچه شده آنان چنین قضاوت میکرد که میبایست سوت بزنند : «آه، خواهش میکنم بگوئید ، چه رقت قلبی! ما ، آنها مثل دیگران نیستند! ما، آنها از روشنفکرانند! فوق طاقت ماست! » جسد کنار خاکریز افتاده بود . یکرشته باریک خون دلمه، چهره اش را باخط سیاه و روشنی پوشانیده بود و بنظر می-آمد که صلیبی را خط بطلان کشیده اند . خون بنظر نمی آمد که خون خودش باشد ، خونی که از رگهایش بیرون آمده است ، بلکه چیزی بود غیر از آن و از خارج آمده بود ، مرهمی یا گل خشکیده ای یا برگ کوچک مرطوبی از درخت قان بود .

دسته های کوچک مردم ساده لوح یا دلسوز که در اطراف جسد حلقه زده بودند ، دائم عوض میشدند دوست و همسایه ترن مرده که وکیلی تنومند و بالا بلند بود و چون حیوان اصیلی بنظر می آمد و پیراهنش از عرق خیس شده بود، گرفته و بیحالت، کنار جسد ایستاده بود .

او از گرما حالت خفگی داشت و با کلاه نرم اش خود را باد میزد . در پاسخ هر سئوالی، شانه اش را بالا می انداخت و بی اینکه بخود زحمت دهد و بر-گردد ، زیر لب، خشک جواب میداد « يك الكلى بود . پس شما نمی فهمید ؟ این تاثیر مخصوص تشنجات ناشی از الکلی است . »

يك زن لاغر که جامه ای نخی بتن و روسری توری بزرگ داشت، دویا سه بار بجسد نزدیک شده بود. او «تی ورزینا» ی پیر و بیوه و مادر مکتانسیین بود که با دو عروس اش مجانا با بلیط افتخاری درجه سوم سفر میکرد . این دو زن، که روسری خود را تا پائین پیشانی گره زده بودند مانند دو خواهر مقدس که دنبال کشیش خود روانند ، ساکت همراهش بودند ، آنها دسته ای را تشکیل میدادند که جلب احترام میکرد . مردم از سر راهشان کنار میرفتند تا آنان بگذرند .

شوهر «تی ورزینا» در يك حادثه راه آهن، زنده سوخته بود. «تی ورزینا» در چند قدمی جسد میایستاد بقسمی که از لابلای جمعیت آنرا به بیند و مانند اینکه مقایسه ای میکند، آهی میکشید و چنین بنظر می آمد که میگوید: هر کس قسمتی دارد . یکی باراده خدا میمیرد ، دیگری دیوانگی بسرش میزند . همینکه متمول شدند ، عقل خود را از دست میدهند .

تمام مسافران یکی بعد از دیگری بالای سر جسد حاضر شدند ، تنها از ترس آنکه مبادا چیزی از آنها بدزدند، بقطار باز میگشتند . هنگامی که آنها از روی خط آهن میبزدند ، پاها را سست میکردند،

گلها را میچیدند و اندکی پاهارا از بیجسی بیرون می آوردند و همه این احساس داشتند که اگر ترن توقف نمیکرد این منظره را نمی دیدند و اگر این بدبختی اتفاق نمی افتاد ، رودخانه وسیع روبرو ، و درکناره تند آن کلیسای زیبا وجود نداشت .

نور لرزان خورشید مانند نور سپیده دم، صحنه را روشن میکرد .
خودشید، تنها چنین بنظر می آمد که او هم یکی از عناصر این منظره است. خورشید مانند گاوگله ای که در آن نزدیکی میچرید و برای اینکه به جمعیت بنگرد بخط آهن نزدیک شده بود، بنظر می آمد که با ترس و لرز براه آهن نزدیک میشود .

«میشا» از اتفاقی که افتاده بود بکلی خود را باخته بود و از رحم و شفقت و ترس گریه میکرد. در مدت طولانی این سفر، مردی که خودکشی کرده بود، چند بار به قسمت آنها آمده و ساعتها با پدر «میشا» صحبت کرده بود. او میگفت که پاکی و بی آلاشی اخلاق و آرامش و صفای دنیای آنان ، روحش را آرام و آسوده نگاه میدارد . و از مسائل دقیق قضائی و از موارد اختلاف در امور بروات ، بخشش نامه ها، و رشکستگی و جعل اسناد از پدرم سئوالاتی میکرد . پس از اینکه «گوردون» توضیحاتی داد او با تعجب میگفت : - بسیار خوب ؟ شما تدابیر قانونی بسیار ساده و با گذشتی را بکار میبرید. وکیل من اطلاعات غیر از اینست . او بسیار بدبین تر از شماست .

هر بار که این مرد عصبی اندکی آرامش خود را باز مییافت، وکیل و همسایه قطارش به قسمت درجه اول می آمد و سراغش را میگرفت و او را کشان کشان به واگن غذا خوری میبرد تا شامپانی بنوشد : همین وکیل تنومند گستاخ که ریشش را از ته تراشیده و با دقت آرایش کرده و اکنون کنار جسد او ایستاده بود ، هیچ چیز نمیتوانست او را غافلگیر و متعجب کند. دائم این احساس در انسان ایجاد میشد که بنحوی از انحاء او باعث ناراحتی و عصبانیت دائمی مشتریانش، بوده است .

پدر «میشا» باو گفته بود که اینکسی که بملاقات آنها می آمد معمول مشهور و جسوری است اما اندکی گیج است و نیمی از تقصیرات با خود اوست. بنظر نمی آمد که حضور طفل او را ناراحت می کند : از فرزندش که هم سن «میشا» بود و از زن متوفایش و هم چنین از دومین زنش که قاعده او را ترک کرده بود، صحبت میکرد. در این اثنا فکر تازه ای از مغزش میگذشت ، از وحشت و ترس رنگش میپرید و از اینجا و از آنجا حرف میزد و رشته کلامش را از دست میداد .

او لطف و مهر بانی توصیف ناپذیری نسبت به «میشا» از خود نشان میداد و شاید احساس متقابل بود، در هر صورت عادت باینکار نداشت. او هر لحظه هنگامی که ترن در ایستگاه مهمی می ایستاد، به سالن انتظار درجه اول میرفت و از دکه های کتابفروشی اسباب بازی و چیزهای جالب محل میخرید و به «میشا» هدیه میداد.

او دائم مینوشید و شکایت میکرد که سه ماه نخوابیده است و اگر یک ساعت از مستی بیرون آید چنان رنج و شکنجه می بیند که يك انسان عادی نمیتواند تحمل کند.

يك دقیقه قبل از اینکه بمیرد، به قسمت آنان آمده و دست «گریگوری» - اسی پوویچ» را گرفته بود و میخواست بساو چیزی بگوید، اما نتوانسته بود کلمه ای بر زبان آورد و به ایوان قطار دویده و خود را پائین انداخته بود.

«میشا» مجموعه كوچك سنگهای اورال را که در جعبه چوبی قرار داشت و آخرین هدیه آن مرحوم بود، تماشا میکرد. ناگهان، همه چیز بحرکت درآمد. درزین از راه آهن دیگر آمده بود. يك بازرس با کلاه و نشان، يك پزشك و دو مامور پلیس از آن پیاده شدند. صحبت های خشك رسمی شروع شد. سؤال میکردند و یاد داشت بر میداشتند. بازررها و ماموران پلیس دائم روی شن ها می لغزیدند و ناشیانه جسد را از ریز خاك بالا می کشیدند. يك زن دهاتی گریه را سرداد. از مسافران درخواست کردند که سوار شوند. صفیر سوتی طنین افکند. ترن حرکت کرد.



«نیکا» با بد خلقی با خود گفت: «باز هم این خيك شیره» و سپس مانند حیوان درنده ای که در قفس باشد، در میان اطباق بدویدن پرداخت. صدای مهمانان نزدیک میشد. راه بازگشت بسته بود. در اطاق خواب دو تخت خواب وجود داشت، تخت خواب «وسکو بوینیکوف» و تخت خواب او. «نیکا» بی آنکه وقت خود را برای فکر کردن از دست بدهد، زیر تخت خواب دومی پنهان شد. او راجستجو کردند، در اطاق های دیگر صدایش کردند، از گمشدنش

متعجب شدند. بعد باین اطاق وارد شدند. «ودنیابین» گفت :
 - خیلی بد شد، چه کنم. «یورا»، برو گشتی بزن، شاید دوست باین
 زودی پیدا نشود، شما می‌توانید باهم بازی کنید.
 «نیکا» همچنان تقریباً بیست دقیقه در پناهگاه پوچ و خجلت آورش بسربرد
 و آنها در این مدت از آشفتگی دانشگاه‌های پترزبورگ و مسکو حرف زدند.
 بالاخره به ایوان رفتند. «نیکا» آهسته پنجره را باز کرد، از آن گذشت و به
 پارک گریخت.

«نیکا» امروز حالتی بجان بود، شب را نخوابیده بود. چهارده سالگی
 خود را میگذراند. دیگر پسر بچه نبود. شب چشمانش را برهم نگذاشته و
 صبح زود از خانه بیرون آمده بود. آفتاب برآمده بود و درختان، روی زمین
 پارک سایه‌ای دراز و مشبك و مرطوب از شبنم افکنده بودند. سایه‌ها تاریک
 نبودند، بلکه مانند نم آلود، رنگ خاکستری تیره داشتند. بنظر می-
 آمد که بوی گیج‌کننده صبحگاهی مسلماً از این سایه‌های گسترده روی زمین
 برمیخیزد که رطوبت آنرا جویده بود و نقاط روشن دوکی شکل سایه‌ها، به انگشتان
 دختر کی میمانست.

ناگهان يك نخ نقره‌ای رنگ که مانند قطرات شبنمی بود که بر علفهای-
 درخشید، در چند قدمی او حرکت درآمد. این نخ میخزید، میخزید و
 زمین او را در خود فرو نمیبرد. بایک حرکت تند و ناگهانی، جهشی کرد و
 ناپدید شد. ماری بود. «نیکا» ترسید.

او پسر بچه عجیبی بود. هنگامی که ناراحت و تحريك میشد، با صدای
 بلند با خود حرف میزد. از مادرش تقلید میکرد و تمایلی را که بموضوع های
 عالی و بدیع داشت، دنبال می‌کرد. اندیشید:

- «چقدر زمین خوبست. اما چرا اینقدر درد و رنج ایجاد می‌کند؟
 مسلماً، خدا وجود دارد. اما اگر وجود دارد، همان‌خودم هستم.» نگاه‌اش
 را بیک درخت تبریزی دوخت که از سر تا پا می‌لرزید (بر گیاهای بلوطی و
 مرطوب آن بنظر می‌آمد که درد کان حلی‌سازی بریده شده‌اند) و ادامه داد:
 «بهین، الان بخدا فرما می‌دهم، بهین، الان باو امر میکنم... و باحالتی
 فوق طاقت و نیرویش، زمزمه کرد، نه بلکه اراده کرد و با تمام حضور ذهن و
 گوشت و خونس اندیشید: «صلح و آرامش!» و درخت هم، در آرامش و
 بیحرکتی، میخکوب شد. «نیکا» از شادی خندید و با تمام قوا بطرف رودخانه
 دوید تا آب تنی کند.

پدرش، «دمانتی دودوروف» تروریست، در زندان با اعمال شاقه بسر میبرد و عذاب زندان را تحمل میکرد؛ زندانی که عفو و مرحمت امپراطوری آنرا چنانچین اعدام کرده بود - او با اعدام محکوم شده بود.

مادرش، «نینا گالاکتیونونا»، یک شاهزاده خانم گرجی از نسل «اریستوف» ها بود، او زنی گیج و کم شعور بود اما هنوز زیبا و جوان مانده بود و دائم بهر چیز دلبستگی مییافت - به انقلاب ها، انقلابیون، تئوریهای افراطی، هنرمندان مشهور، شکست خوردگان بدبخت.

او «نیکا» را میپرستید و از اسم او «اینوکنی» مصغره های کودکانه ای که با هم شباهتی نداشتند درست کرده بودند «اینوچک» یا «نوچنکا». او فرزندش را به تفلیس برده بود تا بخانواده اش نشان دهد. در آنجا، چیزی که در «نیکا» اثر بخشیده بود، درخت پرشاخ و برگ بود که در حیاط خانه ای که سکونت داشتند روئیده بود. درختی بود عظیم و مخصوص مناطق حاره. با برگهایش که چون گوش فیل بزرگ بود، حیاط را از آفتاب سوزان جنوب محافظت میکرد. «نیکا» نمیتوانست فکر کند که این درخت حیوان نیست، بلکه درخت است.

نام ترس آور پدرش نمیتوانست باعث رنج و اندوه این پسر بچه گردد. با رضایت «نینا گالاکتیونونا»، «ایوان ایوانوویچ» از امپراطور درخواست کرده بود که اجازه دهد، کودک نام مادرش را بر خود گذارد.

هنگامی که زیر تخت خواب دراز کشیده و از جریان امور در این دنیا ناراضی بود، از جمله به این موضوع فکر میکرد. این «وسکوبوینیکوف» کی بود که از دور در اینکار مداخله می کرد؟ اندکی صبر کنید، او شما خواهد گفت!

اما این «نادیا»! چون پانزده سال دارد، آیا حق دارد مانند پسر بچه ای با او حرف بزند و رفتار کند؟ با او نشان خواهد داد. چند بار نزد خود تکرار کرد: «از او بدم می آید. او را خواهم کشت! باو خواهم گفت با قایق گردشی بکنیم و آنگاه غرقش خواهیم کرد.»

و اما مان، او را هم! هنگامی که عزیمت میکرد، او آنها را یعنی «نیکا» و «وسکوبوینیکوف» را به کشتی سوار کرد. فکر میکنید که به قفقاز میرفت! در اولین نظر میخواست گردش ساده ای بکند، اما اکنون با خیال آسوده در «پتر-زبورک» با دانشجویان علیه پلیس میجنگید. و او، در این سوراخ احمقانه بایندزنده پیوست. اما «نیکا» همه کاری خواهد کرد. او «نادیا» را غرق میکند.

مدرسه را ترك مینماید و برای اینکه شورش را ترتیب دهد نزد پدرش به سبیری میگریزد.

کنار برکه از نیلوفر پوشیده بود. قایق، انبوه نیلوفر را با صدائی خشك میبرد. از میان گسیختگی برگهای آبی نیلوفر، آب برکه مانند آب هندوانه از لابلای پوست آن، دیده میشد.

دو بچه بچیدن نیلوفر پرداختند. هر دو يك ساقه نرم و نیرومند نیلوفر را میگرفتند. ساقه نیلوفر آنها را بطرف یکدیگر میکشاند. سرهایشان بهم میخورد. مثل اینکه چنگکی قایق را بساحل می کشید. ساقه های نیلوفر در هم و فشرده میشد، گل های سفیدتر و تازه مانند تخم مرغ زرد رنگ خون آلود زیر آب فرو میرفتند و آب چکان سراز آب برمیآوردند.

«نادیا» و «نیکا» همچنان گل های نیلوفر را میچیدند، قایق را بیش از پیش خم می کردند و تقریباً روی لبه خم شده آن خوابیده بودند. «نیکا» گفت:

— از کلاس رفتن دیگر خسته شدم. هنگام آن رسیده است که زندگی را شروع کنم: زندگی را اداره کنم و مستقل باشم.

— مرا بین که خیال داشتم از تو بخواهم که معادلات درجه دوم را برایم توضیح دهی. در جبر بقدری ضعیفم که ممکنست نتوانم امتحان را با موفقیت بگذرانم.

«نیکا» گمان کرد که در این کلمات، نکته ای را میشوند. مسلماً او را بجای خودش خواهد نشانید و باو خاطر نشان خواهد کرد که چقدر هنوز کودک است. معادلات درجه دوم! خوشا به حال کسانی که فکرشان را ابتدا در جبر بکار نبرند.

«نیکا» که سخت بهیجان آمده بود بی اینکه آنرا آشکار کند، با بیقیدی بچگانه ای رسید. ولی در همان لحظه فهمید که چقدر سئوالتش احمقانه است. — وقتی که بزرگ شدی، به کی شوهر میکنی؟

— آه، هنوز خیلی مانده است. مسلماً به هیچکس. هنوز باین فکر نیفتاده ام.

— خواهش میکنم، فکر نکنی که زیاد باین موضوع علاقمندم.

— خوب، چرا میپرسی؟

— احمق.

کارشان به مجادله کشید. «نیکا» بیاد تنفری افتاد که امروز از «نادیا» در او ایجاد شده بود. «نادیا» را تهدید کرد که اگر گستاخی اش را ادامه دهد، او

را غرق خواهد کرد. «نادیا» گفت: - خوب بکن! «نیکا» اندامش را در بازوان خویش گرفت. آنها به کشمکش پرداختند. تبادل خود را از دست دادند و به آب افتادند.

هر دو شنا کردن را میدانستند، اما نیلوفرها به بازوان و زانوانشان میپیچید و هنوز پایشان بکف بر که نمیرسید. بالاخره در گل ولای بر که دست و پا زدند و بساحل خزیدند. آب از کفشها و جیب هایشان روان بود. «نیکا» از «نادیا» خسته تر بود.

اگر این قضیه کمی زودتر اتفاق افتاده بود، نه درپائیز گذشته، و پس از چنین کشمکشی، آنها مانند اکنون کاملاً خیس در کنار هم نشسته بودند، مسلماً مشاجره میکردند، از ته دل می خندیدند و سرو صدائی راه می انداختند.

اما اکنون ساکت بودند و بزحمت نفس می کشیدند و از پوچی این حادثه درهم و ناراحت بودند. «نادیا» عصبی بود و خشمش را فرو میبرد و «نیکا» تمام اندامش درد میکرد، مانند این بود که بازوان و زانوانش را خرد کرده اند و پهلوهایش را با ضربات چوب کوبیده اند.

بالاخره «نادیا» مانند اشخاص بزرگ، با صدائی آهسته این کلمات از دهانش بیرون آمد: «چقدر احمق!» و او هم مانند اشخاص بزرگ متقابلاً گفت: «از تو پوزش میخواهم.»

آنها بطرف خانه رفتند و مانند دو چلیک آب، خطتری دنبال خود بیجا گذاردند. راهشان از تپه خاکی می گذشت که مارها در آن می لولیدند؛ از جایی که در همان صبح «نیکا» ماری را دیده بود، گذشتند.

«نیکا» شور و حرارت ملکوتی داشت و طالع آفتاب و قدرت صبحگاهی خود را، هنگامی که به طبیعت بازبان مخصوص خویش فرمان میداد، بیاد آورد. اندیشید: آیا اکنون هم باو فرمان دهد؟ میلس بیشتر به چه چیز بود؟ درک کرد که بیشتر مایلس است که بازهم یکبار دیگر با «نادیا» در آب بیفتد و اکنون برایش بسیار ارزش داشت که بداند آیا این حادثه دوباره اتفاق خواهد افتاد یا نه.

قسمت دوم

دختر کی از محیطی دیگر

جنگ علیه ژاپن هنوز پایان نیافته بود . ناگهان حوادثی دیگر آنرا در درجهٔ دوم اهمیت قرار داد . امواج انقلاب که یکی پس از دیگری عظیم تر و شگفت‌آتر بود ، سراسر روسیه را فرا گرفته بود .

در این زمان بود که بیوهٔ مهندس بلژیکی بنام «آملی کارلونا گیشار» که زنی فرانسوی بود که در روسیه بزرگ شده ، از اورال به مسکو آمد . او دو فرزند داشت ، یک پسر بچه بنام «رودیون» و یک دختر بنام «لاریسا» . «رودیون» را به مدرسهٔ نظام گذاشته بود و «لارا» را به مدرسهٔ دختران و تصادفاً در همان کلاس درس میخواند که «نادیا کولوگریووا» تحصیلات خود را در آنجا ادامه میداد .

خانم «گیشار» بجای مادیات ، عنوان های شوهرش را بارث‌برده بود ، این عنوان ها پس از اینکه با آخرین حد از آنها استفاده شده بود ، اکنون ارزشش پائین میآمد . در آمدش ، در نظر اول ، معاوم و مشخص بود ، خانم «گیشار» برای اینکه چاره‌ای اندیشیده و دست روی دست نگذاشته باشد ، یک کارگاه کوچکی خریده بود و آن کارگاه خیاطی «لوتیسکایا» بود که نزدیک دروازهٔ «تریومف» قرار داشت او وظیفه داشت موجودیت سابق کارگاه را که عبارت بود از مشتریان ، طراحان مدو شاگردان در اختیار داشته باشد .

خانم «گیشار» اینکار را به دستور و صلاح‌دید «کوماروفسکی» وکیل انجام داده بود که دوست شوهرش بود و او را بحمايت خود گرفته بود . او مرد کار آمدی بود و خشک فکر میکرد و به زندگی و امور تجاری روسیه مانند جیب های خود آشنا بود ، «گیشار» با او مکاتبه را شروع کرده بود تا امور زندگی و نقل و انتقالش را سر و سامان دهد ، او در ایستگاه از آنان استقبال کرده بود و آنها را از این سرمسکو بآن سرمسکو به هتل «موتنگر» در خیابان «آرسیال»

که اطاقی در آنجا برایشان اجاره کرده، برده بود و هم او بود که «گیشا» را قانع کرده بود تا «رودیون» را بمدرسه نظام وولاراء را در دیوستانی که اونظر داشت، بگذارد و هم او بود که بیخیال با پسر بچه شوخی می کرد و به دخترک چنان نگاه میکرد که اوسرخ میشد.

۲

آنها پیش از اینکه به آپارتمان سه اطاقه کوچکی که به کارگاه چسبیده بود، اسباب کشی کنند، تقریباً یک ماه در هتل «مونتنگرو» زندگی کرده بودند. این محله از منحوس ترین محلات مسکو بود: درشکه چی ها و دخمه های کثیف و کوچه های آن که مرکز فحشا بود و خانه های بدنامش با موجودات گمراه، آن، مشهور بود.

کثافت اطاق ها، ساس ها، ائانه های کثیف، اطفال را متعجب نکرد. مادرشان پس از مرگ شوهرش در یک فقر دائمی بسر میبرد و زندگی میکرد. «رودیا» وولاراء عادت کرده بودند بشنوند که آنان در کنار پرتگاه فقر و مسکنت زندگی می کنند. آنها می دانستند که اطفال ولگرد نیستند اما مانند اطفال سرراهی، در اعماق قلب خود از توانگران می ترسیدند.

در مادرشان نمونه زندگی این ترس را میدیدند. «آملی کارلوونا» زن موبور چاقی بود که تقریباً سی و پنج سال داشت و بحران های قلبی با بحران های حماقت، بتناوب بسرگاش میآمدند. او از هیچ و پوچ وحشت داشت. و از مردان ترس کشنده ای در وجودش بود. درست همین وحشت و جندون بود که دائم او را بیهوش در آغوش فرزندانش می افکند.

آنان در «مونتنگرو» اطاق ۲۳ را اشغال کرده بودند، در اطاق ۲۴ از زمانی که هتل دائر شده بود، یک ویلون سل نوازی بنام «تیز کیه ویچ» سکونت داشت، مردی بود جسور و عرق آلود و طاس که کلاه گیس کوچکی بر سر داشت و هنگامی که میخواست کسی را قانع کند دستهایش را بهم می پیوست و روی قلبش می گذاشت مانند این بود که میخواهد دعا کند و هنگامی که در جمع یا در کنسرت ویولون می نواخت، سرش را بعقب می انداخت و چشمان پر ذوق

وقريچه اش را باطراف می چرخانید . بندرت دراطاقش ، دیده میشد و تمام روز را در تاتر بزرگ یا در کنسرواتوار بسر میبرد . همسایه ها با او آشنا شده بودند . خدمات متقابل که بیکدیگر می کردند ، آنها را بهم نزدیک کرده بود . هنگامی که « کوماروفسکی » ، از « آملی کارلوفنا » دیدن می کرد ، چون وجود اطفال گاهی ناراحتش می نمود . « تیز کیه و بیج » کلید اطاقش را را نزد اومی گذاشت تا دوستش را در آنجا پذیرائی کند . چیزی نگذشت که خانم « گیشار » جنان مسجور فداکاریهای موسیقیدان شده که بارها اتفاق افتاده بود که در اطاق او را کوبیده و از او در برابر حامی اش کمک خواسته بود .

۳

مسکن جدیدشان خانه ای بود يك طبقه که درست در گوشه خیابان « تور » واقع شده بود ، اقیای ایستگاه « برست-لیتوفسک » در همسایگی آنها بود و محوطه آن با آپارتمان های اداری و مخازن و مغازه های از دو قدمی آنجا شروع میشد . در همین خیابان بود که « اولیاد یومینا » سکونت داشت ، اودخترکی بود با هوش و خواهرزاده یکی از کارمندان بارانداز بود . شاگردی با استعداد بود . خانم ارباب سابقش این موضوع را فهمیده بود و اکنون خانم ارباب جدیدش او را زیر حمایت خود گرفته بود . « اولیاد یومینا » ، « لارا » را ستایش میکرد .

همه چیز مانند زمانی بود که « لویسکایا » کارگاه را اداره می کرد . چرخ های خیاطی چابك و زرنگ بكمك پاهای زنان خیاط خسته و در زیر دستهای آنان که به گرداگرد در حرکت بود ، می چرخیدند .

تنها یکی از زنان در سکوت دوزندگی میکرد او روی میزنشسته بود و سوزن را در پارچه فرو میبرد و دستش را کاملاً بازمی کرد و نخ دراز آنرا میکشید . کف اطاق را تکه های پارچه پوشانیده بود . میبایست صدا را بلند کرد تا بر صدای چرخهای خیاطی و آواز روحپرو « گیریل مودستوویچ » یعنی قنارمی که قفسی اش به عازل پنجره آویخته شده بود ، فائق گردد . خانم ارباب سابق راز

وجه تسمیه آنرا بگور برده بود .

در سالن پذیرائی ، خانم‌های مشتری گردمیزی که از مجلات پوشیده شده بود ، يك تابلو زنده را تشکیل میدادند . آنها ایستاده یا نشسته بودند یا نیم خیز آرنج خود را بزمیز تکیه داده و حالتی را که در مجلات مصور دیده بودند ، مجسم می کردند و در حالیکه مدل‌ها را واری می نمودند درباره دوخت آن گفتگومی کردند . در پشت میز دیگر ، روی صندلی مدیر کارگاه ، معاون و کمک «آملی کارلونا» ، «فایناسیلاتیو ناقتی سو» که خیاط سابقه داری بود ، نشسته بود ، اوزنی لاغر و استخوانی بود که در کودیهای گونه‌های لاغرش ، زگیلهائی وجود داشت .

او یک چوب سیگار استخوانی را میان دندانهای زرد رنگش گرفته بود و چشمان زردش را بهم میزد و يك رشته دود زرد رنگ را از بینی و لبهای بیرون میداد ، او درد فقره‌ای ، اندازه‌ها و شماره‌های قبض‌ها ، نشانی‌ها و سفارش‌های مشتریان را که گردش را گرفته بودند ، یادداشت می کرد .

«آملی کارلونا» در کارگاه نوآموزی بود که تجربه نداشت ، خودش را صاحب کارگاه بمعنی اخص کلمه نمی یافت . اما شخصیت شریفی داشت و می توانست به وقتی سواء اعتماد کند . با وجود این زمانه ممشوش و آشفته بود . «آملی کارلونا» از آینده می ترسید . نو میدی وجودش را فرامی گرفت . و از همه چیز دل سرد میشد . «کوماروفسکی» اغلب بدیدنش می آمد . هنگامی که میخواست باطاق آنان برود ، از کارگاه می گذشت و زنان زیبا که بر سر راهش بودند و لباس می پوشیدند همینکه او را می دیدند ، می ترسیدند و به پشت پرده‌ها پناه میبردند و با شیطنت شوخی‌های لطیف خود را آغاز می کردند و نجوای سرزنش آمیز مضحك شاگردان خیاطی هم بدرقه راهش میشد : «خوش آمدید» ، «عاشق خانم» ، «عشق آملی» ، «گاو» ، «قهرمان» .

بدتر از این کینه‌ای بود که به سگش «ژاک» داشتند که گاهی او را با خود می آورد و چنان «کوماروفسکی» را می کشید که او تبادش را از دست میداد و بجلو می افتاد و مانند کوری که راهنمایش را دنبال می کند ، دستهایش را دراز می کرد و بدنبالش راه می پیمود .

یکروز پائیز ، «ژاک» دندانهایش را در ساق پای «لارا» فرو برد و جورایش را پاره کرد . «اولیادو مینا» با صدای محکمی مانند کودکان ، در گوش «لارا» گفت :

— این دیو را خواهم کشت .

— بله ، حقیقه حیوان کثیفی است . احمق کوچولو ، چطور میخواهی اینکار را بکنی ؟

— خفه شو ، حرف نزن ، راهش را بشما نشان خواهم داد . تخم‌های سنگی عید پاک را دیده‌ای . خوب میدانی که روی کمد مادرت است .

— بله ، درست است ، آنها از مرمر و از کریستال اند .

— خم شو تا در گوشت بگویم . یکی را باید برداشت و در چربی فرو برد ، آنوقت چربی بآن می‌چسبد ، این سگ کثیف دله آنرا می‌خورد و شکمش باد میکند و بجهنم واصل می‌شود ؛ ولنگش بهوا میرود ! — بیا ، اینهم شعرا ...

«لارا» می‌خندید و باین دختر کی که ، با فقر و احتیاج زندگی میکرد و رنج میبرد ، با حسرت و اشتیاق می‌اندیشید . در میان توده مردم ، نوجوانان زود رشد و نمو می‌کنند . و ببینید این چاره‌جویی چقدر ساده و بچگانه است .

تخم‌ها ، «ژاک» — چطور عقلش باینجا رسید ؟ «لارا» می‌اندیشید : من پس چکاره‌ام و چه ارزشی دارم ، در صورتی که این دخترک همه چیز را می‌بینید و بیاد دارد ؟

۴

«برای او (کوماروفسکی) ماما يك — چطور بگویم ... او ... ماما است . کلمات زشتی است . نمی‌خواهم بزبان بیاورم . خوب در این صورت چرا اینطور بمن نگاه می‌کند ؟ من دختر مادرم هستم ، نیست ؟» او کمی پیش از سیزده سال داشت ، اما دختر جوانی بود که کاملاً بخود شکل گرفته بود . تصور می‌شد که سنش بیش از هجده سالست . او فکرش روشن و اخلاقش خوب بود . بسیار زیبا بود .

او و «رودیا» میدانستند که در زندگی همه چیز را میتوان بزور مشقت بدست آورد ، برعکس بیکاران و کسانی که زندگیشان تأمین است ، آنها وقت آنرا نداشتند که بریزه کاریهای بیجا و بی‌موقع بپردازند و به فرضیات سرگرم شوند که در عمل بکار نبرود . از بی‌عفتی و ناپاکی گریزان بودند . «لارا» پاکترین موجودات روی زمین بود .

برادر و خواهر ارزش اشیاء را درك می کردند و به نتیجه ای که میرسیدند برقدرو قیمت اش واقف بودند. برای نفوذ کردن، باید خود را خوب معرفی کرد و خوب نشان داد. اگر «لارا» در کلاس خوب کار میکرد و درس میخواند، تنها فضیلت مجرد علم و معرفت محرکش نبود، بلکه برای اینکه بتواند مخارج تحصیل اش را تامین کند، می بایست شاگرد خوبی باشد و برای اینکه باین هدف برسد خوب کار کردن ضروری بود. با همین راحتی و آسانی وظایف دیگرش را انجام میداد: ظرفها را می شست، در کارگاه کمک می کرد و فرمانهای مادرش را اجرا می نمود. حرکاتش بی سرو صدا و آرام بود و همه چیز او، چابکی و فرزی نامرئی حرکات، اندام، صدا، چشمان خاکستری و موهای بورش - همه اینها باو می آمد و با شخصیت اش مناسبت داشت.

یکشنبه و اواسط ماه ژوئن بود. روزهای عید، دیر از خواب برخاستن آزاد بود. «لارا» به پشت خوابیده بود، سرش را روی بازوانش که به پشت انداخته بود گذاشته بود.

در کارگاه يك سكوت غیر عادی برقرار بود. پنجره روبخیا بان باز بود. «لارا» صدای درشگه ای را که از دور می آمد شنید و از سنگفرش، روی شیار آهنی اتوبوس های برقی لغزید. صدای گوشخراش چکش مانند جایش را به صدای نرم لغزش چرخها داد. «لارا» اندیشید: - باید اندکی دیگر خوابید. غرش و فریاد شهر مانند لالائی او را بخواب می کرد. «لارا» در این لحظه، اندام و وضع خود را در رختخواب از دو نقطه حس میکرد: از برجستگی شانه چپش و از شست بزرگ پای راستش، این شانه اش بود، این ساقهای پایش بود و بقیه هم کم و بیش خود او بود. روح یا وجودش بود که بادست مطمئن حدود آن مشخص و رسم شده بود و با اعتماد و ایمان بسوی آینده پرواز میکرد.

«لارا» می اندیشید: باید خوابید، و می کوشید آنچه را که در شب آفتاب روی خیابان «کاروسیه» اتفاق می افتد بیاد آورد و در نظر مجسم کند، مانند: هیاهو و هم چشمی سازندگان درشکه که کالسکه های عظیم دستفروشان بر کف براق دکانهایشان قرار داشت و درخشش شیشه های کوچک فانوس درشکه ها، خرس های گاهی و جلایه زندگی واقعی را. و اندکی بعد «لارا» تمرین سربازان سوار را در حیات سربازخانه های «زنامنیه» که همچون نمایش اسبان تشریفاتی که گرد می چرخیدند، حرکات پرش، قدم آهسته، یورتمه و بالاخره چهارنعل را در نظر مجسم کرد. وللهای کودکان و بچه های شیر خوار را که در يك صف فشرده به نرده سربازخانه تکیه داده بودند، بیاد آورد «لارا» می اندیشید: و بعد

خیابان «پتروفکا» و کوچه‌های مجاورش را بنظر آورد: «خوب، برویم «لارا»؛ پی چه می‌گردید؟ می‌خواهم آپارتمان خودم را بشما نشان دهم. دور نیست، نزدیکست.» در خیابان «کاروسیه»، در خانه «الگا» که دخترکی از دوستانش بود، جشن تولد او بود. در این وضع و فرصت، اشخاص بزرگ خود را سرگرم می‌کنند، شب‌نشینی ترتیب می‌دهند و شامپانی می‌خورند. او می‌خواست مادرش را بانجا ببرد، اما حال مادرش خوب نبود و نمیتوانست همراهش کند. او گفته بود: «لارا» را ببرید. همیشه بمن یاد آوری می‌کردید و می‌گفتید: «آملی، مواظب «لارا» باش.» بسیار خود، اکنون شما باید مواظب «لارا» باشید.» آنمرد «لارا» را مواظبت کرده بود و بس! هاها، ها!

والس، دیوانه‌وار است! چرخیدن و بهیچ چیز نیندیشیدن. هنگامی که موزیک مینوازد يك ابدیت وازلیتی سپری می‌گردد، مانند زندگی که دردستانها مجسم می‌شود. اما همینکه موزیک قطع شود، احساس تنفر و بی‌زاری جایش را می‌گیرد. مثل آب سردیست که بر روی آتش بریزند یا لختی را غافلگیر کنند. از اینها گذشته، در والس برای اینکه نشان دهیم بزرگ شده ایم، با لاف و گزاف برای دیگران آزادیهای قائل می‌شویم.

«لارا» هرگز فکر نمی‌کرد، که این مرد باین خوبی برقصد، چقدر دستانهای باهوش و زیرك بودند و با چه اطمینانی، به اندام، اومی آویختند! اما این چنین در آغوش کشیدن را، «لارا» هرگز بکسی اجازه نمیداد. «لارا» هرگز بفکرش نمی‌گذشت که هنگامی که مردان، زنان را مدت درازی در بغل می‌فشارند، تا این حد ناپاکی و بیشرمی در لبهایشان جمع شده باشد.

این دیوانگیها را کنار بگذارید. یکبار برای همیشه. ای دختران پاك و بی‌آلایش، کار را سرسری نگیرید، رقت نشان ندهید، باعفت و پاکدامنی سر را زیر نیفکنید. اینکار، امروز یا فردا، پایان بدی دارد. در کنار شما، بسیار نزدیک، حدی وجود دارد. اگر یکقدم جلوتر بردارید، در گرداب سرنگون می‌شوید. رقصیدن را فراموش کنید و دیگر بآن نیندیشید. همه مصائب از اینست، خجالت نکشید و آنرا رد کنید. چنین تصور کنید که من رقص نمیدانم یا پام شکسته است.

۵

هنگام پائیز، در مراکز راه آهن مسکو، آشفتگی و اغتشاشی حکمفرما بود. ادارات راه آهن مسکو - قازان، اعتصاب کرده بودند. ادارات راه آهن مسکو - «برست - لیثوفسک» هم می‌بایست با آنان می‌پیوستند. دستور اعتصاب تصویب شده بود، اما کمیته در تاریخ آن توافق نکرده بود. تمام کارمندان و کارکنان مسیر راه آهن از اعتصاب آگاه شده بودند و در پی جزئی بهانه بودند تا ناگهان دست از کار بکشند.

یک صبح ملال آور و سرد ابتدای اکتبر بود. در این روز می‌بایست مزد و ماهانه افراد سراسر خط را می‌پرداختند. دستوری که می‌بایست از حسابداری صادر شود، دیر رسیده بود. در این هنگام، پسر بچه ای با داره داخل شد، او کارت بازرسی، دستور پرداخت و یک کتابچه کار که میزان دستمزدها در آن ضبط شده بود، در دست داشت. پرداخت شروع شد. در زمین وسیع بایری که ایستگاه، کارگاه‌ها، مخازن لکوموتیو‌ها، انبارها و ساختمان‌های چوبی را از اداره جدا می‌کرد، رانندگان، سوزبانان، تعمیرگران و کمک‌هایشان و کف شویان و تمام کسانی که دستمزدها را می‌خواستند، صف کشیده بودند.

آغاز زمستان شهر، از بوی برگ درختان شکسته‌افرا، از برف آبدار، از دود لکوموتیو و نان جو گرمی که آنرا در کافه زیرزمینی ایستگاه می‌پختند و در همان لحظه از تنور بیرون می‌آوردند، احساس می‌شد. ترنهایی می‌آمد و ترنهایی میرفت. آنها را در یکجا جمع می‌کردند یا متفرق می‌ساختمند، بیرقهای باز یا بسته را تکان می‌دادند. صدای بوق نگهبانان، سوت مأموران بستن قطار و صفیر آهسته لکوموتیوها، از هر جهت بلند و آهسته بگوش می‌رسید. ستون‌های دود به آسمان برمی‌خاست و به یی نهایت میرفت. لکوموتیوها منتظر و آماده حرکت بودند و با بخارهای سوزان خود برف سرد زمستانی را آب می‌کردند. رئیس ایستگاه در طول خط آهن می‌رفت و می‌آمد. او مهندس راه و پل بود و سرکارگر ناحیه، «پاول فراپوتوویچ آنتیپوف»

همراهش بود. «آنتیپوف» قسمت تعمیرات را بسته آورده بود: دایم شکایت داشت که موادی را که برای تعمیر و نو کردن خط‌های آهن بدستش می‌دهند، خوب نیست. فولاد استقامتش کافی نبود. ریل‌ها از آزمایش‌ها خوب بیرون نمی‌آمدند و شکننده بودند و بنا به پیش‌بینی «آنتیپوف» ممکن بود در یخندان ترک بردارند. اداره راه آهن در برابر تذکرات «پاول فراپوتوویچ» گوشش کر بود. کسی در اینکار تمدد نداشت.

«فوفلیگین» نیم‌تنه پوستی گران‌قیمتی که با نوارهای راه آهن مزین بود، بتن داشت، و، زیر نیم‌تنه پوستی که دکمه‌اش باز بود، لباس معمولی که از پشم گوسفند و نو بود دیده میشد. او روی خاکریز راه آهن با احتیاط راه میرفت و با نگاهی راضی و خشنود بخطوط یقه برگشته نیم‌تنه و خط اطوی شلوار و شکل جالب کفش‌هایش می‌نگریست.

او سخنان «آنتیپوف» را از این گوش می‌شنید و از گوش دیگر بیرون می‌کرد.

«فوفلیگین» جواسش جای دیگر بود. هر لحظه ساعتش را بیرون می‌آورد و بان نگاه میکرد؛ حدس زده میشد که عجله دارد. بسا بی‌حوصلگی سخن «آنتیپوف» را قطع کرد و گفت:

— بله، بله، دوستم، درست است، اما این موضوع در خط‌های اصلی و خط سمت راست ممکنست صادق باشد که رفت و آمد روی آن زیاد است. خوب فکر کن که در قسمت تو چه خبر است؟ خط‌های آهن کمکی، خط‌های آهن توقفگاه، جایی که گزنه و علف سبز میشود و فقط واگون‌های خالی آنجا مانور میکنند. با این وضع راضی نیستی! بعقیده من دیوانه‌ای! ریل‌های خوبی داری، در صورتیکه در این نقاط میتوان ریل‌های چوبی گذاشت!

«فوفلیگین» ساعتش را نگاه کرد و در آنرا بست و دور، به آنجایی که جاده بخط آهن نزدیک میشد، نگریست.

درشکه‌ای که در پیچ جاده نمودار شد، درشکه مخصوص «فوفلیگین» بود. زنش سراغش آمده بود. درشکه چی، اسبان را نزدیک خط آهن نگاهداشت، دائم افسارشان را میکشید و ماتند رفتار لله‌ای با بچه گریان، با صدای ریز زنانه «روررر» میکرد. زیرا اسبان از خط آهن رم می‌کردند. در گوشه درشکه، خانم زیبایی خونسرد روی بالش تکیه داده بود. رئیس قسمت گفت:

— خوب، دوستم، باشد برای دفعه دیگر. و حرکتی کرد مانند اینکه

میخواست بگوید : ریل های تو بمن چه مربوط است ؟ مسائل مهمتری وجود دارد . - زن و شوهر رفتند .

۶

سه یا چهار ساعت بعد ، نزدیک غروب آفتاب ، در پیچ جاده ، دو سایه که تا آن هنگام اثری از آنها نبود ، ناگهان روی زمین سبز شدند و چندبار بدنبال خود نگرستند و با سرعت دور شدند . آنها «آنتیپوف» و «تیورزین» بودند . «تیورزین» گفت :

- عجله کنیم . در این راهی که میرویم و وضعی که داریم از جاسوسها نمی ترسم ، اما این حسابگری طولانی دیر یا زود پایان می یابد و آنها از کلبه بیرون می آیند و ما را غافلگیر می کنند . و من نمی خواهم آنها را به بینم . اگر باید دید رنگ راه را عوض کنیم و به آن پیچ و خم بدهیم ، اینقدر طول و تفصیل ندارد . پس کمیته بچه درد میخورد ، چرا باید با آتش بازی کنیم و چون موش بگوشه ای بخزیم ! توهم وضع خوبی داری و باید این هرج و مرج و آشفتگی را با خط مسکو - سن - پترزبورگ حفظ کنی .

- «داربای» من تیفوئید دارد . باید او را به بیمارستان ببرم . تا اینکار را نکنم ، برای هیچ کاری آماده نیستم .

- مثل اینست که امروز پول میدهند . می خواهم بندوق مراجعه کنم . اگر امروز پول نپردازند ، بخدائی که وجود دارد ، شما را ترك می کنم و بی اینکه يك لحظه تردید بخود راه دهم ، به تنهایی به این بازیها خاتمه می دهم . - چطور می خواهی اینکار را بکنی ؟

- چندان دشواری نیست . به اطاق ديك های بخار میروم ، سوت را بصدا در می آورم و این بازی مسخره را تمام می کنم . آنها ازهم خدا حافظی کردند و جدا شدند .

« تیورزین » در کنار خط آهن بطرف شهر حرکت کرد . به اشخاصی که پولشان را از صندوق گرفته بودند ، برخورد . عده آنها زیاد بود . «تیورزین» حدس زد که در محوطه راه آهن ، دیگر چندان کسی نمانده است . شب فرا

میرسید. در زمین خاکی سرباز، جلو صندوق، کارگران بیکار جمع بودند و چراغ عمارت بر آنان می تابید. در مدخل محوطه کالسکه «فوفلیگین» ایستاده بود. خانم «فوفلیگین» در یک حالت، همچنان نشسته بود، می گفتند که از صبح تا کنون از درشکه پائین نیامده است. او منتظر شوهرش بود که میخواست پولش را از اداره بگیرد. ناگهان برقی آبدار که بآباران توأم بود، باریدن گرفت. درشکه چپ از جایگاهش پائین آمد و کروک چرمی درشکه را پائین کشید. هنگامی که درشکه چپ گیره های کروک را باز می کرد و پاهای خود را به پشت درشکه تکیه داده بود، خانم «فوفلیگین» از منظره برقی که رنگ مرورید و نقره داشت و در نور چراغها می درخشید، لذت میبرد. از بالای جمعیت نگاهی اندیشناک و ثابت بکارگران انداخت، و چنان حالتی داشت که میخواست بگوید، در صورت لزوم این نگاه میتواند بدون هیچ مانعی در آنها نفوذ کند و مانند این بود که آنها در نظرش چون مه یا باران بودند.

«تیورزین» تصادفاً حالت چهره اش را دریافت. این حالت او را ناراحت و جریحه دار کرد. بی اینکه به او سلام کند گذشت و برای اینکه شوهر این زن را در پای صندوق نه بیند، تصمیم گرفت کمی دیرتر پولش را بگیرد. راهش را بطرف قسمتی از کارگاه که کمتر روشن بود، ادامه داد و آنجا لکه های سیاه صفحه چرخان و خط آهن هایی که چون ستاره می درخشیدند و لوکوموتیوها را به مخازن رهبری میکردند، دیده میشد. چند صدایاهم در تاریکی او را صدا زدند:

— «تیورزین! کپیریان!»

برابر کارگاه ها کارگران دسته کوچکی را تشکیل داده بودند. در داخل، کسی جیغ و فریاد می کشید و گریه کودکی بگوش می رسید. زنی از میان جمعیت گفت:

— «کپیریان ساولیه و بیچ» از کودک حمایت کنید.

او سرکار گرپیر «پیوتر خودولیف» بود که بنا به اادت خود، قربانی اش را میزد؛ قربان شاگرد کوچکی بود بنام «یوسوپکا».

«خودولیف» همیشه جلاد شاگردان و میخواره و جنجال کن نبوده است. زمانی بود که دختران بازرگانان و کشیشان قسمت های حومه صنعتی مسکو به این استادکار هنرمند توجه داشتند و باو خیره می شدند. اما مادر «تیورزین» که در آن زمان هنوز در مدرسه مذهبی بصری برد و «خودولیف» از او خواستگاری کرده بود، تقاضایش را رد کرد و با دوستش «ساولی نیکی تیورزین» ازدواج نمود. شش سال پس از مرگ فجیع «ساولی نیکی تیورزین» (در سال ۱۸۸۸

در يك حادثه راه آهن سوخت و در آن زمان بسیار سروصدا راه انداخت (و بیوگی مادر «تیورزین» ، «پیوتر پروویچ» تقاضایش را تکرار کرد و دوباره «مارفا گاورا باوونا» آنرا رد کرد . از آن زمان ، «خودولیف» برای اینکه حسابش را با تمام دنیا که غم و اندوه خود را بگردن آن میانداخت ، تصفیه کند میخوارگی و هرزه گردی را شروع کرد .

« یوسوپکا » فرزند « هیمازدین » نامی بود که در بان خانه ای بود که «تیورزین» در آن سکونت داشت . «تیورزین» پسر بچه را بحمايت خود گرفته بود و از اینجهت «خودولیف» از این بچه متنفر بود . «خودولیف» غرش میکرد و موهای «یوسوپکا» را گرفته بود و به پشت گردش میداد .

– وحشی ، چطور سوهان را بدست می گیری ؟ اینطور سوهان را بکار میبری ؟ سیاه سوخته جواب بده ، میخواهی کار و بارم را خراب کنی ؟ .

– بهتر کار میکنم ، آقا ، بهتر کار می کنم ، دردم می آید !

– هزار بار باو گفته شده ؛ باید همیشه بالای سرش بود . توله سگ ، نزدیک بود مته را بشکند .

– آقا ، به مته دست نزنم ، قسم میخورم به مته دست نزنم .

«تیورزین» راهی از میان جمعیت باز کرد و پرسید :

– این پسرک بتوجه کرده است که میخواهی او را بکشی ؟

«خودولیف» با خشکی باوجواب داد :

– در کاری که بتو مربوط نیست ، دخالت نکن .

– از تو می پرسم که چه کرده که میخواهی او را بکشی ؟

– من بتو میگویم که آقای سوسیال – فرمانده ، راحت را بگیر و برو ،

کشتن هم بدرد این کثیف متنفن نمیخورد ؛ نزدیک بود متهام را بشکند این تخم جن باید خوشحال باشه و روی پاهایم بیفته که هنوز زنده است ، – فقط گوش و مریش را کشیدم تا کمی تنبیه اش کرده باشم .

– بابا «خودولیف» ، اینهم دلیل و علت شد که سرش را بیبری ؟ حقیقه باید

خجالت بکشی . از يك کار گر قدیمی مانند تو زشت است ! او موی سفید دارد ، اما چیزی در مغزش نیست .

– چقدر مغروری ، برو پی کارت ، بتو می گویم راحت را بگیر و برو ،

فضله سگ ، عقلت را بسرت می آورم تا دیگر بمن درس ندهی . ترا کنار کوچه در برابر چشمان پدرت درست کرده اند . مادرت آنطور که میشناسمش ، زنی کثیف و بدکاره است .

آنچه که بعد اتفاق افتاد ، یکدقیقه طول کشید . هردو اولین چیزی را که روی میز کارگاه جلودستان بود برداشتند ، ابزار آهنی سنگین و تکه های آهن در دستشان بود و اگر ناظران صحنه با شتاب آندو را ازم جدا نمیکردند ، یکدیگر را کشته بودند . «خودولیف» و «تیورزین» ، سرهایشان را جلو برده بودند و تقریباً پیشانی آن دو یکدیگر چسبیده بود . رنگشان پریده و خون بچشمانشان دویده بود . آن دو چنان خشمگین بودند که نمی توانستند کلمه ای بر زبان آورند . بازوان آنها را از پشت محکم گرفته بودند . هر لحظه با تمام قوا می کوشیدند که خود را خلاص کنند ، تمام اندامشان در پیچ و تاب بود و دوستانی را که به آنها درآویخته بودند ، با خود میکشیدند . دکمه و سگک های لباسهایشان یکی پس از دیگری کنده میشد ، نیم تنه و پیراهنهایشان کنار میرفت و شانه های برهنه آنها را آشکار می کرد . هیاهو و جنجال ادامه داشت .

– قیچی ، قیچی را از دستش بگیر ، میخواهد مغزش را بشکافد .
 – با باباپوتر» ، آرام بگیر و الا بازوهایت ازم درمیرود .
 – آیا میخواهند این بازی را مدت زمانی ادامه دهند ؟ آنها را جدا کنید ، در را برویشان ببندید .

ناگهان «تیورزین» با يك نیروی فوق بشری ، دسته کارگران را که چون خوشه ای گرد او را گرفته و می فشردند ، ازجا تکان داد و موفق شد که خود را رها کند ؛ جهشی که انجام داد او را تا کنار در پرتاب کرد . میخواستند او را دنبال کنند ، اما هنگامی که دیدند خیال بازگشت ندارد ، او را رها کردند تا برود . خارج شد و در را بهم زد و بی اینکه باز گردد ، راست جلو رفت . اطراف او رطوبت پائیزی ، شب و تاریکی بود . بی اینکه بداند کجا میرود و چه میخواهد ، زیر لب زمزمه کرد :

– او خیر و خوبی آنان را میخواهد ، و آنان در کمرهای خود خنجر پنهان کرده اند .

این دنیای پرازپستی و نیرنگ ، جایی که يك زن نيك نهاد تربیت شده و خانواده دار تن در میدهد که این کارگران حیوان صفت مفلوك او را تحقیر کنند ، جایی که قربانی میخوارگی اینگونه نظم و قاعده ، لذتش را در این می بیند که اقران و امثالش را تحقیر کند ، این چنین دنیائی را تا این لحظه باین اندازه حقیر و پست ندیده و از آن متنفر نشده بود . او تند راه میرفت ، مانند این بود که این عجله و شتاب می توانست زمانی را نزدیک کند که تمام دنیا معقول و هم آهنگ گردند ؛ آنطور که اکنون در مغز پرتب و تاب خود آنها

تصور می‌کرد و می‌دید. او میدانست که کوشش‌هایشان در این روزهای آخر، آشفته‌گی و هرج و مرج در سراسر خط آهن، گفتارهایی که درمجامع رانده شده و تصمیم آنان باعث عصبانیت که هنوز به مرحله اجراء در نیامده اما هنوز هم لغو نشده بود - همه اینها، منزلگاه‌هایی بودند در کنار جاده درازی که هنوز می‌بایست آنرا طی می‌کردند.

اما در این لحظه، شور و شوقش باندازه‌ای بود که در آتش اشتیاق پیمودن این راه به يك خیز و يك نفس، می‌سوخت. او نمی‌دانست که با این گام‌های بلند بکجا میرود، اما پاهایش بخوبی می‌دانستند که او را بکجا می‌برند. «تیورزین» مدتی بود که هیچ تردید نداشت که پس از رفتن آنها، افراد کمیته‌ای که در کلبه جمع شده بودند، تصمیم گرفته بودند که در همان شب اعتصاب کنند و کارگاه‌ها را ببخوابانند. اعضاء کمیته بیدار نگذاشتن نواحی را که باید بررسی کرد و پست‌هایی را که باید تخلیه کرد، قسمت کرده بودند. «تیورزین» هنگامی که از کارگاه تعمیرات لوکوموتیوها، مانند فریادی که از اعماق روحش برخیزد، صدای سوت راشنید که ابتدا گرفته بود و اندک اندک صاف و بیش از پیش یکنواخت میشد، گروه کارگرانی که از مخازن و بار اندازمال - التجاره‌های آمدند و میخواستند بشهر بروند، به دسته‌های دیگر کارگران که بواسطه سوتی که «تیورزین» در جایگاه يك‌های بخار بصدا در آورده بود دست از کار کشیده بودند، می‌پیوستند.

«تیورزین» مدت زمانی گمان کرد که او بنهایی کار و امور راه آهن را در این شب متوقف ساخته است. بعداً، هنگامی که بواسطه ارتکاب جرم‌هایی به محاکمه کشیده شد، از این اشتباه بیرون آمد: تحریک باعث عصبانیت در میان آنها ماتی که باو نسبت میدادند، دیده نمیشد.

افراد بیرون می‌آمدند و میدویدند و می‌پرسیدند: - این سوت‌ها برای چیست؟ کجا باید رفت؟ - صدا‌هایی در تاریکی جواب میدادند: - مگر کری؟ گوش کن، سوت آمادگی و اعلام خطر است. حریق اتفاق افتاده است. - حریق، در کجا؟ - حریق اتفاق افتاده است که سوت میزنند. درها بهم می‌خورند، بقیه کارگران بیرون می‌آمدند. صدا‌هایی دیگر بگوش می‌رسید: - اتفاق همیشگی، - يك حریق! کشاورزانند! بحرف‌های این احمق گوش نکنید. این سوت میخواهد بگوید که دیگر بس است، فهمیدید؟ موسیقی تمام شد، در دکان رامی‌بندند. جوانک‌ها بخانه‌هایشان بازمی‌گردند. جمعیت پیوسته زیاد میشد. کارکنان راه آهن اعتصاب کرده بودند.



«تیورزین» که تا مفر استخوانش یخ بسته بود و از خواب میمرد، باریشی که چند روز نتراشیده بود، سه روز بعد بخانه یازگشت. شب قبل یخ بسته بود، در این وقت سال این یخبندان عادی نبود و «تیورزین» لباسهای پائیزی بتن داشت. «هیمازدین» دربان، در آستانه در، از او استقبال کرد و گفت:

— آقای «تیورزین» متشکرم. سراسر عمرم دعایم کنم که خدا، یارو مددکارت باشد که نگذاشتی «یوسوپ» را آزار برسانند.

— «هیمازدین» مگر دیوانه‌ای که بمن آقا خطاب می‌کنی؟ خواهش می‌کنم، این کلمه را فراموش کن. زود بگو باین سرما چطوری.

— چرا سرما! خانه تو، «ساولیه‌ویچ»، گرم است. دیروز برای مادرت «مارفا گاوریلوونا» از بارانداز مال التجاره هاهیزم های انباری آوردند، تمام از درخت‌قان بود خشک و خوب.

— «هیمازدین»، متشکرم. باز هم اگر می‌خواهی چیزی بگوئی، خواهش می‌کنم عجله کن، می‌فهمی، یخ بسته‌ام.

— «ساولیه‌ویچ» می‌خواهم بتو بگویم: امشب در خانه نمان، باید به پناهگاهی بروی، بعد از تو سر باز نگهبان آمد، بازرس آمد و پرسیدند که چه کسانی اینجا می‌آیند. من بآنها گفتم، هیچ کس اینجا نمی‌آید؛ به آنها گفتم کمک می‌کنی پسین و ما مورلو کو مو تپوها و کارگران راه آهن اینجا می‌آیند. اما اشخاص خارجی حتی یک نفر هم در اینجا آمدوشد ندارد!

خانه‌ای را که «تیورزین» که مجرد بود و با مادر و خانواده برادر کوچکش در آن سکونت داشت، به کلیسای نزدیک «سنت تری نیت» تعلق داشت. در این خانه یک عده کشیش و یک عده میوه فروش و قصاب که با هم شریک بودند و در شهر سبدهائی داشتند و خرده فروشی می‌کردند، ساکن بودند و مخصوصاً کارمندان جزء شبکه راه آهن مسکو — برست — لیتوفسک هم در آن بسر میبردند.

این یک خانه سنگی بود و دالانهای چوبی داشت. این خانه را از همه طرف یک حیاط کثیف که کفش از خاک سفتی پوشیده شده، احاطه کرده بود.

در طول دالانها، پله‌های چوبی که چرب و لغزنده بود، تعبیه شده بود که بوی زننده کلم میداد و از سرسرا و طاقها و انبارهای قفل‌شده، جدا میشد.

برادر «تیورزین» مانند سرباز ساده‌ای اعزام شده و در «واقانقا» محجور شده بود. در بیمارستان «کراسنویارسک» معالجه میشد و زن و دو دخترش رفته بودند و او را ببینند و پرستاری کنند. «تیورزین» پدر و پسر که در راه آهن کار می‌کردند با بلیط‌های مجانی رفت و آمد می‌توانستند تمام روسیه را با سانی بگردند. در این ساعت آپارتمان خالی و ساکت بود. مادر و پسر تنها در آن سکونت داشتند.

آپارتمان در طبقه اول بود. در سرسرا، جلو در، بشک‌ای بود که سقا آنرا پر کرده بود. هنگامی که «کیپریان ساولیه‌ویچ» به طبقه خودش بالا آمد، مشاهده کرد که در بشکه برداشته شده است و یک لیوان فلزی به یخی که سطح آب را پوشانیده، چسبیده است. «تیورزین» لبخند زد و اندیشید:

— مطمئناً این کار «پروف» است. مانند حفره‌ای آب را در خود فرو میبرد، دل و اندرونش آتش گرفته است.

«پروف آفاناسیته‌ویچ سوکولوف»، خادم کلیسا و مردی ظاهر آراسته و هنوز جوان بود و یکی از بستگان دوره‌مارفا گاوریلوونا، بشمار می‌آمد. «کیپریان ساولیه‌ویچ» لیوان فلزی را از سطح یخزده آب بیرون آورد، در بشکه را بجایش گذاشت و زنک را بصدا درآورد. ابری از بوی آشنا و دوداشتها آور به استقبالش آمد.

— مامان، آتش خوبی روشن کرده‌اید. خانه شما گرم و خوب است. مادر برگردنش آویخت، در آغوش کشید و گریه را سرداد. «تیورزین» موهای مادرش را نوازش کرد، یک لحظه درنگ کرد و او را از خود، آرام جدا کرد. آهسته گفت:

— کسی که خود را بخاطر نیندازد، هیچ چیز نخواهد یافت. از مسکو تا ورشو، همه راه آهن منتظر منند.

— میدانم، بهمین دلیل است که می‌گویم، برایت عاقبت بدی دارد. و کو-پریک من، باید خودت را نجات دهی و بنقطه دوری بروی.

— این عاشق دهاتی و دوست صمیمی تو «پیوتر پتروف»، نزدیک بود سرم را بشکند.

«تیورزین» فکر میکرد با ادای این جمله او را می‌خنداند. مادر شوخی را نفهمید و جدی جواب داد:

- «کوپریک» من، خوب نیست اورا مسخره کنی. باید به این شیطان بدبخت و این روح معذب، رحم کنی.

- میدانید که آنها «آنتیپوف، پاول فراپوتتوویچ» را با خود برده اند. هنگام شب برای بازرسی آمدند و همه چیز را زیر و رو کردند. صبح، اورا با خود بردند. علاوه بر آن، داریایش تیفوئید دارد و در بیمارستان است. پاول، کوچولو که در مدارس جدید درس میخواند با خاله کرش تنها مانده است. از اینها گذشته، میخواهند آنها را از خانه بیرون کنند. بعقیده من باید بچه را نزد خود بیاوریم. «پروف» برای چه کار آمده است؟
- چطور فهمیدی که او آمده است؟

- دیدم که در بشکه بازاست و لیوان روی آب افتاده. با خودم گفتم مسلماً کار «پروف» است، او حفره ای است که انتها ندارد و آب را در شکم خود سرازیر میکند.

- «کوپریک» من، چقدر شیطانی! درست است. بله، کار «پروف» است، کار «پروف»، پروف آفاناسیهویچ؛ هیزمی را که با و قرض داده بودم، بمن برگردانیده است. چقدر احمق که فقط مسأله هیزم یادم مانده است. خبری را که بمن داده است، کاملاً فراموش کردم. می فهمی، تزار اعلامیه ای امضاء کرده و گفته است که همه چیز باید عوض شود، کسی را نباید اذیت و آزار کنند و زمین را باید به کشاورزان داد و همه مردم باید با نجبا و اعیان مساوی و در یک ردیف باشند. فرمان امضاء شده و منتشر خواهد شد، در این باره چه عقیده ای داری. مجمع کشیشان دعائی فرستاده اند تا در مراسم مذهبی خوانده شود یا بهتر بگویم دعای تازه ایست و شکرانه ای بدرگاه خدا. «پرووشکا» آنرا بمن گفت، اما می بینی که آنرا فراموش کرده بودم.



«پاشا آنتیپوف، فرزند پاول فراپوتتوویچ» - کسی که توقیفش کرده بودند و «داریا فیلی مونونا» که در بیمارستان بسر میبرد، در خانه «تیورزین» سکونت گزید. او کودکی پاکیزه، با چهره ای متناسب بود و موهای بلوطی داشت

و فرق باز کرده بود. هر لحظه موهایش را شانه می کرد و نیم تنه و کمربند او- نیفورمش را که روی قلاب آن علامت مدرسه جدید نصب شده بود، مرتب می- نمود. پاشا بعد افراط می خندید و همه چیز را خوب درک میکرد و می دید. هر چه را که در اطراف خود می دید و می شنید، کاملاً تقلید میکرد.

اندکی پس از اعلامیه ۱۷ اکتبر (سال ۱۹۰۵) که تزار حکومت مشروطه و قانون اساسی را پذیرفته بود، يك تظاهرات عظیم می بایست بین مدخل «توه» و «کالوگا» انجام گیرد. تشکیلات انقلابی که مأمور انجام این تظاهرات بودند، اختلاف پیدا کردند و یکی پس از دیگری از تظاهرات چشم پوشیدند. بعد هنگامی که صبح روز موعود فهمیدند که با این وصف جمعیت بخیا بان سرا- زیر شده است، با شتاب نمایندگان خود را نزد تظاهرکنندگان فرستادند. علیرغم کوششهایی که «کیپریان» بکار برد و مخالفتی که کرد تا آنان را منصرف کند، بالاخره، «مارفا گاوریلوونا» و «پاشای» اجتماعی، به تظاهر- کنندگان پیوستند.

یکروز خشك و سرد ابتدای نوامبر بود، آسمان آرام و خاکستری بود. دانه های انگشت شمار برف - تقریباً می شد آنرا شمرد. پیش از اینکه روی زمین فرود آیند و حفرهای راه را پر و شاندند، مدت درازی در هوا می چرخیدند.

جمعیت در خیابان موج میزد، يك لانه واقعی مورچه بود، تا چشم کار می کرد صورت دیده می شد و پالتوهای پنبه ای و کلاه های استراخانی و پیران و دختران دانشجو و اطفال و کارگران پل ها و راه ها با لباس متحد- الشکل و کارگران تراموای و تلفن که پوتین پیا و نیم تنه چرمی بتن داشتند و دانش آموزان و دانشجویان.

مدتی سرود «ورشوی»، «شما، قربانیان» و «مارسییز» را خواندند، اما ناگهان مردی که پس پسکی جلو جمعیت میرفت و خوانندگان را رهبری می کرد و کلاه فزاقی را که در دستش میفشرد، تکان میداد، کلاهش را بر سر گذاشت و هم آهنگی با خوانندگان را قطع کرد. پشتش را بجمعیت کرد و با دقت بسخنان رهبران دیگری که بطرف او پیش می آمدند، گوش داد. سرود نامرتب شد و بالاخره قطع گردید. صدای پای جمعیت بی شماری بر روی سنگفرش یخزده شنیده میشد.

یاران خبردهنده، بگردانندگان تظاهرات گفتند که قزاقها کمی دورتر منتظر ایشان هستند. کمینی را که ترتیب داده شده بود بوسیله تلفن يك

دواخانه نزدیک اطلاع داده بودند. گردانندگان میگفتند :

— کمی فکر کنیم. اساس اینست که خونسردی خود را حفظ کنیم و دست و پایمان را گم نکنیم. باید بیدارنگ نخستین عمارت عمومی را که بآن دسترسی پیدا میکنیم، اشغال نمائیم، و خطری که ما را تهدید میکند بمردم اطلاع دهیم و يك يك ازشم جدا شویم.

بر سر جایی که باید انتخاب کنند، گفتگو شروع شد. بعضی انجمن بازرگانان و برخی مدرسه عالی فنی وعده ای مدرسه روابط خارجی را پیشنهاد می کردند.

در اثنای گفتگو، يك عمارت دولتی پدیدار شد. اینجا هم يك مرکز آموزشی بود که مانند عمارتهایی که پیشنهاد شده بود، بدرد این کار میخورد. هنگامی که صفوف تظاهر کنندگان با آنجا رسید، گردانندگان روی پلکان جلو عمارت که بشکل نیمدایره بود، رفتند و علامت نشان دادند تا صفوف جلو توقف کند. در ورودی با قفل و بست محکم اش باز شد و تمام صفوف، يك يك به سرسرای مدرسه سرازیر شد و از پلکان بالا رفت.

چند صدا از پشت فریاد کشید :

— سالن تآثر بروید، سالن تآثر بروید!

اما جمعیت همچنان در راهروها و کلاسها پراکنده میشد.

با وجود این، هنگامی که موفق شدند جمعیت را بازگردانند و همه در سالن جا گرفتند، رهبران کوشیدند توطئه را بجمعیت اعلام کنند. اما هیچکس بآنها گوش نمیداد.

مانند هنگامیکه دفعهٔ افراد را برای میتینگ ناگهانی دعوت کنند، متوقف شدن تظاهرات و رفتن بمحل سرپوشیده، باعث تعجب همگی آنان شد. افراد پس از اینکه مدتی پای کوبیدند و سرود خواندند، در خود تمایل شدیدی به نشستن و سکوت احساس کردند: یا بمبارت دیگر وقت آن بود که قوای خود را تجدید و نفس را تازه کنند. افراد در برابر رضایت و خوشنودی اساسی که از استراحت حس میکردند، سخنان تقریباً یکنواخت ناطقان که مسئولیت آنها را بگردن داشتند، برایشان بی اهمیت و یکسان بود.

بهمین دلیل بزرگترین موفقیتها، نصیب بدترین ناطقان گردید، زیرا او جمعیت را خسته و کسل نمی کرد و دائماً درخواست نمی نمود که بمطالبش گوش دهند. بدنبال هر يك از مطالبش، فریاد تصدیق برمیخواست. هیچکس تأسف نمیخورد که فریاد ناطق، در هیاهوی تصدیق شنوندگان گم میشود. جمعیت

با بیحوصلگی ، عجله داشت که با ناطق موافقت کند ، بعد زمزمه اعتراض بهمه سرایت کرد و ناگهان ، پس از اینکه بقدر کافی صدای یکنواختش را شنیدند ، همگی با هم ناگهان برخاستند و در حالیکه بهیچ ناطقی توجه نداشتند و نمی‌اندیشیدند ، صف بصف و یک یک از پلکان پائین آمدند و بکوچه سرانیز شدند . تظاهرات ادامه مییافت .

هنگامی که میتینگ برقرار بود ، برف شروع بیاریدن کرد . خیابان‌ها سفید شده بود . برف بیش از پیش سنگین میشد .

هنگامیکه سواره نظام حمله کرد ، صف های آخر چند لحظه واقعه را نفهمیدند . مانند هنگامیکه جمعیت هورا می کشید ، ناگهان هیاهوی شدیدی از صف های جلو برخاست . فریاد های « کمک کنید ! » ، « اورا کشتند ! » و سخنانی دیگر در يك هیاهوی توصیف ناپذیر گم شد ؛ تقریباً در همین لحظه بر فراز این فریادهای مبهم ، ازمیان راهرو تنگی که ناگهان در میان جمعیت باز شده بود ، سواران در حالیکه شمشیرهای خود را بچولان درآورده بودند ، بیصدا و با طمطراق گذشتند .

سواره نظام چهارنعل گذشت ، نیم دوری زد ، صفوفش را متشکل کرد و مانند چاقوئی بدنباله جمعیت فرو رفت . کشتار شروع شد .

چند لحظه بعد ، خیابان خالی بود . جمعیت در کوچه‌ها پراکنده شده بودند . بارش برف کمتر شده بود . ناگهان خورشید که در آن دور ، درمکانی ، پشت خانه‌ها استراحت می کرد ، از گوشه‌ای پدیدار شد و مانند این بود که با انگشت میخواست قرمزی‌های روی خیابان را نشان دهد ؛ کلاه سرخ سربازان سوار ، پارچه قرمز بیرقی که افتاده بود ، رشته‌ها و لکه‌های قرمز خون هائی که روی برف نقش بسته بود ، کنار خیابان مردی با مغز شکافته ، ناله می کرد و با کمک بازوان ، خود را روی زمین می کشید . چند سوار ، قدم آهسته از خیابان بالا می آمدند . آنها به انتهای دیگر خیابان بازگشتند ، بهمان جایی که جمعیت را دنبال کرده بودند . تقریباً در زیر پاهای شان ، « مارفا گاوریلوونا » که لچکش از سرش کنار رفته بود ، اینطرف و آنطرف میرفت و با تمام قوا فریاد می کشید : « پاشا ! پاتولیا ! »

« پاشا » یکقدم از او دور نشده بود و همچنان به شیطنت خود ادامه داده و با ذوق و قریحه حرکات آخرین ناطق را تقلید کرده بود . اما ناگهان پس از فرارسیدن سواره نظام ، در آن آشوب و آشفتگی ناپدید شده بود .

« مارفا گاوریلوونا » هم در آن جنجال يك ضربه شلاق خورده بود ، و

با وجود این که روسری کلفتش نگذاشته بود که درد را حس کند ، دشنام میداد و سربازان را که دور میشدند ، تهدید می کرد . او خشمناک بود که آنها بخود اجازه داده و در این سن و سال در برابر دیدگان مردم شریف ، او را شلاق زده بودند .

« مارفا گاوریلونا » با نگاه مضطرب برآست و چپ خیابان می نگرست . خوشبختانه ، پسرک را در پیاده رو روپرو ، مشاهده کرد . آنجا ، در گودئی که يك دكان سقط فروشی را از قسمت برجسته يك خانه سنگی جدا میکرد ، یکمده مردم سرگردان جمع شده بودند .

يك سرباز سواره که به پیاده رو رفته بود ، با کفل و پهلوهای اسب خود ، آنها را در این مکان بته انداخته بود .

سرباز از وحشت و ترس آنان لذت میبرد و راه عبورشان را بسته بود و در زیر گوششان با اسب شیرینکاری میکرد ؛ اسب را آهسته عقب می کشید و مانند سیرك آنرا روی دوپا بلند میکرد . سرباز ، ناگهان رفقایش را دید که قدم آهسته باز میگردند ، همیز پاسبش زد و با يك یا دو جست بمیان آنان رفت .

اشخاصی که در این گوشه جمع شده بودند متفرق شدند . « پاشا » ، که جرأت نکرده بود ، صدایش را بلند کند ، با شتاب بطرف مادر بزرگ رفت . آنها بخانه بازمی گشتند . « مارفا گاوریلونا » دائم غرغر میکرد : — جلادان لعنتی ، غفريت های قاتل ! تمام مردم خوشحالتند ، تزار آزادی داده ، اما اینها ، ناراحتند . میخواستند همه چیز را پایمال کنند ، ناچیزترین آزادیها را بضرر خود میدانند .

« مارفا » در این لحظه سربازان ، بهمه کس ، حتی به پسرش دشنام میداد و از آنان کینه بدل داشت . ناگهان ازجا دررفت و بنظرش آمد که دارو دسته « کپیریان » ، این مردم دیوانه و احمق ، باعث این حوادث و اتفاقات اند .

— ای افعی های کشنده ! ای جن زدگان ، باز چه آشوبی زیر سر دارید ؟ آنها شعور ندارند ! تنها کاری که می دانند پارس کردنست و کار احمقانه انجام دادن . آیا اینکه دهانش باز مانده است « پاشنگاست » ؟ کوچولویم او را خوب بما نشان بده ، نشان بده ، آه نه . دیگر بس است درست شبیه اوست ، بی کم و کاست . آه ای حشرات .

« مارفا » بخانه بازگشت ، پسرش را بیاد سرزنش گرفت . باسن و سال او مناسب نبود که يك احمق منحوس و ولگرد که روی اسبش تمر گیده است ،

اورا شلاق بزنند .

— مامان ، چه میگوئید؟ درست میگویند که من يك ، نمیدانم چه بگویم ،
يك افسر قزاق يا يك فرمانده ژاندارم .

۹

هنگامی که فراریان پدیدار شدند ، «نیکلای نیکلایهویچ» کنار پنجره بود . او فهمید که آنها از تظاهرات باز میگردند و چند لحظه بافق خیره شد تا ببیند که در میان این جمعیت لجام گسیخته ، «یورا» یا آشنایان دیگر راهی یابد . او کسی را ندید ، يك لحظه گمان کرد که این . . . («نیکلای نیکلایهویچ» ، اسمش را فراموش کرده بود) ، پسر «دودوروف» است ، او جوانی منحرف بود و بتازگی گلوله‌ای را از شانه چپش بیرون آورده بودند و باز هم بجائی که نباید برود ، قدم می گذاشت .

«نیکلای نیکلایهویچ» در فصل پائیز از پترزبورگ آمده بود . خانه‌ای در مسکو نداشت و از هتل خوش نمی‌آمد . او در خانه «اسونیتسکی» که یکی از بستگان دورش بود ، ساکن شده بود . آنها يك اتاق کار در گوشه طبقه بالا باو اختصاص داده بودند .

این آپارتمان يك دستگاه دوطبقه بود ، که برای «اسونیتسکی» ها که يك زن وشوهر بودند و بچه نداشتند زیاد بود ؛ شاعرانهای «دولگوروکی» آنها باین خانواده اجاره داده بودند . مستغلات «دولگوروکی» ها با سه حیات خلوت و باغ و ساختمانهای بیشمارش که اندکی بی فکر و بی سلیقه بسبکهای گوناگون ساخته شده بود ، بر سه کوچه مختلف مشرف بود و نام قدیمی «می‌نوتیه» را داشت .

اتاق کار ، با وجود اینکه چهار پنجره داشت ، روشن نبود . از کتاب و کاغذ و فرش و عکس انباشته بود . يك بالکن داشت که در زاویه خانه واقع شده بود . مدخل آب که از دو در شیشه‌ای تشکیل می یافت بواسطه زمستان بسته شده بود .

از پنجره‌های اتاق و در شیشه‌ای بالکن ، تمام مسیر کوچه پیدا بود ،

– يك جاده باریك كه در دور امتداد می‌یافت، خانه‌های محقری كه كج و موج ساخته شده بود و پرچین‌ها پدیدار بود.

باغ‌سایه‌های بنفش‌رنگ باطاق می‌افكند. اگر با يك نظر باطاق نگریده میشد، مانند این بود كه درختان میخواستند، شاخه‌های خود را كه از يك قشر یخ پوشیده شده است بر روی كف اطاق بگسترانند. «نیکلای نیکلایه‌ویچ» به كوچه نگاه میکرد و زمستان گذشته را درس– پترزبورگ، و «گاپون» كشیش و ملاقات با «وایت» و نویسندگان جدید را بیاد می‌آورد. او از سر و صدای ناموزون آنجا گریخته و باینجا پناه آورده بود تا در میان آرامش این پایتخت قدیم، كتابی را كه در فكر دارد، بنویسد. اما حالا فكرش را بكنید، تمام روزها به كنفرانس و توضیحات می‌گذشت، فرصت باو نمیدادند تا افكارش را جمع و جور كند. گاهی در مجمع عالی دختران جوان، گاهی در حلقه فلاسفه مذهبی، گاهی بنفع صلیب سرخ، گاهی بنفع صندوق كمیته اعتصاب، فعالیت میکرد. آه! كاش میتوانست به سوئیس برود و در يك گوشه جنگل خود را از نظرها پنهان كند. دریاچه‌های پر نور و روشن و آرام، آسمان و كوه‌ها و هوای روح‌پرور آنجا كه همه چیز را در خود منعكس میکرد، او را بخود میخواند. «نیکلای نیکلایه‌ویچ» از پنجره دور شد. میخواست بملاقات کسی برود یا بی‌هدف در كوچه‌ها پرتاب بزند. اما بیدرنگ بیادش آمد كه «ویولوف» و «چونوف»، طرفدار «تولستوی»، باید بدیدنش بیایند و او نمیتواند غیبت كند. در اطاق بدم زدن پرداخت. بخواهرزاده‌اش اندیشید.

هنگامی كه «نیکلای نیکلایه‌ویچ» گوشه دور افتاده خود را در كنار ولگا ترك كرد و در پترزبورگ مستقر شد، «یورا» را بدست خانواده خودش سپرده بود: «ودنیاپین» ها، «استرومیسلسکی» ها، «سلیاوین» ها، «میخائیل» ها، «اسونتیسکی» ها و «گرومكو» ها. ابتدا، «یورا» را نزد «استرومیسلسکی» پیر گذاشته بود، او يك ولگرد سخن چین بیش نبود كه نزدیكاش بسادگی او را «فدكا» مینامیدند. «فدكا» مانند شوهری با «موتیا» كه او را از سر راه برداشته بود، زندگی میکرد. او گمان میکرد اساس اجتماع را متزلزل ساخته و خود را صاحب عقیده می‌پنداشت. اعتمادی كه باو شده بود، حفظ نكرد و پولهایی را كه برای نگهداری «یورا» بدستش میرسید با بی‌تواكی خرج میکرد. آنگاه «یورا» را بدست خانواده پرفسور «گرومكو» سپردند كه تا امروز در آنجا بسر میبرد.

در خانه «گرومكو» ها «یورا» خود را در محیط مناسبی می‌یافت كه مافوق

تصور و امیدش بود . « نیکلای نیکلایه‌ویچ » فکرمی کرد :

« یورا » در آن خانه با رفیق هم‌شاگردیش « گوردون » و دختر صاحبخانه ، « تونیا گرومکو » ، يك حکومت سه نفری را تشکیل داده است . این اتحاد سه گانه بر اساس کتاب « مفهوم عشق سولوویوف » و « سونات آکروتز » بنا شده است و موعظه و خطابه در مورد پاکی و عفت ، فکر آنان را مختل کرده است . جوانان باید تعصبات و افراط در پاکی و عفت را بدور افکنند و اما آنان در این باره زیاده روی می‌کنند ، و بیهوده فکر می‌کنند .

« این موجودات ! این اطفال ! خدامیداند چرا این قلمرو احساس را که اینقدر متوحش و ناراحتشان میکند ، « ابتذال » مینامند و این اصطلاح را به‌جا و بیجا بکار می‌برند . انتخاب این کلمه درست نیست .

« « ابتذال » ، برای آنان همان ندای غریزه و ادبیات مخالف عفت و استفاده از زنان و خلاصه قلمرو احساس یا چیزی شبیه بآنست ! اگر این کلمه را برابر آنها بر زبان آورید ، سرخ می‌شوند و رنگشان می‌پرد ! « نیکلای - نیکلایه‌ویچ » می‌اندیشید :

« اگر در مسکو بودم ، به‌همه اینها سرو صورتی میدادم ، عفت و پاکی ضروریست ، اما تا حدودی ... او فریاد کشید : - آه « نیل فئو کیستوویچ » ! داخل شوید .

و با استقبال مهمانش رفت .

۱۰

مردی تنومند که پیراهنی روسی بتن داشت و يك کمربند پهن آنرا به تنش چسبانیده بود ، با طاق وارد شد . پوتین پیا داشت و شلوارش روی زانوهایش باد کرده بود . مرد جسوری بنظر می‌آمد که اندکی در عالم خیال زندگی می‌کند . روی بینی‌اش يك عینک پنبی داشت که به نوار سیاهی متصل بود که هنگام هیجان ناگهان تکان می‌خورد .

هنگامی که از در عبور کرد ، تا انتهای طاق نرفت . شال گردنش را برداشته بود و دنبال آنرا روی کف طاق می‌کشید و کلاه نم‌دیش را در دست

نگاه داشته بود. این اشیاء حرکت و جنبش او را مختل کرده بودند، نه تنها نگذاشتند که دست «نیکلای نیکلایه‌ویچ» را بفشرد، بلکه از سلام و علیکش هم جلوگیری کردند. با تحقیر و سرگشتگی باطراف نگرست و زیر لب گفت:

— اوه — هوم!

«نیکلای نیکلایه‌ویچ» گفت:

— هر جا میخواهید بگذارید.

این جمله به «ویوولوچنوف» جرأت و اطمینان داد و زبانش را باز کرد. او یکی از مریدان «لئون تولستوی» بود که در مغز آنان افکار نابهنه‌ای که هرگز صلح و آرامش را نشناخت، خفته بود تا مرز يك استراحت بی‌دردر.

و «ویوولوچنوف» آمده بود تا از «نیکلای نیکلایه‌ویچ» خواهش کند،

بمنفع تبعیدیهای سیاسی در مدرسه‌ای سخنرانی کند.

— یکبار صحبت کرده‌ام.

— بمنفع تبعیدیهای سیاسی؟

— بله.

— دوباره باید صحبت کنی.

«نیکلای نیکلایه‌ویچ» پس از اصرار زیاد پذیرفت. موضوع ملاقات پایان یافت. «نیکلای نیکلایه‌ویچ» دیگر به «نیل فئوکیتوویچ» کاری نداشت. او میتوانست برخیزد و برود. اما «ویوولوچنوف» تصور می‌کرد که اگر باین زودی برود، بی‌ادبی است. برای اینکه برود می‌بایست کلماتی حکیمانه و شیرین بر زبان می‌آورد. گفتگوئی تصنعی و ناخوش آیند، شروع شد.

— خوب، شما سیر انحطاطی را می‌پیمائید؟ به عرفان پناه برده‌اید؟

— خواهش می‌کنم، بگویید، چطور؟

— انجمن ایالتی را بیاد می‌آورید؟

— چطور بیاد نمی‌آورم! ما برای انتخابات باهم فعالیت می‌کردیم.

برای مدارس دهات، برای مدارس تربیت معلم مبارزه می‌کردیم. یادتان می‌آید؟

— مطمئناً. پس از این موضوع، شما به مباحث بهداشت عمومی و بیمه

اجتماعی پرداختید. اینطور نیست؟

— بله، مدتی.

— بله، حالا با تمدن قدیم مصر و آتن سروکار دارید. اگر سرم

را ببرید، باور نمی‌کنم. از مرد با هوشی مانند شما که حس پیش‌بینی دارد

و ملت را بخوبی می‌شناسد ، بعید است .. شاید بیهوده مداخله می‌کنم ... سری وجود دارد ؟

— چرا بدون فکر ، حرف می‌زنید ؟ گفتگوی ما بر سر چیست ؟ شما افکار مرا نمی‌دانید .

— روسیه به مدارس و بیمارستانها احتیاج دارد نه به تحمل و تفنن .

— کی غیر از این فکرمی‌کند ؟

— موزیکها (کشاورزان) لباس بتن ندارند ، از گرسنگی پوست و استخوان

شده‌اند ...

مکالمه بدین ترتیب ادامه می‌یافت . « نیکلای نیکلایه‌ویچ » که از پیش میدانست کوشش او فایده‌ای ندارد ، با این وجود خواست توضیح دهد که چه مسائلی او را با بعضی نویسندگان سمبلیست نزدیک می‌کند و بد به « تولستوی » پرداخت .

— تا حدی با شما موافقم . اما « تولستوی » می‌گوید که ، هر چه انسان به زیبایی پردازد و بآن تسلیم شود ، از خیر و خوبی بیشتر دور می‌شود .

— شما غیر از این فکرمی‌کنید ؟ زیبایی ، اسرار و رموز قرون وسطی ، « روزانوف » و « داستایوفسکی » دنیا را نجات می‌دهد ؟

— تأمل کنید ، من خودم باید بگویم چه فکرمی‌کنم . فکرمی‌کنم که اگر بتواند بوی راکه در انسان خفته است ، با زندان یا مجازات جاودانی ، رام کنند و جلوش را بگیرند ، چندان اهمیتی ندارد ، در این صورت بزرگترین شاخص و نمونه بشریت ، همان رام کننده حیوانات سیرک است با شلاقش نه واعظ و خطیب با فداکاریش . اما درست ، آنچه که در طی قرون مقام انسان را از حیوان بالاتر برده و او را باین مقام رفیع رسانیده است ، با آتون و شلاق نبوده . بلکه موسیقی بوده است . تا کنون گمان می‌کردند که آنچه در انجیل واجد اهمیت است ، حکم و امثال اخلاقی و قواعدی است که در دستورات و سفارشات آن وجود دارد ؛ بعقیده من ، نکته اساسی انجیل در اینست که مسیح با کنایات و رموزی که از زندگی عادی و روزمره گرفته‌است ، صحبت می‌کند و حقیقت را با نورعادی روشن می‌سازد . در اعماق همه مطالب انجیل ، این عقیده وجود دارد که رشته‌هایی که موجودات فنا ناپذیر را بهم متصل می‌کند ، فنا ناپذیرند و زندگی علامت و نشانه و کنایه‌ایست ، زیرا مفهوم و معنای دربردارد .

— هیچ نفهمیدم ! لازمست کنایه‌ای در این باره بنویسید .

هنگامی که « ویوولونوف » رفت ، « نیکلای نیکلایه‌ویچ » خشمگین شد .

او میخواست يك قسمت از افکاری را که داشت ، برای این «ویوولوچنوف» ابله بیان کرده باشد ، بی اینکه سعی کند در او تأثیری بگذارد . چنانکه گاهی اتفاق می افتاد ، خشم و غضب «نیکلای نیکلایویچ» ناگهان موضوع را عوض کرد . او کاملاً از فکر «ویوولوچنوف» بیرون آمد ، مانند اینکه چنین شخصی هرگز وجود نداشته است . حادثه دیگری بیادش آمد . او یاد داشت روزانه نداشت ، اما دویا سه بار در سال ، در يك کتابچه کلفت ، افکاری را که بسیار جالب و برجسته بنظرش میآمدند ، یاد داشت می کرد . کتابچه را بیرون آورد و با خطی درشت و خوانا شروع بنوشتن کرد . اینست آنچه را که یادداشت کرد :

این «خانم چلزینگر» احمق ، تمام روز مرا عصبانی کرد . صبح آمد ، تاهنگام ناهار ماند و دو ساعت تمام ناچارم کرد که بمطالب بی سروته اش گوش دهم . يك قطعه شعر بود از آقای «سمبلیست الف» که برای سفونی تکوین عالم آهنگساز ب . ساخته بود . از ارواح ستارگان و آواز چهارعنصر و چیزهای دیگر صحبت شده بود . کاسه صبرم لبریز شد و نتوانستم خود داری کنم و از او خواهش کردم دست از سرم بکشد ، فوق طاقتم بود . از او معذرت خواستم ، فهمیدم که این سبک چرا همیشه تا اینجد غیر قابل تحمل و ساختگی بوده است ، حتی در «فاوست» هم صدق می کند . فایده ای که از آن حاصل میشود مصنوعی است ، دروغ و کذب است . انسان جدید باین روش احتیاج ندارد . هنگامی که اسرار جهان فکر انسان را بخود مشغول میسازد ، به طبیب و مادیات می پردازد نه به اشعار «هیزیود» .

تنها اشکال بر سر کهنگی و فرسودگی این روش نیست ، بلکه ، خلاف واقع و حقیقت بودن آن است . این مهم نیست که این ارواح آتش و آب درهم میآمیزند ، زیرا علم آنها را از هم جدا کرده است . مهم اینست که این روش در جهت مخالف روح و ماده و انگیزه های هنر جدید سیر میکند .

این طرز تفکر درباره اصول تکوین عالم در زمانهای سابق طبیعی بود ، زمانی که انسان روی زمین کم بود و هنوز بر از طبیعت پی نبرده بود . زمانی که هنوز ماموت ها روی زمین جولان میکردند و خاطره «دینوزور» ها و اژدها ها هنوز از یاد نرفته بود . و شاید در آن زمان طبیعت در نظر انسان بسیار آشکار و هویدا بود و با وضعی مسلم و روشن آنها وحشی و سبع مییافت ، و شاید بهمین علت بود که تمام دنیا راخدایان پر کرده بودند . این بود تمام فحشترین صفحه های تاریخ بشریت که میخواست آغاز گردد .

این روم بود با جمعیت روز افزونش که ناقوس مرگ این جهان را بصدا

درآورد. روم بازار روزی شمار میرفت که از خدایان ساختگی و ملت‌های مغلوب پر بود، يك تنگنای پر ازدحامی بود که دو طبقه داشت، یکی بر زمین و یکی بر آسمان، منجلائی بود که مانند روده‌ای محکم گره خورده بود. پر بود از «داس‌ها»، «گنول‌ها»، «سیت‌ها»، «سارمات‌ها»، «هپی‌بور»ها و چرخ‌های سنگین بی‌پره، چشمان باد کرده از چاقی، حیوانیت، ماهی‌هائی که از گوشت غلامان تربیت یافته با آنها غذا میدادند و امپراطوران عامی و بیسواد. آن زمان اشخاص بسیاری در این دنیا بودند که هرگز مثل آنها نیامده است و دردالانهای «کولیزه» نابود می‌شدند و رنج می‌بردند.

و در این بن‌بست بی‌سلیقهٔ مرمرین و طلائی بود که انسانی، سبك و نورانی، با پافشاری و سماجت، انسانی دهاتی، با قصد و اراده پیداشد، انسانی از «قلیله». از این زمان به بعد ملت‌ها و خدایان بفنا و نیستی گرائیدند و این انسان رسالت خود را شروع کرد: این انسان نجار، این انسان کشاورز، این انسان چوپان که در میان گلهٔ گوسفندش هنگام غروب آفتاب بسر میبرد، این انسان که از هیچ چیز بخود نمی‌بالید، این انسان که با حق شناسی، توسط لالائی تمام‌مادران و توسط تمام موزه‌های نقاشی دنیا، در همه جا نفوذ یافت.

۱۱

خیابانهای موازی که بر «پتروفکا» مشرف‌اند، انسان را بیاد گوشه‌ای از پترزبورگ می‌اندازد که به مسکو منتقل شده باشد. خانه‌هائی که متناسب در دو طرف خیابان ساخته شده بود، مدخل‌های با سلیقه و با شکوه آنها، کتاب فروشی، قرائت‌خانه، مرکز نقشه‌کشی، يك مرکز دخانیات بسیار مناسب، يك رستوران بسیار خوب، چراغ‌های گاز که با سرپوش گرد و کدر، جلو رستوران روی پایه‌های بزرگ و يك تکه قرار داشت، دیده میشد.

در زمستان، این مکان منظره‌ای تیره و ناراحت‌کننده بخود می‌گرفت. ساکنان این مکان اشخاصی جدی بودند که شغل آزاد داشتند، میدانستند چگونه احترام و شخصیت خود را حفظ کنند و زندگانی خود را خوب تأمین می‌کردند. اینجا است که «ویکتور ایپولیتوویچ کوماروفسکی»، در يك آپارتمانی که

مختص به مردان مجرد است سکونت دارد و پلکان وسیعی از چوب بلوط آنجا را بخیابان مربوط می‌کند. «اما ارنستوونا» که زنی دقیق و مواظب بود و در عین حال بنظر می‌آمد خود را در هیچ‌کاری دخالت نمیدهد، خانه‌دار و ناظر خرج بود، خانه را آرام و بی درد سر اداره می‌کرد و «کوماروفسکی» با حق‌شناسی جوانمردانه مزدش را میداد، اینکار برای جوانمردی چون او عادی و طبیعی بود؛ «اما» با دنیای آرام پیر دختری خود، از حضور مهمانان و زنان جور و اجور در این آپارتمان رنج نمیببرد. آرامشی که در این محیط حکمفرما بود، همان آرامش يك دیر بود؛ پنجره‌ها بسته بود، ذره‌ای گرد و خاک، کوچکترین لکه دیده نمیشد و انسان تصور میکرد يك سالن جراحی داخلمشده است.

«ویکتور ایپولیتوویچ» هر یکشنبه، پیش از ناهار، عادت داشت با سگ خود در کنار «پتروفکا» و «کوزنتسکی موس» قدم بزند؛ «کنستانتین» - ایلاریونوویچ ساتانیدی، هنرپیشه و بازیکن، هم از يك گوشه دیگر خیابان پدیدار میشد و به آنان می‌پیوست.

آنها باهم در پیاده‌روها قدم میزدند و داستانهای خوشمزه بسیار کوتاه و بسیار بیمعنی و پر از حقارت و تمسخر عمومی را برای یکدیگر نقل می‌کردند و اگر بجای آن غرش می‌کردند، چیزی از دست نمیدادند، زیرا آنان پیاده‌رو اینطرف و آنطرف «کوزنتسکی» را با صدای پست رعد آسای خود پرمیکردند و بی خجلت و شرم نفس نفس میزدند و بنظر می‌آمد که خودشان هم از این موضوع متعجب‌اند.

۱۲

زمستان، آخرین زور خود را میزد و میرفت. «توک، توک، توک»، قطرات آب روی حلبی‌های ناودانها و لبه شیروانیها می‌چکید. سقفها مانند بهار ب صدا درآمده بودند. یخ‌ها آب میشدند. «لارا» در تمام مسیر خود، حواش پرت بود. همینکه بخانه بازگشت، فهمید چه اتفاقی افتاده است.

همه خوابیده بردند. با کرختی و بیحالی که گریبانگیرش بود خود را بی اراده روی صندلی، برابر میز توالت مادرش افکند، پیراهن سفیدش را که مزین به نوار و پوشش درازی بود که آنرا برای شب، از کارگاه قرض کرده بود، بتن داشت، مانند این بود که به بالماسکه رفته بود. او برابر آینه نشسته بود، اما هیچ چیز نمیدید. بعد سرش را روی دستهایش که صلیب وار رو: میز قرار داشتند، افکند.

اگر مادرش بفهمد، او را می کشد. او را می کشد و خودش را هم. چطور این اتفاق افتاد؟ چطور توانست این اتفاق بیفتد؟ دیگر گذشته است. می بایست زودتر بفکر میبود.

حالا او... - چطور بگوید؟ - حالا او... یک دختر هرجائی است. او یک قهرمان رمان فرانسه است، فردا بدیستان میرود و روی همان نیمکتی می نشیند که دختران جوان دیگر می نشینند، دخترانی که در برابر او چون کودکی شیر خواره اند. خدایا، خدایا، چطور این اتفاق افتاد! پس از سالیان دراز، هنگامی که بتواند، واقعه را برای «الیادیومینا» حکایت خواهد کرد. «الیا» او را در آغوش خواهد گرفت.

بیرون، قطرات آبیخهائی که ذوب میشد زمزمه میکرد و بیهوده پر کوئی مینمود. کسی، در خیابان، در خانه همسایگان را کوفت. «لارا» سرش را بلند کرد. شانههایش سخت تکان میخورد. او می گریست.

۱۳

- گوش کن، «اما ار نستوونا» ی عزیزم. این موضوع اهمیتی ندارد، فکرم از اینها عالترست.

«کوماروفسکی» هر چه بدستش میرسید: سر آستینها، سینه بندها را روی قالی و نیمکت می انداخت، کثوه. ای کمد را می کشید و می بست، نمیدانست چه می خواهد. او بهر قیمت شده، احتیاج بان دختر داشت و این یکشنبه هیچ وسیله ای نداشت که او را ببیند. مانند حیوانی در قفس، در اطاقش جست و خیز میکرد و بر یکجا قرار نمیگرفت.

روح «لارا» بود که زیبایی‌اش را بیهمتا ساخته بود. دستهایش، بیشتر از يك فكر نجيب و شرافتمند، شما را متعجب می‌کرد. «لارا» در سایه‌ای که روی قالی هتل می‌افکند، شبح پاکی و عفت‌اش پدیدار بود. روی سینه‌اش، پیراهنش ساده و کشیده بود، مانند گوشهٔ پارچه‌ای که در کارگاه گلدوزی قرار گرفته باشد.

«توماروفسکی» با آهنگ پای اسبانی که پاهایشان روی آسفالت خیابان بیخیال صدامی کرد، روی شیشه ضرب می‌گرفت. درحالی‌که چشماش را میبست، زیر لب زمزمه می‌کرد: «لارا» - مشاهده کرد که سر دختر جوان روی دستهایش قرار گرفته، او خوابیده و مژگان‌اش را برهم گذاشته است، و نمیدانست که کسی، ساعت‌های متمادی، بی‌اینکه بتواند بخواب رود، او را مینگرد. موهایش که درهم و برهم روی بالشت ریخته بود، چشمان «کوماروفسکی» را مانند دود می‌سوزانید و تا قلبش نفوذ می‌کرد. گردش همیشگی یکشنبه‌اش، با عدم موفقیت روبرو شد. «کوماروفسکی» پس از این‌که با «ژاک» در پیاده رو چند قدم راه رفت، ناگهان ایستاد. «کوزنتسکی»، خوشمزگی‌های «ساناتیدی» و آشنایانش را بیاد می‌آورد. نه، این موضوع فوق طاقش بود. اکنون این موضوع چقدر برایش دشوار بود! «کوماروفسکی» باز گشت. سگ تعجب کرد، نگاهی ملامت آمیز بصاحبش افکند و با بی میلی بدنالش راه افتاد. «کوماروفسکی» فکر می‌کرد.

هیچ نمی‌فهم این حرکات چه معنی دارد، آیا صدای وجدان بود که بیدار میشد یا حس ترحم و ندامت؟ یا بهتر بگوئیم دلواپسی و دلهره بود؟ اما هیچکدام نبود، او خوب میدانست که «لارا»، درمان و امان در خانه‌اش بسر میبرد. خوب، پس چرا او از فکرش بیرون نمی‌رود.

«کوماروفسکی» از آستانهٔ در خانهٔ خود گذشت، تا سرسرا بالا رفت و باز گشت. آنجا پنجره‌ای بود بسبك ایتالیائی با شیشه‌های مشبك که نورهای رنگارنگ روی کف سرسرا و لبهٔ پنجره می‌افکند. «کوماروفسکی» در وسط پلهٔ دوم ایستاد.

— نباید باین افکار تیره، باین شکنجه و عذاب‌ها، باین کشمکش‌ها تسلیم شد! «کوماروفسکی» بچه نبود، او می‌بایست فهمیده باشد که اگر این دختر، دختر دوست مرحوم‌اش، دختر ك بی پشت و پناه، بجای اینکه برای او يك سرگرمی‌آنی باشد باعث جنون و شیفتگی‌اش گردد، آنگاه چه بر سرش خواهد آمد. باید برخود مسلط شود! باید بخود وفا دار بماند و بعد از آن خیانت

نکند . اگر غیر از این رفتار کند ، گندش درمی آید .
 « کوماروفسکی ، چنان نرده را فشرده که دستش درد آمد ، یک لحظه چشمها
 را بست و با تصمیم بازگشت و دو باره پایین آمد . در سر را با نگاه پرش
 آمیز سگ مواجه شد . « ژاک » مانند کوتوله پیری که آب دهانش سرازیر شده
 باشد با لب و لوجه آویزان و سر بر افراشته از پائین او را می نگریست . این
 سگ دختر جوان را دوست نمی داشت ، جورا بهایش را پاره می کرد ، هرگاه
 او را می دید می فرید و دندانهایش را نشان میداد . او به « لارا » حسادت می ورزید ،
 مانند این بود که می ترسید مبادا او یک صفت بشری را بار باش ببخشد .
 - بسیار خوب ، که اینطور ! تصمیم گرفتی که روش همیشگی ات را
 دنبال کنی . « ساتانیدی » ، پستی و رذالت ، داستانهای خوشمزه ؟ خوب ،
 مواظب باش آنها را یاد بگیر ، مواظب باش ، مواظب باش ، مواظب باش !
 او سگ را با لگد و عصا پیاد کتک گرفت . سگ زوزه کشید و ناله کرد ،
 ناگهان خود را خلاص کرد و گریخت و ، لنگ لنگان از پلکان بالا رفت و خود
 را به درمالید و به « اماارنستوونا » شکوه وزاری نمود .
 روزها و هفته ها سپری شدند .

۱۴

دوران پرسحر و افسونی بود ! اگر ورود نامشروع « کوماروفسکی » در
 زندگی « لارا » باعث تنفر و انزجارش گردیده بود ، او نمی توانست طغیان کند و
 خود را آزاد نماید . اما باین سادگی نبود .
 دخترک برخود میباید که مرد زیبای جا افتاده ای که میتوانست بجای
 پدرش باشد ، مردی که در مجامع او را تحسین می کنند و در روزنامه ها از
 او یاد میکنند ، پول و وقش را برای او صرف میکند و او را فرشته مینامد
 و به تئاتر و کنسرتش میبرد و آنطور که مصطلح است « عقل و فکرش را توسعه
 میدهد » . با اینوصف ، او یک دخترک مدرسه ای بیش نبود که روپوش بلوطی
 بتن داشت و در خفا در توطئه ها و شیطنت های معصومانة همشاگردی هایش
 شرکت می جست . تملق و خوش بانی های « کوماروفسکی » ، در عقب یک درشکه

وزیر گوش درشکه‌چی یا دریک لژ دور افتاده، در برابر دیدگان مردم تماشاچی، چنان با جسارت حیل‌گرانه‌ای توأم بود که او را می‌فریفت و باعث می‌شد زیرکی و ذکاوتی که در او بیدار می‌گردید، رانده شود.

اما این وقاحت و بی‌شرمی شدید این دختر مدرسه زود می‌گذشت، یک جراحت دردناک و وحشت و ترس از خویشتن، برای مدتی دراز در او ریشه می‌دوانید. و بعزت‌شبهائی که نخواهید بود و گریه‌هایی که کرده بود و سردرد دائمی و درسهائی که می‌بایست یاد می‌گرفت و خستگی عمومی جسمانی‌اش، دائم چرت می‌زد.

۱۵

«کوماروفسکی» باعث بدبختی «لارا» شده بود و «لارا» از او متنفر بود. افکارش هر روز همان راه را می‌پیمودند.

اکنون برای همیشه زندانی او بود. چگونه برده و اسیر او شده بود؟ چگونه با زور او را مطیع خود کرده بود، و او تسلیم‌اش شده بود و امیالش را ارضاء میکرد و چگونه مزه تأثرات شرم را باو می‌چشانید؟ آیا این امر از بالا رفتن سن‌اش سرچشمه میگرفت، یا از علاقه بهول بود که مادر «لارا» بآن احتیاج داشت، یا از مهارت تهدیدی بود که در مورد «لارا» اجراء میکرد؟ نه، نه و باز هم نه. همه اینها چرند و یاوه است.

«لارا» مطیع او نشده بود، بلکه «کوماروفسکی» مطیع و فرمانبردار او بود. آیا «لارا» نمی‌دید که چگونه «کوماروفسکی» از عشقش میکدازد و میسوزد. «لارا» دلیلی نداشت که بترسد، وجدانش پاک بود. اگر «کوماروفسکی» فکر میکرد که «لارا» میتواند نقاب از چهره او برگیرد، آنگاه خجلت و شرم نصیب او میشد. اما «لارا» هرگز اینکار را نمیکرد، برای اجرای اینکار یک خصلت را فاقد بود و آن پستی و رذالتی بود که «کوماروفسکی» دربارهٔ زیردستان و ضعیفان بکار میبرد.

اختلاف و تباین آن دو از اینجاست. از اینجاست که زندگی مخوف و وحشتناک

می‌گردد. «لارا» چه وسیله‌ای را بکار ببرد تا بیرحم و سخت دل گردد ؟ رعد و برق را ؟ نه ، نگاههای حيله گرانه و زمزمه‌های بدگوئی را . همه چیز او نیرنگ و مبهم بود . مانند تار عنکبوت : که گمان میکنند رشته‌اش را گرفته‌اند ، آنرا میکشند ، موفق نمیشوند ، آنگاه میکوشند از تارهای او خلاص شوند ، باز هم موفق نمیشوند و بیشتر سردرگم میگردند . قدرت و نیرو در دست شخص ضعیف و تنبل و بی‌اراده است :

۱۶

«لارا» باخود میگفت : اگر شوهر کرده بودم ، چه میشد ؟ چه فرقی باوضع فعلی داشت ؟ بسفسطه و منقطه پناه برده بود . اما گاهی يك دلواپسی و ناراحتی بی‌دلیل سراسر وجودش را فرا میگرفت .

چگونه «کوماروفسکی» خجالت نمیکشید و پیاپایش میافتاد و التماس میکرد : « این موضوع نمیتواند اینطور ادامه یابد . فکر کن تو را بکجا رسانده‌ام . تو در يك شیب خطرناکی قرار گرفته‌ای . همه چیز را ببادرت اقرار میکنیم . با تو ازدواج خواهم کرد . »

«کوماروفسکی» میگزشت و چنان اصرار میکرد ، مانند اینکه «لارا» مخالفت مینمود و آنرا رد میکرد . اما اینها هیچ و پوچ بود حتی «لارا» کلمات تأثرانگیز و توخالی او را گوش نمیکرد .

«لارا» همچنان صورتش را در يك توری دراز میپوشانید و «کوماروفسکی» مانند همیشه او را باطاقهای مخصوص این رستوران مخوف میبرد ، پیشخدمت‌ها و کسانی که شام میخوردند با نگاه میخواستند آنها را ببینند . و «لارا» فقط میتوانست از خود پرسد : وقتی که کسی را دوست بدارند ، آیا باید خجالت بکشند ؟

روزی خوابی دید . او مرده وزیر خاک رفته بود ، از او ، تنها پهلوی چپ تا شانه و کف پای راست مانده بود . یکدسته علف ازپستان چپش روئیده بود ، و مردم ، روی زمین میخواندند «چشمان سیاه و سینه‌های سفید» و «اجازه نمیدهند «ماشاء» برودخانه برود» (يك تصنيف عامیانه است).

۱۷

«لارا» پرهیزکار و متقی نبود. به آداب مذهبی پای بند نبود. اما گاهی برای اینکه زندگی را بتواند تحمل کند، لازم بود با اندای درونی خود هم آهنگی و همراهی کند. این نداری نمیتوان خود بخود در هر فرصتی بوجود آورد: «لارا» آنرا در گفتار خدا مییافت و برای گریستن و شنیدن این گفتار بود که او بکلیسا میرفت.

یکبار در آغاز ماه دسامبر، هنگامی که «لارا» مانند «کاترین» در «طوفان» (قهرمان درام مشهوریست از اوستروفسکی ۱۸۳۳-۱۸۸۶) چیزی برقلب و روحش سنگینی میکرد، بکلیسا میرفت تا دعا کند. او چنین تصور میکرد که هر لحظه زمین زیر پایش دهن باز میکند و سقف کلیسا رویش خراب میشود. به آرزوهایش نخواهد رسید. و همه چیز پایان مییابد. حیف که «اولیاد یومینا» ی پر حرف را با خود آورده بود.

«اولیا» در گوشش گفت:

— «پروف آفاناسیه ویچ».

— ساکت. خواهش میکنم مرا بحال خود بگذار. کدام «پروف».

آفاناسیه ویچ؟

— «پروف آفاناسیه ویچ سوکولوف». دایمی سه پشت ما. همان کشیشی

که دعا میخواند.

— آه، منظورت آن کشیش است. خویش «تیورزین». ساکت. خفه

شو. خواهش میکنم، مزاحم نشو.

آنها از ابتدای مراسم آمده بودند. کشیش این آیه را میخواند:

«ای روح من، خدا را ستایش کن، و تمام وجودم نام مقدسش را ستایش

میکند.»

نیمی از کلیسا خالی بود و صدای زمزمه در آن پیچیده بود. تمام

مؤمنان نزدیک شمایل گرد آمده بودند. ساختمان کلیسا تازه بود. شیشه‌های

بیرنگ پنجره بزرگ، هیچ جلا و رونقی به رنگ خاکستری کوچۀ پربرف

وبه غایران و درشکه‌هایی که از آنجا می‌گذشتند، نمیداد. نزدیک پنجره، مدیر داخلی کلیسا، بی‌اینکه به مراسم توجه کند، برای پیگناهی که کروژنده پوش بود، با صدای بلند وعظ میکرد و صدایش مانند پنجره و کوچه، بارز عادی و همیشگی بود.

هنگامی که «لارا» پول در دست، آرام مؤمنان را دور زد و بسراغ شمع‌هایی رفت که در مدخل کلیسا قرار داشت و بعد برای اینکه مردم تنه نزد با همان احتیاط بازگشت، «پرو» آفاناسیه و بیچ، توانسته بود با صدای بلند، نه‌آیه را از بر بخواند و بالحنی که میخواست بگوید، تعجب نکنید اگر همه اینها را از برمیدانم.

خوشا بحال کسانی که فقر روحی و فکری دارند... خوشا بحال کسانی که می‌گیرند... خوشا بحال کسانی که گرسنه و تشنه عدالت‌اند... «لارا» راه میرفت، ناگهان برخورد لرزید و ایستاد. از او حرف میزدند. کشیش میگفت:

به سرنوشت ستم‌دیدگان باید رشک و حسرت برد... آنان سخنانی در باره خود دارند. آنان تمام زندگی را در برابر خود دارند. این بود عقیده او. این بود عقیده مسیح.

۱۸

روزهای «پرسینا» بود (یکی از خیابانهای مسکو و آخرین سنگر قیام دسامبر ۱۹۰۵). خانه «لارا» در منطقه قیام بود. در چند قدمی خانه‌شان، در خیابان «توه»، باریکادی ساخته شده بود. از پنجره سالن دیده میشد. مردم از حیاط آنها با سطل آب می‌بردند: باریکارد را آب پاشی میکردند تا سنگها و خار و خاشاکی که رویهم انباشته شده بسود، منجمد شده و یک دیوار محکم یخی تشکیل دهد.

حیاط مجاور محل اجتماع جنگجویان بود. آنجا بمنزله یک مرکز بهداشتی یا یک مرکز آذوقه و ساز و برگ بود. دو پسر بچه به آنجا وارد شدند. «لارا» هر دو را میشناخت. یکی

«نيكاودوروف» بود ، دوست «ناديا» كه «لارا» در خانه آنها با او آشنا شده بود . او هم مانند «لارا» ، صريح ، متكبر و سر بيزر و كم حرف بود . او به «لارا» شبیه بود و «لارا» علاقه‌ای با او نداشت .

ديگری «آنتیپوف» دانش آموز بود كه در خانه «مارفا گاوریلو و نایتورزنیا» ، مادر بزرگ «اویادیسومینا» ، سكونت داشت . «لارا» هر بار كه بدیدن «مارفا گاوریلو و نایتورزنیا» ميرفت ، حس میکرد كه اندك اندك در این پسر بچه تاثیر میکند و او را بخود متوجه میسازد . «پاشا آنتیپوف» ، باندازه‌ای صداقت و سادگی داشت كه هرگز در صدد نبود خوشبختی را كه از دیدار «لارا» برایش حاصل میشود ، پنهان كند ، مانند این بود كه «لارا» يك بیشه درختان بود كه علفهای خنك تر و تازه را در برداشت و او بدون ترس و وا همه می توانست پرستش آرامی را كه در او ایجاد میشد ، بیان كند و از تمسخرش نهراسد .

«لارا» همینكه به نفوذ و تأثیری كه در «پاشا» بجای میگذاشت ، پی برد ، بی اینكه بخواهد از آن استفاده كند ، مدت زمانی بعد تصمیم گرفت كه جداً اخلاق ساده و نرم و سازشكار خود را تغییر دهد : در این هنگام ، دوستی آنان از مدتی پیش آغاز شده بود و «پاشا» میدانست كه شیفته «لارا» است و هرگز نمیتوانست از او چشم پيوشد .

پسر بچه ها به مخوفترین و برترین بازیها میپرداختند و آن جنگ بود . آنهم جنگی كه تبعید و اعدام در پی داشت . اما طرزی كه گوشه های كلاهك شل خود را روی سر گره زده بودند ، آشكار میساخت كه آنها هنوز كودكند و به پاپا و ماما نیاز دارند .

«لارا» چون اشخاص بزرگ به آنان مینگریست . بازیهای خطرناكشان رنگ بیگناهی داشت . این رنگ را آنها به همه چیز میبخشیدند . به شب یخبندانی كه از قشر یخ پوشیده شده بود و باندازه‌ای ضخیم بود كه بجای سفیدی ، سیاهی میزد ، به حیاط لاجوردی ، به خانه روبرو كه بچه ها در آن ناپدید میشدند و مخصوصاً به گلوله های رولوری كه دائم در این خانه خالی می شد . «لارا» می اندیشید : «بچه ها ، تیراندازی میکنند» ، او فقط به «نيكا» و «پاشا» فكر نمیکرد ، بلکه بهمه کسانی كه در شهر تیراندازی میکردند ، می اندیشید . فكر كرد : «چه بچه های خوب و شرافتمندی اند . آنها خوب اند ، از اینجهت تیر خالی میکنند .»

۱۹

آنها خبردار شدند که «باریکاد» هدف گلوله های توپخانه قرار گرفته است و خانه در خطر است. پناه بردن بخانه دوستان، در محلات دیگر مسکو، دیگر دیر شده بود. می بایست يك گوشه بسیار نزدیکی در خط محاصره می یافتند. «لارا» و خانواده اش بیاد «مونتنگرو» افتادند.

آنها نخستین کسانی نبودند که باین فکر افتاده بودند. هتل پر بود. همه باین درد دچار بودند. اما چون آنها از مشتریان قدیم بودند، قول دادند که آنها را در رختشویخانه جای دهند.

اشیاء ضروری را جمع کردند و درسه بسته جا دادند - چمدان ممکن بود نظرها را جلب کند. اما اسباب کشی را از امروز بفردا می انداختند. کارگاه که بطرز اشرافی اداره میشد، تا این هنگام اعتصاب بآن راه نیافته بود. اما يك روز زیبا - هنگام غروب اندوهکین و سرد - مردی در را بصدا درآورد.

او بدو ویراه میگفت و سرزنش میکرد. از همان مدخل عمارت بارباب اعتراض میکرد. «فایناسیلاتیو نافتیسووا» به سرسرای عمارت رفت و هیجان او را تسکین داد. پیدرننگ زنان کارگر را خواست و فریاد کشید: - بچه ها، بیایید اینجا! و هر کدام را بعد از دیگری به تازه وارد معرفی کرد. آن مرد با هر يك ناشیانه و محکم دست داد و پس از اینکه با «فتیسووا» کنار آمد، رفت.

کارگران همینکه بسالن بازگشتند، دوسری خود را بسر بستند و دستهایشان را بهوا بلند کردند تا در آستین های تنگ روپوشهایشان فرو برند. «آملی کارلووونا» داخل شد و پرسید:

- چه خبر است؟

- خانم مجبورمان میکنند که کار را ترك کنیم. اعتصاب است.

- آیا من ... بشما بدی کرده ام؟

خانم «گیشار» اشکش سرازیر شد.

— «آملی کارلونا» گریه نکنید. ما باعصاب راضی نیستیم، از شما گله‌ای نداریم و سپاسگزاریم. اما موضوع برسر ما و شما نیست. همه جا اعتصاب است، همه مردم دست از کار کشیده‌اند. علیه همه مردم چه میتوان کرد؟ همه تا آخر رفتند، حتی «اولیادیومینا» و «فیتسوا». «فیتسوا»، هنگامی که میخواست برود بگوش خانم ارباب گفت که بنفع کارگاه و خانه این تصمیم را اجرا کرده است. اما «آملی کارلونا» تسکین نمی‌یافت.

— چه حق ناشناسی شما آوری! کمی فکر کنید و با طناب دیگران بچاه نروید! این دخترک را بگو، چقدر در حقش خوبی کردم! خوب، عیبی ندارد، بچه‌است. اما این پیرزن جادوگر چرا؟ «لارا» برای اینکه او را آرام کند، گفت:

— ماما، توجه کنید که آنها نمیتوانستند بخاطر شما استثناء قائل شوند. هیچکس کینه‌ای بشما ندارد. برعکس، آنچه که در این لحظه در اطراف ما میگذرد، بنام انسان و انسانیت انجام میگیرد، برای دفاع ازضعیفان و برای خیر و خوبی زنان و کودکان است. بله، بله همین است. سرتان را اینطور تکان ندهید، شك و تردید نداشته باشید. همین اقدامات ما را روزی خوشبختتر میسازد، شما و مرا.

اما مادر نمی‌فهمید. اشکش را فرو میبرد. و میگفت:

— همیشه این حرفها را میزنند. اگر خوب نگاه کنی، باندازه کافی خرابکاری و بدی کرده‌اند، تو، طوری قضاوت میکنی مثل اینکه دیده بصیرت نداری. آنها بنفع من میخواهند کار بکنند، در صورتیکه تشخیص انجام آن از وظایف خود ماست. باید خیلی خرف و احمق باشم که اینها را باور کنم.

«رودیا» در مدرسه نظام بود. «لارا» و مادرش بتنهائی در خانه خلوت بسر میبردند. خیابان خلوت و بی‌نور، نگاه چشمان بی‌روغش را به اطاقها میدوخت. اطاق هم متقابلاً با همان نگاه آنها مینگریست.

— ماما، پیش از اینکه شب شود، به هتل برویم. میشنوید. ماما؟ فوراً، معطل نشوید.

آنها درشکه‌چی را صدا کردند:

— «فیلا، فیلا»، عزیزم، ما را تا هتل «سوتنگرو» ببر.

— خانم، در خدمت حاضرم.

— «فیلا» بسته‌ها را بردار، چیز دیگری هم میخواستم بتو بگویم، تا

این آشوب ادامه دارد ، بیزحمت مواظب خانه باش . و فراموش مکن که به « کیریل مودستوویچ » دانه و آب بدهی ، همه اطاقها را کلید کن و خواهش میکنم ، گاهی بسراغ ما بیا .

— به چشم خانم .

— « فیلا » متشکرم ، خدا بتو عوض بدهد .

آنها از خانه خارج شدند و مانند اینکه از یک بیماری طولانی برخاسته‌اند ، هوای کوچه را تشخیص نمیدادند .

درفضای یخ‌بسته صاف و هموار مانند چوب گردو ، صداهای روشن و هم‌آهنگ ، با آرامی در تمام جهان منتشر میشدند . صداهای گوناگون و تراق و تروق شلیک تیر بگوش میرسید .

« لارا » و « آملی کارلونا » مطمئن بودند که تیرها حقیقی نیستند و « فیلا » بیهوده خلاف آنها حرف میزد .

— « فیلا » تو احمق . فکر کن و خودت قضاوت کن ، چگونه میخواهی که این تیرها حقیقی باشد ، در صورتی که معلوم نیست از کجا شلیک میشود . بعقیده تو کی تیر خالی میکند ، شاید روح القدس ؟ مسلم است که تیرها حقیقی نیستند .

در یک چهارراه ، یک دسته سرباز گشتی آنها را متوقف کردند . قزاقهایی که آنها را می‌گشتند ، هنگامی که با پرروئی سر تا پایشان را لمس میکردند ، نیشخند میزدند . با غرور کلاه‌های بندداری که تا پشت گوششان آمده بود ، بر سر گذاشته بودند . همه بنظر یک چشمی می‌آمدند . « لارا » می‌اندیشید .

— چه خوشبختی ! « کوماروفسکی » را تا زمانی که این قسمت شهر در محاصره است ، نخواهد دید .

بخاطر مادرش بود که نمیتوانست ارتباطش را با او ببرد ، نمی‌توانست بمادرش بگوید که او را نپذیرد ، در غیر اینصورت قضیه فاش و آشکار میشد . آنوقت چه میشد ؟ چرا باید از آن بترسد ؟ آه ، خدای من ، همه اینها بجهنم ، بشرط اینکه دیگر پایان یافته باشد . خدایا ، خدایا ، خدایا ! همانجا ، میان کوچه ، از تنفر نزدیک بود بیهوش شود . چه بیادش آمده بود ؟ آن تابلو با آن رومی قویهیکل که در اطاق مخصوصی که داستان از آنجا شروع شده بود ، چه نامیده میشد ؟ « زن یا لجن » . مطمئناً تابلوی مشهوری بود « زن یا لجن » . و او در آن هنگام هنوز زن نبود تا خود را با آن مقایسه کند . حیدرنگ زن شده بود . میز را با جلال و شکوه چیده بودند . « آملی کارلونا »

عقب افتاده بود و نفس میزد و غرولند میکرد .

— چه عجله‌ای داری که تند میروی ؟ نمیتوانم بتو برسم .

«لارا» تند راه میرفت . حس میکرد که نیروئی سرفراز و هیجان‌آور
 او را بجلو میراند ، مانند این بود که در هوا گام برمیداشت . می اندیشید :
 «برقرار باشید ای گلوله‌ها ! خوشا به حال رنجدیدگان ، خوشا به حال فریب
 خوردگان . خدا شما را برکت دهد ای گلوله‌ها ، گلوله‌ها ، گلوله‌ها ، شما هم
 این عقیده را دارید !»

۲۰

خانهٔ برادران «گرومکو» در محل تلاقی «سیوتسف راجک» و يك كوچهٔ
 دیگر ، واقع بود .

«الکساندر» و «نیکلای گرومکو» پروفیسور شیمی بودند ، اولی در آکادمی
 «پیر» و دومی در دانشگاه کار میکرد . نیکلای «الکساندر وویچ» مجرد بود
 و «الکساندر الکساندر وویچ» با «آنا ایوانوونا» ازدواج کرده بود . زنش در
 «کروگر» متولد شده و دختر يك صاحب معدن آهن بود ، که معادن متروک
 بی‌حاصلی در يك سرزمین وسیع جنگلی که در «یوریاتین» کوههای اورال واقع
 بود ، داشت .

خانهٔ آنها يك طبقه بود . در طبقهٔ بالا اتاقهای مسکونی قرار داشت :
 اتاق خواب ، سالن درس ، دفتر کار «الکساندر الکساندر وویچ» ، کتابخانه ،
 اتاق پذیرائی «آنا ایوانوونا» و اتاقهای «توینا» و «یورا» . اتاقهای کف
 حیاط مخصوص پذیرائی و مهمانداری بود . این اتاقها با پرده‌های آویخته
 و پیانویی که مانند آئینه می درخشید و مبل‌های چوب زیتون و گیاهان سبزی
 که مانند آلك بود و از بیرون دیده میشد ، انسان را بیاد زیردریائی میانداخت .
 «گرومکو» ها ، مردمانی فهمیده و عاشق موسیقی بودند و مهمانداری را
 دوست میداشتند . اجتماع کوچکی را در خانه خود تشکیل داده ، و موسیقی
 مجلسی ترتیب داده بودند که شبها تریوی پیانو و سونات ویولون مینواختند .
 در ژانویه ۱۹۰۶ ، اندکی پس از عزیمت «نیکلای نیکلای وویچ» و دنیا پین»

بخارجه، یکی از این کنسرت‌های موسیقی مجلسی در خانه آنها میبایست انجام گیرد. در این کنسرت، سونات جدیدی برای ویولون از يك آهنگساز مبتدی مدرسه «تانیف» و تریوی «چایکوفسکی» نواخته میشد.

ازشب پیش تدارك میدیدند. مبل‌ها را جابجا میکردند و برای سوس و سالاد خردل را در روغن زیتون میزدند.

«شوراچلزینگر»، دوست صمیمی «آنا یوانوونا» و محرم اسرارش، ازصبح آمده بود تا همه را کسل و خسته کند.

«شوراچلزینگر» زنی بلند و لاغر بود و تناسب خطوط چهره‌اش که اندکی مردانه مینمود، او را به نیکلای دوم شبیه کرده بود، مخصوصاً هنگامیکه در مهمانی کلاه خاکستری استراخانی را بر سر میگذاشت و تا روی گوشش می‌کشید. ازاینکه آرام توری آنرا بلند میکرد، لذت میبرد.

بهنگام غم و اندوه، گفتگوی دو دوست، باعث تسکین آلام هریک میگردد. این تسکین از سخنان زنده ای حاصل میشد که «شوراچلزینگر» و «آنا یوانوونا» رد و بدل میکردند. در این هنگام يك صحنه طوفانی ایجاد میشد و بیدرنگ بگریه و صلح و آشتی پایان مییافت. این مشاجرات مداوم برای هر کدام تسکین دهنده بود، چنانکه زالو برای فشار خون مناسب است.

«شوراچلزینگر» چندین بار ازدواج کرده بود، اما بیدرنگ پس از طلاق شوهرانش را فراموش میکرد و ابداً با آنها اهمیت نمیداد، بجدی که در هرحالی که بود استقلال حرکات يك زن بی شوهر را حفظ میکرد.

«شوراچلزینگر» عارف مسلک بود، اما درعین حال مانند متعصبی باصول مذهب ارتدکس کاملاً آشنا بود. و هنگامی که بکلیسا میرفت بخادمان کلیسا دستور میداد که این آیه‌ها را بخوانند: «گوش کن، خدایا»، «کسی که درهمه احوال...» و «زنی که پاک‌تر از فرشتگان است». صدای شتابزده، دور که وشکسته‌اش درهر لحظه بگوش میرسید.

«شوراچلزینگر»، باعلوم ریاضی و فلسفه هندی آشنا بود و نشانی‌خانه بزرگترین آهنگسازان مدرسه موسیقی مسکورا میدانست، هر اتفاقی که میافتاد او اطلاع داشت؛ خدایا پناه میبرم بنوکه هیچ چیز نبود که او از آن با خبر نباشد. باین دلیل در مواقع حساس، او را مانند قاضی و کلانتر دعوت می‌کردند.

در ساعت معین، مدعوین آمدند، در بین آنان «آدلاید فیلیپونا»،

«هنری»، «فوفکوف» ها، آقا و خانم «باسورمن»، «ورجیتسکی»، کلنل «کافکازف» دیده می‌شدند. برف می‌بارید، و هنگامی که در ورودی اصلی را باز می‌کردند، هوای خیابان با آشفتگی از برابر در می‌گذشت که بارش گلوله‌های برف آنرا يك رشته نخ پر گره‌ای شبیه ساخته بود. مردان از سرما پوتین بیا داشتند که گشاد می‌نمود، و همه را مانند احمق‌های گیج و سر بهوایی ساخته بود، در صورتی که زنان‌شان که از سرما و یخبندان تروتازه شده بودند و پالتو پوست که دکه‌های یقه‌اش باز بود بتن داشتند و روسری نازک کرکی شان از روی موهای یخزده‌شان کنار رفته بود، برعکس آنانرا بشکل زنان ماجراجوی متغیر و خشمگین درآورده بود. هنگامی که پیانوزن تازه، وارد میشد و نخستین بار بود که او را در اینجا می‌دیدند، آهسته زمزمه می‌کردند: «خواهرزاده کوئی» (آهنگساز روسی ۱۸۳۵-۱۹۱۸).

از سالن، از میان دولنگه در که کاملاً باز بود، میز چیده شده سالن غذا خوری، دراز و بی‌انتهای چون يك جاده زمستانی، دیده میشد. پرتوی که نوشابه‌ها از پشت سطح دانه دانه بطریها، می‌افکندند، چشم را خیره می‌کرد. تنک‌های کوچک روغن زیتون و سرکه که روی پایمه‌های نقره‌ای قرار داشتند، قوه تخیل را مجذوب و مفتون می‌ساخت، وضع بی‌حرکت و مرده حیوانات شکار شده و پیش غذا، حوله‌هایی که مانند هرم روی هر بشقابی قرار گرفته بود و سبدهای گل یاس آبی رنگ با بوی مطبوعشان، اشتها را تحریک می‌کرد. برای اینکه لحظه‌ای را که با بی‌صبری در انتظارش بودند و می‌خواستند از مائده‌های زمینی بهره مند گردند، دیر فرا نرسد، با شتاب غذای روحی و فکری را آغاز کردند. روی صندلیهایی که ردیف چیده شده بود، نشستند. هنگامی که پیانوزن برابر پیانو نشست، دوباره زمزمه برخاست: خواهرزاده «کوئی». کنسرت آغاز شد.

آنها میدانستند که سونات، خسته کننده، سنگین و محتاج تفکر است. پیش‌بینی هادریست در آمد. و علاوه بر آن کنسرت بطرز وحشتناکی بطول انجامید. «کریم بک اوف» منقد و «الکساندر الکساندروویچ» در فواصل کنسرت، بحث می‌کردند. منقد، این سونات را بی‌معنی میدانست و «الکساندر الکساندروویچ» از آن دفاع می‌کرد. در اطراف آنها، مدعوین سیگار می‌کشیدند، در جوش و خروش بودند و صندلیها را جابجا می‌کردند. دوباره نگاه‌ها بسفیره گسترده‌ای افتاد که از اطاق مجاور می‌درخشید. همه پیشنهاد کردند که بی‌معطلی کنسرت ادامه یابد.

پیانو زن به جمع نگاه کرد و به همکارانش با سر اشاره کرد. ویولون زن و «تیزکیه ویچ» آرشه‌های خود را بلند کردند. نوای تریپونین افکند. «یورا»، «تونیا» و «میشا گوردن» که اکنون نصف زندگیش را در خانه «گرومکو» ها می‌گذرانید، در ردیف سوم بودند.

«یورا» به «الکساندر الکساندروویچ» که جلو او نشسته بود، آهسته گفت: - «یه گوروفنا» بشما اشاره میکند.

«آگرافینوایه گوروفنا» پیرزن پیشخدمت «گرومکوها»، در کنار در ورودی ایستاده بود، نگاه‌های یأس آوری که به «یورا» می‌افکند و با حرکت محکم سر که «الکساندر الکساندروویچ» را نشان میداد به «یورا» فهماند که او کار ضروری و فوری با صاحبخانه دارد.

«الکساندر الکساندروویچ» سر را برگردانید، و نگاه سرزنش آمیزی به «یه گوروفنا» افکند و شانه‌هایش را بالا انداخت. اما «یه گوروفنا» پافشاری میکرد، بیدرنگ، بین آنان از این گوشه سالن بآن گوشه، مکالمه‌ای با ایماء و اشاره شروع شد.

مدعوین بآنها می‌نگریستند. «آنا ایوانوونا» با نگاه شوهرش را غضب میکرد.

«الکساندر الکساندروویچ» برخاست. اینکار نمیتوانست ادامه یابد. او سرخ شد، بی اینکه صدا کند از سالن گذشت و به «یه گوروفنا» نزدیک شد.

- «یه گوروفنا»، خجالت نمی‌کشی؟ میخواهم بدانم چه مرگی داری؟ زود بگو، چه شده؟

«یه گوروفنا» چیزی در گوش او زمزمه کرد.

- از کدام «موتنگرو»؟

- از هتل.

- بله، خوب؟

- او را فوراً میخواهند. یکی از بستگانش در حال مرگ است.

- حالا، در حال مرگ است! چه فکر بیهوده‌ای! غیر ممکنست،

«یه گوروفنا». الان تمام میکنند، يك قطعه کوچک باقیمانده، آنوقت بناو خواهیم گفت. حالا حرفش را زن.

- پیشخدمت هتل منتظر است. درشکه حاضر است. بشما میگویم که کسی

در حال مرگ است، میفهمید؟ يك زن متشخص.

- نه، نه. پنج دقیقه بیشتر طول نمیکشد.

«الکساندر الکساندروویچ» همانطور که آمده بود، بیصدا از کنار دیوار

گذشت و سرچایش بازگشت ، و نشست و ابروان را درهم کشید و نوك دماغش را بهم مالید .

در پایان اولین قسمت ، اوبه نوازنده‌ها نزدیک شد و هنگامی که مدعوین کف میزدند و تحسین می‌کردند به «فادی کازیمیروویچ» گفت که بسراغش آمده‌اند، بنظر می‌آمد که حادثه‌ای اتفاق افتاده و باید کنسرت را پایان داد. بعد «الکساندر الکساندر وویچ» کف زدن را قطع کرد و صدایش را بلند کرد و گفت :

— خانم‌ها، آقایان، باید تریور را پایان دهیم. باید با «فادی کازیمیروویچ» اظهار همدردی کنیم. مصیبتی برایش اتفاق افتاده است. مجبور است ما را ترک کند. در چنین لحظه‌ای، نمی‌خواهم او را تنها بگذارم. وجود من شاید برایش لازم باشد. من همراه او می‌روم. — «یورا» ، فرزندم ، برو به درشکه‌چی بگو درشکه را بیاورد ، درشکه مدتیست آماده است. — خانم‌ها ، آقایان ، از شما خدا حافظی نمیکنم. خواهش می‌کنم همه بمانید. غیبت من کوتاه خواهد بود. دوبریچه از «الکساندر الکساندر وویچ» اجازه گرفتند با او بروند تا در برف، گردش شبانه‌ای کرده باشند.

۲۱

هرچند که پس از حوادث دسامبر ، زندگی همان آرامش عادی را بخود گرفته بود ، با وجود این ، در گوشه و کنار تیراندازی میشد و آتش‌سوزیهای تازه اتفاق می‌افتاد — این همیشگی بود — و بنظر می‌آمد که اینها آخرین علائم و نشانه‌های قیام است .

آنها هرگز چنین راه دوری را ندیده بودند ، هرگز مانند امشب مسافت بنظرشان طولانی نیامده بود. هتل در دو قدمی بود ، — خیابانهای «اسمولنسک» «نووولنسک» و سپس نیمه خیابان «سادوویا» . اما بنظر می‌آمد که این یخبندان سخت توأم با مه ، فضا را آشفته و درهم کرده و آنرا به قطعات بی‌سر و ته تقسیم نموده است .

دود پراکنده و آشفته‌ای که در فضا منتشر میشد ، صدای قرچ قرچ پاها و سورتیه‌ها چنان احساسی در آنها ایجاد میکردند که گمان می‌نمودند مدت

درازی است و خدا میداند چقدر طول کشیده که در راه اند و در يك فضای وحشتناکی سردرگم شده اند .

آنها جلوه تِل يك اسب بازیغت و یراق را دیدند که يك سورتُم مجلل و بلند بسته شده بود ، درشکه چي روی نیمکت آن بسته بود و سرش را در دستکش هایش فرو برده بود تا گرم شود .

سرسرا گرم بود ، آنطرف نرده ای که رخت کن را اذدر ورودی جدا میکرد ، دربان بصدای هواکش و بخاری و صغیر سماور جوش دائماً بخواب می رفت و بصدای خرخر خود بیدارنگ بیدار میشد .

سمت چپ ، يك زن بزك کرده با صورت باد کرده که پودر آنرا آرد آلود کرده بود ، در آینه ای نگاه میکرد . او يك نیم تنه خزین داشت که برای فصل نازك بود . این زن منتظر کسی بود که می بایست از بالامی آمد و هنگامی که پشتش را به آینه کرد ، سرش را برگردانید و شانه راست و بعد چپش را نگرید تا ببیند پشتش چگونه است .

درشکه چي که از سرما بیخس شده بود ، در آستانه در ظاهر شد . از شکل پالتو بلندش ، انسان بیاد نان کراهی می افتاد که از تابلو يك مغازه جدا شده است و حلقه های بخاری که از او جدا می شد او را بیش از پیش بآن شبیه می ساخت . از خانمی که جلو آینه ایستاده بود پرسید :

— دختر خانم ، خیلی طول خواهد کشید ؟ وقتی که کار بدست شماها بیفتد ، اسبها را از سرما میکشید .

حادثه ۲۴ اطاق ۲۴ در نظر کارکنان هتل که دائم خشمگین بودند ، يك چیز پوچ و بی معنی بود . هر لحظه ، زنگ بصدای در می آمد و نمره ها در روی تابلو بزرگ شیشه ای که بدیوار کوبیده شده بود ، پدیدار میگردد و نشان میداد که کجا و درجه اطاقی يك مشتری ، دیوانگی گریبانگیرش شده و بی اینکه بداند چه میخواهد ، مزاحم پیشخدمت ها گردیده است .

در این هنگام ، « گیشار » ، این زن پیر احمق ، مزاحم آنها شده بود که در اطاق ۲۴ دوا بخلش فرو میکردند ، دواي مهوع باو میدادند ، روده ها و شکمش را می شستند . « کلاشا » ی پیشخدمت که زنی پیر بود ، از بی کف اطاق را پاک و با سطل آب آمد و رفت کرده بود ، پاهایش دیگر قدرت حرکت نداشت . طوفانی که در هتل برپا شده بود مدتها پیش از این هرج و مرج و آشفتگی ایجاد شده بود . هنگامی که طوفان آغاز میشد ، حتی این مسأله مطرح نبود که درشکه ای صدا کنند و « ترشکاه » را سراغ دکتر و این و یولون زن بد بخت بفرستند .

و «کوماروفسکی» هنوز نرسیده بود و راهروها هنوز از این اشخاص بیفایده پر نبود که جلودر اطاق ۲۴ ازدحام کرده و راه را بند آورده بودند . اینست داستانی که آتش را بانبار باروت نزدیک کرد : بعد از ظهر بود، در همان لحظه‌ای که پسر بچه‌ای بنام «سیسوی» يك سینی را بردست گرفته و بجلو خم شده بود و میخواست از راهرو بگذرد ، کسی با يك حرکت بیمورد بی‌اینکه تعمد داشته باشد باو تنه زده بود . «سیسوی» سینی را از دست رها کرده و سوپ را ریخته و سه بشقاب توگود و يك بشقاب لب تخت را شکسته بود .

«سیسوی» ادعا میکرد که تقصیر از ظرف شوی است و او باید جواب بدهد و غرامت را بپردازد . شب شده بود ، ساعت یازده بود ، نیمی از کار - کنان می‌بایست دست از کار می‌کشیدند ، اما هنوز آنها مشاجره زد و خورد خویش را تمام نکرده بودند .

— از اینها گذشته ، چرا باو تنه زدند ، بنظر می‌آید که از قصد ظرف هایش را شکسته و سوپش را ریخته‌اند . خوب ، بمن بگو، حیوان، کی تو را هل داد. خجالت نمی‌کشی ؟

— بشما گفتم ، «ماتریونا استپانوونا» مواظب حرف دهاتان باشید . کاش می‌فهمید که چگونه بیهوده سرو صدائی راه انداخته و ظرفها را شکسته است . فکرش را بکنید يك زن بی‌سروپا و ولگرد گوشه خیابان ، يك فاحشه باز نشسته ، پس از مشاهده جفت و جورهای زیبای خود، مرك موش خورده است؛ از زمانیکه در این هتل هستیم این‌طور فاحشه‌ای ندیده بودیم .

«میشا» و «یورا» صد قدم در راهرو پیش آمده و جلو در اطاق هتل ایستاده بودند . آنچه را که «الکساندر الکساندروویچ» تصور میکرد ، ابداً درست در نیامد . با خودش میگفت ، يك ویولون سل نواز یعنی تراژدی، یعنی مردی لایق و مرتب و پاک . و خدا میداند دیگر چه چیز پست و افتضاح که ابداً برای اطفال مناسب نیست .

پسر بچه‌ها در راهرو قدم می‌زدند .

دومین بار پیشخدمت بآنها نزدیک شد و با صدائی ملایم و سنگین گفت : — آقایان ، باطاق خانم بروید . داخل شوید ، داخل شوید و ناراحت نشوید . حالش خوبست ، راحت باشید . حالا ، کاملاً سر حال است . اینجا نایستید . چند لحظه پیش ، اتفاق ناگواری افتاد ، ظرفهای را که قیمتی بود بزمین انداختند و شکستند . می‌بینید که باید به مشتریها رسید ، باید دوید و

شما سر راه را گرفته اید. پس داخل شوید.

پسر بچه ها اطاعت کردند.

درد داخل اطاق، چراغ نفتی را که بالای میز آویزان بود، برداشته و آنرا به پشت تیغه کوتاه چوبی برده بودند و از آن قسمت اطاق بوی ناخوشی می آمد.

این گوشه اطاق که بجای اطاق خواب بکار میرفت، از در ورودی و نگاه بیگانگان، با پرده خاک آلودی، محفوظ میشد. در این هنگام، بواسطه این آشفتگی، فراموش کرده بودند، پرده را پائین ببندازند. يك گوشه پرده روی تیغه چوبی قرار داشت. چراغ روی نیمکتی در گوشه فرو رفته اطاق گذاشته شده بود. نور زنده ای که از پائین باین گوشه اطاق می افکند آنجا را به قسمت جلو صحنه نمایش، شبیه کرده بود.

«خانم گیشار» کوشیده بود تا با «ید» خود را مسموم کند نه با آرسنیک. زن ظرف شوی مداخله کرده و او را باشتباه انداخته بود. اطاق را بوی زننده و خفقان آوری فرا گرفته بود، مانند بوی پوست گردوهای تازه که هنوز سفت و سخت نشده و دست را سیاه میکند.

آن طرف تیغه، خدمتکاری کف اطاق را می شست. زنی نیم برهنه و خیس از آب و اشک و عرق، روی تخت دراز کشیده بود و هق هق گریه میکرد و سرش را روی پشتکی خم کرده بود. منظره با اندازه ای نامناسب و زننده بود که پسر بچه ها بیدارنگ نگاهشان را برگردانیدند. اما «یورا» فرصت یافت و باشکفتی مشاهده کرد که چگونه يك زن، بهنگام ضرورت، بر اثر يك کوشش و فعالیت شدید، دیگر آن چنان نیست که مجسمه ساز او را نشان میدهد، بلکه به يك کشتی گیر شباهت میابد که عضلاتی گرد و برجسته دارد و شلوار کوتاه کشتی پوشیده است.

بالاخره کسی از پشت تیغه بفکر اقتاد و پرده را انداخت. زن با صدائی که از اشک و حالت تهوع، گرفته و خفه بود، گفت.

- «فادی کازیمیروویچ» دوستم، دستتان کجاست؟ دستتان را بدهید. آه، رنجی که بر دم چقدر وحشتناک است! قبلا تصور چنین شکست و بدگمانیها را داشتم! «فادی کازیمیروویچ»... گمان کردم می بینم که.. اما خوشبختانه، اینها حماقت بود، اکنون آنرا می فهمم، خیلی فکرو خیال دارم. «فادی کازیمیروویچ»، شما خوب میدانید که تسلیتی و تسلائی وجود ندارد! و عاقبت...

این منم که هنوز زنده‌ام...

— آرام بگیرید ، «آملی کارلوفنا» ، خواهش میکنم ، آرام بگیرید. چقدر ناراحت کننده است ، بشرافتم قسم که ناراحت کننده است .

«الکساندر الکساندروویچ» به بیچه‌ها خطاب کرد و گفت :

— الان باز می‌گردم .

پس بیچه‌ها که بی اندازه ناراحت بودند ، در سایه روشن ، در آستانه در ، ایستاده بودند و چون نمی‌دانستند یکجا بنگرند ، به ته اطاق که چراغ را از آنجا برداشته بودند ، نگاه میکردند . دیوارهای آنجا از عکس پوشیده شده بود یک قفسه پر از نوت ، یک میز تحریر که در زیر کاغذ و آل‌بوم ناپدید شده بود ، دیده میشد . آنطرف میز که رومیزی گلدوزی شده‌ای رویش را پوشانیده بود ، دختر جوانی روی صندلی راحتی نشسته و پستی آنرا در هم فشرده و گونه‌اش را روی آن گذاشته و بخواب رفته بود . بی شک او کوفته و خسته بود ، زیرا صدا و رفت و آمدی که در اطرافش بود ، او را بیدار نمی‌کرد .

آنها در اینجا کاری نداشتند : وجودشان بیهوده بود و اینجا جای آنها نبود . «الکساندر الکساندروویچ» تکرار کرد :

— الان باز می‌گردم . همینکه «فادی کازیمیروویچ» بیرون آمد ، از او خدا

حافظی میکنم .

اما بجای «فادی کازیمیروویچ» ، مرد دیگری از پشت تیفه بیرون آمد . او مردی قوی بود که ریشش را از ته تراشیده و موقر بود و اتکاء بنفس داشت . چراغی را که از بالای میز برداشته بودند ، بالای سرش گرفته بود . بمیزی که دختر جوان پشت آن بخواب رفته بود ، نزدیکش و چراغ را سر جایش گذاشت . روشنائی دختر جوان را بیدار کرد . بمرد لبخند زد . چشمش را بست و دراز کشید .

«میشا» همینکه مرد ناشناس را دید ، لرزه باندامش افتاد و با نگاه میخواست او را ببیند . آستین «یورا» را کشید و کوشید باو چیزی بگوید .

«یورا» که نمی‌خواست باو گوش کند ، حرفش را برید و گفت :

— خجالت نمی‌کشی که آهسته ور می‌زنی ؟ درباره تو چه فکر خواهند

کرد ؟

باوجود این بنظر می‌آمد که مرد و دختر جوان صحنه‌ای را بدون مکالمه بازی میکنند . آنها یک کلمه باهم حرف نزدند ، فقط بین آنان نگاه رد و بدل میشد . اما این توافق وهم آهنگی مشترکشان ، چیزی سحرآمیز و

وحشتناك در برداشت ، مانند این بود كه مرد يك صحنه گردان خیمه شب بازی است و دختر ، عروسكى كه تابع حرركات دست اوست .

لبخندى كه از خستگى ناشى ميشد و روى چهره دختر جوان نقش بسته بود ، چشمهايش را نيمه باز و لبهايش را باز كرده بود . دختر به نگاه هاى پشاش مرد ، با چشمك زدن شرارت بار همدست و شريك جرمى ، جواب ميداد . هردو خوشبخت بودند كه قضيه بخوبى پايان يافت و راز آنان فاش نشد و مسموم زنده ماند .

«يورا» آنها را با چشم بلعيد . او از مكان سايه و روشن اطاق كه هيچكس نميتوانست او را ببيند ، به حلقه روشنائى چراغ مى نگريست و نميتوانست نگاهش را از آن بردارد . شبح اين دختر جوان كه به بندگى و فرمانبردارى دچار شده بود ، بطرزى توصيف ناپذير مرموز والهام بخش بود . احساسات متناقض به «يورا» هجوم آورده بود . با قدرت و نيروئى كه تا كنون نظيرش را ندیده بود ، قلبش را ميشردند .

اين همان «ابتدالى» بود كه بارها با «ميشا» و «تونيا» درباره آن بيهوده جر و بحث كرده بود ، ابتدالى كه هيچ معنى و مفهومى ندارد و اضطراب آور و فريبنده مى باشد و آنها در سخنانشان ، با حزم و احتياط آنها روشن وحل كرده بودند ، اما اكنون ، «يورا» اين كلمه مقتدر را در برابر چشمانش ميديد كه چون شئي محسوس ، مشخص و روشن بود و در عين حال مانند خوابى ، آشفته و ظالمانه و خانمانسوز و بيرحم بود و فرياد بدبختى برهيكشيد . اكنون آن فلسفه بافياى كودكانه چه شد و چه بايد بكنند ؟

«ميشا» هنگامى كه به خيابان قدم گذاشت ، پرسيد :

— ميدانى اين مرد كه بود ؟

«يورا» در افكار خود فرو رفته بود و جواب نداد .

— او همان كسى است كه پيدرت مشروب ميخورايد و او را كشت . يادت

مى آيد داستانى را كه در واكن اتفاق افتاد و برايت نقل كردم .

«يورا» بدختر جوان و آينده فكر ميكرد ، نه به پدرش و گذشته . حتى ابتدا آنچه را كه «ميشا» باو ميگفت ، نفهميد ؛ سرما گفتگو را مشكل كرده بود .

«الكساندر الكساندروويچ» از درشكه چى پرسيد :

— «سميون» سرما خوردى ؟

آنان باز گشتند .

قسمت سوم

درخت نوئل در خانه «سونتیتسکی» ها

«الکسا ندر الکسا ندر وویچ گرومکو»، هنگام زمستان يك کمد کهنه جای رخت، به آنها ایوانوونا هدیه کرد. آنها در يك موقعیت مناسبی خریده بود. کمد از چوب آبنوس و بسیار بزرگ بود، با حجمی که داشت از هیچ دری داخل نمیشد. آنها از هم جدا کرده و قطعات مختلفش را به خانه آورده بودند و بعد در این فکر بودند که آنها کجا قرار دهند. اطاق‌های کف حیاط بسیار وسیع بود و بدرد اینکار نمی‌خورد و اطاقهای طبقه اول برای آن کوچک بود. آنها در سرسرای پلکان داخلی، نزدیک در اطاق خواب صاحبخانه گذاشتند.

برای بالا بردن کمد، «مارکل» دربان را خبر کردند. او دخترش «مارینکا» را که شش سال داشت همراه آورده بود. به دخترش يك آب نبات دراز دادند. «مارینکا» بینی‌اش را بالا میکشید و بتناوب آب نبات وانگشتانش را که با آب دهان آلوده شده بود، می‌لیسید و با قیافه‌ای اخم‌آلود پدرش که کار میکرد، مینگریست.

مدت زمانی کار خوب پیشرفت میکرد. قطعات کمد اندك اندك در برابر چشمان «آنا ایوانوونا» بهم وصل میشد. هنگامی که تنها قسمت بالای آن باقیمانده بود، «آنا ایوانوونا» ناگهان بفکرافتاد که به «مارکل» کمک کند. او روی پایه کمد رفت و حرکت بیموردی کرد و به بدنه کمد که بازبانۀ چوبی بقطعات دیگر وصل بود، خورد و چفت و بستنی را که «مارکل» با عجله به بدنه‌های کمد زده بود، باز شد. در همان حال که تخته‌ها از هم می‌پاشیدند و روی زمین می‌ریختند، «آنا ایوانوونا» با پشت بزمین افتاد و بسیار صدمه دید. «مارکل» با شتاب بطرف او رفت و گفت:

— آه، خانم عزیز، چکار می‌خواستید بکنید. استخوانتان که صدمه ندید؟ استخوان را خوب دست بزنید. استخوان مهم‌است، شش بدرك، شش

پیدا میشود ، و می گویند که شش بدر د خانم ها نمیخورد.

«مارکل» به «مارینکا» که زوزه میکشد رو کرد و فریاد کشید :

— فین فینو ، آب بینی ات را جمع کن و گه شو برو پیش «دردت» بس کن ، زوزه نکش .

به «آنا یوانوونا» رو کرد و گفت :

— آه ، خانم مگر بی وجود شما نمیتوانستم این کمد عتیق را رویهم کنم ؟ شرط می بندم که شما فکر میکردید که من اساساً دربانم ، اما اگر درستش را بخواهید ، نجاری شغل عادی و طبیعی ماست ، ما نجاری هم کرده ایم . شما باور نمیکنید ، اگر بگویم که چه مبل ها و چه کمد هائی بمن داده اند تا رنگ و روغن بزنم یا بگویم از چوب آکا جواست یا گردو ؟

«آنا یوانوونا» با کمک «مارکل» خود را بصندلی راحتی که برایش آورده بودند ، رسانید و با آه و ناله روی آن نشست و پشتش را میمالید . «مارکل» تصمیم گرفت خرابیها را مرمت کند . هنگامی که سقف کمد را گذاشت ، گفت : «خوب ، حالا اگر از مشکل در بگذریم ، می توان آنرا بمعرض نمایش گذاشت .»

«آنا یوانوونا» این کمد را دوست نمیداشت . قیافه و بزرگی آن به صندوق قبر شبیه بود . این کمد او را بخرافات و موهمات دچار کرده بود . «آنا یوانوونا» به آن لقب «مقبره آسکولد» (شاهزاده افسانه ای کیف در قرن نهم میلادی) داده بود . مقصودش این بود که آن چون «الک» (نام حکامه ایست از پوشکین) است که برای صاحبش مرگ را از مرغان می آورد . «آنا یوانوونا» که مطالعات درهم و برهمی داشت ، اغلب مطالب را با هم اشتباه می کرد . این سقوط باعث شد که «آنا یوانوونا» برای پذیرفتن عوارض ریوی مستعد گردد .

۲

«آنا یوانوونا» تمام ماه نوامبر ۱۹۱۱ را روی تخت خواب بیمارستان بسربرد ، او ذات الریه داشت . «یورا» ، «میشا گوردون» و «تونیا» در بهار آینده

می بایست تحصیلاتشان را تمام می کردند. «یورا» تحصیلات پزشکی، «تونیا» حقوق و «میثا» دوره فلسفه را در دانشکده ادبیات می بایست پایان می رسانیدند. در فکر «یورا» همه چیز معنی و مفهومی غیر عادی و متناقض داشت، عقاید، طرز تفکر و استعدادهایش مسائل را از روی کنه و اصول، حل و فصل می کردند. قوه ادراک و احساسش، تنیدی و تیزی مخصوص داشت، تازگی و غرابت ادراکاتش بوصف در نمی آمد.

با وجود اینکه بهر و تاریخ علاقه داشت، اما بدون زحمت، شغل و حرفه خود را انتخاب کرد. فکر میکرد، همانطور که يك شادی طبیعی یا تمایل به خیالبافی و مایخولیا، نمیتواند شغل و حرفه ای گردد، هنرم يك پیشه نمیتواند باشد. به فیزیک و علوم طبیعی علاقمند بود و عقیده داشت که در زندگی عملی می بایست، شغل و حرفه ای داشت که بحال اجتماع مفید باشد. از این جهت مدرسه پزشکی را تمام کرد.

چهار سال پیش هنگامی که در کلاس اول بود، سه ماه تمام در زیر زمین های دانشگاه به تشریح مشغول شده بود. از پلکان منحنی زیر زمین میرفت. دانشجویان، مبهوت، دسته دسته یا يك يك در عقب آملی تأثر تشریح گرد آمده بودند. بعضی در پشت تل استخوان، درس می خواندند و رساله های کهنه و مستعمل را ورق میزدند، بعضی در گوشه ها با سکوت تشریح می کردند، بقیه مسخرگی و مزاح می کردند و بتعاقب موشهایی می پرداختند که دسته دسته روی سنگفرش سالن تشریح می دویدند. در سایه روشن، اجساد ناشناس که برهنگی آنها نگاه را آزار می رساند، مانند فسفر می درخشیدند: جوانانی که انتحار کرده بودند و هویتشان معلوم نبود، غرق شدگانی که خوب نگهداری شده و هنوز دست نخورده بودند. نمکهای آلومین را که بآنها تزریق کرده بودند دوباره جوانشان کرده و چاقی ظاهری بآنها داده بود. اجساد را تشریح می کردند، می بریدند و آماده می کردند، و زیبایی جسم بشری حتی در کوچکترین قطعاتش، بخود وفادار می ماند؛ بقسمی که تعجب و شگفتی که از دیدن جسم کامل يك زن مفروق که روی سطح فلزی میز افتاده بود، بانسان دست میداد، هنگامی که یکی از بازوان یا یکی از دستان قطع شده اش را می دید. همان تعجب و شگفتی را داشت. بوی فورمالین و فنل زیر زمین را پر کرده بود و همه جا وجود چیزی مرموز حس می شد: تقدیر و سرنوشت این اجساد بود، راز زندگی و مرگ بود که در اینجا با میل و بی دردمس مستقر شده بود، مثل اینکه خانه یا ستاد او بود.

صدای این راز که از صداهاى دیگر رساتر بود، «یورا» را دنبال مى کرد و مزاحم تمرین های درس تشریح او بود. اما تنها این راز نبود که او را در زندگی چنین آزار میداد. به آن خو گرفته بود؛ این راز گرچه او را از فکر و مشغله باز میداشت، ولی مضطرب و نگرانیش نمى کرد.

«یورا» فکر کردن و نوشتن را میدانست. از زمانی که در دبیرستان بود به يك اثرش، به يك كتاب «شرح زندگی و احوال» مى اندیشید، کتابی که بتواند در آن تصاویر و افکاری را که در او اثر عمیق گذاشته اند، منعکس کند، و این فکر را مانند مواد منفجره، مخفی نگاه میداشت.

او هنوز بسیار جوان بود و نمیتوانست این کتاب را بنویسد، اما او هم مانند نقاشی که زندگیش را بر تمرین و ممارست برای وجود آوردن تابلوی پرارزش وقف میکند، بسرودن شعر خود را قانع مى کرد.

«یورا» بر عیب و نقص اشعارش که هنوز ابتدائی بود بخاطر قدرت و اسالتهان، قلم عفو مى کشید. بنظر او، این دو خاصیت یعنی قدرت و اسالت، جای واقعیت را در هنرمی گیرند، و اگر غیر از این باشد آن اثر بی معنی و بیهوده و بیفایده است.

«یورا» میدانست که خطوط اصلی منش و سجه خود را مرهون دایى خود میباشد.

«نیکلای نیکلایویچ» در لوزان زندگی مى کرد. در کتابهایی که آنجا بزبان روسی یا بزبانهای دیگر منتشر مى کرد، این عقیده قدیمی خود را تشریح مى کرد که تاریخ، جهانی دوم است که انسان آنرا بكمك حوادث زمان و خاطره، در برابر حادثه مرگ بنا کرده است. روح و عصاره این کتابها يك درك تازه ای از مسیحیت بود و نتیجه مستقیم آنها، يك دید تازه هنری.

مجموعه این عقاید در «میشا گوردون» بیشتر اثر کرده بود تادر «یورا». همین عقاید بود که او را بر آن داشت تا رشته تخصصی خود را فلسفه انتخاب کند. او رشته الهیات دانشکده را دنبال مى کرد و حتی گاهی مى اندیشید که بعداً در آکادمی مذهبی داخل شود.

«یورا» را نفوذ دایى اش، بجلو میبرد و آزاد ورها میکرد، برعکس «میشا» را مقید مى ساخت و در بند مى نمود. «یورا» از نقشی که اصل و نسب «میشا» در افراط و دلباختگی و تمصبات شدیدش بازی مى کرد، با خبر بود. باریک بینی و نزاکت «یورا» با اجازه نمیداد که در صدد برآید «میشا» را از این نیت عجیبش باز دارد.

۳

آخر ماه نوامبر بود ، شبی ، « یورا » دیر از دانشگاه بازگشت . بسیار خسته بود و از صبح غذا نخورده بود . باو گفتند امروز حادثه ناگواری اتفاق افتاده است . « آنا ایوانوونا » دچار تشنج شده بود ، چندین پزشک بر بالینش آمدند . ابتدا سفارش کرده بودند کیشی را حاضر کنند ، اما بیدرنگ این فکر را از خود دور نموده بودند . « آنا ایوانوونا » اکنون حالتش خوب بود ، شعورش بجا آمده و تقاضا کرده بود بمحض آنکه « یورا » بازگشت ، وی را پیش او بفرستند .

« یورا » اطاعت کرد و بدون اینکه رفع خستگی کند بطرف اتاق خواب رفت .

در اتاق انریک آشفته‌گی تازه دیده میشد . يك زن پرستار در اطراف کمد پای تختی ، با سکوت کار میکرد ، گرد او حوله‌های فچاله شده و دستمال‌هایی که برای کمپرس بکار رفته بود دیده میشد . آب لگن دستشویی از خونی که « آنا ایوانوونا » تف کرده بود ، رنگ سرخ خفیفی داشت . روی لگن بقایای آمپول‌وتکه‌های پنبه‌ای که از آب بادر کرده بود ، بچشم میخورد .

بیمار خیس عرق بود و با انتهای زبانش ، لبهای خشک خود را ترمیم کرد . چهره‌اش از صبح که آخرین بار « یورا » او را دیده بود ، بسیار کشیده تر شده بود .

« یورا » اندیشید : آیا مرض را اشتباه تشخیص نداده‌اند ؟ تمام مشخصات ذات‌الریه لعنتی دیده میشد . می‌گفتند که این بحران است . « یورا » به « آنا ایوا- نوونا » سلام کرد و یکی از جملات موثر د لگرم‌کننده را که همیشه در اینمواقع بکار می‌برد ، بر زبان آورد ، بعد پرستار را بیرون کرد . دست « آنا ایوانوونا » را گرفت تا نبضش را بشمارد و دست دیگرش را در جیب نیم‌تنه‌اش فرو برد تا گوشی‌اش را بیرون بیاورد . « آنا ایوانوونا » با سر اشاره کرد و باو فهمانید که بیفایده است . « یورا » فهمید که « آنا ایوانوونا » از او چیز دیگری نمیخواهد .

«آنا یوانوونا» قوایش را جمع کرد و گفت :

– از من خواستند که گناهام را اقرار کنم ... مرگ نزدیکست ... مرگ هر لحظه می‌تواند کار را تمام کند ... هنگامی که بخواهند دندان‌های را بکشند، می‌ترسند دردشان آید و خود را آماده می‌کنند ... و اکنون ، صحبت بر سر دندان نیست، این سر تا پای وجود من است ، تمام حیات منست ... گازانبر بکار افتاد ، تاق ، و تمام شد و بیرون آمد ... و چه خبر است و چه چیز است ؟ کسی از آن چیزی نمی‌داند ... قلبم می‌فشرد و می‌ترسم .

«آنا یوانوونا» ساکت شد. قطرات اشک از گونه هایش سرازیر شد. پس از لحظه‌ای ادامه داد :

– تو استعداد و قریحه داری .. وقتی که کسی استعداد و قریحه داشت ، او مثل مردم دیگر نیست ... تو باید چیزی بدانی .. چیزی بمن بگو ... تسکینم بده .

«یورا» جواب داد :

– چه می‌توانم بشما بگویم .

او روی صندلیش تکان خورد ، برخاست ، يك لحظه راه رفت و بعد دوباره نشست .

– اولاً فردا بهتر خواهید شد ، علائم و آثارش رami بینم. حاضر من سرخود را گرو بگذارم و بعد ، راجع به مرگ ، شعور و ایمان به رستاخیز ... شما می‌خواهید عقیده مرا بدانید ؟ شاید یکوقت دیگر بگویم ؟ نه ؟ فوراً ؟ خوب میل شماست . تنها در اینوضع گفتنش دشوار است .

«یورا» تعجب کرد که بالبداهة خطابه‌ای برایش ایراد نمود :

– رستاخیز . رستاخیزی را که برای تسلائی ضعیفان باینصورت خشن و بی‌قواره توصیف و تشریح می‌کنند ، برایم بسیار شگفت آور است . آنچه را که مسیح از زندگان و مردگان گفته است ، همیشه جور دیگر آنرا فهمیده‌ام. این نفوس انبوهی که طی میلیون‌ها سال رویهم انباشته شده‌اند ، کجا جا خواهند داد ؟ تمام جهان برای جا دادن آنها کافی نیست ، خدا یعنی نیکی و حقانیت ؛ و عقل باید جای خود را بپردازد و خالی کند. و نفوس درهیا و هوئل دادن و تنه زدن حریصانه و حیوانی خویش، نابود می‌شوند .

«اما حیاتی که همیشه یکسان و بی‌نهایت است، جهان را پر می‌کند و با ترکیبات و امتزاج و دگرگونی بیشمار خود ، ساعت بساعت دوباره تازه می‌شود . مثلاً ، شما با اضطراب از خود می‌پرسید که آیا دوباره زنده میشوید،

در صورتی که هنگامی که دنیا آمده‌اید ، بی اینکه بفهمید ، دوباره زنده شده‌اید .

«چرا باید رنج ببرید ، آیا گوشت و پوست از نابودی خود باخبر می‌شود ؟ بمبارت دیگر چه بر سر شعورتان خواهد آمد ؟ اما شعور چیست ؟ کمی در این باره فکر کنیم . اگر کسی پیوسته بخواهد بخوابد ، نتیجهٔ مسلم همان بیخوابی است ، اگر کسی بخواهد بگاز دستگاه گوارش خود آگاهی بیابد يك بی‌تظمی و اختلال عصبی دچار می‌گردد ، شعور يك سم است و برای کسی که آنرا بخود می‌بندد و همراه دارد ، یکدستگاه خودکار مسموم‌کننده است . شعور يك روشنائیست که به بیرون می‌تابد ، شعور راه جلوی پای ما را روشن می‌کند تا پایمان نلغزد . شعور ، مانند نورافکنی است که در جلو لو-کوموتیو نصب شده‌است . اگر نور آنرا بداخل بر گردانید ، دچار فاجعه و بلیه می‌شوید .

«خوب چه بر سر شعورتان خواهد آمد ؟ من مخصوصاً می‌گویم : شعورتان اما شخص خودتان ، کی هستید ؟ اهمیت موضوع اینجاست . دقیقتر بآن بنگریم چه حس میکنید ، به کدام يك از قسمتهائی که شما از آن ترکیب یافته‌اید ، شاعر هستید ؟ به کلیه‌ها ، به کبد ، به روده‌ها ؟ نه ، در خاطرات خود بگردید ، آنگاه هرگز تعجب نخواهید کرد که همیشه شعورتان به‌الم خارج ، به عمل ، به کارهائی که با دست انجام داده‌اید ، به خانواده و به دیگران متوجه بوده‌است . و اکنون ، خوب بمن گوش کنید . چیزی که به دیگران و به بیرون متوجه میشود ، همین روح انسان است . اینست آنچه که شما فید . اینست آنچه را که در فکرش بوده‌اید ، اینست آنچه که در سراسر زندگی شعورتان را فرسوده کرده است . این شعور ، همان روح ، همان ابدیت شماست ، همان حیات شماست که در دیگران حلول میکند . آنوقت چه خواهد شد ؟ در دیگری بوده‌اید ، و در دیگری خواهید بود . و سپس برای شما چه اشکالی دارد که آن ، یاد و خاطره نامیده شود . این شما خواهید بود ، که در ترکیب آینده حلول کرده‌اید .

«بالاخره يك مطلب دیگر ، دلیلی موجود نیست که مضطرب باشیم . مرگ وجود ندارد . مرگ کار ما نیست . شما از استعداد و قریحه صحبت کردید : بله ، این چیز دیگریست ، این مال ماست ، این مائیم که بآن پی برده‌ایم . و استعداد و قریحه بمعنی اعم ، همان موهبت زندگی است .

«سن‌ژان» گفته‌است ، مرگ نخواهد بود ، دقت کنید ، چقدر این کلمه قصار ساده است . مرگ نخواهد بود ، زیرا شناخته شده است ، زیرا همان

تاریخ گذشته و قدیم است؛ این دیگر ما را سرگرم نمی کند و بدر ما نمی خورد. اکنون چیزی تازه و جدید برای ما لازم است، این چیز تازه، همان حیات ابدی و ازلی است.

راه میرفت و این مطالب را می گفت. به تخت خواب نزدیک شد و دستش را روی سر «آنا ایوانوونا» گذاشت و گفت: بخوابید.

چند لحظه گذشت. «آنا ایوانوونا» خوابید.

«یورا» آرام از احاطی بیرون آمد و به «ایگور و فنا» گفت تا پرستار را بفرستد. فکری کرد: از این مطالب من چه فهمیده میشد. من حقه باز شده ام.

فردا حال «آنا ایوانوونا» بهتر شد.

۴

«آنا ایوانوونا» روز بروز بهتر میشد، در نیمه ماه دسامبر، کوشید از بستر برخیزد، اما هنوز بسیار ضعیف بود. باو سفارش کرده بودند در بستر بماند تا حالش کاملاً خوب شود.

اغلب بسراغ «یورا» و «تونیا» میفرستاد و از دوران بچگی اش در «واریکینو»، در املاک پدر بزرگش که در «رینوا»ی «اورال» واقع بود ساعت ها صحبت می کرد. «یورا» و «تونیا» هرگز آنجا نرفته بودند، اما «یورا» با توصیفاتش که شنیده بود، پنج هزار هکتار جنگل که نسال نفوذ ناپذیر و سیاه مانند شب را بی درد سر تصور میکرد و رودخانه تند و سیلابی را با شیب دوار انگیز ساحل «کروگر» که بر آن مسلط بود بنظر می آورد که چگونه تیغه پیچ و خم های خود را اینجا و آنجا در قلب جنگل فرو میبرد.

برای «یورا» نخستین بار لباس شب می دوختند؛ برای «یورا» يك لباس سیاه و برای «تونیا» يك لباس بلند از ساتین روشن که یقه اش بزحمت باز میشد. آنها را نخستین بار برای مراسم بیست و هفتم، مراسم درخت نوئل «اسونتی تسکی»، ها، آرایش و زینت می کردند.

خیاط همان روز، لباسهای سفارشی را تسلیم کرده بود.

«یورا» و «تونیا» لباسها را امتحان می‌کردند و از آن راضی بودند و هنوز آنها را از تن بیرون نیاورده بودند که «ایگور و فنا» وارد شد و گفت «آنا ایوانوونا» آنها را می‌طلبد، آنان همچنان که لباسهای نو بتن داشتند، باطاق او وارد شدند. «آنا ایوانوونا» همینکه آنها را دید، با کمک آرنج برخاست و چند قدمی بطرف آنان رفت و گفت:

— بسیار خوب: خلاصه، بسیار زیباست. نمی‌دانستم که لباسها آماده شده است. به بینم «تونیا»، یکبار دیگر خوب آنرا نشان بده. نه خوبست، تصور کردم که عیبی دارد. میدانید چرا شما را خواستم؟ «یورا»، اول چند کلمه دربارهٔ تو صحبت کنم.

— «آنا ایوانوونا» میدانم. خودم این نامه را بشما نشان دادم. شما هم مانند «نیکلای نیکلایه‌ویچ» چنین فکر میکنید که نمی‌بایست رد کرده باشم، يك لحظه صبر داشته باشید. بهتر است که زیاد حرف نزنید. بیدرنك، همه چیز را برایتان توضیح میدهم. هرچند که شما بهتر از من آنرا می‌دانید، این طور نیست؟

«اولا، مسأله میراث «ژیواگو» مطرح است که برای نان خوردن و کلاه تحمل مخارج دستگاه قضائی ایجاد شده است در صورتیکه میراث «ژیواگو» وجود ندارد و جز قرض و آشفته‌گی چیزی بیار نمی‌آورد، بی‌اینکه لای و لجنی را که از بهم‌زدن این قضیه پدیدار می‌شود، در نظر بگیریم. اگر می‌توانستم چیزی از میراث بدست آورم، آیا فکر می‌کنید که بجای اینکه از آن استفاده کنم به دستگاه عدالت هدیه‌اش می‌کردم؟ اما، این دعوا توسعه یافته و عظیم شده است و بجای اینکه خود را باین مشکل گرفتار کنم، بهتر آنست که از حق خودم در مورد ثروتی که وجود ندارد، چشم‌پوشم و آنرا به چندتن از رقیبان و چند شاید حریص واگذار کنم. مدت زمان نیست که شنیده‌ام زنی بنام «مادام آلیس» که بابچه‌هایش در پاریس با اسم «ژیواگو» زندگی می‌کند در خصوص میراث ادعاهائی دارد. شاید میدانید که مدعیان بیشمار دیگری هستند، ولی من، مدتی نیست که آنرا فهمیده‌ام.

«بنظر می‌آید که در زمان حیات مادرم، پدرم عاشق يك زن خیال‌پرست و عجیب بنام شاهزاده خانم «استولیونوف-نریستی» شده بود و از او بچه‌ای باقی گذاشته است، او پسر بچه‌ایست که اکنون ده سال دارد و «اوگراف» نامیده می‌شود.

«شاهزاده خانم، مانند يك راهبه، گوشه نشین و منزوی است. با

فرزندش خود را در يك قصر در حومه آمسك زندانی کرده است و معلوم نیست از کجا زندگیش را می گذراند .

«عکس قصر را بمن نشان داده اند . خانه ایست زیبا با پنج پنجره که شیشه های يك تکه دارد و در گوشه و کنارش، حجاریهایی دیده میشود . و تصور کنید که در تمام این مدت چنین حس می کردم که ، این خانه با پنج پنجره اش از فاصله هزاران ورست که روسیه اروپا را از سیبری جدا می کند ، با نگاهی منحوس بمن مینگرد و مراقب منست و دیر یا زود حادثه و پیش آمدی را برایم آماده می کند . در این صورت این ثروت خیالی و این رقیبانی که از هر گوشه و کنار پیدا شده اند با بد خواهی و حسدشان ، بچه درد می خورد . دردسر و کلا علاوه بر آنست .

«آنا ایوانوونا» گفت :

«عجله نکن ، نمیبایست رد کرده باشی .

«آنا ایوانوونا» یکبار دیگر گفت :

«آیا میدانید چرا شما را خواستم : نامش را پیدا کردم . یادتان می آید آن محافظ جنگل را که دیروز از او با شما صحبت کردم؟ اسمش «واک» بود . آیا اسم قشنگی نیست؟ او يك مترسك جنگل و سیاه و پشم آلود بود و «واک» نامیده میشد . چهره اش غیر عادی بود ، نزدیک بود خرسی او را پاره کند ، اما «واک» از جنگالش می گریزد . تمام مردم آنجا ، مانند او هستند نام هایی شبیه بنام او دارند . همه يك سیلابی است : مانند «لوپ» یا «فاس» . پدر بزرگ بهريك ، بمناسبت انعامی میداد : پول ، بلفور ، آذوقه ؛ و جنگل کنار پنجره ها بود و تا چشم کاری کرد برف دیده میشد و ارتفاع برف از خانه بلند تر بود .

«آنا ایوانوونا» به سرفه افتاد ، «تونیا» باو گفت :

«مامان ، حرف نزن . برایت خوب نیست .

«یورا» هم مانند «تونیا» باو این سفارش را کرد .

«چیزی نیست . چه حماقت هایی . بله راستی یادم آمد : «ایکوروفنا»

بمن گفته است که پس فردا برای رفتن به جشن نوئل تردید دارید . دیگر نمیخواهم این مطالب احمقانه را بشوم ! خجالت نمی کشید ؟ «یورا» توپزشك عجیبی هستی . تصمیمی است که گرفته شده ، بی گفتگو باید آنجا بروید . خوب ، برگردیم به داستان «واک» . این «واک» در جوانی آهنگری می کرد . در آشوب و جنگالی دلوروده اش را بیرون ریخته بودند . او دوباره آنها را از

آهن ساخته بود. «يورا» چه احمق! گمان می‌کنی که من نمی‌فهم؟ مسلم است که این مسأله درست نیست. اما مردم چنین می‌گفتند.

«آنا یوانوونا» دوباره بسرفه افتاد و این بار بسیار طول کشید. بحران نمیخواست بگذرد. او نمیتوانست درست نفس بکشد.

«يورا» و «تونیا» در همان لحظه بجانب او شتافتند. آنها در کنار هم، پای تختخواستایش ایستادند.

«آنا یوانوونا» درحالیکه سرفه می‌کرد، دستهایشان را درست گرفت و درست خودبهم وصل کرد، و چند لحظه همچنان نگاهداشت. بعد، هنگامی که نفسش عادی شد و صدایش درآمد، گفت:

— اگر مردم، یکدیگر را ترك نکنند. شما برای هم ساخته شده‌اید. ازدواج کنید. اکنون، شما را نامزد کردم. اشکش سرا زیر شد.

۵

آغاز بهار سال ۱۹۰۶ بود، «لارا» پیش از اینکه آخرین کلاس مدرسه را بگذراند، شش ماه پس از ارتباطی که با «کوماروفسکی» پیدا کرده بود، کاسه صبرش لبریز شده بود. «کوماروفسکی» بسیار ماهر بود و از نو میدی و خستگی «لارا» استفاده میکرد و هنگامی که لازم میشد، بی‌عفتی و ناپاکی او را با تردستی برخش میکشد. آنگاه، «لارا» به ناراحتی و آشفتگی دچار میشد و این نکته منتهای آرزوی مردان هوسباز و شهوتران است. این ناراحتی و آشفتگی هر روز پیش از پیش او را به کابوس شهوت دچار میکرد و هنگامی که مست نبود، از وحشت آن موی بر اندامش راست میشد. تناقض‌های جنون‌آمیز شبانه، برای او سحر و افسون شومی در برداشت. در آنحال همه چیز معنیش عوض میشد و مخالف عقل و منطق میگردد، قهقهه‌های خنده درخشان او دردی جانگداز را بیان میکرد، کشمکش و ابا و امتناع، معنی و مفهومی رضایت بود و بردست جلاد بوسه‌های سپاسگزاری زده میشد.

بنظر می‌آمد که این وضع هرگز پایان نخواهد یافت. اما هنگام بهار، آخرین قسمت سال تحصیلی، «لارا» اندیشید که هرگاه کلاس‌ها تعطیل شود،

او بیشتر مزاحمت می‌بیند ، زیرا مدرسه آخرین پناهگاهی بود که می‌توانست از شر «کوماروفسکی» به آن پناه برد ، و با شتاب تصمیمی گرفت که می‌بایست برای مدت زمان درازی ، جریان زندگیش را تغییر دهد .

صبح گرمی بود ، طوفان نزدیک میشد ، مردم جلو پنجره های باز کار میکردند . در آن دور شهر بایک نوت یکنواخت ، مانند زنبور عسل در کندویش ، زمزمه می کرد . صدای اطفالی که در حیاط بازی می کردند بگوش میرسید . بوی علف ، گیاهان نودمیده ، مانند ودکا بوی گیج کننده کلوچه آخرین روز کارناوال ، سرش را بدوار می انداخت .

معلم تاریخ از ناپلئون و لشکرکشی بمصر صحبت میکرد . هنگامی که بداستان پیاده شدن لشکریان به «فرژو» رسید ، آسمان تیره و تار شد ، غرید و شکافت و با رعد و برق از هم گسیخت ، وستونهای شن و گرد و غبار با بوی خنکی و طراوت ، ناگهان بکلاس وارد شد ، دو شاگرد ناچار بطرف دالان دویدند تا فراش را صدا کنند و باو بگویند پنجره ها را ببندد ، هنگامی که در را باز کردند ، هوا جریان یافت و آب خشک کن های تمام کتابچه ها را باطراف اطاق پرتاب کرد .

پنجره ها را بستند . رگبار ، رگبار شهر که کثیف و آمیخته با گرد و غبار بود ، تمام شد . «لارا» یک برگه از دفترچه یادداشتش را کند و به پهلوی اش «نادیا کولوگریووا» نوشت :

«نادیا» ، باید زندگی مستقلی ، دور از مادرم ، تشکیل دهم . به من کمک کن تا جایی درس بدهم و پول خوبی بگیرم . شما با ثروتمندان رفت و آمد و معاشرت دارید .

«نادیا» بهمان طریق جواب داد :

«برای «لیپا» پی معلمه ای میگردند . بیا در خانه ما کار کن . بسیار خوب خواهد شد ! تو میدانی که پاپا و ماما چقدر دوست دارند .»

۶

«لارا» بیش از سه سال در خانه «کولوگریووف» ها بسر برد ، آنجا

برایش چون يك حصار سنگی بود . هیچ چیز نمیتوانست به استقلالش لطمه بزند ، حتی ازمادروبرادرش که بیش از پیش از آنان بیگانه میشد ، یادی نمیکرد . «لاورنتی میخائیلوویچ کولوگریووف» يك کارخانه دار مترقی بود ، روحی فعال داشت و با استعداد و با هوش بود . او نسبت به سیستم محض ، دو گونه کینه داشت : یکی کینه سرمایه دار افسانه‌ای که توانسته بود تمام ذخایر مملکت را بخرد ، و دیگر کینه يك مرد عادی که با روشی بهت آور بقله ثروت رسیده بود . او تبعیدها را در خانه‌اش مخفی میکرد ، برای متهمین سیاسی وکیل می‌گرفت ، با شوخی می‌گفتند که با ایجاد اعتصاب در کارخانه شخصی خویش ، تیشه بریشه مالکیت خود میزند . «لاورنتی میخائیلوویچ» تیرانداز ماهر و شکارچی پر شور و حرارتی بود و در زمستان ۱۹۰۵ یکشنبه هایش را در جنگل «آرژان» و جنگل «رن» می‌گذرانید و به جنگجویان تیراندازی می‌آموخت . مرد قابل ملاحظه‌ای بود . «تیمافیلیوونا» ، زنش ، باو می‌آمد . «لارا» بهردو علاقه شدیدی داشت .

در خانه آنها ، همگی این دختر جوان را دوست می‌داشتند ، مانند این بود که او را جزئی از خانواده خود بحساب می‌آوردند . سه سال می‌گذشت که «لارا» بی‌دغدغه و اضطراب در آنجا زندگی می‌کرد تا اینکه برادرش «رودایا» بدیدن او آمد . «رودایا» روی پاهای درازش ، احمقانه تکان می‌خورد ، تودماغی حرف میزد ، و برای اینکه بصحبت خود ادامه دهد ، کلمات را بی‌اندازه می‌کشید و بخواهرش می‌گفت که دانشجویان همکلاسی دانشکده افسری اوپولی جمع کرده‌اند تا برای خدا حافظی هدیه‌ای به رئیس دانشکده بدهند و باو مأموریت داده‌اند که این هدیه را بخرد . پریشب ، این پول را تا آخرین شاهی‌اش گم کرده است . «رودایا» همینکه این کلمات را گفت بدن شل و ول خود را روی صندلی راحتی انداخت و اشکش سرازیر شد . «لارا» داستان را که شنید ، پشتش لرزید . «رودایا» اشکش را فرو برد و ادامه داد :

— دیروز ، بدیدن «کوماروفسکی» رفتم . او بحر فهایم هیچ گوش نداد ، اما بمن گفت کاش تو با او مهربان می‌شدی ... او گفت که ، هر چند دیگر ما را دوست نداری ، ولی قدرت و نیروی تو نسبت باو هنوز بسیار عظیم است ... «لارا» ی عزیزم ... يك کلمه از جانب تو کافیه ... آیا به خجلت و شرمی که از گمشدن پول حاصل می‌شود و به لکه‌ای که بشرافت لباس افسری وارد می‌آید ، آگاهی ؟ ... بدیدنش برو ، برایت چه اهمیتی دارد ، این پول را از او

بخواه ... تو در عین حال راضی نمیشوی که این لکه را با خون خود بشویم.
«لارا» باخشم و غیظ تکرار کرد :

- باخون خود بشوئی ! ... شرافت لباس افسری !

او در اطاق راه میرفت و از هیجان می لرزید و ادامه داد :

- من افسر نیستم ، شرافت ندارم و هر کاری میخواهید با من بکنید .
ملتفت هستی که چه تقاضائی از من داری ، خوب می فهمی که بمن چه پیشنهاد می کنی ؟ خدا می داند با چه سعی و کوششی ، سال بسال کوشیدم ، سنک روی سنک گذاشتم تا بنائی بسازم . برای اینکار خواب راحت نداشتم و اکنون آقا سر میرسد و وسوسه ام می کند تا این بنا را نابود کند ، و درهم فرو ریزد . برو خودت را بداریاویز . خواهش می کنم مغزت را داغون کن ؟ بمن چه ربطی دارد ؟ چقدر میخواهی ؟

«رودیا» پس از يك لحظه ناراحتی گفت :

- ششصد و نود روبل و خرده ای ! بحساب سر راست ، تقریباً هفتصد روبل .
- «رودیا» ! نه ، تودیوانه ای ! آیا ملتفتی که چه میگوئی ؟ تو هفتصد روبل کم کردی ؟ «رودیا» . «رودیا» . آیا میدانی برای یکفرد عادی چون من چقدر وقت لازمست تا با کار شرافتمند خود این پول را جمع کند ؟
- خوب . سعی می کنم فردا بیایم و رولوری را که با آن میخواستی خودت را بکشی بیاور . تو آنرا باید بمن واگذار کنی . فراموش مکن ، گلوله های زیادی هم بیاور .
«لارا» این پول را از «کولوگریووف» گرفت .



«لارا» کاری را که در خانه «کولوگریووف» ها انجام میداد ، مزاحم ادامه تحصیلش نبود در مدرسه عالی اسم نوشت و با موفقیت تحصیلاتش را ادامه داد . خود را آماده می کرد تا امتحان نهائی را در سال آینده ، ۱۹۱۲ بگذراند .

در بهار ۱۹۱۱ شاگردش «لیپا» دبیرستان را تمام کرد . او نامزد

مهندس جوانی شده بود بنام «فری ازنداك» که از يك خانواده مرفه و توانگر بود. پدر و مادر «لیپا» این انتخاب او را تأیید میکردند اما مخالف بودند که با این سن و سال کم ازدواج کند. باو سفارش می کردند، کمی صبر کند. این قضیه در خانه سروصدائی راه انداخته بود. «لیپا»ی کوچولو که دخترکی ناز پرورد و عزیز دردانه خانواده بود، نسبت به پدر و مادرش عصبانی شد، می گریست و پا بر زمین می کوفت.

در این خانه ثمول و ثروت که با «لارا» چون یکی از اعضای خانواده رفتار می کردند، پولی را که او برای «رودیا» از آنها قرض گرفته بود، فراموش کردند و درباره آن دیگر حرفی نمی زدند.

«لارا» اگر مخارج دائمی نداشت، مخارجی که تا کنون آنرا مخفی نگهداشته بود، مدت ها پیش قرضش را پرداخته بود.

«لارا» بی اطلاع «پاشا» برای پدرش «آنتیپوف» تبعیدی پول می فرستاد. او در سیبرف در اردوی کار اجباری بسر میبرد و به مادری که زنی عصبانی و اغلب بیمار بود، کمک می کرد. علاوه بر آن برای خود پاشا صرفه جوئی می کرد و بی اطلاع او پولی را که «پاشا» بابت کرایه اطاق و غذا به صاحبخانه می داد تکمیل می کرد.

«پاشا» که کمی جوانتر از «لارا» بود، او را دیوانه وار دوست می داشت و هر چه او می گفت، اطاعت می کرد. بواسطه اصرار های زیاده «لارا» بود که او پس از پایان تحصیلات دبیرستانی خود به فرا گرفتن زبان لاتین و یونانی پرداخت تا بتواند در دانشکده ادبیات وارد شود. «لارا» در این فکر بود که سال آینده هنگامی که هر دو ایسانیه شدند، با او ازدواج کند و به یکی از شهر های بزرگ ناحیه اورال، برود و هر دو در دبیرستانی بتعلیم مشغول گردند.

«پاشا» در اطاقی که «لارا» ابرایش از موجرین سر بزیری اجاره کرده بود، در خانه نوی که در خیابان «شامبلان» نزدیک «تاتر هنر» واقع بود، سکونت داشت.

تابستان سال ۱۹۱۱ «لارا» با «کولوگریوف» ها، برای آخرین بار به «دوپلیکانکا» رفته بود. او دیوانه وار، حتی بیشتر از خود اربابان، این ناحیه را دوست میداشت. آنها این موضوع را می دانستند و با قرار داد ضمنی، هنگام تعطیلات تابستانی او را باینجا می آوردند. هنگامی که ترن دوده آلود دوباره حرکت می کرد، در میان سکوت بهت آور و عطر آگینی که تا چشم کار

می کرد ، گسترده بود ، هیجان و شور ، وجود «لارا» را فرا میگرفت و سخن گفتن را از یاد میبرد ، آنگاه او را آزاد می گذاشتند تا پیاده به ده برود ، و دیگران بارو بنه را به کالسکه حمل می کردند و درشکه چی «دوپلیکانکا» که پیراهن قرمزی در زیر جلپتقه مخصوص ماموران پست پوشیده بود ، برای خانم ها و آقایان که در کالسکه نشسته بودند ، اخبار محلی فصل گذشته را شرح میداد .

«لارا» در طول راه آهن ، در جاده ای که ولگردان و سیاحان آنرا کوبیده بودند ، راه می رفت . بعد جاده ای را که از میان دشت میگذشت و به جنگل منتهی میشد ، در پیش میگرفت . در میان دشت ، می ایستاد و چشماش را می بست ، و بوهای درهم و برهم فضای اطراف خود را استنشاق می کرد . این محیط و فضا از پدر و مادر باو نزدیکتر و از معشوق برایش شیرین تر و مانند کتاب برای او بهترین راهنما بود . يك لحظه کوتاه ، معنی و مفهوم هستی برایش آشکار می شد . او در مرحله ای بود که زیبایی شدید و تند زمین را خوب درك می کرد و میتوانست بر هر چیز نامی بگذارد ، ای کاش توانایی آنرا داشت که بخاطر عشق زندگی و حیات ، احساسات خود را برای کسانی که جای او را میگیرند ، باقی گذارد .

«لارا» در این تابستان ، خسته و فرسوده از کاری که بر خود تحمیل کرده بود ، باین محیط قدم گذاشت . بسادگی خشمگین و متغیر میشد . يك هیجان پراز بدگمانی که تا آن هنگام برایش نامأنوس بود ، اکنون وجودش را فرا میگرفت .

این خاصیت ، باریك بینی و زودرنجی را بخلق و خوی «لارا» افزوده بود ؛ تا آن هنگام ابدا در وجود او تنك نظری دیده نمیشد .

«کولوگریووف» هانمیخواستند او برود . مهر و محبتی که در خانه آنان او را دربر گرفته بود ، کم نشده بود . اما از زمانی که «لیپا» بال در آورده و پرواز کرده بود ، «لارا» حس می کرد که در خانه زیادی است ، از گرفتن حقوقش خود داری می کرد . او را مجبور می کردند تا بپذیرد . وانگهی او بیول احتیاج داشت و در عین حال در برابر میزبانانش کمرو بود و بدست آوردن لقمه نانی خارج از اینجانه عملا برایش غیر مقدور بود .

«لارا» میدانست که این وضع ، ساختگی و غیر قابل دوام است . بنظرش می آمد که سربار همه است فقط سعی می کنند که این موضوع را او حس نکند . از خودش وحشت داشت . او میل شدیدی داشت که بنقطه نامعلومی ، دور از

«کولو گریووف» هاو خودش، بگریزد؛ اما اصولی را که معتقد بود با و اجازه نمیداد که تا قرض خودش را ادا نکرده است، اینکار را عملی کند، نمیدانست این پول را از کجا بدست آورد. بواسطه خطای «رودیا» و این پولی که احصا نه بمصرف رسانیده بود، خود را در گرو میدانست و غیظ و نفرتش، برای او راحت و آسایش نمیکذاشت.

«لارا» گمان میکرد که همه جا بارندی باو ایماء و اشاره میکنند. دوستان «کولو گریووف» با دقت خاصی باو مینگریستند، و این امر برایش اینمعنی را در برداشت که او دخترکی ناچیز است و لقمه‌ای سهل‌الوصل. و هنگامی که بکار او کاری نداشتند و آسوده‌اش می گذاشتند، خود را وجودی فراموش شده تصور می کرد که حتی حضورش را درک نمیکنند.

این خلق و خوی تند و شوم از «لارا» جلوگیری نمیکرد تا درمجامع تفریح و خوشگذرانی که در خانه «کولو گریووف» ها بر پا میشد، شرکت نجوید. او آب تنی و شنا میکرد. با قایق گردش میکرد، در پیک نیک های شبانه آن طرف ساحل رودخانه، در آتش بازی و رقص های بیمقدمه و پیش بینی نشده شرکت می جست. او در نمایش های تفننی با دیگران همکاری میکرد و در تیراندازی به هدف، سرعت و تردستی مخصوص نشان میداد، رولور سبک «رودیا» را بر تفنگ های کوچک «موزر» ترجیح میداد. او موفق شده بود، به بهترین وجهی تیرها را بنشان بزند و گاهی باشوخی میگفت که افسوس میخورد چرا زن شده است، زیرا نمیتواند در جرگه دوئل کنندگان در آید. اما «لارا» هرچه بیشتر تفریح میکرد و خود را سرگرم مینمود، کمتر خوشبخت بود. خودش هم نمیدانست، چه میخواهد.

هنگامی که به سکوباز گشتند، وضع روحی اش بدتر شد. به اندوه «لارا» رنجش و کدورت هایی که از «پاشا» حاصل کرده بود، افزوده شد (او مواظب بود که جدا با «پاشا» بهم نزنند، زیرا او آخرین پناهگاهش بود). مدتی بود که «پاشا» آرامش و اعتماد بنفس از خود نشان میداد. «لارا» علائم و نشانه هایی را که در این دگرگونی او میدید، بنظرش مضحك می آمد و او را متأثر میکرد.

«پاشا»، «لیپا»، «کولو گریووف» ها، پول، همه در مغزش میچرخیدند. «لارا» از این نوع زندگی خسته شده بود. او دیوانه شده بود. خیال داشت بر هرچه که تا کنون شناخته و درک کرده است، خط بطلان بکشد و یک زندگی تازه را شروع کند. این وضع روحی او بود که در نوئل ۱۹۱۱ سبب شد

تصمیم شومی اتخاذ کند. تصمیم گرفت، پیدرنگ از «کولو گریووف» ها بیرون یك زندگی مستقل و منزوی را آغاز کند و از «کوماروفسکی» پولی را که برای اینکار لازم دارد، بخواهد. بنظرش می آمد که پس از ماجراهایی که بین آنان گذشته و پس از اینکه سالها آزادانه با او بسر برده است، وظیفه «کوماروفسکی» است که بابت پاك و بدون چشم داشت و بی اینکه توضیحی از او بخواهد، جوانمردانه کمکش کند.

هنگامی که شب ۲۷ دسامبر راه «پتروفکا» را در پیش گرفت، قصد و نیتش همین بود. هنگام عزیمت، رولور «رودیا» را پسر کرد و ضامنش را انداخت و اسلحه را در کیف پوستی اش گذاشت. او قصد داشت اگر «کوماروفسکی» تقاضایش را رد کرد یا خواست گولش بزند یا به هر طریقی درصد برآمد تحقیرش کند، او را هدف گلوله قرار دهد.

هیجان و اضطراب، بیخودش کرده بود، از خیابانهای که عید نوئل را جشن گرفته بودند، بی اینکه چیزی را درك کند و ببیند، گذشت. با همان بیقیدئیی که نسبت به نشانه و هدف خود داشت، قبلا صدای شلیك گلوله در مغزش طنین میافکند.

این شلیك گلوله تنها چیزی بود که آنرا درك میکرد. در طول راه پیوسته صدای آنرا می شنید. هدف این گلوله، «کوماروفسکی» بود و خود او و سرنوشتش و درخت بلوطی که در جنگل «دوپلیانکا» روئیده بود و نشانه ای که برای تیراندازی در پوستش تعبیه کرده بودند.



«لارا» به «اما ارنستوونا» که آه و اوه میکرد و دستش را دراز کرده بود تادركندن پالتو باو كمك کند، گفت:

— به کیف دست نزنید.

«کوماروفسکی» در خانه نبود. «اما ارنستوونا» از «لارا» خواهش میکرد داخل شود و پالتوش را بکند.

— نمیتوانم، عجله دارم. او کجاست؟

«اما ارنستوونا» گفت او به يك جشن نوئل دعوت شده است. «لارا»

نشانی آنجا را گرفت و با عجله از پلکان تاریک که مانند پولک ماهی رنگارنگ بود و کوچکترین جزئیات آنرا بیاد می آورد، سرازیر شد و بجانب محله «مینوتسیه» و «خانه اسونیتسکی» ها روان شد.

«لارا، که اکنون برای دومین بار بخیا بان قدم می گذاشت، بالاخره آنچه را که در اطرافش می گذشت، مشاهده کرد. شهر بود. زمستان بود. شب بود.

یخپندان بود، خیا بانها از یخ سیاه رنگی پوشیده شده و مانند ته بطریهای شکسته آبجو کلفت بود. نفس کشیدن دشوار بود. هوا از ذره های یخ خاکستری انباشته شده بود و درست مانند شال گردن پوستی اش که چهره او را ناراحت می کرد، گیسوانش را آشفته بود و او را نوازش میداد و تحریک می کرد و بدعاش داخل میشد. قلبش تند میزد و از خیا بانهای نیمه خلوت می گذشت. در سراسر راهش، کافه ها و میخانه ها را میدید که دود و بخار از در آنها بیرون می آمد. از میان مه و بخار چهره های یخزده سرخ مانند سوسیسون، و پوزه های اسبان و سگهای پشم آلود که یخ آنها را پوشانیده بود، دیده میشد.

پنجره ها را يك قشر کلفت یخ و برف پوشانیده بود و مانند این بود که با گچ آنها را اندوده اند و از پشت سطح کدر آنها، پرتو رنگین درختان نوئل فروزان و سایه مهمانان شاد و خوشحال هویدا بود، مثل این بود که روی يك پرده سفید که در برابر فانوس سحرآمیزی گسترده بودند، سایه های متحرک را برای تماشای رهگذران بر آن افکنده بودند.

«لارا، همینکه بخیا بان «شامبلان» رسید، ایستاد. تقریباً با صدای بلند با خود گفت:

«دیگر نمیتوانم، نمیتوانم تحملش کنم.

دوباره بر خود مسلط شد و اندیشید: داخل می شوم و همه چیز را بساو می گویم. و در سنگین يك دالان مجلل و باشکوه را باز کرد.

می کوشید تا در برابر آینه یقه سفت و محکمش را نبندد و دکمه‌ای را که دائم تا میشد، درجا دکمه‌ای آهار زده سینه بندش داخل کند. او خود را آماده می کرد تا خارج شود و هنوز چنان پاک و بی غل و غش مانده بود که هنگامی که «لارا» را دید که بدون درزدن وارد شده و او را در این حالی که لباسهایش را نپوشیده، غافلگیر کرده است، خون سردی خود را ازدست داد. او بیدرنگ به آشفتگی خویش پی برد. پاهای «لارا» می لرزید. داخل شد، پاهایش چین-های دامنش را از هم می شکافت. «پاشا» با وحشت بطرف او رفت و پرسید،

— تو را چه میشود؟ چه خبر شده؟

— کنار من بنشین. بی اینکه آرایشت را تمام کنی، همینطور بنشین، عجله دارم. باید فوراً بروم. به کیفم دست زن. صبر کن. یک لحظه رویت را برگردان.

«پاشا» اطاعت کرد. «لارا» ژاکت و دامن بتن داشت. ژاکتش را در آورد، آنرا بمیخ آویخت و رولور «رودیا» را از کیفاش بیرون آورد تا آنرا در جیب ژاکتش بگذارد. بعد بر گشت و روی نیم تخت نشست و گفت:

— حالا میتوانی نگاه کنی. شمع را روشن کن و برق را خاموش.

«لارا» دوست میداشت که در سایه روشن نور شمع صحبت کند. «پاشا» همیشه کور کورانه از او اطاعت میکرد. ته شمع شمعدان را با شمع نو عوض کرد، آنرا روی لبه پنجره گذاشت و روشن کرد. شمع که چربی مذاب گرد فتیله اش جمع شده بود، نزدیک بود خاموش شود و باطراف روشنائی گردی که از یک آتش ارزان پرستاره بر میخاست و مانند تیر، تیز و دراز میشد، می پراکند. اطاق را نور ملایمی روشن کرده بود. «لارا» گفت:

— «پاشا»ی عزیزم، گوش کن من دچار مشکلاتی شده‌ام. باید بمن کمک کنی تا از آنها خلاص شوم. وحشت نکن و از من چیزی مپرس، و این فکر را که ما چون دیگرانیم، از مغز بیرون مکن. هرگز راحت و آسوده مباش. من همیشه گرفتار خطرم. اگر دوستم داری و میخواهی مرا از سقوط در برتگاه محافظت کنی، بیدرنگ باید باهم ازدواج کنیم.

«پاشا» حرفش را برید و گفت:

— همیشه آرزویم این بوده است. روزی را که میخواهی انتخاب کن، من آماده‌ام. اما ساده و روشن بگو چه نارااحتی داری، با ایماء و اشاره شکنجه‌ام مده.

اما «لارا» صحبت را برگرداند و بطرزی نامحسوس از موضوع دوری

جست . آنها بازمدت درازی از موضوع هائی صحبت داشتند که با مسأله غم
واندوه «لارا» هیچ ارتباطی نداشت .

۱۰

زمستان بود ، «یورا» برای بدست آوردن مدال طلای دانشگاه ، درباره
عناصر عصبی شبکه چشم ، رساله‌ای مینوشت . «یورا» هر چند که طب عمومی
خوانده بود ، اما از چشم مانند يك چشم پزشك مجرب ، اطلاعات دقیق و
عمیق داشت .

علاقه‌ای که به فیزیولوژی چشم نشان میداد ، يك حالت دیگر طبیعت او
را آشکار میکرد : قریحه واستعداد خلاقیت وتفکر درباره اصل ومبدأ تصویر
ودید وتفکر در ساختمان وترکیب فکر منطقی .

«تونیاء» و «یورا» سورتیه‌ای کرایه کرده بودند تا در مراسم نوئل خانه
«اسوتیتسکی‌ها» شرکت کنند . آنها شش سال از آغاز دوره جوانی و انتهای
دوره کودکی ، در کنارهم زندگی کرده بودند . یکدیگر را خوب می‌شناختند .
عادات مشترك داشتند ، روشی که به آنها اختصاص داشت این بود که مسائل
را کوتاه با یکدیگر مطرح می‌کردند وموجزو مختصر پاسخ میدادند ودراین
لحظه باینکار مشغول بودند . در فواصل معین ، لبهای فشرده از سرما ، بسا
جمله‌های کوتاه سکوت را درهم می‌شکست . وهر کدام برای خود ، رشته افکارش
را دنبال میکرد .

«یورا» بیادش آمد که روز سابقه نزدیکست ولازمست که هر چه زودتر
رساله‌اش را تمام کند ، ودراین هیاهوی عید سالی که پایان یافت ، رشته افکارش
بمسائل دیگر منحرف وکشیده شد .

دانشجویان دانشکده ادبیات مجله پلی‌کپی شده‌ای را که «گوردون»
گرداننده آن بود ، منتشر میکردند . «یورا» مدتها پیش به آنها وعده داده
بود که مقاله‌ای درباره «بلوک» بنویسد (مورخ هلندی ، متولد سال ۱۸۵۵ ،
پروفسور در تاریخ عمومی وملی) . تمام جوانان به «بلوک» علاقه شدید داشتند ،
اما «میشاء» واو علاقه‌شان بیشتر بود .

اما افکار «یورا» در اینجا هم توقف نکرد. آنها چانه‌شان را در یقه پوستی خود فرو برده بودند و گوش‌های یخزده‌شان را میمالیدند و هر کدام چیزی می‌اندیشیدند و می‌رفتند. ولی در یک نقطه افکارشان بهم تلاقی کرد. صحنه‌ای که بتازگی در اطاق «آنا ایوانوونا» ایجاد شده بود، در هر یک تغییری ایجاد کرده بود. میتوان چنین گفت که چشمان باز شده بود و یکدیگر را مانند سابق نمی‌دیدند.

«تونیا»، این دوست دیرین «یورا»، این موجود روشن و آشکار که احتیاج به تعبیر و تشریح نداشت، اکنون در کش برای او بسیار دشوار و پیچیده شده بود. «تونیا» زن بود. «یورا» می‌توانست بکوشد و تصور کند که به قلعه آزارات یا به‌قام قهرمانی، پیغمبری، جهان‌گیری یا هر مقامی دیگر رسیده است، اما نمیتوانست به جایگاه زن برسد.

باری این وظیفه از وظایف دیگر دشوار تر و رفیع‌تر بود و بر شانه‌های لرزان «تونیا» قرار گرفته بود (هر چند که کاملاً سالم بود، اما بنظرش می‌آمد که اکنون ضعیف و ناتوان است). «یورا» به رحم و شفقت حاد و شدید و به بیحسی و بهت دچار شده بود که آغاز یک عشق تند بشمار میرود.

احساساتی که «تونیا» نسبت به «یورا» داشت، یک دگرگونی متقابل حاصل کرده بود. «یورا» می‌اندیشید که در عین حال آنها مقصرند که خانه را ترک کرده‌اند، ممکنست در غیبتشان اتفاقی رخ دهد. خاطره‌ای ییادش آمد. هنگامی که آنها فهمیدند وضع «آنا ایوانوونا» بحرانی شده است، بالباس شب نشینی بدیدنش رفته و باو پیشنهاد کرده بودند که نزدش بمانند. دوباره او بشدت اعتراض کرده و تقاضا نموده بود که بروند.

«یورا» و «تونیا» پشت پرده پنجره‌ای که در قسمت فرو رفته اطاق قرار داشت رفته بودند، تا به بینند هوا چطور است. هنگامی که از آنجا بیرون آمده بودند، دوتکه پرده تور، پیارچه نولباس‌هایشان چسبیده بود؛ پارچه سبک و چسبیده، مانند تور عروس، چند قدمی با «تونیا» همراه شده بود. کسانی که در اطاق خواب بودند همگی ناگهان این شباهت را درک کرده بودند و پیش از اینکه کلمه‌ای بر زبان آورند، خندیده بودند.

«یورا» با طرافش می‌نگریست و آنچه را که چند لحظه پیش، نگاه «لارا» را بخود جلب کرده بود، میدید. نه صدائی که از سورتبه برمیخواست، عادی بود و نه طنین مداومی که در زیر درختان یخزده باغها و خیابان‌ها ایجاد میکرد. پنجره‌های یخزده که روشن بودند، مانند جمبه گرانیه‌های سنگهای زیر-

جد و یا قوت بودند که از محتوی پراکنده آن ، دود برمیکخاست . در پشت این پنجره‌ها ، حیات و زندگی مردم مسکو که جشن گرفته بودند ، آهسته میسوخت ، کاجهای نوئل پرتوافکن بود ، مدعوین جمع می‌شدند ، دیوانگان شكك و ادا در می‌آوردند، دیگران قایم با شك و بازی انگشتی می‌کردند. «یورا» ناگهان اندیشید که «بلوک» همان فرا رسیدن عید نوئل است که در تمام شئون زندگی مردم روسیه ، در زیر آسمان پرستاره خیابان عصر کنونی و در سالن این قرن ، گرداگرد کاج فروزان ، هم در زندگی روزمره این شهر شمالی و هم در ادبیات جدید، وارد میشود . او فکر کرد نوشتن مقاله‌ای در باره «بلوک» بیفایده است؛ فقط لازم است مقاله‌ای بنام «پرستش ساحران» روسیه ، بسبك مکتب هلندی ، با برف و گرگها و يك جنگل تاریك کاج نوشته شود .

آنها از خیابان «شامبلان» می‌گذشتند . «یورا» چشمی سیاه را دید که از پشت قشریخی که یکی از پنجره‌ها را می‌پوشانید ، باو می‌نگرد . و در این چشم شعله يك شمع می‌درخشید که گویی بادقت مراقب خیابان بود . و چنین بنظر می‌رسید که راهگذران و کسی را کمین می‌کشید .

«یورا» زمزمه میکرد: «روی ميز يك شمع بزرگ مومی قرار گرفته..» چیزی درهم و آشفته در فکرش بوجود می‌آمد و هنوز بخود شكل نکرده بود و او امیدوار بود که بقیه آن بی‌دردسر خود بود بذهنش بیاید . اما نیامد .

۱۱

از زمانهای قدیم مراسم جشن نوئل «اسونتیتسکی»ها ، بدین ترتیب ، برپا میشد: ساعت ده ، هنگامی که گروه کودکان پراکنده میشدند ، يك درخت تازه برای جوانان افروخته میشد و تا صبح تفریح میکردند و خوش می‌گذرانیدند . اشخاص مسن در سالنی که در کنار سالن بزرگ واقع بود ورق بازی میکردند . این سالن را يك پرده کلفت و سنگین که به حلقه‌های بزرگ برنزی آویخته بود ، از سالن بزرگ جدا میکرد ، سپیده دم شام میخوردند . یکی از خواهرزاده‌های «اسونتیتسکی»ها ، بنام «ژورژ» که بادواز

آستانه درمیگذشت تا به قسمت عقب آپارتمان نزد دائی و خانم اش برود ، از آنان پرسید :

— چرا اینقدر دیر آمده اید ؟

«یورا» و «تونیا» هم تصمیم گرفتند با او بروند و به آقا و خانم صاحبخانه سلامی بکنند و درحالیکه پالتو خود را بیرون می آوردند ، نگاه سریعی به سالن انداختند . درخت کاج که از چندین هاله روشنائی درخشان احاطه شده بود ، بنظر می آمد که نفخه سوزانی را پراکنده میکند . جلو آن ، کسانی که نمی رقصیدند ، گردش مینمودند و صحبت میکردند و دیوار متحرکی را تشکیل میدادند .

در داخل دایره ، کسانی که می رقصیدند ، سرسام آوری می چرخیدند ، این پسر معاون دادستان «کوکاکورناکوف» جوان و شاگرد مدرسه امپراطوری بود که آنها را برقص وادار میکرد ، و دو بدو یا در یک صف جمعشان میکرد . اورقصهارا اداره میکرد و از این طرف سالن با نظرف با تمام قوا فریاد میکشید : «رقص دایره بزرگ ! رقص زنجیری چینی !» و همه از او پیروی میکردند . او به پیاپوزن با فریاد میگفت : «خواهش میکنم . يك والس !» و در نخستین دور جلوتر از همه : دست زنی را که با او می رقصید میگرفت و ابتدا سه دور و بعد دو دور او را می چرخانید و اندک اندک حرکاتش آرام و کند میشد تا اینکه در جای خود تقریباً غیر محسوس ، گام برمیداشت و این حرکت اوفقط طنین محتضرائه يك والس بود . و همه او را تحسین میکردند ، و به این گروه پرجنب و جوش و پر سر و صدا ، بستنی و نوشابه های خنك میدادند . بسان و دختران جوان که گرم شده بودند ، يك لحظه از خنده و فریاد دست میکشیدند و باشتابی حریصانه ، آب میوه و لیموناد خنك را می بلعیدند و هنوز جام خود را روی سینی نگذاشته بودند که دو باره فریاد و خنده را ده بار شدیدتر از پیش آغاز می کردند : مثل این بود که مایع خنده آوری خورده بودند .

«تونیا» و «یورا» بی اینکه به سالن داخل شوند ، به قسمت عقب آپارتمان نزد میزبانها رفتند .

۱۲

آپارتمان دورافتاده «اسوتیتسکی» ها پرازاشیائی بود که از سالن و سالن بزرگ جمع کرده بودند تا برای این شب ، جا باز شود. در آنجا بود که دکان سحر آمیز و مغازه لوازم مراسم عید نوئل صاحبخانه ها دیده میشد. بوی رنگ نقاشی و سریشم آنجا را پر کرده بود . ، دسته های کاغذ رنگین درهم و برهم افتاده و جعبه های پراز ستاره و شمعهای یدکی در هر گوشه و کنار انباشته شده بود .

«اسوتیتسکی» های پیر، هدیه ها را برچسب میزدند ، مقواها را می نوشتند تا جای هر کدام در سرباز مشخص گردد ، و بلیطهای لوتورا شماره میزدند . «ژورژ» با آنها کمک میکرد ، اما اغلب نمره ها را اشتباه مینمود و «اسوتیتسکی» ها غرغر میکردند .

آنها ازدیدار «تونیا» و «یورا» خوشحال شدند . هنگامی که کودک بودند ، آنها را می شناختند ، و با آنها رودر بایستی نداشتند و بی چون و چرا بکار وادارشان کردند .

– «فلیتسا تاسمیو نوونا» نمی فهمد که باید زودتر در فکر اینکارها بودند در گرمای مراسم جشن ، هنگامی که موعودین آمده اند . آه ، «ژورژ» ، ناشی ، باز نمره ها را اشتباه کردی . تصمیم گرفته شد که جعبه های نقل روی میز و جعبه های خالی روی نیم تخت گذاشته شود و تو باز عکس آن رفتار کردی .
– خیلی خوشحالم که «آنت» حالش بهتر شده . «پیر» و من برای او بسیار دلوایس بودیم .

– عزیزم ، برای همین است که او خوب نمیشود ، درست برای همین است . «یورا» و «تونیا» در کنار «ژورژ» و پیر مرد و پیر زن ، يك نیمه شب را در پشت صحنه گذرانیدند .

۱۳

در آن مدت که آنها نزد «اسوتیتسکی» ها بسر میبردند ، «لارا» در سالن بزرگ بود . اولیاس شب بتن نداشت و کسی را نمیشناخت ، گاهی ، بی اراده و سست ، مانند اینکه خواب می بیند با کمک بازوان «کوکا کورنا کوف» میچرخید ، و گاهی مانند اشخاص منگ و خرف ، بی هدف در سالن راه میرفت .

«لارا» يك يا دو بار ، مردد و مشکوك در آستانه در سالن كوچك توقف کرده بود ، با میداینکه «کوماروفسکی» که رویش بسالن بود ، او را ببیند . اما او به ورقش که مانند صفحه ای آنرا با دست چپ رو بروی خویش گرفته بود ، نگاه می کرد ؛ یا واقعاً او را نمی دید یا چنان وانمود می کرد که او را ندیده است . «لارا» از بیشرمی و وقاحتی که باو نشان میداد ، نفسش بند آمده بود . در این هنگام دختری جوان که «لارا» او را نمیشناخت به سالن وارد شد . «کوماروفسکی» باو نگاهی افکند که «لارا» با آن نگاه آشنا بود و معنی و مفهومی را میدانست . دختر جوان بخود بالید و به «کوماروفسکی» لبخند زد و سرخ شد و شادمان گردید . از این منظره ، «لارا» میبایست فریاد برمی آورد . چهره اش از شرم گل انداخت ، سرخی پیشانی و گردنش را پوشانید . اندیشید : «يك قربانی تازه» . «لارا» مانند اینکه در آینه ای مینگرد ، خودش و ماجرایش را مشاهده کرد . اما او هنوز از حرف زدن با «کوماروفسکی» چشم نهوشیده بود و تصمیم گرفت که آنرا به لحظه ای مناسب تر موکول کند و خود را تسکین داد و به سالن باز گشت .

سرمیز «کوماروفسکی» سه نفر دیگر هم بودند . یکی از شرکای بازی او که همسایه اش بود ، پدر همان جوانی بود که با دقت لباس پوشیده و «لارا» را به والس دعوت کرده بود . «لارا» هنگامی که با او میرقصید و در سالن میچرخید ، این مطلب را با دوسه کلمه از او فهمیده بود . اما آن زن درشت و گندمگون که لباس سیاه بتن داشت ، باچشمان دیوانهوار و ملتهب و با گردنی که مانند مار کشیده و ناخوش آیند بود ، و هر لحظه از سالن كوچك به سالن بزرگ که پسرش در آن بفعالیت مشغول بود میرفت و بیدرنگ به سالن كوچك

که شوهرش در آنجا بازی میکرد باز میگشت ، مادر «کوکا کورناکوف» بود .
 بالاخره «لارا» تصادفاً فهمید که دختر جوانی که در وجود او این گرداب‌های
 مخوف رازنده کرده بود ، خواهر «کوکا» بود و بدگمانی‌هایش اساس و پایه‌ای ندارد .
 «کوکا» در همان ابتدا خود را با او معرفی کرده و گفته بود :
 - «کورناکوف»

اما «لارا» درست آنرا نشنیده بود . «کوکا» پس از اینکه آخرین چرخ
 را زد و «لارا» را تاسندلی راحتیش همراهی نمود و در برابر او تعظیم کرد ،
 تکرار نمود : «کورناکوف» . این بار «لارا» آنرا شنید و در فکر و اندیشه فرو
 رفت و تکرار کرد : «کورناکوف ، کورناکوف» ؛ این اسم چیزی را بنظرم
 می‌آورد ، چیزی کریه و منحوس . بعد یادش آمد . «کورناکوف» معاون
 دادستان مسکو بود و هم او بود که علیه گروه کارگران راه آهن ادعای نامه صادر
 کرده بود و «تیورزین» را که بین آنان بود ، بمحاکمه کشانیده بود .
 «کولوگریووف» بنا به خواهش «لارا» بملاقات او رفته بود تا او را نرم
 کند و از تندى و شدتش در این محاکمه بکاهد ، اما «کولوگریووف» موفق
 نشده بود . «پس اینطور ! خوب ، عجیب است «کورناکوف» . کورناکوف»

۱۴

میبایست دویا سه ساعت بصبح مانده باشد . گوشه‌های «یورا» صدامیکرد .
 پس از يك وقفه کوتاه که مدعوین به سالن غذا خوری رفتند تا چای و شیرینی
 بخورند ، دوباره رقص شروع شد . شمعهای درخت میسوخت و تمام میشد ، ولی
 هیچکس آنها را عوض نمی‌کرد .

«یورا» در وسط سالن ، گنج ایستاده بود و به «تونیا» می‌نگریست که با
 ناشناسی می‌رقصید . هنگامی که «تونیا» از بربر «یورا» می‌گذشت ، بایک حرکت
 پا ، دنباله بسیار دراز پیراهن ساتین خود را بعقب پرتاب میکرد و در پشت
 سر خود آنرا بصدا درمی‌آورد و بعد در میان گروه رقص کنندگان ناپدید میشد .
 «تونیا» بسیار گرم شده بود . هنگامی که رقص تمام شد ، او بسالن
 غذا خوری رفته بود و نتوانسته بود چای بنوشد ، تشنگی خود را با نارنگی

برطرف میکرد و دائم آنها را پوست میکند. از کمر بند یا آستینش يك دستمال کتانی که از کوچکی به شکوفه درختان میوه شبیه بود، بیرون می آورد و با آن قطرات عرق را که روی لبها و بین انگشتان بهم چسبیده اش، دیده میشد پاک میکرد. او با خنده و پر حرفی پر شور و نشاطی، دستمال را دائم بی اراده به کمر بندش یا به زیر لبه نیم تنه اش فرو میبرد.

«تونیا» اکنون که بایک مرد ناشناس می رقصید، در چرخش های والس به «یورا» که در گوشه ای ایستاده و ابروان را درهم کشیده بود توجه میکرد و از او داربائی مینمود و با شیطنت دستش را میفشرد و لبخندی پرمعنی بر لبانش نقش می بست. یکبار، دستمالی که در دست داشت، در دست «یورا» ماند. «یورا» آنرا به لبانش چسبانید و چشمان خود را بست. از دستمال بوی سکر آور نارنگی و بوی دست گرم «تونیا» برمیداشت.

این وضع، در زندگانی او چیزی تازه بود، چیزی بود که تا آنسدم آنرا حس نکرده بود، چیزی تند و حاد بود که از پای تا سر او، در تمام اندامش نفوذ میکرد. این بو، سادگی بچگانه و لحن دوستانه کلمه ای را داشت که آهسته در تاریکی بر زبان آید. «یورا» تکان نمیکشید، چشمان و لبانش را در دستمال فرو برده بود و از میان حفره دست خود آنرا بومیکرد. ناگهان صدای تیری در خانه پیچید.

همه بجانب پرده ای که سالن بزرگ را از سالن کوچک جدا میکرد، برگشتند. سکوت برقرار شد. بعد ترس ناگهانی ویی اساس شروع شد. همه مضطرب بودند و فریاد می کشیدند. يك عده از مدعوین بدنبال «کوکا کورنا کوف» به محلی که صدای تیر از آنجا برخاسته بود، رفتند. مردم تهدید میکردند، می گریستند، گفتگو میکردند و حرف یکدیگر را قطع می نمودند.

«کوماروفسکی» نومیدانه تکرار میکرد:

— چه کاری کرد، چه کرد!

خانم «کورنا کوف» با لحنی عصبی فریاد می کشید:

— «بوریا» زنده ای؟ «بوریا»، زنده ای؟ بنظر من دکتر «دروکوف» در

میان مدعوین است. بله، آقا کجاست، کجاست؟ آه و لم کنید، خواهش میکنم. برای شما خراشی بیش نیست، اما برای من همه چیز زندگیست. ای شهید بیچاره ام که نقاب از چهره این جانیان برداشتی! آن پست و رذل را نگاهش کنید، نگاهش کنید، بدبخت، چشمانت را بیرون می آورم! حالا او را می گیرند! «کوماروفسکی» چه گفتید؟ شما؟ شمارا نشان کرده بود؟

نه ، دیگر تحمل ندارم . آقای «کوماروفسکی» چه بدبختی گریبانگیرم شد ، بداند که در این وضع حوصله شوخی ندارم - «کوکا» «کوکا» ی عزیزم تو چه می گوئی ! از پدرت بله . . . اما انتقام خدا وجود دارد «کوکا» ! «کوکا» !

جمعیت سالن بزرگ به سالن کوچک سرازیر شد . در وسط سالن معاون دادستان ، «کورناکوف» ، قدم میزد و با صدای بلند شوخی میکرد و به همه اطمینان میداد که چیز مهمی نیست و طوری نشده است . یک حوله تمیز روی خراش خون آلودی که در دست چپ داشت ، گذاشته بود . دسته دیگری که در گوشه ای جمع شده بودند ، بازوان «لارا» را گرفته بودند و او را میبردند . «یورا» از دیدن «لارا» مبهوت و متعجب شد . «هم اوست» ! دوباره ، در چه وضع غیرعادی او را می بینم ! دوباره ، همان مرد مو قفل فل نمکی است . اکنون «یورا» او را می شناخت . او «کوماروفسکی» ، وکیل زبردست بود که در قضیه میراث «ژوواگو» خود را داخل کرده بود . «یورا» می توانست و نمود کند که او را نمی شناسد و سلامش نکند . و این دختر . . . پس هم او بود که تیر را بطرف دادستان خالی کرد ، بی شک به سیاست مربوط می شود . دختر بیچاره ، حالا مواظبش اند ! چقدر زیباست ، زیبایی غرورآمیز دارد . و این مردم این جانی ها مانند اینکه دزدی را در حین ارتکاب جرم گرفته باشند ، او را میکشند و دستهایش را می پیچانند .

اما «یورا» بیدرنگه فهمید که اشتباه میکند . زنان «لارا» می لرزید . بازویش را گرفته بودند تا بزمین نیفتد و با زحمت او را تا نزدیکترین صندلی راحتی بردند و او خود را روی صندلی انداخت .

«یورا» بطرف «لارا» دوید تا او را بهوش آورد ، و برای رعایت انما نیت و ادب ، تصمیم گرفت ابتدائاً نسبت باین قربانی که باو سوء قصد شده بود ، علاقه ای نشان دهد . به «کورناکوف» نزدیک شد و گفت :

- پزشک خواسته بودند . من میتوانم برایتان مفید باشم . دستتان را نشان بدهید . خوب ، بخت شما بود . ایداً مهم نیست ، حتی به بستن احتیاج ندارد . کمی تنتورید مفید است . اینهم «فلیتسا تاسمیونوونا» ، از او کمی تنتور میگیریم .

خانم «اسونیتسکایا» و «تونیا» به «یورا» نزدیک شدند ، آنها چهره های درهم و آشفته ای داشتند . باو گفتند هرکاری که دارد رها کند و پالتویش را بپوشد : پی او و «تونیا» آمده بودند ، در خانه آنها اتفاقی افتاده بود . وجود

«یورا» را وحشت و اضطراب فرا گرفت. یقین کرد اتفاق بدی افتاده است. همه چیز را فراموش کرد، دوید و پالتوش را پوشید.

۱۵

هنگامی که آنها با شتاب بخانه «سیوتسفر اچک» وارد شدند، «آفایوانوونا» در قید حیات نبود. مرگ ده دقیقه قبل از ورود آنان فرا رسیده بود. علت مرگ، تنگی نفس شدید و مداوم بود که از تورم ریه حاصل شده و بموقع تشخیص داده نشده بود.

«تونیا» ساعت‌های نخستین را مانند دیوانه ای فریاد می‌کشید و به تشنج دچار میشد و کسی را نمی‌شناخت. فردای آن روز تسکین یافت. باشکیبائی آنچه را که پدرش و «یورا» میگفتند، گوش میداد. اما فقط با تکان سر جواب میداد. زیرا بمحض اینکه دهان را باز میکرد، درد و رنج باو رو می‌آورد و مانند جن زده‌گان فریادها خود بخود از سینه‌اش خارج میشد.

در فواصلی که دعا میخواندند و مراسم را اجرا میکردند، «تونیا» ساعت‌های متوالی جلو مرده بزانو در می‌آمد و با بازوان زیبایش گوشه‌های تابوت که روی آنها را تاج‌های گل گذاشته و پوشانیده بودند، در آغوش میگرفت. کسی را در اطراف خود تشخص نمیداد. اما همینکه چشمان او به بستگانش می‌افتاد، با شتاب برمیخاست. در حالی که هق‌هق گریه خفه‌اش میکرد با قدم‌های سنگین و بیصدا از سالن خارج میشد. می‌دوید و با طاقش پناه می‌برد و خود را روی تخت‌خواب می‌انداخت. و فریادهای نومیدانه خود را که از جا تکانش میداد، در بالش‌هایش فرو می‌برد.

غم و اندوه و ساعت‌های درازی که سرپا می‌ایستاد، بیخوابی، صدای آهسته و عمیق سرود مخصوص مردگان، روشنائی خیره‌کننده شمع‌هایی که شب و روز میسوخت، و سرما خوردگی‌ای که در این چند روز بآن دچار شده بود، يك آشفتگی دلچسب، يك احساس آسودگی هذیان‌آمیز، يك شور و هیجان شوم در روح «یورا» ایجاد کرده بود.

ده سال پیش هنگامی که مادرش را بچاک می‌سپردند، او هنوز بسیار

کوچک بود. این اشکهای تسلا ناپذیر را باز بیاد می آورد و باز خود را میدید که از غم و اندوه و وحشت از پای درآمده است. در آن هنگام، نکته اصلی و اساسی در وجود خود او نبود.

در آن زمان با دشواری درک میکرد که او، «یورا» نامی است، که جدا از همه چیز وجود دارد و یک فایده و ارزش مبهم و نامعینی را شامل است. در آن هنگام، برایش نکته اساسی و مهم چیز هائی بود که گردش را گرفته بودند. دنیای خارج چون جنگلی، آشکار و محسوس، غیر قابل عبور و ناپذیر، از هر جهت او را احاطه کرده بود، و اگر مرگ مادر تا این حد او را دگرگون کرده بود، برای این بود که با او در این جنگل گم شده بود و ناگهان تنها و بیکیس مانده بود. این جنگل، تمام چیزهای این جهان بود، ابرها، تابلوی شهر و پلکان حریق، برادران راهنما که در جلو عرابه حضرت مریم میدویدند و بجای شبکلاه، پارچهای روی سر برهنه خود انداخته بودند: این جنگل، همان قفسه های مغازه های کنار گذرگاه بود. و در مرتبه ای بسیار رفیع و دست نیافتنی، همان آسمان شبانگاه بود که ستارگان و خدای مهربان قدیسین در آن سکونت داشتند.

این آسمان رفیع در اطاق دوران بچگیش، بسیار خم میشد و پائین می آمد، تا اینکه سرش را بدامن دایه می گذاشت، در همان لحظه ای که اواز خدا صحبت میکرد، آنگاه آسمان بسیار نزدیک و مأنوس میشد. مانند نوك يك درخت فندق که برای چیدن فندقش شاخه های آنرا در مسیلى خم کرده باشند. مانند این بود که آسمان با آنها در طشتك مطلایشان، آب تنی میکرد و آغشته با آتش و طلا، در کلیسای کوچکی که دایه او را با خود بآنجا میبرد. به دعا و نماز تغییر شکل می یافت. در کلیسا ستارگان بصورت چراغهای کم نوری در می آمدند که تمثال قدیسین را روشن میکردند و خدای مهربان بصورت عالیجناب کشیش در می آمد و همه مردم کم و بیش طبق استعدادهایشان، بکاری مشغول بودند. اما اساس، جهان واقعی اشخاص بزرگ بود، و شهری که چون جنگل تیره و تاری او را احاطه کرده بود.

آن هنگام، «یورا» با ایمان نیمه روحانی خود، مانند يك محافظ جنگل، به خدای این جنگل اعتقاد داشت.

همه اینها کاملاً تغییر یافته بود. «یورا» در این دوازده سال تحصیل متوسطه و عالی، اعصار کهن و اصول مذهب مسیح، افسانه ها و شعراء، علوم گذشته و علوم طبیعت را مانند دفترچه یادداشت های روزانه يك خانواده یا

مانند علم انساب، مطالعه کرده بود. اکنون، از هیچ چیز ترس نداشت. نه از زندگی، نه از مرگ، تمام چیزهای موجود، کلماتی بودند از قاموس کهنه لغات، و خود را همسنگ و همطراز جهان می یافت. و روشی را که در مراسم شب زنده داری مرگ «آنا ایوانوونا» اتخاذ نمود. کاملاً مخالف روشی بود که در شب زنده داری مرگ مادرش از خود نشان داده بود. در آن هنگام، از درد و رنج دیوانه شده بود و می ترسید و دعا میکرد. اکنون، به نماز مردگان گوش میداد و برایش چون پیامی بود که شخصاً با او خطاب میشد و مستقیماً با او پیوند می یافت. باین کلمات با دقت گوش میداد و چنانکه انسان از هر کار جدی انتظار دارد، میخواست معنی و مفهوم روشن و صریح آنرا دریابد، و با تقدس و پرهیزکاری ادراک و شناسائی قوای عالی و برتر زمین و آسمان که در خود احساس میکرد، هیچگونه ارتباطی نداشت.

او وارث این قوا بود، در برابر آنها تعظیم میکرد، چنانکه در برابر پیشینیان بزرگ و معروف.

۱۶

«خدای پاک، خدای قادر، خدای جاودانی، بر ما رحم کن.» چه خبر است؟ کجاست؟ هنگام حمل جنازه است. باید بیدار شد. ساعت ۵ صبح با لباس روی این نیم تخت افتاده بود. شاید تب داشت. در تمام گوشه و کنار خانه پی او می گشتند و هیچکس فکر نمیکرد که او در يك گوشه دور افتاده کتابخانه، پشت قفسه های کتاب که تا سقف برافراشته شده بود، با لباس خوابیده است.

«مارکل، دربان، در کنار گوش او فریاد می کشید: «یورا، یورا!»، حمل جنازه شروع شده بود، «مارکل» میبایست تاج گلها را حمل می کرد، نتوانسته بود «یورا» را بیاید، و از بدبختی، در اطاق خوابش که از تاجهای گل انباشته شده، محبوس گردیده بود. زیرا جلو در از قطعات کمد که از هم باز شده بود مسدود گردیده و بیرون آمدن را مشکل کرده بود. از پائین صدا میزدند:

— «ماركل ، ماركل !» . «يورا» .

«ماركل» با يك حركت حساب خود را بامانعي كه جلو او سبز شده بود ،
تصفيه كرد و با حلقه‌هاي گلي كه در دست داشت پله‌ها را دوتا يكي پائين رفت .
«خدای مقدس ، خدای قادر ، خدای جاودان» — سرود ، مانند نسيمي
ملایم ، در سراسر كوچه گسترده ميشد و در آنجا می ماند ، مانند اين بود كه
هوا را با پر شتر مرغ نوازش ميدهند . و همه چيز آهسته تكان ميخورد :
تاج‌هاي گل ورهگذراني كه علامت صليب می كشيدند ، سر پر زر و زيور اسبان ،
عود سوزهاي كه انتهاي زنجيرشان در دست كشيده بود و زمين سفيد در زير
پاهایشان .

بالاخره «شوراچلزينگر» او را يافته بود و شانهاش را تكان ميداد :
— «يورا ! خدای من ، بالاخره پيدايش كردم . خواهش ميكنم ، بيدار
شو . تراچه ميشود ؟ جنازه را حمل ميكنند . باما ميآئي؟
— مسلم .

۱۷

مراسم تشييع جنازه پايان يافته بود . گداياني كه از سرما پا بر زمين
ميكوبيدند ، در دو صف فشرده ، نزديك شدند ، كالسكه نعل كشي ، درشكه‌اي
كه تاج‌هاي گل را حمل ميكرد ، كالسكه «كروگر» ها ، تكاني خوردند و
آهسته جابجا شدند ، درشكه‌ها به كليسا نزديك شدند . «شوراچلزينگر» كه
چهره‌اش از اشك تر بود ، توري خيس صورت خود را بلند كرد و بانگ
پرسان ، از كنار صف درشكه‌ها گذشت ، هنگامی كه ماموران حمل جنازه
اداره متوفيات راديد ، با حركت سر آنها را طلبيد و با آنها بدرون كليسا
رفت . جمعيت رفته رفته از آنجا خارج ميشد .

— خوب ! نوبت «آنا يوانوونا» رسيده بود . زن بدبخت ما را ترك
كرد و بليط يك مسافرت طولاني را خريد .
— بله ملخك پريد و نا پديد شد . رفته است استراحت كند .
— درشكه داريد يا پياده ميرويد ؟

— از بس ایستاده‌ام، پاهایم خشک شده. قبل از اینکه سوار درشکه شوم، چند قدمی راه برویم.

— شما قیافه «فوفکوف» را دیدید؟ از آن زن مرحوم چشم برنمیداشت. از ته دل میگریست. آب بینی‌اش سرازیر شده بود. میخواست او را با چشم بخورد. با وجود اینکه شوهرش آنجا ایستاده بود.

— در سراسر زندگی خود، چشمش بدنبال آن مرحوم بود. مردم، پر حرفی میکردند و به قبرستان که در طرف دیگر شهر واقع بود، میرفتند.

امروز حس میشد که سرمای سخت دوباره بازگشته است. روزی بود انباشته از سنگینی بیحرکت یخبندان شدید و مجزا از همه زندگی و حیات روزی بود که بنظر می‌آمد، خود طبیعت آنرا برای پنهان سپردن مرده، پیش‌بینی و آماده کرده است. برف کثیف بنظر می‌آمد که از پشت يك توری کرب می‌درخشد. کاج‌های خیس، تیره و تار، مانند نقاره سیاه شده، از بالای پرچین‌ها خم شده بودند و عزادار بنظر می‌رسیدند.

این همان قبرستان فراموش نشدنی بود که ماریانیکلایونا در آن بخواب ابدی رفته بود. در این سالهای اخیر، یورا، هرگز سر قبر مادرش نیامده بود. او، هنگامی که از دور مکانی را که مادرش در آن بخاک سپرده شده بود، دید، بالحنی که تقریباً همان لحن این سالهای دور و دراز بود، زیر لب زمزمه کرد: «مامان». گروه عشایمین که پیچ و خم‌های شیب‌دار خیابانهای قبرستان، نظم و قاعده راه رفتن عزاداران را مشکل کرده بود، با شکوه جلال و تشریفات بین خیابانها تقسیم شدند.

«الکساندر الکساندروویچ» بازویش را به «تونیا» داده بود. پشت سر آنان «کروگر» ها راه می‌رفتند. لباس عزابه «تونیا» برارنده بود.

يك قشر کلفت یخ مانند کپک، روی طنا بهای صلیب‌هایی را که روی صندوق قبرها و روی دیوارهای سرخ‌رنگ سوغه قرار داشت، پوشانیده بود. در يك گوشه دور افتاده حیاط، روی طنا بهایی که از اینطرف دیوار با نظرف بسته شده بود، لباسهای شسته شده بچشم می‌خورد؛ پیراهن‌های آستین فراخ، سفره‌های شفتالوئی رنگ و ملافه‌هایی که خوب خشک نشده بود. نگاه «یورا» باین مکان دوخته شد. فهمید که اینجا را تغییر داده و ساختمان جدیدی بنا کرده‌اند و همانجائی بود که در آن شب، تند باد، خشمگین شده بود و می‌فرید.

«یورا» تنها راه می‌رفت. از دیگران پیش می‌افتاد و گاهی در انتظار آنان می‌ایستاد. «یورا» در مقابل ضعف و آشفتگی که مرگ در این مردمی که

با قدمهای آهسته او را دنبال میکردند ، بجا گذاشته بود ، يك هيچان غرور آمیز و آمرانه ، مانند آبی که با ایجاد گردابهائی فرو میرود و راه خود را باز میکند ، در خود حس میکرد و او را به اندیشیدن و دلبستگی به اشکال و ایجاد زیبایی وا داشته بود . روشنتر از همیشه ، اکنون می دید که هنر پیوسته و بی وقفه ، دو مشغولیات دارد :

هنر دائم بمرگ می اندیشد و از آنجا ، زندگی و حیات را پیوسیه ایجاد میکند . هنر عظیم ، هنر واقعی ، همان است که «آپوکالیپس» نامیده میشود و همانست که آنرا کامل میکند . (آپوکالیپس آخرین قسمت عهد جدید است که سمبوليك و عرفانی و بسیار مبهم اما پراز معانی شاعرانه میباشد .)
«یورا» لحظه ای را که میخواست دو یا سه روز از افق خانوادگی و دانشگاهی دور شود و بیاد «آنا ایوانوونا» اشعاری بسراید ، در نظر مجسم میکرد و از پیش لذت آنرا میچشید و تمام چیزهائی را که در آن هنگام میبایست بدهنش میآمد ، اکنون جای خود را پیدا میکرد : تمام تصاویر اتفاقی را که زندگی میتواند باو الهام کند ؛ زیباترین خطوط چهره آن مرحوم را ، قیافه «تونیا» را در لباس عزا ، آنطور که او را در خیابان هنگام بازگشت از قبرستان دیده بود ، رختهائی را که برای خشك شدن در همان مکانی آویزان کرده بودند که زمانی پیش از این هنگام شب ، طوفان غریده بود و او که کودکی بیش نبود ، گریسته بود .

1

2

قسمت چہارم

وعدہ‌ها فرا میرسند

«لارا» در اطاق «فلیتا تا سمیو نوونا» دراز کشیده بود. او هذیان میگفت. اطراف او، «اسوتیتسکی» ها، دکتر «دروکوف» و خدمتکاران، آهسته صحبت میکردند. منزل خلوت و بی سروصدای «اسوتیتسکی» ها در تاریکی فرو رفته بود. ردیف اطاقها، تنها بایک فانوس روشن شده بود که نورش را از دو طرف یک اطاق، به تمام راهرو دراز، پخش میکرد.

«ویکتور ایپولیتوویچ» مانند اینکه در خانه خودش است، با قدمهایی مصمم و خشمگین، در ردیف اطاقها قدم میزد. گاهی با طاق خواب نگاه می افکند تا ببیند در آنجا چه میگذرد، گاهی با نظری خانه میرفت و از درخت نوئل که گلوله های نقره فام را در برداشت، میگذشت و به اطاق غذا خوری میرفت، میزد در زیر بشقابهای دست نخورده خسته و ناتوان بنظر می آمد و هنگامی که در شبکه ای از خیابان میگذشت، یا یک موش کوچک، روی سفره، بین بشقابها می لولید، کیلاسهای مشروب خوری سبز رنگ بصدا در می آمدند.

«کوماروفسکی» از خشم و غضب آتش گرفته بود. از احساسات متناقض داشت خفه میشد. چه اقتضای آشوبی! چه خجالت و شرمساری! بی اندازه خشمگین بود. موقعیتش بخطر افتاده بود. این حادثه به شهرتش لطمه میزد. بهر قیمتی که شده، تا هنوز فرصت باقیست باید، شایعات و پراگوییها را پیش بینی کند و اگر این داستان تا این هنگام فاش شده است، باید هر گونه شایعه ای را تکذیب کند و جلو آنرا بگیرد و در نطفه خفه نماید. وانگهی بارها فهمیده بود که این دختر دیوانه و نومید، چقدر خودش را لجوج است. در نظر اول مشاهده میشد که «لارا» مانند دیگران نبود. همیشه در او یک چیز غیر عادی دیده میشد. با وجود این، روشن بود که «کوماروفسکی» برای همیشه زندگی او را تباه کرده است. با طرزی که «لارا» بر می آشفست و دائم عصیان

میکرد ، متوحش و مضطرب مینمود و میخواست سر نوشتش را براه اصلی خود دوباره بازگرداند و زندگی و حیاتش را نو کند و از سر بگیرد !

از هر لحاظ باید به کمکش شتافت و شاید هم برایش اطاقی اجاره کرد ، و در هیچ وضع و موقعی باو دست درازی نکرد . بر عکس ، باید کاملاً از او دوری کرد تا سبب بدگمانی اش نگردد ، زیرا اگر غیر از این رفتاری می دید ، او دختری بود که خدا میداند چه بلائی سر تان می آورد ، چنانکه دیدیم ... چه گرفتاریها و غم و اندوه هایی که در آینده ایجاد خواهد شد . واقعه ای از این نوع ، نتایج و خیمی برایتان میتواند در برداشته باشد . قانون مراقب است . هنوز شب بود ، دو ساعت نگذشته بود که این واقعه اتفاق افتاده بود و پلیس دوبار مراجعه کرده بود ، و هر دو بار «کوماروفسکی» به آشپز خانه رفته بود تا بگروه بان توضیحات دهد و بکوشد تا همه چیز را سر و صورت بخشد . اما قضیه بیش از پیش بفرنج میشد . دلیل میخواستند که «لارا» او را هدف قرار داده بود ، نه «کورناکوف» را و قضیه بهمین جا خاتمه نمی یافت . «لارا» از يك قسمت که بآن توجه نداشت ، خلاص میشد ، اما ممکن بود که برای بقیه آن تعقیب قضائی شود .

«کوماروفسکی» با تمام قوا مسلماً با این موضوع مخالفت میکند و اگر قضیه بمحکمه کشانیده شود او لایحه ای تهیه خواهد کرد و گواهی معاینه روحی «لارا» را که عدم مسئولیتش را هنگام سوء قصد محرز می نماید ، بآن ضمیمه میکند و قرار منع تعقیب اش را بدست می آورد .

«کوماروفسکی» کم کم آرام گرفت . پایان شب بود . روشنائی با کنجکاو باطاق داخل میشد و مانند دزدان و یا خبرگان بنگاههای رهنی ، به میزها و نیم تختها نظر میافکند .

«کوماروفسکی» برای کسب خبر باطاق خواب رفت و ، هنگامی که اطمینان یافت ، حال «لارا» خوب نیست ، خانه «اسوتیتسکی» ها را ترک کرد و بدیدن یکی از آشنایانش رفت که زن يك تبعیدی سیاسی و نامش «روفینا انیس سیموونا وایت - وایت کوفسکی» بود ، این زن درس حقوق می خواند . او يك آپارتمان هشت اطاقی در اختیار داشت که اکنون برایش زیاد بود و نمیتوانست کرایه اش را تأمین کند : دو اطاق آنرا کرایه داده بود . یکی از آنها تازه خالی شده بود . «کوماروفسکی» آنرا برای «لارا» اجاره کرد . چند ساعت بعد «لارا» را با تب شدیدی که نزدیک باغما بود ، با نجا برد . او هذیان میگفت .

۲

«روفینا انیس سیموونا» زنی بود که افکار مترقی داشت، دشمن تصورات واهی بود و باصطلاح خودش، بمسائل «مثبت» و «مفید»ی که در گرد خود مییافت، علاقمند بود.

روی کمدش يك نسخه از برنامه «ارفورت» دیده میشد که نویسنده، آن را با و هدیه کرده بود. یکی از عکسهائی که بدیوار اطاقش کوبیده بود، عکس شوهرش «وایت عزیزم» بود، در کنار «پله خائف» دريك جشن توده‌ای، در سوئیس. هر دو کلاه حصیر پاناما بسرو نیم تنه پشمی بتن داشتند.

«روفینا انیس سیموونا»، بانگاه اول، از مستاجر جدیدش، متنفر و بیزار گردید. او را زنی متظاهر و نامطبوع بحساب می‌آورد. بحیرانه‌ای هذیان «لارا»، بنظرش فقط ساختگی می‌آمد و بس. حتی حاضر بود قسم یاد کند که «لارا» نقش «مارگریت» را بازی میکند که در زندان، خود را بدیوانگی زده بود.

«روفینا انیس سیموونا» تنفرو بیزاری خود را با حرکات تند و شدید، به «لارا» نشان میداد. او درها را بهم میزد، با صدای بلند، آواز میخواند و مانند گردبادی در آپارتمان باینطرف و آنطرف میرفت، و تمام روز درهای اطاقهایش را باز میگذاشت که هوا تازه گردد.

آپارتمان او در آخرین طبقه يك خانه بزرگ «آربات» واقع بود، همینکه زمستان فرا میرسد پنجره های این آپارتمان را آسمانی آبی، روشن و پهناور مانند رودخانه‌ای که طغیان کند، در خود فرو میبرد. در سراسر بخش دوم زمستان، آپارتمان را علائم و نشانه‌های پیش رس بهار آینده فرا میگرفت.

بادی گرم که از جنوب می‌آمد، از پنجره های کوچک هوا خوری، به روت میوزید، در ایستگاه‌ها، لوکوموتیو ها مانند طائوس فریاد میکشیدند و بیمار در بسترش، با فرصت، خود را بدست خااطرات دور و دراز سپرده بود.

هنگامی که از اورال رسیده و نخستین شبی را که در مسکو گذرانیده بودند، اغلب در نظرش مجسم میشد: شش، هفت سال از آن روزگاران فراموش نشدنی دوران بچگی گذشته بود. از ایستگاه تا هتل، با درشکه سرپوشیده و از کوچه‌های تنگ و تاریک، سر تاسر مسکو را پیموده بودند. نور فانوس‌هایی که نزدیک می‌آمدند و باز دور میشدند، یک یک سایه خمیده درشکه‌چی را روی دیوارهای تیره می‌افکندند. سایه بزرگ میشد، بزرگ میشد، گول‌آسا میگردید، سطح خیابان و سقفها را فرا میگرفت. بعد درهم می‌شکست و دوباره از نو آغاز میشد.

در تاریکی، از آسمان صدای ناقوس‌های بیشمار کلیسا‌های مسکو، و از کف زمین صدای واگونها، برقی که از هر سمت در حرکت بودند، شنیده میشد. اما قفسه‌های شیشه‌ای و روشنایی‌ها همچنین «لارا» را کر کرده بودند، گوئی که آنها هم مانند ناقوسها یا چرخهای واگونها برقی، آهنگ و صوت‌اند.

«لارا» در برابر بزرگی غول‌آسای هندوانه‌ای که روی میز اطاق هتل قرار داشت، مات و متحیر مانده بود. «کوماروفسکی» با این هندوانه، ورود آنانرا به این مسکن جدیدشان، خوش آمد میگفت. «لارا» در این هندوانه نشانه قدرت و ثروت «کوماروفسکی» را مشاهده کرده بود. هنگامی که «ویکتور ایپولیتوویچ» شکم این اعجوبه گرد را که رنگ سبز روشن داشت، پاره کرد و قرچ و قروچ، صدای آنرا درآورد، «لارا» از وحشت و ترس نفسش بند آمده بود، اما جرأت نکرده بود آنرا رد کند و مجبور شده بود تکه‌های سرخ‌رنگ و معطر آنرا بیلمد، و هیجان راه گلویش را بند آورده بود.

همانطور که از غذا‌های پرقیمت و از این شهری که شب آنرا فرا گرفته ترسیده و دست و پای خود را گم کرده بود، میبایست بعداً از «کوماروفسکی» هم می‌ترسید و در برابر او دست و پای خود را گم میکرد، و همین امر راز اصلی وقایعی بود که بعداً اتفاق افتاد. اما اکنون شناختن «کوماروفسکی» بدشواری میسر میشد. او چیزی تقاضا نمیکرد، خود را برخ شما نمیکشید و حتی برابر چشم شما نمی‌آمد. فاصله میگرفت و با شرافتمندانه‌ترین روشی شما پیشنهاد کمک میکرد.

ملاقات «کولوگریوف» مسأله دیگری بود. «لارا» از دیدار او بسیار خوشحال شد. شخصیت و حضور ذهن و هنر «کولوگریوف» که از آن لبریز بود و نصف بیشتر اطاق را پر میکرد، بیشتر به بارقه نگاه و ذکاوتی که در

لبخندش بود مربوط میشد تا به قد بلند و تنومندی او. اطاق در برابر او بسیار کوچک بنظر می آمد.

او برابر تخت «لارا» نشسته بود و دستها را بهم میمالید. هنگامی که به شورای وزیران درس پترزبورگ، دعوت شده بود، با پیرمردان محترم، مانند بچه‌های دبستانی گفتگو کرده بود.

کسیکه اکنون برابر او دراز کشیده، قبلاً عضو خانواده او بود، تقریباً دختر خودش بود، مانند تمام اعضای خانواده اش، تنها با او اشاره‌ای میکرد و نگاهی تند می افکند و میگذشت. (همین مسأله به گفتگوی موجز آنان زیبایی خاصی بخشید، هر دو آنرا بخوبی میدانستند). او نمیتوانست با «لارا» مانند اشخاص بزرگ و بیقید صحبت کند. میدانست چگونه با او حرف بزند تا او را آزرده نکند و مانند بچه‌ای با او لبخند میزد و میگفت:

«دوست عزیزم، شکفت کار عجیب و تازه‌ای از تو سرزده؟ این بازیهای هیجان آور چه معنی دارد؟»

«کولو گریووف» ساکت شد و به لکه های مرطوب سقف و به کاغذهای نقاشی شده نگریست. بعد سرش را تکان داد و با حالتی سرزنش آمیز ادامه داد: «در دوسلدورف يك نمايشگاه بين المللی نقاشی، حجاری و گلکاری دائر میشود. خیال دارم آنجا بروم. اطاق شما مرطوبست، و خیال دارید مدت درازی بین آسمان و زمین بسر برید؟ نمیشود گفت که در اینجا انسان کاملاً راحت و آسوده است. بین خودمان بماند، این «واتیس» قدر و قیمتی ندارد. من این زن را می شناسم. خانه تان را عوض کنید. مدت دراز است که در بستر مانده اید. مدت زمانی بیمار بوده اید، اکنون بهبود یافته اید. حالا، باید برخیزید. اطاق را عوض کنید، بکار مشغول شوید، تحصیلاتتان را تمام کنید. درستی دارم که نقاش است. دو سال در ترکستان بسر برده است، او کارگاهی دارد که چندین اطاق را شامل است، آپارتمانی واقعی و خوب است. بنظر میرسد که حاضر است آپارتمان خود را با اثاثیه بدست آدم سر برای بسپارد. میخواهید من ترتیب اینکار را بدهم؟ وانگهی، نکته دیگری هم وجود دارد. اجازه بدهید، مانند دلالتها در اینکار دخالت کنم. مدت هاست که میخواستم... برای من سپاسگزاری مقدسی است... پس از اینکه «لیپا» این مبلغ پاداش مختصری است برای آخرین امتحاناتش... نه اجازه دهید. اجازه دهید. نه، خواهش می کنم، اصرار نکنید... نه، خواهش میکنم. «کولو گریووف» علیرغم مقاومت و گریه او و حتی اوقات تلخی اش، او

را مجبور کرد که يك چك ده هزار روبلی را از دستش بپذیرد .
 «لارا» همینکه حالش بجا آمد ، به خانه جدیدی که «کولو گریووف»
 بی اندازه از آن تعریف کرده بود ، منتقل شد . این خانه نزديك بازار
 «اسمولنسک» بود . آپارتمان ، بالای خانه كوچك يك طبقه ای که ساختمانش
 قدیمی بود ، واقع بود . طبقه محاذی زمین ، انبار بود . در خانه ، رانندگان
 ارا به سکونت داشتند . سنگفرش درشت حیاط همیشه از جو و گاه پوشیده شده
 بود . کبوتران ، بغبو کنان در این حیاط رفت و آمد میکردند . آنها
 گاهی با سرو صدا پرواز میکردند ، اما هیچگاه تا بالای پنجره «لارا» نمیرسیدند
 و گاهی موشها دسته دسته کنار لبه حوض سنگی حیاط میدویدند .

۳

«پاشا» فکر او را ناراحت کرده بود . مدتی که «لارا» جدا بیمار بود ،
 باو اجازه نداده بودند که به «لارا» نزديك شود . «پاشا» چه احساس می کرد ؟
 «لارا» خواسته بود ، مردی را بکشد که بنظر «پاشا» بی اهمیت می آمد ، بعد
 «لارا» تحت حمایت این مرد یعنی همان قربانی سوء قصدی که اجراء نکردید ،
 درآمده بود . و اینواقعه ، بعد از مکالمه فراموش نشدنی شب نوئل در کنار
 شمع که می سوخت ، اتفاق افتاده بود ! اگر این مرد نبود ، «لارا» را توقیف
 و محکوم کرده بودند ، او ، مجازاتی که «لارا» را تهدید می کرد بی اثر کرده
 بود . از لطف و عنایت او ، «لارا» میتواند آسوده تحصیلاتش را ادامه دهد .
 «پاشا» رنج میبرد و نمیدانست چه فکر کند .

هنگامی که «لارا» بهبود یافت ، پی «پاشا» فرستاد . باو گفت :

«من بدم ، تو مرا نمی شناسی ، روزی ، برایت شرح خواهم داد . نمی-
 توانم حرف بزنم ، می بینی ، اشك گلویم را میفشرد ، مرا ترك كن ، فراموش
 كن ، من لایق تو نیستم .

صحنه رقت انگیزی بود . صحبت های هر دو طاقفرا بود . «وایت -
 کوفسکایا» - زیرا این قضیه زمانی اتفاق افتاد که «لارا» در خانه او سکونت
 داشت - «وایت کوفسکایا» ، هنگامی که چهره رقت انگیز و گریان «پاشا»

دید، با شتاب باطاق خودوارد شد و خودرا روی نیم تخت انداخت و از خنده روده بر شد و دائم میگفت آه! تماشاکن، تماشاکن، نمیتوانم جلو خودم را بگیرم. نمیتوانم جلو خودم را بگیرم! حقیقه میتوان گفت... هه، هه، هه! يك شوالیه واقعی است! هی هی! يك «اروسلان لازارویچ» (قهرمان يك داستان توده‌ای) واقعی!

«لارا» برای اینکه «پاشا» را از يك عشق و علاقه پست خلاص کند و آفت و ضرر را از بن بر کند و به آزار و شکنجه خودشان پایان دهد، با او اعلام کرد، چون دوستش ندارد، رشته پیوند را می‌گسند، اما هنگام بیان این تغییر عقیده، چنان می‌گریست، که باور کردنش دشوار بود. «پاشا» ارتکاب همه نوع گناه و تقصیر کشنده را از طرف او گمان میبرد، اما يك کلمه از حرفهائی که بر زبان می‌آورد، باور نمی‌کرد. او آماده بود «لارا» را لعنت و نفرین کند و پست و حقیرش بشمارد و در عین حال دیوانه‌وار دوستش بدارد، او به افکار صادقانه «لارا» به لیوانی که از آن می‌نوشید و به بالشی که سر بر آن می‌گذاشت، حسادت می‌ورزید.

«پاشا» برای اینکه دیوانه نشود، میبایست بیدرنك اقدام می‌کرد و سریع وقایع تصمیم می‌گرفت. آنها تصمیم گرفتند حتی پیش از پایان امتحانات ازدواج کنند، تاریخی که در نظر گرفته شد، هفته «کازیمودو» بود. بخواهش «لارا» بازهم ازدواج را عقب‌تر اختند.

آنها روز دوشنبه «عید پاتنه کوت» (پنجاه روز پس از عید پاک)، هنگامی که موفقیتشان در امتحان نهائی محرز گردید، ازدواج خواهند کرد. «لیودمیل کاپیتونووناچپورکو» مادر «توسیوچپورکو»، یکی از دوستان همشاگردی «لارا» که تحصیلاتش را با آنها تمام میکرد، مأمور شد که مقدمات ازدواج را آماده کند. «لیودمیل»، کاپیتونوونا «زن زیبایی بود که سینه برآمده و صدای پستی داشت؛ او خوب آواز میخواند و پابند تخیلات خویش بود، او به خرافات و تفاؤلات متداول، بسلیقه و میل خود، مقداری دیگر می‌افزود.

هنگامی که «لارا» را با تاج طلایی می‌بردند (کنایه ایست با آداب عروسی ارتدوکس). این جمله‌ای بود که «لیودمیل کاپیتونوونا» هنگامی که قبل از عزیمت، «لارا» را آرایش میکرد: دوست میداشت آنرا توی دماغی با صدای کولی وارش بر زبان آرد - هوای شهر بسیار گرم بود. گنبد های طلایی کلیساها و سنگریزه خنک خیابانهای مشجر، رنگ زرد تندی داشتند. شاخ و برگ کرد آلود

درختهای جوان قان که برای روز یکشنبه عید « پاتنه کوت » بریده بودند ، بدیوار صومعه بطرزی رقت بار تکیه داده شده بود و مانند اینکه آتشی به آنها سرایت کرده باشد ، برگهایشان بهم پیچیده شده بود . نفس کشیدن دشوار بود و پرتو خورشید چشم را ناراحت میکرد ، مانند این بود که هزاران عروسی در گوشه و کنار برپا شده بود . زیرا بمناسبت عید ، دختران جوان مانند عروسان ، فرزند و لباس روشن پوشیده و مردان جوان موهای خود را روغن زده بودند و لباسهای تیره چسب تن در بر داشتند . همه در جنب و جوش بودند ، همه گرمشان بود .

هنگامی که «لارا» پایش را به محراب گذاشت . «لاگودینا» مادر یکی از دوستانش ، برای شگون يك مشت پول نقره نثار قدمش کرد ، در صورتی که ، «لیودمیلاکاپیتونوونا» اوهم برای شگون ، سفارش میکرد هنگامی که «لارا» بزیر تاج رسید ، برای کشیدن صلیب دست برهنه خود را دراز نکند و آنرا با توری نیمه بپوشاند . بعد ، به «لارا» گفت تا شمع خود را بالا نگاهدارد ، زیرا اوست که کانون خانوادگی را اداره میکند . اما «لارا» آینده اش را فدای «پاشا» میکرد و تا میتوانست شمع اش را پائین نگاه میداشت و با وجود این بیهوده بود ، زیرا ، غلیرغم کوششهایش ، شمع او همیشه بطرف بالا میل میکرد و بالاتر از شمع «پاشا» قرار می گرفت .

از کلیسا که مراسم ازدواج در آن انجام گرفت ، به کارگاه نقاشی باز گشتند تا جشن را برگزار کنند ، مدعوین فریاد میکشیدند « این تلخ است ، این آشامیدنی نیست . »

از گوشه دیگر اطاق ، عده ای دیگر باهم فریاد می کشیدند : « باید با قند شیرین اش کرد » . همسران جوان بالبخندی شرمگین یکدیگر را میپوسیدند . (یکی از مراسم عروسی روسیه است) . « لیودمیلاکاپیتونوونا » بافتخار آنان آواز «مریم» که مدعوین بر گردان آنها تکرار میکردند : « خدا بشما عشق و یگانگی دهد ، » و همچنین آواز : « ای گیسوان بافته زرین مو ، مویت را پریشان کن ، » را خواند .

هنگامی که همه رفتند و آنها تنها ماندند ، سکوتی که ناگهان برقرار شد ، «پاشا» را ناراحت کرد . در حیاط ، درست مقابل پنجره «لارا» فانوسی که روی پایه ای قرار داشت ، می سوخت و هر طور که «لارا» پرده را می کشید يك رشته نور نازک مانند تراشه چوبی از درز پرده بداخل می خزید ؛ این رشته نور پیوسته «پاشا» را ناراحت می کرد ، مانند این بود که کسی او را

کمین کرده است . «پاشا» با وحشت و ترس فهمید که این فانوس فکرش را بیشتر بخود مشغول کرده است تا «لارا» و عشقی را که باو داشت .

در این شب که چون از لیت و ابدیتی بطول انجامید ، دانشجوی دیروز ، «آنتیپوف» و دختر خانم «استپانیدا» - دوستانش او را چنین می نامیدند - هر يك بنوبه خود اوج خوشبختی و قعر نومیدی را درك کردند . اعتراف های «لارا» در او بدگمانیهای تازه ای را بیدار می کرد . «پاشا» سؤال می کرد و در برابر هر جواب «لارا» مانند اینکه در پرتگاهی سقوط میکند ، قلبش فرو می ریخت و درهم می شکست . تصور زخم دیده اش نمی توانست وقایعی را که اوفاش میکرد ، دنبال کند .

تا صبح حرف زدند . در زندگی «آنتیپوف» تغییری مؤثر تر و ناگهانی تر از این شب وجود نداشت . فردای آنشب ، او مرد دیگری بود و تقریباً تعجب میکرد که همیشه ، همین نام را بر خود دارد .

۴

ده روز ، بعد ، دوستانشان ، بافتخارانان يك شب نشینی خدا حافظی در همین اتاق ترتیب دادند . «پاشا» و «لارا» هردو با طرزی درخشان امتحانات خود را به پایان رسانیده و برای کار کردن ، شهر «اورال» را بآنها پیشنهاد کرده بودند . فردا صبح می بایست بآنجا عزیمت میکردند . مدعوین دوباره نوشیدند ، آواز خواندند ، سر و صدا کردند ، اما این بار فقط جوانان بودند .

پشت تیغه ای که اتاق را از کارگاه بزرگ نقاشی جدا میکرد و اکنون مدعوین در آنجا گزد آمده بودند ، دو صندوق حصیری «لارا» يك چمدان ، يك صندوق پرا ظرف و چند کیسه در گوشه ای قرار داشت . بار و بنه آنها زیاد بود . اغلب آنها را می بایست صبح زود می فرستادند . تقریباً همه را بسته بندی کرده بودند و باز هم می بایست بسته بندی می کردند . صندوق و چمدان های باز هنوز جا داشتند . «لارا» گاه بگاه چیزی را که فراموش کرده بود یادش می آمد و به پشت تیغه میرفت و يك گوشه آنها را پر میکرد .

هنگامیکه «لارا» پی شناسنامه و اوراقی که در دفتر دانشکده بود رفت و بعد با دربان و طناب و يك گلوله نغ محکم برای بستن بار و بنه فردا ، بازگشت ، «پاشا» همچنان در کنار مدعوین مانده بود . «لارا» دربان را مرخص کرد . به مدعوین خوش آمد گفت و یکی را بوسید و دیگری دست داد ، بعد پشت تیغه رفت تا لباسش را عوض کند . هنگامی که برگشت ، همه دست زدند ، فریاد کشیدند ، بعد هر کس جای خود نشست و مانند روز عروسی ، هیاهو و سروصدا شروع شد . با همت ترین مدعوین برای پهلویی خود و دکا میریخت ، دسته‌های بیماری که با چنگال مجهز بود ، برای برداشتن نان و انتخاب غذا از بشقا بها ، بوسط میز دراز میشد . و راجی میکردند ، بدگوئی مینمودند ، دهان خود را پر میکردند و بشوخی می پرداختند . بعضی بیدرنگ مست شدند . «لارا» به شوهرش که در کنار او نشسته بود گفت :

— از خستگی مردم . تو ، توانستی کارهایت را انجام دهی ؟

— بله .

— من ، با وجود این ، حالم خوبست . خوشبختم ، و تو ؟

— من هم ، راضیم . در این باره صحبت خواهیم کرد .

استثنائاً «کوماروفسکی» را پذیرفته بودند که با جوانان شام بخورد . در پایان شب نشینی او خواست بگوید که پس از عزیمت این دوستان جوان ، او چون یتیمی خواهد شد و مسکو برایش چون بیابانی میشود . اما چنان بهیجان آمد که بگریه افتاد و می‌بایست تمام جمله‌ای را که هیجان درونی آنرا قطع کرده بود ، دوباره تکرار می‌کرد . از «آنتیپوف» ها خواهش کرد که اجازه دهند با آنان مکاتبه کند و هنگامی که دیگر نتواند جدائی آنانرا تحمل کند به «یوریاتین» ، مسکن جدیدشان بیاید . «لارا» با صدای بلند و بی ملاحظه جواب داد :

— اینکار کاملاً بیهوده است ، و این کلمات پوچ است : ، مکاتبه ، بیابان و از این قبیل کلمات . فکر آمدن به آنجا را هم نکنید . با یاری خدا ، از دوری ما تمیمیرید ، ما چیز نادرا الوجودی نیستیم ، اینطور نیست «پاشا» ؟ به آسانی میتوانید کسی را بیابید که جای دوستان جوانتان را بگیرد .

«لارا» به مخاطبش آنچه را که باو میگفت دیگر نپندشید ، و ناگهان چیزی بیادش آمد و با شتاب برخاست و به آشپزخانه رفت . آنجا ، دستگاه گوشت خردکنی را از هم باز کرد و قطعات مختلف آنرا در پوشال پیچید و در صندوق ظرفها جا داد و نزدیک بود يك تکه چوب بدستش فرو رود .

در مدتی که اینکار را انجام میداد ، مدعوی از فکرش بیرون آمدند . دیگر صدای آنها را نمی شنید ، تا اینکه يك هياهو شديد از آنطرف تیغه ، دوباره آنها را بپادش آورد و به شوق و اصراری اندیشید که همیشه اشخاص مست نشان میدهند تا با بیمزگی و مهربانی و خوش خدمتی بسیار ، بیش از آنچه که مستی به آنها اجازه میدهد ، به مستی و بیخودی تظاهر کنند . در همین لحظه ، صدائی مخصوص که کاملاً با صداهای دیگر تفاوت داشت از پنجره باز بگوش او رسید و توجه اش را جلب کرد . پرده را عقب زد و سرش را بیرون برد .

در حیاط ، اسبی که پایش بسته بود ، لنگ لنگان گردش میکرد . «لارا» نمیدانست به کی تعلق دارد . بی شك ویلان شده بود . هوا روشن بود . اما هنوز خیلی به برآمدن آفتاب مانده بود . شهر بخواب فرو رفته که هر گونه جنبش و حیاتی آنرا ترك کرده بود ، بنظر میآمد که درختکی خاکستری تیره سپیده دم ، غوطه میخورد . «لارا» چشمانش را بست . خدا میدان این صدای سمی که يکه و تنها و بی همتا بود ، او را بکدام گوشه دور افتاده ، بکدام حضو شرف روستائی ، سوق داده بود .

در پلکان را کوبیدند . «لارا» گوشش را تیز کرد . کسی از سر میز برخاست تا در را باز کند . «نادیا» بود !

«لارا» به پیشباز تازه وارد رفت . «نادیا» ، تر و تازه و دل فریب ، یگراست از ایستگاه می آمد ، از تمام وجودش بوی گل یاس «دوپلیانکا» بر میخاست . دو دوست ایستاده بودند و قادر نبودند کلمه ای بر زبان آورند . تنها توانستند بگیرند و چنان یکدیگر را تنگ در آغوش بفشارند که نفسشان بند آید .

«نادیا» تبریک ها و پیامهای خدا حافظی تمام اهل خانه را با هدیه ای از پدر و مادرش که يك قطعه جواهر بود ، همراه آورده بود . او از کیف سفری خود ، جعبه کوچکی را که در کاغذ پیچیده شده بود ، بیرون آورد ، بندش را باز کرد و پس از اینکه درش را بلند کرد ، گردن بندی را که زیبایی بیمانندی داشت ، به «لارا» تقدیم کرد .

فریادهای تحسین : اوه ، آه ، برخاست . یکی از مهمانان که اندکی از مستی بیرون آمده بود گفت :

- یا قوت سرخ ، بله ، بله سرخ ، چه خیال می کنید ؟ جواهر یست که با الماس برابری می کند . اما «نادیا» تأکید می کرد که یا قوت زرد است . «لارا» دوستش را در کنار خود نشاند و در حالیکه از او پذیرائی می کرد ،

به گردن بند که در کنار بشقابش قرار داشت ، خیره شده بود . گردن بند که در گودی مخمل بنفش جعبه رویهم قرار گرفته بود ، موج میزد و می درخشید ، گاهی انسان را بیاد رشته قطرات شبنم می انداخت و گاهی بیاد خوشه انگور ریز . در این مدت ، بعضی از مهمانان ، هوش و حواس خود را بازیافته بودند . برای همراهی با « نادیا » بازیک لیوان کوچک نوشیدند . با شتاب او را مست کردند .

خانه بیدرنک به قصر «پری در جنگل آرام» شباهت یافت . بیشتر مدعوین ، برای اینکه بتوانند «آنتیپوف»ها را تا ایستگاه همراهی کنند ، شب را در خانه آنها میماندند ، عده زیادی ، در گوشه و کنار دراز شده بودند و مدتی می گذشت که خور خورمی کردند . خود «لارا» هم بیادش نمی آمد که چگونه روی نیم تختی که «ایرالاگودینا» آنجا خوابیده ، افتاده بود .

«لارا» صدای بلند مکالمه ای که تقریباً بالای سرش انجام می گرفت ، بیدار شد . صداها ی بیگانه ای بود ، صدای مردانی بود که برای جستن اسب گمشده ، بحیاط داخل شده بودند . چشمانش را گشود تعجب کرد :

« این «پاشا» حقیقه خستگی ناپذیر است . مثل چوب آنجا ایستاده و چه میکند ، بازی چه می گردد ؟ » در این هنگام ، کسی که او را بجای «پاشا» گرفته بود ، برگشت . «لارا» دید که «پاشا» نیست ، بلکه هیولائی است که از شقیقه تا چانه ، چهارش پر آبله و نا سوز است . آنگاه فهمید که يك دزد ، يك قطاع الطريق ، به آپارتمان داخل شده است ، خواست فریاد بکشد ، اما نتوانست کوچکترین صدائی از خود درآورد . ناگهان بیاد گردن بند افتاد و بی آنکه صدا کند ، روی آرنج بلند شد ، زیر چشمی به میز غذا خوری نگاه کرد .

گردن بند ، همچنان بین تکه و خرده های نان و شیرینی افتاده بود و دزد که چندان بصیر نبود ، آنرا در میان ته مانده های سفره ، ندیده بود ، او راضی بود که فقط در میان لباسهای بسته بندی شده «لارا» بگردد و آنها را زیر و رو کند . «لارا» که مست بود و درست هوشیار نشده بود ، آنطور که باید به موقعیت پی نبرده بود و افسوس میخورد که زحماتش بهدر رفته است . خشمگین شد و خواست دوباره فریاد بکشد و دوباره نتوانست دعائش را باز کند و لبش را بجنباند . آنگاه ، زانویش را محکم به شکم «ایرالاگودینا» که در کنارش خوابیده بود ، زد : او از درد فریاد کشید و «لارا» هم با او شروع کرد به فریاد کشیدن . دزد ، بسته اشپائی را که جمع کرده بود ، جا گذاشت و از اطاق بیرون پرید . چند نفر از جوانانی که بالاخره فهمیده بودند که موضوع از چه

قرار است ، ازجا برخاستند و دزد را دنبال کردند ، اما دزد ناپدید شده بود . ترس و وحشت و توضیحات پرشور و هیجانی که این واقعه در پی داشت ، باعث هیاهو و جنجال گردید . خوشبختانه ، مستی بکلی از سرمدعوبین پرید . «لارا» بدرخواست کسانی که باز میخواستند بخوابند ، گوش نداد ، همه خوابرفنگان را تکان داد ، برایشان فوراً قهوه درست کرد و آنها را بخانههایشان روانه کرد و گفت در ایستگاه راه آهن ، هنگام عزیمت قطار ، امیدوار است یکبار دیگر آنها را ببیند .

هنگامی که آنها رفتند ، کار خوب پیشرفت می کرد . لارا ، با سرعت همیشگی اش ، از این در به آن در میدوید ، بالش ها را در آتاشیه جامعیداد و تسمه ها را می کشید و دائم از «پاشا» و دربان خواهش می کرد که باو کمک نکنند تا حواسش را بفهمد و کار خراب نشود .

ساعات معین کارها روبراه شد و خوب روبراه شد . آنتیپوف ، ها بموقع بایستگاه رسیدند . ترن آهسته حرکت کرد ، مانند این بود که از حرکات کلاه هایی که دوستانشان تکان میدادند و خدا جافطی می کردند ، تقلید می کند . کلاه ها از حرکت باز ایستاد ، فریادی شدید شنیده شد - بیشک فریاد شادی بود - ترن سرعت گرفت .

۵

سه روز بود که هوا عفن و آلوده بود . دومین پاتیر جنگ بود . پس از موفقیت های سال نخستین ، عقب نشینی و شکست شروع میشد . هشتمین لشکر «بروسیلوف» در خیال کارپات متمرکز شده بود و آماده بود که از گردنه ها سرازیر شود و به جارسنجان را اشغال کند . میبایست قوا را جمع می کرد ، و دسته جمعی عقب نشینی می نمود .

دسته های قشون روسیه «گالیسی» را که در همان ماه های نخستین اشغال کرده بودند ، تخلیه میکردند .

«یوری آندریوویچ ژبواگو» که سابق او را بنام «یورا» می شناختند و اکنون او را با اسم واسم خانواد گیش صدا می کردند ، در راهرو اطاق جراحی

زایشگاه، روبروی دراطاقی که «تونیا» رادر آنجا بستری کرده بودند، ایستاده بود. «ژیواگو» بازش خدا حافظی کرده بود ومنتظر قابله بود تا با او قرار بگذارد که درموقع لزوم خبرش کند وبتواند ازاو سلامت زنش را جویا شود. اوعجله داشت، میبایست فوراً به بیمارستانش بازمی گشت ودراین فاصله دو عیادت هم بایست در خانه انجام دهد، داشت وقت گرانبهائی را از دست میداد. ازپنجره، رشته های باریک ومورب بارانی را که تند باد پائیزی آنها می شکست ومنحرف می کرد، تماشا مینمود، درست مانند طوفانی بود که در مزرعه ساقه های گندم را میخواباند ودرهم وبرهم می کرد.

هوا هنوز زیاد تاریک نشده بود. «دکترژیواگو» حیاط خلوت های بیمارستان، ایوانهای مخصوص هتلها، خط انشعاب تراموای برقی را که تقریباً بدریک قسمت ازبیمارستان منتهی میشد، می دید.

باران، یاس آور می بارید و با وجود اینکه بنظر می آمد خونسردی امواجی که روی زمین پدید آمده اند، به خشم وغضب باد افزوده اند، باران نه زیاد میشد و نه کم. ضربات باد، شاخه های يك درخت مو جوان را که گرد يك ایوان پیچیده بود، شکنجه وعذاب میداد. گوئی باد میخواست این درخت را ازبیخ برکند، او را بهوا بلند میکرد، تکانش میداد و مانند کهنه پاره ای رهایش میکرد. يك قطار تراموای که سه واگون داشت از برابر ایوانها گذشت. زخمی ها را از آن بیرون آوردند و بداخل بیمارستان بردند. در بیمارستان های مسکو که ازسروصدا وجنجال پر بود، اکنون زخمی ها را درسرسراهای پلکان وراهروها جا داده بودند. ازدحام عمومی بیمارستان های شهر، حتی درزایشگاه ها هم خس میشد.

«یوری آندریه ویچ» پشتش را به پنجره کرد وازخستگی دهن دره کرد. کله اش خالی بود. ناگهان چیزی بیادش آمد: دربخش جراحی بیمارستان «تجلیل صلیب» که اودر آنجا کارمیکرد، بیماری بتازگی مرده بود. «یوری آندریه ویچ» عقیده داشت که او کرم کبد داشته است. به این عقیده اعتراض شده بود. میبایست، امروزکالبد شکافی می کردند. حقیقت معلوم میشد. اما طبیب تشریح بیمارستان آنها يك دائم الخمر کهنه کار بود. خدا میداند چگونه اینکار را انجام میداد.

تاریکی زود فرا رسید. هیچ چیز در بیرون تشخیص داده نمیشد. مانند این بود که ضربۀ يك عصای سحرآمیز، چراغ های برق پشت پنجره ها را روشن کرد.

دکتر رئیس بخش از هشتی که راهرو را از اطاقی که «تونیا» در آن بود ، جدا می کرد ، بیرون آمد . پزشک امراض زنانه مانند «ماستودنت» تنومند بود و به تمام سئوالات با دوختن چشم به آسمان و بالا انداختن شانه ها جواب میداد . از این قیافه چنین خوانده میشد . «هوراسیو» ، دوستم ، در برابر پیشرفتهای علم پزشکی که آنرا روز بروز کامل می کند ، هر چه می خواهد باشد ، باز هم مسائل و مشکلاتی وجود دارد که علم در برابر آنها عقب نشینی میکند .

او از برابر «یوری آندریه ویچ» گذشت و با لبخندی باو سلام کرد و دستهای گوشتالود و چاقش را مانند شناگران حرکت داد ، و با این وسیله توضیح داد که باید منتظر ماند و تسلیم شد و بقضا و قدر تن درداد ، بعد از راهرو گذشت تا برود و در اتاق انتظار سیگار بکشد .

در این هنگام ، دستیار بخش امراض زنانه که پر حرف بود و کمی پرچانه ، بطرف «یوری آندریه ویچ» آمد و گفت :

« من اگر بجای شما بودم ، به خانه بازمی گشتم . فردا در مریضخانه «تجلیل» باشما تماس میگیرم . وضع حمل باین زودی انجام نمیگیرد . مطمئنم که زایمان طبیعی خواهد بود و احتیاجی به مداخله ندارد . اما از طرف دیگر کوچکی لگن خاصره ، وضع موجود بچه ، نبودن درد و کمی فشار ، ممکنست اندکی باعث ناراحتی گردد . اما ، هنوز زود است و نمیتوان حدس زد . همه چیز ، به طریزی که «تونیا» در آغاز زایمان «فعالیت خواهد کرد» ، مربوط میشود . آینده معلوم خواهد کرد .

فردا ، دربان به تلفون اوجواب داد و از او خواست کرد ، گوشی را نگذارد تا برود و خبر بگیرد . ده دقیقه طول کشید و دربان با لحنی خشن و نامربوط این اطلاعات را باو گزارش داد : « بمن گفتند بشما بگویم : باو بگو که میگویند زتش را زود آورده است ، باید او را بخانه باز گردانید . » «یوری آندریه ویچ» که خشمگین شده بود ، از او تقاضا کرد ، کسی که اطلاعات بیشتری دارد پای تلفون بیاید . پرستار گفت : « علائم ممکنست فریب دهنده باشد و دکتر نباید وحشت کند ، دو روز دیگر باید صبر کرد . »

پس فردا فهمید که درد از شب شروع و سپیده دم آب سرازیر شده است و فشار قوی پی در پی می آید . یکر است از در بیمارستان گذشت ، از یک راهرو عبور کرد ، از دری که بواسطه عدم توجه کمی باز مانده بود ، فریادهای «تونیا» را شنید . چنان فریاد میکشید که روح را می شکافت ، مانند اشخاصی که از زیر چرخهای واگون بیرونشان می آورند و یکی از اعضا خود را از دست داده اند .

اوحق نداشت بیالین «تونیا» برود. «یوری آندریه‌ویچ» انگشت منقبض خود را چنان بدن دان گزید که نزدیک بود خون جاری شود. بطرف پنجه چرخه رفت، پشت آن همان باران عوربی می‌بارید که دیشب «پریشب دیده بود». یک پرستار از اطاق بیرون آمد و صدای بچه نوزادی بگوشش رسید. «یوری آندریه‌ویچ» با خوشحالی تکرار کرد.

- فارغ شد، فارغ شد!

پرستار بالحنی کش دار میگفت.

- پسر است! بخوبی و خوشی گذشت. نه، حالا نمیشود. هنگامی که وقتش شد، او را بشما نشان خواهند داد. باید هدیه خوبی برای مامان جوان بخرید. او خیلی درد کشید. این بچه اول است. بچه اول همیشه باعث درد میشود. «یوری آندریه‌ویچ» بی‌اینکه بفهمد پرستار چه میگوید و چرا بنظر سی‌آید که او را در جریان آنچه پایان یافت، می‌گذارد، با خوشحالی تکرار میکرد:

- فارغ شد، فارغ شد!

آیا مسأله‌ای فکرش را بخود مشغول کرده؟ پدر، فرزند، - در این موهبت زایگان پدری، هیچ کبر و غروری نمییافت. این نعمت پدر فرزندی که از آسمان برایش نازل شده بود، در او تأثیری نکرده و خونسرد مانده بود. این موضوع به حیطه فهم و ادراکش داخل نشده بود. یک چیز فکرش را بخود مشغول میکرد: «تونیا» که در معرض خطر مرگ بود، خوشبختانه نجات یافته بود. او بیماری نزدیک بیمارستان داشت. بعبادتش رفت و پس از نیم ساعت بازگشت. دو در راهرو به سرسرا و سرسرا به اطاق، دوباره نیمه باز بود، «یوری آندریه‌ویچ» بی‌اینکه بداند چه میکنند، به سرسرا وارد شد.

پزشک تنومند امراض زنانه باروپوش سفید و دستهای باز جلو او پدیدار شد، مثل این بود که از زمین سبز شده بود. راه را براو بست و برای اینکه زانو نشود با صدائی آهسته و خفه گفت:

- کجا میروید؟ دیوانه‌اید! جراحت، خون، هان؟ بی‌اینکه ضربه

روحی را بحساب آوریم. خیلی عجیب است! وانگهی، شما دکترید!

- آیا من... فقط میخواستم از شکاف در، نگاهی بکنم.

- آه! خوب، این مهم نیست. بکنید. اما نخواسته باشید که... همان!

مواظب باشید! اگر او شمارا به بیند پوستتان رامی‌کنم!

در اطاق، دوزن باروپوش سفید که یکی قابله و دیگری پرستار بود پشت

بدراستاده بودند .

دردست پرستار، يك زاده بشری، لطیف وزوزه كشان، مانند يك تكه كاؤچوك قرمز تیره، پیچ و تاب میخورد. قابله بند ناف را نوار پیچ میگرد تا طفل را از جفت جدا کند. «تونیا» وسط اطاق روی يك میز متحرك جراحی خوابیده بود. او بسیار بلندتر از سطح زمین دراز کشیده بود. «یوری آندریهویچ» که هیچان همه چیز را در نظرش اغراق آمیز کرده بود، چنین تصور می کرد که «تونیا» روی یکی از میز تحریرهایی که در کنارش میایستند می نویسند دراز کشیده است.

«تونیا» که نزدیک سقف اطاق قرار گرفته، جایی که این انسان فنا ناپذیر به آن عادت نداشت و در تیرگی در دورنجی که متحمل شده بود، فرو رفته بود؛ و بنظر می آمد که هاله خستگی و فرسودگی او را احاطه کرده است. او در وسط اطاق چون کشتی بود که میان خلیجی لنگرانداخته و بار نفوس تازه خود را خالی کرده بود و معلوم نبود که آنها را از کدام کشور حیات آزرده و از کدام اوقیانوس مرك گذشته است. این کشتی فقط با تمام پهنا و عظمت خود یکی از نفوس خویش را پیاده کرده بود، و اکنون لنگرانداخته و استراحت می کرد. سکانها و بدنه فرو رفته و هم پدیدار آن در عین حال مانند خود او آرمیده بود و هم چنین در فراموشی و خاطره محو محلی که در آنجا آمده و خط سیری که گذشته و به يك بندر معمولی وارد شده بود، استراحت می کرد.

و چون هیچکس به جغرافی کشوری که در منطقه آن لنگرانداخته بود، آشنا نبود، نمیدانستند با چه زبانی با آنها صحبت کنند. در بیمارستان هر کس بر دیگری سبقت گرفته باو تبریک می گفتند. «یوری آندریهویچ» تعجب می کرد: «چطور باین زودی فهمیده اند!»

از اطاق اتنرها گذشت: آنجا را «میخانه وچاه مستراح» می نامیدند، زیرا بعلت فقدان جا که از پذیرفتن بیماران بیش از گنجایش حاصل شده بود، اکنون در این اطاق لباس می کنند، گالوش هایشان را بیرون می آوردند، تمام اشیاء، بیفایده را آنجا می گذاشتند، ته سیگار ها و خرده کاغذ ها را آنجا می انداختند.

پزشك كالبد شكاف، که مرد كوچك اندام سالخورده ای بود، کنار پنجره ایستاده بود. يك شیشه كوچك مایع را بالای سرش گرفته بود و در روشنائی از بالای عینك آنرا امتحان می کرد. او همچنان که به شیشه نگاه می کرد، بی اینکه به «یوری آندریهویچ» بنگرد، گفت:

— شما تبریک می گویم.

- متشکرم . بسیار خوشحالم .
 - دلیلی ندارد از من تشکر کنید . من کاری نکردم . «پیچوژکین» آنرا تشریح کرد . اما همه مات و متحیرند . کرم کدو بود . خوب تشخیص دادید ، اینرا می گویند تشخیص . همه از این موضوع صحبت می کنند .
 در این هنگام پزشک مدیر بیمارستان باطاق وارد شد . بهر دو سلام کرد و بعد افزود :

- چه کثافتی . تنها کثافت نبود ، یک کارخانه کودسازی بود ! بله «ژواگو» فکرش را بکنید کرم کدو بود ! ما اشتباه می کردیم . شما تبریک می گویم . آه ! در دسری درست شده است ! ارتش دوباره سراغ شما آمده . این بار ، نتوانستم از شما دفاع کنم . پزشک نظامی بسیار کم دارند . کاری نمیتوان کرد ، شما باید بروید و بوی باروت استشمام کنید .

۶

«آنتیپوف» ها با سادگی و سهولتی که انتظارش را نداشتند ، در «یوریاتین» مستقر شدند . مردم از «گیشار» ها خاطره خوبی داشتند . این موضوع به «لارا» کمک شایانی کرد و توانست بر مشکلاتی که هر نقل و انتقالی در پی دارد ، پیروز گردد .

اوسر گرم کارها و گرفتاریهایش بود . به امور خانه و دخترشان «کاتنکا» که اکنون سه سال داشت رسیدگی می کرد . «مارفوتکا» کلفت موخرمائی ، بیهوده زحمت می کشید ، کمک او کافی نبود . «لارا» در تمام مشغله های شوهرش شرکت می جست .

«لارا» هم ، در دبیرستان دخترانه تدریس میکرد ؛ بی وقفه کار میکرد ، او خوشبخت بود . درست همان زندگانی را داشت که آرزو می کرد . از «یوریاتین» خوشش می آمد .

در اینجا بدنیا آمده بود . شهر در کنار رود «رینوا» واقع بود ، بستر این رودخانه بزرگ ، پست و جریان آبش متوسط بود و در آن کشتیرانی می کردند . یک رشته خط آهن اودال از آنجا می گذشت .

در «یوریاتین» هنگامی که قایقها را بساحل می‌آوردند و صاحبانشان آنها را با گاری بشهر حمل می‌کنند، مردم می‌فهمند که زمستان نزدیکست. قایقها را در حیاط درپناهگاهی می‌گذارند. در «یوریاتین» این قایق‌های برگشته که لکه‌های سفیدی را در تهِ حیاط تشکیل می‌دهند، همان معنی را دربر دارند که پرواز لک‌ها در پائیز یا نخستین بارش برف.

یکی از این قایق‌هایی که مانند آلاچیقی بود، «کاتنکا» در زیر آن بازی می‌کرد، بدنهٔ سفیدش را در گوشهٔ حیاط خانه‌ای که «آنتیپوف» اجاره کرده بود، برافراشته بود.

«لارا» زندگی این گوشه دور افتاده، روشنفکران این محیط را که همگی مانند روس‌های شمالی حرف «او» را واضح تلفظ می‌کردند و پوتین نمدی پیا و نیم تنه نرم پشم خاکستری بتن داشتند و ساده بودند و زود اعتماد می‌کردند، دوست می‌داشت. این سرزمین و اشخاص ساده‌اش، «لارا» را بخود جلب کرده بود.

برعکس، «پاشا آنتیپوف»، که فرزند یک کارمند راه‌آهن بود، به پایتخت علاقه‌مند بود و دلش هوای آنجا را می‌کرد. او با ساکنان «یوریاتین» بیشتر از زنش، خشونت بخرج میداد. توحش و جهالت آنان، خشمگین‌اش می‌نمود.

اکنون بنظر می‌آمد که استعداد او برای بدست آوردن و نگهداری معلومات و اطلاعاتی که از قرائت تند و سریع کتابها حاصل میشد، انگشت‌نما و برجسته بود. با کمک کامل «لارا»، زیاد کتاب خوانده بود و در این سالهای انزوا در گوشهٔ این ایالت دور افتاده، معلوماتش بسیار افزوده شده بود، بنظرش می‌آمد که حتی «لارا» باندازهٔ او اطلاعات ندارد. سطح فکرش از سطح افکار معلمان همکارش بالاتر بود و دایم شکایت داشت که از هم نشینی با آنان رنج میبرد. در این دوران جنگ، وطن پرستی عوامانه و رسمی آنان که با تعجب آمیخته بود، با اشکال و صورتهای پیچیده‌ای که این احساس در «آنتیپوف» ایجاد کرده بود، قابل مقایسه نبود و با هم مطابقت نمی‌کرد.

«پاول پاولوویچ آنتیپوف» تحصیلات کلاسیک و قدیمی کرده بود. در دبیرستان، لاتین و تاریخ کهن درس میداد. اما عشق و علاقه مخفی به ریاضیات، فیزیک و علوم واقعی، ناگهان در این شاگرد قدیم مدرسهٔ جدید، بیدار شد. با نیروی شخصی، در این زمینه‌ها معلوماتی در حدود معلومات دانشگاهی بدست آورد. او در این فکر بود که در برابر هیئت محلی هر چه زودتر امتحان بدهد

و بعنوان معلم ریاضی مشغول کار گردد و با خانواده اش در سن پترزبورگ مستقر شود. شبها، کار طاقت فرسا سلامتیش را متزلزل کرد. از بیخوابی رنج میبرد. او بازنش کاملاً توافق داشت، اما روابط آنان از سادگی عاری بود. «لارا» با مهربانی و توجه و دقتهایش، او را مغلوب خود میساخت و «آنتیپوف» بخود اجازه نمیداد که از او انتقاد کند. می ترسید کینه مبادا «لارا» در پا کترین ساده ترین تذکرات او، یک سرزنش نهایی را حس کند: ممکن بود که «لارا» چنین درک می کرد که «آنتیپوف» که از توده مردم بود، او را بخاطر دستهای سفید و کار نکرده اش سرزنش می کند.

«آنتیپوف» که می ترسید مبادا «لارا» یک احساس غیر عادلانه و رنجش آور را در او سراغ کند، همیشه در زندگی دست به معا و با احتیاط رفتار می کرد. آندو در جوانمردی و نیک رفتاری بایکدیگر رقابت می کردند، و در نتیجه همه چیز را مشکل و دشوار می ساختند.

امروز «آنتیپوف» ها مهمان داشتند: همکاران «پاول پاولوویچ»، مدیر «لارا»، یک عضو محکمه دادگستری. در نظر آنتیپوف، همه دیوانگان تمام و کاملی بودند. تعجب میکرد که در این اجتماع، ممکن است کسی وجود داشته باشد که «لارا» صادقانه از او خوشش آید.

هنگامی که مدعوین رفتند، «لارا» مدت درازی درهای اتاق را باز کرد و جارو نمود، بعد در آشپزخانه با کمک «مارفوتکا»، ظرفها را شست. سپس، هنگامی که مطمئن شد «کانتکا» رویش کاملاً پوشیده و «پاول» خوابیده است، لباسش را با شتاب درآورد، چراغ را خاموش کرد و مانند کودکی که مادرش او را در بستر خود می خواباند، در کنار «پاول» خوابید.

«آنتیپوف» خود را بخواب زده بود. یکی از این بیخوابیهای که اخیراً اغلب بسر ایش می آمد، دچار شده بود. او میدانست که سه یا چهار ساعت، بیدار خواهد ماند. برای اینکه خوابش ببرد و واپسین دود توتون هائی را که مدعوین کشیده بودند، استنشاق نکند، آهسته بلند شد، شب کلاهش را بسر گذاشت و پالتو پوستش را روی پیراما پوشید و از خانه بیرون آمد و بخوابان قدم گذاشت. یک شب روشن و سرد پائیزی بود. قشرهای نازک یخ، زیر پایهای آنتیپوف صدا میکرد و تکه تکه میشد.

آسمان پرستاره باروشنائی آبی رنگ و لرزان خود مانند شعله الکلی، زمین سیاه و کلوخ های یخزده را روشن می کرد. خانه ای که «آنتیپوف» هادر آن سکونت داشتند، در انتهای شهر،

روبروی بارانداز واقع بود. خیابان آنها، آخرین خیابان شهر بود. بعد از آن مزارعی آغاز میشد که خط آهن از وسط آن می گذشت.

نزدیک خط آهن يك اطاقك بود و جاده از روی خط آهن می گذشت. «آنتیپوف» روی قایق واژگون نشست و ستارگان را نگریست. افکاری که در این سالهای اخیر در وجود او متمرکز شده بود، با تمام قدرت بحرکت درآمدند و او را دچار اضطراب و هیجان کردند. او درك کرد که دیر یازود، بایست از آنها نتیجه بگیرد و بهتر است که هم امروز اینکار را بکند.

اندیشید: اینوضع نمیتواند مدت درازی دوام داشته باشد. این افکار از او جلو افتاده بودند! بنظرش آمد که اندکی دیر شده است. برای چه «لارا» بخود اجازه داده بود، تا مانند دوران کودکی بادیده تاتر آور و رحم و شفقت باو بنگرد، چرا هر طور دلش میخواست با او رفتار می کرد و او را بهمان صورت در می آورد؟ چرا عقل سلیم نداشته و در موقع مناسب از او چشم نهوشیده بود. یعنی همان وقتی که «لارا» در زمستان سال بعد از غروسی، و باصرار این امر را از او خواسته بود؛ خوب درك می کرد که «لارا» او را دوست ندارد، بلکه وظیفه بخشندگی و شریفی را که بطریزی کامل درباره او انجام میداد، یعنی همان تجسم فداکاریهای شخص خودش را دوست دارد. چه وجه اشتراکی را میان این وظیفه مقدس و عالی و يك زندگی واقعی خانوادگی میتوان یافت؟ بدتر از همه این بود که «آنتیپوف» او را با همان شدت دوست داشت. «لارا» مهربانتر از آن بود که او را به ذاب و شکجه دچار کند. شاید احساسی را که «آنتیپوف» به «لارا» داشت، عشق نبود، بلکه شیفتگی بود. پراز حق شناسی نسبت به زیبایی و عظمت روح او. آه! حال، چگونه راه خود را دوباره باز یابد. شیطان هم عقلش نمی رسد.

در اینصورت چه باید بکند؟ «لارا» و «کاتنکا» را از این دروغ برهاند؟ حتی این موضوع مهمتر از آنست که خودش را برهاند. بله، اما چگونه؟ او را طلاق بدهد؟ خود را غرق کند؟ او خشمگین شد: به چه پستی و رذالتی! خوب میدانم که باینکار هادست نخواهم زد. خوب، در اینصورت، چرا باید این روشهای ناهنجار را بیاد آورم؟

ستارگان نگریست، گوئی از آنها نظر میخواست. ستارگان، پراکنده یا گرد آمده، درشت یا کوچک، آبی یا رنگارنگ می درخشیدند. ناگه چیز جزی جلو درخشش آنها را گرفت. حیاط خانه وقایقی که «آنتیپوف» روی آن نشسته بود، از عبور نوری زننده، روشن شد، مانند این بود که مردی

مشل بدست ازمزرعه تادر بزرگ حیات دویده بود. دسته‌های سربازان بسوی غرب می‌رفتند، یکسال می‌گذشت که شب و روز آنها در حرکت بودند و اکنون خمپاره به آسمان پرتاب کرده بودند.

«پاول پاولوویچ» لبخند زد، برخاست و رفت بخوابد. او منفذ و گریزی یافته بود.

۷

«لارا» هنگامی که از تصمیم «پاشا» آگاه شد، مات و متحیر ماند. ابتدا، آنچه را که شنیده بود باور نمی‌کرد - او در تصمیم خود ثابت نخواهد ماند.

«لارا» اندیشید، اینهم یکی از هوسهای عجیب اوست. باید توجهی نکرد و بی‌اعتنا ماند، خود بخود بر طرف میشود.

«لارا» بایست بواقعی تسلیم شود. تهیه مقدمات کار «آنتیپوف» دو هفته بطول انجامید. مدارکش را به اداره نظام وظیفه فرستاده بود و جانشین او در دبیرستان تعیین شده و حکمی رسیده بود که او در مدرسه نظام امسک پذیرفته شده است. لحظه حرکت فرا رسید.

«لارا» مانند یک زن عادی، بی‌تایی و گریه‌زاری کرد، دستهای «آنتیپوف» را گرفت، بعد جلو پاهايش روی زمین در غلتید. فریاد کشید: «پاشا، پاشای عزیزم، بی‌تو، من و «پانتکا»، چه بصرمان خواهد آمد؟ این کار را مکن، مرو. هنوز فرصت باقیست، خودم ترتیب کار را خواهم داد. آیا فقط یک پزشک جداً تو را معاینه کرده است؟ با این قلبی که داری! خجالت نمیکشی؟ خجالت نمی‌کشی که خانواده‌ات را فدای یک دیوانگی میکنی؟ سرباز داوطلب! در سراسر زندگی برادرم را مسخره می‌کردی، این طبقه بدبخت را، و ناگهان همان راه را انتخاب کرده‌ای! حالا تو هم میخواهی قداره ببندی و افسر شوی، «پاشا» چه بر سر آمده است؟ تو را نمی‌شناسم! تو را تغییر داده‌اند! چه بخوردت داده‌اند؟ رحم کن، بمن بگو، شرافتمندانه بمن بگو، ترا بخدا بگو و جمله‌های عادی تحویل مده، آیا بخاطر اینکه روسیه بتو احتیاج دارد، چنین اقدامی کرده‌ای؟»

«لارا» ناگهان فهمید که تصمیم «آنتیپوف» ارتباطی باین امور ندارد. جزئیات را هنوز نمیدانست، آنوقت به کلیات می پرداخت. حدس زده بود که «پاشا»ی محبوبش، به چگونگی عشقی که باو دارد پی نبرده است. «پاشا» بارزش احساس مادری او که همیشه با مهر بانی و لطف آنرا می آمیخت و با او برابر می داشت، پی نبرده بود. «لارا» تردید نداشت که چنین عشقی بسیار با عظمت تر است تا عشق ساده یک زن.

«لارا» لبهایش را بدندان گزید، مانند کتک خوردگان کز کرد، و بی اینکه بیش از این کلمه ای بگوید، با سکوت اشکش را فرو برد، و وسایل حرکت شوهرش را آماده کرد.

هنگامی که «پاشا» رفت، بنظرش آمد که شهر در سکوت فرو رفته است و حتی کلاغ در آسمان کمتر دیده میشود. «مارفوتکا»ی آشپز بیهوده تکرار می کرد: «خانم، خانم». «کانتکا» آستین های «لارا» را می کشید و دائم زمزمه می کرد: «مامان، مامان عزیزم». در زندگی اش این واقعه بزرگترین شکست بود. بهترین و زیباترین آرزوهایش برباد رفته بود.

«لارا» از این نامه هایی که شوهرش از سیبری میفرستاد، از وضع و کارش آگاه میشد، چیزی نگذشت که «لارا» از نامه ها روشن و واضح فهمید که «پاشا» دلش برای زن و دخترش بسیار تنگ شده است. چند ماه بعد، به منصب بالاتری که هیچگاه در انتظارش نبود ارتقا یافت و با و دستور داده شد که بجهه عزیمت کند. ترن مخصوصی که او را به جبهه میبرد از «پوریاتین» و حتی از مسکو نمی گذشت، «آنتیپوف» نتوانست کسی را ببیند.

بیدرنک نامه های از جبهه رسید، این نامه ها پر شور و نشاط تر از نامه هایی بود که از مدرسه امسک میفرستاد و در آن ها غم و اندوه کمتر دیده میشد. پاداش فتح نمایانی که کرده یا زخم خفیفی که برداشته، برای دیدن خانواده اش تقاضای مرخصی کرده بود؛ بزودی موقع آن فرامیرسید، بدنبال آخرین شکافی که در جبهه ایجاد شده بود که بعداً بنام شکاف «بروسیلوف» معروف گردید، ارتش به حمله پرداخت. نامه های «آنتیپوف» دیگر نمیرسید. ابتدا «لارا» مضطرب نشد. سکوت «پاشا» را بر گسترش عملیات جنگی و عدم امکان نامه نویسی از جبهه، حمل می کرد.

در پائیز، حمله متوقف شد و سربازان موضع گرفتند. اما همچنان از «آنتیپوف» خبری نبود.

«لارا» دیگر مشوش شد. ابتدا از «پوریاتین» اطلاعاتی خواست بعد به

مسکو و په جبهه ، په آخرین نشانی هك «پاشا» نامه نوشت . از هیچ جا خبری نشد و جوابی نیامد .

«لارا» مانند بقیه زنان این شهر ، پس از آغاز جنگ اوقات بیکاریش را در بخش نظامی بیمارستان مرکزی «یوریاتین» میگذراند .

وظایف و تکالیف پرستاریش را با جدیت انجام میداد و دیپلمش را از بیمارستان گرفت . شش ماه از دبیرستان مرخصی گرفت . آپارتماناش را در «یوریاتین» به «مارفوتکا» سپرد و با دخترش به مسکو عزیمت کرده . در آنجا ، «کاتنکا» را بدست «لیپا» سپرد که شوهرش ، مهندس «فری ازندانک» را با بقیه اتباع آلمان در «اوقا» توقیف کرده بودند .

«لارا» مطمئن شده بود که جستجوی شوهرش از دور بیفایده است و تصمیم گرفت بمحل و حتی بجبهه جنگ عزیمت کند . برای انجام این مقصود ، یک پست پرستاری در یک ترن بیمارستان بدست آورد که از راه «لیسکی» به «مزوی لا بورک» به جبهه مجارستان میرفت . این مکان همانجا بود که «پاشا» آخرین بار با او نامه نوشته بود .



یک ترن مجهز به حمام که از پول اعانه جمع آوری شده توسط کمیته کمک به زخمی شدگان شاهزاده خانم «تایثانا» آماده شده بود ، بستاد لشکر جبهه وارد شد . در واگونهاى مسافری این ترن طویل ، که از واگون های کوچک مخصوص حیوانات تشکیل مییافت ، مسافرینی وجود داشتند : اینها شخصیت های مسکو بودند که برای سربازان و افسران تحف و هدایا آورده بودند . «گوردون» جزء آنها بود . او اطلاع یافته بود که بیمارستان لشکر که بنا با خبری که بدست آورده بود ، دوست دوران کودکیش «ژواگو» در آن کار می کند ، در دهکده نزدیک مستقر شده است .

«گوردون» اجازه گرفته بود که بهر جای جبهه که مایل است عزیمت کند و با این اجازه نامه برای ملاقات دوستش ، از راه ای که به آن سمت عزیمت می کرد استفاده نمود .

رانندهٔ ارا به که يك روس سفید یا يك لیتوانی بود، روسی را بد حرف میزد. ترس از جاسوسی، مکالمات را محدود کرده بود. راننده و مسافر قسمت بیشتر راه را با سکوت طی کردند.

درستاد ارتش، یعنی تشکیلاتی که لشکرها را جابجا می‌کند و تا صدها ورست فواصل را در نظر می‌گیرد، باو گفته بودند که این دهکده می‌بایست نزدیک باشد و از اینجا بیست یا بیست و پنج ورست بیشتر فاصله ندارد. درحقیقت، بیش از هشتاد ورست فاصله داشت.

در تمام مسیر، سمت چپ، از افق صدای غرش و طنین بگوش میرسید. «گوردون» هرگز زمین لرزه ندیده بود. اما حق داشت تصور کند که انفجارهای تیره و تار و گوشخراش توپخانهٔ دشمن، به غرش زیر زمینی يك آتشفشان شبیه است. هنگامی که شب فرا رسید، در آن سمت، تهٔ آسمان از شعله‌های لرزانی که هنگام صبح خاموش شدند، سرخ‌رنگ گردید.

ارابه ران، «گوردون» را از دهکده‌های ویران میبرد. آنها اغلب بی‌سکنه بودند. در بعضی دهکده‌ها، ساکنانش در زیر زمین‌های عمیق مخفی شده بودند. در این دهکده‌ها بجای خانه‌های خراب و ویران، تپه‌های کثافات و خاک، دیده میشد. مشاهده این دهکده‌های ویران که به زمینهای بایر عیانند، با يك نگاه میسر بود، پیرزنان روی ویرانه‌های خودشان می‌لولیدند، می‌کوشیدند چیزی را از زیر خاک و خاکستر بیرون آورند و مخفی کنند.

آنها گمان می‌کردند که دیوارها هنوز احاطه‌شان کرده است و از نگاه‌های بیگانه درمانانند. آنها نگاهشان را به «گوردون» میدوختند و با نگاه او را دنبال می‌کردند، بنظر می‌آمد که از او می‌پرسیدند آیا انسانها بزودی دوباره عقل و شعور خود را باز خواهند یافت و نظم و آسایش دوباره بر روی زمین مستقر خواهد شد.

هنگام شب، به يك دسته گشتی برخوردند. به آنها دستور دادند که بازگردند. جاده ارا به رو را ترك کنند و ازمیان بر بروند. ارا به ران از این جاده کوتاه اطلاعی نداشت. تقریباً دو ساعت سرگردان شدند. هنگام طلوع آفتاب، مسافر و درشکه‌چی‌اش گمان کردند که بد دهکده‌ای که میخواستند، رسیده‌اند. بیدرتنگ فهمیدند که دو دهکده این حدود، يك اسم دارند. صبح به مقصد رسیدند. «گوردون» همینکه وارد دهکده شد، بوی دوا و ید و فورم را احساس کرد. فکر کرد که شب را نزد «ژیواگو» نخواهد ماند. ویش از يك روز با او بسر نمیبرد و بیدرتنگ به دوستانش که در ایستگاه منتظر اویند خواهد

پیوست . حوادث ، او را بیش از يك هفته در اینجا نگاهداشتند .

۹

در این روزها ، جبهه در فعالیت و جنب و جوش بود . تغییرات ناگهانی بوقوع پیوست . در جنوب محلی که «گوردون» به آن وارد شده بود ، یکی از واحدهای ما خط دفاعی دشمن را شکافته و با موفقیت در چند نقطه به آن حمله ور شده بود . و بعد حمله اش را توسعه داده و تا عمق زیادی در خط دفاعی پیشرفته بود . نیروهای امدادی این شکاف را وسیعتر کرده بودند . اما ستون جلو از نیروهای کمکی فاصله گرفت و بالاخره رابطه آنها بریده شد و محاصره شدند . در این موقعیت بود که ستوان «آنتیپوف» دستگیر شد و دست او هم مجبور گردید که تسلیم شود .

در باره او شایعات بی اساسی منتشر شده بود . گمان می کردند که او مرده است و در يك حفره گلوله توپ مدفون شده است . یکی از دوستانش ستوان «گالیولین» که در همان هنگ او ، خدمت می کرد ، این خبر را داده بود ؛ او هنگام دیدبانی ، «آنتیپوف» را با دوربین دنبال کرده و او را دیده بود که در جلو سر بازاریش ، هنگام حمله بزمین در غلتیده است .

«گالیولین» وضع عادی يك حمله را زیر نظر داشت . واحد با سرعت ، تقریباً با قدم دو ، میبایست پیشروی می کرد ، در دشت درختان لخت بوزش بباد پائیزی تکان می خوردند ، در صورتی که بوته های خار ، نوك تیز و بی حرکت خود را با آسمان برافراشته بودند . افرادی که حمله می کردند بایست با نیروی شهامت و جسارت با جنگ تن بدن ، افراد نیروهای اتریشی را که در سنگرها مستقر شده بودند ، تسلیم کنند و یا با پرتاب نارنجك آنها را نابود نمایند . عبور از این دشت برایشان پایان ناپذیر بود . زمین ، مانند زمینی باطلای و متحرك ، از زیر پاهایشان خود را می دزدید و فرار می کرد . فرمانده آنها ، ابتدا در جلو ، بعد در وسط صفوف گسیخته آنان می دوید . او رولوری را بالا سرش تکان میداد و دهانش را تا گوش باز کرده بود و فریاد شادی می کشید که نه خودش آنها می شنید و نه سربازانی که گردش می دویدند . در فواصل

معین، آنها روی زمین دراز می کشیدند، بلافاصله برمیخاستند و می دویدند و شدیدتر فریاد می کشیدند. هر بار، مانند درختان بزرگ که در جنگل سرنگون می شوند، چند مرد بزمین می افتادند و دیگر بر نمی خاستند. «گالیولین» با اضطراب به افسر توپخانه ای که در کنارش ایستاده بود، گفت:

— خیلی دور تیراندازی میکنند. به واحد آتش تلفن کنید. نه، نه. حق دارند، دور تیراندازی کنند». در این هنگام حمله کنندگان نزدیک دشمن رسیده بودند. تیراندازی قطع شد. در سکوتی که مستقر شد، کسانی که در موضع نگهبانی بودند، مانند اینکه خودشان بجای «آنتیپوف» اند و افراد خود را به کنار سنگرهای اتریشیها برده اند و یک لحظه بعد باید معجزه حضور ذهن و شجاعت را از خود نشان دهند، قلبشان تند و محکم میزد. در این هنگام دو خمپاره آلمانی یکی پس از دیگری جلو آنها ترکید. ستونهای سیاه خاک و دود آنها را از نظربقیه پنهان کرد. «گالیولین» که رنگش پریده بود، زیر لب گفت. «کاراز کار گذشت، جنگ تمام شد!». او فرمانده و سر بازانش را مرده تصور کرد. سومین خمپاره نزدیک مواضع دیدبانی ترکید. همگی با قامت خمیده فرار کردند.

«گالیولین» و «آنتیپوف» در یک پناهگاه میخوابیدند. هنگامی که هنگ او به این فکر تسلیم شد که او کشته شده و دیگر باز نمی گردد، اسباب و اثاثش را بدست «گالیولین» که او را خوب می شناخت، سپردند که بعداً آنرا بدست زنش بسپارد، در میان آن مقدار زیادی عکس دیده میشد.

«گالیولین»، سرباز داوطلبی که بتازگی افسر شده بود، پسر همان «هیمازدین» دربان بود که سابقاً شاگرد دکانی بود و استاد کارش، «خودولیف»، او را کتک میزد. ترقی خود را مدیون، شکنجه دهنده سابقش بود. «گالیولین» که بمنصب فرماندهی رسیده بود، معلوم نبود که چگونه علیرغم میل باطنی خود، در پادگانی که عقب جبهه قرار داشت، و گوشه راحت و آسوده ای بود، افتاده بود. از آنجا یک واحد را که افرادش زخمی و نیمه از کار افتاده بودند، رهبری می کرد و به سربازان معلول که هنوز ناتوان نشده بودند آموزش می داد و هر صبح آنها را به تمرین هایی که فراموش کرده بودند، و امید داشت: علاوه بر آن، «گالیولین» بررسی میکرد که قراولان، درست و بجا، اطراف مخازن فرماندهی مستقر گردند. زندگانی آرام و بی دغدغه ای بود. بیش از این چیزی از او نمی خواستند. تا اینکه ناگهان، یکدسته سرباز کمکی که از دوره های قدیم بودند، از مسکوبه واحد او منتقل شدند. درین آنان سر بازی بود بنام

«پیوتر خودولیف» که «گالیولین» با او سابق آشنائی زیاد داشت. «گالیولین» با لبخندی نامطبوع گفت:

— آه، رسیدن بخیر!

«خودولیف» خبردار ایستاد و سلام داد و گفت:

— بله، سرکار.

اما قضیه بهمن جا خاتمه نیافت. نخستین خطائی که از «خودولیف» سرزد، فرمانده فحش و ناسزا به زیر دستش نثار کرد و چون بنظرش آمد که سرباز باو توجهی ندارد، ضربه‌ای به چانه‌اش زد و چهل و هشت ساعت بعد توقیفش کرد و باو آب و نان نداد.

اکنون «گالیولین» با هر حرکتی، از گذشته انتقام می‌گرفت. اما این طرز حساب تصفیه کردن و از تفوق سربازی خود استفاده بردن، بازمی بود که چندان دشواری و خطر در بر نداشت و از نجابت دور بود. چه باید کرد؟ یکی می‌بایست میرفت. اما چه بهانه‌ای يك افسر می‌توانست بتراشد و تمویض‌اش را درخواست کند؟ «گالیولین» خستگی و بیهودگی زندگی پشت جبهه را بهانه کرد و اجازه گرفت به جبهه رود. اینکار برایش اثر خوبی در برداشت. در وهله اول نشان داد که بازهم خصائص دیگری را داراست و افسری ظعیر است. فوراً بمقام فرماندهی يك واحد جبهه رسید.

«گالیولین»، «آنتیپوف» را از زمان «تیورزین» می‌شناخت. هنگامی که در ۱۹۰۵، «پاشا آنتیپوف» شش ماه در خانه «تیورزین»‌ها بسر می‌برد، «یوسوپکا گالیولین» کوچک اغلب بدیدن او میرفت و روزهای تعطیل را با او بازی می‌کرد. «لارا» را يك یادو باردیده بود. بعد، دیگر آنها را ندیده بود. هنگامی که «پاول پاولوویچ» از «یوریاتین» به هنگ آنها وارد شد، «گالیولین» تعجب کرد که چقدر دوستش تغییر کرده است. این شیطان خندان که همیشه شاد و بشاش و مانند دختری کمرو و سر بریز بود، يك آدم غمگین و بدین و عصبی شده بود و يك چاه عمیق پراز علم و دانش بود. او با هوش و بسیار جسور و کم حرف بود و همه را مسخره می‌کرد.

«گالیولین» که گاه بگاه باو خیره میشد، حاضر بود قسم یاد کند که در نگاه سنگین «آنتیپوف»، مانند پشت يك پنجره، شخص دیگری را، افکاری که او را رها نمی‌کند، دلبستگی به دختری یا به زنش را می‌بیند. بنظر اومی آمد که «آنتیپوف» مانند موجودات افسانه‌ای سحر و افسون شده است و اکنون از او جز کاغذها و عکسها چیزی باقی نمانده بود و «گالیولین» آنها را نگاه میداشت.

و تنها امانت دار راز تغییر و دگرگونی او بود .
 دیر یا زود ، درخواستهای «لارا» که از شوهرش اطلاعاتی میخواست ،
 میبایست به «گالیولین» رسیده باشد . او موظف بود به «لارا» جواب دهد .
 اما آنها در بحبوحه جنگ بودند . جرأت نداشت واقعیت را برای او بنویسد
 و میخواست در موقع مناسب که در انتظارش بود ، این وظیفه را انجام دهد .
 نوشتن نامه ای را با جزئیات زیاد که در فکر داشت ، هر روز بمقبع میانداخت ،
 تا اینکه روزی فهمید «لارا» در جبهه پرستار شده است . اکنون دیگر نمیدانست
 نامه را بکجا بفرستد .

۱۰

هنگامی که دکتر «ژیواکو» به کلبه گالیسی که در آن سکونت داشت
 وارد شد تا ناهارش را بخورد ، «گوردون» پرسید :

— خوب ، چه شد ؟ امروز ، اسب پیدا میشود ؟

— اسب ! چه اسبی ! وقتی که از هر طرف محاصره شده ایم ، کجامیخواهی
 بروی ؟ ما اکنون در میان آشفتنی و هرج و مرج ایم . هیچکس از این وضع چیزی
 نمی فهمد . در جنوب ما جبهه آلمانها را محاصره کرده ایم یا در چند جا آنرا
 شکافته ایم . اما با چه قیمتی ، اینطور که می گویند ، واحدهای ما متلاشی شده
 و در خندق ناپدید شده اند . در شمال برعکس ، آلمانها از «سوانتا» که همه آنرا
 غیر بمبور میدانستند ، گذشته اند ، در آنجا آلمانها یکدسته بزرگ سواره نظام
 دارند . ارتباطات را قطع می کنند ، انبارها را خراب می کنند و ، بمقبعه من
 می کوشند ما را محاصره کنند . می بینی که چه وضعی داریم . آنوقت ، از اسب
 صحبت می کنی ! «کارپنکو» ، زودتر ، کمی حرکت کن ، سفره را پهن کن ،
 امروز ، چه غذائی داریم ؟ پاچه گوساله ! خیلی خوب !

واحد بهداشتی ، با بیمارستان و تمام متعلقاتش ، در دهاتی که بطور عجیبی
 از یکدیگر فاصله داشتند ، پراکنده شده بود . شیشه های پنجره های خانه های
 کوتاه و دراز چنانکه در مغرب روسیه دیده میشود ، می درخشید و سالم و دست
 نخورده مانده بود .

تابستان «سن-مارتین» بود و آخرین روزهای يك پاییز طلائی و گرم. هنگام روز پزشکان و افسران پنجره‌ها را باز می‌کردند، و دسته-های سیاه مگس‌ها را که روی میله‌ها و سقف‌های کوتاه سفید می‌لولیدند، می‌کشند؛ دکه‌های کت و نیم تنه‌های خود را می‌گشودند و از عرق خیس می‌شدند و گلوی خود را با چای گرم یا کلم داغ می‌سوزانیدند. هنگام شب، جلو در باز بخاریهایشان چمباتمه می‌زدند و با چوبهای تر، ذغالهای سیاه شده را آتش می‌کردند و آتش دیرمی‌گرفت و ازدود آن، اشک از چشمهایشان سرازیر میشد و به گماشته‌های خود دشنام می‌دادند که چرا نتوانسته‌اند بخاری را خوب بگیرانند. شب آرام بود. «گوردون» و «ژبواگو» روبروی هم، روی نیمکت‌هایی که به دو دیوار مقابل چسبیده بود، دراز کشیده بودند. بین آنها میزی بود که روی آن غذا می‌خوردند و پنجره پهن و کوتاهی که تمام طول دیوار را گرفته بود. اطاق گرم و پراز دود بود. آنها چهار گوشه‌های دو طرف پنجره را باز کرده بودند و نسیم با طراوت شب پائیزی را که پشت شیشه‌ها متراکم شده بود، تنفس می‌کردند.

آنها بحث می‌کردند، این روزهای اخیر، کارشان همین بود. مانند همیشه، افق از سمت جبهه قرمز میشد و هنگامی که، درغرش یکسان و دائم توپخانه، صدای انفجار گوشخراش و سنگین و روشن گلوله‌ها بگوش میرسد که مانند صندوق آهنی که روی اطاق بکشند، زمین را می‌شکافت، آنگاه «ژبواگو» با احترام این صدا، مکالمه‌اش را قطع می‌کرد و پس از چند لحظه سکوت می‌گفت: «این صدای لابرتا» ست، يك توپ آلمانی است که يك تون وزن دارد»، و هنگامی که دوباره صحبت را شروع می‌کردند، او نمیدانست از چه حرف میزد. «گوردون» پرسید:

— این چه بویی است که همیشه در دهکده پیچیده است؟ همان روز اول آنرا حس کردم. بوی گیس ملایم و نامطبوع شبیه بوی موش.

— آه؟ می‌فهمم چه می‌خواهی بگوئی. این بوی شاهدانه است. اینجا مزارع شاهدانه زیاد است. شاهدانه، بوی مردار دارد و غیر قابل تحمل است. علاوه بر آن، در منطقه عملیات نظامی، هنگامی که کشتگان در مزارع شاهدانه می‌افتند، مدتی طول می‌کشد که آنها را بیابند و اجسادشان فاسد میشود. طبیعی است که تعفن اجساد مردگان اینجا را فرا گرفته است. دوباره «لابرتا» است که می‌غرد می‌شنوی؟

در این چند روز، آنها درباره تمام مسائل ممکن، صحبت کرده بودند.

«گوردون» عقاید دوستش را درباره جنگ و روح زمان ، فهمیده بود . «یوری آندریه ویچ» باو گفته بود که چقدر برایش دشوار بود تا باین منطق خونین قتل عام متقابل ، به منظره زخمی ها عادت کند و مخصوصاً به بعضی جراحات جدید که بواسطه پیشرفت فنون جنگی مجروح را بکلی ناقص می کند و او را بصورت تکه گوشت وحشتناکی درمی آورد .

«گوردون» هر روز بدنبال دکتر ، میدان عملیات جنگی را می پیمود و بمخاطرات چیزهائی میدید . مسلماً او از رذالت نگاه خودش آگاه بود که به شجاعت دیگران ، به کوششهای فوق بشری که بکار میبردند تا مرگ را مغلوب کنند ، به فداکاریهائی که تن در میدادند و بمخاطراتی که استقبال می کردند ، با چه نظری می نگرد . اما در اینوضع آه های پوچ و بیهوده کشیدن هم بنظرش اخلاقی نمی آمد . او عقیده داشت که می بایست با شرافت و بطرزی طبیعی نقشی را که این وضع و موقعیت بر شما تحمیل می کند ، بخوبی ایفا نماید .

هنگامی که عملیات يك واحد سیار «صلیب سرخ» را در بیمارستان متحرکی که تقریباً روی خط جنگ قرار گرفته بود ، تماشا می کرد ، از آن تجربه ای حاصل می نمود ، در صورتی که ممکن بود دیگران از دیدن زخمیها بیهوش شوند . آنها به حاشیه جنگل بزرگی که نیمی از درختانش را آتش توپخانه قطع کرده بود ، رسیدند . دريك قسمت انبوه جنگل که شاخه هایش شکسته بود ، گهواره های توپهای شکسته و خرد شده واژگون شده بود .

يك اسب را با زین و برگ بدرختی بسته بودند . خانه جنگلی که در عمق جنگل دیده میشد ، نیمی از سقف را نداشت . بیمارستان سیار دريك اطاق خانه و دو چادر خاکستری که در آن طرف جاده ، وسط جنگل برافراشته بودند ، مستقر شده بود . «ژیواگو» گفت ؟

— خطا کردم تو را باینجا آوردم . سنگرها نزدیک است و يك ورست و نیم یا دو ورست از اینجا فاصله دارد و توپخانه ما آنجا ، پشت این جنگل است . صداها را می شنوی؟ خواهش می کنم ادای قهرمانان را در نیآور . عاقلانه نیست . طبیعی است که از اینکار فایده ای نمیبیری . وضعیت هر آن ممکنست تغییر کند . خمپاره ها ممکنست تا اینجا بیایند .

نزدیک جاده جنگلی ، سربازان جوان و فرسوده و خاک آلود که نیم تنه آنها روی شانه و سینه شان عرق کرده بود ، به شکم یا به پشت روی زمین دراز کشیده بودند و پاها را با پوتین های سنگین خود از هم باز کرده بودند . اینها باقیمانده دسته ای بودند که مشقات زیادی را متحمل شده بودند . آنها را از

جنگی که بیش از چهار روز طول کشیده بود باز گردانیده و برای استراحت کوتاهی به عقب جبهه فرستاده بودند. سر بازان، بیحرکت مانند سنگ دراز کشیده بودند، قدرت نداشتند که لبخند بزنند یا کلمه‌ای بر زبان آورند و هنگامی که صدای چند ارابه را شنیدند که با سرعت نزدیک میشد، حتی یکنفر سرش را برنگردانید تا ببیند چه خبر است. با گاریهای خاک کش بی‌فترکه سرنشینان بدبخت خود را بهوا پرتاب می‌کرد، واستخوانهای آنها را می‌شکست و امعاء و احشائشان را درهم میریخت، زخمیها را چهار نعل به بیمارستان سیار می‌آوردند. در آنجا، کمک‌های اولیه را انجام میدادند، با عجله زخمیها را می‌بستند و در موارد بسیار ضروری جراحی می‌کردند. نیم‌ساعت پیش، در فاصله يك آرامش کوتاه، زخمیهای بیشماري را اذدشتي که جلوسنگرها قرار داشت، جمع کرده و در گاریها انباشته بودند. بیشتر آنان هوش و حواس نداشتند.

هنگامی که آنها را جلونرده عمارت آوردند، مأموران برانکار، بیرون آمدند و گاریها را خالی کردند. يك پرستار زن میان در نیمه باز پادری ظاهر شد، او گوشه چادر را بادست بعقب زده بود. نوبت کشیکش نبود، او آزاد بود. پشت چادرها، صدای مشاجره دومیرومرد شنیده میشد. جنگل بزرگ با طراوت، طنین صدای آنها را منعکس می‌کرد، اما کلماتشان را نمیشد تشخیص داد. هنگامی که زخمیها رسیدند، این دومرد از جنگل بیرون آمدند و بطرف بیمارستان سیار رفتند. يك افسر جوان خشمگین، به پزشك قسمت پر خاش می‌کرد: او می‌خواست بداند که محل توقف توپها را که در این جنگل درست کرده بودند، بکجا منتقل کرده‌اند. پزشك چیزی نمیدانست، اینکار باو مربوط نبود. از افسر خواهش کرد که او را آسوده بگذارد و فریاد نکشد، زیرا زخمیها را آورده بودند و او کار داشت. اما افسر جوان آرام نمی‌گرفت و به «صلیب سرخ» و به قسمت توپخانه و به همه ناسزا می‌گفت. «ژواگو» به پزشك نزدیک شد. آنها بیکدیگر سلام کردند و به خانه داخل شدند. افسر، که يك لهجه خفیف تاتاری داشت، همچنان با صدای بلند، پر خاش می‌کرد.

اسبش را اذدرخت باز کرد و با يك جست سوار شد و چهار نعل در عمق جنگل ناپدید شد. پرستار زن، همچنان نگاه می‌کرد. ناگهان چهره‌اش را وحشت فرا گرفت. او بطرف دو سربازی که زخم خفیف داشتند و بنتهائی، بدون کمک، بین برانکارها راهی بطرف بیمارستان بازمی‌کردند، فریاد کشید:

... چه می‌کنید؟ دیوانه‌اید؟

از چادرش بیرون آمد و باشتاب بطرف آنها رفت.

سرباز بدبختی را که چهره‌اش بکلی تغییر یافته بود بابرانکار میبردند. پوکه فشنگ چهره‌اش را شکافته و زبان و دندانهایش را به یک تکه گوشت خون آلود بدل کرده و بجای یک گونه شکافته، بین آرواره‌ها جا گرفته بود. زخمی باصدائی که بشری نبود، کوتاه و بریده ناله می‌کرد، گوئی خواهش می‌کرد، بدادش برسند و هر چه زودتر باین شکنجه و آزار جاودانی پایان دهند. پرستار چنین فهمیده بود که سربازانی که زخم خفیف داشتند و در کنار او راه می‌رفتند، از ناله‌های او متأثر شده، خود را آماده می‌کردند تا بادست این تکه آهن مخوف را از چهره‌اش بیرون آورند.

... خوب! چه می‌کنید! اینکار را باید با ابزار مخصوص انجام داد. تازه اگر زخمی نمیرد! «خدای من! خدای من! او را نزد خود بخوان، از وجود خودت مرا بشک و تردید دچار مکن!»

یک لحظه بعد، هنگامی که زخمی را از پلکان بالا میبردند فریادی کشید و تمام بدنش بلرزه افتاد و جان سپرد.

سربازی که مرد از طبقه دوم ذخیره و نامش «هیمازدین» بود، افسری که در جنگل فریاد می‌کشید، فرزندش ستوان «گالیولین» بود، پرستار زن «لارا» و ناظران صحنه «گوردون» و «ژیواگو» بودند. همه آنجا کنار هم جمع شده بودند، بعضی یکدیگر را شناختند، بقیه هم هرگز باهم آشنا نشده بودند، برخی مقاصد سر نوشت، همیشه پنهان میماند، بقیه هم برای اینکه آشکار شوند باید یک فرصت تازه و برخورد تازه را انتظار کشید.

۱۱

دهکده‌های این ناحیه معجزه آسا، سالم مانده بودند. یک جزیره کوچک را تشکیل میدادند که اوقیانوس ویرانی‌ها آنها را مجزوا و احاطه کرده بود. «گوردون» و «ژیواگو» بخانه مراجعت می‌کردند. آفتاب غروب می‌کرد، در دهکده‌ای که از آن می‌گذشتند، یک قزاق جوان، در میان خنده‌های بلند و

یکسان جمعیت، سکه می پنج کپکی را بهواپرتاب می کرد و یک پیرمرد یهودی را که ریش خاکستری و لباده بلند داشت، مجبور می کرد آنرا در هوا بگیرد. پیرمرد نمیتوانست آنرا بقاءد. سکه از میان انگشتان باز و رقت انگیزش رد میشد و روی گل ولای می افتاد. پیرمرد خم میشد تا آنرا بردارد، قزاق از این فرصت استفاده می کرد و دست خود را به پشت او می کوبید و تماشاچیان، بهلویشان را می گرفتند و می خندیدند. این، یک سرگرمی بود. تا آن هنگام، سرگرمی بی آزار و اذیتی بود. اما هیچکس نمی توانست تضمین کند که به جای باریکی کشیده نشود. زن پیر یهودی از کلبه اش که در روبرو واقع بود، بیرون می آمد، و دستش را بطرف پیرمرد دراز می کرد و فریاد می کشید و بعد دوباره با ترس و لرز بازمی گشت و در کلبه اش پنهان میشد. از پنجره کلبه، دودختر کوچک، پدر بزرگشان را نگاه میکردند و می گریستند.

درشکه چی که این صحنه را جالب می یافت، اسبهارا آهسته میبرد تا به این آقایان بیشتر فرصت دهد که تفریح کنند. اما «ژبواگو» از قزاق بازخواست کرد و با خشونت او را سرزنش نمود و فرمان داد تا از این شوخی دست بردارد. قزاق با دستپاچگی جواب داد: «بله، فرمانده. نفهمیدم. مردم بیخود می خندند.»

«گوردون» و «ژبواگو» بقیه راه را با سکوت طی کردند. ویوری آندریه و بیچ، هنگامی که دهکشان از دور پدیدار شد، گفت:

«و حشتناک است. نمیتوانی تصور کنی که ملت بدبخت یهود از این جنگ که در ایالات غربی که مسکن آنهاست برپا شده، چه تلخیها و مرارتی چشیده اند. و بیجای جبران این بلاها و مصائب و مصادره اموال و ویرانی ها، بهتر از این راهی نیافته اند که آنها را شکجه کنند و تمسخر نمایند و آنگاه آنها را متهم می کنند که حس وطنپرستی ندارند. و چرا حس وطن پرستی داشته باشند. در صورتی که در مملکت دشمن برای آنها همه گونه حقی قائل می شوند و در مملکت ما، فقط شکنجه و عذاب می بینند و بس. کینه ما حتی نسبت به آنها بر تناقضی استوار است. آنچه که ما را نسبت به آنها خشمگین و تحریک می کند، درست همانست که باید ما را متأثر و به آنها مهربان و مشفق کند: و آن فقر و فلاکت آنهاست و ضعف و ناتوانی برای نشان دادن عکس العمل و وارد آوردن ضربات متقابل. این مسأله غیر قابل درک است. در آن چیزی شوم نهفته است.

«گوردون» باو هیچ جواب نداد.

۱۲

اکنون آنها دوباره روی دو نیمکت موازی که تمام پنجره آن دو را از هم جدا می کرد ، دراز کشیده بودند . شب بود و پیر حرفی نمی کردند .
«ژیواگو» برای «گوردون» شرح میداد که چگونه تزار را دیده بود .
او خوب توضیح میداد .

نخستین پاییز بود که در جبهه بسر برده بود . ستاد واحدی که او در آن به خدمت مشغول بود ، در يك دره کوههای کارپات مستقر شده بود و این واحد ، مدخل دره را از طرف مجارستان سد کرده بود . در ته این دره ، يك ایستگاه بود . «ژیواگو» جزئیات آن مکان را شرح میداد : کوهها از کاج و صنوبر های کهن بانه های ابر سفید که در دامنه های آنها چنك زده و آویخته بود ، پوشیده شده بود و شیب های تند سنك خسار و سنگهای مطابق خاکستری که سوراخ هایی در وسط جنگل ایجاد کرده بود و چون تکه های گرشده در میان پشه های انبوه پوست حیوانی بنظر می آمد ، دیده میشد . يك صبح تیره و تار آوریل بود و مانند این سنگها ، بی حرکت و خفه کننده بود . دود بهوا بر میخواست . بخار روی دره سنگینی می کرد و همه چیز دود می کرد و ستونهای دود از همه جا بلند میشد و همه چیز تیره و تار بود : دود لوکوموتیوها در ایستگاه ، بخار خاکستری چمنها ، کوههای خاکستری ، جنگلهای تیره ، ابرهای تیره .

تزار دسته های گالیسی را بازرسی می کرد . ناگهان فهمیدند که او می آید و واحدی را که در دره موضع گرفته بود و او فرمانده افتخاریش بود ، باز دید می کند .

تزار هر آن ممکن بود ، برسد . در ایستگاه گارد احترام مستقر شده بود تا باو خیر مقدم بگوید . يك یا دو ساعت با انتظار کشنده گذشت . بعد دو ترن ، یکی بعد از دیگری با سرعت گذشت . اندکی بعد ، ترن امپراطوری رسید .
دوك بزرگ ، «نیکلایه وویچ» همراه امپراطور بود و امپراطور صفوف نارنجك اندازه را بازرسی کرد . مانند صدای آبی که در سطی بریزند ، پس از هر کلمه ای

که امپراطور با صدای بسیار آرام بر زبان می آورد، غرش فریاد هورا ناگهان بهوا برمیخاست.

امپراطور لبخند میزد و آشفته بود و از تمثالش که روی روبلها و مدال، حك شده بود، بسیار پیر تر بنظر می آمد. چهره اش پژمرده و اندکی پف آلود بود. هر لحظه، با نگاه گناهکاران به دوك بزرگ نیکلایه و بیچ می نگرست.

امپراطور نمیدانست که در چنین وضع و موقعیتی، از او چه میخواهند، و دوك بزرگ با احترام بطرف گوش او خم میشد و بی اینکه حتی کلمه ای بر زبان آورد، بایک حرکت ساده ابروان یا شانه ها، امپراطور را از بن بست بیرون می آورد.

تزار، در این صبح خاکستری و ملایم کوهستان، انسان را برقت می آورد و این فکر قلب انسان را درهم میفشرد که این جسم بسیار ترسان و این مرد کمرو و کم جرأت همان امپراطور ظالم و مستبد است و این ضیف و جبون همان کسی است که مجازات می کند و پاداش میدهد. حبس می کند و آزاد می کند.

مانند گیوم دوم، اومی گفت:

— من، شمشیر من و ملت من.

یا چیزی شبیه باین مفهوم. بهر قیمتی که شده، اومبیا است از ملت صحبت کند، اینکار ضروری بود. اما، تو میدانی، که برای یک فرد روسی کلمه ملت عادی و طبیعی بود و بر تر از این پستی و ابتذالها. صحنه تأثر آوری بود. در روسیه این لحن تأتری غیر قابل تصور است. زیرا حقیقه این، يك صحنه تأثر است، چنین نیست؟ کلمه «ملت» هنوز معنی و مفهوم زمان سزار را دارد. میتوان از ملت «گل»، «سوئو»، «ایلیری» و مانند اینها صحبت کرد... اما از آن زمان ببعد کلمه ملت اختراع و ابداعی است که برای امپراطوران، سیاستمداران و شاهان بوجود آورده اند تا آنرا موضوع مکالمه و سخنرانی های خود قرار دهند: «ملت، ملت من».

جبهه از روزنامه نگاران و خبرنگاران پر بود. «مشاهدات» خود را می نوشتند، امثال وحکمی را که از نبوغ و دانائی ملت بوجود آمده بود، جمع می کردند، بیمارستان هارا بازدید می کردند. يك تئوری جدید از روح ملی می ساختند. آنها يك «دال» جدیدی بودند و مانند او خیال باف (ولادیمیر «دال» فرهنگ) نویس مشهور روسی در قرن نوزدهم. در درجه اول، آنها لغت سازی می کردند. در

درجه دوم ، به سبك « طرح مختصرى از يك موضوع و نكته حساس » ، جمله هاى کوتاه و بریده مى نوشتند كه با افكار بدبيني و كينه توزى بمردم ، توأم بود . بعنوان مثال ذكر مى كنيم كه يكى از آنها اين مطالب قاطع را نوشت (خودم آنرا خواندم) : « يك روز ابرى و همه چيز مانند روز است . از صبح ، باران و گل است . از پنجره ، جاده را نگاه مى كنم . يك رشته بى انتهاى زندانيان در آن صف كشيده اند . زخميه را مى آورند . توپ مى فرد . دوباره مى فرد . امروز مانند ديروز ، فردا مانند امروز ، و هر روز و هر ساعت تكرر مى شود ... » اندكى فكر كن و بين اين عبارات چه اندازه نافذ و پرمغز است ! و چرا از توپ ، كينه بدل دارد ! چه فکرو نيت عجيبى است كه از كلمه توپ بخواهد يك مسأله خيالى و تفننى را بيان كند . بجای اينكه از توپ تعجب كند كه چگونه روز بروز ما را به گلوله مى بندد و درومى كند ، از خودش هم تعجب نمى كند كه تعداد زيادى ویر گول و جمله بكار مى برد . چرا اين رگبار مردم دوستى روزنامه نگارش كه مانند جهش كك ، عصبى كننده است ، قطع نمى شود ؟ چگونه فهمد كه اين اوست كه بايد خود را دگرگون كند نه توپ و با پر كردن دفترچه يادداشت از مطالب پوچ و زخرف ، هرگز نمى تواند چيزى عاقلانه و پرمغز از آن بيرون آورد ؛ چرا نمى فهمد ، تاهنگامى كه انسان خود را ، يك تكه از نبوغ هوسناك و اندكى از تخيل خويش را در وقايع نگنجاند ، آن وقايع وجود نخواهند يافت .

« گوردون » كلاشى را برید و گفت :

- كاملا درست مى گوئى . اکنون بتومى گويم كه درباره آن صحنه اى كه امروز ناظر آن بوديم چه فكر مى كنم . آن قزاقى كه با آن پيرمرد بدبخت شوخى مى كرد ، نمونه اى از هزاران پستى و رذالت خالص و ساده است . فلسفه در اين مورد كارى نمى تواند بكند . بايد بامشت ادبش كرد . اين واضح است اما فلسفه ميتواند به مسأله يهود بطور كامل توجه كند ، آنگاه باروشنى كامل اين مسأله آشكار خواهد شد . اما در اين باره چيزى جز آنچه كه ميدانى ، نخواهم گفت . تمام اين افكار من و تواذائات حاصل شده است .

« مى پرسى ، ملت چيست ؟ آيا ارزش دارد كه تا اين اندازه به آن پيردازيم ؟ كسى كه در فكر ملت اش نباشد و با و اعتنا نكند و براى زيبائى و ظرافت محقرانه عملياتش او را بدنياى خود بكشاند ، اين شخص كه چنين فتح و پيروى را نصيب ملت مى كند و حتى زندگاني جاودانى را باومى بخشد ، آيا در نظر ملت مزيت و برترى ندارد ؟ بله ، هيمنطور است . مسأله مليت در عصر مسيحيت بچه صورتى در آمد ؟ در اين عصر ، ملت هاى ساده ديگر وجود نداشت ، بلكه ملت هاى كه ارشاد شده

و تغییر ماهیت داده بودند، دیده میشد و مسلماً این استحاله و تغییر مهم است نه وفاداری به اصول کهن. انجیل را بیاد بیاوریم. درباره این مسأله چه می گوید؟ اولاً گفته آن جنبه اثباتی ندارد: «اینکار را باید کرد و این را نکرد» بلکه يك پیشنهاد ساده و مبهم را بیان می کند: «آیا میخواهید بروشی کاملاً تازه و جدید زندگی کنید، آیا سعادت روحی را طالبید؟» و همه این پیشنهاد را پذیرفتند و هزاران سال مفتون و مسحور آن شدند و به آن گردن گذاشتند.

هنگامی که انجیل می گوید که در قلمرو حکومت خدا، نه یونانی وجود دارد و نه یهودی، آیا فقط میخواهد بگوید که در پیشگاه خدا همه برابرند؟ مسلماً چنین چیزی را نمیخواهد بگوید: فلاسفه یونان، اخلاق یونان، پیمبران عهد عتیق و تورات، این موضوع را قبل از او میدانستند. اما اومی گوید: در این روش جدید هستی و زندگی، در این ارتباطات تازه بین انسانها، که قلب آنرا حس می کند و قلمرو حکومت خدا نامیده میشود، دیگر ملت وجود ندارد، بلکه انسانها وجود دارند.

تو الان گفتی که اگر به يك اثر چاشنی فکر و روح نزنند از معنی و مفهوم خالیست. مسیحیت، این آیین و طریقت انسانی، درست همانست که باید يك اثر را با آن غنی کرد تا دیگران از آن معنی و مفهومی درک کنند.

ما قبلاً از سیاستمداران متوسط و عادی صحبت کرده ایم. آنها چیزی ندارند تا به زندگی و به جهان عرضه دارند. این نیروهای تاریخی ناسمجیز و دست دوم منافعشان در اینست که همه حقیر و پست گردند و همیشه مسأله ملت مطرح باشد. بی تمیز و بدبخت کسانی اند که باین مردان سیاسی اجازه میدهند تا قانون وضع کنند و از حس ترحم و دلسوزی مردم سوء استفاده کنند. قربانی مشخص این سیاستمداران، تمام قوم یهود است. عقیده ملت خواهی، به یهودیان لزوم خفقان آوردن و قومیت و نگهداری آنرا تحمیل می کنند؛ و آنها در طی قرون متمادی جز يك قوم چیز دیگری نبوده اند، در صورتی که در اثناء همین قرون، از لطف و عنایت نیروئی که در زمانهای پیشین از میان این قوم برخاست، تمام جهان از این کوشش شرم آور، آزاد شد. این باور نکردنی است! چگونه این اتفاق رخ داد؟ این امر سرور انگیز، این رهایی و نجات از این تنگ نظری شیطانی و مضر، این پرواز بر فراز بلاهت و حماقت عادی و روزانه، همه از سر زمین آنان زائیده شده و بزبان آنان گفته شده و به قبیله آنان تعلق داشته است. و آنها این امر را دیدند و شنیدند، و گذاشتند تا از چنگشان بگریزد. این روح توانا و زیبای اعجاب انگیز را چگونه گذاشتند بگریزد؟ چگونه گذاشتند از میان آنها بیرون رود و در جایی دیگر مستقر شود و پیروز گردد؟ چگونه

توانستند بپذیرند که آنها پوست و پوشش تو خالی این معجزه باشند، معجزه‌ای که آسمان برایشان فرستاده بود؟ او را بنفع چه کسی با قصد و اراده شهید کردند؟ قرون متمادی، پیرمردان و زنان و کودکان بسیاری که مطلقاً بیگناه بودند، موجودات بیشمارى که بسیار حساس و طبیعتاً مهربان و صادق بودند، بخاطر کی میبایست مورد تمسخر و استهزاء عموم قرار گیرند، بخاطر چه کسی میبایست خونشان را بریزند؟ چرا میبایست «وطنپرستان» تمام کشورها، مجری بیفکر و قریحه چنین بیمارضکی مهمل و پوچی شده باشند؟ چرا، اندیشمندان قوم یهود از اشکال و صور سهل و ساده بدی زمان و دانش و فرزانی مسخره‌آمیز، چشم نپوشیدند؟ آنان هنگامی که خود را بخطر میانداختند و از زیر فشار محتوم و وظیفه خود منفجر میشدند، درست مانند دیک بخاری که در زیر فشار قوی می‌ترکد، چرا این دسته کوچک انسانهارا که نمی‌دانستند بچه دلیل می‌جنگند و کشتار می‌شوند، متفرقه و پراکنده نکردند. چرا نگفتند: «بخود آئید! بس است! کفایت می‌کند. نام سابق خود را دیگر بر خود منهد. یک‌جا متمرکز نشوید، متفرق گردید. باهمه یکدل باشید. شما نخستین و بهترین مسیحیان دنیا ئید. درست شما کسانی هستید که بدترین و ضعیف‌ترین افراد میان شما، مخالف و ضد شما قرار گرفته‌اند.»

۱۳

فردا، هنگامی که «ژیواگو» برای خوردن ناهار آمد، گفت:
 — تو در فکر رفتنی، بسیار خوب، برو. نمیتوانم بگویم که شانس آوردی، زیرا این شانس نیست که دشمنان ما را تحت فشار قرارداد و تارومار کرده‌اند. جاده بسمت مشرق باز است، اما از سمت مغرب بمافشار می‌آورند، بتمام مراکز بهداشتی دستور داده شده که عقب نشینی کنند. فردا یا پس فردا اردوی این‌تجار جمع می‌کنیم. کجامیرویم، هیچکس نمیداند — «کارپنکو» مسلماً لباسهای «میخائیل گریگوریوویچ» شسته نشده، همان بهانه همیشگی: «آن زن چنین... آن زن چنان...»، اگر از او پرسى کدام زن، خودش هم از این یاوه گوئی سر در نمی‌آورد!

«ژیواگو» بی اینکه به حرفهای گماشته که که میخواست خود را تبرئه

کند ، گوش دهد و به «گوردون» که از پوشیدن لباس دوستش و بردن پیراهن او ناراحت بود ، توجه کند ، ادامه داد :

— آه ! در اردو چه زندگی داریم ! زندگی صحرائنشینان و کـ... ولیها ! هنگامی که باینجا آمدم ، از همه چیز بدم می آمد : از جای بخاری ، از این سقف بسیار کوتاه ، از این گل ، از این گرمای خفه کننده . و اکنون ، کاری نمیتوان کرد ، جایی را که قبلا بوده ایم ، نمیتوانم بیاد بیاورم و بنظر می آید که يك قرن است در اینجا زندگی می کنم و به کاشیهای این گوشه بخاری و به آفتابی که با سایه متحرك درخت کنار جاده بازی می کند ، می نگرم . آنها بی شتابزدگی برخاستند تا باروبنه خود را ببندند .

هنگام شب ، ازدصادی فریاد و شلیک تیر و پاهای شتابزده بیدار شدند . روشنائی شومی دهکده را روشن می کرد ، سایه ها دولا از زیر پنجره می گذشتند . آن طرف دیوار ، صاحبان کلبه بیدار شده بودند . «یوری آندریهویچ» گفت :

— «کارپنکو» برو بیرون ، ببین چه خبر است .

آنها بیدرنك قضایا را فهمیدند . «ژبواگو» با شتاب لباس پوشید . خودش به بیمارستان رفت تا صحت و سقم این شایعات را معلوم کند ، آلمانها مقاومتی را که در این ناحیه با آن روبرو بودند ، درهم شکسته بودند . خط اول جبهه جنگ دائم نزدیک میشد . دهکده در زیر آتش بود . بی اینکه منتظر فرمان تخلیه باشند ، بیمارستان و متعلقاتش را با شتاب خالی می کردند . امیدوار بودند پیش از سپیده دم ، کارها را روبراه کنند .

— تو بادسته اول میروی : يك کالسکه مسافری فوراً حرکت می کند . گفتم که منتظر تو باشند . خوب خدا حافظ ! منهم دنبال تویی آیم . وقت می کنم و می کوشم که جای مناسبی بقبودهند .

آنها به آن طرف دهکده ، تائی که واحد آماده حرکت بود ، دویدند . در کنار خانه های ویران میدویدند ، گلوله در کوچه ها طنین می افکند . در محل تقاطع جاده ها ، توپها از بالای مزارع ، دهکده را زیر آتش گرفته بودند . هنگامی که می دویدند ، «گوردون» پرسید :

تو چگونه می آئی ؟

— من بعد می آیم . باید اول بخانه برگردم و باروبنه ام را بردارم . با دسته دوم حرکت می کنم .

آنها در کنار دهکده خدا حافظی کردند . این قافله که از چند کالسکه و درشکه تشکیل شده بود پس از يك لحظه هرج و مرج حرکت کرد و با نظم و قاعده

در جاده براه افتاد. «بوری آندریه‌ویچ» با حرکت دست از دوستش خدا حافظی کرد. انباری که آتش گرفته بود، آنها را روشن میکرد. «بوری آندریه‌ویچ» که در حال حرکت دستش را بدیوارها می‌کشید، با شتاب دوباره بطرف کلبه‌اش رفت. هنوز تا خانه‌اش دو خانه فاصله داشت که بادیک بمب او را بزمین غلتانید. یک تکه گلوله او را مجروح کرده بود. خون آلود و بیهوش، وسط جاده افتاد.

۱۴

بیمارستان عقب جبهه در یک دهکده بزرگ دور افتاده ناحیه غرب، کنار یک خط آهن، نزدیک محل ستاد ارتش قرار گرفته بود. آخر فوریه بود، هوا بسیار ملایم بود. در سالن افسرانی که دوره نقاهتشان را می‌گذرانیدند، از «بوری آندریه‌ویچ» پرستاری می‌کردند. بدر خواست او پنجره‌ای را که نزدیک تختخوابش بود، باز کرده بودند.

هنگام ناهار خوردن نزدیک میشد. بیماران با انتظار این ساعت، چنانکه می‌توانستند وقت را می‌گشتند. به آنها گفته بودند که یک پرستار زن جدید رسیده است و امروز نخستین بار به آنها رسیدگی خواهد کرد.

«گالیولین» که درست روبروی «آندریه‌ویچ» خوابیده بود، روزنامه‌های «رج» و «روسکوبه‌اسلوو» که بتازگی رسیده بود، می‌خواند و از مطالبی که سانسور شده بود، خشمگین بود. «ژیواگو» نامه‌های «تونیا» را که پست لشکر در همین لحظه آنها را آورده بود، می‌خواند. باد صفحه‌های نامه‌ها و ورق‌های روزنامه‌ها را تکان میداد. صدای پاهای سبکی بگوش رسید. «بوری آندریه‌ویچ» چشمانش را بلند کرد. «لارا» سالن وارد شد.

«بوری آندریه‌ویچ» و «گالیولین» هر کدام بیخبر یکدیگر، او را شناختند. «لارا» هیچیک را نمی‌شناخت. گفت:

— روز بخیر. چرا پنجره باز است؟ سردتان نیست؟

او به «گالیولین» نزدیک شد، و دست او را گرفت تا نبضش را ببیند

و پرسید:

— کجایان درد می کند ؟

اما ، در همان لحظه ، دست او را رها کرد و نزدیک تخت خواب او آشفته و شرمسار نشست . « گالیولین » گفت :

— « لاریسافیدورونا » ، چه سعادت ! من و شوهرتان در یک هنگ بودیم . او را خوب می شناختم . تمام اسباب و اثاثش را برای شما جمع آوری کردم . « لارا » گفت :

— باور نمی کنم ، باور نمی کنم . چه تصادف عجیبی ! پس شما او را می شناختید ؟ زود شرح دهید که چه اتفاقی افتاده . آیا درست است که مرده و در زمین مدفون شده است ؟ چیزی را از من پنهان نکنید ، ترسید . همه را میدانم .

« گالیولین » جرأت نداشت تا اطلاعات و اخباری را که « لارا » بدست آورده بود ، تأیید کند . تصمیم گرفت برای تسکین دادن او ، دروغ بگوید . گفت : — « آنتیپوف » زندانی است . هنگام حمله ، با واحد خود زیاد جلورفت و ناگهان رابطه اش قطع شد . محاصره شد و مجبور گردید ، تسلیم شود .

اما « لارا » باور نکرد . سرعت گنج کننده این جمله ها ، او را منقلب کرد . نتوانست از سرازیر شدن اشکی که در چشمانش حلقه زده بود ، جلوگیری کند ، او نمیخواست برابر بیگانگان بگرید . بشتاب برخاست و از سالن بیرون آمد تا دوباره حالش بجا آید .

مدت زمانی بعد ، برگشت ، ظاهراً آرام گرفته برد . از نگاه کردن به « گالیولین » اجتناب می کرد ، می ترسید اشکش سرازیر شود .

« لارا » راست بطرف تخت خواب « یوری آندریهویچ » رفت و بالحنی خونسرد و بی تفاوت جمله معمولی خود را تکرار کرد .

— روز بخیر ، کجایان درد می کند ؟

« یوری آندریهویچ » که آشفته گی و اشک او را می دید ، میخواست درد و رنجش را بپرسد ، میخواست برای او شرح دهد چگونه سابقاً دوبار در زندگی او را دیده است ، یکبار هنگامی که شاگرد دبیرستان بود و یکبار هنگامی که دانشجو بود ، بعد اندیشید که اینکار مخالف رازپوشی است و ممکنست نسبت به نیات او شک کند .

بعد ناگهان « آنا یوانوونا » را بخاطر آورد که در تابوت خوابیده است و « تونیا » فریاد می کشید . خودش را نگهداشت ، فقط گفت :

— متشکرم ، من پزشکم و بتهائی خودم را معالجه می کنم . هیچ چیز

احتیاج ندارم .

«لارا» اندیشید : « چرا اوقاتش تلخ شده ؟ » و با تعجب این ناشناس را که بینی کوتاه و پهن داشت و چیز قابل توجهی در او دیده نمیشد ، نگریست . چند روز هوا متغیر بود . هنگام شب بادی گرم پیوسته میوزید . و بوی زمین نمناك را با خود می آورد .

در تمام این مدت ، دستورهای عجیبی از ستاد ارتش صادر میشد . سر بازان از خانواده های خود اخبار و حشمتناکی دریافت می کردند . ارتباطات تلگرافی با «سن - پترزبورگ» اغلب قطع میشد . همه جا در هر گوشه ، مکالمات سیاسی رواج داشت .

پرستار ، «آنتیپوا» ، هنگامی که كشمك با او بود ، دو بار به بیماران رسیدگی می کرد ، یکبار صبح و دیگر بار عصر ، و با بیماران سالن های دیگر ، با «گالیولین» و «یوری آندریهویچ» جمله های بی سروته ، رد و بدل می کرد . «لارا» می اندیشید : چه مرد عجیب و جالبی است ، جوانست و چندان دوست داشتنی نیست . با این بینی پهن و کوتاه ، نمیتوان گفت که زیباست . اما بمعنی اعم کلمه ، با هوشی است و روحی حساس و جذاب دارد . اما این مطالب مهم نیست . مهم اینست که هر چه زودتر بتكاليف و رطایفی که مرا اینجا پای بند کرده است ، پایان دهم و به مسکو ، نزد «کاتنكا» ، منتقل شوم . همینکه به مسکو رسیدم ، باید درخواست کنم و استعفا دهم و به خانه خود در «بودیاتین» بازگردم و دوباره کار خود را در دیرستان آغاز کنم . به «پاشای بیچاره مسلمان» امیدی نیست ، دیگر دلیلی ندارد که ادای زنان قهرمان را در آورم . ایسن شغل را برای این پذیرفتم که او را بیابم .

«کاتنكا» ی عزیز چه بر سرش آمده است ؟ طفلك ! (از این فکر بگریه افتاد .) در این سالهای اخیر ، چه تغییراتی رویداده است ! تا اندکی پیش ، وظیفه نسبت به وطن ، خدمات نظامی ، احساسات رفیع بشری ، هنوز مقدس بود . اما جنگ آنها را نابود کرد . بدبختی اینجاست که بملت جنگ ، همه چیز وارونه شد ، چیز مقدس دیگر وجود ندارد .

در يك لحظه ، همه چیز تغییر کرد ، طرز گفتار ، هوا و همه چیز ، دیگر نمیتوان فهمید که چگونه باید اندیشید و به چه کسی باید گوش داد . مانند اینست که در تمام زندگی چون دختر بچه ای دست شما را بگیرند و راه ببرند ، و بعد ناگهان رهایتان کنند : راه رفتن را ، تنها یاد بگیر ! و هیچکس اطراف شما نیست ، نه خانواده ای ، نه مقام مقتدری ، اکنون میخواهند روی اصل و

اساسی تکیه کنند. روی نیروی زندگی، یا روی زیبایی، یا روی حقیقت. اکنون که تأسیسات بشری نابود شده است، میخواهند ما را بدست این اصول بیاورند، آنهم درجهتی بسیار کلی و بسیار انعطاف ناپذیر که در زمان صلح و در این زندگانی که به آن عادت داشتیم و دیگر وجود ندارد. هرگز چنین نبوده است. در مورد من این هدف، این مطلق، همان دخترم باید باشد. اکنون که «پاشای» بیچاره وجود ندارد، دخترم جز مادر کسی را ندارد، و باید تمام نیرویم را برای «کاتشکا» یتیم بیچاره، صرف کنم.

یوری آندریهویچ، فهمید که «گوردون» و «دودوروف» بی اطلاع او کتابش را منتشر کرده اند و از این کتاب خوب استقبال شده و برای نویسنده اش آینده درخشانی پیش بینی کرده اند، و اکنون در مسکو، اوضاع وخیم و خطرناک است و خشم و غضب سنگین توده های مردم رویتزاید است و شب گذشته تغییرات مهمی رویداده است. حوادث سیاسی مهم پیش بینی میشود.

شب دیر وقت بود. «ژبواگو» خوابش می آمد. گاهی چرت میزد. او تصور می کرد که پس از تمام هیجانات روز، نمیتواند بخواب رود و نمیخواهد. در بیرون، یک باد خواب آلود میوزید و دهن دره می کرد. باد می گریست و زمزمه می کرد: «تونیا»، «شوروچکا» جایبان خالیست، چقدر آرزو دارم بخانه بازگردم و بکار مشغول شوم! «یوری آندریهویچ» از زمزمه لالائی باد بخواب میرفت، دوباره بیدار میشد و دوباره بخواب میرفت. مانند این هوا و زمانه متغیر، مانند این شب پر جنب و جوش، خوشی و مشقت، شتابزده و تب آلود، پشت سر یکدیگر می آمدند.

«لارا» می اندیشید: «گالیولین» بسیار درد ورنج کشیده است تا خاطره و انائه نا چیز شوهرم را نگهداری کند! حقیقه تنفر انگیز است که حتی از او سؤال نکنم کیست و یکجا میرود.

هنگامی که فردا نوبت کشیک اش فرا رسید، این عیب و نقص را برطرف کرد و اثر حق ناشناسی اش را محو نمود و تمام سئوالاتی را که در نظر داشت مطرح کرد و فریادهای تعجب برآورد: «حدایا، چه تصادفی! خانه ۲۸، خیابان «برست - لیتوفسک»، «تیورزین» ها، ۱۹۰۵، زمستان انقلاب! «یوسوپکا»؟ نه، ببخشید، «یوسوپکا» را نمی شناسم، یا اینکه بخاطر نمی آورم. اما آن سال، آن سال و آن حیاط! حقیقه آن حیاط و آن سال وجود داشته است! او، چگونه همه این خاطرات دوباره زنده شدند! و تیراندازی آن هنگام او، نیرو و نفوذ این احساسات کودکانه، این نخستین احساسات چقدر

زیاد است ! «ببخشید ، در آن هنگام ، چه ناامیده می‌شدید ؟ بله بله ، قبلابمن گفتید . متشکرم ، او ، بسیار متشکرم ، «اسپ هیمازدینوویچ» ، چه خاطراتی ، چه افکاری را درمن بیدار کردید !»

خاطره آن حیات دوران کودکی ، تمام روز او را ترك نکرد . او فریادهای شادی برمی‌کشید ، تنها با خود حرف میزد .

آه ، این خانه ۲۸ خیابان «برست-لیتوفسک» و دوباره صدای تیراندازی بگوش می‌رسد ، اما این بار چقدر مخوفتر است ؟ حالا دیگر «بچه‌های ولگرد تیراندازی نمی‌کنند» . آن بچه‌های ولگرد ، این افراد ساده يك خانه و يك دهکده بزرگ شده‌اند ، و اکنون همه در لباس سربازی اینجا هستند . شگفت انگیز است ! شگفت انگیز است !

از کار افتاده‌ها و بیمارانی که می‌توانستند راه بروند ، لنگ لنگان بیرون آمدند و عصاها و چوبهای زیر بغل خود را بر زمین کوبیدند و باهم فریاد کشیدند . - وقایع بسیار مهمی اتفاق افتاده است ! در خیابانهای «سن-پترزبورگ» می‌جنگند . افراد پادگان به شورشیان پیوسته‌اند . انقلاب است .

قسمت پنجم

وداع با گذشته

این شهر كوچك ، «مليوزيف» ناميده ميشد و در سرزمين هاي سياه واقع بود . گردوغبار ، از دسته ها و قافله هاي ارتشي كه از هر طرف از اين شهر عبور مي كرد ، بهوا برميخاست و بالاي سر ، چون دسته هاي متراكم مانخ ، پرواز ميكرد . از صبح تا شب ، درد و جهت ، همه در حرکت و جنب و جوش بودند ؛ عده اي بجهه مي رفتند ، عده اي بازمي گشتند ، و كسي نميتوانست حقيقه بگويد كه آيا جنك ادامه دارد يا پايان يافته است ...

هر روز ، پي در پي ، كار و مشغله مانند قارچ از زمين مي روئيد . همه را بدكتر «ژيواگو» و به ستوان «گاليولين» و به «آنتيپوا» ي پرستار و بچند تن از اعضاء دسته آنان مي سپردند ؛ همه ساكنان شهر هاي بزرگ و مردمی كاردان و با تجربه بودند .

آنها جای غايبان را در ادارات شهرداری می گرفتند ، وظیفه کلاشنيها را انجام میدادند و بامور بهداشتی و بیمارستانها رسیدگی میکردند و تناوب این وظایف و مشاغل برایشان مانند قایم باشك بازی و تفریح بود كه در هوای آزاد انجام میدادند . اما بیش از پیش با بیصبری منتظر بودند كه این بازی تمام شود و به وظایف عادی خود بپردازند .

اغلب ، این وظایف «ژيواگو» و «آنتيپوا» را بهم بسیار نزديك می كرد .

۲

روزهای بارانی ، گردوغبار سیاه شهر به خمیر قهوه‌ای پر رنگ تبدیل
میشد و اغلب خیابانهای شهر را که سنگفرش نشده بود ، میپوشانید .
شهر کوچک بود . از هر جای شهر ، از گوشه يك خیابان ، دشت تیره ،
آسمان تیره ، عظمت جنگ ، عظمت انقلاب ، پدیدار بود .
«یوری آندریه‌ویچ» بزتش می‌نوشت :

«هرچ و مرج و آشفنگی در ارتش حکمفرماست . تدابیری اتخاذ میشود
واقعاتی بعمل می‌آید تا روح انضباط و جنگجویی را در سربازان
ناپود کنند . همه واحدهائی را که در این ناحیه مستقر شده‌اند ، گشته‌ام .
» باری ، درخامه و بعنوان جمله معترضه می‌خواستم زودتر برایت بنویسم
که در اینجا ، زنی بنام «آنتیپوا» با من همکاری می‌کند ، او پرستاریست که از
مسکو آمده و در ناحیه اورال متولد شده است .

«چش نوئل را بیاد می‌آوری ، همان شب مخوفی که مادر ت مرد و آن
دختر جوانی که به دادستان تیراندازی کرد؟ بعد از آن ، گمان می‌کنم ، او
را محاکمه کردند . گمان می‌کنم که بیاد آمد (همان لحظه ، میبایست آنرا
بنویسم گفتم) که «میشا» و من ، این دختر جوان را که شاگرد دبیرستان بود
در يك هتل مفلوک دیده بودیم ، آن شبی که یخبندان بود و سنك می‌ترکید ،
نمیدانم برای چه کاری با پدرت به آن هتل رفته بودیم . اکنون بنظر من می‌آید
که هنگام قیام «پرسینا» بود . او «آنتیپوا» ، همان دختر است .

«چند بار ، بهمه وسایل مثبت شدم که بازگردم . اما اینکار ساده نیست .
مشکلی که ما را نگاه میدارد تنها کار و مشغله ما نیست ، می‌توانیم بسی در دسر
آنرا بدست دیگران بپردازیم . اشکال در مسافرت ماست . یا ترن نیست ، یا
اگر ترنی از اینجا بگذرد ، آنقدر مسافر و بار دارد که جای سوار
شدن ندارد .

«اینوضع نمیتواند همیشه ادامه یابد . چند بیماری که دوره نقاهت را
میگذرانند ، اشخاصی که از قسمت‌هایشان آزاد شده و مرخص شده‌اند («گالیولین» ،

«آنتیپوا» و خود من جزء آنها هستیم) تصمیم گرفته اند که در هفته آینده حرکت کنند و برای اینکه بتوانند بسادگی سوارترن شوند، در روزهای مختلف هر کدام بتنهائی سوارترن خواهند شد.

«من می آیم، اما نمیتوانم پیش بینی کنم، چه وقت. سعی می کنم در عین حال تلگراف کنم.»

اما، «یوری آندریهویچ» پیش از عزیمتش، فرصت یافت که جوابی از «آنتونینا آلکساندرونا» دریافت کند.

«آنتونینا آلکساندرونا» در این نامه که بغض هم آهنگی عباراتش را کیسخته بود و اثر قطرات اشک و لکه جوهر، بجای نقطه گذاری بکاررفته بود، بشوهرش اصرار می کرد که به مسکو بازنگردد، بلکه راهش را کج کند و بدنبال این پرستار محبوب که زندگیش پراز ماجراها و تصادفات است، به اورال برود، زندگی آرام و محقر «تونیا»، مقایسه و تشبیه را تحمل نمی کند. او می نوشت:

«برای خاطر «ساشا» و آینده اش، منظره نباش. تواز او سرافکننده نخواهی شد، او را با همان اصولی تربیت می کنم که نمونه اش را هنگامی که کودک بودی، در خانه ما دیده ای.»

«یوری آندریهویچ» باشتاب جواب نامه را داد:

«تونیا»، تو دیوانه ای. چه خیالات بیهوده ای! نمیدانی، یسا آنطور که باید و شاید نمیدانی که این توئی، فکر توست، وفاداری به تو و خانواده خودمان است که در این دو سال جنگ مخوف و مخرب مرا از مرک، از هزاران نوع مرک، نجات داده است؟ بزودی یکدیگر را خواهیم دید، زندگی گذشته را دوباره آغاز می کنیم، همه چیز روشن خواهد شد.

اما اینکه توانسته ای باین لحن بمن جواب دهی، از لحاظ دیگر مرا بو حشت انداخته است. اگر لایق چنین جوابی بوده ام، شاید برای اینست که حقیقه باطرزی مشکوک و مبهم رفتار می کنم، در این صورت، قاعده در برابر این زنی که او را باشتباه انداخته ام و می بایست از او پوزش بخواهم، خطا کارم. همینکه اواز بازرسی خود در یکی از دهات اطراف، مراجعت کرد، اینکار را خواهم کرد. «زمستوف» ها که سابقاً فقط در ایالات و منطقه وجود داشتند، اکنون بایکدرجه پایین تر، در بخش ها بوجود آمده اند. «آنتیپوا» رفته است تا یکی از دوستانش که مانند آموزگاری، برای برآه انداختن این تاسیسات تازه کار می کند، کمک کند.

«تعجب است که هر چند من و آنتیپوا» در يك محل کار می کنیم، هنوز
نمیدانم اطافش کجاست و هرگز مایل نیستم بدانم.»

۳

دوجاده بزرگ از «مليوزيف» بجانب شرق و غرب ميرود. يکي ازاينها
جاده خاکی است و از جنگل می گذرد و به «زيبوشينو» منتهی ميشود. اين شهر
کوچک، تجارت گندم میکنند. از لحاظ اداری تابع «مليوزيف» است، اما
از هر لحاظ بر آن برتری دارد. جاده ديگرش ريزی شده و از باطلاقی می گذرد
که در تابستان خشک ميشود و به «پيروچی» وصل ميشود. اينجا محل انشعاب
دو خط آهن است که در نزديکی «مليوزيف» بهم ميرسند.

در ژوئن، مدت دو هفته، در «زيبوشينو» جمهوری مستقلی توسط «بلا-
ژيگو»ی آرد فروش تأسيس شد.

اين جمهوری متکی به يک دسته سربازان فراری بود که از هنگ ۲۱۲ پياده،
با اسلحه و ساز و برگ، گريخته بودند و هنگام تغييرات ناگهانی سال ۱۹۱۷،
از راه «پيروچی» به «زيبوشينو» آمده بودند.

اين جمهوری حکومت موقتی را بر سميت نمی شناخت و از بقیه روسيه جدا
شده بود. «بلاژيگو» که عضو يك جمعيت رياضت کش بود و در جوانی با «تولستوی»
مکاتبه کرده بود، در «زيبوشينو» قوانین يك بيت المقدس جديد را اعلام داشته و
جمعيت کار و مالکيت تشکيل داده بود و طرفداران خود را غسل تعمید میداد و
تبرک میکرد و آنان را به اداره امور اين ناحیه می گماشت.

«زيبوشينو» هميشه موضوع افسانه ها و داستانهای اغراق آمیز بوده است.
اين شهر کوچک وسط يك جنگل انبوه واقع شده بود. در دوران اغتشاش، اسم
اين شهر زياد برده ميشد و در زمان بسيار نزديکی در حول و حوش آن، راهزنان
بسر ميردند. ثروت بازرگانان و عاقلخیزی خاکش، زبازند خاص و عام
بود. بعضی اعتقادات و عادات و خصوصيات لهجه و زبان، که اين قسمت شرق
را از بقیه نواحی مشخص می کرد، درست از شهر «زيبوشينو» سرچشمه می گرفت.
از ستوان «بلاژيگو» داستانهای اغراق آمیز نقل می کردند. معتقد بودند که

او کرواتال بدنیا آمده و از توجه روح القدس موهبت گفتار را باز یافته و هنگامی که وحی والهام قطع شود ، دوباره بصورت اول درمی آید . در ژوئیه ، جمهوری «زیبوشینو» سقوط کرد . از طرف حکومت موقت ، يك واحد مطیع به این شهر آمد . سر بازان فراری را از آنجا بیرون راند و آنها به «بیرویچی» گریختند . دوطرف جاده «زیبوشینو» به «بیرویچی» بطول چند فرسخ ، تنه های درختانی که شاخه های شان بریده شده و بوته های تمشک بآن پیچیده است ، صف کشیده اند . در گوشه و کنار ، پشته های همزم بی صاحب و کلبه های ویران همزم شکنهای فصلی که سابقاً در این مکانها مشغول کار بوده اند ، دیده میشود . در این کلبه ها است که سر بازان فراری ساکن شدند .

۴

بیمارستانی که ابتدا دکتر بصورت بیمار در آن بسر برده و بعد در آنجا بکار مشغول شده بود و اکنون خود را آماده میکرد که آنجا را ترك کند ، از آغاز جنگ در قصر کنتس «ژابرینسکی» مستقر شده بود ، این زن بنفع زخمی های جنگ این فداکاری را کرده بود .

این قصر که دوطبقه داشت دریکی از زیباترین مکانهای «ملیوزیف» واقع بود . در محل تقاطع خیابان بزرگ و میدان مرکزی ساخته شده بود . این میدان را میدان ، مشق می نامیدند و سابقاً سر بازان را در آن مشق و تمرین میدادند و اکنون هنگام عصر ، میتینگ ها در آنجا برپا میشد .

بواسطه اینکه قصر درنش چهار راه واقع بود ، نظر انداز بسیار زیبایی داشت . از خیابان بزرگ و میدان ، حتی از پای این قصر ، حیاط مجاور دیده میشد که بوی فقر و فلاکت ولایات را میداد و بخانه های روستائی شبیه بود . همچنین از آنجا باغ قدیمی کنتس که عقب خانه به آن مسلط بود ، پدیدار بود . قصر بخودی خود برای صاحبش چندان ارزشی نداشت . این زن ، در این ناحیه ، ملك بزرگ «راز دولنویه» را دارا بود ، خانه شهری اش خانه موقتی بود ، قرارگاه مهمانانی بود که از هر جا گرد می آمدند تا تابستان را درییلاق ، در قصر او بگذرانند .

اکنون خانه ، بیمارستان شده بود و مالکش در «پترزبورگ» که محل اقامت همیشگی اش بود ، توقیف شده بود . دوزن عجیب که باقی مانده بودند ، هنوز در این قصر زندگی می کردند . خدمتکار پیر دختران کنتس (که اکنون ازدواج کرده بودند) ، دوشیزه «فلوری» و «اوستیانیا» .

مادموازل «فلوری» با موهای سفید و پوست گلگون ، در فقر و فلاکت بسر می برد ، و یک نیم تنه گشاد کهنه بتن داشت ، کثیف و ژولیده ، در بیمارستان رفت و آمد می کرد و اکنون هم ، مانند سابق که در میان خانواده «ژابرینسکی» بسر می برد ، در اینجا راحت و آسوده بود . آخر کلمات روسی را مانند زبان فرانسه میجوید و بازبانی شکسته و نامفهوم که معلوم نبود چه میگوید ، قیافه میگیرد ، بازوانش را حرکت میداد و ، هنگامی که به نتیجه خطابه اش میرسید ، خنده خشکی میکرد ، و این خنده کم کم به سرفه ای که نمیتوانست از آن جلو گیری کند ، بدل میشد .

مادموازل ، از زندگانی خصوصی «آنتیپووا» با خبر بود . بنظرش می آمد که دکتر و پرستار برای این دنیا آمده اند که یکدیگر را دوست داشته باشند . مادموازل به غریزه خویش یعنی وساطت و دلالگی ، وفادار بود (غریزه ای که در عمق سرشت لاتینی ریشه دوانیده است) ، آنها را که با هم میدید لذت میبرد و ، باحالتی پرمعنی انگشتانش را تکان میداد و با شیطنت به آنها چشمک می زد . «آنتیپووا» ناراحت میشد ، دکتر خشمگین می گردید ، اما مادموازل مانند تمام مردم اصیل و صحیح النسب ، دیوانگیهای مخصوص خودش را دوست میداشت و حاضر نبود که در برابر هیچ چیز دنیا آنها را اصلاح کند .

«اوستیانیا» باز عجیب تر بود . صورتش ، بطور نامطوبوعی در سمت بالا کوچک میشد و او را بجوجه تازه از تخم درآمده ، شبیه کرده بود . این زن مانند جن زده گان خشک و خونسرد و بیروح بود ، اما در مورد خرافات ، تخیل لجام گسیخته و فکری قوی داشت .

او مقداری اوراد عامیانه میدانست : هر قدمی که برمیداشت و یا هرگاه میخواست از خانه خارج شود ، برای اینکه از چشم زخم مصون ماند به آتش بخاری ، یا بسوراخ کلید ورد میخواند ، اودر «زیبوشینو» دنیا آمده بود . می گفتند که او دختر یک جادوگر دهکده است .

«اوستیانیا» ، سالهای سال میتواند حرف نرزد و سکوت کند ، تا اینکه بحرانی عقده اش را ناگهان به گشاید . آنگاه ، نمیشد جلوش را گرفت .

تنها ، توجه و علاقهٔ شدیدش به دفاع از حق و حقیقت بود .
پس از سقوط جمهوری «زیبوشینو» ، کمیتهٔ اجرائی «ملیوزیف» تصمیم گرفت ، علیه امواج هرج و مرج طلبی که در این شهر کوچک گسترده شده بود ، بسیج کند .

درست مانند زمانهای قدیم که هر شامگاه مردم بیکار در کنار اداره آتش نشانی جمع می شدند ، هر روز ، هنگام عصر ، در میدان « مشق » میتینگهای مسالمت آمیز و کم جمعیت از بیکاران «ملیوزیف» تشکیل میشد . «تعلیم و تربیت و فرهنگ» این مجامع را گرم و مردم را تشویق می کرد و اعضاء فعال یا محرکان راهگذر را برای ایراد نطق باینجا میفرستادند . این آقایان ، عقیدهٔ یساوه گنگ و کری که حرف می زد و بین مردم «زیبوشینو» شایع بود ، کاملاً پوچ و بی معنی میدانستند و در سرزنشها و سرکوفتهای خود اغلب این موضوع را بمیان میکشیدند . اما پیشه‌وران ، زنان ، سربازان ، نوکران سابق ملاکان ، عقیده‌ای دیگر داشتند . گنگ و کری که حرف می زد ، بنظر آنان چندان پوچ و بی معنی نبود . و بنفع اومیانجیگری میکردند و حد وسط قائل می شدند . در میان فریاد های تعجب و مخالفت که برای دفاع از گنگ و کر ، از جمعیت برمیخاست ، اغلب صدای «اوستانیا» بگوش میرسید .

او ابتدا جرأت نمیکرد خود را نشان دهد ، زیرا ملاحظه کاری زنانی که وضع او را داشتند ، مانع میشد که سرو صدا راه بیندازد . اما ، اندك اندك جرأت یافت و با گستاخی و جسارت با ناطقانی که عقایدشان برای مردم «ملیوزیف» خوش آیند نبود ، بمخالفت برخاست و با آنان در ایراد خطابه شرکت جست . بی اینکه ملاحظه کند ، در پایان گفتار خود ، از پشت میز خطابه ، او را دش را میخواند .

از قصر که پنجره هایش باز بود ، هنگامی که شامگاه آرام و ساکت بود ، فریادهای نامشخص که از میدان برمیخاست ، شنیده میشد و جمله های مقطعی بگوش میرسید . اغلب ، هنگامیکه «اوستانیا» حرف می زد ، مادموازل با طاق می آمد و حضار را دعوت میکرد که گوش دهند و با مهربانی کلمات روسی را جویده ، تکرار میکرد :

— «راسپوت ، راسپوت» ؟ آن دوره های درخشان «زیبوش» ! گنگ و کر ! خیانت ! خیانت !

مادموازل از این زن بی سرو پای فصیح در باطن بخود میباید . این دوزن بیکدیگر علاقهٔ شدید داشتند و همیشه با هم مهربان بودند .

۵

«پوری آندریه ویچ» کم کم خودش را آماده و کارهایش را روبراه میکرد، به خانه‌ها و ادارات میرفت و خدا حافظی میکرد و نامه‌های ضروری را مینوشت. در این هنگام، کمیسری که مأمور این قسمت جبهه شده بود، پست خویش را در ارتش اشغال میکرد. او در شهر توقف کرد. میگفتند که او هنوز کودک است. در این زمان، مقدمات حمله‌ای مهم را فراهم میکردند. می‌کوشیدند که روحیه توده سربازان را تغییر دهند، دسته‌های ارتش را تحریک میکردند. دادگاههای نظامی انقلابی تشکیل میدادند و مجازات مرگ که اندکی پیش لغو شده بود، قائل میشدند.

دکتر، پیش از عزیمت‌اش می‌بایست به دفتر فرمانده محل مراجعه می‌کرد و حکم مرخصی خود را می‌گرفت؛ وظایف فرماندهی را افسری انجام میداد که «فرمانده ناحیه» نامیده میشد و بطور اختصار «ناحیه» میگفتند.

معمولاً در دفتر او ازدحام وحشتناکی بود. ازدحام و جنجال به سرسرا و حیاط پایان نمی‌یافت بلکه تا نیمه خیابان وزیر پنجره دفتر کار را فرا میگرفت. رفت و آمد به اطاقهای مختلف غیر ممکن میشد. محال بود در هیاهوی صداها، چیزی فهمید و درک کرد.

در این روز، کسی را نمی‌پذیرفتند. در دفتر خالی و ساکت، منشی‌ها از اینکه میدیدند نوشته‌هایشان دشوار و پیچیده میشود، غضبناک بودند و بی‌اینکه حرفی بزنند، مینوشتند و با تمسخر یکدیگر چشمک میزدند. در اطاق رئیس، صداهاى خوشحال و شادمان طنین می‌افکند، و گوئی از یقه نیم تنه باز، نسیمی گلو را ترو تازه میکرد.

«گالیولین» از آنجا بیرون آمد و در سالن بزرگ عمومی، «ژیواگو» را دید، و با یک حرکت بدن که برشادی او دلالت داشت، دکتر را دعوت کرد که به اطاق وارد شود و در شور و هیجانی که در آنجا وجود داشت، شرکت کند. دکتر می‌بایست با اطاق وارد میشد، تا بتواند اجازه فرمانده ناحیه را بدست آورد. از هرج و مرج هنرمندانه‌ای که آنجا حکمفرما بود، تعجب کرد.

مرد مشهور شهر ، قهرمان روز ، كميسر جديد ، بجای اينكه سرش را پايين اندازد و پستش را اشتغال كند ، در اين اطاق كه از سلسله مراتب نظامي و موضوع عمليات جنگي خبري در آن نبود ، اقامت كرده ، و برابر كارمندان اداري دولتي و نظاميان ايستاده بود و وراجي ميكرد .

«فرمانده ناهيه» دكتور را به كميسر معرفي كرد :

— ايشان هم يكي از ستارگان پرارزش ما هستند .

« كميسر » كه كاملاً هوش و حواسش متوجه صحبت بود ، حتى نگاهی به دكتور نينداخت . «فرمانده ناهيه» هنگامي كه دكتور «ژيوآگو» نامه را باو داد تا امضاء كند ، وضع و حالت خود را تغيير داد ، او آنرا گرفت و با يك حركت مطبوع دست ، صندلي کوتاه و نرمي را كه در وسط اطاق قرار داشت ، باو نشان داد .

«ژيوآگو» تنها و جدا از حضار ، خونسرد روی صندلي نشست . ديگران براي رقابت و هم چشمي ، رفتار و حركات بسيار عجيب و بسيار مستومهمل داشتند . «فرمانده ناهيه» نزديك ميزش نشسته و سرش را روی دست گذاشته بود و حالت «پچورين» (قهرمان رومان «قهرمان عصر ما» از لرماتوف) را داشت ، روبروی او ، معاووش روی نیم تختی پهن شده بود و مانند زن اسب سوارپاهایش را روپهم انداخته بود . «گاليولين» برعكس روی صندلي نشسته بود و پاهایش را از دو طرف آن آویخته بود و بازوهایش را بپشت آن حلقه كرده بود و سرش را روی آن گذاشته بود . « كميسر » جوان ، گاهی با فشار بازوان ، اندام خود را در كنار پنجره برميافراشت و گاهی مانند فرفره بحرکت درمي آمد ، يكدقيقه ساكت نبود ، و با پاهايش تابزده ، دائم در اطاق قدم ميزد ، از سربازان فراري «بيرويچي» صحبت ميكرد .

حرفهائي كه درباره « كميسر » ميزدند ، درست بود . اونو جواني باريك اندام و كشيده بود ، جوان بي تجربه اي بود كه در شعله عقايد عالي چون شمع مي سوخت . ميگفتند كه او از خانواده اي سرشناس و پسر سنا توري است و در فوريه ، از نخستين كساني بوده كه دسته خود را به «دوماي دولتي» برده است . اسمش «هنز» يا «هن» بود ، هنگامي كه او را معرفي ميكردند ، اسمش را درست تلفظ نمينمودند .

« كميسر » لهجه خالص مردم «پترزبورگ» را داشت و روشن و واضح حرف ميزد و در آن چيزي هم از لهجه مردم ممالك بالتيك ديده ميشد . اونيم تنه خوش دوختي بتن داشت . بي شك ناراحت بود كه چرا اينقدر هنوز جوانست ، براي اينكه خود را پير نشان دهد ، اخم و تخم ميكرد و خود را

تندخونشان میداد . برای اینکه در این کار موفق شود ، دستهای را تا عمق جیب های شلوارش فرو میبرد و شانه های گوشه دارش را که با سردوشیهای دراز و خشنی مزین بود ، بالامی انداخت ، اینکار سبب میشد که قیافه اش سادگی يك سوارکار را بخود گیرد . قسمی که از شانه تا پای او را میشد باد و خط غیر موازی که در پائین بهم می رسیدند ، ترسیم کرد .

«فرمانده ناحیه» به کمیسر میگفت :

— در کنار راه آهن که از اینجا چند ایستگاه فاصله دارد ، يك هنگ قزاق مستقر شده است . همه سرخ اند و فداکار . باید آنها را طلبید ، آنها شورشیان را محاصره خواهند کرد و کارها رو براه می شود . ژنرال اصرار دارد که هر چه زودتر این یاغیان خلع سلاح شوند .

کمیسر با حرارت گفت :

— قزاقها ؟ هرگز . فکرمی کنند سال ۱۹۰۵ است ! آن خاطره به قبل از انقلاب تعلق دارد ! نه ، وضع ما با آن زمان تفاوت دارد ، ژنرالهای شما خیلی تند میروند .

— هنوز اقدامی نشده است . این يك نقشه و يك طرح است .

— با فرمانده نظامی موافقت شده است که قزاقها را در عملیات نظامی شرکت ندهیم . هنگ های قزاق را منحل نمیکنم . آنها را همچنان نگاه میداریم . اما من تدابیری اتخاذ میکنم که عقل سلیم به پسندد . این یاغیان اردو و قرارگاهی دارند ؟

— چطور بگویم ... در هر صورت آنها اردوئی دارند ، مستحکم .

— درست . می خواهم بروم آنها را ببینم . این غولها و این مردمان جنگلی را بمن نشان دهید . اینها یاغی اند ، فراری اند ، بجای خود ، اما آقایان ، اینها ملت اند ، این نکته را فراموش می کنید . و ملت يك کودک است ، باید او را ساخت ، باید به روحیه اش پی برد ، باید طرز رفتار با او را دانست . باید دانست که چگونه به تارهای حساس روحش دست زد و آنها را بارتعاش در آورد .

«من بجنگل آنها میروم و راست و صاف با آنها صحبت می کنم . شما خواهید دید که با چه طریقی با بقیه ای به قسمت هایی که ترك کرده اند ، بازی کردند . شرط می بندید ؟ باور نمی کنید ؟

— اینکار مشکوک است . بالاخره ، بامید خدا !

— بآنها خواهم گفت : «برادران ، بمن نگاه کنید . من ، تنها فرزند

و امید خانواده‌ام بودم؛ برای بدست آوردن فتح و پیروزی و برای اینکه آزادی را که هیچ ملت درد دنیا، آنرا ندیده و نداشته است، بشما هدیه کنم، هیچ تردید بخود راه ندادم، نام و موقعیت و عشق خانواده‌ام را فدا کردم. اینست، کاری را که من کرده‌ام و بامن جوانانی از نوع من دست باینکار زده‌اند، بی اینکه گارد قدیمی پیشینیان پرافتخار خود را بحساب آورم: ملیونی که تبعید شده‌اند، «نارود و ولتسی»، های چلوسلبورک (قلعه‌ای که زندانیان سیاسی را در آن نگاه میداشتند). «نارو و ولتسی» ها اعضاء يك سازمان تروریستی بودند به نام «اراده ملت» که در سال ۱۸۷۰ پلیس آنها را قلع و قمع کرد. آیا برای خودمان است که این رنج و مشقت را تحمل کرده‌ایم؟ آیا ما باینکارها احتیاج داشتیم؟ شما مانند سابق دیگر سربازان ساده‌ای نیستید، شما جنگجویان نخستین ارتش انقلابی جهانید. این موضوع را شرافتمندانه در نظر بگیرید، آیا لیاقت این عنوان عالی را دارید؟ اکنون که وطن بخاطر يك کوشش عالی در خون غوطه‌ور است، بکوشید تا فشار دشمن را که چون مار هت سراحاطه مان کرده است، ریشه کن کنیم، شما آلت دست و مضحکه يك عده ماجراجوی بی ایمان و بی عقیده شده‌اید و بی اینکه بفهمید بصورت دزدان و هرزه گردان لجام گسیخته‌ای که از آزادی چیزی درك نمیکنند و همیشه باید آزادی آنان را محدود کرد، درآمده‌اید.

«این ضرب المثل درست است: «اگر خوکی را سر میزت دعوت کنی، او پاهایش را در بشقاب میگذارد.» آه! با آنها حرف خواهم زد و شرمندشان خواهم کرد.

«فرمانده ناحیه» که پوشیده با حضار نگاه های پر معنی رد و بدل میکرد، می‌کوشید سخنان او را قطع کند و میگفت:

نه، نه، اینکار خطرناک است.

«گالولین»، کمیسر را اذاین تصمیم دیوانه و ارمع میکرد. او افراد خطرناک و دیوانه هك ۲۱۲ را می‌شناخت، این هك به لشکری تعلق داشت که سابقاً «گالولین» در آن خدمت کرده بود. کمیسر با و گوش نمیداد.

«یوری آندریه‌ویچ» هر لحظه سعی میکرد برخیزد و برود، سادگی و حماقت کمیسر او را ناراحت میکرد. زرنگی مکارانه «فرمانده ناحیه» و معاوش که هر دو ماجراجوی دور و وریشخند کننده بودند، آنها را ناراحت کننده بود. این حماقت و این حيله گری بهم می‌آمد. و هر دو طرف با فصاحت بیهوده و سست و مبهم، سیلاب کلمات را جاری میکردند که زندگی واقعی همیشه می‌کوشد

خود را از آن نجات دهد .

گاهی چقدر انسان مایلت که قلب و دو روئی بزرگوارانه ، تاریکی های ضخیم پرگونی بشری را ترك کند و در سکوت جالب طبیعت ، در زندان بیسروصدای يك كار مداوم و سمج ، در بی خبری توصیف ناپذیر يك خواب عمیق ، در موسیقی واقعی و آرامش زبان دل ها که روح سرشار و لبریز را بسکوت و امیدارد ، پناه ببرد .

دکتر یادش آمد که باید جسارت بورد و به «آنتیپوا» توضیحاتی بدهد و از هر جهت اینکار برایش ناراحت کننده بود . او خوشحال بود که یکبار دیگر «آنتیپوا» را می بیند ، هرچند با ناراحتی و اوقات تلخی توأم باشد . اما او هنوز نمی بایست برگشته باشد . دکتر از نخستین فرصت مناسب استفاده کرد و برخاست و بی اینکه کسی ملتفت شود از اطاق دفتر بیرون آمد .

۶

«آنتیپوا» اکنون در اطاقش بود . مادموازل به دکتر خبر داد که «لاریسلیو» در ورونا مراجعت کرده است و افزود که او خسته بود باوشتاب شام خورد و باطاقش رفت و خواهش کرد کسی مزاحمش نشود . مادموازل توصیه کرد که اکنون در اطاقش را بگوید ، مسلماً هنوز بخواب نرفته است . دکتر پرسید :

اطاقش کجاست ؟

مادموازل بسیار تعجب کرد و با توضیح داد که «آنتیپوا» در انتهای راهرو بالا ، مجاور اطاقهایی که تمام دارائی خانم «ژا برینسکی» را در آنها گذاشته و لاک و مهر کرده اند ، سکونت دارد . دکتر هرگز به آنجا نرفته بود . هوا با سرعت تاریک میشد . خانه ها و نرده ها در تاریکی شامگاه رویهم انباشته شده بودند . از ته خیاطها ، درختان بکنار پنجره ها میدویدند ، گویی روشنائی چراغها آنها را جلب کرده بود . يك شب گرم و خفه کننده بود . از اضطان ، باجزئی ترین حرکت ، عرق جاری میشد . اشته چراغهای نفتی که بحیاط می تابید مانند يك بخار غلیظ از تنه های درختان بالا میرفت .

«ژیواگو» در آخرین پله ایستاد. باخود اندیشید: کوبیدن در اطاق زنی که خسته است و از سفر بازگشته از ادب و نزاکت دو راست و او را ناراحت میکند. بهتر آنست که گفتگو را بفردا موکول کند. «ژیواگو» با حواس پرتی‌ای که همیشه بدنبال يك تغییر عقیده می‌آید، از راهرو عبور کرد و بآنتهای آن رسید. در آنجا پنجره‌ای بود که بحیاط مجاور باز میشد. در کنار آن ایستاد و آرنجش را به آن تکیه داد.

شب پر از سروصدای آرام و مرموز بود. در کنار او، در راهرو، صدای قطره‌های آبی که بفواصل معین از شیر دستشوئی می‌چکید، بگوش میرسید. صدای زمزمه هائی از پشت پنجره‌ای، شنیده میشد. جائی، در باغهای سبز یکاری، حاشیه‌ی باغچه هارا آب پاشی میکردند و آب را از سطلی بسطلی دیگر می‌ریختند و صدای کشیدن آب از چاه بگوش می‌آمد. تمام گل‌های دنیا، باهم فضا را عطر آگین کرده بودند، گوئی زمین که در هنگام روز بیجان و بی‌حال بود، با بوهای گوناگون، خود را در خاطره هازنده می‌کرد.

بوی زیرفونی که تازه گل کرده بود، از باغ کهن کنتس که شاخه هائی را که پاد انداخته راه را بند آورده بود، دامن گسترده مانند دیوار يك خانه بزرگ و گرد آلود همچو يك کلبه محقر، در بالای درختان موج می‌زد. سمت راست، آنطرف نرده‌ها، صداهائی درخیا با ناطنین می‌افکند. يك سرباز هیاهو می‌کرد، تکه های بریده آوازی در فضا پرواز می‌کرد. پشت لانه های کلاغان باغ، ماه با بزرگی و جلال خیره کننده و رنگ ارغوانی که بسیاهی می‌زد، پدیدار شد. به آسبای بخاری و آجری «زیبوشینو» شبیه بود. سپس، مانند برج آب ایستگاه «بیریوچی» زرد شد.

در پایین، زیر پنجره، توی حیاط، بوی یونجه‌ای که تازه چیده شده بود و مانند بوی چای قوی و تند بود، با بوی لاله عباسی می‌آمیخت. در کنار حیاط گاو ماده‌ای را که از دهی دوردست خریده بودند، بسته بودند. تمام روز او را راه برده بودند، او خسته بود، گله از دست رفته را آرزو می‌کرد و چون هنوز باین محیط عادت نکرده بود، علوفه‌ای را که خانم ارباب جدیدش جلو او میریخت نمی‌خورد. خانم ارباب، برای اینکه مقاومتش را در هم شکند، می‌گفت: «اوه، اوه، گاو، بدقلقی نکن، خالیت می‌کنم، بی‌همه چیز بمن شاخ می‌زنی!» اما گاو گاهی، خشمگین، سرش را براست و بچپ حرکت میداد، گاهی گردنش را میکشید و فریادی شکوه آمیز و تاثر انگیز بر می‌آورد.

آنطرف انبارهای سیاه گندم «ملیوزیف»، ستارگان می درخشیدند و بطرز نامرئی با گاو همدردی میکردند، گوئی آنها از اصطبل دنیائی دیگر آمده بودند، همان جائی که گاو گمشده حسرتش را میبرد.

در حول و حوش، همه چیز می جوشید، می روید و ازدانه سر بر میزد. همه جا مایه و خمیره سحر آمیز وجود وهستی، حس میشد. شادی زیستن، باد ملایم، همانند موجی دراز که معلوم نبود از کجا برخاسته است، در شهر و مزارع، بالای دیوارها و نرده ها، ازمیان تنه های درختان و تن آدمیان، گذرمیکرد و همه چیز را بر سر راه خود بلرزده درمی آورد. دکتر، برای اینکه از صدای این امواج بگریزد، بحرفهای کسانی که در میتینگ «میدان مشق» جمع شده بودند، گوش فرا داد.

۷

ماه در آسمان بالا آمده بود. همه چیز در نور غلیظ آن غرق شده بود. جلوسونهای ایوانهای عمارات سنگی دولتی که میدان را احاطه کرده بود، زمین مانند قالی سیاهی، از سایه های دراز پوشیده شده بود. میتینگ در انتهای میدان برپا بود. اگر کسی میخواست و گوش میداد، آنچه را که در آنجا میگفتند، تشخیص میداد. اما درخشش و عظمت منظره، دقت دکتر را بخود جلب کرده بود، او در برابر پست آتش نشانی، روی نیمکتی نشست. بی اینکه بسداهائی که از آن طرف جاده می آمد، گوش دهد، باطراف خود نگریست.

کوچه های تنگ پیسرو صدا و خالی به میدان منتهی می شد. در ته کوچه ها خانه های محقر قدیمی و بیقواره دیده میشد. مانند کوچه های دهکده، دریای گل ولای آنها فرا گرفته بود. چفته های درازی که با ترکه های بید بافته بودند سراز گل ولای در آورده بود، گوئی تور ماهیگیری است که روی برکه آب گسترده اند یاسبد های پراز خرچنگی است که در آب غوطه وراست. شیشه های پنجره های باز، چشمک میزدند. از نرده ها، تاداخل خانه ها، ساقه های بلوطی و خیس ذرت صف کشیده بود و خوشه هایشان می درخشید، گوئی

که آنها را باروغن اندوده اند .

پشت پرچین‌های خمیده ، در گوشه و کنار ، گل‌های خطمی پسریده رنگ ولاغر بدور دست نگاه میکردند ، گوئی زنان دهاتی اند که گرما آنها را با پیراهن از کلبه‌های خفه کننده‌شان بیرون کشیده است و در هوای خنک ایستاده‌اند . این شبی که ماه آنها روشن کرده بود ، چون وحی و الهام ، بهت آورو بی‌حسی کننده بود . ناگهان در سکوت این روشنائی درخشان و ملکوتی ، طنین صدائی مقطع شنیده شد که آشنا و مأنوس بود . صدا ، زیبا و گرم و پر از خلوص نیت بود . دکتر گوش داد و بیدرنگ آنها شناخت . صدای کمیسر «هنز» بود . او در میدان صحبت می‌کرد . بی‌شک مقامات دولتی از او خواسته بودند تا با شخصیت خود ، آنها را تقویت کند . او با حرارت زیاد مردم «ملیوزیف» را سرزنش می‌کرد که چرا نظم را برهم زده‌اند و با این سادگی تحت نفوذ تباه کننده بلشویکها قرار گرفته‌اند ، او با ایمان تأیید میکرد که مسئول حقیقی حوادث «زیبوشینو» بلشویکها هستند . با همان لحنی که سابق در اطاق فرمانده صحبت می‌کرد ، از وجود يك دشمن خونخوار و قوی خبر میداد و می‌گفت که در روسیه ، زنگ ساعت آزمایش صدا درآمده است . همینکه سخنش به نیمه رسید ، زمزمه‌هایی گفتارش را قطع کرد .

بشناوب ، فریادهای خواهش و تمنا که سخنان ناطق را قطع نکنید ، و فریادهای نا رضائی بگوش می‌رسید . فریاد های اعتراض اندك اندك بیشتر و بلندتر میشد . کسی که همراه «هنز» بود و مأمور نظم و انضباط این اجتماع ، گوشزد کرد که حرف زدن ممنوع است و حضار را دعوت کرد تا آرام گیرند . برخی تقاضا داشتند که يك همشهری گمنام از میان جمعیت اجازه صحبت داده شود ، بعضی همه را بسکوت میخواندند ، و از ناطق میخواستند که سخنانش را ادامه دهد .

زنی از میان جمعیت راه باز کرد و خود را بصندوقی که بجای میز خطابه بود رسانید ، اوقصد نداشت که بالا رود ، اما هنگامی که پس از کوشش زیاد بصندوق رسید ، بالا خزید . همه او را می‌شناختند . سکوت برقرار شد . این زن که دقت جمعیت را بخود جلب کرده بود ، «اوستانیا» بود .

— رفیق کمیسر ، از «زیبوشینو» صحبت کردید و بعد گفتید که باید چشم را باز کرد و نگذاشت دیگران سوء استفاده کنند ، پس از آن من بشما گوش دادم و دیدم فقط درباره بلشویکها و منشویکها یاده میگوئید و راجی میکنید . جز بلشویک و منشویک از چیز دیگری اطلاع ندارید . اما جنگ نکردن و

برادر بودن دستور خدای مهربان است نه دستور منشویکها و بخشیدن کارخانهها به بیچارگان ، رحم و شفقت بشری است ، نه دستور بلشویکها. آن گنگ و کر قبل از شما اینها را بما گفته است ، بروید ، دیگر بس است . شرط می بندم که کینه او را بدل دارید . چه چیز شما را متعجب می کند ؟ آه ، تعجب شما از اینست که او زمان درازی گنگ بود و ناگهان ، بی اینکه از شما اجازه بگیرد ، سخن گفتن را شروع کرد ؟

«تو از يك موضوع صحبت می کنی و ما از آن میان موضوعهای دیگری را می فهمیم ! مثل ما درست مانند آن ماده خراست که همه چیز را می دانست . آن ماده خربه بلم گفت : «بلم ، بلم از صمیم قلب از تو خواهش می کنم ، با نجا نرو ، تو نخستین کس خواهی بود که پشیمان میشوی و دودش به چشمت میرود .» (داستان است از انجیل . بلم غیبگو بوده و از طرف پادشاه مأمور میشد که بنی اسرائیل را که نزدیک میشدند جادو و نفرین کند . بلم سوار ماده خر میشود و حرکت میکند .

بین راه فرشته ای با شمشیر آخته بر خراطاهر میشود و خربه صحرا می گریزد و ناگهان بحرف می آید و خشونت و سنگدلی صاحبش را سرزنش می کند . آنگاه خداوند دیدگان بلم را باز می کند و قومی را که مأمور لمن و نفرین آنها بود ، ستایش می کند . خوب ، مسلم بلم گوش نداد و به آنجا رفت . این داستان اندکی به شما و آن گنگ و کر شما شباهت دارد . بلم با خودش گفت : چرا حرف او را گوش کنم ؟ او يك ماده خراست ، او يك حیوان است . وبعد پشیمان شد ، چه پشیمانی ! همین ، خودتان خوب میدانید که قضیه چگونه پایان یافت .

مردم کنجکاو از میان جمعیت پرسیدند :

– خوب ، چگونه ؟

«داستانها ، با کج خلقی گفت :

– طول می کشد ! بهتر آنست که بیش از این چیزی ندانید .

همان صدا با اصرار گفت :

– نه ، طول نمی کشد . آخر چه شد ؟

– آخرش ، آخرش ، ناراحت کننده است ! بلم . بصورت يك ستون

نمك درآمد .

فریادها طنین افکند .

پیرزن ، مسخره می کنی ، این داستان لوط است . زن لوط نمك شد .

همه قاه قاه خندیدند . رئیس جلسه همه را بسکوت دعوت کرد . دکتر رفت بخوابد .



دکتر ، فردا با «آنتیپووا» ملاقات کرد . او را در دفتر دید . جلو «لاریسا فیودوروونا» توده‌ای از رخت‌های میچاله انباشته شده بود . او آنها را اتو می‌کرد .

دفتر در آخرین طبقه بود و پنجره‌هایش روی باغ باز میشد . در آنجا سماورها را آتش می‌کردند ، بشقاب‌های را که با طبق از آشپزخانه آورده بودند ، پر می‌کردند و ظرف‌های کثیف را برای شست و شو پایین میفرستادند . در دفتر بود که مایحتاج بیمارستان را رسیدگی می‌کردند و به آن سروصورتی میدادند . در آنجا ظرف‌ها و لباس‌ها را علامت می‌گذاشتند ، در اوقات فراغت استراحت می‌کردند و وعده ملاقات می‌دادند .

پنجره‌ها باز بود . و دفتر مانند باغ کهن ، بوی گل‌ریزفون می‌داد و بوی تلخ شاخه‌های کهن ، آمیخته با بوی سمج آهن گرم دواتویی که «لاریسا فیودوروونا» بتناوب از آنها استفاده می‌کرد ، در اطاق پیچیده بود . «آنتیپووا» گفت :
- دیروز شامگاه ، چرا در اطاقم را نزدیک ؟ مادمازل همه چیز را برایم تعریف کرده است . اما ، کار خوبی کردید . تازه دراز کشیده بودم و نمیتوانستم در را برویتان باز کنم . خوب ، روز بخیر ! دقت کنید ! کثیف نشوید ! همه جا ذغال است .

- مثل اینکه میخواهید برای همه بیمارستان اتو کنید .
- نه ، بیشتر اینها لباسهای خودم است . همیشه آزارم میدادید و می‌گفتید که خیال ندارم هر گز از اینجا بروم . این بار ، جدی است . می‌بینید ، تدارک می‌بینیم که چمدان‌هایم را ببندم . وقتی که مهیا شد ، الخیر فی‌الموقع . من به اورال میروم و شما به مسکو . بعدها ، هنگامی که از یوری آندریه‌ویچ بپرسند : «آیا آن‌زنی که در «ملیوزیف» بود می‌شناختید ؟» او خواهد گفت : «گمان نمی‌کنم ، و آنتیپووا کیست ؟» «هیچ یادم نمی‌آید .»

— بسیار خوب ، اینطور باشد . سفری که در این ناحیه کردید ، چطور بود ؟ در دهات خوش گذشت ؟

— چطور در دو کلمه بگویم ؟ اتو هم که زود سرد می شوند ! اگر زحمتان نیست آن یکی که گرم شده است بمن بدهید . آنجاست ، زیر اوله . این را بجایش بگذارید . آنجا . متشکرم . ده بود و فقط ده بود . بسا کنانش بستگی داشت . در بعضی دهات مردم کار را دوست میداشتند و کار می کردند . آنجاها ، وضعشان تقریباً خوب بود . در دهات دیگر ، حقیقت داشت که همه بیکاره و شرابخواره بودند . در این دهات فقر و بیچارگی بود و دیدنش وحشتناک .

— این احمقانه است ، چه بیکاره و شرابخواره ای ؟ آه ! شما هم سازش کرده اید . فقر و فلاکت بعلمت اینست که کسی آنجا نیست ، همه مردها در ارتش خدمت می کنند ، خوب ، « زمستوو » جدید انقلابی ، چطور بود ؟

— در مورد مردم بیکاره و شرابخواره اشتباه میکنید ، منم دلایلی دارم . اما « زمستوو » ؟ باز هم باعث ناراحتی باشد . دستورات ، غیر قابل اجراء است . در این نواحی کسی نیست که با او بتوان کار کرد . در این لحظه کشاورزان فقط به مسأله زمین توجه دارند . از « رازدولنویه » گذشتیم . چقدر زیباست ! شما باید آنجا را ببینید . در بهار کمی آنجا را غارت کرده و آتش زده اند . انبار غله سوخته ، درختان میوه ذغال شده ، يك قسمت از نمای عمارات را دوده سیاه کرده است . موفق نشدم به « زیبوشینو » بروم . اما همه جا عقیده دارند که گنگ و کر افسانه نیست . قیافه اش را توصیف می کنند . میگویند که جوانست و با سواد .

— دیشب ، « اوستاینا » خودش را بخاطر او بخطر انداخت .

— هنگام بازگشت ، مقدار زیادی اثاث دیدم که از « رازدولنویه » آمده بود . چقدر سفارش کردم که در آنجا به چیزی دست نزنند . مثل اینکه اینجا بقدری کافی اسباب و اثاث نداریم ! امروز صبح قراولانی از طرف فرمانده آمده بودند و دستوری از « فرمانده ناحیه » در دست داشتند . بهر قیمتی که شده سرویس نقره جای و سرویس بلور کنتش را میخواستند . فقط برای یکشب ، و قول می دادند که همه را باز گردانند . میدانیم که چگونه بازمیگردانند ! نصف اشیاء را نمیتوان پس گرفت . میگویند ، فقط برای یکشب . کسی بایستی باین شهر آمده باشد .

— آه ! بله ! کمیسر جدید به جبهه آمده است . تصادفاً او را دیدم . او میخواهد به مسأله سربازان فراری بپردازد و محاصره و خلع سلاحشان کند . این

كميسر هنوز خيلى جوانست و بى تجربه . مقامات اينجا پيشهاد مى كنند كه قزاقها را بفرستند ، اما او ميخواهد آنها را با اشك تسليم كند ، مى گويد ، ملت مانند يك كودك است ، و از اين قبيل سخنان... او گمان ميكند كه با يك مسأله ساده و پوچ روبروست . « گاليولين » بيهوده از او خواهش و التماس مى كرد كه حيوان خفته را بيدار نكند و اين كار را بديگران واگذار نمايد . بامردى مانند او كه چيزى در مغزش فرو رفته است ، آيا مى شود كنار آمد؟ گوش كنيد ، يك دقيقه اتورا كنار بگذاريد و گوش كنيد . بزودى دراينجا اغتشاش و آشفتگى بى نظيرى بر پا مى شود . حتى مهلت نخواهيم يافت كه آنرا پيش بينى كنيم . ميخواستم قبل از همه ، شما اين مكان پر آشوب را ترك كنيد ...

- اتفاقي روى نخواهد داد . مبالغه مى كنيد . وانگهي ، من ميروم . در عين حال ، نمي توان با اين سهولت و سادگى بار سفر را بست . بايد صورت اسباب و اثاث را روشن كنم و اگر اينكار انجام نگیرد مثل اينست كه چيزى دزدیده ام . و به دست كى بسپارم ؟ اين خود مسأله ايست ... و بجای اجر و مزد ، سرزنش و بدگوئي تحويل خواهيم گرفت . دستور دادم اموال خانم « ژايرنسكي » را جزء اموال بیمارستان كنند ، زيرا در حكم چنين قيد شده بود . و اکنون معلوم ميشود كه اين حكم جعلی بوده است و ميخواستند بدین وسيله اسباب و اثاث مالك را حيف و ميل كنند . چقدر وحشتناك است .

- اين قاليها و چيني ها بدرك ! اين هم شد موجب دلواپسي و ناراحتي ! بله ، حقيقه ناگوار بود كه ديشب يكديگر را نديديم . چه جذبه و شوقي داشتم ! اصول تركيب و تحرك آسمانها را مى توانستم براي تان توضيح دهم ، ميتوانستم به تمام « سئوالات شيطاني » جواب دهم . نه ، بدون شوخي ، مايل بودم حرفم را با شما بنم . از زنم ، فرزندم ، زندگيم ، صحبت كنم . اگر مردى بازنى همسن و سال خودش حرف بزند ، بيدرنك درباره آنها « خيالات دور و درازى » مى بافند . مرده شوى اين « خيالات دور و دراز » را بيرد ...

« خواهش مى كنم ، اتو كنيد ، اتو كنيد ، رختهايتان را اتو كنيد و بمن توجه نكنيد . من حرف خودم را ميزنم . مدت درازى حرف خواهم زد .

« فكر كنيد ! چه دوران عجيبى داريم ، من و شما دراين روزهاى پر آشوب زندگى مى كنيم . اما در ازليت و ابديت فقط يكبار اين حوادث ديوانه وار اتفاق ميافتد . فكر كنيد ، تمام روسيه ، سقفش خراب شده و بى سقف مانده است ، و ما با تمام ملت ، در زير آسمان بازو درهواى آزاد بسر ميبريم . هيچكس مراقب و نگهدار ما نيست . آزادى ! بله آزادى حقيقي نه اين كلمات و مطالبه

حقوق سیاسی و اجتماعی، بلکه آن آزادیی که بی انتظار و بی مقدمه از آسمان فرود می آید... آزادی تصادفی، آزادی بر اثر سوء تفاهم.

«چقدر تمام انسانها عظیم اند و بی سلاح! شما ملتفت شده اید. گوئی هر کس بوسیله خودش، بوسیله آن نیروی قهرمانی که در خودش یافته است، درهم کوبیده و نابود شده است.

«بشما میگویم، اتوکنید، حرفی نزنید. کسل و ناراحت نمیشوید؟ الان آن اتوی دیگر را بشما میدهم.

«دیروز، میتینگ شبانه را بدقت تماشا میکردم. نمایشی بود تعجب آور. مادر ناتوان ما، روسیه، بیدار شده است، بر یکجای قرار نمی گیرد، خستگی ناپذیر می رود و می آید، خستگی ناپذیر سخن می گوید و بازهم سخن می گوید. تنها مردان چنین نیستند. ستارگان و درختان گرد آمده اند و بر حرفی میکنند، گلهائی که در شب می شکفتند فلسفه می بافند و خانه های سنگی میتینگ میدهند. این امر، چیزی از آیین مسیح را در بر دارد، اینطور نیست؟ گوئی زمان و عصر حواریون است. «سن پول» را بیاد می آورید که می گوید: «بازبانهای گوناگون سخن گوید و پیشگوئی نمائید. دعا کنید که موهبت ترجمه و تفسیر بشما عطا گردد».

— مقصود شما را از میتینگ درختان و ستارگان می فهمم. میدانم چه میخواهید بگوئید. خودم آنرا حس کرده ام.

— نصف کار را جنگ انجام داده است، بقیه اش را انقلاب. جنگ يك

توقف مصنوعی زندگی است، گوئی قادرند که بوجود و هستی مهلت بدهند و آن را بتعویق بیندازند، چه دیوانگئی! انقلاب علیرغم ما و بی اراده ما مانند آهی که مدتها در سینه گره شده باشد، ناگهان بیرون جھیده است. هر کس حیات تازه یافته و تازه دنیا آمده است، همه چیز تغییر شکل داده و دیگرگون شده است. میتوان تصور کرد که هر کس دو انقلاب را تحمل کرده است: انقلاب فردی، انقلاب همگانی. بنظر من می آید که سوسیالیسم دریائی است که تمام این انقلابهای فردی یعنی يك اوقیانوس حیات و استقلال، همچون رودخانه ها باید به آن بریزند و در آن محو و نابود گردند. يك اوقیانوس حیات، بله يك حیات پرنبوخ، يك حیات غنی و خلاق. اکنون انسانها تصمیم گرفته اند که نه تنها در کتابها، بلکه در وجود خودشان، نه تنها بطریق تجرید، بلکه در عمل، آنرا بیازمایند و احساس کنند. لرزش ناگهانی صدای «ژواگو» هیجان شدیدش را آشکار کرد.

«لاریسافیدوروونا» يك لحظه اتو كشیدن را رها كرد و نگاهی جدی و پرتعجب باو افكند. «ژیواگو» آشفته شد و آنچه را كه میخواست بگوید، فراموش كرد. پس از يك سكوت کوتاه و طاقترسا، دوباره صحبت را شروع كرد. سرش را پایین افكند و هرچه بنظرش رسید بر زبان آورد.

— در این روزها، مردم چقدر مایلند كه بطرزی شرافتمند و مرفه زندگی كنند! گوئی مردم میخواهند جزئی از شوق و شور کلی گردند! و در اثنای این شادی كه همه مردم را با آتش خود می سوزاند، من ناگهان بانگاه شما تلاقی می كنم، نگاهی كه معلوم نیست از چه غمگین است، و معلوم نیست در كجا سیر می كند، در آنطرف كوهها و دره ها. حاضرم همه چیز خود را فدا كنم تا نگاه شما غمگین نباشد، تا در چهره شما خوانده شود كه از سرنوشت راضی و خشنودید و به کسی احتیاج ندارید. تا مردی كه شما را اذدل و جان پیرستد، دوستی كه همه چیزش بشما تعلق داشته باشد، تا شوهرتان (بهر آنست كه يك سر باز باشد) بازویم را بگیرد و از من بخواهد كه از سرنوشتتان در هراس و اضطراب نباشم و توجه مرا از شما باز گرداند. من بازویم را رها می كنم، و بیخیال آنرا به حرکت در می آورم و پی سرنوشت خود میروم... آه! از خود بیخود شدم. خواهش می كنم، مرا ببخشید.

صدای دكتر باز هیجانش را آشكار میكرد. با دستش حرکتی خشم آلود كرد، گوئی ناشیگری جبران ناپذیری از او سر زده بود، برخاست و بطرف پنجره رفت. پشتش را با طاق كرد، آرنجش را به ایه پنجره گذاشت و گونه خود را بدستش تكيه داد و نگاهی بی تفاوت به قلب باغ كه پر از سایه بود افكند، نگاهی كه آرام و تسکین را میجست، نگاهی كه هیچ چیز نمیدید. «لاریسافیدوروونا» میز اتو را كه در كنار پنجره دیگر قرار داشت، دور زد و وسط اطاق پشت سر دكتر، در چند قدمی او ایستاد. گوئی با خودش حرف میزد، آهسته گفت:

— آه! همین است كه همیشه از آن وحشت داشتم. چه اشتباه و خطای شومی! «یوری آندریهویچ» بس كنید، شایسته نیست. اوه! نگاه كنید، بواسطه خطای شما چه كردم.

«لاریسافیدوروونا» بطرف میز دوید، اتو را كه فراموش کرده بود، نیم تنه ای را سوزانیده بود و يك رشته دود بد بو از آن بر می خاست. اتو را برداشت و با سرو صدا و خشم آنرا گوشه ای گذاشت و ادامه داد:

— «یوری آندریه ویچ» عاقل باشید، يك دقیقه با طاق ماداموازل بروید،

يك ليوان آب بخوريد و آنطور كه من عادت كرده‌ام باينجا باز گرديد، ميخواهم شما را به بينم. «يوري آندریوويچ»، حرفم را می‌فهميد؟ می‌دانم كه آن نیرو و قدرت اراده را داريد. خواهش می‌كنم، اينكار را بكنيد. بين آنها ديگر مطالبی از اينگونه، مطرح نشد. يك هفته بعد «لاریسا قيودوروونا» عزيمت كرد.

۹

پس از آنكه زمانی «ژيو اگو»، خود را برای رفتن آماده ميكرد. شب قبل از عزيمتش در «مليوزيف» طوفان وحشتناکی بود.

صدای طوفان بارگبارتند می‌آمیخت، رگبار گاهی عمودی روی سقفها ميبايد و گاهی بر اثر وزش باد هولناك، امواج شديدش را در خيابانها می‌گسترده.

غرش رعد دائم بگوش ميرسيد و يكنواخت ميگرید. در روشنائی برق بنظر می‌آمد كه خيابان دور ميشود و درختان خم ميشوند و در همان جهت میدوند. شب، مادموازل «فلوری» از صدای اضطراب آوری كه از در ورودی بر- ميخاست، بيدار شد. وحشزده، روی تخته‌خوابش نشست و گوش فرا داد. همچنان صدا بگوش ميرسيد.

مادموازل می‌اندیشيد: آیا ممكنست جنبنده‌ای در بیمارستان نباشد كه در را باز كند و او، پيرزن بيچاره، بجای همه بايدكار كند و مسئوليت همه‌چيز را بگردن گيرد، فقط برای اينكه طبيعت او را شرافتمند آفریده و حس وظيفه شناسی را باو عطا کرده است؟

مسلم است كه «ژا برينسكي» ها، ثروتمند و جزء طبقه اشراف بودند. اما بیمارستان مال ملت بود به «آنها» تعلق داشت. و آنرا بدست چه کسانی سپرده بودند! مثلاً ميتوان فهميد كه مأموران بهداشت در كجا مخفی شده‌اند؟ همه راه‌گريز را درپيش گرفته بودند، نه رئيس بود و نه پرستاران و نه دكترها. و هنوز خميه‌ها در اينجا بودند، دوسر باز دست و پا بريده، در بالا، در اطاق جراحی كه سابقاً سالن بود وعده‌ای سر بازان فراری در انبار تزدك رختشويخانه.

و این «اوستاینا»ی شیطان صفت که معلوم نبود بملاقات کی رفته و کجاست. این زن احمق فهمیده بود که طوفان درپیش است. شاید «اوستاینا» باشد؟ نه، او کلید دارد. خدایا چقدر ترسناک است، دوباره در را می‌کوبند. در عین حال، یاس آوراست. فرض کنیم که نمیتوان از «ژیواگو» انتظار داشت. او فردا حرکت می‌کند و اکنون مجسم میکند که در مسکو یا در راه است. اما «گالیولین»، او چطور؟

چگونه میتواند باشیدن این ضربه هائی که بدر می‌خورد، چرت بزند یا آسوده در رختخوابش دراز کشد.

بالاخره باین نتیجه میرسیم که من، پیرزن بیچاره و ضعیف و بی‌پشت و پناه، باید برخیزم و در این شب مخوف در را بروی آدم ناشناسی باز کنم. «گالیولین»؟ ناگهان بخود آمد و یادش آمد، کدام «گالیولین»؟ نه، حقیقه چنین منگی و گیجی از او بیداست، مسلم خواب آلود است، چطور: «گالیولین»، در صورتیکه او فرار کرده است.

پس از آن ازدحام و آدم کشی که در ایستگاه اتفاق افتاده بود، آیا خود او نبود که با کمک «ژیواگو»، «گالیولین» را با لباس عادی مخفی کرده بود و بیدرنگ دهات و جاده هائی را که میبایست در پیش می‌گرفت و می‌گریخت، باو نشان داده بود: کمیسر «هنز» را کشته بودند، از «پیریوچی» تا «ملیوزیف» دنبال «گالیولین» میگشتند و با تفنگ در تعقیبش بودند و تمام شهر را جستجو میکردند. «گالیولین»!

اگر واحدهای موتوری نبود، در شهر سنک روی سنک بند نمیشد. یک تیپ زره پوش، تصادفاً از آنجا میگذشت. آنها دفاع از اهالی شهر را بعده گرفتند و رجاله هارا سر جای شان نشانندند.

طوفان میکاست و دور میشد. صدای رعد در فواصل طولانی بگوش میرسید و خفه تر و دورتر میشد. باران گاه بگاه میایستاد و آب بازمزمه ملایم از برکها و نهالهای بلوط سرازیر میشد. پرتو خاموش و آرام برق باطاق می‌خزید و یک لمحه روی مادموازل درنگ میکرد، گوئی پی چیزی میگشت.

ناگهان، ضربه‌ها که مدتی شنیده نمیشد، دوباره بدر کوبیده شد. کسی کمک میخواست و بانومیدی و سماجت در را میکوبید. دوباره باد برخاست، دوباره باران بشدت بارید. «مادموازل» سرناشناس فریاد کشید و از صدای خودش ترسید:

آمدم!

با یک مکاشفه ناگهانی، راه چاره را جست. پاهایش را روی زمین کشید و در سرپائی فروبرد و با شتاب جامه خانه اش را بتن کرد و رفت «ژیواگو» را بیدار کرد. اما او هم صدای کوبیدن در را شنیده بود و باشمی با استقبال «مادموازل» می آمد.

او هم، تصورات «مادموازل» را داشت. «مادموازل» بزبان فرانسه فریاد کشید:

— «ژیواگو»، «ژیواگو»! در ورودی را میگویند.

و باروسی افزود:

— «لارا» ست یا ستوان «گایول».

دیوری آندریه ویچ، هم از این صدا بیدار شده و حدس زده بود که یکی از اهالی خانه است، «گایولین» است که به مانعی برخوردده و پناه گاهی میجوید که بتواند مخفی شود، یا «آنتیپوا» است که به مشکلی دچار شده و دوباره بازگشته است.

دکتر در دهلیز شمع را به «مادموازل» داد، خودش کلید را در قفل چرخانید و کشور را باز کرد. تندبادی در را از دستهایش رها و شمع را خاموش کرد و ترشحات سرد امواج آب را بر آنها پاشید.

«مادموازل» و دکتر هر کدام بر دیگری سبقت جستند و در تاریکی فریاد کشیدند:

— کیست؟

اما هیچکس به آنها جواب نداد. مانند سابق، همان صدا را شنیدند، این صدا از مدخل بیمارستان می آمد و اکنون بنظرشان آمد که از پنجره ای که رویاغ باز می شود، بر میخیزد. دکتر گفت:

— بی شک، باد است، اما برای اینکه خیالمان راحت شود، بروید مدخل بیمارستان را ببینید و بگردید، من اینجا میمانم که اگر حقیقه کسی در را کوبیده است، بازی قائم باشک در نیآورد.

«مادموازل» پانتهای خانه رفت و دکتر به سر پوشیده مدخل قدم گذاشت. چشمهایش که اکنون بتاریکی عادت کرده بود، نخستین روشنائی سپیده دم را تشخیص داد.

در بالای شهر، ابرها، چون دیوانگان می دویدند، گوئی می گریختند. تکه های ابرچنان پائین پرواز می کردند که تقریباً بدرختانی که در همان جهت خمیده بودند، ساییده می شدند. گوئی آسمان را با جاروهای خمیده، جارو

می کردند . باران دیوار چوبی خانه را شلاق میزد و رنگ خاکستری آن سیاه شده بود . دکتر از «مادموازل» که باز می گشت پرسید :

- خوب ؟

- راست گفتید ، هیچکس نیست .

و شرح داد که یکدور ، گرد خانه گشته است . در دفتر بیمارستان ، انتهای شاخهٔ زیرفون پنجره ای را شکسته است و دائم به شیشه می خورد و در کف اتاق يك برکه بزرگ آب ایستاده است ، این همان چیزی است که «لارا» در اتاق بجا گذاشته بود : يك دریا ، حقیقهٔ يك دریا ، يك اوقیانوس واقعی .

- اینجا ، پنجره ایست که باز شده و به چهارچوب می خورد . می بینید ؟ این است علت حادثه . اندکی آندو صحبت کردند ، در را بستند و از یکدیگر جدا شدند تا دوباره بخوابند ، هر دو افسوس می خوردند که این ترس و وحشت بیهوده بود . هنگامی که آنها در ورودی اصلی عمارت را می گشودند منتظر بودند زنی که خوب او را می شناختند و تا مغز استخوان خیس و بی حس شده است داخل شود ، و هنگامی که این زن خود را می تکانید ، او را سؤال پیچ کنند ، بعد او لباسش را عوض کند و بکنار بخاری بیاید و خودش را خشک کند ، همان بخاری که از دیروز هنوز روشن بود و خاموش نشده بود ، و حوادث ناگوار خویش را برایشان شرح دهد و موهایش را مرتب کند و بخندد .

آنها باندازه ای بحس خود اطمینان داشتند که ، هنگامی که دوباره در را بستند ، اثریقین آنها در گوشهٔ خانه جا گرفت . و در بیرون خانه ، در گوشهٔ خیابان ، تصویری از این زن را بشکل مليله دوری همچنان مبهم می دیدند .

۱۰

«کولیافرو لنکو» ، تلگرافچی «پیریوچی» را مسؤول غیر مستقیم اغتشاش ایستگاه می دانستند .

«کولیا» فرزند يك ساعت ساز مشهور «مليوزيف» بود ، مردم «مليوزيف» اورا از کودکی می شناختند ، هنگام کودکی ، اود خانه یکی از نوکران مالک «راز دولنويه» سکونت داشت و «مادمازل» اورا و دو دختر کنتس را که بدستش سپرده بودند ، نگهداری میکرد . «مادمازل» ، «کولیا» را خوب می شناخت ، در آن زمان ، او اندکی زبان فرانسه را می فهمید .

مردم «مليوزيف» عادت داشتند که در هر موقع سال «کولیا» را بالباسهای نازک و با گیوه و بیکلاه ببینند که روی دو چرخه ای نشسته است . دسته دو چرخه آزاد بود ، اوصاف نشسته و دستهایش را روی سینه گذاشته بود و در جاده ها ياد رخصيا با نهاي شهر پاميزد و گاهی از زیر چشم به دسته چرخها نگاه میکرد تا از وضع آنها مطمئن شود .

يك انشعاب تلفن راه آهن ، بعضی خانه های شهر را به ايستگاه وصل میکرد . اداره اين خط به «کولیا» واگذار شده بود و در همان اطاق رئيس ايستگاه کار میکرد .

تا گلويش را کار فرا گرفته بود ، غير از تلگراف راه آهن و تلفن ، گاهی در غيبت های کوتاه رئيس ايستگاه ، «بوداريختين» ، علامت گذاری و بسته بندی که دستگاهش در همان اطاق بود ، بعهده اش واگذار ميشد . در «کولیا» ، لزوم انجام دادن کارهای چندین قسمت در آن واحد ، طرز حرف زدن مخصوص ايجاد کرده بود و هنگامی که نمیخواست جواب دهد و حوصله مکالمه نداشت ، مبهم و جويده و با ايماء و اشاره سخن میگفت . گزارش دادند که در روز اغتشاش ، با اين روش ، زياد صحبت کرده است .

سکوت های عمدی باعث شد که «گاليولين» که از شهر تلفن می کرد ، اقدامی جدی بعمل نياورد و شايد «کولیا» عليرغم ميل خودش حوادث بعدی را بجریان شومی کشانید .

«گاليولين» ميخواست با كميسر صحبت کند ، او در ايستگاه يا در آن حدود بود ، ميخواست با او بگويد که برای رفتن بجنگل منتظر او باشد و خواهش میکرد ، در غيبت او تسميمي نگيرد . «کولیا» بيهانه اينکه خط تلفن اشغال است و برای راه دادن به ترنی که از «بيريوچی» نزديك ميشود ، با آن صحبت میکنند ، از خبر کردن «هنز» امتناع کرد ، با وجود اين ، داستانهای می گفتند که او چشم برهم نگذاشته و بيدار مانده بود تا دريك خط فرعی نزديك ، همين ترن را که از «بيريوچی» قوای امدادی قزاق رامی آورد ، نگهدارد . هنگامی که قطار عليرغم همه اين اقدامات ، رسيد ، «کولیا» نتوانست عدم رغبت خود را مخفی کند .

لوکوموتیو آهسته زیر سرپوشیده تاریک بارانداز خزید و درست جلو پنجره بزرگ اتاق رئیس ایستگاه ایستاد. «کولیا» پرده سنگین ماهوت آبی را کنار زد، کنار های پرده، علامت اختصاری وزارت راه گلدوزی شده بود. روی کناره سنگی پنجره، یک تنک بزرگ آب و یک لیوان زمختی که برش های درشت داشت، توی سینی بزرگی قرار داشت. «کولیا» آب را در لیوان ریخت و چند جرعه نوشید و از پنجره بیرون نگرست.

راننده، «کولیا» را دید و از اطاق خود با حرکت سربا و سلامی دوستانه داد.

«کولیا» با کینه و نفرت اندیشید: «اوه پست، مودی!» و به راننده دهن کجی کرد و مشت گره کرده اش را با و نشان داد. راننده، معنی دهن کجی «کولیا» را فهمید و با بالا انداختن شانه ها و برگردانیدن سر بطرف واگونها، با و فهمانید:

«چاره ای نداشتم؟ سعی کن او را راضی کنی، با و مربوط است.»

«کولیا» با دهن کجی جواب داد:

«کار از کار گذشته، پست مودی!»

اسبهارا از واگونها بیرون آوردند. آنها مقاومت میکردند، نمیخواستند حرکت کنند. صدای گوشخراش نعلها بر روی تخته‌ئی که مانند پل بود و اسبها از آن میگذشتند، با صدای نعلها بر روی سنگفرش بارانداز، می آمیخت. چند دسته اسب را که بر روی پاهایشان بلند میشدند، عبور دادند.

اسبهارا در دوواگون قراضه زنک زده که از علف پوشیده شده بود، جا داده بودند. چوب واگون هارا باران خیسانیده و رطوبت و کرم آنرا خورده بود و این واگون هارا به جنگل بزرگ و سبزی که در آن طرف قطارها روئیده و تنه های درختان قانش از خزه پوشیده شده بود، شبیه کرده بود.

در حاشیه جنگل، به قزاقها فرمان داده شد و آنها روی زمین پریدند و چهار نعل راه اردوگاه سربازان فراری را در پیش گرفتند.

آنها شورشیان هنگ ۲۱۲ را محاصره کردند. سواران در جنگل، تنومندتر و با هیبت تر بنظر میرسند تا در سرزمین هموار. هر چند که شورشیان در کلبه های شان تنک داشتند، اما از قزاقها ترسیدند. قزاقها شمشیرها را کشیدند.

در میان حلقه سواران، «هنز» بریک پشته هیزم بالا رفت و برای محاصره شدگان خطابه ای ایراد کرد. بنا به ادتش، دوباره از وظیفه سربازی، معنی و

مفهوم وطن و موضوع های عالی دیگر سخن گفت . تا اینجا ، عقایدش با عکس-العملی مواجه نشد . جمعیت زیاد بود . مردمی که این جمع را تشکیل میدادند از این نوع سخنان همه جورش را در جنگ شنیده بودند ، آنها سخت دل و خسته شده بودند . سخنانی که «هنز» بر زبان میآورد ، مدتها بود بقدر کافی به گوششان رسیده بود . چهارماه در بدری و زدخورد این جمع را فاسد و تباه کرده بود . مردم ساه دلی که این جمع را تشکیل میدادند از نام بیگانه و ناطق و لهجه بالتیکی او خشمگین بودند .

«هنز» حس میکرد که زیاد حرف میزند ، اما فکر میکرد که باین ترتیب بهتر سخنانش را به شنوندگان میفهماند و آنها بجای سپاسگزاری ، جز خونسردی و کسالت و گرفتگی چیزی از خود نشان نمیدادند . چون در گفتار بیش از پیش گرم شده بود ، تصمیم گرفت محکمتر صحبت کند و به تهدید که آنها برای آخر صحبت گذاشته بود ، متوسل گردد . بی اینکه بزمزمه‌هایی که بگوش میرسد توجه کند ، به سربازان خاطر نشان کرد که دادگاههای ارتشی انقلابی ایجاد شده و مشغول انجام وظیفه است و با تهدید به مرگ ، از آنان تقاضا کرد که اسلحه خود را زمین گذارند و محرکان و رهبران شورش را تسلیم کنند . «هنز» میگفت اگر اینکار را نکنند ، آنها ثابت کرده‌اند که تبهکاران پست و دزدان بی‌اراده و ولگردانی بیش نیستند .

این افراد ، با این لحن صحبت ، عادت نداشتند . غرش صداها فریاد برخواست . بعضی آهسته و بی خشم فریاد میکشیدند : «صحبت بس است . کفایت می‌کند . خوب ، بس است ...» . اما همچنین فریاد های عصبی که از بغض و کینه دورگه شده بود ، بگوش میرسید . صدائی بسربازان خاطر نشان کرد .

«رفقا ، می‌بینید باما چگونه رفتار میکنند ؟ باروش پوشیده و قدیمی ! هنوز روشهای خشونت و تحکم افسری پایان نیافته است ! خوب ، بهمین سادگی ما تبهکار و جانی هستیم ؟ و تو ، چه هستی ، آقا شاهزاده ؟ چه فایده دارد که وقتمان را با او تلف کنیم . نمی‌فهمد ، نه . این يك آلمانی است ، يك جاسوس است . او هو ، مدارك و شناسنامه‌ات را نشان بده ! و شما ، مأموران نظم و آرامش ، چرا معطلید و سرگردان ؟ بیایید ، مارا ببینید و ببینید .

اما قزاقها هم اندك اندك از نطق «هنز» بدشان آمد . بین خودشان زمزمه می‌کردند : «همه دزدند و پست !!! مگر از يك ارباب و مالک حرف می‌زنی !» ابتدا ، يك بيك و بعد دسته جمعی شمشیرها را در غلاف فرو بردند . یکی پس از

دیگری از اسب فرود آمدند. هنگامی که عده زیادی پیاده شدند، بی‌نظم و ترتیب بوسط محوطه باز جنگل و بطرف سربازان هنگ ۲۱۲ رفتند. آنها با یکدیگر درآمیختند و دست برادری دادند.

افسران قزاق که مضطرب شده بودند، به «هنز» گفتند:
 - خودتان را برای فرار، مخفیانه آماده کنید، درشکۀ شما درایستگاه است. میفرستیم آنرا آماده کنند. بیدرنگ بروید.

«هنز» همین کار را کرد، اما چون فرار مخفیانه برایش ناگوار بود، بی احتیاط و دوراندیشی و بی اینکه خود را مخفی کند بطرف ایستگاه حرکت کرد. او بطرز وحشتناکی مشوش بود، از تکبر و نخوت میکوشید آهسته و بی شتابزدگی راه برود.

به ایستگاه و انتهای جنگل نزدیک میشد. درحاشیۀ جنگل، جایی که راه آهن پیدا بود، نخستین بار بمقب بازگشت. سربازان مسلح با تفنگ، دنبالش می آمدند. «هنز» اندیشید: «چه میخواهند؟» و پارا تند کرد. دنبال کنندگان هم پارا تند کردند. فاصله‌ای که او را از سربازان جدا میکرد، تغییر نیافت.

جلو او دوردیف دیوار واگونها ی اسقاط کشیده شده بود. پشت واگون ها پیچید و دوید. ترنی که قزاقها را آورده بود، بیک خط فرعی رفته بود. ریل ها آزاد بود، «هنز» بادو از آنها گذشت. بایک جست خود را به بارانداز رسانید. باوجود این، سربازانی که او را تعقیب میکردند، از پشت واگون های اسقاط پدیدار شدند و می دویند. «پووارینخین» و «کولیا» فریاد کشیدند و چیزی به «هنز» گفتند و با اشاره او را دعوت کردند که به ایستگاه وارد شود تا از آنجا بتواند بگریزد.

اما، در اینجا هم، احساس شرافت، همان احساس شهری فداکاری که بتدریج نسل ها آنرا ایجاد کرده اند، احساسی که در این مورد، بیجا و بیمعنی است، راه نجات را بر او بست. با کوشش فوق بشری، کوشید که از ضربان قلبش که بشدت می کوبید جلو گیری کند. میبایست روبه آنها می کرد و فریاد می کشید: «برادران، بخود آید، چطور ممکنست من جاسوس باشم؟» سخنی که آنها را بهوش آورد، سخنی بشری که جلو آنها را بگیرد.

در این ماه های اخیر، در تمام محافل و در بالای کرسیهای خطابه و در مجالس، بمردم پیام میداد و کلماتی میگفت که آنها را شلهور میکرد، او در فکر یک عمل نمایان و کار برجسته بود.

نزدیک درایستگاه ، زیرزنگ ، يك خمره بزرگ برای اطفاء حریق گذاشته شده بود . سرش را محکم پوشانده بودند . «هنز» روی در آن پرید ، از آنجا بسر بازانی که نزدیک می شدند ، کلمات ناسزای احمقانه ای که در قلب می نشست ، تحویل داد . جسارت دیوانهوار این حرکت او ، آنهم درد و قدمی در بازایستگاه که می توانست بسادگی از آنجا بگریزد ، سر بازان رامات و تیج کرد و بر جای شان میخکوب نمود . آنها تفنگهای شان را پائین آوردند . اما «هنز» پایش را روی لبه سرپوش خمره گذاشت و سرپوش زیر پایش لغزید . يك پایش در آب فرو رفت و آن دیگری در کنار خمره آویزان شد . سر بازان از چلمنی و ناشیگری اش قاه قاه خندیدند و خوب از او پذیرایی کردند . سر بازی که نزدیکتر بود گلوله ای بگردنش زد و سرنگونش کرد ، دیگران با سرنیزه بجسدش هجوم آوردند تا کارش را تمام کنند ، اما او خود مرده بود .

۱۱

«مادموازل» به «کولیا» تلفن کرد و از او خواست که جای راحتی در ترن برای دکتر آماده کند ، بی اینکه درباره او مطلب ناخوش آیندی افشا کند . «کولیا» همچنانکه به «مادموازل» جواب میداد ، بنا بمادتش ، باجائی دیگر هم باتلفن صحبت می کرد و در فاصله آن با پست سومی با اعداد اعشاری حرف میزد و معلوم نبود ، چه می گوید .

— «پکوف» ، «کوموسیف» ، گوش می کنید ؟ کدام شورشیان ؟ چه دستی ؟ «مادموازل» ، چه میگوئید ؟ همه دروغ است ، کذب محض است . آرامش بر قرار است ، گوش را بگذارید ، مزاحم شده اید . «پکوف» ، «کوموسیف» ، «پکوف» . سی و شش ممیز ، صفر صفر پانزده . هان ، هان ، نمی شنوم . باز شما بید ، «مادموازل» باز بان روسی فصیح بشما گفتم ، غیر ممکنست ، نمی توانم . به «پواریخین» بگوئید . همه دروغ است ، کذب محض است . سی و شش . آه ! خدایا «مادموازل» بگذارید راحت باشم ، مزاحم نشوید .
مادموازل با آن لحن روسی اش چیزی شبیه باین میگفت :

— کذب محض و «پکوف»، «پکوف»ات را بر خم نکش، فردا دکتر را سواراگون می کنی و دیگر لازم نیست درباره آدمکشان و خائنان پست بتو سفارش کنم.

۱۲

هنگامی که «بوری آندریوویچ» عزیمت می کرد، هوا بد بود. دوباره، مانند دیروز هوا طوفانی بود. در اطراف ایستگاه که زمینش از پوست تخمه های آفتاب گردان پوشیده شده بود، خانه های محقر گلی و قازها، در زیر نگاه بیحرکت آسمان سیاه و طوفانی، از ترس کبود شده بودند. جلو ایستگاه، میدانی وسیع بود. علفهای آنرا نابود کرده بودند و تمام میدان را جمعیت بیشماری که هفته ها منتظر ترن بودند تا به مقصد های مختلف بروند، فرا گرفته بود.

پیرمردانی بودند که لباسهای پشمی قهوه ای بتن داشتند. در زیر آفتاب سوزان، از این دسته به آن دسته می رفتند و شایعات و اخبار را گوش می دادند. پسر بچه های چهارده ساله، بی صدا و خاموش بپهلوی دراز کشیده و شاخه های درخت را در دست گرفته بودند، گویی گله ای را محافظت می کردند. برادرها و خواهر های کوچکشان دامن ها را بالا زده بودند و در میان مردم جست و خیز می کردند. مادرها، پاهارا کاملاً بهم چسبانیده و دراز کرده و روی زمین نشسته بودند، و بچه شیرخوار خود را در چین های لباس بلند و ژنده خود پیچیده بودند. رئیس ایستگاه، «پوواریکین»، باد کثرت از میان صفوف بدن هایی که جلودرها و کف ایستگاه دراز شده بود، راه باز می کرد و بالحنی خصومت باری گفت:

— مردم! تا صدای تیر را شنیدند، مثل گوسفند فرار کردند، از

تیراندازی خوششان نمی آید.

ناگهان، چمن ها از وجودشان صاف و پاک شد و دوباره، رنگ خاک دیده شد. چه خوشبختی! چهار ماه می گذشت که در زیر پای این جمعیت خاک دیده نمیشد و رنگ آن فراموش شده بود. نگاه کنید، او آنجا دراز کشیده بود. شکفت آو راست، هنگام جنگ و حشیکریهای زیاد دیده ام، میبایست به آن عادت کرده باشم. اما، این حادثه، چقدر رقت انگیز بود! مخصوصاً چقدر

احتمانه بود. آخر چرا؟ چه بدی در حق آنها کرده بود؟ آیا اینها انسانند؟ میگویند که او سوگلی خانواده اش بود. حالا، براست به پیچید. از اینجا، خواهش میکنم بدفتر من داخل شوید. فکرش را هم نکنید که سوار این ترن بشوید، در زیر فشار مردم نابود میشوید. شما را سوار يك ترن محلی میکنم. ما ترتیب آنها را میدهم. ووا گونها را میبندیم. فقط تا سوار نشده اید، در اینخصوص با کسی حرف نزنید. قبل از اینکه وا گونها را ببندند اگر حرفی بزنید شما را قطعه قطعه میکنند. امشب، در «سوخی-نی-چی» باید قطار را عوض کنید.

۱۳

هنگامی که ترن فوق العاده آماده شد و پشت مخزن ایستگاه، بحرکت درآمد، تمام جمعیتی که چمن را پوشانیده بود، از کوتاهترین راه، بطرف قطار که آهسته عقب میرفت، دوید. مردم، مانند دانه های تگرگ، بطرف خاکریز راه آهن، سرازیر شدند و از آن بالا رفتند. یکدیگر تهنه میزدند، بعضی ها می دویدند و روی پله ها و عقب ترن، سوار میشدند، بعضی از پنجره ها داخل میشدند و بقیه خود را به سقف وا گونها بالا میکشیدند. ترن در يك لحظه، حتی قبل از اینکه بایستد، کاملاً پر شده بود و هنگامی که پیارانداز رسید خوشه های مسافریں سرتاپای آنها پوشانیده بود.

دکتر موفق شده بود که معجره آسا خود را با یوان یکی از وا گونها برساند و باز باطرزی توصیف ناپذیر خود را بر اهر و کشانیده بود. و در این راهرو تا «سوخی-نی-چی»، تمام مدت، روی بار و بنه خود، همچنان نشست.

مدتی میگذشت که ابرهای طوفانی پراکنده شده بود. مزارع در اشعه سوزان خورشید، غوطه میخورد و صدای خستگی ناپذیر جیرجیرکها، صدای ترنی را که در حال حرکت بود، محو کرده بود.

مسافرانی که جلو پنجره ها ایستاده بودند، نمی گذاشتند نور بدیگران برسد. آنان سایه های درازی که دوبندویا سه سه بهم چسبیده بود، روی زمین

و نیمکت‌ها و دیواره‌های واگون می‌انداختند. این سایه‌ها در واگون جانمی گرفت از پنجره‌های روبرو بیرون می‌پرید و با سایه تمام ترن که می‌دوید لنگ لنگان به آنطرف خاکریز می‌جهید.

همه جا فریاد میکشیدند، آواز میخواندند، دشنام میدادند و با شوق و شور ورق بازی میکردند. در ایستگاه‌ها، هیاوی داخل ترن از سروصدای جمعیتی که میخواست سوار ترن شود، شدت مییافت. این صداها، مانند طنین طوفان گوشخراش بود. و در اثنای توقف، ناگهان سکوتی توصیف ناپذیر برقرار میشد، کوئی وسط دریاست. صدای پاهای شتابزده روی بارانداز در سر تا سر ترن، دویدنهای باشتاب، گفتگوهای نزدیک واگون اسباب و بار، کلمات خدا حافظی که از دور می‌آمد، صدای آرام مرغها و زمزمه درختان باغهای محقر ایستگاه، بگوش میرسید.

آنگاه، مانند تلگرافی یا پیام سلامی که از «ملیوزیف» رسیده باشد، يك بوی آشنا را، تنها «یوری آندریهویچ» حس میکرد که از پنجره بدرون می‌آمد. او با تبختر و نخوتی آرام، خود را تصور میکرد که در آن دور، در يك ارتفاع مجهولی در کنار گلهای مزارع و باغچه‌ها قرار گرفته است.

دکتر، بعلت فشار جمعیت نمیتوانست به پنجره نزدیک شود. اما، بی‌اینکه احتیاج به نگاه کردن باشد، او این درختان را میدید، آنها بایست بسیار نزدیک روئیده باشند و شاخه‌های انبوه خود را که از گرد و غبار سفید شده و مانند شب‌انبوه بود و بطور مبهم خوسه‌های ستاره نشان آنها چشمک میزدند، روی سقف واگونها گسترده باشند.

در تمام مسیر چنین بود. همه جا همان هیاوی جمعیت، همه جا همان زیزفونهای پر گل.

بنظر می‌آمد که وجود دائم این بو، از ترنی که بطرف شمال میرفت، سبقت میگرفت، کوئی بهمه ایستگاه‌ها و مسافرانی که همه جا در انتظار بودند. خبر میدهد.

۱۴

شب، در «سوخی نی چی» باربری که برسم سابق خوش خدمتی و مهربانی میکرد، در تاریکی، «ژیاگو» را به واگون درجه دومی که تازه رسیده بود وساعت رسیدنش اعلام نشده بود، هدایت کرد.

هنوز باربر در عقب واگون را با کلیدش باز نکرده بود و بار و بنه دکتر را روی سکوی واگون نگذاشته بود که با بازرس مشاجره و نزاعی در گرفت. او با بی نزاکتی آنها را از واگون پائین آورد، بعد «یوری آندریه ویچ» دهانش را شیرین کرد و او چون رویائی نا پدید شد.

ترن مرموز، مقصد معینی داشت، بسیار تند حرکت میکرد و کم توقف مینمود، بنظر می آمد که زیر نظر مأموران نظامی حرکت میکند. در واگونها رفت و آمد راحت بود.

کوپه ای را که «ژیاگو» به آن وارد شده بود، شمع که تا نیمه سوخته بود و روی میز کوچکی قرار داشت، روشن میکرد.

شعله آن بر اثر وزش بادی که از شیشه پنجره قطار که پائین کشیده بودند، بداخل میوزید، میلرزید.

شمع را، تنها مسافر این کوپه روشن کرده بود. او مردی موبور بود و اگر اذدرازی دستها و پاهایش قیاس گرفته میشد، بیشک بلند بالا و بزرگ جثه بود و مانند قطعات شیشی که خوب رویهم جفت نشده باشد، قفل و بست هایش بسیار شل و ول بود.

مرد جوان روی نیمکتی نزدیک پنجره، شل و ول دراز شده بود. همینکه «ژیاگو» را دید با ادب خود را جمع و جور کرد و بجای اینکه بحالت نیمه دراز کش همچنان باقی بماند، درست و صاف نشست.

زیر نیمکت اش، شیشی گونی مانند دیده میشد. ناگهان انتهای این کهنه پاره به حرکت درآمد و سگی با گوشهای آویزان بجست و خیز پرداخت. او «یوری آندریه ویچ» را بو کشید و نگرست، بعد از هر طرف در کوپه بدویدن پرداخت و با همان چابکی که مرد جوان پاهایش را رویهم می انداخت و دوباره

در کنار هم قرار میداد، او هم پاهایش را خم و راست میکرد، بعد، بدستور اربابش خود را تکان داد وزیر نیمکت خزید و دوباره بصورت يك كهنة مچاله شده درآمد.

در این هنگام بود که «یوری آندریهویچ» يك تفنگ دولول را با جلدش، يك قطار فشنگ چرمی و يك خرجین پراز شکار را که به جای رختی کوسه آویزان بود، دید.

مرد جوان يك شکارچی بود. از وراجی اش، مشخص بود. با لبخند دلنشینی، میخواست باشتاب سر صحبت را باز کند. هنگام صحبت، در تمام مدت، دکتر نگاهش را بدهان او دوخته بود. مرد جوان صدای زیر بسیار ناخوش آیندی داشت، هنگامی که میخواست صداهای بم را تلفظ کند، صدایش چون گوی فلزی توخالی، زنگ می انداخت و در کوبه می پیچید. نکته عجیب دیگری هم در او بود: هرچند که بنا بظواهر کاملاً روسی مینمود، حرف «او» طرز شکفت آوری تلفظ می کرد. مانند «او»ی فرانسه یا «او»ی آلمانی آنرا میکشید. تلفظ «او» بسیار ناراحتش میکرد، آنرا با کوشش مخوفی، اندکی میجوید و قوی تر از صداهای دیگر از دهانش بیرون می آمد. تقریباً در ابتدای مکالمه اش، این جمله را بدکتر گفت:

— دیروز، تمام صبح مرغابی کشتم.

«ژیواگو»، اندیشید: «این دیگر چه نوع نقص و مرضی است؟ بایستی چیزی در این باره خوانده باشم، میدانستم چیست. چون پزشکم باید بدانم، اما فراموش کرده ام. يك اختلال مغزیست که در طرز تلفظ تأثیر کرده است. اما این طرز جویدن کلمات بقدری مسخره است، که انسان بزحمت میتواند قیافه جدی خود را حفظ کند. مطلقاً محالست که بتواند مکالمه را ادامه داد. بهتر آنست که به قسمت بالای کوبه بروم و بخوابم.

این کار را کرد. همینکه در تخت خواب قرار گرفت، مرد جوان پرسید بهتر نیست که شمع را خاموش کند، بی شك «یوری آندریهویچ» را ناراحت میکرد. دکتر با سپاسگزاری این پیشنهاد را پذیرفت. رفیق هم سفرش شمع را خاموش کرد. تاریکی همه جا را فرا گرفت. شیشه پنجره کوبه تا نیمه پائین کشیده شده بود.

«یوری آندریهویچ» پرسید:

— بهتر نیست شیشه را بالا بکشید؟ از دزد نمی ترسید؟

اوجواب نداد. «یوری آندریهویچ» سؤالش را با صدای بلند تکرار کرد،

اما او از جایش تکان نخورد .

آنگاه «یوری آندریهویچ» کبریتی کشید تا ببیند چه بر سر همسایه‌اش آمده است ، تا ببیند در این مدت کوتاهی که خودش هنوز بخواب نرفته بود ، آیا او از کوبه خارج شده است ، و این باور نکردنی بود .
اما ، نه . رفیق همسفر او ، سر جایش بود ، با چشمان دریده به دکتر که نشسته بود ، می‌نگریست و لبخند میزد و پاهایش را روی تخت خوابش آویزان کرده بود .

کبریت خاموش شد ، «یوری آندریهویچ» یکی دیگر روشن کرد و در روشنائی آن سؤال‌هایی را که بسیار مایل بود جوابش را بشنود ، تکرار کرد . بیدرنگ شکارچی جواب داد :

— هر جور که مایلید ، رفتار کنید . چیزی ندارم که بدزدند . اما بهتر آنست که ننندید . خفه می‌شویم .

«ژيو اگو» اندیشید : تلفظش درست بود . او مرد عجیبی است که بی شك عادت دارد ، فقط در روشنائی حرف بزند . و چطور در این لحظه کلمات را صحیح تلفظ کرد ! در اینخصوص هیچ نمی‌فهمیم !

۱۵

«ژيو اگو» حس می‌کرد که از حوادث هفته گذشته ، از اضطراب و هیجانی که قبل از عزیمت ، وجودش را فرا گرفته بود ، از تدارك سفر و سوار شدن به ترن هنگام صبح ، در هم کوفته و خرد شده است . فکر می‌کرد ، هنگامی که جای راحتی بیاید و بتواند دراز بکشد ، بیدرنگ بخواب میرود . اما خوابش نبرد ، خستگی زیاد او را دچار بیخوابی کرد . سپیده دم ، بخواب رفت .

افکاری که در این ساعات طولانی در مغزش می‌جوشید ، کاملاً درهم و آشفته بود ، اما مشخص بود که افکارش گرد و محو می‌چرخند ، یاد و مارپیچ را تشکیل میدهند که گردهم می‌پیچند و از هم باز می‌شوند .

افکارش گرد محور اول ، روی توپیا ، روی خانه اش ، روی زندگی هم‌آنک سابق اش دور می‌زد که کوچکترین اجزایش با چاشنی

شعر در آمیخته بود و لطف و مهربانی و سادگی داشت. دکتر دلش در گرو این زندگی بود و آرزوی کرد این قطار سریع السیر شبانه او را زود تر بخانه بر دو زندگی سابق را ادامه دهد، آرزوی کرد که با تمام قوا آنچه را در این دو سال از دست داده بود، دوباره بیابد.

در این گردباد خاطره های آشنا و مأنوس می دید که مشتاق و وفادار به انقلاب است و شور و شوقی، در او ایجاد می کند. اما این انقلاب، همان معنی و مفهوم را داشت که طبقه متوسط از آن درک می کرد. همان انقلابی که در سال ۱۹۰۵، هنگامی که جوان دانشجو بود و مرید «بلوک» بود، در ذهن تصورش را می کرد. با این خاطره، آثار و نشانه های يك زندگی جدید، وعده و قرارها و علائم و اشاراتی در می آمیخت که بین سالهای ۱۹۱۲ - ۱۹۱۴، در فکر، در هنر و در سر نوشت مردم روسیه، در سر نوشت تمام مردم روسیه و علی الخصوص در سر نوشت او، در افق پدیدار شده بود.

بعد از جنگ، پس از این جدائی طولانی، بهمان اندازه که اشتیاق داشت بخانه اش باز گردد، میخواست دوباره این محیط عقلی و روحی را بیابد و آن را بر جنب و جوش ببیند.

در گرد محور دوم افکاری می چرخیدند که بسیار تازه بودند و با افکار دیگر تفاوت فاحش داشتند؛ اما در قلمرو این افکار، هیچ چیز با و تعلق نداشت و هیچ چیز با او آشنا نبود و گذشته آنرا آماده نکرده بود، همه این افکار در عین حال مطلق العنان و نامرئی بودند و چون تکانی ناگهانی، واقعیت و حقیقت آنها را ایجاد و تحمیل کرده بود.

در فکر این جنگ بود و خون و وحشت و آشفتگی و درند گیش و در فکر تجربه ها و فرزاندگی محسوس و صریحی بود که این اثرات جنگ با و آموخته بود. در فکر شهرهای گمنام ایالاتی بود که دست تصادف او را در آنجا ها سرگردان کرده بود، در فکر مردانی بود که با آنها برخورد و آمیزش کرده بود. در فکر این انقلاب بود، نه انقلابی که دانشجوی سال ۱۹۰۵ در ذهن مجسم می کرد و آرزوی او را داشت، بلکه همین انقلاب خون آلود کنونی، همین انقلاب نظامی که نفرت همه را برانگیخته بود و بلشویکها آنرا رهبری میکردند و بتنهایی جهت این طوفان را معین میکردند.

در فکر «آنتیپووا»ی پرستار بود که دست جنگ او را در يك زندگی ناشناخته ای پر تآب کرده بود، «آنتیپووا»یی که هیچکس را سر زش نلی کرد، این زن مرموز و کم حرفی که در سکوت کردن و خاموش بودن قوی و نیرومند بود.

درفکر کوشش های صادقانه و فوق بشری خویشتن بود ، تا باو دل نبندد ، حال آنکه در تمام زندگیش می کوشید که نه تنها به خانواده و بستگانش عشق بورزد ، بلکه تمام موجودات بشری را بپرستد .

ترن با سرعت میدوید . باد که از پنجره باز میوزید ، مو های دیوری آندریه ویچ ، را بهم میریخت ، و از گرد و خاک می پوشانید . توقف های شب ، مانند روز بود : جمعیت چون طوفان صدا می کرد ، زیزفون ها آوای مبهمی داشتند .

گاهی ، ازدل شب ، گاریها و کالسکه ها با صدائی گوشخراش ، خارج شده و بطرف ایستگاه می آمدند . صداها و هیاهوی چرخها با صدای درختان می آمیخت .

در این لحظه ها ، زمزمه درختان ، و آنچه را که این سایه های شب خم میشوند و در گوش یکدیگر می گویند ، می توان فهمید و آنچه را که بازبانهای خشن برگهای خود که آنرا تکان می دهند و نجوامی کنند ، می توان درک کرد . «یوری آندریه ویچ» روی تخت خوابش غلت میزد و باین خبر مهم گوش میداد : روسیه را آشوب و اغتشاش های وحشتناکی ازهم میدرد و پاره پاره می کند ، بزودی دوران مخوف انقلاب فرا میرسد و بالاخره انقلاب عظمت و جبروت خود را تحمیل می کند .

۱۶

دکتر ، صبح فردا ، دیر بیدار شد . ساعت یازده گذشته بود . همسایه اش سگ خود را که غرغری کرد ، آهسته صدا میزد : «مارکی ! مارکی !» . «یوری آندریه ویچ» بسیار تعجب کرد که در تمام مسیر کسی باین کوبه نیامده بود و او باشکارجی تنها مانده بود با اسامی ایستگاه هایی که می گذشت ، ازدوران کودکی آشنا بود : ترن ، ایالت «کالوگا» را ترك می کرد و در قلب ایالت مسکو فرامیرفت . دکتر ، هنگامیکه با همان دقت و سهولت پیش از جنگ ، دست و صورتش را شست و خود را آراست ، به کوبه بازگشت تا ناشتائی را که رفیق همسفر عجیبش باو تعارف می کرد ، بخورد . «یوری آندریه ویچ» اکنون فرصت و فراغت داشت

تا او را خوب و رانداز کند .

نكات برجسته شخصيت اش ، پرحرفي و تحرك فوق العاده او بود . ناشناس دوست مي داشت حرف بزند و نزد او ، مبادله و انتقال افكار كمتر مورد توجه بود تا بر زبان آوردن كلمات و تلفظ اصوات . هنگاميكه حرف مي زد ، مانند فني از روي نيمكت مي جهيد ، ديوانه وار خنده گوشخراشي مي كرد ، و دستهايش را از شوق و شادي به هم مي ماليد و اگر اين حرركات براي بيان شادي و سرورش كافي نبود ، كف دست رابه رانهايش مي كوبيد و آنقدر مي خنديد كه اشكش سرازير مي شد .

مانند شب گذشته مكالمة بطرز عجيبی شروع شد . ناشناس تعادل فكري نداشت . گاهي اقرار هائي مي كرد كه هيچكس او را بدان مجبور نكرده بود و گاهي سئوالاتي را كه هيچگونه ضرري نداشت ، بي جواب مي گذاشت . او از خودش اطلاعاتي بس عجيب و بس نامربوط مي داد ، مسلم ، اندكي دروغ مي گفت . شايد مي كوشيد با غرايت افكارش و مخالفت با همه چيز ، همه را متعجب كند .

همه اينها ، نيمدانم چگونه بامن آشنا و مانوس بود . اين مخالفت اصولي با همه چيز را « نيهيليست » هاي قرن اخير و كمی بعد ، قهرمانان داستايوسكي دارا بودند . بعد ، ديري نگذشت كه ، تمام درس خوانده هاي ايالات روسيه ، وارث مستقيم آنان شدند . (مردم ايالات اغلب از مردم پترزبورگ و مسكو جسور ترند ، گوشه هاي دور افتاده هنوز معني و مفهومي از وقار و جدي بودن را كه در پايتخت ها از رونق افتاده است ، دارا مي باشند .)

مردم جوان حكايت كرد كه او برادرزاده يك انقلابي مشهور است و بر عكس ، بستگانش از مرتجعان كهن مي باشند و چنانكه مي گفت « يك گاو واقعي » اند .

آنها يك ملك آباد در يك دهكده مرزي داشتند . در اينجاست كه مرد جوان دوران كودكيش را گذرانده بود .

بستگان او با عمويش هميشه كارد و پنير بوده اند ، اما عمو كينه توز نبود و بارتباط هائي كه داشت ، اكنون ، آنها را از بلا و ناكامي محافظت مي كرد . مرد جوان پرحرف اعلام داشت كه افكار او مويمو با افكار عمويش شباهت دارد ، او درهمه چيز يك بلشويك افراطي بود : در زندگي درسيست و در هنر ، نه تنها در « چپ روي » بلكه درهمه چيز مانند « پير و خونسكي » بود (يكي از قهرمانان كتاب جن زده گان داستايوسكي است) ، مخصوصاً همان روح دسيه

کاری ولافزی را دارا بود . «یوری آندریهویچ» اندیشید : «اکنون ، از مکتب فوتوریسم صحبت می کند و لاف میزند» . حقیقه هم از «فوتوریست» ها سخن گفت .

دکتر می کوشید حدس بزند که بعد ، از چه صحبت خواهد کرد : «اکنون از ورزش سخن می گوید : از اسبهای مسابقه ، از اسکی تینک رینک یا از کشتی فرنگی ، از شکار صحبت بمیان آورد . مرد جوان که اکنون از شکار ، در ایالت زادگاهش ، باز می گشت ، بخود بالید که تیرانداز ماهری است و اعلام کرد که اگر مبتلا به این نقصی که اصلاح کرده ، نشده بود ، بواسطه این مهارتش در جنگ شهری بدست می آورد .

او نگاه استفهام آمیز «ژواگو» را درک کرد و گفت :

— چطور؟ هیچ نفهمیدید؟ فکر می کردم که حدس زده اید .

او از جیبش دو کارت بیرون آورد و به «یوری آندریهویچ» داد . یکی از آنها کارت اسمش بود . او دو اسم داشت : «ماکسیم آریستارخوویچ کلینستوف» — «پوگورف شیخ» ، و «پوگورف شیخ» ، تنها ؛ او مایل بود بافتخار عمویش که همین اسم را داشت ، او را باین نام بنامند .

کارت دیگر پراز تصاویر دستها و انگشتهایی بود که باقسام مختلف رویهم قرار گرفته بودند . این الفبای جیبی کرولالها بود . ناگهان همه چیز روشن شد .

«پوگورف شیخ» یکی از شاگردان بسیار برجسته و فوق العاده مدرسه «هارتمن یا اوستروگرادسکی» بود ، یک کرولالی بود که با استعداد بی نظیر خود ، بدون کمک اصوات و با مشاهده حرکات عضلات صورت و حلقوم معلمانش ، سخن گفتن را یاد گرفته بود و بکمک همین روش ، حرف دیگران را می فهمید .

آنگاه دکتر بیاد آورد که مرد جوان از کجا می آید و کجا شکار کرده است ، پرسید :

— فضولی مرا ببخشید (وانگهی میتواند بمن جواب ندهید) ، بمن بگوئید ، با جمهوری «زیبوشینو» و تشکیلاتش هیچ ارتباطی داشته اید ؟

— ببخشید ... چطور این سؤال را کردید ... پس «بلاژیکو» را می شناسید ؟ مسلم ، با او ارتباطی داشته ام .

مسلم «پوگورف شیخ» با شادی به پر حرفی پرداخت و به چپ و راست خم

میشد و گاهی دستها را به رانهایش می‌کوبید و دوباره داستان‌های خارق‌العاده و باورنکردنی مطرح شد.

«پوگورف‌شیخ» می‌گفت که «بلاژیگو» اسم مستعار و «زیوشینو» مکانی بوده که خود سرانه آنجا را انتخاب کرده است تا عقایدش را ترویج نماید و به مرحله عمل درآورد. «یوری‌آندریه‌ویچ» از ادامه این توضیحات ناراحت بود، فلسفه «پوگورف‌شیخ» از دو قسمت متساوی ترکیب یافته بود: از تئوریهای آنارشیستی و از داستانهای پیش پا افتاده شکار.

«پوگورف‌شیخ» بالجن محکم و آمرانه یک غیبگو، اعلام میداشت که در آینده بسیار نزدیک، بلوا و آشوب خانمانسوزی اتفاق خواهد افتاد. «یوری‌آندریه‌ویچ» در باطن شاید بلوا و آشوب را اجتناب ناپذیر می‌یافت، اما از اطمینان کاهناهایی که این جوان بی‌تجربه نه چسب نشان میداد و این پیشگوئی‌ها را بیان میکرد، خشمگین شده بود. «یوری‌آندریه‌ویچ» بانگرانی دلیل آورد:

— اجازه بدهید، اجازه بدهید. این موضوع درست است، ممکن است چنین اتفاقی بیفتد. اما، بعقیده من، برای این تجربیات پرمخاطره، زمان بدی انتخاب شده است، زمانی که هرج و مرج و آشفتگی کامل حکمفرماست و و مادر برابر فشار و حمله دشمن قرار گرفته‌ایم. باید گذاشت تا مملکت آرامش بیابد و پس از نخستین تغییر ناگهانی نفس بکشد و بعد منتظر ماند تا هنگام تحقق مرحله دوم فرارسد. باید منتظر بود تا آرامش و نظم و ترتیب، هرچند نسبی و جزئی باشد، برقرار گردد.

«پوگورف‌شیخ» می‌گفت:

— این عقیده شما از ساده‌لوحی است. چیزی را که هرج و مرج می‌نامید، مانند نظم و ترتیبی که از آن دم‌میزنید و برایش ارزش قائلید، یک پدیده عادی است. ویرانیها عناصر مقدماتی و عادی یک طرح و برنامه سازنده و بناکننده‌اند. جامعه هنوز ویران نشده است. باید همه چیز کاملاً نابود شود و زیر و رو گردد، تا بیدرنکه یک قدرت واقعی انقلابی دوباره آنرا، قطعه به قطعه، براساس تازه‌ای، بنا کند.

«یوری‌آندریه‌ویچ» بر خود لرزید و مشوش شد. از کوبه خارج شد و به

را هر وقت . ترن با سرعت هر چه تمامتر ، از حومه بزرگ مسکومیکدشت ، در هر لحظه ، جنگلهای درخت قان ، با خانه های فشرده چوبی ، بطرف پنجره میدویدند و دور میشدند . باراندا زهای تنگ بی سقف که از مردم مسکو که به ییلاق رفته بودند پر بود ، پشت سر هم رد میشدند و مردم ، در گردباد پرغباری که از ترن برمیخاست میگریختند و می چرخیدند . ترن تقریباً بی وقفه و درنگ سوت میزد و صدای طنین تو خالی و دراز جنگلها ، آنرا تکرار میکرد .

سه ساله تغییر و تحول و اتفاقات ناگهانی و سفر گذشت . جنگ و انقلاب با تمام ویرانیا ، آدمکشی ها ، صحنه های خرابی ، صحنه های مرگ و حریق هایش به يك خلأی که از هرمنی و مفهومی عاری بود ، تغییر شکل داد . پس از يك فاصله طولانی ، نخستین حادثه مهم ، حرکت سرسام آور این ترن بود که شتابان بطرف خانه های میرفت که هنوز دست نخورده مانده بود و ناچیزترین سنگهای قیمتی بود . این همان زندگی بود ، این همان تجربه و آزمایش بود ، این همان هدف و مقصد ماجراجویان بود ، این همان غایت نهایی هنر بود : دوباره باغوش خانواده خود پناه بردن ، دوباره بخانه خود بازگشتن و دوباره زندگی را شروع کردن .

پیشه ها ناپدید شده بودند . ترن از زندان شاخسار ها میگریخت ، و فاصله می گرفت . يك شیب ملایم که از سیلاب ایجاد شده بود ، در آن دور ، در کنار رشته های دراز تپه ها ناپدید میشد .

تمام این شیب از بوته های سیب زمینی که رنگ سبز تیره داشتند ، پوشیده شده بود .

در بالای این شیب ، انتهای مزرعه سیب زمینی ، شیشه های يك گلخانه را بیرون آورده و بر زمین گذاشته بودند . روبروی شیب ، در انتهای ترن ، ابر انبوهی که رنگ بنفش تندی داشت ، نیمی از آسمان را پوشانیده بود . از پشت ابراشعه خورشید همه جا منتشر میشد ، و در مسیر خود به شیشه های گلخانه می تابید و بادرخشش تحمل ناپذیری آنها را روشن میکرد .

ناگهان از ابر قطرات درشت باران که از تابش خورشید می درخشید ، بطور مورب بارید ، باران تابستان بود . رگبار شتابزده با آهنگ چرخهای ترن ، و باغریو فترهای آن که باشتاب میرفت ، می بارید ، گوئی میخواست بر آن سبقت گیرد یا اینکه می ترسید از سرعتش بکاهد .

پیش از اینکه دکتر بخود آید ، از پشت تپه های ، کلیسای «سون-سوور» و

پس از آن ، يك دقيقه بعد ، گنبدها ، سقفها ، دودکش های بخاری تمام شهر ، پدیدار شد . به كوپه برگشت و گفت :

- مسكو ! بايد آماده رفتن شد .

«پوگورف شينخ» با يك جست برخاست ، خرجين اش را كاويد و يك مرغابی چاق از آن بيرون آورد ، گفت :

- اينرا بگيريد و از من پياد گارداشته باشيد . يك روز خوبی را در مصاحبت مرد خوش خلقی گذرانيدم .

دكتر بيهوده آنرا رد می كرد ، هيچ فايده نداشت . بالاخره گفت :

- خوب ! مرغابی شمارا می پذيرم ، به زنم هديه ميكنم .

- پس اينطور ، به زنتان ميدهيد ، به زنتان هديه ميكنيد .

«پوگورف شينخ» گوئی نخستين بار است كه اين كلمه را ميشنود ، شاد و خندان آنرا تكرر ميكرد . تمام بدنش تكان ميخورد و چنان بلند خنديد كه

«ماركي» از خفاگاه خود بيرون آمد و در اين شادی عظيم او شركت جست .

ترن به اسكله نزديك ميشد . واگون تاريك شد ، گوئی شب بود ، كروال مرغابی وحشی را دريك تكه اعلاميه سياسی پيچيد و به دكتر داد .

قسمت هشتم

توقف در مسکو

هنگام سفر ، وقتی که دکتر بهر کت روی نیسکت کوپه تنگ نشسته بود ، تصور میکرد که فقط ترن حرکت میکند ، وزمان متوقف شده است و همیشه هنگامی که درشکه ، دکتر را با بار و بنه اش میبرد و از میان جمعیت پیشماری که در بازار «اسمولنسک» گرد آمده بودند ، راه را باز کرد و بیرون آمد ، شب فرا رسیده بود .

شاید حقیقه چنین بود ، شاید احساس ها و ادراک های این هنگامش با تجربه سالهای بعدی درهم آمیخته بود و همیشه بعداً چنین گمان میکرد و بیادش می آمد که از پائیز ۱۹۱۷ مردم بنا بهادت ساده در بازار جمع میشدند ، و برای اینکار خود جزئی بهانه ای هم نداشتند : پیش خوانها را روی قفسه ها خالی فرود آورده بودند و حتی چفت و بست هم نزده بودند و در آنجا هیچ چیز برای خرید وجود نداشت و از خاکروبه و کثافت پوشیده شده بود که آنرا کسی نمی دزدید . و از این هنگام بنظرش آمد که پیر مردانی دیده میشوند که لباس و وضع درستی دارند و برای رهگذران سرکوفت و سرزنش گنگی هستند و در پیاده رو با شتاب در رفت و آمدند ، آنها بر اینکه کلمه ای بر زبان آورند ، اشیائی را عرضه میکنند که هیچکس نمیخرد و بآن احتیاج ندارد : گلهای مصنوعی ، ظرفهای گرم نگاهدارنده غذا با سرپوشهای شیشه ای ، لباس شب از توری سیاه ، لباسهای رسمی و زار تخانه های منحل شده .

اشخاصی که سرمایه کمتر و وضع محقرتری داشتند ، اشیاء ضروری تر را بفروش میرسانیدند و معامله میکردند .

تکه های نوک تیز نان سیاه که تازه بیات شده و فروش آن جیره بندی شده بود ، خا که قندهای مرطوب ، پاکت های کوچک نیمه ، پراژتوتون های بد ، و در هر معامله و دادوستد ، اشیاء متفرقه مرموزی را دوباره می فروختند

که هنگامی که دست بدست می گشت قیمت‌ها را بالا میبرد .
در شبکه‌چی در یکی از کوچه‌هایی که به میدان منتهی میشد ، پیچید .
پشت سر ، خورشید غروب میکرد و اشعه‌ای به پشت آنها می‌تابید . جلو آنها ،
يك اسب بارکش ، يك گاری را با سروصدا میکشید و گاری از جامی پرید .
گاری ستونی از گرد و خاک را از زمین بلند کرده بود که در پرتو
غروب آفتاب چون برنز می نمود .

بالاخره ، آنها موفق شدند که از گاری که راهشان را سد کرده بود ،
بگذرند . در شبکه سرعت گرفت . دکتر می‌دید که همه جا را روزنامه‌ها و اعلان‌هایی
که از دیوارها و نرده‌ها کنده شده ، پوشانیده است و از این موضوع تعجب
میکرد . باد آنها را در يك جهت میبرد و سم اسبان ، چرخ‌ها و پاها در جهتی دیگر .
چیزی نگذشت که پس از چندین تقاطع ، در محل تلاقی دو خیابان ،
خانه دکتر پدیدار شد . در شبکه‌چی توقف کرد .

«یوری آندریویچ» هنگامی که از در شبکه پایین آمد و بدر خانه نزدیک شد
وزنگ زد ، حس کرد نفسش بند آمده است و قلبش بشدت میزد . صدای زنگ
بر نخاست . «یوری آندریویچ» دوباره زنگ زد . چون این اقدام او نتیجه‌ای
نداد ، در فواصل بسیار کوتاه ، با اضطراب بی‌اندازه ، پشت سر هم زنگ را
بصدادر آورد . چهارمین بار ، صدایی از زنجیر در بر خاس بود و باز شد و «آنتونینا»
الکساندروونا ، در پشت آن پدیدار شد . لحظات نخستین هر دو دچار شگفتی و
تحریر شدند و هوش و حواس خود را نفهمیدند اما در که کاملاً باز شده بود و «آنتونینا»
الکساندروونا آنها را بادست نگاهداشته بود ، آنها را بفکر می‌انداخت که
یکدیگر را در آغوش گیرند : از این بن بست نجات یافتند و مانند دیوانگان خود
را باغوش یکدیگر انداختند . پس از يك دقیقه ، هر دو با هم بحرف آمدند و
سخن یکدیگر را قطع کردند .

— اول بگو ، همه سالم‌اند ؟

— بله ، بله ، مطمئن باش . همه سالم‌اند . مطالب احمقانه‌ای برای
نوشتن . مرا ببخش ، اما باید در این خصوص صحبت کنیم . چرا تلگراف نکردی ؟
«مارکل» می‌آید اثاث را می‌آورد . آه ! فهمیدم ، ناراحت شدی که چرا
«ایگوروفنا» در را برویت باز نکرد . او به ده‌اش رفته است .

— لاغر شده‌ای ، اما چقدر جوان و با طراوتی ... بگذار در شبکه‌چی را
راه بیندازم و روانه کنم .

— «ایگوروفنا» بدنبال آرد رفته است . بقیه را مرخص کردم . آهان ،

يك خدمتگار تازه آمده، اودختر کی است بنام «نیوشا» که «ساشا» را نگاهداری میکند. غیر از او خدمتگار دیگری ندارم. همه را از ورودت با خبر کرده‌ام، همه منتظر دیدار تواند. «گوردون»، «دودوروف»، همه.

— «ساشا» چطور، سالم است؟

— خدا را شکر. سالم است. آلمان بیدار شده، اگر خاک آلود سفر نبود، بیدارنگ میرفتی و او را می‌دید.

— «پاپا» در خانه است؟

— چطور؟ برایت ننوشتم؟ از صبح تا نیمه شب، در کمیته ناحیه بسر میبرد. اورئیس است، فکرش را می‌کردی؟ پول به درشکه‌چی دادی؟ «مارکل»! آنها يك سبد و يك چمدان در دست داشتند و وسط پیاده‌رو ایستاده و راه را بند آورده بودند و رهگذران از کنارشان رد می‌شدند و بدقت آنها را ورنده می‌کردند، آنها مدت درازی درشکه را که دور میشد نگاه می‌کردند، در همچنان باز بود و منتظر دنباله حوادث بودند.

«مارکل» که نیم تنه‌ای روی پیراهن چیت‌اش پوشیده بود و کلاه در بانی در دستش بود، بطرف اربابان جوانش میدوید و فریاد میکشید:

— خدای بزرگ! «یورا» است! بله، خودش است، عقاب ماست! «یوری» آندریه و یچ، نوردیدگان ما. غلامان پرهیزگارت را فراموش نکرده‌ای، آمده‌ای که کانون خانوادگیت را سرافراز کنی.

به مردم بیکاری که جمع شده بودند، باخشم گفت:

— شماها، چه میخواهید هان؟ آقایان محترم، بفرمائید بروید. چشمهایشان را از حلقه درآورده و نگاه میکنند.

— «مارکل»، سلام، بیا یکدیگر را ببوسیم. کلاهت را سرت بگذار، دیوانه‌ای. تازه چه خبر؟ زنت، دخترهایت، چطورند؟

— در چه حالند؟ خوشبخت‌اند. هزار بار شکر، خبر تازه؟ هنگامی که تو چون قهرمانان بجبهه رفتی، می‌بینی که خواب راحت نداریم. چنان آشوب و غوغائی برپا شده که شیطان هم از آن سردر نمی‌آورد. معلوم نیست چه خبر است. دیگر خیابانها را جارو نمی‌کنند، خانه‌ها و سقف‌ها را تعمیر نمی‌کنند، شکمها چون ایام روزه به پشت چسبیده است، نه نظم و انضباطی نه سهمیه‌ای.

— «مارکل»، شکایت‌ات را به «یوری» آندریه و یچ، می‌کنم، «یورا»، او همیشه اینطور است، دیگر نمیتوانم این لحن احمقانه را تحمل کنم. و با پشتگر می‌بتو است که با اطمینان این حرکات از او سرمیزند، فکر می‌کند تو

خوشت می‌آید. اما خیالی در سردارد. «مارکل» همینطور است، خودت را تبرئه نکن.

«مارکل»، روح توسیاه و دغل است. وقت آن رسیده است که گلوله‌ای بمغزت بزنی و خود را راحت کنی. می‌گویند تو برای خوار بار فروشان کار می‌کنی و در خدمت آنهایی.

هنگامی که «مارکل» در ورودی را بست و بارونه را به دهلیز برد، با لحنی خودمانی و آهسته صحبت‌اش را ادامه داد:

— می‌بینی، خانم «آنتونینا» خشمگین است؟ همیشه اینطور است. خانم بمن می‌گوید: «مارکل»، در مغزت همه سیاهی است، مثل دوده در دودکش. او بمن می‌گوید، این روزها را نه تنها بچه‌ها بلکه سگ‌ها هم درک می‌کنند و می‌فهمند. مسلم، در این مورد بحث نمی‌کنیم. اما اگر میلِت کشید حرفم را باور کن، اشخاصی هستند که کتاب «فراماسون فرا خواهد رسید» را خوانده‌اند؛ همان کتابی است که یکصد و چهل سال زیر سنگی مانده است، خوب «یورا» حال اگر عقیده مرا بخوای ما را فروخته‌اند، فروخته‌اند، نه به یک قازو حتی نیم قازونه یک توتون سرچپق، می‌بینی، خانم «آنتونینا» نمی‌گذارد حرفم را بزنی، می‌بینی حرکت و رفتاری می‌کند، گوئی زیاد از این حرفها شنیده است.

— رفتارشان را تغییر دهد؟ بسیار خوب! اثاث را به زمین بگذارد، متشکرم. — «مارکل»، برو. اگر بتوا احتیاجی پیدا شد، «یوری آندریویچ» صدایت می‌زند.

۲

— قرار و آرام را از ما گرفته است! باو اعتماد نکن او یک شارلاتان پشت هم انداز زبردستی است، در ظاهر، خودش را بحماقت می‌زند، اما در خفا چاقویش را تیز می‌کند و آنرا برای هر گونه حادثه‌ای آماده می‌سازد. اما خوشبختانه، ایر حبله‌گر، هنوز نمی‌داند کجا آنرا فرو کند.

— توجه توقع و انتظاری داری! فکر می‌کنم که موضوع بسیار ساده است، فقط او می‌خواهد است و مسخرگی می‌کند، همین و بس.

— بگو ببینم ، آیا هیچ موقعی بوده است که او مست نباشد . به ! مرده شورش ببرد ! فقط از این می ترسم که «ساشا» دوباره خوابش نبرد؟ خدا کند تیغوس که سوقاتی ترن است نباشد ... شیش نداری ؟

— تا آنجا که میدانم ، ندارم ، ترن ، مانند قبل از جنگ راحت بود . الان با عجله شست و شو میکنم و بعد ، خودم را بادقت خواهم شست . کجا میروی ؟ چرا از سالتن عبور نمیکنی ؟ پلکان دیگری ساخته اید ؟

— آه ! درست است ، تو هیچ چیز نمیدانی . پاپا ومن بسیار فکر کردیم و بالاخره يك قسمت از ساختمان کف حیاط را به «آکادمی کشاورزی» واگذار کردیم . اگر اینکار نمیشد ، زمستان نمیتوانستم همه جا را گرم نگاهداریم . قسمت بالای آن بسیار وسیع است . آنرا هم بآنها پیشنهاد کرده ایم . فعلا ، احتیاج ندارند . دفتر کار ، کلکسیون نباتات و دانه ها را در اینجا مستقر کرده اند . بشرط اینکه تمام این دانه ها خوراك موشها نشود ... تاکنون ، اطاقها را خوب نگاهداشته اند . می شود گفت : ظاهرا قابل سکونت است . از اینجا ، از اینجا ، چقدر کند ذهنی ! از پلکان اطاق پذیرائی می پیچیم . فهمیدی؟ دنبالم بیا ، راه را بتو نشان میدهم .

— کار خوب و بجائی کرده اید که اطاقها را واگذار نموده اید . من در بیمارستانی کار می کردم که در يك قصر اشرافی مستقر شده بود . اطاقهای بسیار ، پشت سرهم قرار داشت ، بعضی جا ها ، کف اطاق هنوز پانخورده بود . گلدانهای نخل ، چون شبخی ، پنجه های خود را بالای تخت ها دراز کرده بودند . زخمیهائی که از جبهه می آمدند ، می رسیدند و در خواب فریاد می کشیدند . می بایست آنها را بجای دیگر منتقل می کردیم . میخواهم بگویم که در زندگی «اشخاص ثروتمند» چیزهای بیفایده و مضر بسیار دیده می شود . انبوهی از اشیاء زائد ، میل ، اطاق ، و ظرافت در احساسات ، طرز بیان آن ، از اندازه افزون است و بیمورد . بهتر آنست که اندکی آنرا محدود کنند . اما بازهم کافی نیست . باید قدمهای جدی تر بردارند .

— این چیست که از بستهات بیرون آمده ؟ نوک پرنده ایست ... سر مرغایی است . چقدر قشنگ ! يك مرغایی وحشی ! کجا آنرا گیر آوردی ؟ باور نمیکنی ، در این زمان که سرمیبریم ، يك ثروت حقیقی است .

— در ترن بمن داده اند . داستانی دارد ، برایت حکایت خواهم کرد . بمن بگو ، بسته را باز کنند و مرغایی را به آشپزخانه ببرند ؟ — بله ، مسلم . «نیوشا» را میفرستم پرش را بکند و شکمش را خالی کند .

میگویند زمستان وحشتناکی خواهیم داشت : گرسنگی ، سرما ...

- بله ، در همه جا ، این صحبت است ، چند لحظه پیش ، در ترن از پنجره نگاه میکردم و بخود می گفتم : چه چیز ارزش و عظمت اش بیشتر از آرامش خانواده و کار است ؟ بقیه امور با اختیار و در قدرت ما نیست . ظاهراً بدبختی در کمین عده ییشماري از افراد ملت ماست . بعضی فکر میکنند پناهگاهی را در جنوب ، در قفقاز ، بیابند ، میکوشند هر جا که اتفاق افتاد بروند ، بشرط اینکه از اینجا دور شوند . مرد باید دندان برجگر گذارد و در سرنوشت کشورش شرکت جوید . برای من ، این عقیده مسلم و قطعی است ، برای شما ، موضوع دیگری است . چقدر میخواهم که شما را از بدبختی حفظ کنم ، و به مکان مطمئنی بفرستم ، مثلاً به فنلاند ! اما اگر دست بر دست بمالیم ، هرگز به آنجا نخواهیم رسید .

- صبر کن ، گوش بده . خبر تازه آنهم چه خبری ! مرا ببین که فراموش کرده بودم ... « نیکلای نیکلایهویچ » آمده است .

- کدام « نیکلای نیکلایهویچ » ؟

- دائمی « کولیا » .

- « تونیا » ، غیرممکنست ! چطور شده ، راه را گم کرده است !

- همین است که بتو گفتم . از سوئیس آمده است . بصورت شاگرد مدرسه به لندن میرود . از فنلاند میگذرد .

- شوخی نمیکنی ؟ او را دیده اید ؟ کجاست ؟ نمیشود ، همین حالا بسراغش رفت و پیدایش کرد ؟

- چقدر بیصبر و حوصله ای ! او اکنون در ییلاق نزد یکی از دوستانش بسر میبرد . قول داده است پس فردا باینجا بیاید . او خیلی تغییر کرده است ، تو تعجب خواهی کرد . در راه پترزبورگ توقف کرده است . او بلشویک شده است . پاپا با او بحث میکند تا از این راه او را بازگرداند . اما بالاخره خرا باید دست بردست بمالیم ؟ بکنیم . توهم شنیده ای که آینده خوبی در پیش نداریم ؟ مشکلات ، خطرات ، مجهولات ، و ...

- عقیده منم ، اینست . اما چه باید کرد ؟ مادر کشمکش و مبارزه ایم .

همه چیز را از دست نداده ایم . ببینیم دیگران چه خواهند کرد .

- میگویند که نه هیزم خواهیم داشت و نه آب و نه روشنائی . پول را میخواهند منسوخ کنند . دیگر آذوقه نخواهیم داشت . بازهم توقف کرده ایم و پیش نمیرویم . بکنیم ، گوش کن . از اجاق های صاف یکی از مفازه های

«آرا» بسیار تعریف میکنند. با روزنامه میتوان غذا پخت. نشانی آنجا را بمن داده‌اند. تا تمام نشده، یکی باید خرید.

— درست است، یکی خواهیم خرید. تو حقیقه خیلی پیش بینی. اما از دائمی «کولیا» بسیار متعجبم و از فکر او بیرون نمیروم...

— این نقشه من است: «ساشا» و «نیوشا» را در همان طبقه‌ای که پاپا بسر میرود، سکونت خواهیم داد، خودمان هم در دو یاسه اطاق وصل بهم در همان مستقر می‌شویم، از بقیه اطاقها چشم می‌پوشیم. همچنانکه از خیابان مجزا و جدا هستیم، از بقیه خانه هم مجزا و جدا می‌شویم. یکی از این اجاقهای آهنی را در وسط میگذاریم، لوله‌اش را از دریچه هوا خوری رد میکنیم، و برای اینکه در سوخت و گرمای صرفه‌جویی نمائیم، در این اطاق، همه کار می‌کنیم: رخت می‌شوئیم، آشپزی میکنیم، غذا میخوریم، از مهمان پذیرایی می‌کنیم، بامیه خدا، زمستان را با خوبی و خوشی میگذرانیم.

— پس میخواستی بخوشی نگذرانیم! مسلم، زمستان را میگذرانیم. بی شك. فکری عالی داری. احسنت. میدانی؟ برای اجرای نقشه تو، جشن می‌گیریم. مرغابی را کیاب می‌کنیم و برای سور منزل تازه و جابجا شدن، دائمی «کولیا» را دعوت میکنیم.

— عالیست! از «گوردون» خواهش می‌کنم الکل بیاورد. نمیدانم در چه لابراتواری آنرا تهیه می‌کند؛ حالا نگاه کن: این همان اطاقی است که گفتیم. اینرا انتخاب کرده‌ام. موافقی؟ چمدان‌ها را بگذار و برو سید را بیاور! بغیر از دائمی و گوردون می‌توان «اینوگنتی» و «شوراچلزینگر» را دعوت کرد.

«مخالفتی نداری؟ دستشویی را که فراموش نکرده‌ای؟ برو خود راضد عفونی کن. من سراغ «ساشا» میروم، «نیوشا» را بالا می‌فرستم و هر وقت آماده شدی، صدایت می‌کنم.

بدنیا نیامده بود که «یوری آندریه‌ویچ» بخدمت سر بازی خوانده شد. از فرزندش چه می‌دانست؟ روزی، پیش از عزیمت‌اش، هنگامی که در ارتش خدمت میکرد، برای دیدن «تونیا» به بیمارستان رفته بود. هنگامی رسیده بود که بچه‌ها را شیر میدادند. نگذاشته بودند، او داخل شود.

در اطاق انتظار نشسته بود. در این مدت، راهرو پیچ در پیچ را که به قسمت زایمان منتهی میشد و در اطاقهای دو طرف آن مادرها خوابیده بودند، گریه و زاری دسته جمعی ده یا پانزده بچه شیرخواره آنجا را پر کرده بود، و پرستاران، برای اینکه بچه‌ها سرما نخورند، با شتاب آنها را نزد مادر هایشان میبردند. هر کدام دوتا از آنها را مانند پاکت بزرگی زیر بغل گرفته بودند.

«اوعن! اوعن!» بچه‌های شیرخواره، تقریباً بی‌اراده و گویی وظیفه‌ای را انجام میدادند، بایک لحن وهم آهنگ بگوش میرسید و تنها يك صدا در میان صداها مشخص بود. این بچه، مانند همه بچه‌ها «اوعن، اوعن» میکرد و هیچ درد و رنجی از آن فهمیده نمی‌شد، اما مثل این بود که ادای وظیفه نمیکند. در ناله و فریادهایش يك بدخلتی ملال آور و لجوجانه، خواننده می‌شد.

«یوری آندریه‌ویچ» قبلاً تصمیم گرفته بود که فرزندش را بافتخار پدر مادرش، «الکساندر ساشا» بنامد. معلوم نبود بچه دلیل تصور کرده بود که بچه او بود که فریاد میکشید. شاید برای این بود که این گریه و زاری حالت خاصی داشت که خوی و سبجه آئینده و سرنوشت يك مرد در آن نهفته بود. این حالت خاص يك جلا ورنك آمیزی پروصدائی داشت که اسمی از آن میان بیاد می‌آمد، اسم «الکساندر».

«یوری آندریه‌ویچ» اشتباه نکرده بود. بعداً فهمید که حقیقه «ساشا» بود که چنین گریه می‌کرد. از پرسش همین میدانست و بس.

بوسیله عکسهائی که برایش «بجبهه می‌فرستادند با او شناسائی وسیعی پیدا کرده بود. بچه کوچک جذابی بود که سری بزرگ و لبهای برجسته داشت. آنطور که پاهایش را روی ملافه از هم باز و دستهایش را بلند کرده بود، گویی میخواست روسی برقصد. در این هنگام، یکسال داشت، تازه برای افتاده بود. حالا، دوسال از آن تاریخ گذشته بود و او بحرف آمده بود.

«یوری آندریه‌ویچ» چمدان را بلند کرد و تسمه‌هایش را باز نمود و روی يك میز بازی، نزدیک پنجره گذاشت. سابق در این اطاق چه میکردند؟ دکتر

نمی‌دانست، ظاهراً، «تونیا» مبل‌ها را برداشته بود و همه چیز نبود. دکتر چمدان را باز کرد تا دستگاه ریش تراشی‌اش را بیرون آورد. از میان ستونهای کلیسایی که درست روبروی پنجره قرار گرفته بود، ماء کامل درخشان پدیدار شد. هنگامی که روشنائی آن بداخل چمدان تابید و لباسهای تاشده، کتا بهاولوازم آرایش را روشن کرد، اطاق رنگی دیگر بخود گرفت و دکتر آنرا باز شناخت.

اینجا اطاقی بود که مرحوم «آنا ایوانوونا» در آن خرت و پرت میریخت. از زمانهای قدیم، میزها و صندلیهای شکسته، کاغذهای بیفایده در آن انباشته شده بود. مدارک و اسناد خانوادگی در اینجا نگهداری میشد و صندوقهایی در آن بود که در تابستان لوازم و لباسهای زمستانی را در آن می گذاشتند. هنگامی که «آنا ایوانوونا» زنده بود، گوشه‌های اطاق تا سقف پر از اثاث بود و معمولاً کسی حق نداشت به آنجا داخل شود. اما هنگام جشن‌های بزرگ، وقتی که به کودکان بیشمار اجازه میدادند که بطبقه بالا بروند و شیطنت کنند. در این اطاق راهم بروی آنان باز میکردند و آنها دزد میشدند و زیر میزها مخفی میکردیدند، و صورت خود را با چوب پنبه سوخته سیاه میکردند و لباس‌های مختلف می پوشیدند.

دکتر يك لحظه بی حرکت ایستاد تا تمام این خاطرات را بیاد آورد، بعد به راهرو پائین رفت تا سیدی را که در آنجا گذاشته بود، بردارد. پایین، در آشپزخانه، «نیوشا» که دخترکی سر بریز و ترسو بود، جلو اطاق خمباته زده بود و مرغابی را روی روزنامه گسترده‌ای پرمیکند. هنگامی که دید «یوری» آندریه ویچ، سبدر را میبرد، مانند شقایق سرخ شد، چابك برخاست. پرها را که به پیش بندش چسبیده بود، تکان داد، به اربایش سلام کرد و خواست با و کمک کند. اما دکتر از او تشکر کرد و گفت خودش آنرا میبرد. هنوز باطاق انبار سابق «آنا ایوانوونا» وارد نشده بود، که زنش از تفریکی از اطاقهای مجاور او را صدا کرد.

— «یورا»، میتوانی بیائی!

او میرفت و «سا» را به بیند. اطاق بچه همان اطاقی بود که سابق به «تونیا» در آن درس میخواند. بچه، توی رختخوابش، کمتر از عکس زیبا و فریبنده بنظر می‌آمد، اما او تصویر زنده «آندریه ویچ»، مرحوم «ماریا نیکلایونا ژیلواگو»، بود، این تصویر شهادت‌اش به آن مرحوم از هر عکس، که از او نگه داشته بود، بیشتر وزنده‌تر بود.

«آنتونیا الکساندرونا». رشته‌ای که تخت‌خواب کوچک را احاطه کرده بود باز کرد تا «یورا» بتواند آسان فرزندش را ببوسد و در آغوش گیرد و گفت:

- این پاپاست، بادست سلام کن.

«ساشا» اجازه داد که این ناشناس اصلاح نکرده که شاید از او وحشت داشت و متنفّر بود، نزدیکش شود و هنگامی که «یورا» خم شد، بچه بایک‌جست بلند شد، نیم‌تنه «تونیا» را گرفت و سیلی بصورت پدرش زد. چنان از این جسارت و گستاخی خود وحشت کرد که پیدرنگ خود را به سینه مادرش چسباند و صورتش را در نیم‌تنه او پنهان کرد و چنانکه عادت کودکانه است، گریه تلخ و تمکین ناپذیری را سرداد. «آنتونیا الکساندرونا» با پر خاش گفت:

- خجالت نمی‌کشی. «ساشا»، کار زشتی بود. پاپا فکر میکند که «ساشا» شرور و مودبست. ای «ساشا»ی بدذات، شان بده که میتوانی ببوسی، پاپارا ببوس. حیوانک، گریه نکن، نباید گریه کنی. چرا گریه میکنی؟ دکتر خواهی کرد:

- «تونیا»، بگذار راحت باشد. اذیت‌اش نکن. و، خودت ناراحت نشو. میدانم چه فکر احمقانه‌ای میکنی. فکر میکنی او عادی نیست، و اینهم علامت آنست. کاملاً احمقانه است. او عادیست. بچه هرگز مرا ندیده است. فردا بمن عادت میکند و کسی نمیتواند ما را از هم جدا کند. اما «یورا» از اطاق بیرون آمد، گوی آب یخ بر رویش پاشیده‌اند و فال بدمیزد.

۴

«یوری آندریه ویچ چند روز پس از این حادثه، فهمید که بی‌اندازه تنهاست، هیچکس را سرزنش نمی‌کرد، ظاهراً این انزوا را جسته و بدست آورده بود. دوستانش بنظر او بی‌رنگ و رونق و تیره و گرفته می‌آمدند. هر کدام دنیا و عقاید مخصوص بخودشان را ازدست داده بودند. در خاطراتش، دوستان خود را بسیار قوی و نیرومند مییافت. بیشک، سابق درباره ارزش آنان غلو

کرده بود .

تا هنگامی که قانون و نظم اشیا باشخاص ثروتمند و عزیز بلاجهت، اجازه میداد که دیوانگی کنند و از کیسهٔ مردم فقیر و بیچاره تفنن و تفریح نمایند این حق بازی را ممکن بود شخصیت بشمار آورد، و این راه و رسم، که يك اقلیت بخرج تودهٔ مردم زندگی کند، پوچ و بیهوده بود .

اما همینکه مردم ساده قد علم کردند، همینکه عزیزان بلاجهت از جامعه زانده شدند، همهٔ مردم بیرنگ و رونق شده بودند، هر کدام، بی افسوس و پشیمانی، از بداعت و اصلیت فکر خود که حقیقهٔ هیچگاه نداشتند، چشم پوشیده بودند .

اکنون «بوری آندریوویچ» فقط خود را بکسانی نزدیک مییافت که میتوانستند بی خطبه خوانی و جمله پردازی زندگی کنند : مانند زنش، پدر زنش، شاید هم دویاسه همکارش که پزشکان زحمت کش و بی ادعائی بودند .

شب نشینی که بزرگترین خوشی آن، مرغابی بود که الکل هم در کنار آن بود، همانطور که پیش بینی می شد، دویاسه روز پس از بازگشت او، برپاشد . دکتر فرصت یافته بود و یکبار دوستانی را که می بایست دعوت می کرد، دیده بود . در این زمانی که محرومیت و فقر آغاز شده بود، این مرغابی بسیار چاق يك شیئی تجملی میماند بود . اما نان در کنارش نبود، بقسمی که این شیئی تجملی، بیمورد بنظر می آمد و حتی انسان را خشمگین میکرد .

«گوردون»، الکل را در يك شیشهٔ دارویی که چوب پنبه اش کهنه بود، ریخته بود . الکل سکه را بچ معامله گران بود . «آنتونیالکساندرونا» بطری را از دست نمیگذاشت و هنگامی که آنرا میخواستند، مقدار اندکی میریخت و بمیل خود آب زیادی با آن مخلوط می کرد . مستی غیر متساوی که مقداری آب و الکل که الکلش یکسان نبود، ایجاد می کرد، برای بسیاری از يك مسمومیت قوی و یکنواخت دشوارتر بود . و اینهم انسان را خشمگین می کرد .

اما مخصوصاً «یورا» غمگین بود، چون می دید که این شب نشینی محقر، در این شرایط زندگی زمان حاضر، يك استثنا بود . نمیشد گفت که در آن طرف خیابان، توی خانه ها، در همین ساعت مردم چنین عیش و نوشی داشتند . در پیرون، شهر ساکت و تاریک و گرسنه بزندگی خود ادامه میداد . دکانها بسته بود، مردم حتی اسم ودکا و شکار را فراموش کرده بودند . حس میکرد که تنها يك زندگی همانند زندگی دیگران، که میان زندگی های دیگر همیشه وی چون و چرا حل و نابود شده باشد، يك زندگی حقیقی است . خوشبختی

در بسته ، خوشبختی نیست ، چنانکه مرغابی والکلی که بنظر می آمد در تمام شهر بیهمتااست ، دیگر مرغابی والکل نبود . همین موضوع او را غمگین میکرد . مدعوین هم دستخوش افکار حزن انگیز بودند . «گوردون» از زمانی که با متانت می اندیشید و افکارش را با حالتی خسته و مشوش بیان می کرد ، جوان خوبی شده بود . او بهترین دوست «یوری آندریویچ» بود ، همشاگردی های دکتر هم او را دوست می داشتند .

اما او از خودش بیزار بود و بی دلیل و بی جهت ، ، شخصیت اش را عوض کرده بود . دستهایش را برهم میمالید ، نقش عیاشان شاد را بازی می کرد ، پیوسته داستانهای را که گمان می کرد خنده آور است بیان می کرد و اغلب می گفت : «داستان خنده آوری است» - کلماتی که سابق در نظرش بیگانه بود . زیرا «گوردون» هرگز زندگی را بازیچه تصور نمیکرد .

پیش از اینکه «دودوروف» بیاید ، داستان ازدواج او را که بنظرش مضحك آمده بود و چنانکه دوستان نقل می کردند ، شرح داده بود . «یوری آندریه ویچ» از این داستان بیخبر بود .

«دودوروف» یکسال پیش ازدواج کرده و بعد از زنش جدا شده بود . خلاصه داستان بمانند او چنین بود .

اشتباه او را سر بازی برده بودند . هنگامی که در ارتش خدمت می کرد و میکوشیدند که این قربانی سوء تفاهم را مرتب و با انضباط کنند ، حواس پرتی و بی نظمی اش سبب می شد که فراموش کند بمافوق خود سلام دهد ، از این جهت پیوسته در بیگاری بسر میبرد . مدتها پس از آزادی ، همینکه افسری را می دید سلام میداد ، و دچار خیال شده بود و در همه جا سردوشی افسران را مجسم می دید . همه کاری را بی تعقل انجام میداد ، و اشتباهات یشماری را مرتکب میشد . درست در این زمان بود که در بندر ولگا با دو خواهر جوان آشنا شد که آنها هم منتظر کشتی بودند . حواس پرتی اش که از زیادی سر یازانی که احاطه اش کرده بودند و خاطره خدمت سر بازی ناشی میشد ، تصادفاً او را عاشق و شیفته خواهر کوچک کرد و با شتاب از او درخواست ازدواج نمود . «گوردون» می پرسید : «مضحك است ، اینطور نیست ؟» اما می بایست داستان را خلاصه می کرد . پشت در صدای قهرمان داستان شنیده شد . «دودوروف» داخل شد .

يك معنى دیگر ، او تغییر کرده بود . جوان گیج بوالهوس و مهمل ، به يك دانشمندی که دردنیای خود فرو رفته بود ، تغییر یافته بود . پس از اینکه بملت توطئه و شرکت در فرار زندانیان سیاسی از مدرسه

اخراج شده بود ، مدرسه‌های مختلف هنرهای زیبا را دیده بود و بعد دوباره شیفتهٔ تحصیل در دورهٔ دوم متوسطه شده بود . از همهٔ دوستانش عقب مانده بود ، تحصیلات دانشگاهیش را در سالهای جنگ تمام کرده بود . دو کرسی باو داده بودند : کرسی تاریخ روسیه و کرسی تاریخ جهانی . برای اینکه کرسی اول را اشغال کند ، رساله‌ای دربارهٔ سیاست کشاورزی ایوان مخوف نوشته بود ، برای کرسی دوم ، تحقیقاتی دربارهٔ «سن- ژوس» کرده بود . اکنون با صدائی ملایم و گرفته و نگاهی متفکر که به یک نقطه دوخته شده بود ، دربارهٔ همه چیز بحث می کرد . گوئی در پشت میز خطابه است ، یا چشمانش را بزیر می افکند یا به بالامی دوخت . در پایان شب نشینی ، هنگامی که «شوراچلزینگر» وارد شد و تمام مدعوین بهیجان آمده و از ته دل فریاد می کشیدند ، «دودوروف» که «یوری آندریهویچ» حتی هنگامی که کودک بود باوشما خطاب می کرد ، چندین بار از او پرسید :

– «جنگ و صلح» و «لافلوت ورتبرال» (Latfite Vertebral) را خوانده اید ؟

«یوری آندریهویچ» مدتی پیش عقیده خود را در این مورد باو گفته بود ، اما «دودوروف» که بعلمت هیاهوی مدعوین چیزی نفهمیده بود ، دوباره از او پرسید :

– شما «لافلوت ورتبرال» و «انسان» را خوانده اید ؟

– «اینو کنتی» ، شما پاسخ دادم . بسیار باعث تأسف است اگر نشنیده باشید . اگر میخواهید دوباره برایتان می گویم . همیشه «مایا کوفسکی» را دوست داشته ام . از بعضی لحاظ ، دنباله کار «داستایوسکی» را گرفته و ادامه میدهد . یا بهتر بگوئیم ، شعرش یک شعر غنائی است که بوسیلهٔ یکی از قهرمانان جوان عاصی «داستایوسکی» ، مانند «هیپولیت» ، «راسکولنیکوف» یا قهرمان «نوجوان» بخود شکل میگیرد و بیان میشود . چقدر همهٔ آنها قاطع و خشن و محکم اند ! و مخصوصاً او با چه جسارتی آنها را روبروی اجتماع ، در برابر دیدگان شما قرار میدهد . او آنها را بهر طرف میفرستد ، حتی به آسمان .

اما قهرمان این شب نشینی ، مسلم دائی بود . «آنتونینا آلکساندروونا» اشتباه کرده که گفته بود «نیکلای نیکلایهویچ» دریلاق است . همان روز و رود خواهرزاده اش ، بازگشته و در شهر مانده بود . «یوری آندریهویچ» دوباره بار او را دیده بود و فرصت یافته بود تا جائی که دلش میخواست با او حرف بزند و از خنده و تحسین اشباع شود .

آنها نخستین بار در یک شامگاه روز ابر آلود و آندوهکین ، یکدیگر را

دیده بودند . باران ملایمی چون غبار آب می بارید . «یوری آندریهویچ» رفته بود «نیکلای نیکلایهویچ» را در هتل ببیند . در این زمان ، هتل ها تنها با توصیه مقامات مسافر می پذیرفتند . اما همه جا «نیکلای نیکلایهویچ» را می شناختند و در هر جا روابط قدیمی اش را حفظ کرده بود .

هتل چون پناهگاه دیوانگان بنظر می آمد که مقامات دولتی با شتاب آنرا فراموش کرده بودند . در پلکان ودالانها ، خلاء و ابهام حکمفرما بود . پنجره بزرگ اطاق درهم و برهم به میدان وسیعی باز میشد ، میدان چنانکه در این روزهای دیوانگی دیده میشد ، خالی بود و وحشتناک و علتش معلوم نبود ، و بنظر می آمد از خوابی برخاسته است و هیچگونه حقیقتی را در بر ندارد . این يك ملاقات فراموش نشدنی و منقلب کننده بود . خدای دوران کودکیش ، معلم افکار جوانیش ، دوباره صحیح و سالم در برابر او بود .

موهای سفید «نیکلای نیکلایهویچ» بسیار برانزده بود . لباس اش را که در خارجه دوخته بود ، ساده و عملی بود و با و خوب می آمد . باسن و سالی که داشت ، هنوز جوان مینمود و رفتار و حرکات موقرانه داشت .

مسلم ، عظمت حوادث او را کوچک کرده بود . اما «یوری آندریهویچ» حتی بفکرش نمی گذشت که او را با این مسائل قضاوت کند .

او از آرامش «نیکلای نیکلایهویچ» و از لحن سرد و مسخره ای که از سیاست حرف میزد ، تعجب کرد . خویشتنداری او در چنین لحظاتی ، از يك فرد روسی بعید بود ، او تازه وارد را ورندازمی کرد . این خیسبه او که به چشم می آمد ، بنظر میرسید که کهنه شده است و باعث ناراحتی می گردید .

احساسی دیگر ، ساعت های نخستین را که با هم گذرانیدند ، انباشته بود ، آنها یکدیگر را در آغوش گرفته ، گریسته بودند و از هیجان نفس در سینه شان گره شده بود ، و مجبور بودند اغلب مکالمه سریع و پر شور خود را قطع کنند . دو سرشت خلاق که رشته های خانوادگی آنها را بهم پیوسته بود ، دوباره یکدیگر را یافته بودند . گذشته بیهوده زنده میشد ، زندگی تازه ای برای آنان ، با طوفان خاطرات مشترك یا شخصی ، جان می گرفت . هنگامی که از مسائل اساسی صحبت بمیان آوردند ، مسائلی که نزد مردم خلاق واقعی مانوس و آشناست ، تمام رشته هایی که آن دو را بهم می پیوست ، نابود شد ، باستانی يك رشته دیگر بین دائی و خواهرزاده ، اختلاف سن وجود نداشت . تنها بستگی دو عنصر ، دویرو ، دواصل باقی مانده بود .

از ده سال پیش ، «نیکلای نیکلایهویچ» فرصت نیافته بود که چنین با منطق

و بجا و مناسب ، از لذت خلایقیت و از الهام نویسنده گفتگو کند . « یوری - آندریهویچ » تجزیه و تحلیلی صحیح تر و موثر تر و شورانگیز تر از تجزیه و تحلیل « نیکلای نیکلایهویچ » هرگز نشنیده بود .

هر لحظه ، آنها فریاد تعجب بر می آوردند و از مکاشفه خود میبهرت و حیران بودند و در اطاق قدم می زدند یا به پنجره ، نزدیک می شدند و از وضوح فهم و ادراک مشترك خود ، منقلب بودند و با انگشتان روی پنجره ضرب می گرفتند .

نخستین دیدار چنین گذشت ، اما بعد ، دکتر چندین بار « نیکلای نیکلایهویچ » را در اجتماع دیده بود . در میان انسانها ، او انسانی دیگر بود و ناشناخته مانده بود .

او در مسکو خود را یگانه مییافت و به این احساس تسلیم شده بود . آیا در « پترزبورگ » یا جای دیگر ، راحت تر بود ، چیزی نمیدانست .

او در نقش خطیب زیر دست سیاسی و سخنران ماهر بخود می بالید . شاید گمان کرده بود که در مسکو سالنهای سیاسی چون سالن « مادام رولان » در پاریس ، پیش از « کنوانسیون » ، بر پا خواهد شد .

از دوستان و خانهای مهمان دوست که در خیابانهای آرام مسکو سکونت داشتند ، دیدن می کرد ، با زبردستی خود و شوهرانشان ، عقل ناقص ، افکار عقب مانده و این عادت آنان را که همه چیز را از پشت عینک می دیدند ، مسخره می کرد . سابق از کتابهای مشکل و متن های فلسفی سخن بمیان می آورد . اکنون هر چیزی را که در روزنامه ها می خواند ، برای دیگران بیان می کرد .

می گفتند که يك معشوق جوان را در سوئیس و بارونهایش را در ترن و کتابی را که مشغول نوشتنش بوده ، گذاشته و فقط آمده است تا در این طوفان روسیه ، غوطه خورد . اگر صحیح و سالم از آن بیرون آید ، با همان سرعتی که آمده است ، دوباره بدامنه کوههای آلپ بازمی گردد .

او بلشویك بود ، و اغلب نام دو عضو « س . ر . » چپ (فراکسیون چپ حزب دسوسیالیست انقلابی) که تا سال ۱۹۱۸ با بلشویكها ، در روسیه حکومت می کردند .) که عقیده آنان را داشت بر زبان می آورد : « میروشکا پومور » (نام مستعار يك روزنامه نویس بود) و « سیلویا کوتوری » (يك نویسنده سیاسی) .

« آلکساندر الکساندروویچ گرومکو » او را سرزنش می کرد :

- « نیکلای نیکلایهویچ » این راه را که برگزیده اید ، بسیار وحشتناک

است! این «میروشکا» ها... این جمع عجیب و غریب! و بعد این «لیدیاپوکوری» همه وحشتناک اند.

«نیکلای نیکلایهویچ» گفته اورا تصحیح کرد و گفت:

«دکوتوری» واسم اصلیش «سیلویا» است.

— فرقی نمی‌کند، «پوکوری»، «پوفکی»! اسم اثری ندارد.

«نیکلای نیکلایهویچ» با صبر و حوصله سمجی گفت:

«پیشید، اسم‌اش «دکوتوری» است. بعد به «الکساندر الکساندروویچ»

چنین گفت:

— جروب‌بحث چه فایده‌ای دارد؟ شرم آور است که حقایق را با این

طرز، بیان کنیم و مدلل سازیم. این روش ابتدائی و بدوی است. توده عظیم

ملت، قرن‌ها با یک زندگی دیوانه‌وار، آشنا و مأنوس بوده است. هر کتاب

تاریخ را که ورق بزنید، این مسأله آشکار است... خواه این زندگی را

اسمش ملوک‌الطوایفی اروپائی بگذاریم، خواه بردگی روسی، خواه سیستم

کارخانه داری، همه اینها خلاف طبیعت و غیر عادلانه است و مدتی است که توده

عظیم ملت از آنها چشم پوشیده است و مدتهاست که خود را برای انقلاب آماده

می‌کند، انقلابی که ملت را آزاد می‌کند و هر چیز را سرجای خود می‌نشانند.

«می‌دانید که وصله کردن نظم سابق هر چند که جزئی باشد، غیرممکنست،

باید آنرا کاملاً نابود کرد. شاید که همه بنا ویران شود. و بعد چه خواهد

شد؟ چون این امر مخوف است، فکر نکنید که اتفاق نخواهد افتاد. این

جبر زمان است. چطور ممکنست در اینخصوص جروب‌بحث کرد؟

«الکساندر الکساندروویچ» با خشم گفت:

— صحبت از اینموضوع نبود. آیا من در این خصوص صحبتی کردم؟

بشما چه گفتم؟

بحث گرم شده بود.

— این «پوفکی» و «میروشکا»ی شما مردمی بیشعورند. آنچه را که

می‌گویند، عمل نمی‌کنند. و بعد چه منطقی! اجزائش کوچکترین ارتباطی

باهم ندارد. صبر کنید، الان مدارکی نشان‌تان بدهم.

با سرو صدا کثو میز تحریرش را باز کرد و بست و مجله‌ای را که مقاله

پرتناقض آنرا خوانده بود، بیرون آورد و این زیر و رو کردن قوه فصاحتش

را بیدار کرد.

«الکساندر الکساندروویچ» دوست می‌داشت که در بحث و مکالمه چیزی

ناراحتش کند و موانی ایجاد شوند تا سکوتش را که از «اوه...» «هوم...» انباشته شده است و هم چنین بهم خوردن لبهای مرطوبش را جبران کند. هنگامی که شیئی گمشده را می‌یافت قوهٔ بیانش فصیح می‌شد، مثلاً، هنگامی که در تاریک و روشن اطاق کفش کن، دنبال دومین سرپائی خود می‌گشت، یا هنگامی که حوله‌اش را روی شانه‌اش می‌گذاشت و در آستانهٔ در حمام توقف می‌کرد، یا هنگامیکه بشقاب پراز غذا را تعارف می‌کرد یا برای مهمانانش مشروب میریخت.

دیوری آندریه‌ویچ، با لذت پیدر زنش گوش میداد. او، این طرز حرف زدن آهنگ دار مردم قدیمی مسکو را دوست میداشت و به این تلفظ غلیظ که به خورخور مطبوعی شباهت داشت و مخصوص خانوادهٔ «گرومکو» بود، علاقه داشت.

لب بالای «الکساندر الکساندروویچ» را پیک سبیل کوچک که خوب اصلاح شده و ملایم روی لب زیرینش را گرفته، پوشانیده بود. گره کراواتش اندکی دور ایستاده بود. بین این لب و کراوات، چیز مشترکی وجود داشت و این امر به «الکساندر الکساندروویچ» حالتی جالب و بچکانه و پاکدلانه داده بود.

دیوری از شب گذشته بود. پیش از رفتن مدعوین، «شورا چلزینگر» وارد شد. او بالیاس و کلاه کارگری، مستقیماً از میزینگ آمده بود. با قدمهای استوار به اطاق وارد شد، دست همه را فشرد و همه را بیاد سر زنش و اتهام گرفت:

«سلام، «تونیا». سلام «سانچکا». اقرار کنید که ناراحت کننده است. همه جا شنیده‌ام که او آمده است، همه مسکو از او حرف می‌زنند و آخرین کسی هستم که اکنون افتخار زیارتش را پیدا کرده‌ام. بروید گم شوید! بیشک لیاقت این افتخار را نداشتم! این بچهٔ گریز پا کجاست؟ بگذارید درد شوم. اخاطه‌ام کرده‌اند! آه سلام! احسنت، احسنت، آنرا خواندم. چیزی نفهمیدم، اما پراز نبوغ بود. دوباره در این خصوص صحبت می‌کنم، سلام «نیکلای نیکلایه‌ویچ». «یورا» الان نزدت می‌آیم. باید، تنهائی موضوع مهمی را با تو در میان گذارم. سلام، جوانها. آه! «گوگوچکا» تو اینجا ای؟

آخرین جمله‌اش را یکی از بستگان دور «گرومکو» بنام «گوگوچکا» خطاب کرد و بخاطر حماقت و خنده‌های بی‌جایش باو لقب «آکولسکا» (روستائی جاهل و احمق) و بخاطر قد بلند و لاغریش، باو لقب کرم کدو داده

بودند .

— خوب، غذای مختصری میخورید و می نوشید ؟ من هم الان بشما می-
رسم . آه ! دوستانم . آه، دوستانم ! هیچ نمیدانید ، از همه چیز بیخبرید .
نمی دانید در این لحظه چه می گذرد ! حوادث ! به يك میثینگ واقعی توده ای
بروید و دکنار کارگران حقیقی و سربازانی که دیگر عروسکهای خیمه شب
بازی نیستند ، بایستید . آنگاه سعی کنید بگویند که باید جنک را تا فتح و
پیروزی ادامه داد . آنها هم از فتح و پیروزی با شما صحبت خواهند کرد !
صحبت يك ملاح را گوش می کردم . «یورا» ، اگر تو بودی دیوانه می شدی ؛
چه شور و هیجانی ! چه سادگی روشن و صریحی !

مدعوین صحبت «شوراچلزینگر» را قطع کردند . هر کس عقیده خود
را بیان می کرد . ده جور تصدیق ضد و نقیض بگوش می رسید . «شوراچلزینگر»
در کنار «یوری آندریهویچ» ، بود و بازویش را گرفت و صورتش را بصورت
دکتر نزدیک کرد و برای اینکه بر این هیاهو فائق شود ، فریاد کشید ؛ صدایش
رانه کوتاه می کرد و نه بلند ، گوئی پشت بلندگو حرف می زد .

— «یورا» بیاباهم با نجا برویم . من مردم را بتو می شناسانم . می فهمی
تو باید مانند «آته» دوباره با زمین تماس بگیری . چرا چشمهایت را گرد
کردی ؟ هان ، تعجب می کنی ؟ آیا نمیدانی که من همیشه مرتکب جرم می شوم
و يك ماجراجوی کهنه کارم . من بارها به زندان پلیس افتاده ام ، روی باریکادها
جنگیده ام . چه گمان می کنی ؟ آه ! ملت را نمیشناسید ! من ، تا اعماق توده
ملت فرو رفته ام ! من دارم يك کتابخانه کتاب درباره آنان می نویسم .

او نوشیده بود و داشت مست می شد . «یوری آندریهویچ» هم ، سرش می-
چرخید . نفهمید که چگونه «شوراچلزینگر» در يك گوشه اطاق و او در انتهای
دیگر ، گوشه میز نشسته است . «یوری» حرف میزد و بنظر می آمد که این
کار را با میل انجام نمی دهد . نمی توانست بی درنگ سکوت کند :

— دوستانم .. میخوام .. «میشا» ! «گو کوچکا» ! «تونیا» ! چه کنم ،
گوش نمی کنند ! دوستانم ، بگذارید یک دقیقه حرف بزنم . چیزی شگفت و
دیوانهوار ، در شرف تکوین است . پیش از این که کار از کار بگذرد ،
آرزو دارم همگی را سالم و موفق ببینم . هنگامی که آن امر اتفاق می افتد ،
خدا کند یکدیگر را از دست ندهیم دست و پای خودمان را هم گم نکنیم .
«گو کوچکا» فریاد «زنده باد» کشیدید . هنوز تمام نکردم ؛ در گوشه و کنار
زمزمه نکنید ، بادقت بمن گوش کنید .

«پس از پایان سه سال جنگ ، ملت یقین حاصل کرده است که دیر یا زود مرزی که عقب جبهه را جدا می کند ، ناپود خواهد شد و طوفان و سیلاب خون براه خواهد افتاد و همه جارا فرا خواهد گرفت ؛ حتی کسانی را که در عقب موضع گرفته و استحکامات ساخته اند . این طوفان و سیلاب خون ، همان انقلاب است .

و هنگامی که این طوفان برپاست ، شما گمان می کنید ، چنانکه ما هنگام جنگ گمان می کردیم ، که زندگی پایان یافته است و هرامر شخصی و فردی ناپود شده است و هیچ چیز روی زمین دیگر وجود ندارد و کاری جز این نیست که بکشند و کشته شوند و اگر زنده ماندیم و توانستیم خاطره ها و وقایع این عصر را بخوانیم ، یقین حاصل خواهیم کرد که در این پنج یاده سال وقایعی را دیده ایم که بعضی انسانها در يك قرن ندیده اند .

و نمیدانم این خود ملت است که قیام خواهد کرد و بجنب و جوش در خواهد آمد ، یا همه اینکارها را بنام او انجام خواهند داد . در این حوادث حتی نمیتوان منتظر يك منطق دراماتيك بود .

و با اینوصف بملت اعتماد دارم . پیهوده است که در صدد جستجوی علل حوادث عظیم بر آئیم . اینکار لزومی ندارد . آن نزاعهای خانواد گیت که در صدد بر می آیند علتش را بدانند : هنگامی که موی سربیکدیگر را گرفتند و همه ظرفها را شکستند ، آنگاه باشدت و حرارت میخواهند بدانند که تقصیر با کیست و کی آغاز کرد . اما آنچه که حقیقه مانند دنیا بزرگ است ، آغاز و ابتدائی ندارد . آنچه که بزرگ و با عظمت است فرا میرسد ، بی اینکه کسی از آمدنش با خبر گردد ، گویی همیشه بوده است یا از آسمان فرود آمده است .

منهم گمان می کنم حق روسیه است و بسا و می رسد که نخستین امپراطوری سوسیالیستی را ، پس از خلقت دنیا ، تشکیل دهد . هنگامی که این امر اتفاق افتاد ، مدتی دراز گریح و مات خواهیم ماند و وقتی که بخود آمدیم ، حافظه و یاد خود را از دست داده ایم . يك قسمت از گذشته را فراموش کرده ایم و در صدد آن نخواهیم بود که امر محال را توضیح دهیم و توجیه کنیم . نظم و قانون جدید بهمان اندازه با ما مانوس و آشنا است که این جنگلی که کنار افق دیده می شود و این ابرهائی که بالای سراماست . این نظم و قانون در همه جا ما را احاطه خواهد کرد . چیز دیگری اتفاق نخواهد افتاد .»

باز هم حرف زدو بالاخره از مستی بهوش آمد . اما آنچه را که در اطرافش گفته میشد ، خوب نمی شنید و پرت و پلا می گفت ، میدید که همه با و دلسوزی

میکردند و محبت نشان میدادند ، اما نمی توانست این غم و غصه سنگین را که هوش و حواسی برایش بجا نگذاشته بود ، از سر باز کنند . گفت :

- متشکرم ، متشکرم ، لیاقت اینقدر محبت را ندارم . اما در دوست داشتن و محبت ورزیدن نباید عجله کرد ، باید احتیاط کرد ، زیر آمبادا روزی بخواید بیش از این محبت بورزید .

همه حضار خنده را سردادند و او را تحسین کردند . آنها در گفتار او یک شوخی ارادی و عمدی را یافته بودند . او نمیدانست کجا قرار گیرد و از یک احساس بدبختی قریب الوقوع و از علم و اطلاع به ناتوانی خویش در برابر آینده ، یکجا بگریزد . این مسائل رانه عطش عدالت پروری اش ، نه تمایل طبیعی اش به خوشبختی ، نتوانسته بودند نا بود کنند و از میان ببرند . مدعوین يك بيك می رفتند . چهره های گرفته و خسته داشتند . دهن دره ها ، فك های آنان را منقبض می کرد و درهم میفشرد و آنها را به اسبانی شبیه کرده بود .

مدعوین ، پیش از رفتن پرده ها را کنار زدند . پنجره را باز کردند . آنها سپیده دم زرد رنگ ، آسمان نم آلود را که از ابرهای کثیف سبز رنگ پریده ، جابجا پوشیده شده بود ، دیدند . یکی از آنها گفت :

- هنگامی که سرگرم بحث و گفتگو بودیم ، هوا منقلب شده و رنگبار زده است .

«شورا چلزینگر» تأیید کرد .

- وقتیکه اینجا می آمدم . باران مرا غافلگیر کرد و فقط فرصت یافتن و توانستم از چنگش بگریزم . در خیابان خلوت که هنوز تاریک بود ، قطرات باران در پای درختان می چکید و زمزمه آن با جیک جیک مداوم گنجشک های خیس ، متناوب بگوش میرسید .

آسمان غرید و برق زد ، گویی شیاری در وسط آن رسم کردند و بعد سکوت برقرار شد . سپس ، صدای چهار ضربه پر صدا و ناگهانی بگوش رسید ، همانند سیب زمینی هائی بود که هنگام پائیز ناگهان از زیر خیش ، از میان زمین بر گردان شده ، بیرون می جهند .

رعد و طوفان ، اطاق را از گرد و غبار و دود پاک کرد . چنانکه پس از عمل تجزیه با الکترو لیز اتفاق می افتد ، ناگهان ، عناصری که حیات از آنها ترکیب یافته است ، پدیدار شد : آب ، هوا ، میل به خوشبخت بودن ، زمین و آسمان .

خیابان از سر و صدای دوستانی که از هم جدا می شدند ، پر شد . آنها چنانکه چند لحظه قبل در خانه با صدای بلند بحث و گفتگو می کردند ، همچنان در خارج

آنها ادامه میدادند. صداها دور میشد و ضعیف میگردید. بعد خاموش شد.
«بوری آندریه ویچ، گفت :
- چقدر دیر وقت است ! برویم بخوابیم . حقیقه جز تو و پدرت ، کسی را
دوست ندارم .

۵

ماه اوت گذشت. اکنون آخر ماه سپتامبر بود. امرا اجتناب ناپذیر، بسیار
نزدیک بود. زمستان فرا میرسید و، دردنیای انسانها، حس میشد که چیزی
شوم در شرف تکوین است، گوئی يك ییحسی و منگی زمستانی بود که در هوا موج
می زد و همه از آن حرف می زدند.

می بایست با سرمای سخت رو برو می شدند، آذوقه و هیزم ذخیره می کردند.
اما در این روزهایی که مکتب مادی پیروز میشد، بشکل يك تصور ذهنی و خیالی
درآمده بود، غذا و هیزم دیگر وجود نداشت، از «مسأله آذوقه» و «مسأله سوخت»
صحبت می کردند.

مردم شهری مانند کودکان در برابر آینده مجهول و ناشناخته مات و
سرگردان بودند. آینده ای که خطرواژگون کردن عادات و رسوم را دربرداشت،
هرچند که این آینده، خودش يك فرزند شهری و يك زاده شهرنشینی بود.
این جز فریب و اغفال و زبان بازی ها، چیز دیگری نبود. زندگی خوش
بورژوازی می لنگید، دست و پا میزد و در مسیر مشخص عادات و رسوم کهن اش،
لنگ لنگان خود را میکشید. دکترباشتباه دچار نمیشد. نمی توانست نفهمد که
زندگی سابق محکوم به نابودیست. او تشخیص میداد که محیط اش و خودش
محکوم است. می بایست در انتظار مصایب بزرگی میبود، شاید هم در انتظار
مرك. می دید که واپسین روزهای این زندگی آهسته نابود می شود.

اگر عادات جزئی و کارها و مشغله هایش نبود. دیوانه میشد. زن، فرزند،
لزوم پول بدست آوردن، اورا نجات داد. روزنامه، مسائل جزئی، عادیات،
کار، مواظبت بیماران، باعث نجاتش شد.

می فهمید که در برابر دستگاه هیولای ماشینی آینده، او هیچ است، از این

آینده می‌ترسید و آنرا دوست می‌داشت ، و از آن درخفا راضی و خوشنود بودو ، برای آخرین بار ، گوئی که تودیع می‌کرد ، ابرها و درخقان و مردانی که در خیابان راه می‌رفتند و این شهر روسی را با حرص و ولع می‌نگریست ، شهری که بدبختی از پای در آورده بودش . او آماده بود خود را فدا کند تا اینکه همه چیز اصلاح شود و بهبود یابد . و هیچکاری از دستش بر نمی‌آمد .

او به آسمان و به رهگذرانی که اغلب در وسط خیابان می‌گذشتند ، نگاه میکرد ، آنها از «آربات» از برابر داروخانه «جامعه پزشکان روسی» می‌گذشتند و به خیابان «وی-بی-اکوری» می‌پیچیدند .

دوباره در همان بیمارستانی که هنوز «تجلیل صلیب» نامیده میشد ، بکار مشغول گردید ؛ هر چند که جمعیتی که این نام را داشت ، منحل شده بود . هنوز اسم جدیدی برای آن نیافته بودند .

در بیمارستان ، اختلافات سیاسی آغاز شده بود . میاندهوها ، که حماقتشان دکتر را خشمگین میکرد ، او را خطرناک می‌یافتند ، کسانی که در سیاست وارد بودند و نقشی داشتند ، او را چندان مؤمن و متعصب نمی‌دیدند .

نه باین دسته بستگی داشت نه بآن دسته ، نه پیرو گروه نخستین بود و نه پیرو گروه دومین .

علاوه بر وظایف پزشکی اش ، مدیر بیمارستان ، رسیدگی عمومی آمار را با و تحمیل کرده بود . بنام بر گهای بازجوئی احوال ، پرسشنامه ، دستورالعمل ، می‌بایست رسیدگی می‌کرد ، و رقه‌های تقاضا شده را می‌بایست پر می‌کرد ؛ امرک و میر ، تغییر و تحول بیمارهای و اگیردار ، وضع اقتصادی فردی ، درجه فهم و شعور اجتماعی او ، شرکت در انتخابات ، احتیاجات اش به هیزم سوخت ، آذوقه ، دارو ، همه برای اداره مرکزی آمار لازم بود ، می‌بایست بهمه جواب می‌داد . «ژیاگو» در پشت میز با بخش کنار پنجره ، در اطاق اتنرها ، کار میکرد .

او در میان توده‌های کاغذ همه نوع و شکل که در جلو او انباشته شده بود ، راهی باز کرده بود و کار میکرد . گاهی ، در کنار این یادداشتهای طبی روزانه ، بر اثر الهام ناگهانی ، «بازی انسان‌های خود را انشاء میکرد و می‌نوشت ، این يك نوع یادداشتهای غم‌انگیز و اضطراب‌آور روزانه بود ، یکنوع مجله‌ای بود که در آن شعر ، نثر ، همه چیز یافت میشد . هر چیز که این عقیده را که نیمی از بشریت دیگر خود او نیست و نقش بوج و بیهوده‌ای را بازی میکند ، با و تلقین میکرد ، روی صفحه کاغذ می‌آورد .

اطاق روشن و آفتاب‌رو و سفید کرده ، در روشنائی شیری رنگ پاییز زردین

که پس از عید «معراج باکره مقدس» درخشان شده بود، غوطه میخورد. در این هنگام نخستین یخبندان صبحگاهی آغاز شده بود و گنجشک‌های زمستانی و زاغچه‌ها در درختان با طراوت و درخشان که بر گهایشان تنگ شده بود، مخفی میشدند. در این روزها، آسمان تا آخرین حد عمیق شده بود و در ستون هوای شفاف که آنرا از زمین جدا میکرد، حس میشد که یک روشنائی سرد از یک آبی تیره گون بسوی شمال میدود.

مسافات، اصوات را باطنینی یخزده، مشخص و واضح باز میگردانیدند. نقاط دور دست روشن میشدند و یک حیات کامل را برای سالیان دراز، در برابر دیدگان آشکار میکردند و می‌گسترند. اگر این لحظات بی‌اندازه کوتاه نبود و پس از پایان روزهای کوتاه به آستانه شامگاه شتابزده منتهی نمیکردید، تحمل این هوای رقیق دشوار بود.

تابش خورشید اطاق را برمی‌افروخت، این تابش خورشید پاییزی که زود غروب میکرد، چون آب‌وشیشه، شفاف و چون سیب رسیده، پر آب بود. دکتر پشت میز کارش همچنان نشسته بود، قلم‌اش را در دوات فرو میبرد، فکر میکرد و می‌نوشت، نزدیک پنجره‌های بزرگ اطاق، پرندگان که سایه‌های خاموشی در اطاق می‌افکندند، آرام می‌گذشتند. و این سایه‌ها دستهای دکتر، میز و ورقه‌های پرسشنامه‌اش، کف اطاق، دیوارها را فرامیگرفت و بیصدا محو میشد.

داروساز که می‌بایست مرد قوی بوده باشد، اما اکنون لاغر شده و پوستش پرا زچین و چروک بود، داخل شد و گفت:

— افرا بر گهایش می‌ریزد. رگبار و باد بیهوده بر او می‌وزد. چون هیچ تفاوت نمیکند. فقط یک یخبندان کارش را می‌سازد و پس.

دکتر سرش را بلند کرد. پرندگان مرموزی که جلوی پنجره پرواز میکردند، همان بر گهای سرخ رنگ افرا بودند که بال می‌زدند و بعد می‌رفتند و روی چمن بیمارستان، دور از دزخ‌تان می‌خوابیدند، گوئی ستارگان نارنجی‌اند که درهم پیچیده و لولیده‌اند. داروساز پرسید:

— درزهای پنجره‌ها را گرفته‌اند؟

«بوری آندریه‌ویچ، جواب داد:

— نه.

و بنوشتنش ادامه داد،

— چرا؟ وقتش است...

«یوری آندریه‌ویچ، جواب نداد، بکار خویش سرگرم بود.

- حیف که دیگر «تاراسیوک» را نداریم. از پنجه‌هایش طلا میریخت.

کفش تعمیر میکرد، ساعت‌های اسقاط را درست میکرد. هر چه را که میخواستید تهیه میکرد. در هر صورت، وقتش رسیده که درزهای پنجره‌ها را مسدود کنیم.

خودمان اینکار را می‌کنیم.

- بتانه نداریم.

- باید بسازیم. اینهم دستورش.

و دارو ساز توضیح داد که چگونه میتوان بتانه را با روغن کتان و گچ ساخت.

«و بعد کارها درست میشود، مزاحمتان شده...»

او بطرف پنجره دیگر رفت و خود را باشیشه و تهیه دارو سرگرم کرد.

شب فرا رسید. پس از يك دقیقه دارو ساز گفت:

- چشمه‌ایتان را ناراحت می‌کنید. تاریک شد و چراغ بماندند. برویم.

- اندکی دیگر کار می‌کنم. تقریباً بیست دقیقه...

- زنی، خدمتگزار بیمارستان است.

- زن کی؟

- زن «تاراسیوک».

- میدانم.

- و زنی، نمیداند او در کجا بسر میبرد. «تاراسیوک» گرد دنیا می‌گردد.

در این تابستان دوبار بدیدن ما آمد. به بیمارستان آمد. حالا، در ییلاق است. زندگی تازه را می‌آفریند. او مانند این سربازان بلشویک است که در خیا‌بانه‌ها و ترن‌ها دیده میشوند. میخواهید خلاصه کلام را بدانید؟ مثلاً در باره «تاراسیوک». گوش کنید. او از عهده هر کاری برمی‌آید. او نمیتواند کاری را سرسری و ناقص انجام دهد، هر چه را که بعهده بگیرد، موفق میشود.

همین امر در جنگ برایش اتفاق افتاده است. جنگ را مانند حرفه و شغلی یاد گرفته است و يك تیرانداز وحشتناکی شده است. در سنگرها، برای شیرین کاری، بيك چشم برهم‌زدن، بایک دست و با نخستین فرمان، تیر را به هدف می‌زند.

همه نوع مدالی را بخود آویزان کرده است. البته این بخاطر جراتش نیست، بلکه بخاطر مهارتش است. تیرش هرگز خطا نمی‌کند. باری، هر کاری را که می‌کند، بآن عشق می‌ورزد. اوشيفته جنگ شده است. دیده است که اسلحه‌ها نیروئی هستند که او را بجلو می‌برند. خواسته است که او هم نیروئی گردد. يك

مرد مسلح ، مانند بقیه مردم ، دیگر يك مرد نیست . سابق ، تیرانداز ماهری چون او راهزنی میکرد ... حالا ، گئی میتواند تفنگ را ازدست او بگیرد ... ناگهان فریاد کشیده اند «پیش فنك» و آنچه که بدنبال آن می آید و او فوراً پیش فنك کرده است . اینست اصل قضیه . اینست سرتا پای مارکسیسم او .

این همان مارکسیسم اصل و واقعی است ، حتی همان زندگی است .

در این خصوص چه فکر می کنید ؟

داروساز به طرف پنجره اش بازگشت و شروع بزیرو و رو کردن لوله ها و گیلان های داروسازی کرد . بعد پرسید :

بخاری سازتان آمد ؟

متشکرم که او را فرستادید . آدم بسیار جالبی بود . يك ساعت راجع به «هگل» و «بندتو کروس» پر حرفی کردیم .

میدانستم ! او از دانشگاه «هیدلبرك» دكتر در فلسفه شده است . و بخاری چه شد ؟

مرا بیاد آن نیندازید .

دود می کند ؟

متأسفانه ، بله .

حتماً لوله را بدکار گذاشته است . باید آنرا در بخاری جفت کرد . او ، حتماً آنرا ساده در دهانه بخاری گذاشته است .

بخاری که ما داریم هلندی است . تعجب است که دود میکند ...

او حتماً سوراخ دودکش را نیافته است و لوله را از قسمت تهویه یا از منفذ هوا گذرانیده است . افسوس که دیگر «تاراسیوك» اینجا نیست . به ، صبر داشته باشید . مسكو در يك روز ساخته نشده است . نگهداری کردن و كار گذاشتن يك بخاری ، مثل پیانو زدن نیست . باید یاد گرفت . ذخیره چوب دارید ؟

از کجا بیاورم ؟

يك فراش کلیسا را نزدتان میفرستم ، او چوب میدزدد . او نرده ها را میکند و آنرا مانند هیزم میفروشد . اما بشما بگویم ، باید چانه بزنید . او پول زیاد میخواهد . یا اینکه يك زن مسن و سربزیر میفرستم که همه جا را ترو تمیز و ضد عفونی کند .

آنها پائین ، باطاق دربان رفتند و پالتوهای خود را پوشیدند و خارج شدند .

باین زن چه احتیاجی است ؟ ما ساس نداریم .

ساس بصحبت ما چه ربطی داشت ؟ من چه میگویم و شما چه میگویید .

صحبت از همزم است، نه از اساس. آن زن يك بنگاه تجاری دارد. او خانه‌ها و چون بسته‌ها را می‌خرد، و همزم از آن بیرون می‌آورد. مواظب باشید سر نخورید. چه تاریك است! سابق، با چشمان بسته می‌توانستم در این محله رفت و آمد کنم. کوچکترین سنگریزه آن را می‌شناختم. من در محله «پرچیس - تنسکی» دنیا آمده‌ام.

«از آنروزی که زده‌ها را برداشته‌اند، حتی با چشمان باز، دیگر هیچ چیز را نمی‌شناسم، گویی شهر ناشناسی است. مثلاً با اینکارشان چه چیزهایی را آشکار ساخته و در معرض تماشا قرار داده‌اند! خانه‌های كوچك قدیمی در میان درختان كوچك، میزهای مخصوص باغ، نیمکتهای نیمه پوشیده. روزی در کنار يك قطعه زمین كوچك و بایر که در محل تقاطع سه خیابان واقع بود، گردش می‌کردم. پیر زنی را دیدم که دست کم صد سال داشت و زمین را با عمایش می‌کاوید: باو گفتم: «مادر بزرگ، خدا نگهدارت. دنبال کرم می‌کردی که بصید ماهی بروی؟»

«اوجدی بمن جواب داد: «نه، بچه‌ام، دنبال قارچ می‌کردم.» و حقیقه، شهر مانند جنگل است. بوی برگهای گندیده و قارچ میدهد.

— این محل را می‌شناسم. بین خیابان «آرژان» و «مولچانوفکا» واقع است، اینطور نیست؟ هر وقت از آنجا می‌گذرم، همیشه چیز شکفت و جالبی می‌بینم. یا اینکه کسی را می‌بینم که بیست سال است که او را ندیده‌ام. یا اینکه کشف نامعینی می‌کنم. چنین می‌گویند که در کنار خیابان، رهگذران را لخت می‌کنند. این شکفت آور نیست. اینجا برای همینکار درست شده است. سی و شش راه وجود دارد که آنها به دخمه‌های بولوار «اسمولنسک» که همیشه وجود دارد، پناهنده شوند. جیبشان را خالی می‌کنند، لختشان می‌کنند و بعد می‌گیرند! بعد همیشه دنبال دزد بگردید!

— چقدر روشنائی چراغهای گاز کم است! باید کبریت کشید و چراغ را دید.

۶

واقعا «ژيوآگو» در اين گوشه شهر ، برخورد هاي بسيار غير مترقيه‌اي کرده بود . آخرهاي پاييز بود و پيش از جنگهاي اکتبر ، در يك شب تاريك و سرد ، در گوشه خيابان پايش لغزیده بود و روی مردی که بيهوش در میان پياده رو پهن شده ، افتاده بود . مرد دراز کشیده و دستهايش را صليب و اردوهم گذاشته بود ، سرش روی چهارچوب يك در درشكه روپاهایش در جوی قرار داشت . در برابر سئوالهاي دكتر كه می‌كوشيد او را بيهوش آورد ، با زمزمه نامربوطی جواب داد ، بعد دوباره بيهوش شد . سرش شكافته بود . بر اثر آزمایش سریع ، معلوم شد كه استخوانهاي جمجمه سالم است . مجروح مييايست قربانی حمله يك دست مسلحی شده باشد .

دو يا سه بار زمزمه كرد : « كيفم ، كيفم » .

دكتر ، از يك دواخانه «آربات» به درشكه چي پيزی كه در خدمت بیمارستان «تجلیل صليب» بود ، تلفن كرد و ناشناس را به بیمارستان برد . مجروح يك مرد سیاسی مشهوري بود . «ژيوآگو» از او مواظبت كرد . ساليان دراز ، اين مرد حامی او بود و از بلاهائي كه در اين زمان بدگماني‌ها زياد اتفاق می‌افتد ، او را محافظت كرد .

۷

يكشنبه‌اي بود . «يوري آندريهويچ» آزاد بود ، كاری در بیمارستان نداشت . در خانه «سيوستف راجك» چنانكه «آنتونينا آلکساندروونا» اراده کرده بود ، فصل زمستان را همگی در سه اتاق بسر می‌بردند .

يك روز سرد و پر باد وابر آلود بود ، ابری كه آسمن برف بود ، يك

روز تیره و بسیار تیره بود .

بخاری را از صبح روشن کرده بودند . دود میکرد . «تونیا» اطلاعی از دستگاه بخاری نداشت ، اما خشمگین و دیوانه وار به «نیوشا» دستور میداد ، «نیوشا» هیزم های تر را با شتاب می آورد . دکتر در این صحنه حضور داشت . او میدانست چه بکند ، می کوشید دخالت کند ، اما زنش آرام شانه هایش را می گرفت و او را از اطاق بیرون می انداخت و می گفت :

— برگرد با طاقت .. سرم با اندازه کافی گیج و منگ است ، همه کار ها وارونه میشود : و توهم باید همیشه نمک بر زخم پیاشی . چطور نمی فهمی که فقط نتیجه ای که گرفته ای اینست که نفت روی آتش بریزند ؟
— نفت ، «تونیا» بسیار عالیست . بخاری در یک لحظه روشن خواهد شد . بدبختی اینجاست که نه آتش است و نه نفت .

— برای شوخی کردن موقع بدی را انتخاب کردی . گاهی ممکنست که انسان فکرش متوجه موضوعی باشد و حوصله شوخی کردن را نداشته باشد .

این بدقلتی های بخاری ، نقشه های روزیکشنبه را بزهم میزد . اهل خانه امیدوار بودند که پیش از فرارسیدن شب ، کارهای شب نشینی را انجام داده باشند ، و همه آنها نقش بر آب شد . ناهار دیر حاضر شد و ، بین بدبختیهای کوچک ، موضوع شستن سر با آب گرم دیگر مطرح نبود .

بخاری چنان دود می کرد که نفس کشیدن دشوار بود . يك باد شدید و دود را به اطاق میراند و در آنجا متراکم می کرد . در اطاق ابری از دود سیاه موج میزد ، گوئی دیو افسانه های ما بود که در يك جنگل عمیق رفت و آمد می کند .

«یوری آندریوویچ» همه را با طاقت های مجاور فرستاد و دریچه های هوا خوری را باز کرد . نصف هیزم ها را بیرون آورد و ، به کنده هایی که توی بخاری بود ، تراشه ها و سرشاخه ای درخت قان را افزود .

باد خنکی از دریچه ها بداخل اطاق میوزید . در کنار پنجره ، پرده که تا کنون آرام تکان می خورد ، سر تا پا بهم می پیچید . چند تکه کاغذ از روی میز تحریر به هوا بلند شد . باد در آن دور دردی را برهم زد ، در هر گوشه و کنار سر می کشید ، گوئی گربه ایست که موشی را دنبال می کند ، هر چه دود بود گریزانند و از اطاق بیرون کرد .

هیزم آتش گرفت و صدای طرق و طروق آن در آمد . شعله ها ، بخاری را بنفَس زدن انداختند . جداره های آهنی اش بشکل دوایر سوزانی ، گل انداخت ، و سرخی لکه هایی بود که بر چهره يك مسلول می افتد . دود کم شد

و بعد بکلی ازمیان رفت .

اطاق روشن شد . بر پنجره ای که «یوری آندریهویچ» سفارش داروساز ، درزهایش را گرفته بود ، عرق نشست . مانند موجی ، بسوی غلیظ و ولرم بتانه ، همه جا را فرا گرفت . همچنین میشد بوی خرده هیزمی که نزدیک بخاری انباشته شده بود ، تشخیص داد : بوی تلخ پوست کاج بود که در گلو گس مینمود و هم چنین بوی تبریزی تر ، چون بوی آب دستشوئی بود .

در این هنگام «نیکلای نیکلایهویچ» چون بادی که از پنجره با طاق میوزید ، آرام با طاق داخل شد .

— در خیابانها می‌جنگند . بین جوانان طرفدار حکومت موقت ، و سربازان پادگان که با بلشویکها متحداند ، جنگ در گرفته است . در هر گوشه و کناری زد و خورد است ، دیگر مراکز قیام مشخص نیست . هنگامی که می‌آمدم دویا سه بار وسط معرکه گیر کردم . یک بار در «گراند و میتروفکا» یکبار دیگر در برابر در «سن- نیکیتا» . دیگر نمیتوان مستقیم رفت ، باید یک دور بزرگ زد . «یورا» زود ، لباس را بیوش تا بیرون برویم . اینواقع یکبار بیشتر در زندگی اتفاق نمی‌افتد .

اما دوساعت کامل به پرحرفی پرداختند ، بعد سر میز نشستند و ، هنگامی که «نیکلای نیکلایهویچ» میخواست به خانه اش باز گردد ، و دست دکتر را گرفته و می‌کشید ، ناگهان «گوردون» وارد شد . او هم مانند «نیکلای نیکلایهویچ» ناگهان وارد شد و حامل همان خبرها بود .

اما در این فاصله ، حوادث تحول و تکامل یافته بود . جزئیات تازه ای بدست آمده بود . «گوردون» می‌گفت تیراندازی شدیدتر شده است و از رهگذرانی که بر حسب تصادف با گلوله کشته شده‌اند ، صحبت کرد .

چنانکه می‌گفت ، در شهر هر نوع وسیله نقلیه ای متوقف شده است . او معجزه آسا تا خیابان آنها آمده بود . اما پشت سر او ، راه بسته شده بود .

«نیکلای نیکلایهویچ» هیچ نمیخواست بفهمد ، کوشید به بیرون سری بکشد ، اما پس از یک دقیقه باز گشت . او گفت که نمیتوان به خیابان رفت . گلوله صغیر می‌زند و تکه های آجر و گچ را از گوشه های خانه می‌کند . گر به هم در خارج پیدا نمیشود .

در این روزها ، «ساشا» ی کوچک سرما خورد . «یوری آندریهویچ» باخشم می‌گفت :

— صدبار گفتم که نباید بچه را اینقدر نزدیک بخاری بیاورید . گرمای

بی اندازه ، صدمه بارید تراز سرماست .

«ساشا» گلویش درد میکرد . تب شدیدی داشت . او از تهوع و قی که بنظرش می آمد هر لحظه ممکنست به آن دوچار گردد ، بطریزی غیرعادی ترس و وحشت داشت .

اودست «یوری آندریهویچ» را عقب میزد و دهانش را می بست و نمیگذاشت آلت گلوین را در گلویش فروبرند . فریاد می کشید و نفسش بند می آمد . تهدید و تطمیع بیهوده بود . اما آرام گرفت و بای احتیاطی دهان دره کامل و لذت بخشی کرد . دکتر از این موقعیت استفاده کرد و با سرعت برق قاشقی را در گلویش فروبرد و زبانش را صاف کرد و گلویش را معاینه کرد ؛ مانند انگور فرنگی قرمز بود و لوزتین اش باد کرده و از قشری پوشیده شده بود . «یوری آندریهویچ» لذت آنچه که دیده بود وحشت کرد .

«ژیاگو» اندکی بعد ، بقیمت نقشه چینی و ترشروئی ، بهمین نحو از گلویش تکه ای برداشت . «الکساندر الکساندروویچ» یک میکروسکوپ داشت . «یوری آندریهویچ» آنرا از او قرض گرفت و توانست بهر نحوی که شده آزمایش خود را انجام دهد ، دیفتری نبود .

اما ، سه شب بعد ، «ساشکا» به مرضی مانند خناق مبتلا شد . در کوره تب میسوخت و حالت خفگی داشت ، «یوری آندریهویچ» جرأت نمی کرد که باین طفل بیچاره نگاه کند . ناتوان بود و نمیتوانست در دورنج او را تسکین دهد . «تونیا» گمان میکرد که بچه دارد میمیرد . او را در بغل می گرفت و در اطاق راه میرفت و احوالش بهتر میشد .

برای شیشه های شیر خوریش ، می بایست شیر ، آب معدنی یا بی کربنات دوسود ، پیدا کند . اما جنگ در خیابانها ، راهشان را مسدود کرده بود . تیراندازی بوسیله تفنگ و حتی توپ قطع نمیشد . حتی اگر «یوری آندریهویچ» بقیمت ازدست دادن زندگیش توانسته بود از منطقه جنگ عبور کند ، کوچکترین اثر حیات را در محله های آرام نیافته بود . در حالیکه منتظر بود وضع کاملاً روشن شود ، زندگی در تمام شهر متوقف شده بود .

با وجود این ، نتیجه از پیش روشن و آشکار بود . همه جا میگفتند که کارگران پیروزاند . دسته های قوای جوان حکومت موقتی ، جنگ را ادامه می دادند ، اما بینشان تفرقه افتاده بود و با فرماندهی خود هیچ ارتباطی نداشتند .

محله «سیوتسفر اچک» در منطقه عملیات واحد های انقلابی بود که از

«دوروگومیلوو» آمده بودند و به طرف مرکز شهر، پیشروی می کردند. سربازان جبهه غرب و کارگران بسیار جوان که درسنگرهای که وسط خیابان کنده شده بود، مستقر شده بودند، ساکنان خانه های اطراف را می شناختند، با کسانی که سرشان را از لای در خانه بیرون می آوردند یا خارج می شدند، شوخی می کردند. در این گوشه شهر، جنب و جوش دوباره باز میگشت.

«گوردون» و «نیکلای نیکلایه و بیچ» خانه ای را که ناچار شده بودند سه روز در آنجا بسر برند، ترک کردند. «یوری آندریهوی و بیچ» خوشحال بود که در این روزهای دشوار بیماری فرزندان، آنها در خانه او بودند، و «تونیا» از اینکه آنان وضع را دشوارتر کرده و باعث ناراحتی شده بودند، می بخشیدشان. اما، آن دو برای سپاسگزاری از همیانوازی میزبانان گمان می کردند که موظفند پیوسته حرف بزنند. «یوری آندریهوی و بیچ» پس از سه روز پرحرفی یهوده، چنان کوفته بود که از رفتن آنان خوشحال بود.



پی بردند که آنها بدون تأسف بازگشته بودند. آنها توانسته بودند، کم و بیش بفهمند که خبر بازگشت کلی نظم و آرامش، زود منتشر شده است. در نقاط بسیاری هنوز زرد و خورد ادامه داشت، عبور از بعضی محله ها دشوار بود، و دکتر همچنان نمیتوانست به بیمارستان برود، احتیاج بحضور او در آنجا حس میشد و در یک کشو میز اطاق انترن ها، یادداشتهای «بازی انسان ها» و یادداشتهای طبی اش را جا گذاشته بود.

تنها در بعضی ناحیه ها بود که هنگام صبح، مردم بجهتجوی نان بر میخواستند، اما از خانه خود چندان دور نمیرفتند و راه را بر رهگذرانی که بطریهای شیر در دست داشتند، می بستند و گرد آنان حلقه میزدند و می پرسیدند از کجا توانسته اند شیشه ها را پر کنند.

گاهی در سراسر شهر تیراندازی آغاز میشد و دوباره جمعیت را پراکنده میکرد. همه گمان میکردند که دو طرف مشغول مذاکره اند و جریان مذاکره از شدت یا ضعف رگبار شراپنل ها فهمیده میشد.

آخرهای اکتبر بود، ساعت ده شب، دکتر با قدمهای تند در خیابان راه

میرفت ، بی اینکه لزومی داشته باشد ، بدیدن یکی از همکارانش که در آن نزدیکی سکونت داشت میرفت . این محله که معمولا پر جمعیت بود ، اکنون تقریبا خلوت بود . بندرت چند رهگذر دیده میشد .

«یوری آندریهویچ» تند راه میرفت . نخستین برف که تکه و تکه چون گردمی بارید و بادی که هر لحظه شدیدتر می شد آنرا می رقصانید ، بالاخره به کولاکی بدل شد . «یوری آندریهویچ» از کوچه ای به کوچه دیگری رفت ، و هنگامی که برف بشدت باریدن گرفت و طوفان شروع شد ، چنان طوفان و برفی بود که دردشت عظمت و وسعت خود را نشان میدهد اما در شهر دست و پا میزند و زندانی کوچه های بن بست میشود . او شماره پیچ و خم هایی را که زده بود ، از دستش رفت .

دردنیای روحانی و عقلانی ، دردنیای جسمانی ، بسیار نزدیک ، بسیار دور ، روی زمین و در هوا «چیزی می گذشت» . صدای طنین آخرین شلیک های یک مقاومت محترمانه بگوش میرسید .

درافق ، شعله های ضعیف حریق هایی که رو بخاوش می گذاشت ، می جهید و صدا می کرد . کولاک ، حلقه ها و لوله های برفی اش را بشکل دود درمی آورد و آنرا در روی سنگفرشها و پیاده روهای آب آلود ، در پای «یوری آندریهویچ» درهم می پیچید . در یک چهارراه ، پسری که یک دسته روزنامه که تازه چاپ شده بزر بفل گرفته بود ، فریاد کنان از کنار او گذشت : «آخرین خبر !»

دکتر گفت : «پول را بگیر» ، پسرک دشوارش بود که صفحه ای را که تازه چاپ شده بود ، ببرد . آنرا در دست دکتر گذاشت و با همان سرعت که پدیدار شده بود ، در کولاک ناپدید شد .

دکتر به چراغ گازی که در دوقدمی اش بود نزدیک شد تا تیرهای درشت را از نظر بگذراند .

نشریه مخصوص که تنها روی یکطرف ورقه چاپ شده بود ، حاوی اعلامیه دولتی پترزبورگ بود که تشکیل یک شورای کمیسیرهای توده را خبر می داد و همچنین تأسیس سلطه و فرمانروایی شوراها و دیکتاتوری زحمتکشان را اعلام میداشت . همچنین دستورهای نخستین حکومت جدید و اطلاعیه هایی که بوسیله تلگراف و تلفون ابلاغ شده بود ، در آن دیده می شد .

کولاک چشم دکتر را ناراحت میکرد و خطوط را از دانه های برف خاکستری می پوشانید . اما این مسأله نبود که چشم اش را تیره و تار می کرد . عظمت ، عظمت ازلی و ابدی این دقیقه او را تکان داده و بهیجان در آورده بود . او موفق نشد هوش و حواس خود را باز یابد .

بجای اینکه خواندن را ادامه دهد ، بهر طرف می چرخید . امیدوار بود
 جای روشنی را که از باد و برف درپناه باشد ، بیابد . بهمان چهار راه حادثه
 انگیز رسید ، محل تقاطع خیابان «آرژان» و «مولچانوفکا» ، نزدیک در ورودی
 خانه‌ای پنج طبقه که در شیشه‌دارش به یک دهلیز وسیع که از برق روشن بود ،
 باز میشد .

داخل شد و در تله‌دهلیز ، زیر یک چراغ ، غرق در خواندن اوامر تلگرافی
 شد . در بالای سرش ، صدای قدم‌هایی را شنید . کسی پائین می آمد ، گاهی
 می ایستاد ، گوئی تردید داشت . آن شخص تغییر رای داد ، دوباره بازگشت و با
 دو از پلکان دوباره بالا رفت . صدای باز شدن دری بگوش رسید ، بعد دو صدای
 گفت و گو شنید ، اما چون در پلکان پیچیده بود ، چنان تغییر یافته بود
 که ممکن نمیشد حدس زد از آن مردانست یا زنان ، بعد در بهم خورد ، و
 شخصی که دوباره بالا رفته بود ، با قدم‌های مصمم تر پائین آمد .

چشمان دیوری آندریه ویچ ، که کاملاً غرق در خواندن بود ، به روزنامه
 دوخته شده بود . او قصد نداشت که چشمانش را از ورقه برگرد و ناشناس را
 ورنه انداز کند . اما آن شخص که پائین آمده بود ، در همان جست و شتابش ناگهان
 ایستاد .

در برابر دگر مرد جوانی که تقریباً بیست سال داشت ، ایستاده بود . او
 جامه‌ای از پوست گوزن که کاملاً خشن مینمود و پشمهایش نمایان بود ، چنانکه در
 سبیری معمول است ، پوشیده بود و کلاهی از همان جنس بر سر داشت . مرد جوان
 چهره قهوه‌ای و چشمان تنک قرقیزی داشت .

در این چهره نشانه‌ای از اشرافیت پنهان بود : یک بارقه زود گذر ، یک
 ظرافت عمیق که بنظر می آمد از راه بسیار دور می آید و در اشخاص دور که دیده
 میشود .

مرد جوان ، مسلم اشتباه می کرد . دیوری آندریه ویچ ، را بجای دیگری
 گرفته بود . دکتر را با ناراحتی و ترس نگاه می کرد ، گوئی او را می شناخت
 و جرأت نداشت با او حرف بزند . «دیوری آندریه ویچ» برای اینکه باین اشتباه
 پایان دهد ، از آن نگاه‌های سردی که هر شخص نزدیکی را دلسرد می کند ،
 باو افکند .

مرد جوان آشفته شد و بی اینکه کلمه‌ای بگوید بطرف در رفت . در آنجا ،
 بازم یکبار دیگر رو بر گردانید ، درستگین لرزان را باز کرد ، با نوک پا
 دوباره آنرا بست و ناپدید شد .

پس ازده دقیقه «یوری آندریهویچ» هم ، بیرون آمد .
این مرد جوان وهم چنین همکاری را که می بایست بدیدنش میرفت ،
فراموش کرد ، آنچه را که خوانده بود ، تمام حواسش را بخود مشغول
کرده بود ، راه بازگشت را درپیش گرفت . در بین راه دقتاش را یکی از
از این امور جزئی که در این زمان اهمیتی بی اندازه داشت ، بخود متوجه
ساخت .

اندکی پیش ازاینکه بخانه برسد ، در تاریکی روی توده عظیم تخته و
تیرهایی لغزید که در وسط پیاده رو و توی جوی افتاده بود ، در این خیابان اداره ای
بود که بجای هیزم سوخت ، تیر و تخته يك خانه اطراف شهر را که خراب کرده
بودند ، بآن تحویل داده بودند . تیرها در حیاط جانمیکرفت يك قسمت از خیابان را
گرفته بود . يك قراول مسلح که در حیاط گردش می کرد و گاه بگاه بخیا بان
می آمد ، این کوه کوچک را محافظت میکرد .

«یوری آندریهویچ» بی اینکه فرصت را از دست دهد ، لحظه ای را انتخاب
کرد که قراول بحیاط باز میگشت و باد تند مخصوصاً انبوه برف فشرده را چون
گردبادی بحرکت در آورده بود . از کنار توده چوب که در تاریکی واقع و
دور از چراغ گاز بود ، گذشت ، و بایک حرکت آرام ، يك تخته سنگین را که تقریباً
محاذی زمین بود جدا کرد . هنگامیکه آنرا از پشت تیر و تخته ها بیرون آورد ،
روی شانهاش گذاشت . آنرا ، با قدمهای آهسته ، از کنار دیوار که سایه بر آن
افتاده بود ، بخانه اش در «سیوتسف راجک» برد .

کار بسیار بجائی بود ، هیزم هیچ در خانه نبود . تیر را با اړه و تبر که
کردند و کوهی از تراشه درست شد . «یوری آندریهویچ» جلو بخاری چمباتمه
زد تا آنرا روشن کند . او جلودر کوچک لیرزان و صدادار بخاری ، همچنان
خاموش نشسته بود . «الکساندر الکساندر وویچ» صندلی راحتی اش را بطرف
بخاری کشید و برای گرم شدن روی آن نشست . «یوری آندریهویچ» از جیب
نیم تنه اش روزنامه را بیرون آورد و آنرا پیدرزش داد :

— اینرا دیده اید ؟ بگیری ، بخوانید .

«یوری آندریهویچ» همچنان چمباتمه زده بود و با سیخ آتش را زیر ورم
میکرد و با صدای بلند با خودش حرف میزد :

— چه عمل جراحی عالی ! يك ، دو ، سه و با تردستی دملهای کهنه پر
عفونت شما را میترکانند .

«بدون گوشه و کنایه و ابهام ، يك بیعدالتی قرون دراز را که عادت کرده بود

همگی تا زمین کمر خم کنند و بآن تعظیم نمایند و احترام گذارند ، با سادگی تمام از وجود شما میرانند .

« در این طرزی که بی ترس و واهمه همه چیز را تا پایان ادامه میدهم ، امری کاملاً روسی نهفته است و مدت درازی است که با آن آشنا و مأنوسیم . امریست که پرتوتسکین ناپذیر « پوشکین » و وفاداری به حق و حقیقت بسی آرام « تولستوی » ، در آن دیده میشود .

« الکساندر الکساندروویچ » به دامادش گفت :

— چگونه؟ « پوشکین »؟ چه میگوئی؟ کمی صبر کن ، الان تمام میشود . نمی توانم که هم بخوانم و هم بتو گوش دهم .

او گمان کرده بود حرفهائی را که « یوری آندریهویچ » با خود میزند ، با او خطاب میکند .

— در کجای این امر ، اثر نبوغ دیده میشود ؟ اگر از کسی بخواهند دنیای تازه ای بوجود آورد ، و عصر جدیدی را بنیان گذارد ، برای برداشتن قدم اول ، او میخواهد که میدان را برایش پاک و هموار کنند .

« پیش از تدارک قرون جدید ، باید منتظر پایان قرون کهن بود ، يك رقم سر راست ، يك خط صاف و روشن ، يك صفحه پاک و دست نخورده ، لازمست .

اما در اینجا ، تشریفات لزومی ندارد . دیوانگی است . این « الهام » پرسرو صدا که در زندگی روزانه وعادی دیده میشود و هیچکس به آن توجهی ندارد ، معجزه تاریخ است . این از آغاز ، آغاز نمیشود ، بلکه از وسط ابتدا میگردد ، و از موعد مقرزش نمیکزد ، در چنین روز هائی که چون روزهای دیگر است و هنگامی که تراموها از میان شهر میگذرند ، اتفاق میافتد . نبوغ در همین مسأله است .

« يك امر عالی مطلق هم ، خلاف انتظار ما ، ممکنست چنین بد جلوه و تظاهر کند .

۹

زمستان، آنچنانکه پیش بینی میکردند، فرا رسید. کمتر از دوازدهمستان، که میبایست بدنبالش میآمد، وحشتناک بود، اما همان خصوصیت را داشت، زمستان گرسنگی، گرفته و تیره و یخندان بوده همه عادات نابود میشد، زندگی را با قاعده و قانون می ساختند و افراد را مجبور میکردند برای دلپستن بزنگی که گریز پا بود و سرکشی میکرد، کوششهای غیر بشری بکار برند.

چنین زمستانهای وحشتناکی، سه تا پشت سرهم فرا رسید. اما آنچه را که گمان میرفت در پایان سال ۱۹۱۷ اتفاق میافتد، شاید در این هنگام وقوع نیافت، بلکه بعدا اتفاق افتاد. این سه زمستان یکی در دیگری حل شده بود و بدشواری میشد آنها را تشخیص داد.

زندگی کهنه و نظم جدید هنوز با هم منطبق نشده بودند. مانند سالهای قبل، هنگام جنگهای داخلی بین آنان دشمنی شدید دیده نمیشد، اما ارتباطی هم با یکدیگر نداشتند. آنها، دو طرح و نقشه مشخص بودند که روبروی هم قرار گرفته بودند و خود را پنهان نمیکردند.

همه جا، در انتخاب افراد دستگاههای اداری تجدید نظری کردند. در مستغلات، در سازمانها، در ادارات و در بنگاههای عمومی، تمام افراد اداره کننده، تغییر می یافتند. همه جا کمیسرهایی را منصوب میکردند که قدرت نامحدودی داشتند. آنها مردانی بودند با اراده آهنین که نیم تنه چرمی بتن داشتند و همه نوع تهدید و تخویفی بکار میبردند و به رولور مسلح بودند و صورت را بندرت اصلاح میکردند و کمتر از آن میخواستند.

آنها بخوبی، نژاد و تبار خرده - بورژواها، خرده بوروکرات ها را میشناختند و بی اینکه رحم و شفقت نشان دهند، با يك تمسخر شیطانی با آنان رفتار می کردند، گوئی دزدانی اند که در حین ارتکاب جرم دستگیر کرده اند. چنانکه برنامه شان ایجاب میکرد، این افراد در همه چیز دخالت میکردند و همه جا را با اختیاری گرفتند. تمام موسسات و بنگاه ها، تمام گروه ها یکی پس دیگری، بلشویک میشدند.

بیمارستان «تجلیل صلیب» اکنون و بیمارستان اصلاح شده شماره ۲، ناامید میشد.

در آنجا به تغییراتی دست زده بودند . عده‌ای از کارکنان را مرخص کرده بودند . عده زیادی استعفا داده بودند ، زیرا فکر میکردند که ادامه کار هیچ فایده‌ای ندارد . اینها پزشکانی بودند که زندگیشان خوب میگذشت و مشتریان مشخصی داشتند .

آنها پرگوها و وراج های نجیب و فرزندان لوس و نتر خانواده های سرشناس بودند . آنها فراموش نکردند که باین استعفای حسابگرانه خود لحن اعتراض بدهند و از عمل میهن پرستانه صحبت بمیان آورده بودند و با کسانی که در پست خودشان باقیمانده بودند ، با نظر تکبر نگاه میکردند و تقریباً با آنان قطع رابطه نموده بودند . دکتر «ژیواکو» در بین این عده اخیر یعنی در بین کسانی که حقارت میدیدند، بود . هنگام شب ، زن و شوهر ، جمله‌هایی از این قبیل ردوبدل میکردند :

— فراموش نکنیم که چهارشنبه بزیر زمین «جامعه پزشکان» برویم و سیب زمینی یخزده بگیریم . دوکیسه آنجاست . برای اینکه بتو کمک کنم ، خواهم گفت که درست چه ساعتی آزادم . برای راندن چرخ تخته ها ، باید دو نفر بود . .

— خوب . «یورا» ، بالاخره زندگی می گذرد . تو باید بخوابی . دیر وقت است ، از هر لحاظ که فکر کنی ، نمیتوان بهمه کارها رسید . باید استراحت کنی .

— امراض مسری ، دنبال زمینه مساعد می گردند . خستگی عمومی از قدرت مقاومت در برابر بیماری میکاهد . تو و پدرت مرا میترسانید . باید فکری کرد . بله ، اما چه فکری که درست باشد ؟ ما زیاد احتیاط نمی کنیم . باید بیشتر محتاط باشیم ، گوش کن ، تو خوابی ؟
« من برای خودم ترسی ندارم ، قوی ام ، اما اگر برخلاف انتظار بیمار شدم ، خواهش می کنم که حماقت نکنی . مرا در خانه نگذار . بیدارنگ به بیمارستان ببرم .

— نگاه کن ، «یورا» ، دیوانه‌ای . چرا فال بد میزنی ؟

— بخاطر داشته باش که دیگر مردم شرافتمند و دوستان دلسوز وجود ندارند . اگر اتفاقی افتاد ، فقط به «سیچوژکین» اعتماد کن . مسلم ، اگر او خودش پذیرفت . هو نمیخوابی ؟

« این رذله ها ، برای منافع خودشان رفته اند ، و حالا دم از احساسات و اصول می زنند . هنگامی که ترا می بینند اگر سلام و علیک کنند ، فقط برای

اینست که بگویند: «نزد آنان کار می‌کنید» و ابرو هارا بالا می‌اندازند. «بله، نزد آنان کار می‌کنم، بی‌آنکه قصد توسین داشته باشم با سربلندی محرومیت های خودمان را تحمل می‌کنم و برای افرادی که این افتخار را بما داده و این محرومیت را ایجاد کرده‌اند، احترام قائلم.»

۱۰

مدتی دراز، اغلب مردم اساسا با ارزن پخته و سوپ کلاه ماهی تغذیه میکردند. گوشت ماهی سرخ کرده يك غذای نایاب و مقوی حساب می‌شد. مردم دانه های جو و گندم را می‌خوردند. با آن سوپ درست میکردند. یکی از دوستان پروفوربه «آنتونینا الکساندروونا» یاد داد که چگونه توی بخاری نان پزند. صحبت بر سر این بود که زیادی نان را بفروش رسانند تا از درآمد آن بتوانند مانند سابق يك بخاری بسیار بزرگ را براه بیندازند و نگهداری کنند. این مسأله باعث شد که از بخاری کوچک که دود میکرد و حرارتش کم بود و گرما را نگاه نمیداشت صرف نظر کنند.

«آنتونینا الکساندروونا» نان‌اش را خوب می‌بخت، اما تجارتش هیچ رونق نداشت. بایست فاتحه این نقشه های غیر عملی را بخواند و بخاری کوچک و بدقلق را دوباره براه بیندازد. زندگی «ژیاگو» ها دشوار بود.

«یوری آندریه‌ویچ» يك صبح، بنا بعا دتش، برای کار کردن از خانه خارج شد. دو تکه همزم بیشتر در خانه نبود. «آنتونینا الکساندروونا» پالتو پوستش را پوشید، هنگامی که هوا ملایم بود حتی با آن سردش می‌شد، زیرا بسیار ضعیف شده بود و «برای تهیه آذوقه» بیرون رفت.

نیم ساعتی در خیابانهای اطراف پرسه زد، گاهی کشاورزان از حومه بزرگ سیب زمینی و سبزی می‌آوردند. میبایست خیلی زود باینجا می‌آمد. اغلب کشاورزان را توقیف و بارشان را ضبط مینمودند.

«آنتونینا الکساندروونا» بالاخره آنچه را که می‌جست، یافت. جوانکی قویهیکل، که لباده پوستی بلندی بتن داشت، چهار چرخه سبك خود را که چون اسباب بازی بود، بحرکت در آورد و بدنبال «آنتونینا» براه افتاد و

وارد حیاط آنها شد .

توی صندوقی که از پوست زیزفون بود ، زیرسفره ای ، يك طبقه از شاخه های درخت قان مخفی شده بود ، این طبقه چوب از نرده های کوچکی که از میان رفته و در عکسهای خانه های قدیمی اربابی قرن اخیر دیده میشود ، چندان بزرگتر نبود . « آنتونینا الکساندروونا » میدانست این متاع چندمی ارزد . مسلم ، چوب قان بود ، اما جنس اش بد و تازه بریده شده بود و برای سوخت مناسب نبود ، اما جنس دیگری نبود و نمی بایست معطل می شد .

دهاتی جوان ، پس از پنج یا شش بار رفت و آمد ، چوب را به نخستین طبقه برد و در عوض کمد آینه دار « آنتونینا الکساندروونا » را که میخواست بزنش هدیه بدهد ، به پشت گرفت و در چهار چرخه اش جا داد . در راه از تحویل سبب زمینی در آتیه نزدیکی صحبت کرد و بجای آن ، پیا فوئی که کنار در بود ، طلب میکرد .

« بوری آندریه ویچ » هنگامی که بخانه بازگشت ، زنش را از این خریدی که کرده بود ، سرزنش نکرد . عاقلانه تر آن بود که کمد آینه دار را می شکست و چوبش را می سوزانید . اما آنها دل و جرأت اینکار را نداشتند . « تونیا » از او پرسید :

— نامه ای که روی میز است دیده ای ؟

— از طرف مدیر بیمارستان است ؟ میدانم ، در این مورد بامن صحبت کرده است . تقاضائی دارند . يك بیمار است ، بیدرنک ، باید به آنجا بروم ، اما خیلی دور است . طرف دروازه « پیروزی » است . باید نشانی را از جایی بدست آورم .

— پزشك افتخاری عجیبی هستی . میروی ؟ پس برای عیادت يك بطری کنیاك آلمانی یا يك جفت جوراب درخواست کن ، خودشان می دانند ، چه چیز مرغوب است . این مردم چه جور آدمهائی اند ؟ کاملاً از بد سلیقگی آنهاست ، و این مسأله يك جهالت کلی از زندگی فعلی را اثبات میکند . بی شك ، تازه بدوران رسیده اند .

— صحبت راجع به يك « تهیه کننده مجاز » است .

بجز صاحبان امتیاز و دلالها ، مقاطعه کاران كوچك را چنین مینامیدند . دولت که تجارت آزاد را ملغی کرده بود ، در این لحظات قحطی و تنگدستی نسبت به آنان گذشت داشت و گاهی هم با آنان وارد مذاکره و داد و ستد میشد که فلان جنس را تحویل دهند .

درین آنان ، نه صاحبان شرکت های تجاری سابق که سلب مالکیت از آنها شده بود ، دیده میشدند و نه مالکین بزرگ . این افراد ، از ضربه ای که به آنها وارد شده بود ، نتوانسته بودند کمر راست کنند . صنف تهیه کنندگان از مردان کارآمدی بودند که تازه بدوران رسیده بودند و جنگ و انقلاب آنها را از گمنامی برکشیده بود . آنان افرادی تازه ، مردمی رهگذر و بی اصل و نسب بودند .

دکتر آب گرم را که کمی شیر آنرا سفید و ساخارین شیرین کرده بود ، سرکشید و بخانه بیماراش رفت .

پیاده روها و سنگفرشها در زیر یک پوشش ضخیم برف پنهان شده و ، تمام سطح زمین از این خانه تا به آن خانه ، از پرف پوشیده شده بود . برف گاهی تا زیر پنجره های طبقه محاذی کف خیابان میرسید . در یک فضای وسیع ، سایه هایی که بزحمت زنده بودند ، تکان میخوردند ، آنها بر پشت یاروی چهارچرخه های تخته ای خود ، آذوقه ناچیزی را حمل می کردند . تقریباً در شبکه دیده نمی شد .

بعضی سردرها هنوز تابلوهای قدیمی خود را داشتند . در زیر این تابلو ها ، بی اینکه ارتباطی موجود باشد ، شرکت های تعاونی و دکانهای « خرده فروشی » که بسته بود ، دیده می شد . آنها پنجره هایی بامیله آهنین داشتند یا بکلی آنرا مسدود کرده بودند ؛ پشت پنجره ها ، هیچ چیز دیده نمیشد . اگر این شرکت های تعاونی خالی و بسته بود ، تنها بعلم قحطی نبود ؛ تغییر و تحول زندگی با همه اشکال و صورتش هنوز جز خطوط بزرگی ترسیم نکرده و جز بکارهای عظیم دست نزده بود . هنوز نوبت رسیدگی باین موارد مخصوص ناچیز و باین دکانهای پنجره بسته ، نرسیده بود .

۱۱

خانه ای را که دکتر سراغش را گرفته بود ، در انتهای خیابان « برست لیتوفسک » و نزدیک « توه » واقع بود . ساختمان بود از عهد نوح ، یکنوع سر باز خانه بود که حیاط آن ،

روبروی دروودی، مزین به سه طبقه بود که سرسراهای چوبی داشت. مستأجران، با حضور یک نماینده زن «شورای محله» جلسه تشکیل داده بودند که از طرف بازرسی، یک مأمور نظامی برای دیدن جواز حمل اسلحه وضبط اسلحه‌هایی که جواز نداشت، آنجا آمد. مسئول این بازرسی از نماینده «شورای محله» خواهش کرد که از اینجا دور نشود و اطمینان داد که این جستجوچندان طول نخواهد کشید و همینکه بازرجوی تمام شد، مستأجران میتوانند به جلسه بازگردند و جلسه دوباره پس از این وقفه کوتاه برقرار خواهد شد.

وقتی که «ژبواگو» جلودر خانه رسید، بازرسی نزدیک پایان بود و فقط آپارتمانی که در آن منتظر او بودند، باقی‌مانده بود. سر بازی که تفنگ‌اش را بانج آویخته بود، در جلوی پلکانی که به سرسرا منتهی میشد، ایستاده بود و صریحاً اجازه نداد «یوری آندریهویچ» بگذرد، اما فرمانده دسته سر رسید و مداخله کرد. او دستور داد ابداً مزاحم دکتر نشوند و موافقت کرد که پس از معاینه پزشکی، آپارتمان را بازرسی کنند.

مالک آپارتمان که مرد جوان مؤدبی بود و چهره رنگ پریده و گندمگون و چشمان سیاه اندوه‌بار داشت، از دکتر استقبال و پذیرائی کرد. بعلل بسیاری، نگران و مشوش بود: زنی بیمار بود، میبایست خانه‌اش را بازرسی کنند، احترام فوق‌العاده برای علم و پزشکی نمایندگانش قائل بود. برای اینکه زحمت دکتر را کم کند و وقتش را زیاد نکند، میکوشید باختصار رفتار کند، اما درست عجله و شتابش باعث میشد که جمله‌هایش دراز و درهم گردد.

آپارتمان، با مخلوطی از تجمل واقعی و سیلفه بد، تزئین یافته بود. اشیاء باشتاب خریداری شده بود و هنوز قصد داشتند که جای مطمئنی برای آنها بیابند. باثاث ناموزون، اشیاء هنری ناقص افزوده شده بود.

صاحبخانه اعلام داشت که زنی بیماری عصب دارد که از یک ترس بزرگ سرچشمه گرفته است. با شرح هزاران جزئیات زائد بیان کرد که در برابر یک لقمه نان، یک ساعت زنک دار قدیمی و فرسوده را که مدت‌ها بود کار نمیکرد، باو فروخته بودند. آنها آنرا بعنوان یک شیئی نادر، یک شاهکار صنعت‌ساعت‌سازی خریده بودند (شوهر بیمار دکتر را به یک اطاق مجاور راهنمایی کرد تا ساعت را باو نشان دهد)، حتی شك داشتند که بتوان آنرا تعمیر کرد. و ناگهان ساعت، که سالیان دراز بود کوک نشده بود، خود بخود بحرکت درآمده و

تمام زنگها و آهنگهایش را نواخته و بعد ایستاده بود. شوهر شرح میداد که زن جوان ناگهان دیوانه شد، یقین کرد که این آخرین ساعت زندگی اوست که نواخته شد و اکنون در بستر افتاده است و هذیان میگوید، غذا نمیخورد، نمیآشامد و شوهرش را دیگر نمیشناسد.

«یوری آندریهویچ» با حالتی تردید آمیز پرسید:

— با اینوصف، فکر میکنید که این يك حملهٔ عصبی است. مرا نزد

بیمار بپرید.

آنها باطابق مجاور رفتند، اطاق به يك جارچینی و يك تخت بزرگ دونفری که دوطرفش، دوپای تختی از چوب قیمتی قرار داشت، مزین بود. در کنار تخت خواب، زن ریزه‌ای که چشمان بزرگ سیاه داشت خوابیده بود و لحاف را تاروی دهانش کشیده بود. همینکه دوبردار دید که داخل می‌شوند، دودستش را از زیر لحاف بیرون آورد و چنین وانمود کرد که میخواهد آنها را دور کند و با این حرکت آستین لباس خانه‌اش جمع شد و تاشانه‌اش پدیدار گردید. او شوهرش را شناخت و، مانند اینکه کسی در اطاق نیست شروع بخواندن يك آهنگ حزن‌انگیز کرد که کاملاً او را متاثر ساخت و بهیجان آورد: گریه را سرداد و مانند بچه‌ها دماغش را بالامیکشید و می‌گریست و خواهش کرد که او را بخانه‌اش بازگردانند. دکتر هر روشی که بکار برد، او حاضر نشد که معاینه‌اش کنند و همیشه پشتش را بدکتر میکرد. «یوری آندریهویچ» گفت:

— معاینه کامل باید انجام گیرد، اما فرقی نمیکند، مرض روشن است.

بشما سفارش میکنم او را در بیمارستان بستری کنید. اشکال بر سر مواظبت و پرستاری نیست، شما خوب میتوانید در خانه اینکار را بکنید، بلکه منظورم مواظبت پزشکی است که در روزهای شروع مرض بسیار ضروری و لازم است. آیا میتوانید يك وسیلهٔ نقلیه، يك درشکه یا حتی اگر ناگزیر شدید يك سورتیه پیدا کنید و بیمار را به بیمارستان انتقال دهید؟ در آنجا او را خوب محافظت میکنند، شکی نیست. الآن دستور بستری کردنش را می‌نویسم.

— خوب، میروم چیزی گرمی آورم. اما، حقیقهٔ تیفوس است؟

— بدبختانه، بله.

— اگر بگذازم برود، می‌ترسم او را از دست بدهم. شما نمیتوانید هر چه

میخواهید بگیرید و او را در اینجا مواظبت کنید؟ حاضر م هر چه بخواهید

بشما بدهم.

— بالاخره، الآن شما توضیح دادم، اساس اینست که دائم او باید تحت

مراقبت باشد . گوش کنید ، راهنمایی خوب و بجائی میکنم . بهر قیمتی شده ، يك درشكه بیايد ، من دستور پذيرش اورا می نویسم . بهتر آنست كه اينرا به « کمیته مستقل » بنویسم . لازمست خانه را لاک و مهر کنند و دویاسه اقدام ديگر هم لازم است .

۱۲

مستأجران پس از انجام بازپرسی و بازرسی ، يکی پس از ديگری خود را در درلباس پوست و شال گردن پیچیده به محلی که گرم نبود (انبار سابق تخم مرغ بود) و اکنون « کمیته مستقل » در آنجا دائر بود ، بازگشتند .

در يکی از گوشه های اطاق يك پیشخوان و چند صندلی که برای اين عده کافی نبود ، گذاشته شده بود . برای جبران کمبود صندلی ، قفس های خالی را برگردانیده بودند و مانند نیمکت ، دایره وار چیده بودند . در انتهای ديگر اطاق ، يك توده قفس تاسقف رویهم چیده شده بود . دريك گوشه ديگر ، تراشه های يخزده بخاری را با فشار و کمک جارو ، رویهم انباشته بودند و زرده های تخم مرغ آنها را بهم چسبانیده بود .

در اين شلوغی موشها با سروصدا مشغول فعالیت بودند ، گاهی خود را بخطر می انداختند و از زیر سنگفرش کف اطاق بیرون می آمدند و بعد بازمی گشتند و در تراشه های بخاری پنهان می شدند .

با هريك از تاخت و تازهای موشها ، يك زن مستأجر فربه و جیغ جیغو از روی صندوق اش می جهید و فریادی زوزه مانند میکشید . يك گوشه دامن اش را با انگشتانش که با عشو گری از هم باز نگاهداشته بود ، بلند میکرد ، و پاهايش را که دريك پوتین ساقه بلند کرده بود ، آهسته بزمین می کوبید و در حالیکه صدایش يك لحن دورگه و مستانه میداد ، فریادمی کشید :

— «الکاء ، الکاء ! اطاق تو پر از موش است ، اينطرف و آنطرف می دوند . آه ! گمشو ، کثافت . آنجا آنجا ، دارد میجود . آي ، آي ، آي دارد از صندوق بالا میرود ! بشرط اینکه توی دامنم فرو نرود . آه ، از اين میترسم ! آه ، آقایان ، تصميم تان را عوض کنید ! ببخشيد ، فراموش کردم که ديگر

آقائی وجود ندارد ، باید گفت رقفا ، همشریها .

زنی که این هیاهو را برآه انداخته بود ، لباس گشاد استراخانی که دکمه هایش باز بود ، بتن داشت . چانه متحرك و لغزان ، گلوی چاق و شکم اش که در يك پیراهن ابریشمی پیچیده شده بود ، بشدت می لرزید . بی شك در سابق ، بنظر بازرگانان درجه سوم و شاگردان آنها ، يك زن زیبا محسوب میشده است . شكاف چشمان كوچك خوك مانند اش ، در زیر پلكهای باد کرده ، بزحمت باز میشد . در زمانهای گذشته ، يك زن رقیب اش ، يك شیشه اسید سولفوريك بچهره اش پاشیده بود ، اما بخاطر فتنه بود و فقط دوبا سه قطره اسید روی گونه چپ و گوشه لبها يك اثر نامحسوسی گذاشته بود که حتی بر زیبایی اش افزوده بود .

زنی که پشت میز نشسته بود و رئیس «شورای محله» بود و او را رئیس جلسه هم انتخاب کرده بودند ، میگفت :

«حراپو گینا» بلند حرف نزن ! نمیشود کار کرد .

مستأجران سابق ، مدت ها پیش ، او را می شناختند و او هم آنها را خوب می شناخت . پیش از شروع جلسه ، او با صدای آهسته با «فاتیما» ی پیر گفتگو میکرد . «فاتیما» يك زن دربان بود که سابق دريك زیر زمین متمغن با شوهر و بچه هایش لانه داشت و اکنون او را با دخترش در دواطاق روشن طبقه اول سکونت داده بودند . رئیس می پرسید :

«فاتیما» ، خوب شد ؟

«فاتیما» شکایت کرده بود که نمیتواند از عهده خانه ای باین بزرگی و پر جمعیتی بر آید و کسی با و کمک نمیکند . مستأجران بجارو کردن حیاط و خیابان کردن نمی نهند .

«فاتیما» جوش نزن ، زندگی کردن را به آنان یاد خواهند داد . تو آسوده باش . از يك کمیته بالاتر حرف میزنی ! باور کردنی نیست . «عناصر مشکوکی» اینجا کمین کرده اند ، «افراد نابایی» بدون اجازه کتبی اینجامستقر شده اند . این کمیته را تصفیه خواهم کرد و کمیته دیگری جایش انتخاب می کنم . من تورا مباشر این خانه می کنم . فقط ، برو و بدخلتی نکن .

دربان از رئیس خواهش کرد که در این مورد اقدامی نکند ، اما او گوتش نمیداد ، نگاهی به سرتاسر اطاق افکند ، دریافت که عده حضار زیاد است ، خواهش کرد سکوت کنند و جلسه را با ادا ی چند کلمه افتتاح کرد . او بی خاصیتی کمیته مستقل ، سابق را محکوم کرد ، و يك لیست از نامزدهای جدید را پیشنهاد

کرد و به موضوعهای دیگر پرداخت .

– رفقا ، در نتیجه ، چنین اتفاق می افتد ، ما روشن تر حرف میزنیم .
مستقل شما وسیع است و برای سکونت اشرافی و دسته جمعی مناسب است .
نمایندگان برای مشورت به مسکومی آیند و نمیدانند آنها را کجا جا بدهند . تصمیم
گرفته اند که این مستقل را به اختیار «شورای محله» بگذارند تا نمایندگان
که موقتاً در اینجا میمانند ، در آن سکونت کنند و نام رفیق «تی ورزین» که پیش
از تبعیدش در اینجا سکونت داشت ، بر آن گذارده شود . همه به این موضوع
واردند .

«اعتراضی نیست ؟ حالا به مسأله تصفیه مستأجران پردازیم . مهلت
زیادی قائل شویم ، یکسال وقت دارید ، ما میخواهیم بمردم زحمتکش خانه بدهیم ،
اما ، در مورد بیکاران ، از پیش به آنها اطلاع میدهم که بروند و خودشان
مسکنی بیابند و دوازده ماه با آنها مهلت میدهم .

از همه جا فریاد بلند شد :

– بیکار ، کی اینجا بیکار است ؟ بیکار نداریم . همه کار میکنند .
صدائی رگه دار فریاد کشید .

– این همان تعصب وطن پرستی روسی است ، همان عقاید امپراطوری
است ! اکنون همه ملیت ها مساوی اند . شما را می بینم که ...

– همه با هم حرف نزنید ! نمیدانم به کی جواب دهم . چه ملیتهایی ؟
همشهری «والدیرکین» ، منظور تان از ملیتها در اینجا چیست . مثلاً «خراپو گینا»
جزء اقلیت غیر روسی نیست ، با وجود این بیرونش خواهند کرد .

– زورت را بزن ، خواهیم دید که میتوانی مرا بیرون کنی یا نه !
در شدت و هیجان گفتگو ، «خراپو گینا» سخنان مسخره بی سروته از زبانش
جاری میشد : «سه گاره ، صندلی دراز شکم پاره .»

دربان با خشم و غضب فریادی کشید :

– چه افغنی ، چه غولی ، خجالت نمی کشی ، نه ؟

– «فاتیما» دخالت نکن ، خودم بتنهایی دفاع میکنم . «خراپو گینا»
اجازه نامهاست کجاست . کافیت همین را از تو بخواهند و تو کارت تمام است . بتو
می گویم خفه شو ، یا اینکه بیدرنگ تورا بدست ارتش ملی می سپارم ، نباید
منتظر باشی که از تو الکل بگیرند یا شمع بسازند .

هیاهو بمنتها حد رسیده بود . در این هنگام بود که دکتر به مغازه داخل
شد . از مردی که نزدیک در ایستاده بود درخواست کرد که یکی از اعضاء «کمیته

مستغل را با و نشان دهد. آن مرد دستش را کنار دهانش گذاشت و با فریادی که بر هیاهو فائق شده بود، کلمات را سیلاب سیلاب ادا کرد:

— «گا-لی-بول-لینا»! بیا. ترا میخواهند.

دکتر از گوشه‌هایش مطمئن نبود که چه میشود. دربان را که زنی پیر و لاغر و اندکی خمیده بود، دید که نزدیک میشود. دکتر از شباهت مادر و پسر متعجب شد. اما فقط راضی شد که بگوید:

— یکی از مستأجران شما (واسم‌اش را برد) تیفوس دارد. باید احتیاط کرد، تا از سرایت مرض جلوگیری شود. بعد باید بیمار را به بیمارستان برد. من تصدیق برای او می‌نویسم که «کمیت» باید آنرا امضاء کند. کی و کجا اینکار را میتوانند بکنند.

دربان گمان کرد که فقط موضوع انتقال بیمار مطرح است و نه نوشتن ورقه بستری کردن بیمار در بیمارستان: «گالیولینا» گفت:

— کالسکه «شورای محله» حاضر است. بروی رفیق «دیومینا». رفیق «دیومینا» زن نجیبی است، با او صحبت خواهم کرد، او کالسکه‌اش را قرض میدهد. رفیق دکتر، ناراحت نباش، بیمار را به بیمارستان می‌رسانند.

— من در این خصوص صحبت نکردم! یک گوشه راحت میخواهم تا تصدیق را بنویسم. اما بهتر است دنبال کالسکه هم بروند... ببخشید، شما مادر ستوان «اسپ همباز دینوویچ» نیستید؟ من در جبهه با او بودم.

دربان تکانی خورد و رنگش پرید. بازوان دکتر را گرفت و باو گفت:

— بیا. برویم در حیات صحبت کنیم.

همینکه از آستانه در گذشت، با شتاب صحبت را آغاز کرد.

— زیاد بلند حرف زن. خدای مهربان، مبادا حرف ما را بشنوند، ممکنست باعث درد سر من شود. «یوسوپکا» راه بدی انتخاب کرده است. فکر کن. این «یوسوپکا» کیست؟ یک کارگر است. از طبقه خودش خارج شده است. «یوسوپکا» می‌بایست می‌فهمید که بیچارگان، اکنون بهتر زندگی میکنند. یک کوراینرا می‌فهمد. نمی‌دانم که تو چه فکر می‌کنی.

«تو هر چه بخواهی میکنی، اما «یوسوپکا»، یک گناهکار است، خدای مهربان او را نمی‌بخشد. بابای «ایوسوپ» یک سرباز ساده مرد، بیچاره، سرباز و زانویش را شکستند.

نتوانست دیگر حرف بزند. با دست حرکتی کرد و منتظر ماند که هیچانش فرو نشینند. بعد دوباره شروع کرد.

– الان پی کالسکه میروم. میدانم شما که اید. پسر من دوروز اینجا بسربرد. «از تو با من حرف زد. او بمن گفت که تو «لارا» گیشاروفا» را میشناسی. او، دختر بسیار نجیبی بود. او، اینجا، بدیدن ما میآمد، یادم می آید. حالا درجه حال است، تنها خدای مهربان میداند. محال است که اربابان علیه اربابان قیام کنند. اما از «یوسوپکا» زشت و ناپسند است. الان، پی کالسکه میروم. رفیق «دیومینا» آنرا قرض میدهد. میدانی، رفیق «دیومینا» کیست؟ او همان «اولیا دیومینا» است که نزد مادر «لارا گیشاروفا» کار میکرد. همان خود اوست. از اینجا، از طرف این حیاط، برویم.

۱۳

هوا کاملاً تاریک بود. همه جا را شب فرا گرفته بود. تنها حلقه روشنائی سفیدی که چراغ جیبی «دیومینا» تا پنج قدمی آنها را روشن میکرد، از این توده برف به آن توده برف میجهید و کسانی را که بدنبال آن بودند، بجای اینکه جلو پایشان را روشن کند، بیشتر سرگردانسان میکرد. همه جا، شب بود. آنجا، پشت سر، همان خانه ای بود که اشخاص بسیاری آنرا میشناختند، همان جایی بود که او هنگامی که دخترکی بود اغلب به آنجا میرفت، همان جایی بود که پسر بچه ای را بنام «آنتیپوف» بزرگ کرده بود که بعدها میبایست با «لارا» ازدواج کند.

«دیومینا» با لحنی حمایت کننده و جالب با دکتر حرف میزد:

– بی چراغ. باز هم پیشتر میروید؟ رفیق دکتر، اگر این نبود، من مال خودم را بشما قرض میدادم. بله سابق، حقیقه این دختر فکرم را آشفته بود. هنگامی که دخترکی پیش نبود، دیوانه وار او را دوست می داشتم. آنها يك كارگاه داشتند، يك خیاطخانه داشتند. من در خانه آنها زندگی میکردم، آنجا شاگرد بودم. امسال او را دیدم. از مسکو میگذشت.

باو گفتم: «دیوانه بزرگ، کجا میروی؟ باید اینجا بمانی. بسا هم زندگی میکنیم، کاری برایت پیدا میکنم. آنجا میروی چه کنی؟» هیچکار. او با «پاشکا» یش که با فکر و عقل او را دوست میداشت نه با دل و جان، ازدواج

کرد و پس از آن کمی دیوانه شد . بالاخره رفت .

— درباره او چه فکر میکنید ؟

— دقت کنید ، اینجا سر میخورید . چند بار به آنها گفتم آبهای کثیف را جلو در خالی نکنید . مثل اینکه با دیوار حرف میزنم . چه فکر میکنم ؟
چطور بگویم ؟ چه فکر میکنم... فرصت نیافتم زیاد فکر کنم . ببینید ، اینجا من سکونت دارم ؟ باو نگفتم که برادرش که نظامی بود ، چنانکه میگویند ، تیرباران شده است . مادرش ، ارباب سابق من ، بیشک سعی میکنم بکارهایش رسیدگی کنم و باو میپردازم . خوب ، من باینجا میروم . بامید دیدار .
آنها از هم جدا شدند . روشنائی چراغ «دیومینا» ، روی پلکان تنگ سنگی لغزید ، بعد از آنجا دوید و دیوارهای کثیف را روشن کرد ، و دکتر در تاریکی ماند ، سمت راستش خیابان «سادو وایا تریومفالنا یا» سمت چپش خیابان «سادو وایا کارت نایا» بود . آن دور ، در تاریکی ، در برف سیاه ، دیگر خیابانهای معمولی نبود بلکه آبروهائی بود که بین خانههای سنگی ایجاد شده بود ، مانند آبرو هائی که در قلب جنگل های نفوذ ناپذیر اورال یا سبیری دیده میشود .

«ژبواگو» در خانه اش ، روشنائی و گرما را بازیافت . «آنتونینا آلساندر»

و ونا از او پرسید :

— چرا اینقدر دیر بازگشتی .

بی اینکه مهلت جواب دادن باو بدهد ، ادامه داد :

— در غیبت تو ، اتفاق جالبی افتاده است . يك اتفاق عجیب و غیر قابل توصیف . فراموش کرده بودم بتو بگویم ، دیروز پاپا ساعت شماطه ایت راشکست دل و دماغش سوخت ، دیگر ساعتی در خانه وجود ندارد . کوشید آنرا تعمیر کند ، بهرکاری دست زد ، موفق نشد . ساعت ساز همسایه سه لیورنان برای تعمیر آن خواسته است . پول گزافی است . چه بکند ؟ پاپا کوشش دیگر بکار برد . ناگهان ، فکرش را بکن ، یک ساعت پیش صدای زنگ گوشخراش و طنین داری برخاست . ساعت شماطه ای بود . تصمیم گرفته بود کار کند .
«یوری آندریه ویچ» با شوخی گفت :

— این زنگ تیغوس است که برای من صدا درآمده است .

و داستان بیمار و ساعت زنگدارش را شرح داد .

۱۴

اما «ژیواکو» مدتها بعد در بستر بیماری افتاد. پیش از آغاز بیماریش، «ژیواکو» ها در منتهای تنگدستی بسر میبردند. هیچ چیز نداشتند، از گرسنگی داشتند میمردند. «یوری آندریه ویچ»، آن عضو حزب را که مورد حملهٔ ناجوانمردانه واقع شده بود و او نجاتش داده، یافته بود. او هر چه که از دستش برمی آمد به دکتر کمک میکرد. اما جنگ داخلی آغاز شده بود. حامی «یوری آندریه ویچ» همیشه در اُموریت بود. وانگهی این مرد، بنا به اعتقادش محرومیت های این زمان را طبیعی و عادی مییافت، و مخفی میکرد که خودش هم گرسنه است.

«یوری آندریه ویچ» کوشید که آن «تهیه کننده» محلهٔ «توه» را بیابد. اما، آن مرد چند ماه پس از عیادت دکتر، بی اینکه اثری بجا گذارد، نا پدید شده بود و از زنش هم که شفا یافته بود، خبری نداشتند. مستأجران خانه عوض شده بودند. «دیومینا» در جبهه بود. «یوری آندریه ویچ»، معاون خانه، «گالیولینا» را در اطاقش نیافت.

روزی، یادداشتی دریافت کرد که با و اجازه میداد هیزم را با نرخ رسمی بدست آورد. اما میبایست این هیزم را از ایستگاه «وین داوا» حمل می کرد. درازی خیابان پایان ناپذیر «مچانسکایا» را بدنبال گاری و اسب مردنی که گنج باد آورده را میکشید، پیاده طی کرد. ناگهان، دکتر حس کرد که «مچانسکایا» دیگر آن خیابانی که بود نیست، تلوتلو میخورد، زانوهایش وزن او را نمیکشد. با خودش گفت: «بیمارم، تیفوس گرفته ام. حسابم درست درآمد.»

گاری چی او را از زمین بلند کرد. هنگامی که او را میان تودهٔ هیزم خوابانیده و بخانه بردند، بیهوش بود.

۱۵

دوهفته هذیان می گفت، گاهی موقناً آرامش مییافت. گمان می کرد که «تونیا» رامی بیند که روی میز تحریرش، دو خیابان «سادو وایا» را قرار داده است، خیابان «کارت نایا» راست چپ و خیابان لاتریو مفلانایا، راست راست، و چراغ سوزان را که نور نارنجی اش همه جا را فرا گرفته بود، باین دو خیابان نزدیک کرده است. در این هنگام، آنچه را که میخواست، بهسولت، و آسانی خارق - العاده و باحرارت مینوشت، آنچه را که میبایست از مدت ها پیش می نوشت و تا کنون هرگز نتوانسته بود بنویسد، اکنون موفق میشد. و می نوشت. فقط، گاهی پسر بچه ای با چشمان قرقریزی که يك لباده پوست گوزن بتن داشت، چنانکه در سبیری یا اورال مرسوم است، حواسش را پرت میکرد. کاملاً روشن بود که این پسر بچه همان سایه مرگش است یا ساده تر بگوئیم، همان مرگش است. اما چگونه میتوانست مرگش باشد، در صورتی که باو کمک می کرد تا منظومه اش را بنویسد؟ آیامی توان از مرگ هم فایده بر گرفت؟ آیامرگ میتواند به کمک ما بیاید؟ منظومه ای را که مینوشت، موضوعش «رستاخیز» یا «تدفین» نبود، بلکه موضوعش روزهائی بود که در یکدیگر سپری شده بودند. منظومه ای را که مینوشت «هرج و مرج» نامیده میشد.

در هر صورت، این منظومه میخواست بگوید که چگونه در مدت سه روز يك طوفان زمینی که لبریز از شر بود، تجسم و ظاهر جاودانی «عشق» را مورد حمله و تعرض قرار داده بود، و همانند امواج کوه پیکری که ساحل را فرا میگیرند، کلوخها و کثافات خود را بر آن پاشیده بود. در مدت سه روز، طوفان سیاه زمینی بغضب در آمده و حمله ور شده و سپس عقب نشسته بود. و دو جمله کوتاه که قافیه مبهمی داشت او را و سوسه میکرد و آزار میداد: «شادی «او» را لمس کردن».

«بایستی بیدار شدن»

و دوزخ، نابودی، مرگ و همچنین بهار و «مادلن» و زندگی، از لمس کردن «او» خوشحالند. باید بیدار شد. باید بیدار شد و برخاست. باید

دوباره جان گرفت و نیروی تازه بدست آورد .

۱۶

حالش بهتر شد . ابتدا ، گیج و مات بود ، نمی توانست ارتباط بین اشیاء را بیابد ، همه چیز را می پذیرفت ، هیچ چیز بیاد نمی آورد ، از هیچ چیز تعجب نمی کرد . زنش با و نان سفید که کره به آن مالیده بود ، با چای شیرین و قهوه میداد . دکتر فراموش کرده بود که در چنین سالهائی ، وجود همه اینها از محالات است . از دیدار این مائده های لذیذ ، شاد میشد : مانند شعر بود ، يك افسانه پریان بود ، اجازه داده شده بود ، حتی سفارش شده بود که بکسی که دوره نقاهتش را میگذرانند ، این غذاها را بدهند ، اما هنگامی که ، نخستین بار باین موضوع پی برد ، از زنش پرسید :

— اینها را از کجا آورده ای ؟

— همه اینها را همیشه «گرانیا» یت تهیه میکند .

— کدام «گرانیا» ؟

— «گرانیا ژیواگو» .

— «گرانیا ژیواگو» ؟

— خوب بله ، برادرت که در «امسک» است ، «اگراف» . برادرنا تنی ات .

وقتی که تو در بیهوشی بسر میبردی ، همیشه بدیدنت می آمد .

— او لباده بلند پوست گوزن دارد .

— بله ، بله . پس در بیهوشی ، او را دیده ای ؟ در پلکانی تو را قبلا دیده

بود . میدانم ، آنرا بر ایمان تعریف کرده است . او میدانست که تو کی هستی و خواسته بود خودش را معرفی کند . اما چنان به او اخم کرده بودی که پشیمان شده بود... او ترا می پرستد . تمام کاغذهای را که سیاه کرده ای ، بانگاه بلعیده است . منم از خودم میپرسم که اینها را از کجا آورده است : برنج ، کشمش ، قند . او بخانه اش بازگشته است . ما را دعوت کرده است که با و بیونندیم . او بسیار عجیب و اسرار آمیز است . بعقیده من ، بین او و مقامات داستان مفصلی وجود دارد . او میگفت که برای یکسال یا دوسال باید شهرهای بزرگ را ترك کرد و «بده بازگشت» ، از او راجع سرزمین «کروگر» ها

نظر خواستم . از آنجا بسيار تعريف كرد . يك مزرعه سبز يكاريست كه در
كنارش جنگل است . درعين حال نمیتوان تسليم شده كه مانند گوسفند آرام
جان بدهيم .

درماه آوريل همان سال ، تمام خانواده ژيواگو ، مييايست به نقطه
دوردست «اورال» ، به ملك سابق اربابی «واری كينو» ، نزديك شهر «يورياتين» ،
می رفتند .

قسمت هفتم

سفر

آخرین روزهای مارس بود و نخستین روزهای ملایم سال و مژده بخش
دروغین بهار بود که هر سال پیش از يك سرماي شديد ، فرامیرسد .
در خانه «گرمکوه» ها ، با شتاب وسایل سفر را آماده میکردند . به
مستأجران بیشمار که خانه را پر کرده بودند و تعدادشان از گنجشکهای خیابان
بیشتر بود ، «ژیواگو» ها تنها يك توضیح میدادند : خانه تکانی پیش از
عید «پاک» .

«یوری آندریهویچ» با این سفر مخالف بود . اما بهیچوجه مانع
باروبنه بستن نمیشد ، زیرا بنظرش این نقشه غیر علمی بود و امیدوار بود ، در
آخرین لحظه برهم خورد . اما کار پیش میرفت ، به پایانش نزدیک میشد . روزی
فرا رسید که میبایست جدی و مصمم در آن باره صحبت شود .
او باز یکبار دیگر عقیده خود را برایش گفت و پدرزنش در يك جلسه مشورتی
خانواده شرکت کرد . «یوری آندریهویچ» پس از اینکه اعتراضاتش را
بیان کرد ، گفت :

- پس فکر میکنید که من اشتباه میکنم و باید رفت .
زنش رشته کلام را بدست گرفت :

- می گوئی يك یا دو سال بیهوده و قتمان را تلف کنیم و ، هنگامی که
مسأله کشاورزی حل شد ، ممکنست يك تکه زمین نزدیک مسکو بدست آوریم و در
آن سبزی بکاریم ، اما بمانیم گوئی که تا آن هنگام چه جور زندگی کنیم . این
موضوع جالبست ، میخواهم که بآن پاسخ دهی .

الکساندر الکساندروویچ که از دخترش حمایت میکرد ، گفت :

- این هذیان است .

«یوری آندریهویچ» موافقت کرد :

— بسیار خوب، می‌آیم. تنها چیزی که مرا باز می‌دارد، يك امر مجهول است. بی‌اینکه به محلی که می‌خواهیم برویم، آشنائی داشته باشیم، کورمال و باچشم بسته خودمان را با آنجا پرتاب می‌کنیم. سه خویشاوندی که در «واری-کینو» داریم، دوتای آنها مادر و مادر بزرگه‌اند که اصلاً از این محیط و دنیا بیرون‌اند. و سومی پدر بزرگ «کروگر» است که بر فرض که زنده باشد، می‌بایست چون يك گروی او را محفوظ و محبوس نگهداشت.

در آخرین سال جنگ درست نمیدانم که چه بلائی سر جنگل و کارخانه‌اش آمده است. اما جلو عمارتش را به يك مرد بیسروپا یا به يك بانگ می‌بایست فروخته باشد، یا آنها را بعلت بعضی ضمانت‌هائی، بنام شخص ثالثی کرده است. از این جفت وجورهایش چه می‌فهمیم؟ املاك، الان مال کیست؟ از قبایله‌های املاك صحبت نمی‌کنم. می‌خواهم بگویم: کی مسئول آنها است؟ آنها تابع چه دستگاهی‌اند؟ آیا از جنگل استفاده و استخراج میکنند؟ آیا کارخانه‌ها کار می‌کنند؟ بالاخره، چه ارتشی در آن ناحیه حکومت میکند، هنگامی که بالاخره به آنجا رسیدیم، چه ارتشی در آنجا، حکومت خواهد کرد؟

و برای شما، تنها پشت و پناه، «می‌کولیتسین» است که دوست دارید دائم اسمش را ببرید. اما کی شما گفته‌است که این مباشر، پیر هنوز زنده است و در «واری کینو» بسر می‌برد؟ از او چه خبر داریم، جز اینکه پدر بزرگ بادشواری اسمش را تلفظ می‌کرد (تنها چیز است که ما را بیاد او می‌اندازد)؟

«بالاخره جروبخت چه فایده دارد؟ شما تصمیم گرفته‌اید بروید. من موافقم، باید فهمید که در این هنگام چگونه وسایل سفر را می‌شود فراهم کرد. عقب انداختن سفر بیهوده است.

۲

«یوری آندریه‌ویچ» برای اینکه از امکانات سفر، اطلاعاتی بدست آورد، به ایستگاه «باروسلاو» مراجعه کرد.

میله‌هائی که در وسط سالن تعبیه شده بود، از سیل جمعیتی که می‌خواست

سفر کنند، جلو گیری میکرد. روی زمین، افرادی که لباده خاکستری داشتند، دراز کشیده بودند و از این دنده به آن دنده میشدند، سرفه می کردند و تنف می انداختند. اگر حرف میزدند، صدایشان رعد آما بود. (فراموش می کردند که سقفها، طنین صدایشان را باشدت بازمی گرداند).

این افراد اغلب دوره نقاهت تیفوس را می گذرانیدند. بعلت ازدحام و شلوغی بیمارستان ها، فردای آن روزی که بیماران آخرین بحران را می گذرانیدند، آنها را کنار خیابان می گذاشتند. «یوری آندریهویچ» هر چند که پزشك بود، این عمل را ضروری و لازم می دانست، اما پی نمیبرد که تعداد این بدبختان بی اندازه زیاد است و ایستگاهها پناهگاه آناست. باربری که پیش بندجرمی سفید داشت باو میگفت:

— يك سفارشنامه بدست آورید! هر روز باید مراجعه کنید. اکنون، ترن، چیز نادریست، کار بخت و شانس است. و مسلم (باربر انگشت شست خود را پشت انگشت سیاه و میانه اش مالید). اندکی آرد، جزئی چیزهای دیگر... اگر دهان آنها را شیرین نکنید، گره مشکلتان باز نمیشود. و اینکار، مسلم (تلنگری به گلویش زد)، حکم طلارا دارد

۳

مقارن این اوضاع و احوال، «الکساندر الکساندروویچ» به چند جلسه مشورتی فوق العاده «شورای عالی اقتصاد» دعوت شد و «یوری آندریهویچ» به بالین یکی از اعضاء حکومت که سخت بیمار بود، خوانده شد. هر دو بالاترین پاداش و مزدی که ممکن بود در این زمان تصورش را کرد، دریافت داشتند: به آنها کارت جیره بندی يك مغازه «مخصوص»، تنها مغازه ای که این هنگام وجود داشت، دادند.

این مغازه کنار مخازن ساخلو، نزدیک دیر «سن سیمون» واقع بود. دکتر و پدر زنش دوماست کلیسا و سربازخانه را طی کردند و بمحوطه زیر زمین عمیقی که کفش اندك اندك گود میشد، بی مانع وارد شدند. زیر زمین در قسمت عقب اش، وسیع می شد و به يك پیشخوان عریض که پشت آن يك مغازه دار خون سرد

ایستاده بود ، منتهی میگردید . او گاهی غایب می شد و بسراغ کالائی میرفت و بازمی گشت و آذوقه هایش را توزین و توزیع می کرد ، و هر بار ، نام جنسی را که در لیستی که باو ارائه شده ، ذکر گردیده بود ، با يك حرکت مداد باطل می کرد .

مشتري كم بود . مغازه دار پس از اینکه نگاه سریعی به ورقه جیره بندی دکتر و پروفسور انداخت به آنها گفت : « ظرف ! » هنگامی که روبا لشی های کوچک اطاق پذیرائی و رویه پشتی ها را باو دادند و او آرد ، بلغور ، خمیر ، قند ، پیه ، صابون ، کبریت و يك کاغذ لوله که يك قطعه پنیر قفقازی در آن پیچیده شده بود ، در آنها سر ا زیر کرد ، چشمان دکتر و پدر زن از تعجب گرد شد .

داماد و پدر زن بسته های کوچک را در دو کیسه بزرگ با شتاب جادادند ، تا بتوانند آنها را روی شانه حمل کنند . آنها می خواستند هر چه زودتر باین ناشی گری خود که در جابجا کردن پا کنها دچار شده بودند ، پایان دهند ، زیرا می ترسیدند ، مغازه دار را که با بخشندگی کیسه هایشان را پر کرده بود ، تحريك و ناراحت کنند .

هنگامی که از زیر زمین بیرون آمدند و هوای آزاد را تنفس کردند ، حس کردند که مست شده اند . این يك شادی حیوانی نبود . چنین احساس می کردند که « نانی را که می خوردند ، نمی دزدیدند » ، و وقتشان را در این سرزمین کاملاً هدر نمی دادند ، و مطمئن بودند که مستحق تحسین و تمجید « تونیا » ، کدبانوی خانه ، می باشند .

۴

هنگامی که ، مردان وقتشان را در ادارات می گذرانیدند تا اجازه سفر و گواهی نامه هائی را بدست آورند که مالکیت آنان را بر آپارتمانی که ترکش می کردند ، محرز نماید ، « آنتونینا آلکساندروونا » اثاث را بسته بندی میکرد . او ، با حالتی مشغول و آشفته با اطاقی را که اکنون به خانواده « ژواگو » تعلق داشت می پیمود و ناچیزترین اشیاء را پیش از اینکه روی اثاثه ای که می بایست با و خود ببرد ، بگذارد ، با دست وزن می کرد .

با روبنه شخصی مسافران، از چند بسته بسیار ناچیزی که با خود می بردند تشکیل میشد، تقریباً بقیه را برای مبادله و معاوضه کنار گذاشته بودند و این تنها وسیله معاش آنها در مدت سفر و در روزهای ابتدای ورودشان بود.

نسیم بهاری از پنجره هوا خوری بداخل می وزید و بوی نانی را که تازه پخته شده بود، با خود می آورد. بیرون، خروشا میخواندند و فریاد کودکانی که بازی می کردند، بگوش می رسید. هر چه بیشتر می کوشیدند هوای اطاق را تجدید کنند، بیشتر بوی نفتالین در اطاق می پیچید، این بوازل باسهای زمستانی که از صندوق بیرون آورده بودند، پراکنده میشد.

اما در مورد اینکه چه چیز را می بایست می بردند و از چه چیزی می بایست چشم می پوشیدند، دستورالعملی از جانب مسکوی هائی که قبلاً عزیمت کرده و آنرا اجراء نموده بودند وجود داشت و عقاید آنان در جمع دوستانی که در پایتخت مانده بودند، منتشر شده بود.

این تعالیم، که با دستورهای کوتاه و قاطع همراه بود، چنان صریح و روشن در مغز «تونیا» نقش بسته بود که تصویری کرد در خلال صداهای آمیخته با جیک جیک گنجشکان و هیاهوی کودکانی که بازی می کردند، آنها را از جانب خیابان می شنود، گوئی صدائی مرموز آن دستورها را بگوش او فرو می خواند:

«پارچه، پارچه و مخصوصاً تکه های پارچه. اما ممکنست در بین راه بگردند، و این خطرناکست. عاقلانه تر اینست که چند تکه پارچه را بصورت لباس كوك بزنند و ببرند. بطور کلی پارچه لازم است. لباس را، مخصوصاً اگر زیاد مستعمل نباشد، می پذیرند. تا ممکنست نباید اشیاء اسقاط و فرسوده و سنگین را حمل کرد. در بیشتر موارد، همه چیز را باید با خود همراه برد، از سبد و چمدان باید چشم پوشید. بار و بنه را که مسلم کم است و مفید بودن آنها صد بار بررسی کرده اند، باید بصورت بسته های كوچك درآورد، تا يك زن و بچه بتواند آنها را حمل کند. در عمل ثابت شده است که نمك و توتون عایدی سرشاری دارد، اما حمل کردنش خطرناك است. اما پول، باید اسکناس «کرنسکی» داشت. خسته کننده تر از همه چیز، مدارك و کاغذهای شخصی است و چیزهایی مانند آن.»

۵

شب عزیمت، طوفان برف بود. درافق، باد، ابرغلیظ، دانه‌های برف چرخان را بلند می‌کرد و آن چون گرد باد تیره‌ای دوباره روی زمین می‌افتاد و به ته خیابان تاریک می‌جهید و گرده سفید رنگی بر آن می‌پوشانید.

درخانه، همه چیز بسته بندی شده بود. محافظت سه اطاق و هرچه را که باقی گذاشته بودند، به يك زن و شوهر پیری سپردند، آنها از بستگان مسکوی «به گوروفنا» بودند و «آنتونینا الکساندروونا» زمستان گذشته با آنان آشنا شده بود و با دلالتی و میانجیگری آنها، اشیاء فرسوده، لباس کهنه و مبل‌های ییفاخته را با هیزم و سیب زمینی عوض کرده بود.

دیگر نمیشد به «مارکل» اعتماد کرد. در ارتش ملی، که آنجا را بجای يك کلوب سیاسی انتخاب کرده بود، مسلم زبان بشکوه و شکایت نمی‌گشود که اربابان سابق او، «گرومکو» ها، خون آشام بوده‌اند، بلکه آنها را سرزنش می‌کرد که چرا او را در ظلمت جهل و نادانی نگاهداشته‌اند و بی‌دلیل وجهت از او مخفی کرده‌اند که انسان از نسل میمون است.

«آنتونینا الکساندروونا» آخرین بار، آپارتمان را بخویشان «به گوروفنا» نشان داد، به شوهر که مستخدم سابق وزارت تجارت بود و به زنش، به آنها نشان میداد که چه کلیدی بقلل‌ها می‌خورد و طریقه استعمال هر چیز را به آنها می‌گفت، با آنان درهای قفسه و کشوها را باز می‌کرد و دوباره می‌بست، همه چیز را به آنها می‌آموخت و توضیح میداد.

میزها و صندلی‌ها در کنار دیوار گذاشته شده بود. بسته‌هایی را که می‌بایست می‌بردند در کنارش بود، پرده‌ها را برداشته بودند. طوفان برف از پنجره‌های لخت و عریان به يك يك اطاقهای خالی بهتر می‌نگریست تا از پشت پرده‌های کرکدار زمستانی. طوفان، در هر يك خاطره‌ای بوجود می‌آورد: در «یوری آندریه‌ویچ» دوران کودکی و مرگ مادرش را، در «تونی» و «الکساندروویچ» مرگ و تدفین «آنا ایوانوونا» را. چنین به نظر همه می‌رسید که این آخرین شبی است که در خانه‌ای که دیگر آنرا نخواهند دید، بسر

می‌برند. در این مورد اشتباه می‌کردند، اما هر کدام خود را بدست غم‌واندوهی سپرده بودند که نمی‌خواستند آنرا با دیگران در میان گذارند، زیرا می‌ترسیدند باعث کدورت یکدیگر گردند و جزئیات زندگی را که در زیر این سقف گذرانیده بودند، بیاد می‌آوردند و می‌کوشیدند تا اشک‌هایی را که بچشم‌شان می‌دوید، فرو برند.

این مسأله باعث نمی‌شد که «تونیا» مراعات آداب و رسوم را در برابر بیگانگان فراموش کند. پیوسته با زنی که محافظت خانه را بدستش می‌سپرد، پرحرفی می‌کرد: درباره اهمیت وظیفه‌ای که بعده این زن واگذار میشد، مبالغه می‌کرد. برای اینکه نمک ناشناس بنظر نیاید، هر لحظه از اطاق پهلویی يك تکه پارچه حریر، يك نیم تنه پارچه پنبه‌ای یا يك تکه پارچه نخی بیرون می‌آورد و با پوشش آنرا باوهدیه میداد. تمام پارچه‌ها تیره بود و چارخانه‌ها و نقطه‌های سفید داشت: گوئی خیابان تیره بود که دانه‌های برف سفید بر آن نشسته بود یا گوئی این شامگاه تیره بود که شب وداع را از پشت پنجره‌های بی‌پرده تماشا می‌کرد.

۶

آنها سپیده دم بایستگاه رفتند. در این ساعت، ساکنان خانه هنوز برنخاسته بودند. «زوروتکینا» که مستأجری بود که اینکار تمام تظاهرات دسته جمعی را بعده می‌گرفت، از اطاقها عبور کرد و بدر کویید و فریاد کشید: «رفقا، خواهش می‌کنم، گوش کنید! ساعت خدا حافظی است! مالکان سابق، دگرومکوها، می‌روند!»

مستأجران برای خدا حافظی تمام پلکان سرسرا را اشغال کردند (پلکان دیگر، از یکسال پیش، از آن استفاده نمیشد) و به دهلیز و ایوان هجوم آوردند، و گوئی میخواستند عکس دسته جمعی بگیرند، طبقه بطبقه پشت سر هم ایستادند. زنان، یخزده، خمیازه میکشیدند و قوز می‌کردند تا مانند مفلوکی را که روی‌شانه انداخته بودند و در زیر آن می‌لرزیدند. نیفتد و پاهای برهنه خود را که با شتاب در پوتین‌های نمدی بزرگ کرده بودند بر زمین کوبیدند.

«مارکل» وسیله‌ای یافته بود و معلوم نبود با چه نوشابه‌کشنده‌ای خود را مست کرده بود - در این سال و زمانه الکل یافت نمیشد. او خود را روی نرده انداخته و نزدیک بود آنرا بشکند و درهم فروریزد.

پیشنهاد می‌کر که باروبنه را به ایستگاه ببرد و از اینکه کمک‌اش را رد می‌کردند، ناراحت شده بود. با دشواری از چنگش خلاص شدند.

بیرون، هنوز تاریک بود. دره‌وای آرام که باد نداشت، برف از شب گذشته بیشتر می‌آمد. دانه‌های درشت کرکدار برف آهسته می‌بارید و نزدیک زمین می‌ایستاد، گوئی تردید داشت که بر زمین نشیند.

هنگامی که از کوچه تنگ به آربا وارد شدند، واندکی هواروشن‌تر شده بود، برف تا روی زمین چادر خود را گسترده بود و شرابه‌هایش آویزان بود و پیاپی پیچید، بقسمی که حس حرکت را سلب کرده بود و انسان گمان می‌کرد که درجا قدم بر میدارد.

در خیابان پرنده پرنمیزد. مسافرانی که از «سیوتسف را جک» آمده بودند، با هیچکس روبرو نشدند. بیک درشکه خالی، که درشکه‌چی‌اش بنظر می‌آمد در خمیر آبکی غلتیده و اسب آن از برف سفید شده بود، رسیدند. با یک قیمت گزاف، که در آن زمان باورناکردنی بود، همه با اسباب و اثاث در درشکه نشستند، جزه بوری آندریه و یچ، که در خواست کرد بگذارند بی بار و بنه پیاده بیايد.



در ایستگاه، «آنتونینا الکساندروونا» و پدرش، قبلا در صف عظیم مردمی که بین دوزرده چوبی ایستاده بودند، جا گرفتند. دیگر ترن به کنار سکو نمی‌آمد، بلکه نیم کیلومتری بیشتر از سکو فاصله میگرفت و در وسط خطوط راه آهن، نزدیک تیر تلگراف که در خروجی را نشان میداد، می‌ایستاد، زیرا کارگران چلاق شده بودند و کناره‌های سکورا پاک نمیکردند و نیمی از شن خاکریزهای راه آهن از یخ و کثافت پوشیده شده بود و ترن‌ها نمی‌توانستند تا ته ایستگاه بیايند.

«نیوشا» و «ساشا» بامادر و پدر بزرگ ، میان جمعیت نبودند ، آنها در طول و عرف سرپوشیده بزرگ در و رودی قدم میزدند و گاهی از سرسرا میگذشتند تا از بزرگتران خود پرسند که آیا وقت آن نرسیده است که به آنان بپیوندند . بوی شدید نفت از آنان برمیخاست ، از قوزك پاتا مچ دست و گردن را كاملا به آن آغشته کرده بودند تا از شپس که مرض تیفوس را سرایت میداد ، جلوگیری کند .

«آنتونینا آلکساندروونا» هنگامی که شوهرش را دید که رسیده است باو اشاره کرد ، اما پیش از اینکه دکتر باو بپیوندد ، «آنتونینا» ازدور بافریاد باو فهمانید که به کدام گیشه باید سفارش نامه اش را تسلیم کند . او به آنجا رفت هنگامی که بازگشت ، «آنتونینا» از او پرسید :

— به بینم ، چه مهری با و راقط زده اند .

دکتر از بالای نرده چوبی ، يك بسته کاغذ پیچیده را باو داد . مردی که در کنار «آنتونینا آلکساندروونا» ایستاده بود از بالای شانه او مهرهایی را که سفارش نامه زده شده بود ، دید و شناخت و گفت :

— این جا که تعیین شده در ترنی است که نمایندگانی با آن میفرمایند

مردی که در جلو ایستاده بود و یکی از حقوق دانان متفنن بود که در هر وضع و حالت تمام قوانین روی زمین را از بر میخوانند ، توضیح داد :

— با چنین مهری ، شما حق دارید در واگون «مخصوص» یا در يك واگون جهانگردی تقاضای جا کنید ، اگر در قطار چنین واگونهاى وجود داشته باشد .

مسأله مورد بررسی تمام کسانی که نوبت گرفته بودند ، قرار گرفت . فریاد هاى طنین افکند .

— برای امثال اینها همیشه واگونهاى «مخصوص» وجود دارد . تو بیخود مطلقى ، در این سال و زمانه ، اگر روی سقف يك واگون باربرى بتوجا بدهند ، باید ممنون و سپاسگزار باشی .

— آهای ، شماها ، با این سفارش نامه خود باین سخنان گوش نکنید ! آنچه را که من گویم ، گوش دهید . در این روزها جز یکنوع ترن مخصوص ، ترن دیگری پیدا نمیشود ، و در آن سربازان و تبعیدها ، حیوانات و افراد را میچپانند . حرف زدن وصیت کردن ، آسانست ، زبان خود بخود در دهان میگردد . اما چرا اشخاص را همراه میکنند ، باید به آنان توضیح داد ، شاید بفهمند .

— توضیح تو این بود . آه ، اشخاص پست و بد جنس روی زمین زیادند . و آنوقت ؟ این چه معنی دارد که به آنها در ترن نمایندگان ، جا داده اند ؟ پیش از اینکه حرف بزنی ، خوب نگاه کن . با رفتاری که آنها دارند آیا می توانند با نمایندگان سفر کنند ؟ در ترن نمایندگان ، « همشهریها » و بلشویک ها چپیده اند . ملوانان چشم دارند و میفهمند ، همیشه طپانچه آنها به گردنشان آویزان است . بیدرنک موضوع را درک می کنند : « اینها از شبکه حاکمه اند ، و وانگهی مخصوصاً یک دکتر ، یک اشراف قدیم . دریانورد ، تفنگش را بدست میگیرد و تق ! مافند مگس میکشد !

معلوم نبود دلسوزی به دکتر و خانواده اش بکجا منتهی میشد . دیر زمانی بود که مردم از میان جمعیت از پشت شیشه های بلند ایستگاه که مانند آینه ضخیم بود ، بافق مینگریستند . سایه بان هائی که روی سکوزده بودند ، تصویر برفی را که روی خطوط راه آهن میبارید تا بی نهایت ادامه میدادند . در فاصله دوری ، بنظر می آمد که گلوله های برف تقریباً در هوا بیحرکت ایستاده اند و چون ریزه های نان که جهت غذای ماهیان در آب شل و نرم شده ، باشند ، آرام فرود می آمدند .

در آن دور ، مردانی که دسته دسته یا تنها راه میرفتند ، دیده میشدند . تا هنگامی که عده شان اندک بود ، قیافه های نامشخص آنها از پشت شبکه لرزان برف ، به کارگران راه آهن میمانست که سرگرم کار خوداند و از میان خط آهن عبور میکنند . اما ناگهان جمعیت بحرکت درآمد . در آن دور ، در نقطه ای که آنها بجانب آن میدویدند ، لوکوموتیوی پدیدار شد . از میان ردیفی که مردم ایستاده بودند ، فریادی برخاست :
— بیشرها ، در را باز کنید !

جمعیت بحرکت در آمد و پشت در متراکم شد ، افرادی که پشت سر بودند با افراد جلو فشار می آوردند .

— نگاه کنید چه خبر است ! اینجا ، دیواری کشیده اند تا جلو مردم را بگیرند و ، آنجا ، در صف ایستادن خبری نیست ، چرخ میخورند و سوار می شوند و کار تمام است . الان تا سقف واگونها را پر میکنند و ما ، چون گوسفندان ، باید همیشه منتظر بمانیم . رذل ها ، در را باز کنید ، یا همه چیز را خرد و نابود میکنیم . آه ! بچه ها ، زود باشید ، فشار بیاورید !

— احق ها ! حسادت میورزید و حتی نمیدانید موضوع از چه قرار است . اینها افرادی اند که برای بیکاری میبزنندشان ، از دپترو گراده آمده اند .

ميبايست آنها را به «ولوگدا» به جبهه «شمال» مي فرستادند ، اما آنها را به جبهه «شرق» مي فرستند. اينكار بميل آنها نيست . آنها را تحت الحفظ ميبيرند . ميروند خندق وسنگر حفر كنند .



سه روز بود كه در راه بودند ، اما هنوز چندان از مسكو دور نشده بودند . منظره و چشم انداز زمستاني بود : خطوط راه آهن ، مزارع ، جنگل ها ، سقف هاي خانه هاي روستائي ، همه در زير برف بود .

بخت با خانواده «ژيوآگو» يار بود و جلو يك واگون ، سمت بالا ، گوشه چپ ، نزديك پنجره دراز و تار ، درست زير سقف ، قسمي را كه با تيفه چوبي مجزا شده بود ، گير آوردند . بي اينكه از يكدیگر جدا شوند ، توانستند همه ، آنجا مستقر شوند .

«آنتونينا» نخستين بار بود كه با يك واگون باري سفر مي كرد . هنگام عزيمت از مسكو ، «يوري آندريهويچ» زنان را تاليه واگون كه در طول آن يك در بزرگ وجود داشت ، بالا برده بود . بعداً ، زنان عادت كردند و تنها از آنجا بالا ميرفتند .

«آنتونينا آلکساندروونا» در نظر اول فهميد كه اين واگونها ، به اصطبل هاي متحرك شبیه است . فكر مي كرد كه اين قفس ها ، با نخستين تكان بايست از هم متلاشي شوند . سه روزمي گذشت كه هنگامی كه ترن سرعت اش را تغيير ميداد يا اينكه مي پيچيد ، آنان به جلو و به عقب و به پهلو مي افتادند ، سه روز مي گذشت كه صدای چرخ هاي ترن را كه مانند صدای طبل كوچكي بود ، مي شنيدند و سفر بدون حادثه ادامه ميافت . هيچ چيز ، ترس «آنتونينا آلکساندروونا» را تاثير نمي كرد .

در ايستگاه هاي درجه دوم ، قطار طويل كه بيست و سه واگون داشت ، («ژيوآگو» هادر واگون چهاردهم بودند) يا ابتدا يا وسط يا انتهايش در برابر سكو قرار ميگرفت .

واگونها ي ابتدا ، خاص نظاميان بود ، واگون هاي وسط ، خاص مردم

عادی و واگونهای آنها به افرادی که بکار اجباری میسرقتند ، اختصاص داشت .

مسافران دسته اخیر ، بیش از پانصد نفر بودند ، آنها سن و سال های مختلف و موقعیت های اجتماعی و شغل های گوناگون داشتند .

هشت واگونی را که آنان اشغال کرده بودند ، منظره جالبی داشت . در کنار ثروتمندان خوش لباس و بورژواها و وکلای «پترزبورگ» ، خلاصه طبقه استثمارکننده ، درشکه چی ها ، رنگ کارها ، دلاک های حمام ، کهنه فروش های تاتار ، دیوانگانی که از تیمارستان هایی که منحل شده بود گریخته بودند ، بازرگانان جزء و کشیش ها ، دیده می شدند .

دسته نخست گرد بخاری های گرمی که سرخ شده بود ، روی کنده ای که عمودی گذاشته شده بود ، بی کت نشسته بودند ، پیریا و راجی می کردند و می خندیدند و واژه های نداشتند . این اشخاص زد و بندهائی داشتند . در پایتخت ، بستگان با نفوذ خود را گذاشته بودند تا بکارشان رسیدگی کنند . بهنگام ضرورت می توانستند آزادی آنان را که مدت درازی طول می کشید ، در اثنای سفر بخرند .

دسته دوم ، پوتین پیا ونیم تنهائی که قز تقفلی داشت به تن داشتند ، یا ملبس به پیراهن هائی بودند که روی شلووارهایشان افتاده بود ؛ پای برهنه ، ریش دار یا بی ریش ، برابر در واگونهای که گرم بود ، ایستاده بودند و دست خود را به چوبهائی که عمودی یا افقی در بالای سر درها تعبیه شده بود ، گرفته بودند و با نگاهی پر ملال به دهکده هائی که از آن میگذشتند و به ساکنانش ، می نگریستند و باهیچکس حرف نمی زدند ؛ آنان زدوبند و نفوذ که «حقیقه ضروری» بود ، و هیچ روزنه امیدی نداشتند .

این افراد ، همگی در واگونهای که ابتدا به آنان اختصاص داده شده بود ، جا نگرفته بودند . عده ای از آنان را در قسمت وسط قطار ، بین مسافران دیگر ، سوار کرده بودند . در واگون ۱۴ هم از آنان دیده می شدند .

۹

معمولا ، هنگامی که ترن بایستگاهی نزدیک می‌شد ، «تونیاء» نیم خیز می‌شد و حالتی ناراحت بخود می‌گرفت ، زیرا سقف بسیار کوتاه ، هر حرکت آزادانه‌ای را از او سلب کرده بود ، و آنگاه سرش را خم میکرد و از پشت پنجره دری که خوب بسته نشده بود ، بانگاه تجسس میکرد که آیا این مکان ارزش «تجاری» دارد و آیا می‌ارزد که از آن بالا فرود آید ؟ اکنون ، یکی از آن موارد بود . کاسته شدن سرعت ترن او را از حالت نیمه خواب ، بیدار کرد . زیادی سوزنهایی که روی آن واگونها با سر و صدای مضاعف می‌جهیدند ، از اهمیت ایستگاه و درازی مدت توقف حکایت می‌کرد .

«تونیاء» برخاست ، سرش را خم کرد ، چشمانش را مالید ، موهایش را مرتب کرد ، دستش را به ته کیسه‌ای فرو برد ، تمام آنرا گشت ، و بالاخره سفره‌ای را که خروس‌ها و جوانان دهاتی و چرخها بر آن گلدوزی شده بود ، از آن بیرون آورد .

با وجود این دکتر بیدار شده و ، ابتدا پائین پریده بود . به زتش در پائین آمدن کمک کرد . ترن از سکو و چراغهای گاز گذشت و از در نیمه باز واگون ، ردیف درخت‌های ایستگاه دیده میشد که از تکه‌های برف سنگین شده بود و گوئی با شاخه‌های سخت و خشک خود به مسافران نان و نمک مهمان نوازی را تعارف می‌کردند . حرکت ترن هنوز سریع بود ، نخستین کمانی که از ترن پائین پریدند و قدم بر برفهای تازه و پانخورده سکو گذاشتند ، ملاحان بودند که با قدم دو از دیگران سبقت می‌گرفتند و به گوشه ایستگاه می‌رفتند که معمولا در پناه دیوار جانبی آن فروشنده‌گان قساق آذوقه ، بساط خود را پهن کرده بودند . لباس سیاه ، نوار متحرک بره و شلوار پاچه کشاد به ملوانان چنان وقار و سنگینی خاصی بخشیده بود که مردم از برابر آنها کنار می‌رفتند و راه را برایشان باز میکردند ، گوئی اسکی‌بازان یا باتیناژ بازی کنندگان اند که توی ترن باشتاب به بیرون حرکت کرده‌اند .

پشت آن گوشه ایستگاه ، زنان دهات ردیف ایستاده و یکی پشت سر دیگری مخفی شده و چنان مشوش بودند که گوئی طالع آنان را می بینند و از آتیه خبر - دارشان میکنند . در برابر آنها ، خیار ، ظرف های شیر ، تخم مرغ پخته و نان جو قرار داشت . در سرمای سخت ، نان ، بوی خوش و گرمایش را بواسطه سفره پشمی که در آن پیچیده شده ، حفظ کرده بود . زنان و دختران ، دستمالهای ابریشمی را دور بقیه نیم تنه کوتاه خود گره زده بودند و باشوخی های ملاحان چون شقایق سرخ می شدند ، حال آنکه چون طاعون از آنان می ترسیدند : مخصوصاً از بن ملاحان ، دسته های بازرسان را انتخاب میکردند تا علیه بازار سیاه و دادوستد آزاد که اخیراً قدغن شده بود ، مبارزه کنند .

تشویش زنان دهاتی ، دیر نمی باید . ترن می ایستاد ، مسافران می - رسیدند . مردم باهم می آمیختند . دادوستد رونق می گرفت .

«تونیا» سفره اش را روی شانه گذاشته بود و بین کالاهای می گشت ، گوئی میرفت در حیاط خلوت ایستگاه خود را با برف شست و شوید . از ردیف زنان ، چند بار سرش فریاد کشیده بودند : «هه ! خانم بورژوا ، برای این تکه کهنه چند میخواهی ؟»

«تونیا» و شوهرش توقف نکردند ، همچنان میرفتند .

در انتهای صف ، زنی که روسری گل و بته دار شقایق بپوشیده ، ایستاده بود ، سفره گلدوزی شده را دید و چشمان گستاخش ، روشن شد . نگاهی باطراف خود انداخت و آنگاه که مطمئن شد که هیچ خطری تهدیدش نمیکند ، نزدیک «تونیا» آمد و کالایش را ورنه انداز کرد و با شوق و وقار باو گفت :

«نگاه کن ! مثل این ، هیچ جاندیده ای ! بیاجلو ، چقدر میخواهند آنرا از من بخرند . سفرهات را بده و این «گوشت قورمه» را بگیر .

«آنتونینا الکساندروونا» کلمه آخر را نفهمید :

«عزیزم ، چند میفروشی ؟»

آنچه را که زن دهاتی «قورمه» مینامید ، نصف خرگوش بود که شقه و کاملاً سرخ کرده بودند و در دست گرفته بود . او تکرار کرد : سفرهات را بده و این گوشت «قورمه» را بگیر . ترس ، سک نیست ، شوهرم شکارچی است . خرگوش است ، خرگوش .

دادوستد انجام گرفت . هر کدام گمان می کردند ، معامله خوبی کرده و سر دیگری را کلاه گذاشته اند . «آنتونینا الکساندروونا» خجالت می کشید که ناجوانمردانه یک زن دهاتی بیچاره را مغبون کرده است . زن دهاتی ، از

معامله راضی بود وباشتاب میخواست منطقه خطر را ترك كند . او زن پهلویی خود را كه هنوز معامله ای انجام نداده بود ، صدا زد و با او به دهكده اش باز گشت و در جاده ای كه در میان برف ایجاد شده بود ، ناپدید شد .

با وجود این ، جمعیت در جنب و جوش بود . زن پیری فریاد می كشید .
- جناب آقا ، همینطور می گذاری و میروی ؟ پول چطور شد ؟ بیشرف ، پول بمن دادی ؟ آه !

زن همچنان پشت سرا و فریاد می كشید و حتی آن شخص باز نمیگشت :
- آقا رفیق ، صبر كن ، صبر كن ، تا بتویگویم ! بدادم برسید ! دزد ! دزدیدند . آنجاست ، نگاه كنید ، بگیریدش !
- کدامست ؟

- همان كه ریش ندارد و دارد می رود و مسخره میکند ...

- آن كه آرنج لباسش پاره است ؟

- بله ، بله ، خودش است . این آدم پست را بگیرید !

- همان كه آستین اش وصله دارد ؟

- خوب بله . آه ! خدایا ! ! مالم را برد !

- چه خبر است ؟

- او با پیرزن سر نان شیری چك و چانه میزد : ناگهان مثنی به شكم او

زد و گریخت . حالا پیرزن گریه و آه و زاری راه انداخته است .

- باید از این كارها جلوگیری كرد ... باید او را گرفت .

- برو دنبالش ببینم . سر تا سر قطار فشنك بسته است .

۱۰

درواگون ۱۴ ، چند نفر از اردوی كاراجباری ، تحت نظر « ورونوك » ، سفر میكردند . سه نفر از آنان صاحب مشاغل كوناگون بودند : صندوقدار سابق يك دكان خرده فروشی ماهی انحصاری امپراطوری « پترو گراد » ، « پرو خور » ، خاریتو نوویچ پریتولیف ، كه درواگون او را « صندوق » صدامی زدند و يك شاگرد آهنگر ، واسیا بریكن ، كه شانزده ساله بود و يك « طرفدار تعاون

کارگری، که موهای سفید داشت و دکوس تویند - آمورسکی، نامیده میشد که در تمام تبعیدگاه های امپراطوری بسر برده بود و اکنون تبعیدگاه های رژیم جدید را افتتاح میکرد.

تمام این افراد، نسبت بیکدیگر بیگانه بودند و از اینجا و آنجا دور هم جمعشان کرده و درائثای مسافرت باهم آشنا شده بودند. پس از چند لحظه گفتگو، تمام واگون فهمیدند که صندوقدار «پریتولیف» و شاگرد فروشنده، «واسپا بریکین» همسفری اند. آنها از ایالت «ویاتکا» بودند، و در این نقاطی که دیر یازود ترن می بایست از آنجا بگذرد، بدنیا آمده بودند.

«پریتولیف» يك مرد کوتاه خپله بود که موهای سرش راست ایستاده و آبله رو و نفرت انگیز بود و در يك محیط صنعت و هنر در «مالیش» بدنیا آمده بود. نیم پالتو خاکستری اش که زیر بغل هایش از عرق سیاه شده بود، مانند نیم تنه يك زن دهاتی که سینه برجسته اش را در هم میفشرد، تنگ و چسب تن اش بود. مثل يك مجسمه خاموش بود و ساعت های دراز ز گیل های دستهای لکه دارش را میخاراند و خون می انداخت، بقسمی که چرك میکرد.

پایین سال گذشته، در چشم انداز «نوسکی» و گوشه خیابان «فوندری» قدم میزد که ناگهان گرفتار مأموران شد. اوراق و مدارکش را خواستند. او يك ورقه جبره بندی نوع چهارم در دست داشت که مخصوص طبقه غیر کارگر بود و بهیچوجه حق استفاده از آنرا نداشت. این مدارك باعث شد که او را توقیف کنند و باعده بيشماری که بهمین علت در خیابان دستگیر شده بودند، تحت اللفظ بسر بازخانه روانه اش کنند. تمام افرادی که باین ترتیب جمع شده بودند، مانند افراد دسته دوم که در جبهه «آرخانگلسک» بکار کندن سنگر و خندق مشغول بودند، میبایست به «ولو گدا» اعزام گردند، اما خطسیرشان را عوض کرده بودند و از راه مسکو به جبهه شرق آنها را گسیل داشتند.

«پریتولیف» زنش را در «لوگا» گذاشته بود. اوتا سال ۱۹۱۴، پیش از اینکه شغلی در «پترزبورگ» بدست آورد، در آنجا سکونت داشت. زنش که غیر مستقیم از بدبختی او آگاه شده بود، برای اینکه او را از اردوی کار اجباری بیرون آورد، به «ولو گدا» آمده بود. اما این اردو بجای دیگر عزیمت کرده بود و اثری از آن نبود. کوشش های زنش بیفایده بود.

«پریتولیف» در «پترزبورگ» با زنی بنام «پلاگیا نیلونا تیا گونووا» زندگی میکرد. هنگامی که در چشم انداز «نوسکی» با این زن که میخواست از او جدا شود، خدا حافظی میکرد، توقیفش کرده بودند. «پریتولیف» در بین مردمی

که در خیابان «فوندري» راه میرفتند ، این زن را از پشت دیده بود که دور میشد و بالاخره ناپدید گردید .

این «تیاگونووا» که زن «بورژواي» كوچك اندام و چاقی بود ، سرو وضعی دلربا و دستهای زیبا داشت و موهای انبوه بافته‌اش را از شانه روی سینه‌اش ریخته بود و از آنجا بشانه دیگرش برگردانیده بود و همیشه آه های عمیقی میکشید . او با میل ، بدنبال «پريتوليف» راه افتاده بود .

انسان از خود میپرسید که زنان از این هیولای «پريتوليف» چه میفهمند و چه لذتی میبرند .

بغیر از «تیاگونووا» ، در يك واگون باری دیگر ، نزد يك لوکوموتیو ، بر حسب تصادف يك دوست صمیمی دیگر «پريتوليف» بنام «اوگریزکووا» که دختری لاغر و رنگ پریده بود ، سفر میکرد . «تیاگونووا» او را «آب دزدك» مینامید و از دادن القاب تمسخر آمیز و شرم آور باو دریغ نمیورزید .

دور قیب چاقوهای خود را تیز کرده بودند و از يك دیگر احتراز میکردند . «اوگریزکووا» پایش را به واگون نمیگذاشت . مردم از خود میپرسیدند ، کجا میتواند معشوق خود را بیابد و باو دسترسی پیدا کند . شاید راضی بود که هنگامی که «پريتوليف» به بیگاری مشغول بود و هیزم و ذغال را که برای تمام مسافران ضروری و لازم بود ، در واگون میریخت ، صورتش را ازدور بنگرد .

۱۱

داستان «واسیا» از نوعی دیگر بود . پدرش در جنگ کشته شده بود . مادرش او را از دهکده نزد عمویش به «پترزبورگ» ، برای کارآموزی ، فرستاده بود .

يك روز زمستان ، عمو که يك دكان آهنگری در محله «آپراکسین» داشت ، برای ادای توضیحات به «شورای محله» احضار شد . در را اشتباه باز کرد و بجای اینکه باطاقی که در احضارنامه قید شده بود ، داخل شود ، به اطاق مجاور آن وارد شده بود .

خلاصه ، اینجا اطاق اجتماع کمیسیون کار بود . از جمعیت پرسید .

هنگامی که تعداد افراد بعدا کثر رسید ، سربازان قشون سرخ وارد شدند و جمعیت را محاصره کردند و شب آنها را به سربازخانه‌های «سمیونوف» بردند . صبح فردا آنها را بایستگاه روانه کردند تا به ترن «ولوگدا» سوارشان کنند . خبر تمام این توقیف‌ها در شهر منتشر شد . صبح جمعیت انبوهی بایستگاه سرازیر شد تا بایستگان خویش که عازم حرکت بودند ، وداع کنند . در بین آنان « واسیا » وزن عمویش هم دیده میشد که برای خدا حافظی با عمو آمده بودند .

درایستگاه ، عمو از قراول خواهش کرد که باو اجازه دهد تا برای دیدن زنی ازنرده بگذرد . این قراول همان «ورونیوک» بود که مراقب دسته‌ای بود که درواگون ۱۴ سفر میکردند . «ورونیوک» نمیخواست اجازه دهد که عمو برود ، مگر اینکه وثیقه مطمئنی بسپارد . عمو وزنش ، برادرزاده را بعنوان گروی پیشنهاد کردند . «ورونیوک» راضی شد . «واسیا» را بان محوطه داخل کردند و عمو را بیرون آوردند . نه از عمو خبری شد و نه از زن عمو .

هنگامی که این نیرنگ فاش شد ، «واسیا» که در این حيله گری هیچگونه تردیدی نداشت ، گریه را سرداد . اوپای «ورونیوک» افتاد ، دستهایش را بوسید ، تضرع وزاری کرد تا آزادش کند ، اما بیهوده بود .

قراول نرم ناشدنی بود . او مردی ظالم و خشن نبود . اما اوضاع واحوال وحشت آور بود و نظام وانضباط جدی . اگر در لیست افرادی که زیر نظر قراول بودند ، کم و کسری یافت میشد ، زندگیش را از دست میداد . باین ترتیب «واسیا» باردوی کار اجباری وارد شد .

«کوس توئید آمورسکی» که تمام زندانیان باو احترام میگذاشتند ، اکنون هم مانند رژیم امپراطوری غفلت نورزید و چندین بار توجه فرمانده قطار را به اقتضاح مسأله «واسیا» جلب کرد .

فرمانده تصدیق میکرد که این ، يك اشتباه شوم است ، اما میگفت که اشکالات قوانین باو اجازه نمیدهد که باین مسأله دشوار در ضمن سفر رسیدگی کرده ، تصمیمی اتخاذ کند ؛ امیدوار بود هنگامی که بمقصد رسید ، آنرا حل نماید .

«واسیا» ، پسر بچه‌ای مؤدب و نجیب بود و قیافه‌ای گیرا داشت ؛ به چابك سواران تزارها و به تصاویر رنگ و روغنی فرشتگان شبیه بود . پاکی و صفای خارق‌العاده داشت . تنها تفریح‌اش این بود که در زیر پای بزرگ‌گنران روی کف واگون بنشیند و زنانوش را در آغوش بگیرد و سرش را بعمق بیفکند و

به مکالمات و داستانها گوش دهد . انبساط و انقباض عضلات چهره اش ، هنگامی که میخواست از ریزش اشك جلوگیری کند یا هنگامی که از خنده ای که داشت خفه اش میکرد ، خود را نگاه میداشت ، در هر صورت معنی و مفهوم آنچه را که صحبت میکردند ، آشکار میساخت . موضوع صحبت بر چهره این کودک شدیداً اثر منعکس می شد ، گویی آینه ای بود .

۱۲

« کوس توئید » ، زیر سقف ، نزدیک « ژیاو گو » که دعوتش کرده بود ، نشسته بود ، پای خر گوش را که بآن مهمانش کرده بودند ، با سرو صدا میکند . از جریان هوا ، می ترسید و تکران بود که سرما بخورد . « چه بادی ! چه هوایی ! » و تایش را عوض میکرد و پناهگاهی می جست . بالاخره طوری نشست که هوای سرد را دیگر حس نمیکرد و گفت : « حالا خوب شد » ، آخرین تکه پای خر گوش را بلعید و با دقت انگشتانش را لمسید و با دستمال پاک کرد و گفت :

— سرما از پنجره می آید . باید کاملاً آنرا مسدود کرد . تا اینکار انجام گیرد ، به موضوع صحبت خودمان برگردیم . دکتر ، شما اشتباه می کنید . خر گوش سرخ کرده ، چیز بسیار مطبوعیست . اما از اینجا نتیجه بگیریم که مزارع و دشتها در فراوانی و نعمت غوطه و راند ، البته خواهید بخشید ، شاید جسارت باشد ، این يك استنتاج بسیار بیابانه است .

« بوری آندریه ویچ » جواب داد :

— نه ، گوش کنید . این ایستگاهها را نگاه کنید . درختان اره نشده اند . محوطه ها دست نخورده اند . و این داد و ستدها ، چطور ؟ این زنان دهانی ؟ دیدنش لذت بخش است . پس مکان هایی هم وجود دارد که در آن زیست و حیات به چشم می خورد . اشخاص خوشبخت یافت میشوند . همه مردم آه و فغان ندارند . این مسأله بقیه را مبری می کند و توجیه می نماید .

— اگر چنین بود شما راست میگفتید ، اما چنین نیست . چه چیز شمارا وادار میکند که اینطور بگوئید ؟ صد کیلو متر از راه آهن دور شوید ؛ همه جا ، پیوسته بهم ، دهاتیان عصیان کرده اند . علیه کی ؟ علیه سفیدها یا علیه

سرخ‌ها ، بر حسب اینکه کدام دسته بر مملکت حکومت کند . شما آلان بمن خواهید گفت : « توجه کن موژیک دشمن نظم و قانون است ، خودش هم نمیداند چه میخواهد . » خواهش میکنم ، انتظار نداشته باشید باین زودی پیروزی را بدست آورید . موژیک مانند شما خوب میداند که چه میخواهد ، اما هرگز آن چیزی را که من و شما میخواهیم او نميخواهد .

« هنگامی که انقلاب فرا رسید و موژیک را از خواب بیدار کرد ، گمان نمود که خوابهای طلایی دوران زندگی انفرادی و زندگی پرهرج و مرج خرده مالکیت‌اش تحقق یافته است و زین پس همه چیز این زندگی به کارش بستگی دارد و متکی و رهین منت هیچکس نخواهد بود . استیلاي جا برانه حکومت سابق واژگون شد و او در منگنه تنگ‌تر حکومت عالی انقلابی ، گیر افتاده و باین دلیل است که ده بجنب و جوش درآمده است و نمیتوان آنرا آرام کرد . و شما با خودتان می‌گویید که دعائیان خوشبخت‌اند ! عزیزم ، در این مورد چیزی نمیدانید و ابداً هم نميخواهید چیزی بدانید .

— باشد ! این درست است ، اما من نمیفهمم . شما آدم خوبی هستید ! چه لزومی دارد که همه چیز را بدانم ، و خود را بخاطر همه چیز شکنجه کنم و آزار برسانم ؟

« دوره ایست که آنچه را که من هستم بحساب نمی‌آورد ، بلکه آنچه را که خوشش می‌آید بمن تحمیل می‌کند .

« اجازه بدهید ، حقایق را ندانم . می‌گوئید که سخنان من با حقیقت وفق نمیدهد . اما در روسیه در این لحظه ، آیا حقیقتی وجود دارد ؟ گمان می‌کنم که حقیقت را ترسانیده‌اند و خود را پنهان کرده است . من ، میخواهم تصور کنم که ده پیروز شده و خوشبخت است . اگر اینهم اشتباه و خطا باشد ، دیگر برایم چه میماند و چه باید بکنم ؟ دیگر برای چه زنده بمانم ؟ از چه چیز اطاعت کنم ؟ بالاخره باید که من زنده بمانم ، خانواده‌ای دارم .

« یوری آندریه‌ویچ » با دست حرکتی کرد که خستگی‌اش را نشان میداد و رشته کلام را به پدر زنش سپرد تا بحث را با « کوس توئید » پایان دهد . به لبه تختخواستش نزدیک شد ، سرش را خم کرد و آنچه را که در پایین می‌گذشت نگاه کرد .

« پریتولیف » ، « ورونیوک » ، « تیا گونووا » و « واسیا » با هم حرف میزدند . « پریتولیف » در حالیکه به زادگاهش نزدیک میشد ، راه‌های مختلفی را که با آنجا منتهی میشد ، بیاد می‌آورد و بیان می‌کرد : تا کدام ایستگاه ترن شما را

میبرد و کجا باید پیاده شوید ، چطور باید سفر را ادامه دهید . پیاده یا اسب . هنگامی که از دهات و قصباتی صحبت میشد که «واسیا» آنجا را می شناخت ، از جا می پرید ، چشمانش می درخشید و با جذب و شوق نام آنها را تکرار می کرد و کوچکترین اشاره ای برایش لطف داستان پریان را دربرداشت . درحالی که نفسش گرفته بود ، می پرسید :

— در «سوخوی برو» پیاده می شوید . خوب بادم می آید ! این ایستگاهی است که به ناحیه ما می رود و بعد بی شك از جاده «بوئیس کویه» می روید ؟
— بله ، بعد ، جاده «بوئیس کویه» را درپیش می گیریم .

— پس من درست گفتم . «بوئیس کویه» . قصه «بوئیس کویه» را می شناسم ! از آنجاست که می پیچند و بده ما می روند و همیشه باید از سمت راست رفت . بابا «خاریتونوویچ» برای اینکه بده شما بروند ، فکرمی کنم که باید از سمت چپ رفت و از رودخانه دور نشد . اسم «پلکا» بگوشتان خورده است ؟ مسلم ! این همان رودخانه ماست . برای رسیدن بده ما ، باید از دنباله رودخانه رفت . کنار این رودخانه ، در قسمت بالای آن ، «وره تنیکی» ، همان دهکده ما ، بر فرازیك مسیل واقع شده است . شیب تندی دارد ! آنقدر مرتفع است که هنگامی که در بالا باشید ، می ترسید به پائین نگاه کنید . می ترسید که بیفتید . باور کنید . از اینها گذشته آنجا معدن است . سنگ های آسیا را می تراشند .

«مادرم ، آنجاست ، در «وره تنیکی» . و هم چنین دو خواهر کوچکم : «آلیونا» و «آریشکا» . «پلاگیانلونا» ، مادرم ، «پالاشا» ، درست مانند شماست ، کاملاً جوان و کاملاً سفیدرو . بابا «ورونیوک» ، بابا «ورونیوک» ! استدعا می کنم ، بخاطر خدا ... بابا «ورونیوک» !

— خوب ، بعد چه ؟ مثل دیوانگان دائم بابا «ورونیوک» ، بابا «ورونیوک» را تکرار می کنی ، نه ، میدانم که بابا «ورونیوک» هستم ، نه ، نه ، نه «ورونیوک» . و بعد ؟ چه مرگی داری ؟ بگذارم فرار کنی ؟ هان ؟ بگو . تو اگر بگریزی ، من مجازات می شوم . برو ، سر جای ت بنشین .

«پلاگیاتیا گونووا» ، خاموش با نگاه آرام به نقطه ای دور می نگریست . او سر «واسیا» را نوازش می کرد و اندیشناك با موهای بلوطی اش بازی می کرد . گاهی ، با يك حرکت سریا يك نگاه و لبخند به این کودک می فهمانید که نباید حماقت کند و در این مورد در برابر همه با «ورونیوک» صحبت کند . گوئی به او می گفت : «باید منتظر بود . خود بخود درست می شود ، آرام باش .»

۱۳

هنگامی که روسیه مرکزی را پشت سر گذاشتند و ترن راه شرق را در پیش گرفت ، حوادث و اتفاقات بیشتر رخ میداد . از دهکده‌هایی که چندان امن و مطمئن نبود ، از ناحیه‌هایی که واحدهای ارتشی بر آن حکومت می‌کرد ، از محل‌هایی که بتازگی عصیان و شورشهای آن ، سرکوب شده بود ، می‌گذشتند . توقف‌های ترن در سرزمینهای هموار ، بازرسی‌های و اگون‌ها بوسیله گروه بازرسی ، بازرسی بارونه‌ها و اوراق ، زیادتر میشد .

شب ، ترن ایستاد . هیچکس به واگون‌ها داخل نشد ، هیچکس را بیدار نکردند ، «بوری‌آندریه‌ویچ» میخواست بداند چه حادثه‌ای اتفاق افتاده است . از واگون پایین پرید .

شب ، تیره و تاریک بود . بی‌اینکه توقف علت محسوسی داشته باشد ، ترن نزدیک علامت تعیین حدود ، ایستاده بود . خط آهن بنظر عادی می‌آمد ؛ درختان صنوبر دوطرف آن صف کشیده بود و از یک دشت می‌گذشت . همسایگان «بوری‌آندریه‌ویچ» که پیش از او پایین آمده بودند و جلو واگون پاهایشان را بزمین می‌کوبیدند ، اظهار داشتند که حادثه‌ای اتفاق نیفتاده است ، اما راننده ترن را نگاهداشته است به بهانه اینکه این ناحیه خطرناک است و تا در زمین نرود و وضع خط را تعیین نکند ، او حرکت نخواهد کرد . مسافران نمایندگانی نزدش فرستاده‌اند تا تشویق و ترغیب‌اش کنند و در مورد لزوم دهانش را چرب نمایند . چنین می‌گفتند که ملاحان هم دخالت کرده بودند ، آنها می‌توانستند قضیه را خاتمه دهند .

دراثنائی که واقعه را برای «ژبواگو» توضیح میدادند ، پرتوی ازدود - کش و کوره لوکوموتیو برمیخاست و نزدیک لوکوموتیو ، جلو راه آهن ، برف‌ها را روشن می‌کرد ، گوئی شعله‌های لرزان هیزم است . ناگهان یک زبانه آتش ، دشت پر برف و قیافه‌هایی را که کنار لوکوموتیو ایستاده بودند ، روشن کرد .

در پرتو روشنائی ، جلوه‌ها ، راننده دیده میشد ، اوتا انتهای پل کوچک

دوید از بالای يك مانع پرید و ناپدید شد . ملاحانی که دنبالش می کردند ، همینکار را انجام دادند . تاجائی که روشنائی بود ، آنها دویدند و ناگهان چون سحر و افسون ناپدید شدند .

«بوری آندریه و پیچ» و چند تن کنجکا و دیگر که این منظره توجهشان را جلب کرده بود ، بطرف لوکوموتیو دویدند . در يك تکه دشت عریان که در برابر ترن گسترده شده بود ، این منظره را دیدند :

اندکی دورتر از راه آهن ، راننده تا نیمه بدن در برف دست نخورده فرو رفته بود . ملاحان هم که تا نیمه بدن در برف گیر کرده بودند ، بشکل نیمدایره ، دور او را گرفته بودند ، مانند جرگه کنندگان شکار که دور شکار را می گیرند .

راننده فریاد می کشید :

... بچه ها ، از شماها کمال تشکر را دارم ! آه ! هنوز عرق انقلاب نخشکیده است ! همه چیز را بچشم خود دیده اید ! يك کارگر ، يك برادر را بار و لور تهدید می کنید ! برای اینکه گفته ام ، قطار دیگر جلوتر نمی رود . رفقای مسافر ، شما شاهدید ، می بینید در چه مملکتی زندگی می کنیم ! ولگردانی در این ناحیه پرسه میزنند و پیچهای خط را شل می کنند . من ، طوری نمیشوم ، به من چه اذیتی میرسد ؟ خدا یا برای خودم نیست که جوش میزنم . برای شماست ، میترسم اتفاقی بیفتد ... اینهم پاداش احتیاط و دوراندیشی من ! زود باشید ، دیوانها ، مرا با تیر بزنید ! رفقای مسافر شما شاهدید . اینها را نگاه کنید ، اینها را نگاه کنید . من نمیخواهم و در صدد نیستم خودم را پنهان کنم .

جمعیتی که روی خط آهن جمع شده بودند ، فریادهای گوناگون می کشیدند : بعضی مات و گیج بودند و داد می زدند :

... خوب ، ترا چه میشود ؟ از خر شیطان پیاده شو ... برای هیچ و بوج ... چرا اینطور می کنند ... اینکه تو را می ترسانند ، میخواهند بخرند ... دیگران آتش را دامن میزدند :

... راننده ، برو ، با سرعت هر چه تمامتر برو ...

ملاحی که نخست از برف بیرون آمد ، هیولائی بود مو خرمائی و سرش با اندازه ای بزرگ بود که چهره اش کوچک و صاف بنظر می آمد . او خونسرد ، بطرف جمعیت آمد و با صدائی آهسته و ملایم و در حالیکه مانند « ورونیوک » اصطلاحات اوکرائینی را بکار میبرد ، چند کلمه ای با آنان حرف زد . در این صحنه شبانه خارق العاده ، خونسردی او مسخره و خنده آور بنظر می آمد .

— معذرت می‌خواهم ، اما شما فکر می‌کنید توی سالن اید ... همشهریها ، دقت کنید که در این هوای آزاد ، سرما نخورید ، بروید ، برگردید به واگونها و خودتان را گرم کنید .
 هنگامی که همه تماشاچیان به واگونها بازگشتند ، ملاح موخرمائی به راننده که هنوز حالش بجا نیامده بود ، نزدیک شد و گفت :
 — از این بحران عصبی ات ، همه از خنده روده بر شدند . از سوراخت بیرون بیا . حالا خدمت می‌رسند .

۱۴

فردا ، پس از يك توقف طولانی ، (از خرابی ریل ها می‌ترسیدند ، ریل‌ها از یخ و برف پوشیده شده بود و آنرا پاك نکرده بودند) ، ترن آهسته حرکت کرد و در يك بیابان خشك که اثری از حیات در آن نبود و در نظر اول بقایای ایستگاهی که آتش گرفته بود ، تشخیص داده نمیشد ، توقف کرد: روی سر در ایستگاه که سیاه شده بود ، با زحمت این کلمات خوانده میشد :
 « نیزنی کلمس . »

تنها در ایستگاه ، علائم و اثرات حریق مشاهده نمیشد .
 پشت ایستگاه ، يك دهکده متروك پوشیده از برف ، بهمان سرنوشت دچار شده بود .

یکی از خانه‌های دهکده که به ایستگاه نزدیکتر بود ، ذغال شده بود ؛ در گوشه خانه مجاور ، تیرها از جای خود درآمده بود . همه جا در کوچه‌ها ، بقایای چهارچرخه‌ها ، نرده‌های متلاشی شده ، قطعات آهن ، اسباب و اثاث خرد شده ، دیده میشد . برف که با باقیمانده‌های ذغال سنگ نیمسوخته و دوده ، آلوده شده بود ، سوراخ‌های سیاه و برکه‌های آب یخزده در آن بوجود آمده بود و در برکه‌ها ، چوبهای نیمسوخته ، آثار حریق و کوششهایی که برای خاموش کردن آن بکاررفته بود ، دیده میشد .

دهکده کاملاً خالی نبود . در گوشه و کنار چند موجود زنده سکونت داشتند . رئیس قطار روی بارانداز پرید و هنگامی که رئیس ایستگاه را دید که از میان

خرابیها پدیدار شد، با علاقه پرسید:

— همه دهکده سوخته است؟

— روزبخیر، سلامت رسیده‌اید؟ خوشحالم. حریق بجای خود. بدتر از

حریق، اتفاق افتاده است...

— نمی‌فهمم.

— بهتر.

— چطور، «استرل نیکوف»؟

— بله، خود او.

— خوب، شما چه کردید؟

— ما؟ هیچ. پیش‌آمد بدی کرده بود، همین.

«کارمردم آن دهات مجاور است، آنها هم مثل اینان نتیجه‌اش را دیدند.

آن‌ته، آن دهکده را می‌بینید؟ آنها مسئول این وقایع اند. «نیشی کلمس»

از بخش «اوست نمداء». باعث همه این وقایع، آنها هستند.

— چه کرده‌اند؟

— اولاد کمیته دهقانان فقیر، را متلاشی کردند. ثانیاً فرمان تسلیم اسبها

را به ارتش سرخ اطاعت نکردند. در نظر بگیرد که مردم آن دهکده همه

تا تاراند و به اسبهایشان علاقه دارند. ثالثاً به فرمان بسیج گردن نگذاشتند،

می‌بینید که سه علت اساسی داشت.

— بله، همه چیز آشکار شد. باین علل است که آنها را بتوب بستند.

— بله، درست همین است.

— با ترن زره‌پوش؟

— بله، با همان.

— اسف انگیز است. تأثر آور است.

و انگهی، کاریست گذشته، غیر از این، خبر سرور آور دیگری ندارم که

بشما بدهم. يك يا دوروز باید نزد ما بمانید.

— شوخی نکن! نیروی امدادی به جبهه میبرم، نمیتوانم وقت را تلف

کنم. عادت ندارم بیهوده توقف کنم.

— اما من شوخی نمی‌کنم. می‌بینید که برف همه‌جا را پوشانیده است.

يك هفته تمام، اینجا کولاک بود، خط‌آهن را برف پوشانیده است. کسی نیست

آنها پاك كند. نیمی از مردم ده فرار کرده‌اند. نیمی دیگر را بسیج کرده‌ام،

اما آنها از دهکده خارج نمیشوند.

- پس بروید خودتان را بداریاویزید ! من در مخاطره‌ام ! حالا چه باید بکنم ؟
- هر طور که شده برفها را پاك می‌کنند و شما می‌روید .
- قطربرف زیاد است ؟
- نه ، چندان زیاد نیست ... جابجا فرق می‌کند . کولاك کچ وزیده و روی راه آهن را مورب پوشانیده است . نیمه دوم خط سیر ، دشوارتر است . سه کیلومتر ، بکلی راه بند آمده است ، آنجا ، صاف کردنش بسیار زحمت دارد . همه جا را کاملاً برف پوشانیده است . بعد ، راه باز است . جنگل ، خط آهن را محافظت کرده است . پیش از آن جایی که راه بند آمده است ، زمین هموار است و خطری ندارد . باد آنجا را صاف کرده است .
- بر شیطان لعنت ! بدجائی گیر افتاده‌ایم ! همه مسافران را پیاده می‌کنم . باید به ما کمک کنند .
- من ، همین عقیده را دارم .
- فقط نباید به ملاحان و سربازان سرخ کاری داشت . يك قطار پراز افرادیست که به اردوگاه کار اجباری می‌روند . با مسافران عادی تقریباً هفتصد نفر می‌شوند .
- عده‌شان زیاده از اندازه احتیاج است . همین که بیل آوردند ، همه بکار مشغول میشوند . بیل ندارم . رفته‌اند از دهات مجاور بیل بیاورند . بالاخره بیل را خواهند آورد .
- چه بدبختی ! گمان می‌کنید که بالاخره موفق می‌شویم ؟
- چطور موفق نمیشوید ! مثلی است معروف که با اتفاق جهان میتوان گرفت . چنین شاهراهی ، بند نمی‌آید و موضوع جدیست .

۱۵

پاك کردن خط آهن ، سه روز طول کشید . تمام خانواده «ژیاگو» حتی «نیوشا» با فعالیت در اینکار شرکت کردند . این هنگام ، بهترین لحظه سفرشان بود .

این سرزمین چیزی مرموز و درعین حال ناتمام در خود نهفته داشت . انسان را بیاد عصیان «پوگاچف» ، آنطور که «پوشکین» تعبیر و تفسیر می کند، می انداخت (اشاره است به داستان «دختر کاپیتن») و هم چنین خاطره توصیفهای گیرا و جالب آسیائی «آکساکوف» را در انسان بیدار میکرد (اشاره است به کتاب «یادداشتهای خانواده» که صحنه اش در در استپهای با شکیب اتفاق می افتد .)

خرابه ها ، بقیه اهالی که در آن سکونت داشتند و وحشزده بودند و از مسافران ترن پرهیز میکردند و از ترس اتهام با یکدیگر صحبت نمیکردند ، باز هم این سرزمین را اسرارآمیز تر جلوه میدادند .

دسته های مختلف مسافران با هم کار نمیکردند . مکانی که مردم مشغول کار بودند ، از طرف نظامیان مواظبت می شد . آنها تمام طول خط آهن را پاک می کردند ، دسته های مسافران در نقاط مختلف مستقر شده بودند . تا انتهای قسمتی که از برف مسدود شده بود ، قطعه قطعه ، کوه های برف دست نخورده بوجود آمده بود و دسته های مسافران را از یکدیگر جدا می کرد . هنگامی می توانستند این توده های برف را برونند که فواصل کم عمق بین آنها را پاک کرده باشند .

روزها روشن و بسیار سرد بود . مسافران ، روزها در هوای آزاد بسر میبردند ، شب به واگونها بازمی گشتند . دسته بدسته کار می کردند و هر دسته پس از استراحت دوباره بکار مشغول میشد و با این ترتیب خسته نمی شدند : بیل باندازه کافی نبود و اغلب با وسایلی که با دست ساخته بودند ، کار می کردند . این کار که چندان خسته کننده نبود ، لذت بخش بود .

مکانی را که «ژیواکوها» از برف میروفتند ، جلوش باز و شاعرانه بود . از آنجا ، زمین بسمت مشرق خط آهن شیب پیدا می کرد و تا افق چون امواجی کشیده می شد .

بر فراز تپه ای ، خانه ای تک و تنها قد برافراشته و در معرض وزش تمام بادهای قرار گرفته بود . باغی آنرا احاطه کرده بود که در تابستان می بایست انبوه باشد ، اما اکنون شاخه های انگشت شمارش که قندیل یخ بسته بود و منظره ای وهم انگیز داشت ، خانه را از باد حفظ نمی کرد .

اما اگر از ناهمواریهای زمین که برف کاملاً نتوانسته بود آنها را بپوشاند ، قیاس می گرفتند ، در بهار در پایین خاکریز راه آهن ، به وازاتیک مسیل پر پیچ و خم ، مبیایست نهری را مشاهده می کردند که به مجرای آب زیر

پل سرازیر میشد ، این نهر ، اکنون ، همچون کودکی در زیر لحاف ضخیم
کرکدار، در زیر برفی انبوه ، پنهان شده بود .

آیا در آن خانه کسی سکونت داشت یا خالی بود ؟ چون خراب و ویران
رها شده بود ، آیا از طرف « کمیته کشاورزی » بخش یا ناحیه صادره ضبط
شده بود ؟ ساکنان سابق اش کجا هستند ، چه بر سرشان آمده است ؟ آیا
دهقانان آنها را قتل عام کرده اند ؟ یا اینکه اکنون در مرکز ناحیه چون
« متخصصان ارزشمند » که لایق تحسین و توصیف اند ، زندگی می کنند ؟ اگر تا
آخرین لحظه در این خانه بسر برده اند ، آیا « استرل نیکوف » بر آنها رحم
آورده است یا اینکه همراه با دهقانان خشن تاتار، قربانی انتقام جوئی و کینه
کشی اوشده اند .

از فر از تپه ، خانه حس کنجکاو را برمی انگيخت ، اما سکوت و
خاموشی رقت انگیزی بر آن سایه افکنده بود . در این هنگام و در این وضع ،
کسی در این مورد سؤال نمی کرد ، اگر هم سؤال می آمد ، جوابی نمی شنید .
خورشید روی برف صیقلی پرتوی سفید برمی افروخت که تقریباً دیدگان را
کور می کرد . مانند بیل ، در قشر برف ، شیارهای صافی ایجاد می کرد ؛ چه
درخشش های خشك الماس مانند از جدارهائی که باین ترتیب ایجاد میشد ،
پرتومی افکند ؛ همه اینها ، روزهای دوران کودکی « ژیاگو » را در نظرش
مجسم می کرد ، زمانی که کلاهی که رنگ روشن داشت و یراق دوزی شده بود ،
بر سر داشت و پالتو کوچک پوست گوسفند که پشم سیاه و پیچیده داشت بتن کرده
بود و از برف خیره کننده حیاط ، اهرام و مکعبها ، نان روغنی ها و قصرها و
شهرهای زیر زمینی درست می کرد . آه ! در آن هنگام چقدر زندگی شیرین
بود ! همه جا و همه چیز پراز شگفتی ها بود .

این زندگی در هوای آزاد که سه روز طول کشید در آنها یکنوع سیری
ایجاد کرده بود . البته بی دلیل نبود . شب ، کارگران ، نان گندم سفید گرم
که معلوم نبود آردش از کجا آمده است دریافت میکردند ، این نان را از
مصدره های مرموزی بدست آورده بودند . روی نان ، برشته و روغن مالیده ،
خوشمزه ، و کناره هایش ترکیده و مغزش کاملاً پخته بود و تکه های ذغال در
میان آن دیده میشد .

۱۶

«ژیواگو» ها اندك اندك به خرابه های ایستگاه علاقمند شدند ، چنانکه انسان دريك كوهنوردی در برف ، به پناهگاهی که جز پناه بردن به آن راهی نیست ، علاقمند می شود . آنان خاطره چشم انداز ، نمای عمارت ، جزئیات بعض خرابیها را ، نگاه میداشتند . «ژیواگو» ، برای اینکه بگذشته اش وفادار بماند ، همیشه دريك مكان ، پشت يك درخت قان کهن که جلو اطاق تلگراف روئیده بود ، دراز می کشید . در این مكان دیوار ها بداخل اطاق ریخته و آنجا را پر کرده بود . اما يك طرف آن و همچنین دیوار روبروی آن که يك پنجره سالم داشت ، خراب نشده بود . همه چیز سالم مانده بود : فرش قهوه ای رنگ ، بخاری کاشی با سوراخ هواکش گردش که يك سرپوش که بزنجیری وصل بود ، رویش قرار داشت و صورت ریزاموال که دريك قاب سیاه بدیوار کوبیده شده بود .

خورشید بکنار افق رسیده بود ، مانند زمان پیش از بدبختی ، کاشی ها را نوازش میکرد ، و با پرتو زرد رنگ خود ، فرش را روشن می نمود و سایه شاخه های درخت قان را چون پارچه گل و بوته دار ، بدیوار میکوبید . آنطرف عمارت ، درمتر و ك اطاق شور دیده میشد . این نوشته را که تاریخ آن می بایست نخستین روزهای انقلاب فوریه میبود یا اندکی قبل از آن ، به آن نصب کرده بودند :

«از آقایان بیمار تمنا میشود که ، در مورد دارو و درمان و وسایل زخم بندی فعلا ناراحت نباشند . بعلت فوق در را مهر و موم میکنم و همه را از آن مطلع می نمایم . كمك پزشك «اوست نمدا» : «اونتل» .

هنگامی که برفهای قطعات گوناگون روفته شد ، خط آهن که راست چون تیری بنقطه دور امتداد می یافت ، از زیر آن بیرون آمد . در گوشه و کنار ، تپه های سفید برف ، دیده میشد که حصار های سیاه يك جنگل آنها را احاطه کرده بود .

تا چشم کار میکرد ، اینجا و آنجا ، در کنار خط آهن ، مردانی که بیل در

دست داشتند، دیده میشدند، نخستین بار بود که آنها یکدیگر را می دیدند و از تعداد
 بیشمار خود تعجب میکردند.

۱۷

هر چند که دیر وقت بود و شب فرا میرسید، خبر دادند که تا چند ساعت دیگر،
 ترن حرکت میکند، پیش از عزیمت، «یوری آندریهویچ» و «آنتونینا الکساندروونا»،
 رفتند تا آخرین بار زیبایی کاری که انجام یافته بود، بنگرند و تحسین کنند.
 روی خط آهن هیچکس دیده نمیشد. دکتر و زنش يك لحظه بی حرکت ایستادند،
 بدور نگر بستند، دویاسه جمله رد و بدل کردند و به واگون خود باز گشتند.
 هنگامی که بازمی گشتند، در راه، فریادهای خشمگین و دورگه دوزنی را که
 دشنام میدادند، شنیدند. بیدرنگ صداهای «اوگریز کووا» و «تیاگونووا» را تشخیص
 دادند. آنها هم، در همان جهت دکتر و «تونیا» به انتهای ترن میرفتند؛ اما
 سمت ایستگاه راه می پیمودند، حال آنکه «ژبواگو» ها از کنار جنگل میرفتند.
 زن و شوهر را حصار پیوسته واگون ها، از آن دوزن جدا میکرد. آن دوزن،
 بادکترو «تونیا» هیچگاه دريك خط قرار نمی گرفتند؛ آنان از دکتر و زنش
 بسیار جلوتر افتادند یا چنان آهسته میرفتند که دکتر و زنش از آن دو پیشی
 می گرفتند.

هر دو بنظر مضطرب می آمدند. آنان پیوسته نیرویشان را از دست میدادند
 و نمیتوانستند راه بروند. از لحن صدایشان که گاهی فریاد می کشیدند و گاهی
 چون زمزه ای آهسته صحبت میکردند، حدس زده میشد که خستگی می بایست
 آنان را از پا در آورده باشد یا اینکه روی برف سرخورده اند. «تیاگونووا»،
 می بایست «اوگریز کووا» را دنبال کرده باشد و هنگامیکه باو میرسید،
 بامشت میزدش.

اوفحش و ناسزا تار رقیب اش میکرد و چنین کلماتی از دهان يك دختر خانم
 «بورژوا»، صدمرتبه و قیچانه تراز دشنامهای ريك وعامیانه ای بود که مردی
 ممکن بود بر زبان آورد.
 «تیاگونووا» فریاد میکشید:

- آه ، بدكاره ، آه ، بيشرف ! سك هرزه ، دست از سر دوستم بردار ! ...

- آه ! توهم رفيقه «واسيا» هستي ؟

- رفيقه ! الان حاليت ميكنم ، نكبت ! نخواهم گذاشت زنده از چنگم فرار كني . كاري نكن كه اختيارم از دست برود !

- هه ! يواش تر ! براي من عصباني مشو ! چه ميخواهي ؟

- كه تو بدرك واصل شوي ، سك هرزه ، گربه گر ، بدكاره ...

- مسلم است ، زحمت نكش و خودت را خسته نكن . من يك سك هرزه ، يك گربه ، هر چه كه بگوئي هستم . اما تو ، همه القاب و صفات را داري : از زير بوته بعمل آمده اي ، كنار كوجه عروسي كرده اي ، هرزه گردی آبستنات كرده است و موجود پستي را بدنيا آورده اي ... مردم ، بدادم برسيد ، بدادم برسيد ! آي ! دمايه دارد مرا ميكشد ! آي ! دختر بيچاره اي را نجات دهيد ، از يتيمني دفاع كنيد ..

«تونيا» به شوهرش گفت :

- زود برويم ، طاقت ندارم اين كلمات را بشنوم ، نفرت انگيز است . بجاي بدی خواهد كشيد .

۱۸

ناگهان همه چيز تغيير كرد ، سرزمين وهوا . دشت ناپديد شد ، ترن از ميان تپه ها و فلات ها ميگذشت . باد «شمال» كه تا كنون ميوزيد ، ايستاد . باد از جنوب ميآمد ، مانند دم يك بخاري باز ، گرم بود .

جنگل روي كوه ها گسترده ميشد . هنگامی كه خط آهن از يك منطقه پر درخت عبور ميكرد ، ترن سر بالائي تندي را می پيمود و سپس از سرازيري ملايمي ميگذشت . ترن نفس زنان بجانب جنگل ميرفت و بادشواری خود را می كشانيد ، گوئی يك جنگلبان پيري بود كه گروه جهانگردان را راهنمائي ميكرد و آنان پيوسته روبرويي گردانند و همه چيز را تماشا ميكردند .

اما هيچ چيز ديني وجود نداشت . درته جنگل ، سكوت و آرامش زمستاني

بود. گاه بگاه فقط صدای مبهمی از یوته ها و درختان برمی خاست که شاخه های پست خود را که اندك اندك از برف سنگین میشد، آزاد میکردند، گویی گردن بندی را باز میکردند یاد کمة یقة تنگی را می گشودند.

«یوری آندریهویچ» در تمام این روزها، آن بالاروی تخت خوابش دراز کشیده بود و بخواب میرفت، بیدار میشد، بفکرفرو میرفت، گوشش را تیز میکرد. اما هیچ چیز نمی شنید.

هنگامی که «یوری آندریهویچ» بخواب عمیق خود فرو رفته بود، بهار میشکفت و توده عظیم برفی را که روز عزیزت در مسکو باریده بود و در اثنای سفر همچنان ادامه می یافت، آب میکرد، تمام آن برفهایی را که در «اوست نمداء» رفته و رویهم انباشته بودند.

آب با شادی و سرور جزیان می یافت. از تخته سنگها سرازیر میشد، چون دریاچه ای گسترده می شد و همه جا را فرامی گرفت. در جنگل، سیلاب پیچ و خم می خورد، می لغزید، در برف فرو میرفت و از سرعتش کاسته میشد و به برآمدگی های زمین که می خورد، صدائی از آن برمیخاست و از صخره ها پایین میرفت و جمع میشد و باطراف می پراکند. زمین از نم اشباع شده بود. تا آن بالا، تا ابرها، آب از صنوبرهای کهن بالا میرفت و بشکل کف قهوه ای رنگ و سفید در پای آنها انباشته می شد، گویی کف آبجو بود، در کنار لبهای می خوارگان.

بهار از قلۀ آسمان سرمست که از ابر غلیظ پوشیده شده بود، بالا میرفت. در بالای جنگل، ابرهای خاکستری پرواز میکردند، کنارهای آنها فروز آمده بود و از آنها گاه بگاه رگبارهای گرم می بارید و باتیغه براق خود خاك را میروفت.

«یوری آندریهویچ» بیدار شد، خود را تا پنجره چهار گوش که شیشه داخلی اش را برداشته بودند، کشانید، به آرنج تکیه کرد و گوش فرا داد.

۲۰

همچنانکه بمعادن ذغال سنگ نزدیکتر می شدند، منطقه پر جمعیت تر میشد، فواصل بین ایستگاه ها بسیار کوتاه و توقف ها بیشتر می گردید. اغلب مسافران عوض میشدند. در ایستگاهها عده زیادی پیاده وعده ای دیگر سوار میشدند. کسانی که مسافتهای اندکی را می پیمودند، درست در ترن مستقر نمی شدند و حتی نمی خوابیدند. آنها هنگام شب، نزدیک در، وسط واگون، بادشواری چمباتمه میزدند و از کار و مشغله های ده خود و مسائلی که تنها خودشان می فهمیدند، آهسته حرف میزدند و در ایستگاه یا هنگام توقف بعدی، پیاده می شدند.

افرادی که سه روز پیاپی به واگون می آمدند و می رفتند، چنین شرح میدادند که در «شمال» «سفیدها» برتری دارند و «یوریاتین» را گرفته اند یا میخواهند بگیرند. «یوری آندریهویچ» تنها این مطلب را فهمیده بود. وانگهی (اگر درست شنیده بود و اگر صحبت از شخص دیگری در میان نبود که هم اسم دوست سابق بیمارستان اش در «ملیوزیف» بود) قوای «سفیدها» را در این ناحیه «گالیولین» رهبری می کرد.

۲۱

«یوری آندریهویچ» در این خصوص کلمه ای با خانوادهاش سخن نگفت، زیرا نمیخواست بیهوده آنان را ناراحت کند. او منتظر بود که این شایعات تأیید گردد.

نیمه شب «یوری آندریهویچ» بیدار شد. يك احساس در هم خوشی بسیار شدید که در خود می یافت، او را بیدار کرده بود - ترن ایستاده بود. ایستگاه در تاریکی نیمه روشن فرو رفته بود. این تاریکی نیمه روشن، منظره ای با

شکوه و منفرد و بیهمتا را در برابر دیدگان انسان می گسترده .
ایستگاه می بایست بر فراز یک بلندی قرار گرفته و بر یک افق وسیع و آزاد ،
مسلط باشد . روی سکو ، سایه ها با قدمهای آهسته می گذشتند و آرام حرف
می زدند .

این مسأله «بوری آندریه ویچ» را متأثر کرد . او مشاهده کرد که در
احتیاطی که در قدم برداشتن و صحبت کردن بکار میبرد ، پاس احترام این ساعت
دیروقت و غم خواب مسافران که از زمان جنگ از یادها رفته بود ، نهفته بود .
دکتر خطامی کرد . مانند هر ایستگاهی ، ناله و فریاد و صدای سنگین چکمه ها
بر روی سکو ، طنین می افکند .

اما در آن نزدیکی ، آبخاری بود . هم او بود که باین شب روشن فرح
و نشاط می بخشید و با نسیم خنک و آزادی بخش ، به آن روح میداد . هم او بود
که دکتر بخواب رفته را از احساس خوشی لبریز کرده بود . صدای دائم و
یکنواخت ریزش آب ، صداهای دیگر ایستگاه را می پوشانید و سکوت دروغین
آنجا را بوجود می آورد .

دکتر بی اینکه وجود آبخار را حس کند ، از نسیم مرموز ، دوباره بخواب
عمیق فرو رفت . در واگون دو مرد و راجی می کردند . یکی از دیگری
می پرسید :

- خوب ، در ناحیه شما ، آنها را آرام کرده و پوزه شان را بخاک
مالیده اند ؟

- چه کسانی را ، بازرگانان را ؟

- بله ، آرد فروشان را .

- آنها را براه راست واداشته اند . مثل مجسمه عاقل ورو براه شده اند .
مثلا ، چند نفر را شقه کردند ، بقیه حساب کار خود را کردند . از آنان عوارض
و مالیات گرفتند .

- در ناحیه شما ، عوارض و مالیات خیلی جمع شد ؟

- چهل هزار .

- این گزاف را برای دیگران بگوئید !

- چرا ، دروغ بگویم ؟

- بسیار خوب ، دوستم ، چهل هزار !

- بله ، چهل هزار ! چهل هزار فقط از آسیاها جمع شده .

- اگر خوب خوب فکر کنیم ، چندان زیاد نیست این مبلغ مناسب

حاصلخیزی خاک این ناحیه است .

«بهترین غلات را دارد. برای تجارت آرد ، بهتر از این ناحیه جایی نیست . از اینجاست «یوریاتین» در کنار «رینوا» ، دهکده ها و خانه ها و سیلوها وصل بهم است . در آنجا برادران «شرس توییتوف» ، «پرکاچی کوف» پدر و پسر ، همه مقاطعه کاران گردن کلفت ، زندگی می کنند ، میخواستی این مبلغ جمع نشود .

– بلند نمره نکش ، همه را بیدار کردی .

– خوب .

کسی که حرف میزد ، خمیازه کشید . آن دیگری ، باو گفت :

– میتوانی چرتی بزنی ، نیست ؟ می گویند ، فوراً حرکت خواهیم کرد . در این هنگام ، از پشت ترن ، صدای شدیدی برخاست که همه جا را فرا گرفت و صدای آبخار را پوشانید : يك ترن تند رو قدیمی با سرعت هر چه تمامتر از کنار قطاری که ایستاده بود گذشت و بلافاصله صدای رعد آسایش پایان یافت و آخرین باز جرقه هایش درخشید و ناپدید شد .

درواگون ، صحبت دوباره شروع شد :

– حالا ، کارها رو برآه شد ، يك لحظه دیگر آنجاست .

– شاید با این سرعت نرود .

– بایستی «استرل نیکوف» باشد ، يك ترن زره پوش مخصوص بود ...

– بله ، بایستی خودش باشد .

– با ارتجاع ، خشن و ظالمانه رفتار می کند .

– او به «گالیف» حمله میکند .

– به کی ؟

– به رئیس قزاقها «گالیف» . می گویند که او با يك ژنرال چك ،

«یوریاتین» را محاصره می کند . رئیس قزاقها ، «گالیف» ، تمام خوضچه های بارانداز را اشغال کرده و در دست گرفته است .

– نمی شناسمش .

– شاید بهتر باشد که بگوئیم شاهزاده «گالیف» . من هم خوب او را

بخاطر می آورم .

– آنطور که میگوئی ، شاهزاده ای وجود ندارد . بایستی او همان ،

«علی قربان» باشد ، تو اشتباه می کنی .

– شاید همان «قربان» معروف باشد ...

— در اینصورت ، موضوع فرق می کند .

۲۲

نزدیک صبح ، «یوری آندریه‌ویچ» یکبار دیگر بیدار شد . خواب دلنشینی کرده بود . همچنان از یک احساس خوشی و آزادی لبریز بود . ترن جلوی ایستگاه تازه‌ای ایستاده بود ، شاید هم جلو همان ایستگاه بود .
آبشار می‌فرید . بی شک همان آبشار بود ، شاید هم آبشاری دیگر بود...
«یوری آندریه‌ویچ» بیدارنگ دوباره بخواب رفت . در حالت نیمه‌خواب گمان کرد که صدای پاهای شتابزده و هیاهویی را می‌شنود . «کوس توئید» رئیس ترن را مورد حمله قرار داده بود ، این دونفر فریاد می‌کشیدند . در خارج ، هوا باز مطبوع و خوب بود .

باز هم مه و بخار تازه‌ای همه‌جا را فرا گرفته بود . معلوم نبود چه بوی مرموز ، سبک ، بهاری و سحر آمیزی بود که یک هم‌آهنگی سیاه و سفید را دربر داشت . مانند کولاک برف ماه مه که دانه‌های پر آب برف ، آب می‌شوند و زمین را سفید نمی‌کنند ، بلکه آنرا سیاه‌تر جلوه می‌دهند . شفافیت ، سیاهی ، سفیدی ، ... «یوری آندریه‌ویچ» در خوابش حدس زد : «گیاه‌های وحشی است..»

۲۳

فردا «آنتونینا الکساندروونا» باو گفت :

— «پورا» توشگفت آوری . تو لبریز از تناقضهائی . کافیسست مگسی پرواز کند و بیدارت کند و آنگاه تا صبح چشم برهم نمی‌گذاری . دیشب ، یک هیاهوی عجیب ، گفتگوها ، یک ترس واقعی بی اساس ، ایجاد شده بود ، اما هیچ چیز تو را بیدار نکرد . هنگام شب ، صندوقدار «پریقولیف» و «واسیا بریکین»

فرار کردند. بلکه توحدس میزدی. با «تیاگونووا» و «اوگریز کووا». صبر کن تمام نشد. و «ورونیوک» هم. بله، بله او گریخت. تصورش را میکردی، گوش کن، نمیدانی چطور اینها غیبتشان زد. آیا با هم گریخته‌اند، یا تگ تگ و با چه ترتیبی؟ در این مورد هیچ نمیدانند. مطلقاً هیچ. فرض کنیم که «ورونیوک» پس از اینکه از فرار دیگران مطلع شده است، از ترس مسئولیت تصمیم گرفته است که بگریزد و این طبیعی است. اما آنها چطور؟ آیا همه با میل و رغبت گریخته‌اند؟ آیا یکی از افراد دسته را که مزاحمتان بوده، سرش را زیر آب کرده و خود را راحت کرده‌اند؟ به زنان شك دارند. «تیاگونووا» آیا حسابش را با «اوگریز کووا» تصفیه کرده است یا «اوگریز کووا» با «تیاگونووا»؟ هیچکس در این مورد چیزی نمیداند. فرمانده نگهبانان از سرترن به ته ترن میدوید و فریاد میکشید: «کی اجازه داده است که ترن حرکت کند؟ بنام قانون، دستور میدهم قطار را متوقف کنید تا فراریان را بپا بندد.» اما رئیس قطار تسلیم نمیشد. جواب میداد: «شما دیوانه‌اید. من قوای امدادی به جبهه میبرم و این مقدم‌تر و ضروری‌تر است!» و حدس می‌زدی که هر دو به «کوس توئید» سر کوفت می‌زدند. چگونه یک مرد فهمیده‌ای چون او، که طرفدار کار گراست، یک سرباز بیچاره نادان و بی‌شعور را از این تصمیم شوم باز نداشته است؟ «او اذعاع می‌کند که مردم خواه است! مسلم»، «کوس توئید» بخود اجازه اینکار را نداده بود: «عجیب است پس، چنانکه می‌گوئید، اینها زندانبانی بودند که می‌بایست تحت نظر زندانبان خود سفر کنند؟ کار دنیا وارونه شده است!» من، چند ضربه به پهلوهایت زدم، شانه‌هایت را تکان دادم و فریاد کشیدم: «یورا، یورا» بلند شو، فرار کرده‌اند! صدای توپ بیدارت نمیکرد، مرا بیخوش. ما وقت داریم که دوباره درباره این موضوع ها صحبت کنیم. اما حالا در این مورد صحبت نمی‌کنم: پاپا، «یورا»، نگاه کنید، چقدر زیباست!

آنطرف پنجره که پشت آن خوابیده و گردن کشیده بودند، يك دشت وسیع گسترده شده بود و کاملاً طغیان آب آنرا فرا گرفته بود. رودخانه طغیان کرده بود و یکی از شاخه‌هایش بر کنار خاکریز راه آهن رسیده بود، از بالای تختخوابها، گمان می‌کردند که ترن آرام از میان آب می‌گذرد.

در بعضی نقاط، سطح صیقلی را لکه‌های آبی تیره، پوشیده بود. همه جا خورشید سوزان صبحگاهان، پرتو چرب و درخشنده می‌پراکند، گوئی آشپزی است که میله زوغن آلود را روی نان شیرینی می‌کشد.

در این آب پهناور که حدی بر آن متصور نبود، چمن‌ها، گودال‌ها،

بوته‌ها غرق شده بودند و ستون‌های ابر‌های سفید چون پ سایه‌هایی در آب فرو رفته بودند .

دروسط‌آب، يك تکه کوچک زمین که درخت آنرا پوشانیده بود ، دیده میشد و بواسطه انعکاس آن در آب ، بنظر می‌آمد که از آسمان آویخته است .

«الکساندر الکساندروویچ» فریاد کشید :

— مرغابی ! يك خانواده بابچه‌هایشان !
و آنها را با نگاه دنبال کرد .

— کجایند ؟

— نزدیک جزیره . آنجا را که باید نگاه کنی ، نگاه نمی‌کنی . خیلی بسمت راست . آه ! خدا یا . پرواز کردند . بایستی آنها را ترسانیده باشند .

— آه ، بله : میبینم . «الکساندر الکساندروویچ» باید با شما صحبت کنم . یکوقت دیگر ، هنگامی که موقع مقتضی بود . این افراد «اردوی کار-اجباری» و زنهایشان خوب کاری کردند که گریختند .
«فکر میکنم که اینکار فقط بخودشان مربوط می‌شود ، و به هیچکس ضرر و آزاری نمی‌رساند . مانند این آبی که جریان دارد، آنها گریخته‌اند .

۲۴

شب روشن پایان مییافت . همه چیز دیده میشد ، اما مبهم و چون خواب و خیال . کوه بود و يك جنگل کوچک و يك زمین مرتفع .
نه چندان دور ، آبشاری بود . فقط از انتهای جنگل کوچک و از کنار زمین مرتفع ، میشد آنرا دید .

«اسیا» خسته بود : هر لحظه آبشار را می‌دید . در برابر آن ، اضطراب و شادی را احساس میکرد .

در آن حوالی ، هیچ چیز باین آبشار شباهت نداشت . حتی بواسطه اینکه يکه و بی‌همتا بود ، مخوف مینمود و یکنوع حیات و شعور را باومی-

بخشيد و آنرا چون يك ازدهای افسانه‌ای جلوه ميداد ، همان خزنده سحر آمیزی که در آن ناحیه باو باج میدادند و همه چیز را نابود میکرد .
وسط راه ، آبخار روی يك تخته سنگ بر آمده میریخت و دو قسمت می شد .

ستون نخستین آب تقریباً بیحرکت بود ، دو رشته پائین با يك جنبشی که تقریباً نا محسوس بود ، حرکت میکردند . بقسمی که تمام آبخار بنظر می آمد که میلفزدو بیدرنگ بر پای میایستد .

«واسیا» ، در حاشیه جنگل ، نیم تنه چرمی اش را روی زمین گسترده و خوابیده بود . هنگامی که کاملاً هوا روشن شد ، يك پرنده بزرگ با بالهای سنگین از کوه فرود آمد . بر فراز جنگل پرواز کرد و نزدیک «واسیا» ، روی يك صوبه نشست . پسریچه سرش را بلند کرد ، گلوی آبی تیره و سینه خاکستری مایل به آبی پرنده را دید و چون کلمه سحر آمیزی ، نامی را که در این ناحیه اورال دارکوب را می نامند ، آهسته بر زبان آورد : «رونژا» . بعد او برخاست ، نیم تنه اش را برداشت ، آنرا روی شانه هایش انداخت ، از فضای باز جنگل عبور کرد و نزد همراهی اش رفت :

— خوب ، مادرکام ! میبینید ، دندانهایتان بهم میخورد . چرا اینطور نگاه میکنید ، مثل این که می ترسید ؟ با شما حرف میزنم . باید رفت . می فهمید که ما چه وضعی داریم . باید به دهکده ها برگشت . آنجا ، به ماصدمه ای نمی زنند . آنان برادران مايند . ما را مخفی میکنند . اگر اینکار را نکنیم ، پس از دو روز غذا نخوردن ، از گرسنگی می میریم . بی شك بابا «ورونیوک» الم شنگه ای بپا کرده و در پی ما راه افتاده است . باید رفت ، باید فرار کرد . مادر بدشانسی آورده ام که باشما هستم .

«تمام روز يك کلمه حرف نمی زنی . مسلم ، غم و اندوه شما را گنگ کرده است . کاتیا او گریزاکووا» را شما با قصد و اراده ازواگون پرت نکردید ، شما تنه مختصری باو زدید ، من درست آنرا دیدم ...

«اواز روی علقها بلند شد ، هیچ جایش نشکسته بود و شروع کرد بدویدن . همین حادثه هم برای بابا «پروخورپروخور ، خاریتونوویچ» اتفاق افتاد ، آنها به ما می پیوندند . همه باهم خواهیم بود ، هان ! در اینمورد چه عقیده دارید؟ مخصوصاً نباید غضبناك بود . اگر خشمگین شوید ، اختیارزبانان را از دست میدهید .

«تیاگونووا» برخاست ، بازوی «واسیا» را گرفت و آهسته گفت :

- کوچولویم ، برویم .

۲۵

واگون هادر زیر سنگینی خویش ناله میکردند. از شبی بالامیرفتند و به نوك يك پشته مرتفعی میرسیدند. در پای پشته، درختان جوان و گوناگون جنگلی رویده بود و نوك آنها به خاکریز خط آهن نمیرسید. علفهایی که شن آنها تا نیمه پوشانیده بود، روئیده بود. آن پائین، چمن بود که آب طغیان رودخانه تازه در آن فرو نشسته بود. در يك گوشه جنگل، نه چندان دور، تنه های درخت رویهم انباشته شده بود و گوئی آنها برای حمل کردن از طریق رودخانه آماده کرده بودند. طغیان رودخانه آنها را آورده بود و این جا گذاشته بود.

در زیر خاکریز، مانند زمستان، درختان جوان تقریباً لخت بودند. اما جوانه هایشان که مانند قطرات شمع شکفته بود، منظره ای کثیف و متورم داشت. این کثافت که انسان را متعجب میکرد، همان زندگی بود، پرتو بزرگ سبزرنگ برگ آوری بود که نخستین درختان بیدار شده را در جنگل شعله ور ساخته بود.

در گوشه و کنار، درختان قان مانند شهدا سخت و محکم ایستاده بودند و دندانها و تیرهای برگهایشان که میدرخشیدند، بدنهایشان را پاره کرده بود. بی اینکه آنها را ببینند، می توانستند بویشان را تصور کنند. آنها بوی درخشندگی خود را داشتند، همان بوی الکل چوب که در آن لاک را می پزند و حل می کنند.

بزودی به محلی رسیدند که تنه های درخت را قاعده طغیان آب آورده بود. در يك پیچ، در جنگل، يك منطقه باز پدیدار شد، آنجا از خاک اره و تراشه نجاری پر بود و در وسط آن تنه های درخت که تقریباً سه متر طول داشت، ریخته شده بود. در انتهای بریدگی، رانده قرمز کرد. ترن تکانی خورد و بیحرکت ایستاد، روی پشته مرتفع، در يك پیچ کامل، اندکی کج شده بود.

از لوکوموتیونفیر ها و فریاد های کوتاه برمی خاست . مسافران معنای این علامت را درک کردند و فهمیدند موضوع از چه قرار است . راننده ترن را متوقف کرده بود تا ذخیره سوخت بردارد .

درهای کشوی واگونها باز شد . جمعیتی که مساوی جمعیت يك شهر بود ، روی خط آهن سرازیر شد . سربازان واگونهاى نخستین از ییکاریهای طاقتفرسا معاف بودند و نمی بایست در این امر شرکت کنند .

– پشته های هیزمی که در فضای باز جنگل پراکنده بود ، برای پر کردن انبار لوکوموتیو کافی نبود . بازهم لازم بود چند تنه درخت را اره کنند . مکانیسم ها ، اره هایی درین ابزار و آلات خود داشتند . آنها را بین داوطلبان که دو بدو شده بودند ، قسمت کردند . دکتر و پدر زنش هم يك اره بدستشان رسید .

از میان درهای باز واگونهاى نظامیان ، صورتهای سرخ و شادان ، پدیدار بود . در میان تمام این افراد جوان که هنوز میدان جنگ را ندیده بودند ، شاگردان مدرسه دریانوردی ، بنظر می آمد که بر اثر اشتباه در میان کارگرانی که پدر خانواده بودند و آنها هم برای نخستین بار به جنگ می رفتند ، دیده میشوند . آنها سروصدا میکردند با دریانوردان پیر شوخی میکردند ، از فکر و اندیشه ، دوری می جستند . همه احساس میکردند که ساعت آزمایش نزدیک میشود .

تمام این افراد جمور و شادان به مردان وزنانی که به ییکاری اره کشی می رفتند ، جمله های مسخره و رکیک نثار میکردند :

– او! پدر بزرگ ، تو که گفته بودی : «مادرم ، هنوز مرا از شیر مگرفته است و نمیتوانم فعالیت بدنی بکنم .» او! «او! اشتباه نکنی و با يك ضربه اره ، دامت را اره کنی ، آنوقت سرما میخوری .

– آه ! دختر ، توی جنگل نرو ، اینجا بهتراست ، بیا با هم ازدواج

کنیم !

۲۶

در جنگل کنده های هیزم شکنی دیده میشد ، اما پایه های صلیب و ارشان در زمین مستقر شده بود . یکی از آنها آزاد بود . «پوری آندریه ویچ» و پدر زنش روی آن ، چوبهای خود را اره کردند .

هنگامی از فصل بهار بود که زمین از زیر برف سربرون می آورد ، درست مانند شش ماه پیش ، قبل از نخستین یخبندان . جنگل کاملاً خیس بود و از برگهای پائیز گذشته پوشیده بود ، چون اطاق آشفته ای بود که قبض ها ، نامه ها و کاغذ های کهنه چندین ساله را پاره کرده و در آن ریخته و فرصت نیافته باشند جارو کنند . «ژیواگو» اره اش را آهسته تر و یکنواخت تر بحرکت در آورد و به پدر زنش گفت :

— اینقدر تنداره نکشید ، خسته میشوید .

باو پیشنهاد کرد که اندکی دست از کار بکشد .

در جنگل صدای خش خش اره های دیگر می پیچید ، آنها میرفتند و می آمدند و گاهی باهم در حرکت بودند و گاهی هم آهنگی خود را از دست میدادند . در آن مسافت دور ، بسیار دور ، نخستین بلبل می کوشید که بخواند . در فواصل طولانی و بسیار بندرت ، يك - اربنظر می آمد که در يك نی گرد گرفته می دمد . وحتى بخاری که از سوپاپ لوکوموتیو بیرون می آمد بهوا بلند میشد و آوازمیخواند ، مانند صدای شیری بود که در اطاق کودکان ، می جوشید . «الکساندر الکساندر وویچ» گفت :

— میخواستی ، مطلبی را بمن بگوئی . فراموش نکردی ؟ چنین بود :

برابر ما دشتی که در زیر آب غرق شده بود ، قرار داشت ، ما پرواز مرغابی هارا تماشا می کردیم و تو بمن گفتی : «باید که مطلبی را بشما بگویم» .

— آه ، بله ! اول با چند کلمه ای که گفتید ، نفهمیدم . می بینید که در منطقه اورال همچنان پیش میرویم . تمام منطقه در اغتشاش و ناامنی بسر می برد . ما بزودی می رسم . نمیدانیم در آنجا چه در انتظار ماست . در هر صورت ، لازم است که در بعضی مسائل با هم توافق کنیم . از عقاید خودمان صحبت نمی کنم .

احتمانه است .

كه دريك مكالمه پنج دقيقه‌اي و دريك جنگل و آنهم در بهار ، بكوشيم آنها را توضيح دهيم و تحصيل كنيم . ما خوب يكدیگر را می شناسيم . شما ، «تونيا» ومن بسياری از مردم اين زمان ، دنيائی را تشكيل میدهيم و ازطريقتی كه اين دنيا را درك می كنيم ، يكدیگر را تمیز میدهيم و می شناسيم . در اين خصوص نمیخواهيم حرف بزنم . اين موضوع ابتدائی و پيش پا افتاده است . میخواستم از موضوعی ديگر صحبت كنم . در طرز رفتاری كه در بعضی موارد بايد در پيش بگيريم ، لازمست توافق كنيم . تا يكدیگر را شرمسار نكنيم . و خودمان را به ننگ و شرمندگی آلوده نكنيم .

- كافيت . فهميدم . اين طرز مسأله طرح كردنت را دوست دارم . كلمات مناسب را پيدا كردی . بياد میآوری ، آن شبی كه روزنامه‌ای را كه در آن نخستين اطلاعيه و امريه درج شده بود ، آوردی ، زمستان بود و يك شب كولاك . آن احسن قاطع و صريح را بياد داری ؟ اين صداقت ، جالب و فريبنده بود . اما اين مسائل ، پاکی و خلوص ابتدائی خود را تنها در مغز بوجود آورنده خود فقط در روز اعلامشان حفظ خواهند كرد . تعصب در سياست ، پيدرنگ شما را نابود ميكند . چه میخواهی كه بتو بگويم ؟ فلسفه آنان براي يگانه است . اين قدرت عليه ما بسيج شده است . در مورد زيرو و كردن همه چيز ، عقیده مرا نخواستند . اما بمن اعتماد كردند . لارم نبود مرا بزور وادار كنند ، اعمال مرا موظف ميكرد .

«تونيا» از من می پرسيد كه كاش برای صيفی کاری بموقع ميرسيديم و هنگام بذرافشایی را از دست نمیداديم . باوچه جواب بدهم ؟ نمیدانم خاك اينجا چه ارزشی دارد . وضع و شرايط آب و هوای اينجا چگونه است ؟ تابستان کوتاه است . آیا محصول مهلت می يابد كه برسد ؟

و آیا از اين راه دور آمده ايم تا افتخار سبزيكاری را بياييم ؟ آيا بجا نيست اين ضرب المثل عاميانه را بگوئيم : «كسانی هستند كه بدنبال نشان تا هفت ورستی خانه شان ميروند» ، در صورتی كه ما بدبختانه سه يا چهار هزار ورست راه پيموديم . نه ، اگر اين راه را تا اينجا پيموده ايم كه با خلوص نيت با يكدیگر حرف بزنيم ، اين مطلبي ديگر است . ما سعی خواهيم كرد زندگی خود را بگذرانيم ، چنانكه در زمان ما امكان دارد و سهم خود را از ماشين ها و جنگلها و اموال پنديرزگ بريم . ما خواهيم كوشيد چیزی بدست آوريم ، نه از طريق نگاهداری املاكش ، بلكه از طريق خرابی و ويرانی آن ، از راه غارت

و چپاول دسته چیمی هزاران روبل که هر کدام برای زیستن ، مبلغی جزئی به آن احتیاج داریم و آنهم چگونه زیستن ؟ اما میدانی که ، حتی اگر بمن مزد بدهند ، مدیر و مالک کارخانه قدیمی نخواهم شد . این کار بهمان اندازه سرو صدا راه میاندازد و موجب ناراحتی میگردد که لخت و عریان گردش کردن یا الفبا را فراموش نمودن . نه . مسأله مالکیت در روسیه پایان یافته است . و ما ، دگرومکوها ، نسل هاست که ذوق و شوق پول در آوردن را ازدست داده ایم .

۲۷

ترن در انتهای يك ایستگاه مهم توقف کرده بود . با اندازه ای هوا سنگین و خفه بود که نمیشد خوابید . سر ژیاگو ، از عرق خیس بود و بالش او را تر کرده بود .

آهسته ، با هزاران احتیاط ، برای اینکه کسی را بیدار نکند از تخت خوابش پائین آمد و درواگون را باز کرد .

يك سیلی نمناك و چسبنده بصورتش خورد ، گوئی توی زیرزمینی ناگهان چهره اش بیک تار عنکبوت تماس یافته بود . با خود گفت : «مه است . روز ، سوزان و گرم خواهد شد . با اینجهت است که نمی شود تنفس کرد ، به این جهت است که وزنه سنگینی روح را درهم میفشرد .»

پیش از این که روی خط آهن پیرد ، در شکاف در بی حرکت ایستاده و گوش فراداد : نه تنها واگونها را مه و سکوت فرا گرفته بود ، بلکه بنظر می آمد کسی در آنها نیست و متروك است آنها را فراموش کرده بودند . قطار بی حرکت در مدخل ایستگاه ایستاده بود ، و خط آهن های بی شماری آن را از ایستگاه جدا می کرد .

در آن دور ، دو گونه صدا تشخیص داده میشد . پشت سر ، صدائی یکنواخت بود که گوئی رخت می شویند یا باد ، پارچه مرطوب بیرقی را به چوبه آن می کوبد .

روبرو ، صدائی بود که سراپای دکتر را لزانید ، زیرا او را بیاد جنگ می انداخت . گوشش را تیز کرد .

پس از اینکه ، بفرض یکمان که آرام يك نوت موسیقی را تکرار میکرد ، خوب دقت کرد ، چنین نتیجه گرفت :

«توپ هائی هستند که بردشان زیاد است . «ژیواگو» اندیشید :
«خودش است . ما بجهه رسیده ایم . سرش را تکان داد و از واگون پائین پرید .

چند قدم جلو رفت . پس از در واگون ، ترن پایان مییافت . قطار لوکوموتیو نداشت . با واگون های جلویی که از بقیه ترن آنها را جدا کرده بودند ، رفته بود . دکتر اندیشید :

«برای همین بود که دیروز آنان اینقدر شرارت و شیطنت کردند ، می بایست می دانستند که همینکه رسیدند یگراست آنها را جلو گلوله میفرستند .
از جلو قطار پیچید تا از روی خط آهن بگذرد و راه ایستگاه را بیابد . از پشت يك واگون ، چون سحر و افسون ، قراولی مسلح ناگهان پدیدار شد ،
سر باز با صدائی آهسته یاکفت :

— کجا میروی ؟ جواز عبورت ؟

— این چه ایستگاهی است ؟

— بنومر بوط نیست ، کی هستی ؟

— من پزشکم . ازمسکو میآیم . با خانواده ام با این ترن سفر میکنم . اینهم اوراقم .

— اوراق را بینداز دور . دیوانه نیستی که توی تاریکی اوراق را بخوانم . چشم هیچ جا را نمیبیند .

« این مه را نمیبینی ؟ احتیاج باور اوراق نیست ، از يك کیلومتری پیداست که چه دکتری هستی . دکترهای امثال تورا با گلوله های ۷۵ دارند سقشان میکنند . مستحق که با سرنیزه ، دل و روده ات را بیرون بریزیم ، اما هنوز وقتش نرسیده است .

دکتر اندیشید : « مرا بجای چه کسی گرفته اند ؟ » حماقت بود که با قراول جرو بحث کند .

بهر آن بود که پیش از اینکه وقتش بگذرد ، دور شود .

«ژیواگو» به آنطرف ترن رفت .

پشت سرش ، سمت مشرق صدای توپ خاموش شده بود . از آنجا در بخار مه ، خورشید می دمید و از پشت رشته های مه تیره که در حرکت بود ، مبهم تشخیص داده می شد ، چنانکه در يك حمام عمومی اندام های لخت از پشت بخار

صابون آلوده ، دیده میشود .
دکتر از کنار واگون‌ها می‌گذشت . از آن‌ها گذشت و بسیار دور شد . در
هر قدم پاهایش در شن نرم فرو میرفت .

صدای یکنواخت نزدیک میشد . بیک شیب ملایم رسید . دکتر پس از
برداشتن چند قدم ، در برابر هیولاهای نامشخصی که مه‌آنها را بی‌اندازه بزرگ
نشان میداد ، توقف کرد .

«ژیواگو» باز یک قدم دیگر برداشت و در برابرش دماغه‌های قایق‌هایی که
بشن نشسته بود ، پدیدار شد . او در کنار رودخانه پهن‌آوری بود که امواج کوچک
خسته خود را آهسته و کاهلانه به بدنه‌های قایق‌های ماهی‌گیری و اسکله‌های
کوتاه مینواخت .

قراول دیگری که ناگهان در کنار ساحل پدیدار شد ، از او پرسید :

— کی بتو گفته که اینجا قدم بزنی ؟

— این چه رودخانه‌ایست ؟

این کلمات بی‌اراده از دهان دکتر بیرون آمد ، پس از تجربه اخیر ،
تصمیم قاطع گرفته بود که دیگر از این نوع سئوالات را مطرح نکند .

قراول ، بجای جواب سوتی را بلبه‌هایش نزدیک کرد ، اما احتیاجی
پیدا نشده که آنرا بصدا درآورد . نخستین نگهبانی را که قراول میخواست صدا
کند و قدم بقدم «ژیواگو» را تعقیب کرده بود ، بدوستش نزدیک شد .

— فکر ندارد . معلوم خواهد شد که چکاره است و باکی کار ندارد . «این
کدام ایستگاه است ؟ این چه رودخانه‌ایست ؟» خیال دارد ما را همراه کند .
توجه عقیده‌ای داری ؟ از بالای دماغه او را برود خانه بیندازیم ، یا به واگون
برگردانیم .

— اول باید اورا به واگون ببریم . به بینیم رئیس چه مگوید .

قراول دومی فریاد کشید .

— شناسنامه !

ودسته کاغذی را که دکتر بطرف او دراز کرد ، با تنبیر گرفت :

— چشمات را باز کن ، پسر .

معلوم نبود این جمله را به کی میگوید و از وسط ریل‌ها ، همراه با قراول
اولی ، بطرف ایستگاه راه افتاد .

«بوری آندریوویچ» وقتی که شنید مردی که روی شن خوابیده بود و
بیشک ماهی‌گیری بود ، آهسته زیر لب چیزی زمزمه می‌کند و تکان می‌خورد ،

فهميد مخاطب جمله آخر ، اين شخص بوده است .

— خوشحال باش كه ميخواهند تورا نزد خود رئيس ببرند ، شايد او آدمي نجيب و شرافتمند باشد ، در اين صورت نجات يافتی . اما نبايد كينه‌شانرا در دل بگيري . كارشان همين است . ساعت ملت نواخته شده و فرارسيده است . شايد آذاري بتو نرسانند ، در اين حال انتظار ، بهتر آنست كه شوخي نكنيم ، مي بينی ، اشتباه کرده اند .

« كاري جز اين ندارند كه كسي را تعقيب كنند . گمان کرده اند آنرا كه ميخواهند توئي وگيرت آورده اند . خيال هي كنند كه دشمن ملت را بچنگ آورده اند ، چنانكه مي گفتند ، فكر کرده اند كه اورا بدام انداخته اند . اشتباه کرده اند . اگر بجاي باريك كشيد ، تقاضا كن رئيس را ببینی . نگذار آنها در باره ات تصميم بگيرند . اينها حواسشان پرت است ، بهتر آنست كه با آنها در نيفتی . برايشان چندان اهميت ندارد كه تورا بکشند . اگر بتو گفتند « جلو بيفت » ، تو نبايد به آنها بگوئی « نه » . بايد فقط بگوئی : « ميخواهم رئيس را به بينم . »

ماهيگر به « ژيوآگو » گفت كه آنها در كنار رودخانه مشهور « رينوا » هستند : رودخانه ايست قابل كشتي راني ، و ايستگاهي كه در كنار رودخانه واقع شده ، ايستگاه « رازويليه » است و اين جا ناحيه صنعتي ويندر « يورياتين » است . و براي اوت تعريف كرد كه « يورياتين » كه دوياسه كيلومتر در بالاي رودخانه واقع است ، مدت زمان درازي بين قوای « سفيد » و قوای « سرخ » دست بدست مي گشته است . قوای « سرخ » اكنون كاملا آن جا را بتصرف درآورده اند . ماهي گر حكايت كرد كه در « يورياتين » آشوب و اغتشاش بود و اكنون بنظر مي آيد كه كاملا آن جا را آرام کرده اند و همه جا را ظاهراً سكوت فرا گرفته است ؛ براي اينكه تمام مردم عادي شهر را كه در اطراف ايستگاه زندگي مي كردند ، از اين جا رانده اند و اين قسمت را محاصره کرده و باخشونت مراقبت ميكنند . بالاخره گفت كه درميان قطارهايي كه مخصوص ارتش اند و در ايستگاه توقف کرده اند ، ترن مخصوص كميسر سياسي ارتش ، « استرلنيكوف » ديده ميشود . اوراق دكتور را بابين و اگون برده بودند .

پس از چند لحظه ، قراولي از واگون بيرون آمد و به سراغ دكتور رفت . اين سرباز از طرز راه رفتن و تفنگ بدست گرفتنش كه قنذاق آن را جلو پاهایش گرفته بود ، از آن دوسرباز ديگر متمايز بود . گوئي يك دوست مست خود را هدايت ميكرد كه ممكن بودي كمك او روي زمين درغلند . دكتور را به

واگون کميسر سياسی ارتش بردند .

۲۸

قراولي که «ژيو اگو» را راهنمائی میکرد ، کلمه عبور را گفت و وارد یکی از دو واگون مجلل ترين شد . راهروی از چرم آن دورا بهم وصل میکرد . از واگون سروصدا بگوش ميرسيد و هنگامی که اين دو نفر داخل شدند ، قطع شد . قراول ، دکتر را از يك راهرو تنگ عبور داد و در وسط واگون او را به يك کوبه مجللی راهنمائی کرد . در آن جا سکوت و نظم حکمفرما بود . در اين مکان روشن و راحت ، اشخاص تمیزی که خوب لباس پوشيده بودند ، کار میکردند . «ژيو اگو» ستاد يك «متخصص غير وارده امور نظامی» را که در اندک مدتی ، باعث افتخار و وحشت تمام اين ناحیه شده بود ، جور دیگری تصور می کرد .

اما مرکز فعالیت هایش ، می بایست بسیار دور میبود ، در ستاد فرماندهی جبهه ، در صحنه عملیات جنگی . اینجا جز يك واحد که فرمانده مستقیم آن بود و چند پرونده شخصی و يك تخت خواب سفری چیزی دیگر نداشت . در این واگون ، آرامش کاملی حکمفرما بود . گوئی یکی از مراکزى بود که حمام گرم آب دریا میگرفتند ، جائی که خاکش از چوب پنبه و قالیهایی کوچک پوشیده شده است و بجهه ها که پا پوش پیا دارند ، بر روی آن آهسته قدم برمی دارند .

قسمت وسط . سابق اطاق غذا خوری بوده است و کف آنرا قالی فرش کرده بودند و اکنون به دفتر فرماندهی تغییر یافته بود . چند میز در آن جای بود . يك نظامی جوان که نزدیک در ورودی نشسته بود ، گفت : «الان» . پس از آن ، تمام مأمورانی که پشت میزهایشان نشسته بودند ، گمان کردند که باید دکتر را فراموش کنند و دیگر باو توجهی نکردند . نظامی جوان ، با يك حرکت سر ، قراول را مرخص کرد و قراول قنداق تفنگش را روی کف فلزی دالان کوپید و دور شد .

دکتر هنگامی که از آستانه در عبور کرد ، اوراقش را در انتهای دیگر

اطاق دید . اوراق روی کناره آخرین میزی که در پشتش يك نظامی نشسته بود ، قرار داشت ، او از دیگران اندکی مسن تر بود ، اوسر هنگ رژیم سابق بود . او يك آمارگر نظامی بود . چیزی را آهسته زیر لب زمزمه می کرد ، دفترچه های دستورات و آموزش را زیرورو می کرد ، کارت های ستاد فرماندهی را بررسی می کرد و مقایسه و عطا بقه مینمود ، دوانتهای کاغذ را می برید و دوباره می چسبانید . از تمام پنجره های واگون به بیرون نگاه کرد و گفت : « امروز هوا گرم می شود ، » گوئی این کشف را از بررسی تمام پنجره ها حاصل کرده بود و اگر تنها از يك پنجره نگاه می کرد ، کافی نبود .

بین میزها ، روی کف اطاق ، يك مأمور فنی نظامی چهار دست و پا شده بود و يك دستگاه برق را تعمیر می کرد . هنگامی که او به سرباز جوان نزدیک شد ، برای اینکه مزاحمش نشود ، سرباز از جا برخاست . در گوشه ای يك زن منشی که نیم تنه استتار بتن داشت ، با ماشین تحریرش در کشمکش بود . قسمت متحرك ماشین خیلی کنار رفته و در آنجا میخکوب شده بود . نظامی جوان پشت چهار پایه او قرار گرفت و با او علل این حادثه را بررسی کرد . مأمور فنی خودش را تا نزدیک منشی کشانید و از زیر ، دستگاه اهرم و قسمت متحرك ماشین تحریر را مورد بررسی قرار داد . فرمانده با رفتار سرهنگ مآبانه خود بر خاست و به آنها نزدیک شد . همه دور ماشین تحریر حلقه زدند .

این موضوع به دکتر قوت قلب داد . این تصور بیجا بود که مردانی که بهتر از خودش ، از سرنوشتی که در انتظار او بود با خبر بودند ، در برابر يك مرد محکوم خود را به چیزهای پوچ و بیهوده سرگرم کنند . اندیشید : « آیا چیزی می فهمند ؟ این خونسردی را از کجا آورده اند ؟ نزدیک این محل ، توپهایی غرند ، انسانها میمرند و آنها از يك روز گرم صحبت می کنند و به هوای فردا می اندیشند نه به جنگ سخت . چنان نگاه می کنند که بنظر می آید ، هر گونه حساسیتی را از دست داده اند . »

« زیواگو » نمیدانست چه کند ، بی اینکه جایش را تغییر دهد ، از پنجره ای که در طرف دیگر اطاق بود ، بیرون نگریست .

۲۹

از آنجا ریل‌های جلوترن و بر روی بلندی، ایستگاه و حومه «رازویلیه» دیده میشد. يك پلکان چوبی نجاری نشده که سه پاگرد داشت، خط آهن را به ایستگاه وصل می‌کرد.

از این طرف، خط آهن به يك قبرستان بزرگ لوکوموتیو بدل شده بود: لوکوموتیوهائی که انبار عقب نداشتند و دیک‌های بخارشان که بشکل پیاله یا ساقه پوتین بود. در بین آهن‌هائی که از واگون‌های اسقاط انباشته شده بود، تنگ هم فشرده شده بودند.

قبرستان لوکوموتیوها که در برابر نظر قرار داشت، قبرستان حومه، آهن‌های پیچیده خط آهن، تابلوها و سقف‌های زنگ‌زده خانه‌های اطراف، در زیر آسمان سفیدی که در گرمای شدید سپیده دم غوطه ور شده بود، احساس کهنگی و ویرانی را در انسان ایجاد میکرد.

«بوری‌آندریه‌ویچ» فراموش کرده بود که در مسکو چه تعداد تابلو که يك قسمت بزرگ نماهای عمارات را پوشانید: اند، ممکنست وجود داشته باشد. اینجا دوباره با همان وضع روبرو شده بود. نیمی از تابلوها چنان حروف درشتی داشتند که از توی ترن میشد آنها را تشخیص داد. تابلوها چنان روی پنجره‌های کج و معوج عمارات يك طبقه و ویران فرو افتاده بودند که خانه‌های مفلوك و توسری خورده، در زیر آنها ناپدید شده بود، گویی سر بچه‌های دهاتی بود که در زیر لبه کاسکت پدران آنها، پنهان شده بود.

مه کاملاً پراکنده شد، فقط، آن دور، مشرق، اثراتی از آن بجا مانده بود. اما آنجا هم، ایرها، آرام بحرکت درآمدند، و چون پرده تاتر، از هم باز شدند...

در مشرق، در سه کیلومتری «رازویلیه»، روی تپه‌ای که بر حومه مشرف بود، يك شهر بزرگ پدیدار شد. منظره يك حبه‌ت نشین ایالت یا ناحیه را داشت. خورشید برنگهای خود، پرتو زرد را می‌گسترده؛ بعد مسافت اشعه‌اش را صاف و ساده جلوه میداد. شهر روی بلندی بنا شده بود، چون کوه «اتوس»

یا کلبه‌های راهبان منزوی مینمود ، خانه‌ها و خیابان‌ها بریکدیگر مشرف بودند و يك کلیسای بزرگ در قلعه تپه بنا شده بود .

«یوریاتین» ! دکتر این شهر را با هیجان می‌شناخت . «آنا یوانوونا» ی بیچاره چه خاطره‌هایی از این شهر داشت ! «آنتیپووا» چه بسیار از این شهر صحبت کرده بود ! «چه بسیار از این شهر با من صحبت داشته‌اند و در چه وضعی ، نخستین بار آنرا می‌بینم !»

در این لحظه ، نظامیانی که روی ماشین خم شده بودند به چیزی که در پشت پنجره دیده بودند ، توجه کردند . سرشان را به يك سمت برگردانیدند . دکتر نگاه آنان را دنبال کرد .

از پلکان دراز ایستگاه ، زندانیان عادی و نظامی را می‌آوردند ، در بین آنان يك دانش آموز دبیرستان که سرش شکافته بود ، دیده میشد . با عجله زخمش را بسته بودند . از زیر نواری خون‌سرازیر بود و پسر بچه با دستهایش ، آنرا روی چهره تیره و عرق‌آلود خود می‌گسترده .

این دانش‌آموز که دونگهبان «سرخ» احاطه‌اش کرده بودند ، يك قیافه پر قدرت داشت و جوانی‌اش حس‌ترحم را برمی‌انگیخت . اما مخصوصاً نگاه‌ها به حرکات ناشیانه این جوان و دونگهبانی که دنبالش بودند ، دوخته میشد . آنها درست آنچه را که نباید بکنند ، می‌کردند .

کاسکت دائم از سر نواری پیچیده دانش‌آموز می‌افتاد . بجای اینکه آنرا بردارد و بدست بگیرد ، با وجود زخمی که بر سر داشت ، آنرا مرتب می‌کرد و با کمک دستهای شتابزده نگهبانان «سرخ» ، سرش را در آن فرو میبرد . دکتر نگاهش را برگردانید . در وسط اطاق ، «استرل نیکوف» که با قدمهای مصمم وارد اطاق شده بود ، ایستاده بود .

چگونه ، در میان برخورد های ناگهانی و بیشماري که تاکنون برای دکتر پیش آمده بود ، ایر مرد را هنوز ندیده بود ؟ چرا زندگی آنها را بهم نزدیک نکرده بود . چرا در سرب راه یکدیگر قرار نگرفته بودند ؟

بی‌اینکه بتواند علتش را بیابد ، حس کرد که در «استرل نیکوف» تا آخرین درجه ، نیروی اراده وجود دارد . او يك مرد تمام و کاملی بود و همه چیزش نمونه و سرمشق بود : سرزبایش که حالتی با شکوه داشت ، سرعت حرکاتش ، پاهای درازش که در پوتین‌های ساقه بلند بود و با وجود اینکه کثیف بود ، تمیز مینمود . نیم تنه ماهوت خاکستری‌اش که شاید پرچین و چروک بود ، اما حالت يك نیم‌تنه‌کتانی اتو شده را داشت .

چنان انسان تحت تأثیر وجود قریحه و استعداد طبیعی او قرار می گرفت که هیچ چیز تصنی در او نمی یافت و آرامش او در هر وضع و حالتی میبایست تمام و کامل باشد .

این مرد میبایست قریحه ای را که ناچار ذاتی او نبود ، دارا باشد . این قریحه که از کوچکترین حرکاتش نمایان بود ، شاید همان قریحه تقلید بود . در این عصر و زمان ، همیشه مردم از کسی تقلید می کردند : از قهرمانان نامدار تاریخ . در این روزهای شورش و طغیان ، چهره هایی که در جبهه یا در شهرها دیده میشدند و جلب نظرمی کردند ، همه تقلید می کردند ؛ هم چنین نمایندگان با حیثیت و اعتبار ملت و رفقائی که موفق شده بودند و بطور کلی همگی تقلید می کردند .

از ادب و نزاکتی کی داشت ، وانمود نکرد که حضور یک بیگانه او را غافلگیری ناراحت کرده است . برعکس ، بهم تمعارف کرد و گوئی دکتر هم عضوی از این اجتماع بود .

– تبریک . آنها را بمقب رانندیم ، این جنگ مختصری بود ، هیچ جنبه جدی نداشت ، زیرا این افراد هم مانند ما روس اند . اما یک جود یوانگی دارند و به آن بسیار علاقمندند و ما با زور باید آنرا از مغزشان بیرون کنیم . فرمانده آنان دوست سابق منست . مانند من ، از یک خانواده زحمتکش است . ما با هم در یک حیاط بزرگ شده ایم . او در حق من بسیار نیکی کرده است ، من رهین منت اویم . اما من خوشحالم که او با بطرف رودخانه شاید هم دورتر ، عقب راندم . «گوریان» هر چه زودتر ، ارتباط را برقرار کن . به تلگراف و نامه رسان نمیشود اعتماد کرد . می بینید چقدر گرم کرده است ؟ با وجود این ، یک ساعت ونیم ، خوب خوابیدم . آه ، بله .

چیزی بیادش آمد و بطرف دکتر برگشت . بخاطرش آمد که چرا بیدارش کرده بودند . این ناشناس را برای یک مسأله بی اهمیت اینجا توقیف کرده بودند .

«استرل نیکوف» اندیشید : «آیا خودش است؟» و با دقت به «ژيو اگو» نگریست . «اوجاسوس نیست ! عجب احمقهایی !» خنده را سرداد و به دکتر خطاب کرد :

– رفیق ، ببخشید . شما را بجای دیگری گرفته اند . نگهبانان ما اشتباه کرده اند . شما آزادید . اوراق این رفیق کجاست ؟ آه ! او را قتان اینجااست . فضولی ام را ببخشید ، بخود اجازه دادم و نگاهی بآنها افکندم .

«ژیواگو» ، «ژیواگو» ، «دکتر ژیواگو» . این يك اسم مسکودست . . .
خوب ، یکدقیقه باطاق من بیایید . اینجا ، دفتر است ، من درواگون پهلویی ام .
خواهش می کنم ، زیاد معطلتان نخواهم کرد .

۳۰

این مرد که بود؟ تعجب می کرد که چگونه این مرد ناگهان پدیدار شده و تا این درجه ترقی کرده است ، این مردی که عضو حزب نبود و از همه جا بیخبر و در مسکوپد دنیا آمده بود و پس از اینکه تحصیلات دانشگاهی اش را تمام کرده بود ، شغل معلمی دیبرستان را در ایالات تقاضا کرده و در جنگ زندانی شده بود ، او مدت درازی ناپدید شده بود و چیزی نمی گذشت که آفتابی شده بود .

کارگر مترقی راه آهن «تیورزین» که در خانواده او «استرل نیکوف» دوران کودکی را گذرانید ، بود ، او را در زندگی راهنمایی و نگهداری کرده بود . مقاماتی که در این زمان درباره هر شغل و انتصابی تصمیم می گرفتند ، با او اعتماد کرده بودند . در این دوران رومان تبسم لجام کسیخته و افراطی ، صداقت و صمیمیت انقلابی «استرل نیکوف» نامی (که هیچ چیز جلوش را نمی گرفت) ، از پاکی و بی آلاشی و از تعصب آشکار و پرمایه او که سراپای يك زندگانی وهستی ، آنرا کامل و پخته کرده بود و هیچ به تصادف و قضا و قدر بستگی نداشت ، آشکار و نمایان بود .

«استرل نیکوف» خود را لایق اعتمادی که با او شده بسود ، نشان داد . مشاغل جدیدش عبارت بود از رسیدگی بامور «اوست نمدا» و «نیزنی کلس» و دهقانان «گوباسوو» که در برابر يك قطار جمع آوری آذوقه مقاومت مسلحانه کرده بودند ، انتقام جوئی از هنگ چهارده پیاده که يك ترن آذوقه را در ایستگاه «مدوژی پویوم» غارت کرده بود ، انتقام جوئی از سربازانی که در ایستگاه «تورکاتوی» نقش افراد «استانکارازین» (استبان تیموفیه وچ راز این ، قزاق «دون» که رهبر شورشی ملی دهاقین در قرن هفدهم (۷۱ - ۱۶۶۷) بود . در ۱۶۷۱ ، در مسکوپد آویخته شد) را بازی کرده بودند و مسلحانه با افراد

«سفید» پیوسته بودند ، بالاخره سرکوبی شورش بندر کوچک «چیرکین اوس» که در کنار رودخانه واقع بود و در آن جایک فرمانده را که به «شورها» و قادیار مانده بود ، کشته بودند .

او همه جا ناگهان حاضر میشد ، محاکمه میکرد ، محکوم می کرد شتاب و خشونت بی آنکه خم بایرو بیاورد ، احکامش را اجرا مینمود . تاخت و تاز ترن اش به تب فرار کردن از خدمت سربازی که در تمام این ناحیه شدت معمول بود ، پایان داد . اصلاح و تجدید نظری که در دستگاه های سربازگری بعمل آورده بود ، همه چیز را تغییر داده بود ، اکنون دستگاه سربازگری برای ارتش «سرخ» خوب کاره میکرد . کمیسیون های سربازگری با شدت با انجام وظیفه مشغول بودند .

بالاخره ، بنازگی ، هنگامیکه «سفیدها» از سمت شمال بحرکت درآمده ، و وضع خطرناک شده بود ، به «استرل نیکوف» مأموریت های جدیدی را که کاملاً جنبه لشکرکشی داشت ، محول کرده بودند . نتایج مداخله و اقدامش از حد انتظار افزون بود .

«استرل نیکوف» میدانست که با لقب «استرل نیکوف» (تیرباران کننده) را داده اند . با آسودگی خاطر آنرا تحمل میکرد . هیچ چیز او را نمی ترسانید .

او در مسکو بدنیا آمده بود ، فرزند کارگری بود که شرکت و مداخله او در انقلاب ۱۹۰۵ ، برایش گران تمام شده بود . او تا این سالهای اخیر خود را از انقلاب کنار گرفته بود . بسیار جوان بود . هم چنین ، مدتها پس از آن ، هنگامیکه دانشجوی دانشگاه بود ، به سیاست کاری نداشت : جوانانی که از طبقه پائین بودند و موفق شده بودند که تحصیلات عالی را ادامه دهند ، آن را جدی تلقی نمیکردند و بهتر از فرزندان ثروتمندان درس می خواندند . تخمیر و هیجانی که جوانان دانشجوی آسوده خاطر را می جوشانید و بفریاد درمی آورد ، باو کاری نداشت ، او با اطلاعات و معلومات وسیع ، از دانشگاه خارج شد . معلومات تاریخی و ادبی خود را با فرا گرفتن ریاضیات کامل کرده بود .

قانون ، او را از خدمت نظام معاف کرده بود ، اما او در ارتش داخل شد . و هنگامیکه درجه ستوانی داشت بدست دشمن اسیر و زندانی شد و در پایان سال ۱۹۱۷ هنگامیکه در روسیه ، انقلاب آغاز شده بود ، برای بازگشت به میهن ، از زندان دشمن گریخت .

دو خصلت برجسته او را از دیگران ممتاز میساخت

اودرست فکر میکرد و آنهم بایک روشنی و صراحت بی اندازه . موهبت صلاح و تقوی و انصاف را تا حد امکان دارا بود . او احساسات شریفی داشت . اما ، برای دانشمندی که راههای تازه را روشن و آشکار می سازد ، مکاشفه و الهام لازمست ، همان نیروئی که اکتشافات ناگهانی اش نظم و قاعده بیهوده پیش بینی هارا ، واژگون می سازد ، و او این مکاشفه را نداشت . و برای اینکه این نقیصه را جبران کند ، می بایست شدت و خشونت اش مضاعف گردد و از عفو و اغماض دست بکشد و فقط در موارد خاص آن را بکار برد و با انجام امور جزئی ، بقله عظمت برسد .

«استرل نیکوف» ، ازدوران کودکی ، بآن چه که عظیم و پاک بود علاقه داشت . در زندگی ، دشت وسیع محدودی را میدید که انسانها در صحنه آن ، قواعد و آئین دقیقی را پیروی میکنند تا در میدان مبارزه رسیدن بمقام برتری و کمال ، پیروز گردند .

هنگامیکه فهمید که اودر این میان هیچ است ، این فکر از خاطرش نگذشت که خطا کار بوده که نظم و نسق دنیا را ساده تلقی کرده است . خواری و سرشکستگی خویش را فروبرد ، و این فکر بخاطرش گذشت که راهی برگزیند که بین زندگی و اصول ناشایستی که آن رامی آلاید و چرکین میکند ، حکم قاطعی صادر نماید و در نتیجه از زندگی دفاع کند و انتقام آنرا بکشد .

فریبی که خورده بود ، اورا از خشم و غضب لبریز کرده بود . انقلاب میبایست اسلحه و وسیله اینکار را باو بدهد .

۱۳

«استرل نیکوف» درواگونی که تازه بآن وارد شده بود ، این کلمه را تکرار می کرد :

«ژبواگو» ، «ژبواگو» . این اسم يك بازرگان است یا يك اشراف . اما دكتر از مسكو هستيد . مقصد : «واریکینو» ، عجیب است . مسكو را رها کرده اید و باین گوشه دور افتاده میروید ...

درست است . من در جستجوی آرامش و سکونم . يك گوشه دور افتاده

و مجهول را طالبم .

- می بینید ، «واریکینو» چه کلمه قشنگی است ؟ تمام این نواحی را می شناسم . سابق کارخانه های «کروگر» در آنجا بود . نکند که خویشاوند او باشید ؟ یا وارث های او ؟

- چرا با این لحن مسخره صحبت می کنید ؟ چرا ازارت و میراث سخن می گوئید . خلاصه زنم میخواست ..

- آه ! می بینید . خوب ، پس دلتان برای «سفیدها» تنگ شده است ؟ من دارم اغفالتان می کنم ، اما دیررسیده اید . این ناحیه از وجود آنها پاک شده است .

- بازهم که مسخره می کنید ...

- از اینها گذشته ، شما پزشک اید و سرباز . ما در حال جنگیم . این موضوع - تقیماً بمن ارتباط دارد . شما از خدمت سربازی فرار کرده اید . از «سبزها» (تمام کسانی را که از ترس «سرخها» یا «سفیدها» به جنگل پناه میبردید) و در پی آرامش . چه دلائلی دارید ؟

- دوزخم دارم و از خدمت سربازی مرخصم کرده اند .

- شما الان نامه ای از «کمیساریای ملت» به وزارت فرهنگ ملی یا به وزارت بهداشت عمومی به من نشان خواهید داد که شما را يك «مرد واقعی سویت خواه» ، يك طرفدار بلشویك ، معرفی می کند و ثابت می نماید که طرفدار حکومت وقتید . آقای عزیز ، هنگام رسیدگی بحساب و کتاب است ، در این لحظه مادرین مردمی زندگی می کنیم . که شمشیر بران بدست دارند و از دکنتر های نیمه طرفدار حکومت و نیمه هوا خواه بلشویك ، سردر نمی آورم و نمیخواهم روی آنانرا به بینم . با وجود این ، بشما گفتم که آزادید ، و حرفی که زدم همانست . اما این فقط برای بار اول بود ، پیش بینی می کنم ما دوباره یکدیگر را خواهیم دید و آنگاه گفتگوی ما نوعی دیگر خواهد بود ، اینرا بشما گوشزد می کنم .

«یوری آندریهویچ» نگذاشت که با تهدید و ستیزه جوئی او را مرعوب کنند .

- میدانم درباره من چه فکر می کنید . طبق عقیده خودتان ، شما کاملاً حق دارید . گفتگوئی که شما می خواهید مرا بآن وادار کنید ، من همیشه با يك مدعی خیالی آنرا داشته ام ، و باید یقین کنید که فرصت یافته ام تا نتایجی از آن حاصل کنم . اما نمیتوان آنرا در دو کلمه خلاصه کرد . اگر حقیقه آزادام ، بی اینکه توضیحی بخواهید ، بگذارید بروم . والا توقیفم کنید . من قصد ندارم

خودم را در برابر شما تبرئه کنم .
صدای زنگی ، گفتگوی آنانرا قطع کرد . تلفون درست شده بود .
«استرل نیکوف» پس از اینکه چندبار درگوشی تلفون دمید ، گفت .
– متشکرم ، «گوریان» . دوستم ، یکی را بفراستید که رفیق «ژبواگو»
را راهنمایی کند و دیگر این داستان تکرار نشود . وخط «چکا» ی حمل و نقل
«رازویلیه» را بمن بدهید .

«استرل نیکوف» فقط یکبار به ایستگاه تلفون کرد :

– پسر بچه‌ای را فردتان می‌آورند که دائم کلاهش را روی سرش مرتب
و جابجایی کند . سرش شکافته است ، و منظره دلخراشی دارد . بلکه لازمست پزشک
از او مراقبت کند ، بلکه چون مردمك چشم‌تان ، شما شخصاً در برابر من مسئول‌اید .
اگر لازمست جیره‌ای بدهید . همین . حالا ، مسائل جدی است . حرف میزنم ،
تمام نکردم . آه ! او ، چه می‌خواهد؟ «گوریان» ، تلفون قطع شد .

«استرل نیکوف» ، یکدقیقه گفتگویش را با ایستگاه قطع کرد و اندیشید :
«شاید ، او یکی از شاگردان سابق باشد ، او بزرگ شده است و علیه ما عصیان
می‌کند» . او در ذهن ، زمانی را که درس میداد و سالهای جنگ و اسارتش را جمع
کرد تا ببیند حاصلش با سن پسر بچه جور درمی‌آید . بعد از پنجره و اگون
در کنار افق آن محله «یوریاتین» که خانه‌شان در آنجا ، بالای رودخانه ، نزدیک
انتهای شهر واقع بود ، جستجو کرد . آیا زن و دخترش هنوز در آنجا ساکن
بودند ؟ آیا بدیدنشان برود ؟ بیدرنك ، همین الان . بلکه . اما عاقلانه نیست .
همه اینها ، يك زندگی دیگر است .

پیش از دوباره ارتباط یافتن با زندگئی که رشته‌اش گسیخته است ، باید
ابتدا به این زندگی تازه پایان داد . روزی این واقعه اتفاق خواهد افتاد . بلکه
روزی . اما کی ؟ کی !

قسمت هشتم

ورود

ترنی که خانواده «ژیواگو» را آورده بود ، هنوز توقف نکرده بود ، مگر روی این خط فرعی که قطار های دیگر آنرا از ایستگاه جدا می کردند ، اما اکنون حس می کردند که رشته ارتباط با مسکو از زمانی که سفر را آغاز کرده بودند ، امروز صبح قطع شده است . اینجا ، منطقه ای جدید ، دنیائی دیگر آغاز میشد ، دنیای ایالات که دور مرکز جاذبه خویش می گشت .

مردم اینجا ، یکدیگر را بهتر از مردم پایتخت می شناختند . بیهوده مردم را از نزدیک شدن به منطقه «یوریاتین - رازویلیه» منع می کردند و آنها را با افراد ارتش سرخ محاصره می کردند ، مسافرانی را که از اطراف و حومه می آمدند ، معلوم نبود چرا روی خط آهن سرگردان می کنند . این مسافران در واگونها می لولیدند . پله های واگون های باری از آنها پر بود ، بعضی روی خط آهن ، بموازات ترن ، قدم میزدند ، دیگران جلو درواگون هایشان روی خاکریز راه آهن نشسته بودند .

همه یکدیگر را می شناختند ، در فاصله دور باهم صحبت میکردند ، بهم که میرسیدند ، سلام میکردند ، عادت ، طرز لباس پوشیدن ، حرف زدن و غذا خوردنشان ، با مردم پایتخت ، اندکی تفاوت داشت .

انسان میخواست بداند که آنها با چه وسیله ای زندگی می کنند ، از چه ذخیره مادی و معنوی معاش خود را تأمین می کنند ، چگونه در برابر مشکلات این زمان مقاومت می کنند ، چگونه قانون را تعبیر و تفسیر می کنند .

دیری نپائید که بطور واضح و قاطع ، جواب این سئوالات داده شد . دکتر به ترن اش بازمی گشت ، و نگهبان که تفنگش را روی زمین می کشید و چون عصابه آن تکیه میکرد ، بدنبالش روان بود .

گرما طاقت فرما بود. آفتاب خط های راه آهن و سقف های واگون ها را داغ میکرد. زمین که از نفت سیاه شده بود، با درخشندگی زردرنگی چون فلز طلائی رنگ، میسوخت...

۲

نگهبان با قنداق تفنگ، بدنبال خود شیاری در خاک ایجاد میکرد. تفنگ باصدائی گوشخراش به تراورس های راه آهن میخورد، او گفت:

— موقع مناسبی است. برای کاشتن گندم بهاره و جو سیاه، یا گندم سخت یا فرس کنیم ارزن، بهترین موقع است. مثلاً برای کاشتن گندم سیاه، کمی زوداست، در ولایت ما آنرا در «آکولینای مقدس» (۱۳ ژوئن) میکارند. من اهل اینجا نیستم، و درست نمیدانم، من او «مورشانسک» هستم در ایالت «تاهبوف» آه، رفیق دکتر! ایکاش این جنگ لعنتی و هم چنین این ارتجاع کثیف نبود، آیا کار احمقانه ای کرده ام که باین دلیل از شهر و دیار خود دور شده ام! این کشمکش و زد و خورد طبقاتی لعنتی چون گربه سیاهی در دست و پایمان پیچیده است، و نتیجه اش را می بینی.

«یوری آندریه ویچ» کمکی را که باو پیشنهاد میشد رد کرد و گفت:

— متشکرم تنها بالا می آیم.

از واگون، خم شده بودند و دستشان را دراز کرده بودند تا او را در بالا آمدن کمک کنند. با کمک دست خودش را بالا کشید و با یک جست به واگون پرید، برخاست و زتش را در آغوش گرفت. «آنتوینا الکساندروونا» تکرار میکرد.

— آمدی! آه خدا را شکر، صحیح و سالمی! وانگهی، این پایان و عاقبت خوش، برایمان تمجیبی ندارد.

— چطور، تمجب ندارد؟

— همه چیز را میدانیم.

۳

- چطور ؟

- قراولان ما را در جریان گذاشتند . والا چطور می توانستیم این وضع مشکوک را تحمل کنیم ؟ اگر اینطور نمیشد ، پاپا و من بایستی دیوانه می شدیم ، نگاه کن ، بخواب راحت فرو رفته است . با این اضطراب و هیجان ها مانند یک تکه گوشت ، افتاده است . اصلا بیدار نمیشود !

« میدانی ، مسافران تازه ای آمده اند . الان چند نفر از آنان را بتو معرفی میکنم . اما قبلا ، گوش کن چه می گویند . تمام واگون خوشحالند ، که از این مخممه نجات یافتی . »

ناگهان لحن صحبت اش را عوض کرد و سرش را بر گردانید و دکتر را به یکی از مسافران تازه که در پشت سر ، ته واگون ، بین مسافران چپیده بود ، معرفی کرد و گفت :

- می بینید ، او شرهم است !

کسی را صدا کردند :

- « سام دوپاتوف ! »

از میان توده سرهای بیگانه ، کسی که شاپوی نرمی بر سر داشت ، بر خاست و کسی را که صدا زده بودند ، از وسط انبوه بدن هائی که او را احاطه کرده بودند ، راهی بطرف دکتر باز کرد .

« دپوری آندریه ویچ ، با خودش می گفت : « سام دوپاتوف ! فکر می کردم که یک انسان عتیق روسی است ، یک انسان حماسی با یک ریش تسوی و یک کمر بند مرصع . اما او مانند افراد « جامعه دوستداران هنر » است ، موهای مجعد و خاکستری ، سبیل وریش بزی دارد . »

- خوب ! اقرار کنید که « استرل نیکوف » شمارا خوب ترسانید .

- نه ، چرا ؟ ما جدی حرف زدیم . در هر صورت ، او مردی قوی

و ارزشمند است .

- که اینطور ! او همشهری ما نیست . او همشهری شماست ، اهل مسکو

است . از کسانی است که تازگی سروکله‌شان اینجا پیدا شده است . او هم از شهر شما آمده ، سوقاتی پایتخت است .

— «یورا»ی عزیز ، «آنفیم افیموویچ» را بتو معرفی می‌کنیم . او يك دائرةالعمارف متحرك است . تو و پدرت را می‌شناسد ، هم چنین پدر بزرگ مرا و بالاخره همه را !

و «آنتونینا الکساندروونا» بی‌اراده و بالحنی خونسرد افزود :

— بی‌شک «آنتیپووا» را که در اینجا درس می‌دهد ، می‌شناسید ؟

«سام‌دویاتوف» بالحنی خونسرد جواب داد :

— چه علاقه‌ای به «آنتیپووا» دارید ؟

«یوری آندریه‌ویچ» جواب را شنید اما وانمود کرد که به مکالمه علاقه‌ای

ندارد . «آنتونینا الکساندروونا» ادامه داد :

— «آنفیم افیموویچ» بلشویک است . توجه کن ، «یورچکا» ! با او که هستی

مواظب خودت باش ،

— عجب ، درست است ؟ هرگز این گمان را نداشتم . شمارا که دیدم ،

فکر کردم هنرمندید .

— پدرم يك مهمانخانه داشت . هفت سورتمه در اختیار او بود . من

تحصیلات عالی را تمام کردم . راستش را بخواهید من سوسیال دموکراتم .

— «یورویچکا» ، آنچه را که «آنفیم افیموویچ» می‌گوید ، گوش کن .

بعنوان جمله معترضه ، ناراحت نشوید ، شما اسمی دارید که تلفظش دشوار

است . بله ، آنچه را که بتو می‌گویم ، گوش کن ، «یورویچکا» . ما شانس

دیوانه‌واری داریم . ایستگاه «یوریاتین» ما را لازم ندارد . شهر دارد

میسوزدوپل خراب شده است . محالست بتوانیم بگذریم . دارند ترن را روی

خط دیگری اندازند . درست روی همان خطی که ما می‌خواهیم ، خطی که به

«تورفیانا» می‌رود . فکرش را می‌کردی ! دیگر احتیاجی نیست که ترن را

عوض کنیم و از این ایستگاه برویم و با بار و بنه در شهرها سرگردان شویم . اما ،

پیش از اینکه ما را به آن سمت روانه کنند ، در هر سمت و جهت حرکتمان

میدهند . ما نور ترن‌ها زیاد طول می‌کشد . همه اینها را «آنفیم افیموویچ»

برایم توضیح داده است .

۴

پیش گوئیهای «آنتونینا آلکساندروونا» تحقق یافت. تیرن دوباره واگون‌هایش را بست و واگون‌های تازه‌ای هم به آن اضافه شد و در روی خطوط آهن که قطارهای دیگر راه عبورش را بسته بودند، مدت زمان درازی بحرکت درآمد.

در آن دور، شهر ناپدید میشد و بواسطه پستی و بلندی زمین، نیمی از آن پنهان شده بود. گاهی فقط در بالای سقف‌های خانه‌ها، انتهای دودکش کارخانه‌ها و صلیب‌های کلیساهایش پدیدار میشد. یکی از محله‌های شهر می‌سوخت، باد دود حریق را میبرد. و چون موهای آشفته‌ای، آسمان را فرا می‌گرفت. دکتر و «سام دویاتوف» در مدخل پلکان ترن نشسته و پاهایشان را آویزان کرده بودند. «سام دویاتوف» تمام وقت مشغول توضیح دادن به «بوری آندریه‌ویچ» بود و با انگشت افق را باو نشان میداد. گاهی صداهای واگون که در همه جهت تکان می‌خورد، صدای او را خفه می‌کرد و دیگر هیچ چیز شنیده نمیشد. آنگاه «بوری آندریه‌ویچ» از او می‌خواست که تکرار کند. «آنفیم-افیموویچ» صورتش را بصورت دکتر نزدیک می‌کرد و با تمام قوا در گوش او آنچه را که گفته بود، فریاد می‌کشید.

- این سینمای «غول» است که آتش زده‌اند. شاگردان دانشکده افسری آنجا، موضع گرفته بودند. اما بیدرتک تسلیم شده‌اند. بطور کلی، زد و خورد هنوز تمام نشده است. آن نقطه‌های سیاه را روی کلیسا می‌بینید؟ اینها قوای ماهستند، چک‌ها را از آنجا بیرون می‌کنند.

- من هیچ چیز نمی‌بینم. چگونه همه اینها را تشخیص میدهید؟
- این «خوخ‌ریکی» محله صنعتگرانست که می‌سوزد. «کولودیه‌وو» که بازارها در آنجاست، آنطرف است. چه علاقه‌ای به آنجا دارم؟ خانه ما آنجاست. حریق چندان مهم نیست. تا کنون آتش بمرکز شهر نرسیده است.

- تکرار کنید. نمی‌شنوم.

— می گویم . مرکز ، مرکز شهر . کلیسای بزرگ ، کتابخانه ... نام خانوادگی ما «سام دویاتوف» ، روسی شده «سان دوناتو» است . بنظر می آید که ما از نسل «دمیدوف» هاستیم . یکبار دیگر ، هیچ نفهمیدم . می گویم «سام دویاتوف» همان «سان دوناتوی» است بنظر می آید که ما از نسل «دمیدوف» هاستیم . شاهزادگان «دمیدوف» ، «سان دوناتو» . شاید هم دروغ باشد . يك افسانه خانوادگی است ... اینجا ، کود «سپیراک» نامیده میشود ، ویلاهایی اینجا است که روزهای عید در آنها گردش می کنند . آیا اسم عجیبی ندارد ؟

جلوی آنها ، دشتی گسترده شده بود . در تمام جهات انشعابات راه آهن آنرا قطع می کرد . تیرهای تلگراف با قدمهای بلند دور میشدند و در افق ناپدید می گردیدند . يك جاده وسیع سنگ فرش ، مانند نواری می پیچید و در زیبایی با خطهای آهن ، رقابت می کرد . جاده در افق ناپدید میشد ، بعد چند لحظه يك منحنی کج و معوج رسم می کرد و دوباره از نظر محو می شد .

— این شاهراه معروف ماست . از سراسر سبیری می گذرد . زندانهای آنجا ، مشهورش کرده است . امروز ، هوا خواهان مادر آنجا موقیعت خود را محکم کرده اند ... حقیقة ناحیه ما بدنیت . کم کم به آن عادت می کنید . چیزهای دیدنی شهر را دوست خواهید داشت . زمستان ، چهار راهها بصورت يك کلوب واقعی زنانه در هوای آزاد ، در می آید .

— ما در شهر نمی مانیم . به «واریکینو» می رویم .

— میدانم . زننان بمن گفته است . مهم نیست . می توانید در شهر گردش بکنید .. با نظراول ، حدس زدم که او کیست . چشمها . بینی ، پیشانی ، کاملاً شبیه «کروگر» است . درست تصویر پدر بزرگش است . همه «کروگر» را بیاد دارند .

در انتهای دشت ، منبعهای بزرگ استوانه ای نفت ، می درخشید . در گوشه و کنار ، اعلانهای مصنوعات صنعتی روی تیرهای بلند نصب شده بود . یکی از آنها دوباره در برابر دیدگان دکتر قرار گرفت . «مورو» و «چین کین» بذرافشان . گندم کون .

— این ، يك مؤسسه مشهور و معروفی بود ... ماشین آلات کشاورزی ممتازی میساخت

— نمی شنوم ، چه گفتید ؟

— گفتم ، يك موسسه . می فهمید ، يك مؤسسه . ماشینهای کشاورزی میساخت . این يك شرکت سهامی بود . پدرم آنجا مدیر عامل بود .

— می گفتید که او مهمانخانه داشت .

— خوب ؟ این دو کار با هم مغایرت نداشتند . او احق نبود ، پولهایش را در بهترین مؤسسات بکار می انداخت . در سینمای «غول» هم سهم داشت و شریك بود .

چنین معلوم میشود که از وجود او بخود می بالید .

— از زیر کی اش ؟ چه مانعی دارد !

— آنوقت ، عقیده سوسیال — دموکراسی شما با آن مغایرت ندارد ؟

— چه ارتباطی با هم دارد ، از شما می پرسم ، کجا گفته شده است که مردی که مارکسیستی فکر می کند ، باید احساسات نداشته و غیر از دیگران باشد ؟ مارکسیسم يك علم مثبت ، يك تئوری واقعیت است ، يك فلسفه وضعیت تاریخی است ...

— مارکسیسم و علم ؟ مطرح کردن این موضوع ، بسا کسی که خوب او را نمی شناسید ، دست کم از بی احتیاطی است . اما اشکالی ندارد ؛ مارکسیسم برای اینکه علم گردد ، توانسته است هنوز بر مشکلات خویش فائق آید . معمولا ، علوم تعادل و توازن بسیاری دارد . مارکسیسم و واقعیت ؟ هیچ جریانی را ندیده ام که باندازه مارکسیسم در خود پیچیده و کلافه شده و از حقایق دور افتاده باشد . هر علمی مشغول است تا نظریات خود را با تجربه ثابت کند و تحقق دهد ، در صورتی که افرادی که اکنون بقدرت رسیده اند ، هر چه از دستشان بر آید انجام میدهند تا بنام این افسانه ای که جعل کرده اند به حقیقت پشت کنند . از سیاست چیزی نمی فهمم . اشخاصی را که به حقیقت اهمیت نمیدهند ، دوست ندارم .

«سام دویاتوف» سخنان دکتر را چون گفتار تند يك آدم غیر عادی تلقی می کرد . بی اینکه جواب دهد ، میخندید و از خنده خود خشنود بود .

در این مدت ، قرن مانور می کرد . هر بار که به آخرین سوزن میرسید ، سوزن بان که زن مسنی بود و يك جعبه حلبی شیر به کمر بندش آویزان بود ، عصایش را به آن دست میداد ، خم می شد و اهرم را برمی گردانید و قرن را مجبور می کرد که بعقب برود .

هنگامیکه قرن آهسته دور میشد ، سوزن بان قدر است میکسرد و مشت تهدید آمیزش را بان حواله میداد .

«سام دویاتوف» این حرکت را بحساب خود می گذاشت و از خود می پرسید : «کی را تهدید میکند . این حرکت چیزی را بیاد می آورد ؛ «تونسوا» نباشد ؟

درست حالت او را داشت. اما نه، مرا چه میشود غیر ممکنست. برای اینکه «گلشاه» باشد، کمی پیر است. خوب بعد چه؟ آیا مرا بجای کسی میگیرد و مسئول میداند؟ در روسیه فرتوت همه چیز واژگون و زیر و رو شده است، در راه آهن، اغتشاش و هیاهو است و این زن شجاع قاعده نبایستی زندگی راحت و مرفه داشته باشد، آنوقت مرا باید مقصر بداند و مشتاش را حواله‌ام کند. از اینها گذشته مرده شورش ببرد! خودم را که بخاطر او نباید در زحمت بیندازم. بالاخره زن سوزنیان، بیرق‌اش را تکان داد و به مکانیسن چیزی گفت و راه عبور ترن را باز کرد و ترن آزادانه در راهی که باید برود، حرکت کرد. هنگامی که واگون چهاردهم از برابرش گذشت برای وراجهایی که هنوز روی کف واگون نشسته بودند، زبانش را در آورد و دهن کجی کرد. و «سام دویاتوف» بفکر فرو رفت.

۵

اطراف شهری که در آتش میسوخت، مخازن استوانه‌ای، تیرهای تلگراف و اعلان‌های تجاری در افق دور شدند و بعد ناپدید گردیدند و مناظر دیگر پدیدار شد. بیشه‌های کوچک، تپه‌هایی که بین آن‌ها گاه بگياه نوارشاهراه دیده میشد. آنگاه «سام دویاتوف» گفت:

- برخیزیم و از هم جدا شویم. من باید زودتر پیاده شوم. شما باز باید بروید. در دومین توقف ترن پیاده میشوید. دقت کنید از آنجا نگذرید.
- محققاً تمام گوشه و کنار ناحیه را می‌شناسید؟
- مانند جیب‌های خودم. صدورست در صدورست. من عضوداد گستری‌ام.
- بیست سال تجربه دارم برای رسیدگی بدعاوی، همه جا رفته‌ام.
- حالا هم، دعوا و مرافعه و دادرسی وجود دارد؟
- چطور وجود ندارد!
- چه دعاوها و دادرسی‌هایی اکنون انجام میگیرد؟
- هر چه که فکرش را بکنید. معاملات و عملیاتیکه هنوز تمام نشده‌اند، قراردادهایی که اجرا نگردیده و فراموش شده‌اند! نگران کننده است!

— آیا این کار و معاملات هنوز لغو نگردیده ؟

— ظاهراً ، بله مسلم ! اما در عمل ، مسائلی است که یکی از دیگری نتیجه میشود . ملی کردن مؤسسات و مواد سوخت برای شهرداری باملی کردن وسایل نقلیه برای کمیته اقتصادی ایالتی . و در این اوضاع ، همه مردم میخواهند زندگی کنند این حالت در دوره تحول ، هنگامیکه تئوری با عمل جفت نشده است ، پیش می آید . در این صورت است که با مثال من احتیاج دارند که زود درك کنند و صاحب نیرو باشند و بتوانند کارها را حل و فصل نمایند . دست چپ نمیداند که دست راست چه میکند ... من ، هیچ چیز نمی بینم و طاقتم زیاد است . و بموقع اش ، چنانکه پدرم می گفت میتوانم ضربه را وارد کنم . نیمی از مردم این ایالت از مراقبت و دقت های من تغذیه میشوند . گاه بگاه بدیدن شما خواهم آمد تا درباره امور جنگل با شما صحبت کنم . مسلماً ، همینکه اسیم توانست راه بروم ، با آن خواهم آمد . يك اسب پیشرو دارم و می لنگد . اگر اینطور نبود ، که الآن دل و روده ام در این واگون اسقاط ، بیرون نمی آمد . باین دستگاه قراضه نگاه کنید . اسمش را لوکوموتیومی گذارند ! هنگامی که سری به «واریکینو» زدم ، برایتان میتوانم مفید واقع شوم . «میکولیتسین» های شما را ، مانند پنج انگشت دست می شناسم .

— مقاصد ما را می دانید ؟ از هدف سفرمان اطلاع دارید ؟

— تقریباً حدس میزنم . تصور می کنم ، جاذبه جاودانی زمین است که انسان را بخود میکشد . خواب و خیال اعاشه است با عرق جبین .
— و آن وقت ؟ بنظر می آید که این مسائل را تا ابد نمیکنید ؟ چه میخواهید بگوئید ؟
— خواب و خیال پاکدلانه و شاعرانه ایست . اما چرا نباشد ؟ خدا شما را كمك کند ! فقط من ، آن را عملی نمی بینم ، این خیالی واهی و از این شاخه به آن شاخه پریدن است .

— «میکولیتسین» ، چطور از ما پذیرائی خواهد کرد ؟

— نمی گذارد ار آستانه در خانه اش عبور کنید ، با دسته جارو از خانه بیرونشان میکند ، و کاملاً حق دارد . در خانه او اغتشاش و هرج و مرج غریبی است ، میتوان تصورش را کرد : کارخانه ها کار نمیکنند ، کارگران پراکنده شده اند ، از لحاظ آذوقه و ارزاق يك شاخه علف هم پیدا نمیشود و از همه اینها گذشته ، آمدنشان ناراحتش می کند . آه ، چه شادی و سروری با و روی آورده است ! فقط شما را کم داشت . شما را می کشد ، و من نمیتوانم مقصرش بدانم .
— گوش کنید ، شما بیهوده بلشویك هستید ، می فهمید که در عین حال این

وضع را نمیشود اسمش زندگی گذاشت ، بلکه چیزی است باور نکردنی عجیب و پوچ .

- مسلم ! اما بالاخره این جبر تاریخ است . باید از این مرحله بگذریم .

- چرا ، جبر ؟

- شما بچه شیرخواره اید یا خودتان را به پاکی ساده دلی زده اید ؟ فکر می کنم ، از کره ماه افتاده اید ! طفیلی ها و پر خورها و بیگانه ها از حاصل دسترنج کارگران گرسنه زندگی میکردند ، آنها را تا سرحد مرگ شکنجه و آزار میدادند ، و این وضع همچنان می بایست پایدار میماند ؛ البته انواع دیگر ظلم و ستم و تحقیر و اهانت را بحساب نمی آوریم ! آیا ممکنست که شما اساس خشم و غضب ملت را ندانید و نفهمید که او می خواهد در عدالت و انصاف زندگی کند و در جستجوی حقیقت است ؟ یا اینکه فکر میکنید که یک تحول اساسی با مجلس دوما و از طریق پارلمان ممکنست انجام گیرد و میتوان از دیکتاتوری صرف نظر کرد ؟ - ما از دو چیز مختلف صحبت می کنیم و با این ترتیب میتوانیم صد سال جرو بحث کنیم و توافقی حاصل ننمائیم . وضع روحی من بطور کلی انقلابی بوده است ، اما اکنون ، فکرمی کنم که بازور و خشونت کار از پیش نمیرود . نیکی را باید بوسیله نیکی بدست آورد . اما صحبت بر سر این موضوع نبود . به موضوع «میکولیتسین» برگردیم . اگر چنین پذیرائی و استقبال در انتظار ماست ، چه فایده دارد با نجا برویم ؟ باید از همین راه که آمده ایم بازگردیم .

- اینهم فکری است ! اولاً ، مثل اینکه جزء میکولیتسین ، ها ، کمی دیگر درد دنیا وجود ندارد ! و بعد ، «میکولیتسین» خوبست ، ظالمانه خوبست . ابتدا پر خاش میکند ، جنجال راه میاندازد و بالاخره نرم میشود ، و حتی پیراهنش را بیرون می آورد و بشما میدهد و آخرین لقمه نانیش را با شما قسمت می کند . و آنگاه « سام دو یا توف » داستان « میکولیتسین » را برای دکتر شرح داد .

۶

بيست و پنج سال پيش ، هنگامی که «میکولیتسین» دانشجوی هنر سرای فنی پترزبورگ بوده است ، او را به «یوریاتین» اعزام داشته و تحت نظر قرارداد داده بودند ، تصادفاً ، «کروگر» شغل نظارت کارخانه ها باوداد و او ازدواج کرد. در آن زمان چهار خواهران «توتسوف» (یکی بیشتر از آنچه چخوف و صف کرده است) در شهر مازندگی میکردند ، و دانشجویان «یوریاتین» آنها را می شناختند و احترام می گذاشتند: «آگری پینا» ، «اودوکیا» ، «گلایرا» و «سیرافیماسورینونا» . از ابتدای اسامی آنان ، کلمه «سوریا نکی» (یعنی دختران شمال) را ساخته بودند و آنها را به آن مینامیدند .

«میکولیتسین» با خواهر بزرگ ازدواج کرد .

«اندکی بعد ، آنها صاحب فرزندی شدند . پدر احمق اش که مذهب آزاد یخواهی داشت ، نامی را که زیاد متداول نبود ، بر او گذاشت : او را «لیوری» (روسی شده «لیبه ریوس» است) نامید . «لیوری» را که خود به لفظمانی «لیوکا» می ناهیدند ، بچه شیطانی بود ، اما بزرگ شد و صاحب محسنات زیادی گردید . جنگ شروع شد . «لیوکا» در شناسنامه اش دست برد و پا وجود اینکه پسر بچه ای بیش نبود - پانزده سال داشت - دو طلب به جبهه جنگ رفت . «آگری پینا سورینونا» که بنیه اش ضعیف بود ، این ضربه را نتوانست تحمل کند ، در بستر بیماری افتاد و دیگر نتوانست برخیزد و دوزستان پیش ، در همان شب انقلاب ، مرد .

جنگ تمام شد . «لیوری» بازگشت . چه شخصی شده بود؟ يك قهرمان! درجه پرچم داشت ، سه مدال گرفته بود و بالاخره مسلم او نماینده رزمنده بلشویک است و بسیار متعصب و پر حرارت . آیا از «برادران جنگاها» چیزی شنیده اید ؟

- نه ، ببخشید .

- بزحمتش می اورد که همه اینها را برایتان شرح دهم . اگر نگویم نیمی از نمک و شورداستان از بین میرود . اگر این داستان را ندانید چه فایده

دارد که به شاهراه می‌نگرید؟ این شاهراه چه خصوصیتی دارد؟ در این لحظه وجود پارتیزان‌ها آنرا ممتاز کرده است. پارتیزان‌ها کی هستند؟ کسانی که در جنگ داخلی، نیروی اصلی را تشکیل می‌دهند. دو عامل دست به دست هم دادند و این نیرو را بوجود آوردند: سازمان سیاسی که فرمان‌ها و دستورات انقلاب را صادر میکرد و اختیار گروه سربازانی را که، بمحض اینکه جنگ باشکست روپرو شد، سراز اطاعت حکومت سابق پیچیدند، در دست داشت. الحاق آنان ارتش پارتیزانها را بوجود آورد.

«افراد این ارتش را مردم گوناگونی تشکیل داده‌اند. عامل اساسی، دهقانان متوسط الحال اند.»

«اما در کنار آنان همه نوع افراد دیده میشوند: دهقانان فقیر، کشیشان مرتد، فرزندان کولاک‌ها که با پدرانشان در زد و خورداند. در بین آنان، آثار شیست‌های با اعتماد، ولگردان، جوانان ابله‌ی که بمرحله ازدواج رسیده‌اند و ستمشان از حد قانونی تجاوز کرده است و از مدارس بیرونشان کرده‌اند، یافت میشوند. افراد ارتش جنوبی آلمانی که در جنگ اسیر شده‌اند و بآنها قول آزادی و بازگشت بوطن داده شده است، هم در بین آنان بسر می‌برند. یکی از این واحدهای ارتش ملی که چندین هزار نفر را شامل است، «برادران جنگلها» نامیده میشود. رفیق «لسنیخ، لیوکا، لیوری-آورکیه‌ویچ» فرزند «آورکی استپانوویچ میکولیتسین» فرمانده این واحد است.

— چه می‌گوئید؟

— آنچه را که شنیدید. خوب. ادامه میدهم. «میکولیتسین، آورکی استپانوویچ» پس از مرگ زنش، دوباره ازدواج کرد. زن جدیدش، «النا پروک-لوونا» دختر یسروپائی است که از پشت میز مدرسه یگراست به کلیسا رفته است. چون طبعاً ساده و احمق است، در تدبیر و رفتار هم ساده و احمق است، با وجود اینکه بسیار جوانست، رفتاری میکند که خود را جوان بنمایاند. عشو و ناز می‌فروشد، و راجی میکند، جیغ میکشد، حالت بیگانه‌ی و پاکی بخود می‌بندد و خلاصه کارهای احمقانه میکند، همینکه شما را ببیند، می‌خواهد آزمایشتان کند: «در چه شهری «سووروف» دنیا آمده؟» «موارد تساوی مثلث را شرح دهید.» «هنگامی که شما را گیرانداخت، بی‌اندازه خوشحال میشد. چند ساعت دیگر، خودتان او را خواهید داد و قضاوت خواهید کرد که توضیحات من درست است یا نه.

«از باب»، نقاط ضعف ديگر هم دارد: پيپ و جنون اسلاوي طلبه ها. مي بايست در رشته دريا نوردی تحصيل اش را ادامه ميداد. در هنر سراي فني، رشته ساختمان رزمنان را دنبال کرده بود. اين موضوع در رفتار و عاداتش اثری بجا گذاشته است. اوريش ندارد، تمام روز پيپ در گوشه ليش است، با حالي دوست داشتنی، کلمات را از ميان دندانهايش بي اينکه آنها را بر هم بفشرد، ادا ميکند. چشمان خاکستري و سرد دارد و فك پائين اش مانند پيپ کش ها بجلو آمده است. يك موضوع جزئی را داشتم فراموش ميکردم: او عضو «اس-ار» است، و براي نمايندگی در مجلس موسسان از اين ناحيه انتخاب شده است.

— اين مسأله بسيار مهم است. يا بعبارت ديگر، با پرسش در کشمکش و زد و خورد است. آيا آنها رقيب سياسي اند؟ —
ظاهراً، بله اما در عمل و در حقيقت، جنگل با «واريکينو» نميچنگد. ادامه ميدهم: بقيه «توتسوف» ها، خواهرزنهای «آوركي استپانوويچ»، تا امروز در «يورياتين» بسر ميبرند. آنها پير دختر شده اند. زمانه تغيير کرده است و دخترهای جوان هم.

«من تر از همه خواهراني که زنده اند، «آودوتيا سورينونا» کتابدار کتابخانه عمومي است. او دختر خانمي گندمگون و دلپريب است و بي اندازه کمرو. در برابر يك بله، يا نه، مانند گل خطمي درختی سرخ ميشود. در سالن قرائتخانه، سکوت بسيار ضروري است. او يك زکام مزمن دارد و هنگامي که بعطسه مي افتد، بيست عطسه پشت سر هم ميزند. آنگاه، از خجالت ميخواهد زير زمين مخفي شود. اما چه بايد کرد؟ اين مسأله مربوط باعصاب است.

«خواهر سومي: «گلافيراسورينونا» باعث خير و برکت خواهرانش است. او يك زن خانه دار، و در کار کردن يکه و بيهمتاست. هيچ چيز او را دل سرد نميکند. همه مردم هم عقده اند که رهبر «برادران جنگلها» بخاله اش شبیه است. مثلاً او را در کارگاه خياطي يا دکان تعمير جوراب مي بينيد. همينکه بخود بچنيد، مي بينيد که سلماني شده است. در کنار خط آهن «يورياتين» سوزان باني راديد که زنی بود و مشتش را بما حواله داد و دهن کجی کرد؟ باخود گفتم: خدايا، «گلافيرا» است که سوزن بان شده است، اما بايست او باشد زيرا او کمی پير تراست. «جوانتر از همه، «سيموشکا» است که باعث درد و رنج خانواده اش است.

«او يك دختر با سواد و معلومات بود. به فلسفه علاقمند بود و شعر را

دوست میداشت. در سالهای انقلاب، تحت تأثیر هیجان عمومی، رژه‌ها و سخنرانی‌هایی که پشت تریبون در میدانهای عمومی ایراد میشد، قرار گرفت و خل وضع شد و بیکتوئع جنون عرفانی دچار گردید. خواهرانش در را برویش قفل میکنند و دنبال کارشان میروند و او بدیوانگی ادامه میدهد. روی پنجره می‌پرد و مردم خیابان دهن کجی میکنند، جمعیتی گرد خود جمع میکند و درباره بازگشت مسیح و آخرالزمان، خطابه ایراد میکند. زیاد پرحرفی کردم و بمقصد رسیدم. شما در ایستگاه بعدی پیاده میشوید. خودتان را آماده کنید.»

هنگامیکه «آنفیم» از ترن پیاده شد، «آتوئینا الکساندروونا» گفت:

— نمیدانم توجه فکر می‌کنی، اما، بعقیده من، دست تقدیر این مرد را برایمان فرستاده است. بنظر من آید که در زندگی‌های نقش سودمند و خیر خواهانه بازی خواهد کرد.

— «توئی» عزیزم، بسیار امکان دارد. اما موضوعی که هرگز مرا خوشحال نمیکند، اینست که تو را بواسطه شباهتی که با پدر بزرگت داری، می‌شناسند و اینجا از او خاطره بدی دارند. همین «استرل نیکوف» را ببین: هنوز کلمه «واریکینو» از دهان بیرون نیامده بود که بالحن نیشدار و مسخره بمن جواب داد: «واریکینو؟» کارخانه‌های «کروگر»؟ شاید، خویشاوند اوید؟ وراثت هستید؟ بسیار می‌ترسم که این جا دشوار تر از مسکو باشد و نتوانیم بی‌نام و نشان زندگی کنیم، و از این سفر فقط این هدف را داشتیم.

«طبیعة اکنون، کاری نمیشود کرد، وقتی که شراب ریخته شد، باید آنرا نوشید. اما بهتر آنست که زیاد آفتابی نشویم. در گوشه‌ای بخزیم و خود را کوچک جلوه دهیم. بطور کلی، پیش بینی بدی میکنم.

بار و بنه را جمع و جور کنیم، طناب و تسمه‌اش را ببندیم و خودمان را برای پیاده شدن آماده کنیم.

۷

در سکوی «تورفیانایا» ، «آنتونینا الکساندروونا» برای این که کاملاً مطمئن شود که چیزی در واگون جا نگذاشته است ، صدمین بار خانواده و بار و بنه را شمرد .

شنهای لگد خوردهٔ سکو را در زیر پاهایش حس میکرد ، اما وسوسهٔ فراموش کردن ایستگاه و پیاده نشدن ، هنوز او را رها نکرده بود ، و صدای یکنواخت حرکت ترن در گوشهایش طنین می‌افکند . بالاخره توانست خودش را قانع کند و با چشمهایش میدید که ترن در کنار سکو بی‌حرکت برابر او ایستاده است .

از بالای واگن های بارکش ، همسفرانشان که سفر را ادامه میدادند ، با آنها خدا حافظی میکردند .

«آنتونینا الکساندروونا» آن‌ها را نمیدید . حتی لحظه‌ای را که ترن بحرکت در آمد ، نفهمید ، و میبایست نگاهش به دشت سرسبز و آسمان آبی دوخته شده باشد که آن طرف خط دوم راه آهن که عزیمت ترن آنرا پدیدار کرده بود ، دیده می‌شد . بالاخره فهمید که دیگر ترن این جا نیست .

عمارت ایستگاه از سنگ بود . دو نیمکت در دو طرف در ورودی گذاشته بودند ، مسافران مسکوی محله «سیوتسف - راجک» تنها کسانی بودند که در «تورفیانایا» پیاده شدند ، بار و بنه خود را زمین گذاشتند و روی یکی از نیمکت ها نشستند .

منظرهٔ این ایستگاه کوچک و دلنشین و ساکت و خلوت ، آن ها را متعجب و مبهوت کرده بود . بنظرشان غیرعادی می‌آمد که ازدحام و فشار جمعیت را نمی‌بینند و دشنام و ناسزاها را نمی‌شنوند .

این جا ، در اعماق این ایالت ، زندگی دیر کرده بود ، و از جریان تاریخ عقب افتاده بود . هنوز میبایست منتظر وضع توحش و بربریتی باشد که در پایتخت حکمفرما بود .

ایستگاه در جنگل کوچک قان پنهان شده بود . بتدریج که به آن

نزدیک می شدند ، رفته رفته ترن را در تار یکی فرو میبرد . روی دستها و صورت ها ، روی شنهای پاک سکو که زرد رنگ و مرطوب بود ، روی زمین و سقفها ، سایه های متحرک نوک درختهای قان که آهسته تکان می خوردند ، برق درمی آمدند . صدای پرندگان با خنکی جنگل ، هم آهنگی داشت . صدا های لخت و صاف تمام جنگل را می انباشت و با سرشاری خویش در آن نفوذ می کرد .

در آن طرف خط آهن و کوره راهی که از آن می گذشت ، جنگل کوچک ، شاخه های باز خود را که تا روی زمین خم شده بود ، می گسترده ؛ گوئی آستین های بلندی هستند که خاک را میرو بند .

ناگهان ، چشمها و گوشهای « آتو نینا آلکساندروونا » باز شدند ، ناگهان همه چیز را درک کرد .

روشنی و صافی صدای پرندگان ، طراوت جنگل یکه و تنها ، آرامش ملایم و مبهم اطراف ، در فکرش جمله ای نقش میبست : « فکر نمی کنم که صحیح و سالم رسیده باشیم ، می فهمی ، « استرل نیکوف » ، او میتواند نسبت بتو گذشت و آقائی کند ، تو را آنجا آزاد کند ، اما بوسیله تلگراف به اینجا دستور دهد ، همین که از ترن پیاده شدیم همه را توقیف کنند ، عزیزم ، به نجات آنان اعتقاد ندارم ، همه اینها ظاهر سازی است » .

اما جمله ای دیگر بیان کرد . و جلال و عظمتی که او را احاطه کرده بود ، دید و با تعجب گفت : « چه شکفت آوراست ! » دیگر نتوانست چیزی بر آن بیفزاید . بغض گلایش را گرفته بود ، حق حق گریه را سرداد .

با این سرو صدا ، رئیس ایستگاه ، که پیرمرد کوچکی اندامی بود ، از عمارت بیرون آمد . با قدمهای کوتاه بطرف نیمکت آمد و با ادب لبه کاسکت قرمزش را گرفت و پرسید .

— شاید خانم قرض مسکن می خواهند ، در ایستگاه یک داروخانه

داریم .

— از مسكو سفيد .

— اهل مسكو ايد ! در اين صورت هيچ شگفت آور نيست كه اعصاب خانم فرسوده و مختل شده باشد . ميگويند كه آنجا ، دوتا سنگ روپهم بند نيست .
«الكساندر الكساندروويچ» گفت :

— اغراق است . اما ، اين درست است كه مردم آن جا همه رنگي را ديده اند . او دختر منست ، او ، دامادم است . اينهم بچه آنها . واوهم «نيوشا» للۀ جوان بچه است .

— سلام . سلام خوشحالم . بمن قبل ا اطلاع داده اند . «سام دوياتوف» ، آنفيمافيموويچ ، از ايستگاه «ساكما» بمن تلفن كرد . بما گفت : «دكتر ژيوآگو» ؛ با خانوادهاش از مسكو مي آيد . خواهش ميكنم تاجائي كه امكان دارد به آن ها كمك كنيد . خوب دكتر ، شماييد .

— نه . او دكتر «ژيوآگو» است ، دامادم منست . من در رشته اي ديگر كار ميكنم . در كشاوزي . پروفيسور «گرومكو» هستم .

— ببخشيد ، اشتباه كردم ، معذرت ميخوام . از آشنائي با شما خوشحالم .

— با اين ترتيب ، چنان كه ميگويد «سام دوياتوف» را ميشناسيد ؟

— مسلم ، اين جادوگر را ميشناسم ، او اميد ماست ، او پدر روزي رسان ماست . اگر او نبود ، مدت ها بود همه مرده بوديم . او گفت : «هر چه در امكان داري بآن ها كمك كن .» آنگاه گفتم :

«به چشم» . قول دادم كه بشما كمك كنم ، اگر اسب يا چيز ديگر بخواهيد ، ترتيب اش را خواهام داد .

كجا فصد داريد برويد ؟

— به «واريكينو» ميرويم . از اينجا دور است ؟

— به «واريكينو» ؟ كه اينطور ! با خودم ميگفتم كه دخترتان كسي را بخاطر من مي آورد . اما حالا كه به «واريكينو» ميرويد ، همه چيز روشن شد . اين راه آهن رامن و «ايوان ارنستوويچ» با هم كشيده ايم . الان ميروم و ترتيب حركت شما را ميدهم . كسي را ميفرستم تا يك گاري براي تان پيدا كند . «دونا» ، «دونا» ! باروبنه را بسالن انتظار بپر و آن جا منتظر باش . اما اسب چه جور فراهم كنيم ! آه ، رفيق بابشخور برو ، به بين وسيله اي هست . بنظرم مي آيد كه «واك» را ديدم كه صبح از اينجا ميرفت .

«پيرس» ، شايد هنوز آن جا باشد ؟ باو بگو كه مي خواهيم چهار نفر را كه از ترن پياده شده اند به «واريكينو» بپري . بگو باروبنه ندارند . بدو ! و

خانم اجازه بدهید ، پدرانۀ شما نصیحتی بکنم : من عمداً از شما نپرسیدم که با دایوان از نستوویچ گروکر ، چه نسبتی دارید ، اما در این خصوص احتیاط کنید .

مسافران ، هنگامی که کلمه « واك » را شنیدند ، مات و متحیر بیکدیگر نگریستند . داستان آهنگرافسانه‌ای را فراموش نکرده بودند که امعاء واحشاء جاودانی برای خودش ساخته بود و هم چنین داستانها و افسانه‌های خاله زنك های این ناحیه که مرحوم « آنا یوانوونا » برایشان حکایت کرده بود ، زیاد داشتند .



راهنمای آنان يك مادیان را که تازه زائیده بود ، میراند . او پیرمردی بود که گوشهای بزرگ و موهای انبوه و چون برف سفید داشت . بعلل گوناگون ، هر چه را که با خود داشت سفید بود :

کفش هایش نو بود و هنوز سیاه نشده بود ، شلوار و پیراهنش را مرور زمان کهنه و سفید کرده بود . يك کره مادیان سیاه که پاهاى غضروفی اش را بجلو پرتاب می کرد ، بدنبال مادیان سفید روان بود ، او چون شب سیاه بود و موهای سر کوچکش مجعد بود ، و به يك اسباب بازی چوبی کنده کاری شده شباهت داشت . مسافران در گوشه گاری که تکان چرخهایش آنها را بهوا پرتاب می کرد ، نشسته بودند و برای اینکه از آن بالا بزمین نیفتند ، دست های خود را بلبه گاری گرفته بودند . آرامش و صفا قلب آنها را لبریز کرده بود . خواب و خیالشان تحقق می یافت ، به مقصدشان نزديك میشدند . با بخشنده گی و کرم شاهانه ، ساعات شامگاهی دیر فرامیرسید و درخشنده گی این روز روشن ، ادامه می یافت . جاده بترتیب از جنگل و از فضای باز میگذشت . در جنگل ، کنده های درختان گاری را تکان میداد و مسافران روی یکدیگر میافتادند ، ابروان را درهم می کشیدند ، پیچ و تاب می خوردند و محکم بیکدیگر می چسبیدند . در فضا های باز ، جایی که بنظر می آمد لبریز از شادی و سرور است و کلاهش را از سر بر گرفته است ، جا بجا میشدند ، سرشان را تکان میدادند و راحت تر

می نشستند .

این ناحیه پر تنوع بود . مانند همیشه ، کوهها ، همان وضع همیشگی و مشخصات خاص خود را دارا بودند . در آن دور ، سایه پر قدرت و نیرومند و غرور آمیز خود را بر می افراشتند و در سکوت ، نزدیک شدن آنان را می نگر بستند . از میان دشت ، يك نور ملایم گلگون بر اثر مسافران میدوید و آنها را تسکین و حرارت می بخشید .

همه چیز در نظرشان خوش آیند بود و آن ها را متعجب میکرد مخصوصاً این کاری چی قرتوت که اندکی دیوانه بود و پیوسته و راجی می کرد و دیگر علائم و اثرات یکفرد روسی پر در او دیده نمیشد ، اصطلاحات تاتاری و سیاق لهجه ولایتی را با کلمات مبهم و دوپهلویی که از ابداعات خودش بود ، می آمیخت و سخن می گفت .

هنگامی که کره عقب می ماند ، مادیان می ایستاد و منتظرش می شد . کره با چند جست و خیز نرم و موجدار به مادیان می پیوست و نفس میزد . کره با احتیاط ناشیانه ، پاهای بلندش را جابجا می کرد و با ترس به گاری نزدیک میشد و سر کوچک و گردن درازش را به زیر مالبندی که مادرش بآن بسته شده بود ، آرام فرو میبرد .

«تو نیا» با صدای بلند بشوهرش می گفت :

— در عین حال ، نمی فهمم ...

تکان ، فك هایش را بهم میزد و او کلمات را بریده ادا می کرد ، می ترسید که بر حسب تصادف در يك تکان ناگهانی ، زبانش را گاز بگیرد . او ادامه داد :
— ممکنست که این همان «واك» باشد که مامان از او با ما صحبت داشته است .

«داستانی را که در بستر نیمه خیز شد و برایمان گفت ، بیاد می آوری ؟ آهنگری که در يك نزاع ، دل وروده اش بیرون ریخته بود و دوباره آنرا ساخته بود . خلاصه ، آهنگر «واك» ، به «دل وروده آهنین» معروف شد ، میدانم که این افسانه ای بیش نیست . آیا امکان دارد که این افسانه معنی و مفهومی در خود نهفته داشته باشد ؟ آیا او همان «واك» است ؟

— مسلم نه . اولاً ، خودت میگوئی که این افسانه است و يك داستان عامیانه . وانگهی ، در زمان مامان ، چنانکه خودش میگفت ، این داستان بیش از صد سال عمر داشته است . اما اینقدر بلند حرف نزن . پیرمرد ممکنست خرفهای ما را بشنود و اوقاتش تلخ شود .

- ابدأ نخواهد شنید ، گوش سنگین است . واگر بشنود ، از آن چیز ،
نمیفهمد ، او اندکی احمق است .

پیرمرد با حیوان بدرفتاری میکرد و فریاد میکشید :
- هی ! «قدور نفدیج» .

معلوم نبود چرا این اسم مذکر را روی او گذاشته بود ، در صورتی که
خوب میدانست که مادیان است .

«چه گرمای جهنمی ! آدم چون پسران جوان ابراهیم در کوره آتش
ایرانیان میسوزد . هوو ! شیطان مجسم ! آه ! باتوام «مازپا» !
ناگهان قطعاتی از «جاستوشکی» (آوازه‌های عامیانه) را که سابقاً در کارخانه
های کشور درست کرده بودند ، خواند .

خدا حافظ پیشخوان اصلی ،

خدا حافظ معدن و سرکارگر .

من نان اربابان را خوردم ،

از آب بر که مستم .

کنار ساحل شنا میکند یک قو ،

پاهایش زیر آب میزند پارو .

بهیچانم نمی‌آورد شراب ،

این «وانیا» است که میشود سرباز .

«ماش» ، من چندان احمق نیستم ،

«ماش» ، من آوازا میدانم .

من به شهر می‌آیم ، «سلیابا» ،

تا خدمت کنم در خانه «سن ته تیوریتخا» .

- هه ! مردنی کثیف خدا مرگت دهد ! مردم ، این حیوان مردنی را
را تماشا کنید . شلاقش می‌زنی فایده ندارد . هی ! «فدیافه دیا» . بالاخره راه
می‌روی ؟ این جنگل را تا یکامینا مندم ، هرگز تمام نمیشود ، در اینجا است که ارتش
ملی کوهستانها بستمیبرد ، اووه ، اووه ! «برادران جنگلها» ، اینجا هستند .

«هی» ، «فدیافه دیا» ، باز ایستادی ، تخم جن !

ناگهان ، برگشت و «آتونینا الکساندروونا» را خیره نگریست :

- خوشگل ، تو چه فکر میکنی ؟ مثل اینکه هنوز نفهمیده‌ام کجایی
هستی ! مادر کوچولو ، آنطور که می‌بینم خیلی ساده‌ای . اگر تو را شناخته
باشم ، طعمه زمین شوم و مرا در خود فروبرد . به وجود این گردی ها یقین ندارم ،

اما یقین دارم که «گریگوف» را زنده در برابر خود می بینم ! (پیرمرد ، منظورش از گردی ها ، دوچشمش بود ، واز «گریگوف» «کروگر» .) قسم میخورم ، آیا تو نوه اش نیستی ؟ مثل اینکه «گریگوف» را در جلودیدگانم می بینم . در خانه او بود که زندگی را هدر و دندانهایم را از دست دادم . در خانه او همه کاری کرده ام ، همه شغلی داشته ام : در تونل های ذغال ، در کنار جراثقال ، در خدمت اسبها . هی ! جلوبروا باز ایستاد ، چلاق ! باتو حرف میزنند ، می فهمی ؟

«تومی پرسی که این این «واک» کیست ، آیا همان «واک» آهنگر نیست ؟ مادر کوچولو ، با این چشمان درشت خیلی ساده ای و در عین حال خیلی احقر . این «واک» ی که تو خیال میکنی «پوستانوگوف» نامیده میشد ، «پوستانوگوف دلوروده آهنین» . اونیم قرن است که زیر زمین ، توی تابوت خوابیده است . حالا ما برعکس از «مخونوشین» ها هستیم . اسمم ، همانست ، اما نام خانوادگیم فرق میکند . نباید اشتباه کرد .»

اندك اندك ، پیرمرد بازبان خودش آنچه را که سابق «سام دویاتوف» درباره «میکولیتسین» ها گفته بود ، دوباره حکایت کرد . او آنها را «میکولیچ» و «میکولیچا» می نامند . زن فعلی ناظر را «زن دومی» مینامید و درباره «آن مرحوم» ، زن نخستین ، می گفت که او چون عسل نرم و شیرین بود و مانند فرشتگان سفید بود . هنگامی که صحبت به «لیوزی» ، رهبر پارتیزانها ، رسید و فهمید که این نام مشهور به مسکو رسیده است و مردم پایتخت هرگز صحبتی از «برادران جنگلها» نشنیده اند ، بنظرش باور نکردنی آمد .

— غیر ممکنست ! هرگز اسم رفیق «لسنیخ» را نشنیده اید ؟ خدایا ، پس مسکو چه گوشهای سنگینی دارد ؟

شب فرا میرسید . مسافران میدیدند که سایه های شان در جلو آنها میدود و رفته رفته درازتر میشود . از يك فضای وسیع بایر گذشتند . در گوشه و کنار ، بوته های بلند خارخسك و تیغ ، که در انتهای ساقه لخت چوبی آنها ، خوشه های گل آویزان بود ، دیده میشد پرتو شامگاه که بسطح خاک تابیده بود ، آنها را از پایین روشن میکرد و کناره های متحرک شان را گسترش میداد . گوئی قراولان سواره بودند که بیحرکت در گوشه و کنار دشت ، کمین کرده بودند . روبرو ، در آن دور ، دشت پایان مییافت و به يك رشته تپه وسط منتهی میشد ، این رشته تپه جاده را میبرد و دیواری را تشکیل میداد که میبایست برمسیل یا رودخانه ای مشرف باشد . گوئی در آنجا آسمان از حصاری احاطه شده بود و

کوره راه ، بدر آن حصار منتهی می گردید .
در بالای این بلندی تند ، خانه سفید و پست و درازی را مشاهده کردند .
«واک» پرسید :

— آن برج کوچک را بالای تپه می بینی ؟ «میکولیچ» و «میکولیچنای»
تو ، در آنجا زندگی میکنند . و آن زیر ، آن بریدگی ، آن مسیل بزرگ
را «شوتما» می نامند .

دو طنین صدا یکی بعد از دیگری برخاست و انعکاش چند برابر و
مقطع بود .

— پدر بزرگ ، چیست ؟ آیا پارتیزانها نیستند ؟ آیا برای ما تیر
خالی نکردند ؟

— چه پارتیزانی ؟ «میکولیچ» است که گرکها را در «شوتما» می ترساند .

۹

نخستین برخورد مسافران با صاحبخانه ها در حیاط ورودی اتفاق افتاد .
صحنه ای طاقت فرما بود که از سکوت آغاز شد تا با جنجال و اغتشاش و هرج
ومرج پایان یابد .

«النا پروک لونا» از گردش در جنگل باز می گشت و بحیاط داخل میشد .
پرتو خورشید که از جنگل درخت بدرخت میگذشت و تقریباً هم رنگ موهای
طلائی او بود ، بدنالش می تابید و کشیده میشد . او پیراهن تابستانی بتن
داشت . با دستمالی صورت خود را که از راه رفتن گلگون شده بود ، پاک
میکرد . گردن عریانش را يك حلقه کائوچوئی احاطه کرده بود و بانتهای آن
يك کلاه حصیری که به پشت اش افتاده ، آویزان بود .

شوهرش از رویروی اومی آمد و تفنگ بدست داشت . او از مسیل باز میگشت
و در این فکر بود که بیدرنگ لوله های تفنگش را که میبایست جرم گرفته باشد ،
پاک کند : وقتی که تفنگ را خالی کرده ، گلوله در نرفته و چاشنی آن گل
کرده بود .

ناگهان ، بی اطلاع قبلی ، يك کاری با جرأت و جسارت بحیاط داخل

شد و روی سنگفرش با سرو صدا راه افتاد ، «واک» بود و تحفه هائی را که آورده بود .

همه از گاری پیاده شدند و «والکساندر الکساندروویچ» که دمبدم کلاهش را بر میداشت و دوباره بر سرمی گذاشت ، بالحنی تردید آمیز ، تصمیم گرفت نخستین توضیحات را ادا کند .

صاحبخانه ها که غافلگیر شده بودند ، چند لحظه در بهت و بیحسی حقیقی میخکوب شدند ، در صورتیکه مهمانان نا خواننده بدبخت که چندان در آشفتنگی خویش صادق نبودند ، نمی دانستند کجا مخفی شوند . توضیحات زائد نبود : وضع برای همه روشن بود ، حتی برای «واک» ، «نیوشا» و «ساشنکا» . يك احساس ناراحتی شدید ، حتی مادیان و کره اش و پرتو طلایی خورشید و پشه هائی را که گرد «النا پروک» لوونا ، میچرخیدند و روی صورت و گردنش می نشستند ، فرا می گرفت .

«آورکی استپانوویچ» بالاخره سکوت را درهم شکست و گفت :

— نمی فهمم . نمی فهمم ، هیچ نمی فهمم و هر گز نخواهم فهمید . آیا اینجا جنوب است ؟ آیا اینجا کشور گندم است ؟ آیا ما در ناحیه «سفدها» زندگی میکنیم ؟ چرا ، درست ما را انتخاب کرده اید ؟ چه خیال کرده اید و اینجا نزد ما آمده اید ؟

— دوست دارم کاملاً بدانم که آیا شما چه وظیفه ای برای «آورکی استپانوویچ» قائلید ؟

— «لینوچکا» ، خودت را در این موضوع داخل مکن . بله ، همین . کاملاً زنم حق دارد . آیا فکر کرده اید که چه بار سنگین مؤلفیتی بردوش من می گذارید ؟

— خدایا ! چه میگوئید ! حرف ما را نفهمیده اید . بالاخره موضوع از چه قرار است ؟ راجع به مسأله بی اهمیتی است ، تقریباً هیچ و بوج است ، هیچ چیز شما را و آسایشتان را تهدید نمی کند .

«فقط گوشه ای در عمارت کهنه خالی میخواهیم . يك استپانوویچ سرورک را که هیچکس به آن احتیاج ندارد طالبیم تا در آن سبزیکاری کنیم . و بالاخره کمی هیزم که هنگامی که کسی ما را نخواهد دید ، خودمان میرویم و در جنگل جمع آوری میکنیم . آیا زیاد توقع داریم ، آیا جنایتی مرتکب شده ایم ؟ — نه ، اما دنیا وسیع است . چرا مخصوصاً این افتخار را برای ما قائل شده اید و نه برای کسی دیگر ؟

— ما میدانیم شما که هستید و امیدواریم که راجع به چیزهای شنیده باشید و ما برای شما بیگانه نیستیم و بر یگانگان هم وارد نشده ایم .

— خوب ، پس بخاطر «کروگر» است ؟ برای اینکه خویش اوهستید ؟ اما چطور جرأت میکنید که چنین مطالبی را در این عصر و زمان ، اقرار کنید و بر زبان بیاورید ؟

«آورکی استپانوویچ» قیافه ای عادی داشت و موهایش را بعقب خوابانده بود ، با قدمهای بلند راه میرفت و در تابستان يك پیراهن روسی بتن داشت که نواری که به منگوله ای ختم شده بود ، آنرا بپوش می چسبانید . در زمانهای پیشین اشخاصی چون او دزد دریائی میشدند ..

«آورکی استپانوویچ» جوانی اش را صرف جنبش آزادیخواهی و انقلاب کرده بود . تنها ترس اش این بود که عمرش کفاف ندهد که آنرا به بیند ، یا اینکه ، اگر انقلاب رویداد ، برای برآوردن تمنیات اصولی و سفاکانه آن ، نظم و قاعده ای وجود نداشته باشد . بالاخره انقلاب فرارسیده و به پیش بینی های جسورانه اش پشت پا زده بود . او که همیشه دوست کارگران و از نخستین کسانی بود که در کارخانه «غول سویا توگور» ، يك کمیته اجرائی تأسیس کرده و آنرا زیر نظر کارگران قرار داده بود ، اکنون چون ملا نصرالدین آرزوهایش بر باد و کلاه سرش رفته و از جریان کنار بود و در گوشه دهکده متروکی افتاده بود که کارگرانش که اغلب منشویک بودند ، اذهرسو تار و مار شده بودند .

و حالا این قضیه پوچ و بیهوده و این زادورود نامطبوع «کروگر» هم به آن افزوده شده بود ، همه اینها بازی موزیانه و تمسخر انگیز سرنوشت بود . همه اینها کاسه صبرش را لبریز میکرد .

— نه ، این حرفهای دیوانگان است . فهم از درك آن قاصر است آیا خطری که مرا به آن روبرو میکنید ، نمی بینید ؟ مرا دچار چه وضعی می کنید ؟ نزدیکست دیوانه شوم . نمی فهمم ، هیچ نمی فهمم و هرگز نخواهم فهمید . — می خواهم بدانم که آیا میدانید که با این ترتیب ، ما روی دهانه آتش فشان زندگی میکنیم .

— ول کن ، «لینوچکا» ! بله ، زخم کاهلا حق دارد . حتی اگر شما هم نباشید ، باور کنید که همین وضع را داریم ! يك زندگی سگ و يك خانه پر از دیوانگان ، داریم . همیشه میان دو آتش بسر میبریم و راه گریز نداریم . بعضی ها مسخره مان میکنند که يك فرزند «سرخ» يك بلشویک ، يك بت

توده‌ها داریم .

«بعضی دیگر ، چون برای مجلس مؤسسان انتخاب شده‌ام ، با نظر بد بمن مینگرند . شما فقط يك گوشهٔ دنج می‌خواهید . ودستان را دور از آتش می‌گیرید ! خوشحال می‌شوید که بخاطر شما تیرباران شوم !

- چه می‌گویید! حواستان را جمع کنید ! خدایا ، شما را چه میشود؟ پس از يك لحظه «میکولیتسین» تسکین یافت و گفت !

- خوب ! بیرون خانه ، بقدر کافی داد و فریاد کردیم . می‌توانیم آنرا درخانه ادامه دهیم . مسلم ، برای مدتی بعد ، پیش بینی خوبی نمی‌کنم . اما انسان از غیب خبر ندارد و بر سر نوشت «یهوه» هیچکس آگاه نیست . فقط ما سرباز خونخوار ترك و مردمی بی‌دین و خدا ناشناس نیستیم . شما را بیرون نمی‌کنیم و بجنگل نمی‌رانیم تا «میخائیلو پوتا پیچ» (خرس داستانهای عامیانه) شما را بیلعد . «لنوچکا» فکر میکنم که بهتر آنست آنان را به اطافی که کف سبز رنگ دارد و مجاور اطاق کار من است ، راهنمایی کنیم . در آنجا گفتگو میکنیم تا به بینیم کجا میتوانند منزل کنند . فکر میکنم شما را در باغ سکونت بدهیم . داخل شوید ، خواهش میکنم . خوش آمدید . «واک» ، بارو بنه‌ها را بیاور . تا يك دقیقه خدا حافظ .

- مادر مقدس ! مثل بارو بنه‌های ولگردان است . همه‌اش ، بسته و بچه است . حتی يك چمدان ندارند .

۱۰

شب فرا رسید و بسیار خنك بود . تازه واردان شست و شو کردند . زنهای اطافی را که به آنها اختصاص داده شده بود ، برای شب آماده کردند ، اما «ماشنکا» که تا این زمان خود بخود عادت کرده بود که بزرگنرها جمله‌های بچگانهٔ او را که یا زبان کودکانه ادا میکرد ، یا تحسین و شوق تلقی کنند ، و برای خوش آیند آنان هزاران گفتار احمقانه را با شادی و سرور ، بر زبان می‌آورد ، امروز ناراحت بود . پرحرفی کودکانه‌اش هیچ موقعیتی بدست نمی‌آورد ، کسی با توجه نمیکرد . ناراضی بود که چرا کرة سیاه را بخانه نیاورده بودند

و هنگامی که سراو فریاد کشیدند تا آرام بگیرد ، گریه را سرداد . می گفتند که از بچه پی ادب و شریراست و دیگر او را نمی خواهند و می ترسید که او را بدکان بچه فروشی دوباره باز گردانند ، همان دکانی که بدنیا آمده بود ، فکرمی کرد او را از آنجا بخانه پدر و مادرش فرستاده اند . هنگامی که دچار یکی از اینگونه ترسها میشد و بلند فریاد میکشید ، اوصادق بود ، اما این بچگیهای دلپسندش ، اثر همیشگی خود را نمی بخشید . بزرگترها که ناراحت بودند که در خانه ای یگانه بسر میبرند ، حرکاتشان آرامتر از معمول بود و در غم و اندوه خویش ساکت فرورفته بودند . « شور و چکا » ناراحت شده بود و بد خلقی میکرد . غذا باو دادند و بی نان او را نخوابانیدند . بالاخره ، بخواب رفت . « اوستینیا » کلفت « میکولیتسین » ، « نیوشا » را با طاق خودش برد تا باوشام بدهد و اسرار خانه را با او در میان گذارد . « آنتونینا الکساندروونا » با آقایان ، برای صرف جای شبانه دعوت شدند .

« الکساندر الکساندروویچ » و « یوری آندریهویچ » اجازه خواستند تا یک دقیقه بیرون بروند و روی پلکان جلوعمارت رفتند و هوای آزاد را تنفس کردند .
« الکساندر الکساندروویچ » گفت :
- عجب ستارگانی !

تاریک بود . پدر زن و داماد که درد و قدمی هم روی پلکان ایستاده بودند ، یکدیگر را نمی دیدند . اما از پنجره ای که در گوشه خانه مخفی شده بود ، نور چراغی به میل میتابید . در شب سرد و مرطوب ، پرتو آن گرد اگرد بوته . های مه آلود و درختان و چیزهای نامشخص دیگر را روشن میکرد . این دو نفر خود را بیرون از این رشته روشنائی می یافتند ، روشنائی ای که تاریکی اطراف را غلیظ تر میکرد .

- همین فردا ، حیاط خلوتی را که بما پیشنهاد شده است باید بررسی کنیم و اگر قابل سکونت بود ، فوراً دست بکار شویم و آنرا تعمیر کنیم . هنگامی که این گوشه محقر خود را مرتب میکنیم ، یخ زمین باز شده و گرم خواهد شد . آنگاه ، بی اینکه یک دقیقه وقت را تلف کنیم ، باغچه بندی را با سرعت شروع می کنیم . بنظر من می آید که شنیدم بما وعده دادند که برایمان بذر سیب زمینی تهیه کنند . یا اینکه عوضی شنیده ام ؟

- نه ، او کاملاً وعده داد . و هم چنین بذرهای دیگر را . با گوشهای خودم آنرا شنیدم . جائی را که بما پیشنهاد میکرد ، هنگامی که از باغ میگذشتیم آنرا دیدم . میدانید کجاست ؟ پشت عمارت اصلی است ، و سراسر آنرا گزنه

پوشانیده است. آنجا از چوبست، در صورتی که بدنه عمارت از سنگ. آنجا را از توی گاری بشما نشان دادم، یادتان هست؟ همانجا را باغچه بزدی میکنم. گمان میکنم که در آنجا اثر باغچه وجود داشته باشد. از دور چنین حدس زدم. شاید که اشتباه میکنم. باید از جاده ها پرهیز کرد. آنها را کنار گذاشت، اما زمینی که سابق باغچه بوده است، میبایست کاملاً کود داده شده و از خاک برك غنی باشد.

— فردا خواهیم دید. نمیدانم. خاک بواسطه علفهای هرزه، میبایست بکلی بیفایده باشد و مسلم مانند سنگ سخت است. در کنار خانه، بيشك يك باغچه سبزیکاری بوده است. شاید هم در گوشه دور افتاده ای اثرش وجود داشته باشد. فردا همه اینها را روشن خواهیم کرد. صبح، باز یخبندان خواهد بود. امشب، مسلم یخ می بندد. چه خوشبختیم که اینجائیم و جا و مکانی داریم. میتوانیم بخود تبریک بگوئیم. اینجا بما خوش میگذرد. از اینجا خوش می آید.

— مردمان دلچسبی هستند. مخصوصاً او. آن زن، بسیار تعارف میکند. مانند اینست که از خودش ناراضی است: چیزی در او هست که آنرا دوست ندارد. علت این و راجی دائم و بیمعنی و غیرعادی او همینست. میتوان گفت که او عجله دارد که توجه تان را از منظره بیرون منحرف کند، میترسد اثر نامطبوعی در شما بگذارد. و این مسأله که فراموش میکند کلاهش را بردارد و همچنان به پشت روی شانه هایش افتاده است، این دیگر از حواس پرتی نیست. اینکار با مثال او می آید.

— باز گردیم! از ادب دور است که این قدر بیرون بمانیم. آنها بطرف اطاق غذا خوری راه افتادند، در آنجا صاحبخانه ها و «آنتونینا الکساندروونا» پشت يك ميز گرد که يك جار بالای آن آویزان بود نشسته بودند و دور سماور چای میخوردند. آنها از اطاق کار تاريك مدير عبور کردند.

اطاق، يك تيفه شیشه ای داشت که برمسيل مشرف بود. هنگامی که روز بود و دكتر از این پنجره وسیع نظر می انداخت تا جائی که چشم کار میکرد، آن طرف سيل، دشتی را که با «واك» از آن عبور کرده بودند، میدید. نزدیک پنجره يك ميز دراز که قاعده تمام طول اطاق را میگرفت گذاشته شده بود، ميز نقشه کشی و طراحی بود. يك تفنگ شکاری روی ميز افتاده بود و دو انتهایش نمایان بود و باین ترتیب بزرگی آن احساس میشد.

«یوری آندریه‌ویچ»، این بار هم، هنگامی که از اطاق میگذشت، به پنجره و نظارانداز وسیع‌اش، به عظمت و وضع قرار گرفتن میز، به بزرگی اطاق و سندلیهای راحت‌اش، با حسرت نگریست، و هنگامی که الکساندر الکساندروویچ، و او به اطاق غذا خوری وارد شدند و به میز چای نزدیک گردیدند، «یوری آندریه‌ویچ» نتوانست از تعجب و تحسین خودداری کند:

— چه جای قشنگی است! و چه اطاق دفتر زیبایی! انسان در آنجا می‌خواهد کار کند و به ذوق می‌آید!

— در لیوان می‌خورید یا در فنجان؟ چه جور دوست دارید، پر رنگ یا کم رنگ؟

— «دیوروجکا» این دوربین را نگاه کن که فرزند «آورکی استپانوویچ» هنگامی که کودک بوده، آنرا ساخته است.

— تا کتون، اوسر براه نشده‌است، همیشه بچه‌است، هر چند که این ناحیه را بحساب نیروی شوروی از دست «کوموچ» گرفته‌است.

— چه گفتید؟

— «کوموچ».

— «کوموچ» چه معنی می‌دهد؟

— ارتش حکومت سبیری است که می‌جنگد تا قدرت مجلس مؤسسان را دوباره بازگرداند.

— از صبح، ما فقط مدح و ثنای فرزندان را شنیده‌ایم. شما باید بخود بیایید.

— این مناظر اورال را که در زیر ذره بین بزرگ کرده‌است، هم چنین کار اوست و آنرا بایک دوربینی که خودش ساخته، گرفته‌است.

— این کلوچه‌های ساخارین است؟ حقیقه عالیه‌ست.

— آه، چه می‌گویید؟ اینجا، ساخارین چه کار دارد؟ قند است و خالص ترین قندها. مگر ندیدید که یک حبه از قنددان برداشتم و در چای‌تان انداختم؟

— راستش را بخواهید، نه. عکسها را نگاه می‌کردم. بنظر من می‌آید که جای واقعی است.

— مسلم، بهترین چای است.

— از کجا می‌آورد.

— داستانش مانند داستان سفره سحرآمیز است. یک دوست آنرا بر ایمان

می‌آورد. او یکی از کله‌کنده‌های سیاست فعلی است. بسیار چپ‌دوات. او

نماینده رسمی کمیته اقتصادی این ایالت است . از اینجا هیزم برای شهرمیرد و دوستانه بر ایمان بلغور و کره وارد می آورد . «سیورکا» ! بمن بگوئید که در چه سالی «گری بایدوف» مرده است؟ («الکساندر ، گری بایدوف ۱۷۹۵ - ۱۸۲۹ نویسنده کمیک که بواسطه نوشتن پیس «بدبختی داشتن هوش زیاد» معروف است).

- بنظر من می آید که در سال ۱۷۹۵ دنیا آمده است . اما درست نمیدانم که کی کشته شده است .

- باز هم کمی جای ...

- نه ، متشکرم .

- و حالا يك سؤال دیگر : بمن بگوئید که قرار داد صلح «نیمک» کی بسته شد و بین چه کشورهایی بود ؟

- «لنچکا» ، اذیشان نکن . بگذار خستگی سفر را در کنند .

- و حالا ، خواهش می کنم ، بمن بگوئید که اقسام عدسی ها کدامند و

در چه صورتی تصویر ، حقیقی ، برعکس ، صاف بدست می آوریم ؟

- چطور در فیزیک اینقدر قوی هستید ؟

- ما يك ریاضی دان عجیبی در «یوریاتین» داشتیم . او در دودپیرستان

درس میداد ، دپیرستان پسرانه و دپیرستان ما . چقدر خوب توضیح میداد !

آه ، چقدر خوب بیان میکرد ! مثل يك خدا ! همه اینها را می جوید و به

دهانمان می گذاشت . اسمش «آنتیپوف» بود . با يك معلمه اینجا ، ازدواج

کرده بود . دختر های کوچک ، دیوانه اش بودند ، همه عاشقش می شدند . او

داوطلب به جبهه رفت و دیگر باز نگشت ، کشته شده است . می گویند که

کمیسر «استرل نیکوف» ، این بلای خداوند ، این غذایی که از آسمان برای

ما نازل شده ، همان «آنتیپوف» است که دوباره زنده شده . مسلم ، افسانه است

وانتهی اینکارها ، کار او نیست . باوجود این ، کی میداند ؟ همه چیز امکان

دارد . باز يك فئجان کوچک جای بریزم ؟

قسمت فہم

«واریکینو»

زمستان فرارسید و «یوری آندریه ویچ» که فراغت بیشتری داشت درباره موضوعهای گوناگون، نوشتن را آغاز کرد. اینست آنچه را که در کتابچه اش نوشت :

« این تابستان، بسیار علاقه داشتم که با «تیوچف» خود را سرگرم کنم : (فتودورایو انوویچ تیوچف ۱۸۷۳ - ۱۸۰۳ ، یکی از بزرگترین شعرای غنائی روسیه در قرن نوزدهم)

« آه ، چه تابستانی ! و چه تابستانی !

یک جادو و افسون واقعیست .

با چه موهبتی فرا رسیده ای .

ناگهان و بی سببی ؟ »

چه خوشبختی که انسان برای خود و خانواده اش، از صبح تا شام کار کند، مأوایی بسازد، زمین را کشت کند تا از آن رزق خود را بدست آورد، و چون « روینسن » محیط خاص خویش را بنا کند، از خدا که جهان را آفرید تقلید کند چون مادری که فرزندی بدنیای می آورد، هر لحظه رندگی دوباره بیابد و نفس تازه کند .

هنگامی که دستها به کاربندی، عضلانی و زمینی و درودگری، مشغول است، چه افکار و تصورات تازه ای در ذهن نقش می بندد. هنگامی که وظایف عاقلانه را بعهده می گیرید که انجامش از لحاظ جسمانی آسانست، آنگاه اجرایش شما را از شادی و موفقیت لبریز می کند. هنگامیکه، شش ساعت متوالی، یک کنده را با تبر تکه تکه می کنید یا در زیر آسمانی برهنه که شما را از دم حیات بخش اش می سوزاند، بیل می زنید، چه شادی و سروری دارید ... و اگر این افکار، این الهامات و این حضور ذهن ها روی کاغذ نیامده است و با ناپایداری که

دارند فراموش می‌شوند، این يك ضایعه نیست، بلکه يك موفقیت است .
 ای کسی که در شهر خزیده و معتکفی و به تفکر و تصور و اعصاب خویش که
 بواسطه تو تون و قهوه سیاه غلیظ ، ناتوان شده است ، شلاق میزنی ، توقویر
 از مواد مخدره ندیده و نشناخته‌ای : احتیاج حقیقی و تندرستی کامل .
 من زیاد دور نروم ، نه قطع علاقه و گوشه گیری هواداران توستوی را
 تبلیغ می‌کنم ، نه بازگشت به زمین را . در فکر این نیستم که سوسیالیسم را باره
 حل مسأله کشاورزی ، اصلاح کنم ، تنها حقیقتی را بیان می‌کنم ، بی اینکه
 بخواهم سر نوشتی را که مقدر است بصورت مکتبی در آورم . وضع ما قابل جرو
 بحث است و ما اجازه نمیده که نتایج کلی را از آن برگیریم . زندگی مادی ما
 از عناصر بسیار ناموزون و نامتجانس ، درست شده است . تنها يك قسمت کوچکی
 از آذوقه و ارزاق ما - سبزیها و سبب زمینی‌های ما - مدیون کار دستهایمان است .
 بقیه از منابع دیگر حاصل می‌گردد .

ما از زمین ، خلاف حق و قانون استفاده می‌کنیم . گریز از نظارت رسمی
 دولت بر زمین ، عملی غاصبانه است . هیزمی که از جنگل می‌بریم ، یک نوع
 دزدی است . این واقعیت که آنچه را سابق به «کروگر» تعلق داشته است ،
 از جیب دولت بیرون می‌آوریم ، برای ما عذرو بهانه‌ای نمیتواند باشد . آنچه
 که ما را نجات میدهد ، بعد مسافت است ، دوری از شهر است که تا کنون هیچکس
 از قلب و خیانت ما آگاه نشده است .

از کار طبابت دست کشیده‌ام و در باره شغل خویش سکوت را حفظ کرده‌ام
 تا آزادی را برهم نزنند و آشفته نکند . اما همیشه ، در آن سردنیا ، يك خوش
 باوری پیدا میشود و می‌فهمد که دکتری در «واریکینو» مستقر شده است و از سی
 فرسخی ، از خانه‌اش ، کشان کشان می‌آید و نسخه می‌خواهد .

یکی با مرغ می‌آید ، دیگری با تخم مرغ ، سومی با کره و از این نوع
 چیزها ، بیهوده آقائی بخرج می‌دهم و پیش کش‌ها را رد می‌کنم ، بالاخره
 مجبورم آنها را بپذیرم ، زیرا مردم به تأثیر نسخه‌های مجانی اعتقاد دارند .
 با این ترتیب از طبابت جزئی درآمدی بدست می‌آورم ، اما مانند «میکولیتسین» ها ،
 اتکای حقیقی ما به «سام‌دویاتوف» است .

اختلافاتی را که این مرد توانست حل کند ، از فهم و ادراک بیرون است .
 اوصادقانه هواخواه انقلاب است و سزاوار اعتمادی است که «شورای شهرداری
 «یوریاتین» با او باز داشته است ، با قدرت وسیعی که دارد ، می‌توانست ،
 بی اینکه بما اطلاع دهد ، تمام جنگل «واریکینو» را مصادره کند و چوبش را

ببرد و ما چیزی نمی توانستیم بگوئیم و کاری نمی توانستیم بکنیم . از طرف دیگر ، اگر میخواست ازدولت بدزد ، بی اینکه کسی جرأت دم زدن داشته باشد ، می توانست ، هرچه در که دلش میخواست ، جیبش را پر کند . بهیچکس نمیایست حساب پس دهد ، بکسی نمیبایست هدیه ای بدهد . پس کی او را مجبور می کرد که غم ما را بخورد و به «میکولیتسین» کمک کند و تمام مردم این ناحیه ، مثلاً رئیس ایستگاه «تورفیانا» را حمایت کند ؟ تمام وقتش از هر جهت برای این صرف میشود که چیزی بیابد و بیاورد : او با طرزی هم چنین شورانگیز ، قهرمانان کتاب «جن زدگان» ، «داستایوسکی» و «مانیفست» کمونیست را مجسم و تجزیه و تحلیل و توصیف می کند ، و بنظر می آید که اگر زندگی اش را با یکی از اینگونه اسراف های آشکار نمی آمیخت ، از اندوه کسالت میبرد .»

۲

اندکی بعد دکتر یادداشت کرد :

«ما پشت خانه قدیمی اربابی ، در دواطاق يك عمارت كوچك چوبی ، مستقر شده ایم . هنگامی که «آنا ایوانوونا» کودک بود ، «کروگر» آنجا را به نخبه خدمتگزارانش اختصاص داده بود : خیاط ، ناظر خرج ولله بچه ها که باز نشسته شده بود .

گذشت زمان ، این گوشه را بقدر کفایت ویران کرده بود ، خیلی زود ، آنرا بصورت اولش در آورديم . با کمک افرادی که بصیر و آگاه بودند ، بخاری را جابجا کردیم ، قسمی که بهتر بشود از گرمایش استفاده برد ، این بخاری دواطاق را گرم می کند .

در این قسمت باغ ، آثار خیا بانهای قدیم ، در زیر علفهای تازه ای که همه جا را پوشانیده ، ناپدید شده بود . اما اکنون با فرا رسیدن زمستان ، همه چیز کاملاً بیحس و کرخت شده بود و زنده ها آنچه را که مرده بود ، دیگر دوباره بدست نمی آوردند و آثار قدیم ، بسیار واضح و آشکار از زیر برف نمایان می شد .

بخت و اقبال یار ما بود ، پاییز ، بسیار خشک و گرم بود . فرصت یافتیم

که پیش از بارندگی و حمله سرما، سبب زمینی ها را بیرون آوریم. آنچه را که میبایست به «میکولمتسین» بدهیم، کنار گذاشتیم و باو دادیم و برای خودمان بیست کیسه باقیماند. همه را در یک مخزن که در زیر زمین واقع بود، چیدیم و رویش را با گاه و لحاف های کهنه و پاره پوشانیدیم. تقریباً دو چلیک خیار بدست آوردیم و «تونیا» از آن خیار شور درست کرو و همین اندازه، کلم، کلم های تازه را دو بدو بهم بستیم و از یک تیر اقی آویختیم. ذخیره های هویج را باشلغم و چغندر و تربچه، بمقدار زیاد در زیرش خشک پنهان کردیم، و در خانه نخود و لوبیا فراوان داشتیم، هیزمی را که به انبار آورده بودیم، تا بهار کافی بود. زمستان را دوست دارم و آرزو می کنم. هنگامی که سپیده دم، در زیر زمین را با نور لرزان فتیله ای که نزدیک بخاموش شدن است بلند می کنید و دم گرم زمین آمیخته با بوی ریشه ها و زمین و برف ناگهان بدماغ شما میخورد، چقدر لذت بخش است.

از انبار بیرون می آید، هنوز آفتاب ندمیده است. صدای در، یک عطسه، یا بطور ساده صدای قرچ قرچ و برف در زیر پا، بر میخیزد... آنجا، از یک باغچه سبزی کاری که سر کلم ها از زیر برف بیرون آمده است، خرگوش ها با بفرار می گذارند و در روی برف های اطراف اثر جست و خیز آنها نقش می بندد و سگ های دور و بر، یکی بعد از دیگری مدت درازی عو عو می کنند. آخرین خروسها دیگر آوازشان پایان یافته، و قش گذشته است. آفتاب می دمدم. بر روی دشت پهناور هم، رد گر به های وحشی که سوراخهای پیوسته ایست، نقش بسته است. گوئی دانه های مروارید است که با دقت برشته کشیده اند. گر به وحشی مانند گر به با قدم های کوتاه می دود و می گویند که در یک شب مسافت بعید را می پیماید.

برای آنها دام و تله می گذارند، اما بجای گر به وحشی، خرگوش های خاکستری بیچاره بدام می افتند و آنها را کسه یخ زده و از سرما خشک شده و نیمه از بدنشان در زیر برف فرو رفته است، بیرون می اندازند.

ابتدا، هنگام بهار و تابستان، زندگی بسیار دشوار بود. ما خسته بودیم. اکنون در این شب های زمستان استراحت می کنیم. از غنایت «آنفیم» که بر ایمان نفت تهیه می کند، گرد چراغ جمع می شویم. زنان حرف می زنند یا می بافند. «الکساندر الکساندروویچ» و من با صدای بلند چیزی می خوانیم. بخاری روشن است. استعداد بخاری سوزاندن من مدت درازی است که شناخته شده است. این منم که آنرا مواظبت می کنم و بموقع در پوشش را می بندم تا حرارتش هدر

نرود . اگر نمیسوزی بد بسوزد و بخاری را خفه کند ، آنرا بیرون می آورم و با قدم دوازده پا خارج میشوم و آنرا که دود از آن برمی خیزد بنقطه دوری روی برافها پرتاب می کنم .

نیمسوز پروازی کند و مانند مشعل سوزانی می درخشد و حاشیه تاریک باغ خفته و چهار گوش های تیره چمن ها را روشن میکند ، بعد تراق و تروق می کند و هنگامی که روی توده برف افتاد ، خاموش میشود .

ما پشت سر هم « جنگ و صلح » ، « اوژن انیگین » و همه اشعار « پوشکین » را دوباره میخوانیم ، ترجمه روسی « سرخ و سیاه » « داستاندا » ، « داستان دو شهر » « دیکنس » و داستانهای کوتاه « کلیس » را میخوانیم .

۳

مدت زمانی بعد ، هنگامی که بهار فرا میرسید ، دکتر یادداشت کرد .
« گمان می کنم « تونیا » آبستن است . آنرا باو گفتم . گمان نمی کند ، اما مطمئنم . این موضوع را از آثار غیر مشهودی که پیش از آثار مشهود ، آشکار می گردد و درباره آنها خطا نمی کنم ، می فهمم .

چهره زن تغییر می کند . نمیتوان گفت که زشت شده است ، اما قیافه بیرونش که تا کنون بر آن مسلط بود ، زین سپس از جنگ نظارت و سلطه او میگریزد . او در جنگال آینده ای که از او بیرون خواهد آمد ، اسیر است و دیگر او ، خودش نیست . این آزادی و رهائی خطوط چهره اش ، رنگ يك آشفته گی جسمی بخود می گیرد : چهره اش درخشندگی خود را ازدست می دهد ، پوستش می پژمرد ، چشمانش چنان می درخشد که مایل نیست ، گوئی از عهده سلطه بر همه اینها بر نی آید و از هدایت و نظارت آنها ، چشم می پوشد .

« تونیا » و من ، همیشه در کنار یکدیگر زندگی کرده ایم . اما این سال کار و کوشش ، بازم بیشتر ما را بهم نزدیک کرد : فهمیدم که چقدر او قوی ، خستگی ناپذیر ، زرنگ است ، چقدر خوب می تواند کارش را مرتب کند تا هنگامی که از اینکار بکار دیگری پردادد ، تا جایی که ممکنست کمتر وقتش تلف شود . همیشه گمان کرده ام که هر آبستنی بی آلاش است و این اصل و عقیده تنها

درباره «باکره مقدس» صادق نیست، بلکه يك اصل کلی مادری را بیان می کند. برهزائویی همان پرتوانزوا و متروك و بی کسی بطرز خاص خودش، سنگینی میکند. آنگاه، در این لحظه مقدس، چنان انسان يکه و تنهاست که بنظرش می آید هیچکار از دستش ساخته نیست. همه چیز باراده و مشیت آسمانی بستگی دارد.

زن به تنهایی بجهاش را دنیا می آورد، و در دومین مرحله زندگی و هستی بتنهائی با بجهاش بگوشه ای پناه میبرد، جایی که يك آرامش بسیار عمیق حکمفرماست و میتوان بی ترس و وا همه گهواره ای را آنجا قرارداد. و تنها، در يك پذیرش ساکت، او را شیر میدهد و بزرگ میکند. درد عاها، از به باکره مقدس، تقاضا می کنند: «از فرزندت و خدایت، با تضرع و زاری بخواه». و خلاصه ورد و دعا را بدهانش می گذارند: «و روحم در خدای نجات بخشم، بشادی و سرور گرائیده است زیرا او به فروتنی و خاکساری خادمه اش نظر افکنده است و باین علت است که تمام نسلها، با صدای بلند مرا خوشبخت و رستگار خطاب می کنند». در اینجا از فرزندش صحبت می کند و فرزندش او را تمجید و تکریم مینماید: «زیرا خدای قهار مرا بوجود آورده است». - این باعث افتخار اوست. هر زنی میتواند چنین بگوید. خدایش، در فرزندش است. این احساس نزد مادران مردان بزرگ، آشنا و مأنوس است. اما همه مادران، بدون استثناء، مردان بزرگ را بوجود آورده اند و اگر زندگی بیدرنگ آنانرا فریب داده است، خطا و تقصیر از آنان نیست.

۴

«ما پیوسته «اوژن اونینگن» و منظمه ها را دو باره میخوانیم. دیروز «آنفیم» آمد و هدایائی آورد. ماسوری براه انداختیم و بر معلومات خود افزودیم. درباره هنری اندازه جرو بحث کردیم.

مدت زمان نیست، فکرمی کنم که هنریك مقوله نیست، قلمروی نیست که يك مجموعه بی اندازه تصورات ذهنی و پدیده ها را با همه متفرعاتشان، شامل بوده باشد، برعکس، چیزی است محدود و متراکم و فشرده، منظورم يك اصل

اساسی است ، يك عنصر اثر هنری است ، همان نیروی است که درخوشتن ، تطابق خود را می یابد ، همان حقیقتی است که در اثرش بوجود می آورد و باقی می گذارد . هیچگاه بنظرم نیامده است که هنريك شیئی یا يك تجلی شکل باشد ، بلکه همیشه فکر کرده ام که هنريك عنصر مرموز و محتوی اش پوشیده و پنهان است . برای من ، این امر مانند روز روشن است ، و تمام ذرات وجودم آنرا حس میکند ، اما چگونه این فکرو عقیده را مرتب کنم و بیان نمایم ؟ آثار هنری با طرق گوناگون سخن می گویند : بوسیله تمها ، وضعیات ، موضوع ها ، قهرمانان . اما آثار هنری مخصوصاً از آن جهت سخن می گویند که هنر را در خود پنهان دارند . هنر صفحات «جنایت و مکافات» بیشتر انسان را تحت تأثر قرار میدهد تا جنایت «راسکولنیکوف» .

هنر اولیه ، هنر مصر ، هنر یونان ، هنر ما ، پس از گذشتن هزاران سال ، مسلم يك چیز است و همانست که بود ، هنر است ، هنریگانه و منفرد . یکنوع اندیشه ، یکنوع اثبات حقایق زندگی است و برای اینکه امکان داشته باشد با کلمات جدا و منفرد آنرا تجزیه نمود ، بسیار همگانی و جهانی است ، و هنگامی که يك ذره ناچیز از این نیرو در يك مخلوط پیچیده ای گنجانیده شود ، این قطعه هنری بیش از بقیه سنگینی می کند و جوهر و روح و اساس مجموعه ارائه شده را تشکیل میدهد .

۵

« کمی سرما خورده ام . سرفه می کنم و مسلم اندکی تب دارم . تمام روز ، مانند اینست که گلوله ای در گلویم بالا می آید و آنجا گیر می کند و در بالای حنجره ، نفسم را می برد . حال بدی دارم . از سرخ رگ است . نخستین آثار بیماری قلبی است که از مادر بیچاره ام بارث برده ام ، آیا ممکنست ؟ بزودی معلوم خواهد شد ؟ در این صورت جوان مرگ خواهم شد .

بوی ملایم دود در اطاق می پیچد ، بوی اطو کشی را میدهد . زنان اطومی کنند و گاه بگاه آتشی از بخاری که خوب نگرفته است ، بیرون می آورند

و آنرا در اطومی گذارند و در آن چون آرواره‌ای بهم میخورد. این مسأله، چیزی را بیادم میآورد. خوب، چه چیز را؟ کسالت، هوش و حافظه برایم نگذاشته است.

«آنفیم» برایمان صابون روغنی آورده است. برای اینکه آنرا جشن بگیریم، یک رختشوئی عمومی را ترتیب داده‌اند و «ساشنکا» دوروراست که بی مراقب و سرپرست بسر میبرد.

هنگاهی که من چیزی ننویسم، زیر میزم میخزد، و بین پایه‌های میز روی چوب وسط آن می‌نشیند و ادای «آنفیم» را درمی‌آورد که هر بار که نزد ما می‌آید او را با سورتمه خود بگردش میبرد و او چنین وانمود می‌کند که در سورتمه‌ای نشسته است.

هنگامیکه بهبود یافتم، بایست به شهر بروم و چیزهایی درباره نژاد مردم و تاریخ این ناحیه بخوانم.

میگویند که در شهر کتابخانه عمومی بزرگی وجود دارد، که از عطایا و هدیه‌های چندین مرد بخشنده بوجود آمده است. ذوق دارم که بنویسم. باید عجله کنم. بیمار بیک چشم بهمزدن فرا میرسد. آنگاه بجای نوشتن و خواندن، کارهای دیگری دارم.

سردردم زیاد تر میشود. بد خوابیدم. یکی از آن خوابهای پوچ و بیهوده‌ای را دیدم که بمحض بیدار شدن، فراموش می‌شوند. این خواب از مغزم بیرون رفت و تنها علت بیداریم در ذهنم باقی ماند: صدای زنی بود که شنیدم و در خوابم طنین افکند. این صدا را بخاطر سپردم و دوباره آنرا بیاد آوردم، پی در پی زنایی را که می‌شناختم از برابر نظر گذراندم. و در بین آنها جستجو کردم و خواستم ببابم که این صدای گرم و موقر و تسکین بخش از سینه کدامیک برخاسته است. هیچکدام این صدا را نداشتند. فکر کردم که چون به «تونیا» سیار عادت کرده‌ام، صد و عانی بین ما ایجاد کرده و حساسیت مرا در برابر صدایش، ضعیف نموده است.

کوشیدم که فراموش کنم اوزنم است و خیال او را بسیار دور راندم تا حقیقت بر من آشکار گردد. نه! این صدای او نبود. با اینوصف، موضوع لاینحل ماند. در حقیقت، مردم درباره خواب چنین عقیده دارند: عموماً گمان می‌کنند آنچه را که در روز در آنها اثر عمیقی گذاشته است، آنرا در خواب دوباره می‌بینند. من عکس آنرا دریافتم.

بارها، ملاحظه کرده‌ام که در خواب آنچه را که روز به آن توجه نداشته‌ام.

دیده‌ام ، افکاری را که کاملاً روشن نبوده‌اند ، گفتاری را که مبهم ادا شده‌است و من به آن توجهی نداشته‌ام ، هنگام شب دوباره بازمی‌گشتند و مجسم میشدند و موضوع خواب مرا تشکیل میدادند تا از بی‌اعتنائی و تحقیری که هنگام روز دیده بودند ، انتقام بکشند .»

۶

«شب یخبندان روشنی است . درخشندگی ، پیوستگی و یگانگی در آنچه که می‌بینید ، وجود دارد . یخبندان ، زمین و هوا و ماء و ستارگان را بهم جوش داده است . درباغ ، سایه‌های پرشخص درختان را که در وسط خیابان دراز کشیده بود ، گوئی برجسته ، ردیف چیده بودند . پیوسته چنین احساس میشد که سایه‌هایی سیاه ، دائم از جاده عبور می‌کنند . ستارگان درشت ، در جنگل ، بین شاخه‌ها ، آویزان بودند . گوئی فانوسهایی‌اند با طلق آبی . تمام آسمان را ستارگان ریزپوشانیده بود ، چنانکه در تابستان گل‌های مینا سطح چمن را می‌پوشانند .

شب ، دربارهٔ پوشکین صحبت را ادامه دادیم . اشعار «دانش آموزان دبیرستان» را خواندیم ، همه از جلد اول بود . در اینجا ، چه قدر انتخاب وزن و آهنگ ، قاطع است !

زمانی که او اشعار طویل را میسرود ، جاه طلبی جوانیش ، پاره‌ها را از «آرزاماس» فراتر نمی‌گذاشت . (آرزاماس ۱۸۸۱-۱۸۱۵ يك مجمع ادبی بود که اعضای را شاعران ، «ژوکوفسکی» ، «باتیوشکوف» ، «پوشکین» و چند تن دیگر تشکیل میدادند و سعی داشتند بالحنی ساده‌تر و روان‌تر از قرن هیجدهم شعر بسرایند) میخواست خود را بالاتر از استادانش نشان دهد ، و بوسیله کنایات افسانه‌ای خدایان و لحن باطمطراق و بیان فساد خیالی ایقوریون و تظاهر به فرزانی پیرس ، خاك در چشم عمویش پیاشد (واسیلی لودویچ پوشکین (۱۸۳۰-۱۸۷۲) شاعر ایقوری .)

اما از عهدهٔ تقلید «اسیان» یا «پارنی» یا «خاطرات تسا و کویه‌سلو» بر نیامد . مرد جوان بسرودن اشعار که تاه دست زد و «شهر کوچک» ، «منظومه‌ای

برای خواهرم، یا اندکی بعد «کی شینف»، «به دوام»، یا بازهم آهنگهای «منظومه‌ای برای پودین»، سرود، و تمام آینده پوشکین در هنگام جوانیش بیدار شد.

چنانکه پنجره اطاقی را باز کنند، هواوروشنائی خارج، صدای زندگی، اشیاء و مواد ناگهان به اشعارش هجوم می‌آورند.

موضوعهای دنیا خارج، موضوعهای متد اول، اسامی عام حمله می‌کنند و متراکم می‌شوند و بالاخره شعر را تصرف می‌کنند. و کلمات بسیار مبهم را بیرون میرانند. موضوع، موضوع و همیشه موضوع بصورت ستونهای آهنگدار و مقفی در کنار منظومه صف می‌کشد.

می‌گویند که این سبک پوشکینی چهاربندی که بعد مشهور گردید، یکنوع واحد سنجش و معیار زندگی مردم روسیه است. از آن، میتوان سراسر زندگی مردم روسیه را قیاس گرفت، چنانکه برای ساختن کفش، اطراف پارا رسم می‌کنند و اندازه می‌گیرند، نمره دستکش را میدهند تا اندازه آن را بپا بند.

چنانکه، مدت زمانی بعد آهنگ و هنجار روسیه سخنگو، لحن آهنگدار گفتار روزانه‌اش را از آهنگ سه ضربی «نکراسوف»، اندازه و مقیاس می‌گرفتند. (نیکلای آلکسی‌یه‌ویچ نکراسوف (۱۸۲۱-۷۸) شاعر غنائی که تم اصلی اشعارش فقر و بدبختی زندگی روستائی روسیه است).

۷

«در کنار مشغله‌ام یعنی زراعت یا بدست آوردن، تجربه در پزشکی، چقدر میخواستم يك اثر جاودان و اساسی را بوجود آورم، خواه اين يك اثر علمی باشد خواه يك اثر هنری!»

هر کس که دنیا می‌آید، يك «فاوست» است و باید همه چیز را لمس کند حس نماید و تشریح کند. این خطای پیشینیان و معاصران است که از «فاوست» يك دانشمند ساخته‌اند. پیشرفتهای علم از قانون دفع پیروی می‌کند: برای اینکه بتوانیم یکقدم جلو برداریم، ابتدا باید قلمرو خطا و تئوریهای معمول را

واژگون سازیم . اما این يك مرض مسریست که از «فاوست» يك هنرمند بوجود آورده است .

پیشرفتهای هنر تابع جاذبه است : برای اینکه بتوانیم يك قدم بجلو برداریم ، باید از پیشقدمان پیروی کنیم و در برابر آنان تعظیم نمائیم . چه چیز مرا باز میدارد که کار پزشکی و نویسندگی خود را دنبال کنم ؟ فکر می‌کنم که نه محرومیت زندگی آوارگی ، نه احساس کمرختی و بیحسی که همه این تغییرات را در من ایجاد کرده است ، هیچکدام مرا منع نمی‌کنند ، بلکه روح زمان ، این روح غلبه‌گوئی که اکنون در همه جا منتشر شده است ، مرا از کار باز میدارد ، مانند کلماتی از این قبیل : «سپیده‌دم آینده» ، «بنای يك دنیای تازه» ، «مشعل بشریت» . هنگامیکه انسان این کلمات را می‌شنود ، ابتدا با خود می‌گوید : چه تخیل با عظمتی ، چه غنائی ! اما وقتی که از نزدیک دقیق شود ، می‌فهمد که این کلمات غلبه و پرطمطراق از فقدان قریحه و هنر برخاسته است .

تنها ، امور مشترک و متداولی که دست نبوغ آنرا لمس کند ، افسون آمیزاند . پوشکین بهترین درس را در این مورد بما میدهد .

مجد و عظمت کار دقیق و عادات روزانه را عجب نیایش می‌کند . در زمان ما موضوع خرده بورژواها و انسان عادی ، در نظر ما ارزش يك مذمت و نکوهش را یافته است . اشعار «نیاکان» در راس این مذمت قرار گرفته است :

«من بورژوآیم ، من بورژوآیم .»

و در «سیاحت انیگین» می‌گوید :

«اکنون ، کمال مطلوبم

يك زن خانه‌دار است .

تنها آرزویم ، يك گوشه آرام است

و يك کاسه بزرگ آبگوشت کلم .»

آنچه که روسی است و اکنون آنرا ترجیح میدهم و بیشتر دوست میدارم ، روح کودکی يك پوشکین ، يك چخوف است و بی‌قیدی عقیقانه آنها در برابر مسائل پر جنجالی که مخصوص دوره آخر الزمان است و سلامت نفس آنان . آنها هم عقاید خود را در ضمن آثار خویش بیان کرده‌اند ، اما هرگز شوقی نداشته‌اند که موضوعهائی را که تا این اندازه کم عمق و تو خالی و عریان است ، بیان کنند ، نه ذوق آنرا داشتند و نه صلاحیت آنرا . گوگول ، تولستوی ، داستایفسکی خود را آماده مرك می‌کردند ، نگران و مشوش می‌شدند ، معنی و

مفهوم زندگی را می‌جستند و نتایجی حاصل می‌کردند، اما آنها تا آخر عمر در دلهره و نگرانی حرفه هنری خویش فرو رفته بودند و در این رشته جزئیات، زندگانشان نامحسوس می‌گذشت، گوئی زندگی آنها هم يك جزء ناچیز صمیمی بیش نبود، و اکنون، این جزء ناچیز به همه مردم تعلق دارد، و گوئی سببی است که نارس چیده‌اند و خود بخود رسیده است و آیندگان طعم و معنی آنرا می‌چشند.



«نخستین آثار بهار پدیدار شد. برفها آب می‌شوند. هوا بوی کلوچه و ودکای «روز آخر کارناوال» را می‌دهد، آفتاب خواب آلود، آهسته چشمان پف کرده‌اش را باز می‌کند، جنگل خواب آلود از پشت اشعه آن که گوئی چون مژگانست، می‌نگرد. بر که‌ها در نیمه روز با پرتوی غلیظ می‌درخشند. طبیعت خمیازه می‌کشد. کشاله می‌کند، دوباره بخواب می‌رود.

در فصل هفت «اوژن اونینگن»، بهار است، خانه اربابی پس از عزیمت «اونینگن» خالی و متروک است، قبر «لنسکی» در پائین، پای تپه، کنار آب است:

«و بلبل، عاشق بهار،

همه شب میخواند. و سترن گل می‌دهد.»

چرا «عاشق»؟ توصیف، طبیعی و دلنشین است. مخصوصاً کلمه عاشق. وانگهی «لیوبونیک»، که همان کلمه عاشق است با «شیبونیک» که همان کلمه سترن است قافیه دارد.

اما هم چنین آیا تناسب واضح و آشکاری با «سولووی - رازبونیک»، «بلبل راهزن»، (شخصیت افسانه‌ای سرود های قدیمی حماسی)، ندارد؟ در افسانه، او که فرزند «اودیک‌ها تی» است، «بلبل راهزن» نامیده می‌شود. چه در خوب گفته است:

«آیا چهجهه بلبل است؟

آیا نعره حیوانات درنده است؟

تمام شاخه‌های علف زیر خاک میخوابند .
تمام گل‌های كوچك آبی ، می پژمرند ،
جنگلهای تاریك تاروی زمین خم میشوند .
و تمام مردانی که آنجا هستند ، مرده اند .

هنگاهی که به «واریکینو» آمدیم ، بهار آغاز میشد . بزودی ، همه چیز دوباره سبز شد ، مخصوصاً در «شوتما» ، همان مسیلی که در کنار خانه «میکولیتسین» ها بود . گیلاس های وحشی و فندق سبز شدند . چند شب بعد بلبل‌ها خواندن را شروع کردند .

گوئی نخستین بار است که آواز بلبل بگوשמ میرسد ، دوباره با تعجب حس کردم که چقدر این آواز دلکش از آوازی که پرندگان ، مشخص و ممتاز است . و از اعجاز طبیعت که این صداها ی بی‌نظیر را حاصل می‌کند ، تعجب می‌کردم . چه تنوعی در آهنگهای پی‌درپی آن موجود است ! چه شدتی در این نوت‌های واضح و روشن وجود دارد که آنرا تا نقاط «ورمیرد» ! «تورگنیف» ، در جائی این آواز را توصیف کرده است و آنرا نی لبك جنگلی خوانده است . مخصوصاً دو قسمت مجزا در آن دیده میشود : يك «تیوه» ، تیوه . تیوه» پرطنین و شتاب‌زده که گاهی سه ضربه و گاهی پیوسته و مداوم است شنیده میشود و جنگلی که شب‌نم آنرا پوشانیده است . به نوازش این آهنگ بجنبش درمی‌آید و برگ‌هایش سر بر میزند . قسمت دوم از دو وزن کاملاً جدا تشکیل می‌شود که نافذ و تصرع آمیز است و به يك دعا وزاری و انماس شباهت دارد : «اچ - نیس» ! «اچ - نیس» (بیدار شو) !

۹

«بهار است . خود را برای کار در مزرعه و زراعت آماده می‌کنیم . وقت آن نیست که یاداشتهای روزانه را ادامه دهیم . با وجود این میل دارم چیزهائی یادداشت کنم ! باید آنرا بزمستان گذاشت .

اخیراً ، همان روز آخر «کارناوال» ، هنگامی که برف‌ها آب میشوند ، با وجود آب و گل ، يك زارع بیمار بخانه ما می‌آید . طبعاً از پذیرفتن او

خود داری می‌کنم: « عزیزم ، ازمن چنین توقعی نداشته باش ، دیگر به شغل طبابت نمی‌پردازم ، نه دوا و درمان دارم و نه ایزار لازم و ضروری را . » اما فکرش را بکنید ! با این چند کلمه‌ها او دست بردار نیست : « بدادم برسید . دارم می‌میرم . رحم کنید . بیمارم . »

چه کنم؟ دلم از سنگ ساخته نشده است. تصمیم می‌گیرم که او را بپذیرم: « لخت شو ! » معاینه‌اش می‌کنم: « آکله‌است . » باومی‌پردازم وزیر چشمی بطرف پنجره می‌نگرم و بطری‌فنل را می‌بینم . باید ازمن پرسید که آنرا و بقیه اشیاء لازم و ضروری را از کجا آورده‌ام . همه اینها را از لطف و عنایت « سام دویاتوف » دارم . از پنجره به بیرون می‌نگرم : سورت‌م دیگری بحیاط داخل می‌شود . ابتدا گمان می‌کنم : « بنظرم بیمار تازه‌ایست . » هرگز : برادرم « اگراف » است که از آسمان بر ما نازل شده . يك لحظه ، تمام اهل خانه با استقبالش می‌شتابند و دورش جمع شوند: « تونیا » ، « شوروچکا » ، « الکساندالکساندروویچ » . بعد ، کارم تمام می‌شود و به آنها می‌پیوندم . باران سؤالات می‌بارد : « اینجا کجا ؟ از کجا میایی؟ » بنا بعد ازش ، اوطفره می‌رود ، سر بالا جواب میدهد ، لبخند می‌زند و بارمز و ایما و اشاره سخن می‌گوید .

تقریباً دو هفته مهمان ما بود . اغلب غایب میشد و به « یوریاتین » میرفت . يك روز آفتابی چون جن ناپدید شد . در این مدت ، توانستم بفهمم که او بیشتر از « سام دویاتوف » نفوذ دارد اما فعالیت و ارتباطاتش هنوز مبهم مانده و درباره آنها توضیحی داده نشده بود . از کجا می‌آمد ؟ قدرتش را از کجا بدست آورده بود ؟ کارش چه بود ؟ پیش از اینکه برود ، بما قول داد که زندگی راحتی برایمان فراهم کند : « تونیا » وقت خواهد داشت تا « شورا » را تربیت و مراقبت کند و من تا بکار پزشکی و ادبی بپردازم .

در صدد بودیم بفهمیم که چگونه میخواهد بما کمک کند . دوباره ، سکوت کرد و لبخند زد . ما را فریب نداده بود ، بعضی چیزها بما فهمانید که شرایط زندگی‌مان واقعاً دارد تغییر می‌یابد .

چقدر اینها تعجب‌آور است ! او برادر ناتنی من است . او همان نام مرا دارد . اما ، حقیقت را بگویم ، او را از همه کس کمتر می‌شناسم .

دومین بار است که چون فرشته رحمت و نجات دهنده‌ای که تمام مشکلاتم را حل می‌کند ، در زندگیم ناگهان داخل میشود . شاید لازمست که از میان تمام شخصیت‌هایی که انسان در زندگی به آنها برمیخورد ، يك قدرت و نیروی نا شناخته ، يك موجود تقریباً سمبولیک وجود داشته باشد که بی‌اینکه او را

بخوانند ، بیاری و کهک انسان بیاید ، آیا ممکنست که این نقش مخفی نیکو-
کارانه را درزندگیم ، برادرم «اگراف» بازی کرده باشد ؟
اینجا یادداشتهای «بوری آندریهویچ» پایان می یابد . او هرگز دیگر
آنها ادامه نداد .

۱۰

درسالن کتابخانه عمومی «یوریاتین» ، «بوری آندریهویچ» کتابهایی را
که خواسته بود ، ورق میزد . سالن قرائتخانه که پنجره های متعدد داشت ،
میتوانست صد نفر را جا دهد . با چند ردیف میزهای دراز که تا کنار پنجره
کشیده میشد ، مجهز شده بود . هنگامی که شب فرامیرسید ، آنجا رامی بستند .
فصل بهار ، شهر روشن نبود . اما «بوری آندریهویچ» هرگز تاشامگاه نمی ماند
و پس از ناهار از شهر میرفت . اسبی را که «میکولیتسین» باو عاریه داده بود ،
در همان خانه نزد «سام دویاتوف» می گذاشت ، و تمام پیش ازظهر در کتابخانه
کار می کرد و اواسط روز با اسب به «واریکینو» برمی گشت .

تا این هنگام ، «بوری آندریهویچ» به «یوریاتین» نیامده بود . زیرا
کاری نداشت . شهر را خوب نمی شناخت . هنگامی که اهالی شهر را می دید
که در گوشه و کنار کتابخانه می نشستند و اندک اندک سالن را پر می کردند ،
چنین احساس می کرد که در يك چهار راه پر آمد و شد ایستاده و خود شهر را
بررسی می کند ، گوئی اینان کتابخوانهای «یوریاتین» نبودند ، بلکه خود
خانه ها و خیابانهای شهر بودند که اینجا گرد آمده بودند .

با وجود این ، از پشت پنجره هم ، شهر حقیقی دیده میشد . جلو پنجره
وسط که از همه بزرگتر بود ، يك ظرف پر از آب جوشیده سرد قرار داشت ، کتابخوانها
به سرسرا میرفتند و برای رفع خستگی دود می کردند . آنها دور ظرف آب
جوشیده سرد جمع می شدند ، کمی آب می نوشیدند و لیوانشان را در طشت خالی
می کردند ، بعد به گروهی که برای تماشای شهر ، پشت پنجره ازدحام کرده
بودند ، می پیوستند . کتابخوانها دو دسته بودند : قدیمها ، که روشنفکران
محل بودند و اکثریت داشتند و مردم عادی . دسته نخستین ، مخصوصاً زنان ،

فقیرانه لباس پوشیده و سر وضع حسابی نداشتند، قیافه بیمار داشتند، صورت کشیده و از گرسنگی باد کرده، یا از زیادی صفا بود یا ازورم استسقاء، اینها همیشه در قرائتخانه بودند، شخصاً کارکنان کتابخانه را می‌شناختند و اینجارا چون خانه خودشان میدانستند.

مردم عادی که چهره‌های زیبا داشتند و از سلامت آنان حکایت میکرد، با سرو وضع مرتب بکتابخانه می‌آمدند، با ترس و حالتی آشفته وارد کتابخانه میشدند، گویی به کلیسا قدم گذاشته‌اند، و ورود آنان همیشه پرسرو صدا بود، نه بخاطر اینکه مقررات را نمیدانستند، بلکه برای این که میخواستند هیچ سرو صدا نکنند و نمی‌توانستند قدم‌ها را چنانکه باید بردارند و صدای کلفت خود را با اندازه‌ای که باید بلند کنند.

رو بروی پنجره‌ها، دکه ماندی بود که روی يك بلندی قرار داشت و از بقیه سالن بوسیله پلکانی جدا شده بود، در آنجا کارکنان کتابخانه - رئیس کتابخانه و دو کمک او که زن بودند - به کار خود مشغول بودند، یکی از زنان پیراهن شال نخی بتن داشت، اخمو بود و تمام وقتش باین می‌گذشت که عینکش را بردارد و دوباره روی بینی‌اش بگذارد، ظاهراً اینکار را به علت خلق و خوی متغیر و عصبی خویش انجام میداد نه بخاطر برآوردن يك احتیاج. آن دیگر، نیم تنه ابریشمی سیاه پوشیده بود، ویی شك بیماری سینه داشت، زیرا توی دستمالش که تقریباً همیشه آنرا جلوده‌ان و بینی‌اش گرفته بود، حرف میزد و نفس می‌کشید.

کارکنان کتابخانه، مانند منی از کتابخوانها، صورت پف کرده، متورم، پوست شل و ول و رنگ تیره چون خیار و زنگار می، داشتند. آنها بنوبت يك وظیفه را انجام میدادند: با صدای آهسته برای کتابخوانهای تازه، مقررات کتابخانه را توضیح میدادند، ورقه‌های تقاضای کتاب را پخش می‌کردند.

يك تشابه عجیب بین شهر حقیقی که آنطرف پنجره‌ها بود و این شهر مصنوعی که سالن قرائتخانه بود وجود داشت و ایجاد تداعی می‌کرد، «یوری آندریه‌ویچ» پس از دیدن این چهره‌های باد کرده و کبود، خاطره سوزن بان خشمگینی را که صبح ورودش به «یورباتین» در روی خط آهن دیده بود، بیادش آمد، آن منظره در نظرش مجسم شد با شهری که از دور پیدا بود و با «سام دویاتوف» که روی کف و آگون در کنار او نشسته بود و با توضیحاتی میداد. این توضیحاتی را که «سام دویاتوف» درواز شهر باوداده بود، اکنون میخواست با آنچه که میبیند و در خود صحنه موجود است، از نزدیک تطبیق دهد. اما دیگر

توضیحات «سام دوپاتوف» بیادش نمی‌آمد و از این تطابق چیزی نصیبش نمیشد.

۱۱

«یوری آندریه‌ویچ» در انتهای سالن نشسته بود و کتابها گردش را گرفته بودند. بجلو او نشریه‌های آمارمجله قرار داشت و چند کتاب نژاد شناسی در باره این ناحیه. هم چنین دو کتاب درباره شرح احوال «پوکاچف» خواسته بود، (پوکاچف قزاق ناحیه دن بود، در فاصله سالهای ۷۵ - ۱۷۷۳ قزاقها اورال و کشاورزان جنوب شرقی روسیه اروپا را بمصیان وا داشت. در سال ۱۷۷۵ در مسکو بدار آویخته شد). اما کتابداری که نیم تنه ابریشمی داشت، از پشت دستمالش باو تذکر داد که این قدر کتاب را نمی‌تواند یکمرتبه ببیند و بدهد و برای گرفتن کتابهایی که علاقه دارد، باید مقداری از کتابهایی را که عاریه گرفته است، پس دهد.

آنگاه، «یوری آندریه‌ویچ» با شتاب ودقت کتابهایی را که در جلوش بود، ورق زد، تا آنها را که مفید است کنار بگذارد، و بقی را بدهد و بجایش کتابهای تاریخی را که میخواست بگیرد. چشمانش را بجلو دوخته بود و بی اینکه جمعیت سالن حواسش را پرت کند، فهرست هر کتاب را با شتاب نگاه می‌کرد. جمعیت ناراحتش نمی‌کرد.

او اطرافیان خود را خوب نگریند و بی اینکه احتیاج باشد نگاه خود را از روی کتاب برگیرد، آنها را از چپ و راست در ذهن خود می‌دید، مطمئن بود که تا از آنجا نرفته است، آنها مانند کلیساها و عماراتی که از پنجره پدیدار بود از جایشان تکان نخواهند خورد.

اما آفتاب بی حرکت نمانده و در این چند ساعت جا بجا شده و از آن گوشه و از کتابخانه گذر کرده بود. اکنون به پنجره‌هایی که بجنوب باز میشد می‌تایید و چشمان کسانی را که نزدیکش بودند، خیره می‌کرد و نمی‌گذاشت کتاب بخوانند.

خانم کتابداری که زکام داشت از پشت میزش پایین آمد و بطرف پنجره ها رفت. پنجره‌ها به پرده‌های سفید چین دار مزین بود که با طرز دلنشینی

اشعه آفتاب را می‌بینخت و از خود گذر میداد. اشعه آفتاب به همه پنجره‌ها می‌تابید، جز با آخرین پنجره که در سایه بود. در آنجا، خانم کتابدار طنابی را کشید و در ریچه هواخوری را باز کرد و به عطسه افتاد.

هنگامی که برای دهمین یادوازدهمین بار عطسه کرد، «یوری آندریه‌ویچ» حدس زد که او خواهر زن «میکولیتسین» است و یکی از خواهران «تونسوف» که «سوم دو یاتوف» درباره آنان با او صحبت کرده بود. «یوری آندریه‌ویچ» مانند بقیه کتابخوان‌ها، سرش را برداشت و بآن سمت نگرست.

آنگاه، فهمید که چیزی در سالن عوض شده بود. در آن طرف دیگر، يك زن کتابخوان دیده می‌شد، «یوری آندریه‌ویچ» بی‌درنگ «لاریسافیدور» و «ونانتیبووا» را شناخت. او پشتش به دکتر بود. و با خانم کتابداری که زکام داشت و بطرف او خم شده بود و چیزی را نجوا میکرد، با صدای آهسته صحبت می‌نمود. مسلم این مکالمه در خانم کتابدار، تأثیری نیکو بخشید. يك چشم بهمزدن، نه تنها زکام رقت بارش شفا یافت، بلکه ناراحتی عصبی‌اش هم برطرف شد. خانم کتابدار به «آنتیبووا» نگاه رقت بار و حاکی از حق شناسی افکند و دستمالی را که همیشه به لبهایش می‌فشرد، در جیب‌اش گذاشت و دوباره پشت میز تحریرش رفت و از خودش مطمئن بود و لبخند می‌زد. این صحنه نامفهوم و رقت بار را همه مشاهده کردند. اغلب کتابخوان‌ها با فریفتگی به «آنتیبووا» مینگریستند و آنها هم لبخند می‌زدند. «یوری آندریه‌ویچ» با این ظواهر و آثار غیرمشهود، توانست قضاوت کند که «آنتیبووا» بی‌اندازه سرشناس و مورد علاقه همه مردم شهر است.

۱۲

«یوری آندریه‌ویچ» جا بجا شد و میخواست برخیزد و نزد او برود. اما يك احساس ناراحتی و قید که در طبیعت او بیگانه بود اما همیشه در برابر «آنتیبووا» آنرا حس می‌کرد، از حرکتش مانع شد. تصمیم گرفت که مزاحمش نشود و کارش را متوقف نکند.

برای اینکه از وسوسه نگرستن با او در امان باشد، صندلی‌اش ر

كچ گذاشت ، بقمى كه تقريباً پشت اش به كتابخانه بود ودر مطالعه كتابى كه جلوش باز بود و كتابى كه روى زانوهايش قرار داشت ، غرق شد .

با وجود اين افكارش در صدها فرسخ دور تر از اينجا ، دور ميزد ، ناگهان فهميد ، صدائى را كه در «واريكينو» يك شب زمستان ، در خراب شنیده بود ، صدای «آنتیپووا» بود . اين كشف متعجب اش كرد و بپهای متوجه ساختن اطرافيانش ، ناگهان صدلى اش را بحالت نخستين برگردانيد ، بقمى كه «آنتیپووا» را ببيند واو را نگرست .

سه ربع ساعت او را می دید و تقريباً پشت «آنتیپووا» با او بود . اونيم تنه چهارخانه روشن كه كمر بندى آنرا به تنش می چسبانيد ، پوشيده بود و مانند كودكان خودش را بكلى فراموش كرده و سرش اندكى بطرف شانه راستش خم شده و غرق در مطالعه بود . گاهى نگاهش را بستف می دوخت و فكر ميكرد ، يا چشمانش را برهم ميزد و بجلو خيره ميشد ، بعد دوباره چانه اش را بدست خود تكيه می داد و با يك حركت تند و ماهرانه ، با مداد روى كتابچه ياد داشت ميكرد .

«يورى آندريهويچ» به صحت بر رسيهائى كه سابق در «مليوزيف» در مورد او بعمل آورده بود ، پي ميبرد ، فكر ميكرد : «او علاقه ندارد مورد پسند واقع شود وزيبا و دافريب جلوه كند .

«واين حالت طبيعت زنانه خود را تحقير می كند و ميتوان گفت كه می خواهد از زيبائى خود انتقام بگيرد . واين دشمنى و خصومت غرور آميزى كه باخود دارد ، ده برابر او را تسخير نا پذير تر گردانيد ، است .

«از حق نگذريم ، زيباست ! او كتاب ميخواند ، گوئى خواندن ، يك فعاليت عالى انسان نيست ، بلكه چيزى بسيار ساده و تقريباً حيوانى است . او ميخواند ، گوئى آب ميبرد يا سيب زمينى پوست ميكند .

اين افكار دكتر را آسوده و خاطر جمع كرد . آرامشى كه بندرت برايش حاصل ميشد ، روح اش را فرا گرفت . افكارش ديگر پراكنده نميشد ، بى اراده لبخندى زد . حضور «آنتیپووا» همان اثر را در وى گذاشته بود كه خانم كتابدار عصبى .

«بى اينكه ديگر در فكر وضع قرار گرفتن صدلى اش باشد واز ناراحتى و حواس پرتى بفرسد ، يكساعت يا يكساعت ونيم كار كرد ، باجديت و تمرکز حواس بيشترى كه پيش از آمدن «آنتیپووا» داشت ، كوه كتابهائى را كه جلوش قرار گرفته بود ، ورق زد ، كتابهائى اساسى را كنار گذاشت و موفق شد دو

مقاله مهم را مرور کند. تصمیم گرفت که دست از کار بکشد، و کتابها را جمع کرد تا رد کند. تمام افکار مزاحمی که او را آشفته بودند، ترکش کردند. بی سابقه ذهنی و با وجدان راحت چنین نتیجه گرفت که خوب کار کرده است و اکنون حق دارد بسراغ دوست دیرینش برود و با خیال راحت میتواند باین شادی و سرور موافقت کند. اما هنگامی که برخاست و به سراسر سالن نگریست، «آنتیپووا» دیگر آنجا نبود.

روی میز تحریری که دکتر کتابها و رساله هایش را گذاشت، هنوز کتابهایی را که «آنتیپووا» رد کرده بود، مرتب نکرده بودند. رساله های مارکسیسم بود. بی شک بتهائی مباحث تشکیلات سیاسی را حاضر و آماده میکرد تا دوباره شغل معلمی خود را بدست آورد.

«لاریا فیودوروونا» برکهای درخواست کتابهایش را لای رساله ها گذاشته بود. نشانی خانه اش در آن نوشته بود و بسادگی خوانده میشد. «یوری آندریهویچ» آنرا برداشت، واز نوشته غریبش، تعجب کرد: «خیابان بازرگانان، روی مجسمه خانه».

«یوری آندریهویچ» بیدرنگ کسب اطلاع کرد و فهمید که اصطلاح «مجسمه خانه» بهمان اندازه در «یوریاتین» متداول است که در مسکو تعیین محلات با نام کلیسا یا در پترزبورگ اصطلاح «پنج گوشه». با این اصطلاح، خانه ای را می نامیدند که رنگ خاکستری تیره داشت و با ستونهای مجسمه ای و ربه انواع هائی که طبل و چنگ و نقاب در دست داشتند، مزین بود. این مکان تأثیر خصوصی تاجری بود که در قرن اخیر دستور داده بود آنرا ساخته بودند. و ارث او آنرا به «شورای بازرگانان» فروخته بودند و باین مناسبت نام خیابان را «بازرگانان» گذاشته بودند. «مجسمه خانه» محل ملاقات و نقطه معهود همه مردم بود. اکنون، کمیته ولایتی حزب در آن مستقر شده بود و پایه دیوارش که شیب خیابان آنرا کج و معوج کرده بود و سابق آگهی های تأثیر و سیرک را به آن می چسبانیدند، امروز بجای تابلو اعلانات بکار میرفت و فرمانها و اوامر حکومتی به آن چسبانیده میشد.

۱۳

يك روز سرد و پرباد آغاز ماه مه بود . «یوری آندریه‌ویچ» پس از این که در شهر گشتی زد بطرف کتابخانه رفت ، بعد ، ناگهان تغییر عقیده داد و برای یافتن «آنتیپووا» حرکت کرد .

باد توده‌اش و خاک را بلند میکرد و راهش را سد مینمود و او را پیوسته مجبور میکرد بایستد . دکتر سرش را بر میگردانید ، چشمان خود را نیمه می‌بست و سر را بر زیر می‌افکند و منتظر میماند تا طوفان تمام شود ، دوباره براه می‌افتاد .

«آنتیپووا» در محل تقاطع خیابان «بازرگان» و خیابان «نوزوالوچنی» رو بروی مجسمه‌خانه سکونت داشت ، مجسمه‌خانه رنگ خاکستری تیره داشت که به آبی متمایل بود و دکتر نخستین بار بود که آنرا میدید . این اسم کاملاً براننده این خانه بود و يك احساس عجیب و اضطراب آور را در انسان ایجاد میکرد .

تمام طبقه بالا را ستونهاى مجسمه‌ای که يك برابر و نیم از طبیعت بزرگتر بود احاطه کرده بود . دکتر ، در فاصله بین دو تند باد که نمای عمارت را از نظرش محو کرده بودند ، يك لحظه گمان کرد که تمام زندهای خانه را می‌بیند که روی ایوان آمده و روی نرده خم شده‌اند و این راه‌گذر و خیابان «بازرگان» را که در زیر پایشان بود ، می‌نگرند .

از دو راه میتوانست به خانه «آنتیپووا» داخل شود : از در درشکه رو که به خیابان «بازرگانان» باز میشد و از حیاط ، که در خیابان «نوزوالوچنی» واقع بود . «یوری آندریه‌ویچ» از در نخستین بیخبر بود ، دومی را انتخاب کرد .

هنگامی که به سر پوشیده قدم گذاشت ، طوفان ، گردبادی از خاک و خاشاک را بهوا بلند کرد و حیاط را از نظرش محو نمود . جوجه‌هائی که مرغی در دنبالشان بود ، قدق‌کنان ، توی پاهایش پیچیدند و بعد دویندند خود را پشت این پرده گرد و خاک سیاه مخفی کردند .

هنگامیکه طوفان گذشت ، دکتر ، «آنتیپووا» را نزدیک چاه دید. وقتی که گردباد «آنتیپووا» را غافلگیر کرده بود ، دو سطل اش پر بود و چوبی که دو سطل را به آن آویزان می کرد ، روی شانه چپ اش گذاشته بود. برای اینکه موهایش را از گرد و خاک نگاهدارد ، با شتاب دستمالی را بر سرش بسته و روی پیشانی گره زده بود . پائین دامنش را که باد در آن پیچیده بود ، بین زانوهایش محکم گرفته بود . می خواست با سطل هایش برگردد که تند باد دیگری روسریش را ربود ، موهایش را آشفته کرد و دستمال را به انتهای نرده ، میان مرغ و جوجه هایی که همچنان قدقد می کردند ، برد .

«یوری آندریهویچ» پی روسری دوید . آنرا برداشت و کنار چاه نزد «آنتیپووا» ی بهت زده برد . «آنتیپووا» مانند همیشه که عادی او بود ، برای بیان تعجب اش ، فریاد شگفتی بر نیارود . فقط گفت : - «ژیاگو» !
- «لاریسافیدور وونا» !

- چه معجزه ای ؟ چطور باور کنم ؟
- سطل ها را زمین بگذارید . برایتان می آورم .
- نه هرگز در نیمه راه توقف نمی کنم ، آنچه را که شروع کرده ام ، هرگز رها نمی کنم . اگر برای دیدن من آمده اید ، داخل شوید .
- پس برای دیدن کی آمده ام ؟
- آیا میشود شما درست و حسابی حرف زد ؟
- با وجود این اجازه بدهید این چوب را روی شانه ام بگذارم ، نمی توانم خود را دست خالی ببینم و شما کار بکنید .

- چه کاری ! نه ، آنرا بشما نمیدهم . پلکان را خیس خواهید کرد . اول بگوئید ، چطور شد یاد ما کردید . یکسال است که اینجا هستید و یک لحظه فرصت نیافتید دیدن ما بیائید !
- از کجا میدانید ؟

- همه چیز را میدانم . وانگهی شما را در کتابخانه دیدم .
- چرا اظهار آشنائی نکردید ؟
- باور نداشتم که شما مرا ندیده باشید .

«لارا» اندکی در زیر وزن سطل هایش که با سنگینی تاب می خورد ، می لرزید و دکتر را به زیر یک طاق کوتاه راهنمایی کرد . اینجا مدخل اتاقهای کف حیاط بود . در اینجا ، آهسته رانوهایش را خم کرد . سطل ها را روی زمین سفت گذاشت ، چوب را از شانه اش برداشت ، برخاست و دست هایش را

با دستمال کوچکی پاک کرد.

— برویم. شما را اذدر بزرگ راهنمایی می‌کنم. آنجا روشن‌تر است. آنجا منتظر من باشید. منم از این پلکان سطل‌ها را بالا می‌برم و آنجا را سرو صورتی میدهم و کمی هم آرایش می‌کنم. پلکان ما را می‌بینید: از چیدن مشبك است، از آن بالا، زیر پلکان را میشود دید. این يك خانه قدیمی است. وقتی که اینجا زد و خورد بود، کمی آسیب دید. بمب و رسرمان ریختند، می‌بینید، سنگها ازشم جدا شده‌اند. بین آجرها سوراخ است. در این سوراخ است که «کاتنگا» و من وقتی که بیرون می‌رویم، کلید آپارتمان را آنجا مخفی می‌کنیم و آجری رویش می‌گذاریم؛ یادتان باشد، روزی ممکنست بیائید و ما را نیابید.

در اینصورت، خواهش می‌کنم، در را باز کنید، داخل شوید، اینجا را خانه خودتان بدانید و منتظر بازگشتم باشید. بگیرید، اینهم کلید. من بآن احنیاجی ندارم، اذدر پشت وارد میشوم. تنها ناراحتی اینجا، موش‌ها هستند، هزاران هزار موش است، نمیتوان ازش‌شان خلاص شد، از سر و کولتان بالا می‌روند، ساختمان کهنه است، دیوارها خراب‌اند، همه‌جا شکاف و سوراخ است. وقتی که توانستم سوراخ‌ها را می‌گیرم و با آنها می‌جنگم. اینکار چندان زحمتی ندارد. روزی باید بیائید و بمن کمک کنید. ما می‌توانیم سوراخ‌های کف اتاق و قاب‌ها را بگیریم، موافقت؟ خوب، در سراسر بایستید و کمی خودتان را سرگرم کنید و منتظر باشید. زیاد مظلومان نخواهم کرد، بیدرنیگ صدایتان می‌زنم.

«بوری آندریه‌ویچ» نگاهی بدیوارهای فرسوده و تخته‌های چدنی پلکان انداخت. اندیشید: «در قرائتخانه، طرزی را که «لارا» در مطالعه غرق شده بود با حرارت و هیجانی که هنگام انجام يك کار بدنی واقعی لازمست بکار برد، مقایسه می‌کردم؛ اینجا بر عکس است: آبرا چنان عبیرد گوئی بیز حمت باسانی. کتاب می‌خواند. این آرامش و سادگی را در هر کاری که انجام میدهد، میتوان یافت. میتوان حدس زد، هنگامی که کودک بوده، یکبار برای همیشه خیز برداشته و پسریده است و در این پرش اش همچنان هرکاری را با سادگی و سبکی انجام میدهد، گوئی که کار خود بخود پیش میرود. این هم آهنکی هم چنین در خمیدگی پشت اش هنگامی که خم میشود، در لبخندی که لب‌هایش را ازشم باز و چانه اش را گرد می‌کند، در گفتار و افکارش، دیده میشود. «ژیواگو» شنید.

— «ژیواگو»!

از آستانه در آپارتمانی که در آخرین طبقه واقع بود، صدایش میزدند.
دکتر بالا رفت.

۱۴

— دستتان را بدهید و کورکورانه دنبال من بیایید. الان از دو اطاق تاریک می‌گذریم که تاسقف اش ااثاث چیده‌اند. ممکنست بآنها بخورید و ناراحت شوید.

— درست است، مانند یک مارپیچ است. نمی‌توانستم آنجا را پیدا کنم. مگر چه خبر است؟ آپارتمان را تعمیر می‌کنند؟

— آه نه، هرگز، هنوز بآنجا نرسیده‌ایم. این آپارتمان من نیست. حتی نمی‌دانم که اینجا مال کیست. ما آپارتمان دیگری داشتیم، دولت در دبیرستان بها خانه داده بود. هنگامی که آپارتمان ما را اداره مسکن شورای شهرداری یوریاتین اشغال کرد، مرا با دخترم، دریک گوشه این آپارتمان خالی مسکن دادند. صاحبخانه‌ها، اثاثشان را جا گذاشته بودند. اثاث آنها را در این دواطاق جمع کردم و پشت شیشه‌هایش را سفید نمودم. دستم را رها نکنید، ممکنست گم شوید. بله، اینطور. براست برویم. خوب، از این جنگل بیرون آمدیم. این در اطاق منست. الان روشن میشود، مواظب پلکان باشید.

«یوری آندریه‌ویچ» با راهنمایش باطاق وارد شد، پنجره روبروی در بود، منظره‌ای که از آنجا پیدا بود، دکتر را متعجب کرد: پنجره به حیاط و به پشت عمارت مجاور و به زمین‌های شهرداری که در کنار رودخانه واقع بود، مشرف بود، میش‌ها و بیزها در آن زمین می‌چربیدند و با پشم‌های بلند خود، که چون دامن گسترده پیراهن پوست بود، خاک و خاشاک را جارومی‌کردند. روبروی پنجره، دوتیر، ویک صفحه تعبیه شده بود و دکتر آنرا خوب می‌شناخت: «مورو» و «چینکین» بذرافشان. گندم‌کوب.

از دیدن این صفحه بیاد ورود خود با خانواده اش به اور، افتاد و این نخستین موضوعی بود که برای «لارا» شرح داد و فراموش کرده بود که عقیده

عموم بر آق بود که «استرل نیکوف» همان شوهر اوست و بی فکر و تأمل، ملاقات خود را در واگون با کمیسر شرح داد. این قسمت داستان در «لارا» تأثیری خاص کرد. بسیار مضطرب شد.

— خود «استرل نیکوف» را دیدید؟ فعلاً در این مورد دیگر با شما حرف نخواهم زد. اما چه تصادفی! گوئی که سر نوشت مقدر کرده بود که شما دو نفر یکدیگر را ببینید. روزی همه اینها را برایتان توضیح خواهم داد: شما بسیار متعجب خواهید شد. اگر درست حدس زده باشم، اودر شما تأثیر مطلوبی کرده است.

— بله، اینطور است. در صورتی که میبایست از او متفر شده باشم. ما از مناطقی عبور کرده بودیم که مزه تاخت و تاز و چپاول و اعدامهای ظالمانه اش را دیده بودند. منتظر بودم يك كهنه سر باز داد گستر یا يك خونخوار دیوانه انقلاب را ببینم، نه این را دیدم و نه آن را. همیشه خوش آیند است که کسی را خلاف انتظار خود بباید و با عقیده ای که در باره او داشتید. اختلاف داشته باشد، اگر کسی جز يك دسته مخصوص مردم باشد، همان مرگ و محکومیت اوست. اگر نتوان او را در هیچ دسته ای جا داد و مشخص نمود، آنگاه نیمه ای از آنچه را که حق داریم از او انتظار داشته باشیم، واجد است: او از خودش تجاوز کرده و يك قطعه از زندگی جاوید را متضمن است.

— می گویند که عضو حزب نیست.

— بله، بنظر من اینطور است. چه کسی از او حمایت می کند؟ سر نوشت دردناک او همینست، فکر می کنم عاقبت بدی داشته باشد. او کفاره بدیهائی را که مرتکب شده است، خواهد داد. جابران و بیدادگران انقلاب مخوف اند، نه بخاطر اینکه تبه کارند، بلکه ترکیب و نظامی هستند که افسارشان را رها کرده و بخودشان واگذار نموده اند، گوئی لوکوموتیوهائی هستند که از خط خارج شده اند. «استرل نیکوف» هم، چون آنان دیوانه است. اما این کتابهای کم ارزش نیست که دیوانه اش کرده، بلکه درد ورنجها و بلا و مصیبت هائی است که متحمل شده است. من را ز او را نمیدانم، اما مطمئنم که رازی دارد، پیوستنش به بلشویکها، بر اثر تصادف است. تا با او احتیاج دارند، تحملش می کنند، در يك راه با هم قدم بر میدارند. اما بمحض اینکه هنگامش فرا رسد و لزوم یافت، بی رحم و شفقت رهایش می کنند تا سرنگون شود و آنگاه آنگاه عاالش می کنند، چنانکه با اغلب نظامیان مانند او، این رفتار را کرده اند.

— اینطور فکر می کنید؟

- مسلم .

- آیا راه نجاتی برایش نیست ؟ مثلاً ، گریختن ؟

- «لاریسافیدوروونا» بکجا بگریزد ؟ اینکار ، زمان سابق ، درحکومت

ترارمکن بود . حالا ، بهیچوجه میسر نیست .

- باعث تأسف است ! داستان شما سبب شد که یادعلاقمند شوم . اما

شما تغییر کرده اید . سابق درباره انقلاب بی خشم و غضب و آرامتر قضاوت می کردید .

- «لاریسافیدوروونا» ، بله ، اما هرچیزی حدی دارد . از آن زمان

تاکنون ، آنهامی توانستند بهدفعهائی برسند وکاری انجام دهند . اما مشاهده می شود

که بانیان انقلاب جز ایجاد هرج و مرج و زیرورو کردن ، چیزی دیگر را دوست

ندارند ، دراینصورت درمحیط مألوف خود بسر میبرند . برای خوش آیند

آنان ، چیزی به بزرگی زمین لازمست . بنای دنیای تازه و دوران تحول خود

بخود برای آنان هدف و غایت مطلوبست . همین را فهمیده اند و همینکار را

میتوانند انجام دهند و بس . و میدانید چرا بیهوده دراین تدارکات و تمهیدات

پایان ناپذیر خویش ، دست و پا میزنند ؟ برای اینکه آن ظرفیت و گنجایش

حقیقی و آن استعداد و قابلیت را ندارند . انسان برای زیستن بدنیآ آمده است

نه برای تدارک زیستن . ازخود زندگی ، نمود زندگی ، موهبت زندگی ،

چه چیز جدی تر و فریبنده تر یافت میشود ؟ دراینصورت چه فایده دارد که این

یاوه سرائی بچگانه اوهام و خیالات محقر و پست و این آهنگ برگردانی که چون

دانش آموزان آمریکائی ، دائم سازی کنند و چخوف آنها توصیف کرده است ،

جانشین آن کنیم . دیگر بس است . حالا نوبت منست که سؤال کنم . ترن ما

همان صبحی که شهر بدست قوای « سرخ » افتاد ، بایمجا رسید . درشهر

دردسرو آشوب فشنگی بود ، نیست ؟

- همینطور بود ! همه جا - رریق بود . حتی خانه ما هم میبایست سوخته

باشد . بشما گفتم که چطور منزل لرزید و تکان خورد . قوی حیاط ، نزدیک در

کلوله ایست که هنوز در در زده رفته است . غارت و چپاول ، بمب ریختن و تمام

وحشیگریها ، انجام گرفت هر بار که وضع عوض میشد ، این اتفاق می افتاد .

این بار ، میدانستیم چطور خود را محافظت کنیم ، بان عادت داشتیم ، نخستین

بار نبود . و زمان تسلط قوای « سرخ » چه بر سرمان که نیامد . کشت و کشتار در

کنار خیابان که محرک آن انتقام خصوصی بود ، رشوه خواری ، هرزگی و عیاشی

رواج داشت ! آه ! موضوع بسیار خوشمزه ای را بشما نگفتم : تصورش را

می‌کردید که «گالیولین» مأمور چک‌ها و صاحب مقام و منصب است و برای آنها کاری می‌کند؟ او حکمران کل است یا چیزی شبیه باین ...
- بله . میدانم . شنیده‌ام . او را دیده‌اید ؟

- بله . اغلب . توسط اوزندگی عده‌ای را نجات دادم . اشخاص را مخفی کردم ! باید از حق نگذشت که طرز رفتارش سرزنش ناپذیر و غیر قابل ایراد بود ، جوانمردانه عمل می‌کرد ، رفتار او ، در رفتار زیردستانش چون افسران قزاق ، درجه داران پلیس و دارودسته‌شان ، تأثیر داشت . اما در آن لحظه ، راستش را بخواهید ، اینها بودند که امر و نهی می‌کردند ، نه مردم شریف و نجیب . «گالیولین» بسیار بمن کمک کرد ، و از او راضیم . برای اینکه ما آشنایان قدیم بودیم . هنگامی که کوچک بودم ، اغلب به حیاطی که او در آن زندگی میکرد ، می‌رفتم . در آن خانه ، کارگران راه آهن سکونت داشتند . در آن هنگام ، از نزدیک ، کار و فقر را بچشم دیدم . از اینجهت است که رفتار و روش من در برابر انقلاب ، با رفتار شما فرق دارد . انقلاب بمن نزدیکتر است . چیزهای بسیاری در آن وجود دارد که نزد من عزیز و گرانبهاست .

«وناگهان ، این پسر بچه ، این فرزند دربان ، در قوای «سفید» ، کتلل یا حتی ژنرال میشود . - من در محیط نظام بسر نبردم و از درجات آن اطلاعی ندارم . شنلم ، تدریس تاریخ است . - بله ، «ژیواگو» ! ماجرا از اینقرار بود : باشخاص بسیاری کمک کردم . بدیدن او می‌رفتم ، از شما حرف می‌زدیم . با این ترتیب در هر حکومتی ، ارتباطات و حامیانی داریم و هر رژیمی برای مضایعات و غم و غصه‌هایی را در بر دارد . زیرا فقط در فرهنگ و قاموس بی‌معنا است که زنده‌ها به دوار و دسته تقسیم شده‌اند و باهم هیچ ارتباطی ندارند . در عالم واقع و حقیقت ، همه با هم مخلوط و آمیخته‌اند ! کسانی که تنها يك نقش را در زندگی بازی می‌کنند و تنها يك مسند را در اجتماع بدست می‌آورند و رهایش نمی‌کنند و همیشه يك چیز را اعلام میکنند ، باید دچار بیهودگی و پوچی درمان ناپذیر شده باشند ! چطور ! تو اینجائی ، تو ؟

دختر کی هشت ساله که گیسوان کوتاه بافته داشت ، داخل شده بود . چشمان ریزش باو حالت شیطنت و موزیگری ، میداد . هنگامی که می‌خندید ، آرام چشمانش را باز میکرد . پیش از اینکه داخل شود حدس زده بود که مادرش مهمانی دارد . اما همینکه به آستانه در رسید ، بهتر آن دید که باعث تعجب و شگفتی گردد ، ادای احترام کرد و بی‌اینکه مژگانش را بر هم زند ، نگاه بیباکش را به دکتر دوخت ، نگاه کودکی بود که در آنزوا بزرگ شده

- و پیش از وقت به تفکر و اندیشه رسیده بود .
- دخترم ، «کاتنکا» .
- در «ملیوزیف» عکشی را بمن نشان داده بودید . چقدر بزرگ شده ، چقدر تغییر کرده است !
- پس تو بر گشتی ؟ مرا بگو که گمان می کردم که رفتی برگردی . نفهمیدم کی بر گشتی .
- کلید را از آن سوراخ برداشتم و چه دیدم ؟ يك موش ، باین بزرگی ؟
- فریادی کشیدم و فرار کردم . گمان کردم از ترس میمیرم .
- «کاتنکا» هنگامی که حرف میزد ، قیافه جذابی بخود می گرفت : چشمان موزیانه اش را از هم بازمی کرد و چون ماهی کوچکی که تازه صیدش کرده اند ، دهانش را هم می گشود .
- خوب ، با طاقت برو . از آقا خواهش می کنم که باما غذا بخورند ، وقتی که يك را از اجاق برداشتم ، صدایت می کنم .
- متشکرم ، نمیتوانم قبول کنم . بعلمت اینکه بشهر می آیم ، حالا ساعت شش غذا میخوریم . عادت ندارم ، دیر کنم ، سه ساعت کامل در راهم و گاهی چهار ساعت . باین دلیل است که زود اینجا آمدم ، باید ببخشید ، الان میروم .
- نیم ساعت دیگر بمانید ...
- بامیل .

۱۵

- و حالا ، هیچ چیز بهتر از راستی نیست : این «استرل نیکوف» که شما از او صحبت کردید ، همان «پاشا» است ، شوهرم ، «پاول پاولوویچ آنتیپوف» است که بجهت جوش به جبهه آمدم ، و کاملاً حق داشتم که مرگش را باور نکنم .

- مطلبی که الان گفتید ، متعجبم نکرد . سابقه ذهنی داشتم : این داستان را شنیده ام ، اما باور نداشتم . باین دلیل بود ، که خودم را فراموش کردم ؛ قسمی که از او با آزادی و بدون احتیاط باشما صحبت کردم ، گوئی که چنین شایعاتی وجود ندارد . این موضوع پوچ و بیهوده است . این مرد را دیده ام .

چطور ممكنست بين او و شما ، رابطه‌اي فرض كرد ؟ چه وجه اشتراكي بين شما دو نفر وجود دارد ؟

— «يوري آندريهويچ» ، باوجود اين ، هيمنطوراست . «استرل نيكوف» همان «آنتيپوف» ، شوهرم است . من عقیده مردم را قبول دارم . «كاتنكا» از اين قضيه باخبراست و از پدرش بخودمي بالذ . «استرل نيكوف» يك اسم جعلی ، يك اسم مستعار است . چنانكه همه انقلابيون نام مستعار دارند ، اوجق دارد با اسمي ديگر ، زندگي كند و بكوشش و فعاليت بپردازد .

« مثلاً ، هنگامي كه «بورياتين» راه حاصره وما را گلوله باران كرده بود ، خوب ميدانست كه ما در اين شهر زندگي مي كنيم ، اما حتي يكبار از ما خبر نگرفت كه زنده ايم يا مرده . نميخواست به راز خود خيانت كند . مسلم ، وظيفه اش همين بود . واگر از ما پرسیده بود كه چگونه بايد عمل كند ، ما راهي جز اين ، جلو پايش نمي گذاشتيم . ممكنست بگوئيد ، مصونيتي كه از آن بهره مند ، خانه آراسته‌اي كه «شوراي شهرداري» به ما داده است و چيزهاي ديگر ، همه غير مستقيم براي اين دلالت دارد كه مخفيانه نگران و مواظب ماست . اين موضوع مهم نيست ، نمیتوانيد اين مشكل را براي من حل كنيد : او اينجا ، در كنار ما باشد و در برابر وسوسه ديدار ما مقاومت كند ؛ در اين مورد ، چيزي نهفته است كه هرگز درك نخواهم كرد . اين مسائل از قوه فهم من بيرونست . اين زندگي نيست ، يكتنوع كف نفس و جوانمردی روميهاست ، يكي از اسرار عصر و زمان ماست . اما مي بينيد ، تحت نفوذ شما قرار مي گيرم ، من هم خود را همطراز شما مي كنم . نميخواستم كه چنين بوده باشد . شما ومن ، در يك ردیف نيستيم . يك مسأله غير قابل فهم و بي دليل و جهت وجود دارد كه ما يك نوع آنرا حس مي كنيم و مي فهميم . فقط ، در مورد مسائل واقعاً مهم ، در مورد فلسفه حيات ، بهتر آنست كه هيچيك از مرز وحد خود تجاوز نكنيم . به داستان «استرل - نيكوف» برگرديم :

«اكنون ، او درسيبري است . حق داريد . من هم شنیده‌ام كه از او ناراضی‌اند و اين موضوع قلبم را درهم ميفشرد . او اكنون با تمام قوا مشغول مبارزه و زد و خورد با رفيق دوران كودكي و دوست دوران جنگ خود ، «گاليولين» ، بيچاره است . «گاليولين» بخوبي ميداند كه او «استرل نيكوف» است ومن زن اويم ، اما براي يك ادب و نزاکت بينظير ، هرگز اين موضوع را برويم نياورده است ، در صورتي كه تنها اسم رقيب اش او را آتش ميزند و از جا در ميبرد . بله ، او اكنون درسيبري است .

« اما هنگامی که اینجا بود (مدت زمان درازی اینجا ماند و همیشه در آن واگونی که او را دیده‌اید، بسر میبرد) همیشه آرزوی کردم که بر حسب تصادف و اتفاق با او برخورد کنم. گاهی، او به مرکز ستاد می‌آمد، همان عمارتی که سابق، فرمانده نظامی «کوموچ» (قوای «مجلس مؤسسان» را چنین می‌نامیدند) در آن اقامت کرده بود. سرنوشت بازی عجیبی دارد. مرکز ستاد در همان مکانی مستقر شده بود که «گالیولین» هنگامی که برای وساطت دیگران، نزدش می‌رفتم، مرا می‌پذیرفت، مثلاً، برای این حادثه‌ای که بسیار سروصدا راه انداخت نزدش رفته بودم: دانشجویان دانشکده افسری در کمین معلمان خود که از آنها خوششان نمی‌آمد، نشسته بودند و به اسم اینکه بلشویک‌اند میخواستند تیر باران‌شان کنند یا مثلاً هنگامی که یهودیان را شکنجه و آزار میدادند و قتل عام می‌کردند. بله، در اینگونه موارد پیش او می‌رفتم. وقتی که انسان، مانند ما، در شهر سکونت داشته و آزادیخواه باشد، نیمهٔ بیشتر مردمی که با او آمد و شد دارند، یهودی‌اند. بله، در این دوران جهود کشی، همینکه این توحش‌ها، این دناات‌ها آغاز میشد وسیل خشم و غضب و شرم و رحم و شفقت نسبت به آنان، سرازیر میشد، مردم در عین حال نمی‌توانستند این حس دورویی و نفاق را از خود دور کنند، گوئی این رحم و شفقت نیمه عقلانی بود و دورویی و نفاق نا مطبوعی به آن آمیخته بود.

« این افراد یهود که در زمانهای پیش، بشریت را از یوغ بت پرستیدن آزاد کرده بودند و اکنون که در زمان ما مردم بیشمار ی وجود دارند که آماده‌اند زندگانشان را فدا کنند تا بشریت را از نا پاکیه‌های اجتماعی‌ها سازند، این افراد نمی‌توانند خودشان را آزاد کنند و از وفا داری به ندای زمان عتیق قبل از طوفان نوح خود را نجات دهند، ندائی که مدتهاست مرده و از معنی و مفهوم خالی است، آنها نمی‌توانند بر روی مقام و مرتبه و وضع خاصی که دارا هستند بنائی بسازند و قد برافرازند، و در عین حال هم نمی‌توانند در بقیهٔ بشریت مستحیل گردند در صورتی که خود اینان‌اند که مذهب مسیح را بنیاد نهاده‌اند و اگر چشم و گوش را باز کنند، آنرا بسیار بخود نزدیک می‌یابند.

«مسیلم، این شکنجه و آزارهاست که آنانرا مجبور میکند، بسی اینکه نفی حاصل کنند، رفتار و روشی اتخاذ نمایند که برایشان شوم و وخیم است، و در گمنامی و انزوا و شرم و خجلت بسر ببرند. این مسأله هم، دلیل بر فروتنی درونی آنان و بر خستگی تاریخی‌ای است که قرن‌ها بر آن می‌گذرد و آنانرا کهنه و فرسوده ساخته است. من روش مسخره آمیزی که آنها خود را با آن

دلگرم می‌کنند و فقر و پوچی افکارشان و کم جرأتی تخیل و تصورشان را دوست ندارم. این مسأله بهمان اندازه تحريك آمیز و خشم آور است که گفتگو و صحبت پیران دربارهٔ پیری یا بیماران دربارهٔ بیماری. شاهم، عقیده‌م را دارید؟ - در این خصوص فکر نکرده‌ام. اما دوستی دارم بنام «گوردون»، که عقیدهٔ شما را دارد.

- بله، در آن محل بود که «پاشا» را کمین کردم. امیدوار بودم که هنگام ورود یا خروج، او را ببینم. سابق، این محل دبیرخانه حکمران کل بود. اکنون روی درش این کلمات را می‌خوانید: «ادارهٔ شکایات»؛ شاید، آن جا رادیده باشید؟ زیباترین نقطه شهر است. جلودر، کف میدان، ازسنگهای چهارگوش زیبا فرش شده است. روبروی آن، باغ ملی است که درختان افرا و اقایای زیبا دارد. من در پیاده‌روی بین جمعیت ارباب رجوع می‌ایستادم و منتظر آدمی ماندم. مسلم، سعی نمی‌کردم خود را معرفی کنم. نمی‌گفتم که زن هستم. وانگهی مادونام مختلف داشتیم. و از این گذشته، ندای قلب در اینجا هیچگونه تأثیری نداشت، چنین چیزی در اصول عقاید آنها یافت نمی‌شود. مثلاً، پدر خودش، «پاول فراپوتوویچ آنتیپوف» که کارگری بود و در سابق تبعید شده بود، دردادگاهی نزدیک اینجا، کنار شاهراه سیبری، عضو است. همان جایی که سابق تبعیدش کرده بودند. با دوست‌اش «تیورزین» عضو دادگاه انقلابی - اند. خوب، - پدرش را بکنید که فرزندش طوری رفتار می‌کرد که رابطه‌ای بین آنها نیست و پدر این مسأله را بسیار عادی می‌یافت و نمی‌رنجید. در صورتیکه فرزندش در خفا با او علاقه‌مند است، اما برویش نمی‌آورد. اینها با اصولی که معتقدند و انضباطی که دارند، سنک‌اند نه انسان ..

و بله، بالاخره، هر گاه ثابت می‌کردم که زن او بودم، این موضوع چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد؟ زن! آیا فرصت و حوصلهٔ شنیدن این کلمه را دارند؟ آیا وقت این حرف‌هاست؟ زحمتکشان دنیا، زیر و رو کردن جهان، موضوع اصلیت، بهتر آنست که در این باره سخن گفت! اما يك موجود بی پشت و پناه، يك زن ساده، يك همسر، چه اهمیتی دارد! مانند شپش بی اهمیت است.

«يك آجودان از میان صفوف می‌گذشت، سؤالاتی می‌کرد. بعضی را اجازهٔ ورود میداد. من اسم را نمی‌گفتم، و هنگامی که از علت ملاقاتم سؤال می‌کرد، می‌گفتم که يك موضوع و کار خصوصی است. کاری نمیتوانستم بکنم، تند رفته بودم. آجودان باید گمانی بر اندازم می‌کرد و شانه‌ها را بالا می‌انداخت.

با این ترتیب ، حتی نتوانستم یکبار او را ببینم .
 « گمان می کنید که از ما متنفر است ، ما را دیگر دوست ندارد و فراموش کرده است ؟ کاملاً برعکس ! آه ! او را خوب می شناسم ! اگر همه این کلمات را زده است ، بخاطر زیادی و غلیان احساسات است . او میخواهد تمام درجات و افتخارات نظامی اش را بیای ما بریزد ، نمیخواهد دست خالی بازگردد ، بلکه با جلال و افتخاریک فاتح ، خیال بازگشت را دارد .
 میخواهد نام ما را جاودانی کند و ما را دوچار تعجب و بهت نماید ! درست مانند يك كودك ! »
 « کانتکا » دوباره وارد اتاق شد . « لاریسافیدور وونا » کودک متعجب را بغل کرد و او را نوازش داد و غرق در بوسه کرد .

۱۶

« یوری آندریهویچ » با اسب به « واریکینو » باز میگشت . صدمبار این راه را طی کرده بود . دیگر از جاده چیزی نمی فهمید و لذت نمی برد ، حتی آنرا نمی دید .

به نقطه ای از جنگل نزدیک میشد که جاده « واریکینو » منشعب میشد ، يك راه به سمت « واسیلفسکویه » ، میرفت و آن دهکده کوچکی بود بر فراز « ساکما » که ماهیگیران در آن سکونت داشتند . در این محل تقاطع ، سومین تخته اعلان ماشین های کشاورزی « مورووچینکین » نصب شده بود . معمولاً در حوالی این تقاطع راه بود که غروب آفتاب دکتر را متعجب و مبهور میکرد . این روز هم ، شب فرا میرسید .

پیش از دو ماه از آن روز گذشته بود که دکتر شب را از شهر باز نگشته بود . نزد « لاریسافیدور وونا » مانده بود . در خانه بیدرنگ گفته بود که زیادی کار باعث شده که در « یوریاتین » بماند و درهما نخانه « سام دویاتوف » خوابیده است . مدتها می گذشت که « آنتیپووا » او یکدیگر تو خطاب میکردند : دکتر او را « لارا » صدا می کرد ، اما « لارا » همچنان او را « ژیاگو » می نامید . « یوری آندریهویچ » « تونیا » را فریب میداد و مسائل بسیار مهم و نا بخشودنی را از او

پنهان میداشت. نخستین بار بود که چنین اتفاقی برایش رخ داده بود. زش را بعد پرستش دوست میداشت. هیچ چیز برایش گرانها تر از آرامش وصفای «تونیا» نبود. آماده بود با تمام قوا از شرافت اودفاع کند، بهتر از خودش یا پدرش. اگر کسی کبر و غرور «تونیا» را جریحه دار میکرد، توهین کننده را با دستهای خویش پاره پاره میکرد. خلاصه، توهین کننده، خود او بود. در خانه خود، میان افراد خانواده، چنین حس میکرد که يك جانی بی کيفراست. نزدیکانش از همه چیز بیخبر بودند، همان رحم و شفقت را باو ابراز میداشتند، همین مسأله او را میکشت. در گرما گرم گفتگو، ناگهان خطایش را بیاد می آورد، خونس منجمد می شد و دیگر هیچ نمی شنید و نمی فهمید.

اگر سر میز غذا این اتفاق برایش می افتاد، لقمه در گلویش گیر میکرد، قاشق را می گذاشت و بشقاب را از خود دور میکرد. بغض گلویش را میفشرد و خفه اش میکرد. «تونیا» متخیر و مشوش، می پرسید «تورا چه میشود؟ بي شك در شهر خبر ناخوش آیندی را شنیده ای؟ کسی را توقیف یا اعدام کرده اند؟ حرف بزن. ترس، ناراحت نمی شوم، اینکار تسکین ات میدهد.»

آیا به «تونیا» خیانت کرده و زنی دیگر را برگزیده بود؟ نه، نه انتخاب و گزینشی در کار بود و نه مقایسه ای. عقاید «عشق آزاد»، کلماتی مانند «حقوق و توقعات عشق و احساسات» برایش بیگانه بود. از این مسائل سخن گفتن و بان اندیشیدن، در نظرش پست و رذیلانه بود. در زندگی اش «گلهای لذت» را نچیده بود، نه چون نیمه خدائی بحساب می آمد و نه چون موجودی فوق بشر، نه برتری خود را نشان داده بود و نه مزیت بخصوصی را. در زیر بار وجدان گناهکار، ناتوان و فرسوده شده بود.

حالا، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ اغلب این سؤال را از خود میکرد، جوابی برای آن نمی یافت و به يك اتفاق محال دل می بست، به فرارسیدن و مداخله حوادث غیر مترقبه که همه چیز را حل کند، امیدوار بود.

اما در این لحظه، از آن اتفاق وحادثه خبری نبود. تصمیم گرفته بود همه چیز را آشکار کند.

با چنین تصمیمی که پخته و آماده بود، بخانه بازمی گشت؛ همه چیز را به «تونیا» اقرار کند، طلب بخشایش نماید و دیگر «لارا» را نبیند. راستش را بخواهید، موضوع باین سادگی نبود. بنظرش می آمد که نقطه تاریکی هنوز وجود دارد؛ برای همیشه، تا ابد، رشته پیوند «لارا» را

بگسلد؟ همان صبح، قصد خودش را صریح و روشن با «لارا» در میان گذاشته بود، و پوا گفته بود که میخواهند همه چیز را برای «تونیا» اقرار کنند و از این پس نمیتوانند یکدیگر را ببینند. اما اکنون، حس میکرد که بسیار نرم و ملایم این حرف را زده بود و چندان قاطع نبود.

«لاریسافیدور وونا» نمیخواست، صحنه‌های دشواری را به «یوری آندریه‌ویچ» تحمیل کند. میدانست که با اندازه کافی رنج میبرد. کوشید سخنان او را با آرامش گوش کند. گفتگوی آنان در يك اتاق خالی مشرف بر خیابان «بازرگانان» که در گوشه آپارتمانی واقع بود که «لارا» در آن سکونت نداشت، اتفاق افتاده بود. بی‌اراده از گونه‌های «لارا» اشک سر ازیر میشد، گوئی قطرات بارانی بود که در همین لحظه از صورت مجسمه‌های سنگی خانه درو برو جاری بود. «لارا» با صداقت و بی‌اینکه به بلندی فکر و روح خویش تظاهر کند، آهسته تکرار میکرد: «به صلاح خودت رفتار کن، فرض کن من وجود ندارم. من با اندازه کافی نیرو دارم.» و «لارا» نمیدانست که می‌گیرد و اشکهایش را پاك نمیکرد.

«یوری آندریه‌ویچ» فکر میکرد که «لاریسافیدور وونا» مقصودش را خوب نفهمیده است و امیدیهوده‌ای برایش باقی گذاشته و از او جدا شده است، اکنون آماده بود عنان اسب را برگرداند و چهارنعل بشهر برگردد و آنچه را نگفته بود بازگوید و مخصوصاً وداع کند. وداع بسیار سوزان و رقت آور و هم آهنگ با يك جدائی قاطع و ابدی. بی‌رحمت و اشکال، بر خود مسلط شد و راهش را ادامه داد.

بتدریج که آفتاب غروب میکرد، جنگل در خنکی و تاریکی فرو می‌رفت. بوی برك مرطوب را حس میکرد، گوئی بوئی بود که از شاخه‌های درختانی برخاسته بود که جلودر حمام است و به بخار آب آغشته شده و فرو ریخته بود و آنها را جارو کرده بودند. دسته‌های بزرگ پشه که چون اجسامی که بر سطح آب شناوراند باهم، با صدای ضعیف وزوز میکردند، پرمیزدند و در هوا بی حرکت می‌ماندند. دست «ژواگو» عده بشمارای از آنان را روی پیشانی و گردنش که عرق بر آن نشسته، کشته بود، صدای ضربه‌هایی که با کف دست برای کشتن پشه‌ها مینواخت، با تمام صدا های اسب و اسب سوار می‌آمیخت: با صدای ساییدن تسمه‌ها به زین، با صدای سنگین سم‌ها که از گل بیرون می‌آمد و با شلپ شلپ آب و گل آمیخته بود، با طنین خشک پی‌پی‌ای که از صدای امعاء و احشاء اسب بر می‌خاست. ناگهان، در آن دور که آفتاب غروب میکرد،

صفیریلبل بر خاست .

«اچ - نیس ! اوج - نیس» (بیدارشو) . این ندای قانع کننده به ورد و دعای فصیح شبیه بود : «روح من ، ای روح من ! بیدارشو ، چرا همچنان بخواب فرو رفته ای ؟» ناگهان پرتو يك فكر بسیار ساده سراسر وجودش را روشن کرد : عجله و شتاب چه فایده دارد ؟ قولی را که بخود داده بود ، فراموش نمی کرد . بالاخره اقرار می کرد . فقط ، حتماً لازم بود که همین امروز اقرار کند ؟ هنوز هیچ چیز به دست نیامده ، نگفته بود . هنوز وقت داشت که توضیحات خود را بمدت زمانی بعد موکول کند . در این صورت یکبار دیگر بشهر بازمی گردد . آخرین سخن خود را می گوید و همه چیز را بیان میکند . عمق و رقت گفتارشان ، تمام درد و غمهایشان را جبران خواهد کرد . چقدر خوب بود و بجا ! عالی ! چرا زودتر فکر نکرده بود !

هنگامی که این فکر را پذیرفت که یکبار دیگر «لارا» را ببیند ، حس کرد که از شادی دیوانه میشود . قلبش تند میزد . این ملاقات و گفتگوی تازه را در عالم خیال مجسم کرد : خانه های چوبی ، پیاده روهای چوبی اطراف شهر را که بخواب فرو رفته بود ، می دید ، او بخانه «لارا» می رود .

بیدرنگ ، در خیابان «نوزوالوچینی» زمینهای افتاده و خانه های چوبی ناپدید و نخستین عمارات سنگی پدیدار میشوند . خرابه های حومه شهر ، مانند برق از برابر نظر میگذرند ، گوئی صفحات کتابی اند که با سرعت آنها را ورق میزنند ، نه اینکه با انگشت سیاه ورق بورق آنها برگردانند ، بلکه شست را روی لبه کتاب بگذارند و با صدائی خشك پی در پی ورقها را برگردانند . هیجان نفس را بند می آورد . اینجا است ، او ، در انتهای خیابان سکونت دارد . در زیر این آسمان بارانی آرام و سفید است که هنگام غروب آفتاب روشن شده است . چقدر این خانه های محقر را دوست دارد ، خانه هایی که آنها را خوب می شناسد و در کنار راهی که بخانه او منتهی میشود ، قرار گرفته اند ! میخواهد آنها را در آغوش بگیرد و سرتا پایشان را در بوسه غرق کند . شیروانیهایی که تنها يك دریچه هوا خوری دارند و گوئی شیکلاهی اند بر سر سقف ها ، دیده میشوند ! و در گودال های آب ، پرتو روشنائی که از چراغ های خواب در آن منعکس شده و مانند تمشك قرمز است ، بچشم میخورد .. او ، آنجا است ، در زیر این تکه آسمان بارانی خیابان ! اینجا است که اکنون یکبار دیگر دستهای سفید

و شکفت او را که شاهکار خداوند است ، در دست خواهد گرفت . شبی که سایه ، آنرا دربر گرفته است ، در را باز خواهد کرد . آنگاه او ، پا کدامن و خونسرد ، مانند شب روشن شمال ، در کنار «لارا» خواهد بود ، نه اربابی وجود دارد و نه مالکی ، و نوید این صفا و مهمیت سراسر وجودش را داشت فرا میگرفت ، گوئی نخستین موج دریا بود که هنگام شب ، روی شن ساحل دریا ، انسان خود را بدامن آن پرتاب میکند .

«یوری آندریهویچ» دهانه اسب را رها کرد . بجلو خم شد و دستش را بگرد کردن اسب حلقه کرد و چهره اش را دریال او پنهان نمود . اسب این نوازش را بجای فرمان تاخت گرفت و با تمام قوا بجست درآمد .

اسب ، همینکه پاهایش بزمین می رسید ، بنظر می آمد که تکانهای مداومی که چندان مشهود نبود از سم هایش کنده و به عقب رانده می شود . در فواصل چهارنعل اسب ، «یوری آندریهویچ» ضربان قلب خود را که از شادی لبریز بود ، حس میکرد ، همچنین گمان میکرد که فریادهای نامشخص را میشوند و آنها را خیال واهی می پنداشت .

طنین صدای مهیب بسیار نزدیکی ، گوشش را کر کرد . دکتر دهانه اسب را بچنگ گرفت و آنرا کشید و سر را بلند کرد . اسب که ناگهان از جست و خیز افتاد ، چند جهش کرد و بعقب بازگشت و میخواست روی دوبا بلند شود .

به محل تقاطع راه رسیده بود . در کنار جاده صفحه اعلان «مورووو و چنیکین» بذر افشان ، گندمکوب ، در پر تو غروب آفتاب ، بی درخشید ، سه سوار مسلح جاده را صد کرده بودند : اولی ، بسیار جوان بود ، کاسکت دانش آموزان بر سر داشت و لباده ای بتن که قطار فشنگ مسلسل را صلیب وار روی آن بسته بود ، دومی پالتوی افسران سوار بتن کرده و کلاه قزاقی بر سر گذاشته بود . سومی ، آدم عجیبی بود ، اندامی درشت داشت و گوئی لباس مجلس رقص پوشیده بود ، او شلوار پشمی بپا و نیم تنه نخي بتن و کلاه کشیشان که لبه های بلند داشت و تا روی چشمانش پائین کشیده بود ، بر سر داشت .

سواری که مسن ترا زهمه بود و کلاه قزاقی داشت با لحنی آرام و بی اینکه صدایش را کلفت کند ، گفت :

— رفیق دکتر ، تکان نخورید . اگر اطاعت کنید ، سلامتی شما را کاملاً تضمین میکنیم . در غیر این صورت ، چنین تضمینی را از ما نخواسته باشید ، مسافر اندازی خواهیم کرد . پرستار واحد ما کشته شده است . شما را برای طبابت

ميريم . پايين بيائيد ، دهانه اسب را باين رفيق جوانمان بدهيد . و ، اين موضوع را بشما خاطرنشان مي كنم : اگر جزئي ترين هوس فراردر شما بيدار شود ، بي تشريفات كار را تمام مي كنيم .

- شما فرزند «ميكوليتسين» ، رفيق «لنينخ» هستيد ؟
- نه ، من «كامانوورسكي» ، رئيس ارتباطات او هستم .

قمست دهم

درشاهراه

از شهرها ، ده و دهکده ها می گذشتند: شهر «کرس تو و زوینسک» ، ایستگاه «اومل چینو» ، «پازینسک» «تیساتسکویه» دهکده «ایا گلینسکویه» ، حومه «زونارسکی» ، قصبه «ولنویه» ، «گورتوشچیگی» ، سرزمین های «کژما» ، دهکده «کازیوو» ، حومه «کوتی نی» ، قصبه «ارمولای» .

شاهراهی که آنها از آن می گذشتند ، چون دنیا قدیمی بود ، و در سبیری در زمانهای پیشین بوجود آمده و در سابق کالسکه های پستی از آن استفاده میبردند .

شاهراه ، شهرها را باتیغه کوچک يك خیابان بزرگ چون گرده نان ، از وسط میبرد ، ازدهات با سرعت می گذشت و حتی به پشت سر خود نمی نگریست ، و کلبه هایی را که پرچین و مرده جاده را تشکیل میدادند ، پشت سر خود بدور می افکند یا اینکه آنها را بشکل نیمدایره ای یا يك سنجاق مو ، در يك پیچ ناگهانی و بی مقدمه درهم می پیچید .

در زمانهای پیشین ، هنگامیکه راه آهن «خوداتسکویه» هنوز وجود نداشت ، درشکه های پست از این شاهراه میگذشتند .

کاروانهای چای و گندم و آهن آلات از این شاهراه بسوی غرب سرازیر میشد ، غرب در عوض دسته های بیشمار زندانیان را با قراول و نگهبان به آنجا میفرستاد

این مردان گننام ، باغزهای شوریده و شیدا و چون برق و صاعقه آسمانی ، مخوف و وحشتناک ، پیاده راه می پیمودند و آهن زنجیرهای خود را بصدا در می آوردند و گرد جنگلهای تاریک و نفوذ ناپذیر ، هیاو می کردند .

در شاهراه ، چیزی مانوس و آشنا وجود داشت . شهرها و دهکده ها باهم آشنا بودند و رشته خویشی آنها را بهم پیوند میداد . در «خوداتسکویه» که

شاهراه خط آهن را میبرد، کارگاه‌هایی وجود داشت که لوکوموتیوها و تمام ابزار و ادوات راه آهن را در آنها تعمیر میکردند، انبوه و لگردان و آوارگان که با گرسنگی دست بگریبان بودند و در سربازخانه‌ها بستمیبردند، بیمار میشدند و میمردند.

زندانیان سیاسی که اطلاعات فنی داشتند، پس از آزادی استادکار میشدند و در همان شهر تحت نظر قرار می گرفتند.

در سراسر این خط، نخستین «شوراها» مدتها بود که منحل شده بود. زمان کوتاهی، قدرت در دست حکومت موقتی سیبری بود، بعد تمام این ناحیه بدست حکمران عالی، آمبرال «کولچاک» اداره میشد.

۲

جاده سربالا میشد. افق بیش از پیش وسیع میگردد. بنظر می آمد که تا ابد جاده سربالا می رود و افق گسترش می یابد. اما هنگامیکه اسبها و مردان خسته، توقف کردند تا نفس تازه کنند، آنها به قلعه تپه رسیده بودند. برابر آنها رود «کوما» در زیر پلی که جاده از روی آن می گذشت میفرید و ناپدید می شد.

باز بالاتر، آنطرف رودخانه، دیوار آجری دیر و «معراج» دیده میشد. جاده، تپه‌ای را که بر فرازش دیر قد برافراشته بود، دور میزد و پس از چند پیچ و خم در میان حیات‌های حومه شهر، به شهر داخل میشد.

جاده در میدان بزرگ به دیوارهای دیر منتهی میشد. دیر در بزرگ آهنی سبز داشت. تمثال حضرت مریم و دیگر اولیاء که بالای گنبد قرار گرفته بود و بر فراز آن يك نوشته طلایی که به نیم قرن پیش مربوط میشد، بچشم میخورد: «مقدس و پایدار باد صلیب جان بخش، جاودان و پیروز باد ایمان».

زمستان پایان می یافت، هفته مقدسی بود و انتهای «ایام بزرگ پرهیز». روی جاده‌ها، برف کثیف، سیاهی میزد و می خواست آب شود، برف هنوز روی سقفها، سفید رنگ بود، گوئی کلاه خز کلفت بود که سقفها بر سر گذاشته بودند. بچه‌هایی که بطرف ناقوس زنهای «معراج» بالا می رفتند، خانه هارا در

زیر پای خود چون صندوقچه و جعبه‌های خردی که در کنار هم فشرده شده بود، می‌دیدند. انسانها، که باندازه يك نقطه سیاه بودند، بخانه‌ها نزدیک میشدند. بعضی از آنها را از حرکاتشان میشد شناخت. آنها، فرمان حکومت عالی را در مورد بسیج سه دوره آخر مشمولین که بدیوارها چسبیده شده بود، میخواندند.

۳

شب پراز اتفاقات ناگهانی بود. هوا ملایم شد و در آن هنگام بید بود. باران ملایمی بارید و باندازه‌ای سبك و لطیف بود که بنظر می‌آمد پیش از اینکه بتواند بر زمین بشیند به گرد و خاک مرطوب بدل می‌گردد. اما این ظاهر امر بود. باران، نه‌های آب و لرمی را تشکیل میداد، کافی بود که همه برفها را با خود ببرد و اکنون زمین سیاه بود و گوئی از عرق می‌درخشید.

در باغ‌ها، درختان سیب‌پژمرده، شاخه‌های پر شکوفه خود را بطریزی عجیب از دیوارها میگذرانیدند، و قطرات باران را از خود می‌تکانیدند و آن‌ها روی پیاده‌رو چوبی بانوای ملایمی می‌چکیدند و تمام شهر از این صدای ناموزون پر شده بود.

سك كوچك «توم‌كا» که می‌بایست تاصبح رها و آزاد باشد، در حیات عکاس عوعو وزاری میکرد. يك زاغ، در باغ «گالوزین»، که شاید از عوعو او خشمگین و ناراحت شده بود، شهر را از قارقار خود پر میکرد.

در محلات پائین شهر، چند ارابه کالا به «لیو بیژنف» بازرگان تحویل داده بودند. و آن‌ها را قبول نمیکرد و می‌گفت که اشتباه است، و هرگز چنین چیزی را دستور نداده بوده است. ارابه رانان که جوانانی دل‌زننده و آزاد منش بودند، چون دیروقت بود، از او تقاضا می‌کردند همان نوازی نموده و شب را از آنها پذیرائی کند. بازرگان آن‌ها را سر میدواند و همچنان در را برویشان باز نمیکرد. دشنام و ناسزاهائی که رد و بدل می‌کردند همچنین در در سرتاسر شهر می‌پیچید.

بنابه آئین مذهبی، ساعت هفت، یعنی یکساعت بصبح، از ناقوس های عظیم که بدشواری بحرکت درمی آمد، يك موج غرش آرام وتیره و ملایم، بهوا برخاست وباتیرگی مرطوب باران درآمیخت.

این موج غلتید ودوراز ناقوس محو شد، گوئی يك تکه زمین سفت است که طغیان رود آنرا از ساحل می کند و در رودخانه می افتد و در آن ناپدید می شود.

روزپیش از «پنجشنبه» مقدس» بود. از پشت شبکه های لطیف باران، پرتوهای ضعیف ومواج که چندان واضح نبود، وهم چنین، پشانی ها و بینی ها و چهره هائی را که روشن می کردند، دیده میشد. مؤمنان از سپیده دم بکلیسا می رفتند.

پس از یک ربع ساعت، صدای پاهائی که ازدیر دور میشد برخاست و روی کف تخته ای پیاده روهاطنین افکند. صدای پای «گالوزینا»ی بازرگان بود. این زن تجارتخانه خود را ترك کرده بود وبه خانه اش باز میگشت، با قدمهای نامنظم رامیرفت، تقریباً میدوید وبعد می ایستاد، لچکی بر سرداشت و دکمه های نیم تنه اش باز بود. در کلیسا حالش بهم خورده بود وداشت خفه میشد و از آنجا بیرون آمده بود، اما حالا شرمسار بود وتأسف میخورد که چرا تا پایان مراسم نمانده وپس ازدو سال آداب مذهبی را اجراء نکرده است.

اما غم واندوه واقعی اش، فرمان سربازگیری بود که همان روز بدیوار سراسر شهر چسبانیده بودند وفرزند احمق اش، «ترشکا» مشمول اش میشد. این فکر نامطبوع را بیهوده از مغزش میراند، همه جا این تکه کاغذ که درسیاهی سفیدی میزد، آنرا دوباره بخاطرش می آورد.

پس از پیچ خیابان، خانه دردوقدی او بود، اما حس می کرد که بیرون حالش بهتر است. ترجیح میداد که در هوای آزاد بماند، هیچ میل نداشت بخانه، باین جهنم، باز گردد.

افکاری حزن آور باوجوم آورده بود. اگر او را مجبور می کردند که با صدای بلند یکی پس از دیگری آنها را بیان کند، کلمات را برای ادای آنها نمی یافت وتمام شب برایش کافی نبود. اما اکنون تمام این افکار سیاه، فاش و آشکار می رسیدند، بفسمی که می توانست، همه را از برابر دیدگان بگذراند، ودر این مدت کفایت می کرد که چند بار از گوشه دیر به انتهای دیگر میدان برود. در آنجا، در کلیسا، مراسم عید «پاک» برقرار بود وخانه اش خالی بود، همه افراد خانواده پراکنده و او را تنها گذاشته بودند. تنها؟ مسلم: «کسیوشا»

دخترک یتیم ، بحساب نمی آمد . وانگهی ، این دختر را میتوان شناخت ؟ می توان فهمید که چه درسد دارد ؟ شاید ، دوست است ، شاید دشمن و شاید یک رقیب مخفی . میراث نخستین ازدواج شوهرش بود ، اودخترسرداهی «ولاس» بود . دخترسرداهی یا حرامزاده ؟ واگراودخترشوهرش نبود وچیزدیگری بود ؟ آیا می توان فهمید که یکمرد چه نقشه وفکری درسد دارد ؟ درهرصورت ، نمی توان باین دخترایراد گرفت . باهوش ، زیبا و بی عیب بود . بسیارباهوش تر ازاین «ترشک» ی احمق و پدرخوانده اش بود .

با این ترتیب ، درشب «عید مقدس» ، تکتوتنها بود. همه اوراترك کرده وازسمت های مختلف پابفرار گذاشته بودند .

شوهرش ، «ولاسوشکا» ازشاهراه رفته بود تا برای سربازان جدیدنطق کند ، وآنهایی را که برای کسب افتخارات به جبهه عزیمت می کردند ، تشویق و تحریض نماید . این احمق ، بهتر بود به فرزندش پردازد واورا از این خطر مهلك برهاند .

«ترشکا» ، فرزندش ، اوهم درشهرنمانده بود و شب عید پابفرار گذاشته بود . به «کوتی نی» ، نزد بستگانش رفته بود تا انصراف خاطر بیابد و بدبختی هایش را تشفی دهد . جوان پیچاره را ازدیبرستان فنی اخراج کرده بودند . درنیمی از کلاسها ، دوسال بسر برده بود. اما هنگامی که به کلاس هشتم رسید ، اولیاء دیبرستان کاسه صبرشان لبریز شد وعذرش را خواستند .

آه چه بدبختی ای ! خدایا ! چرا این اتفاقات ناگوار رخ میدهد ؟ انسان هیچ کاری از دستش بر نمی آید . از همه چیز بیزار می شود ، و دیگر نمیخواهد زنده بماند . چرا ؟ آیا بعلت انقلابست ؟ اما نه ، چیز دیگری است ! باعث و علت همه اینها ، جنك است. گلهای سرسید انسانها کشته شده اند ، تنها کثافات و گندیده ها و بیکارها مانده اند که بهیچ درد نمیخورند .

آه ، پدرش که مقاطعه کار بود ، جور دیگری بود . مشروب نمی نوشید ، باسواد بود ، درخانه هیچ کم و کسر نداشتند . ودوخواهر ، «دیولیا» و «اولیا» ! بین آنها همان هم آهنگی ای که میان اسم وزیباتی شان وجود داشت ، دیده میشد . واستادان نجاری که نزد پدرش می آمدند ! جوانان زیبائی بودند وشهرت نیکو و آینده درخشانی داشتند ... وروزی را که آنها فکرده بودند خودرا سرگرم کنند وشال گردن هائی باشش رنگ مختلف بیافند. آنها بقدری خوب می بافتند که شال گردنهایشان درتمام ناحیه مشهور شده بود . در آن زمان ، همه چیز یکنوع کمال و وفور و هم آهنگی ای داشت که دل را از شادی لبریز می کرد :

مراسم کلیسا ، . مجالس رقص ، مردم و رفتار آنان ، حتی اگر مردمی ساده ، بورژوا ، دهاتی و کارگر ، بودند . و روسیه هم ، هنوز دختر بود ، او عشاقی واقعی ، و مدافعات حقیقی داشت ، که با عشاق و مدافعات امروزش ، هیچ قابل قیاس نبودند . اکنون ، آن درخشندگی و جلای سابق دیگر وجود ندارد . تنها توده‌ای وکیل و کارمند دیده میشود و عده‌ای حریص و طماع که کاری جز این ندارند که کلمات را بچوند و با قراط و راجی کنند . «ولاسوشکا» و دوستانش فکر می‌کنند که زمان خوش سابق را می‌توانند با شاه پانی و ورود و ذکر و دعا بازگردانند . آیا با این ترتیب می‌توانند يك عشق و لذت ازدست رفته را ، دوباره باز یابند ؟ . برای اینکار باید بتوانند آسمان و زمین را برهم زنند و کوه ها برافرانند .

۴

«گالوزینا» چند بار به میدان بازار رسیده بود . از آنجا ، برای اینکه بخانه باز گردد ، میبایست از سمت چپ میرفت . اما هر بار ، رایش عوض میشد ، راه را کج می‌کرد و در کوچه های تنگ دیر ناپدید میشد . این میدان که قطارهای کالا در آن می‌ایستاد ، با اندازه يك مزرعه بزرگ وسعت داشت . سابق ، روزهای بازار ، دهاتیان ، تمام آنجا را با گاری های خود پر می‌کردند . میدان ، از یکطرف به خیابان «النینسکایا» منتهی میشد . طرف دیگر ، طاق نماهایی بود که خانه های کوچک يك طبقه‌ای را تشکیل میداد ، انبار و ادارات و دکانها و کارگاه صنعتگران در آنها مستقر شده بود . اینجا ، زمانی که کاملاً آرامش برقرار بود ، «بریو خانف» را می‌دیدند که جلود بزرگی که کاملاً باز بود روی يك صندلی نشسته و غرق در مطالعه روزنامه بود این خرس زمخت و منتفرازانان ، با عینک و ردنگت دامن بلند ، چرم و قیر و چرخ ارا به و افسار و جو سیاه و علوفه میفروخت . اینجا ، پشت يك پیشخوان گرد و خاک گرفته ، سالیان دراز بود که يك جفت شمع بزرگ عروسی دیده میشد که به نوارودسته های گل‌مزمین بود و در جعبه های مقوایی میان گرد و خاک افتاده بود . پشت پنجره فضای زیر شیروانی ، دريك اطاق بدون اثاث که فقط کالای آن

گرفته‌های بزرگ موم بود که رویهم چیده بودند ، مردان طرف معامله يك ميليون سازنده موم ، بر روی روغن یا شمع ها معاملات می کردند که برهزاران هزار روبل بالغ میشد .

اینجا ، در میان ردیف دکان ها ، دکان محصولات مستعمراتی «گالوزین» که دکانی بزرگ بود و سه پنجره داشت ، دیده میشد . سه بار در روز بر کف چوبی ناهموار دکان ، تقاله چای که شاگردان و ارباب دائم می نوشیدند ، می ریختند و جارو می کردند . زن جوان ارباب ، دوست میداشت روی صندوق بنشیند . رنگی را که دوست میداشت ، بنفش کمرنگ ، بنفش ، رنگ لباده کشیشان در اعیاد رسمی ، رنگ گل یاس بنفش نیمه شکفته ، رنگ زیباترین پیراهن مخملی اش ، رنگ لیوانهای مشروب خوری اش ، بود . خوشبختی ، خاطرات ، روسیه زمان پیش از انقلاب ، هنگامی که او دختر بود ، در برابر دیدگان اش به همان رنگ یاس روشن بنفش بود . و او دوست میداشت روی صندوق بنشیند ، زیرا سایه بنفش کمرنگ دکان ، با بوی نشاسته ، قند و آب نبات های بسته بندی شده که در شیشه هایشان برنگ بنفش بودند ، همان رنگی را که دوست میداشت ، در خاطرش زنده میکردند .

در گوشه ، کنار يك انبار چوبهای ساختمانی ، خانه ای قدیمی که از تخته های خاکستری ساخته شده و يك طبقه بود ، دیده میشد و مانند کالسکه زهوار در رفته ، از چهار طرف روی زمین پت و پهن شده بود . آن شامل چهار آپارتمان بود . در دو گوشه عمارت ، دو در ورودی وجود داشت . طبقه پائین سمت چپ را دوا فروش « زال کیند » اشغال کرده بود و سمت راست را دفتر ثبت اسناد . بالای دواخانه ، « شموله ویچ » که خیاط پیرزنانه دوز بود با اعضاء بیشمار خانواده خود ، سکونت داشت ، بالای دفترخانه ، مستأجران بسیاری سکونت داشتند و شغل آنها از اعلان ها و پلاک هائی که تمام در ورودی را پوشانیده بود مشخص و فهمیده میشد . آنجا ساعت تعمیر میکردند ، کفایش حاضر برای انجام خدمت بود . « ژوک » و « استرو داش » که با هم شريك بودند ، عکاسی میکردند . « گاه پنسکی » يك کارگاه گراور سازی داشت .

بواسطه تنگی جا و کوچکی این آپارتمان پر جمعیت ، شاگردان جوان عکاس : اصلاح کننده عکسها « سینا ما گیدسون » و دانشجو « بلاژ این » ، يك نوع لابراتواری در خیاط ، در یکی از گوشه های انبار درست کرده بودند . در این هنگام ، میبایست در این لابراتوار کارکنند ، چراغ قرمز آنها با نور ضعیفی پشت پنجره سوسو میزد و در زیر آن سك كوچك ، « توم کا » بسته شده

بود که زوزه اودر سرتاسر خیابان «النینسکایا» شنیده میشد .
 «گالوزینا» هنگامیکه که از برابر این خانه خاکستری می گذشت ،
 اندیشید :

« همه آشوب ها و دسیسه ها اینجا است . اینجا يك دخمه کثافت و بدبختی
 است . » و بیدرنگ با خودش گفت که «ولاس باخوموویچ» شوهرش ، اشتباه
 کرده که ضد یهود شده است ، این افراد ، در سرنوشت ملت تاثری ندارند .
 وانگهی ، اگر از «شموولهویچ» پیر پرسید که چرا اینجا آشفته و آشوب است ،
 سرش را بلند می کند و شکلك در می آورد و دندانهایش را نشان میدهد و
 می گوید :

« باز این داستانهای کثیف یهودیان آغاز میشود . »

اما واقعا او به چه چیز فکر می کرد ؟ چه میخواست بگوید ؟ موضوع
 کاملا همین بود ! آیا اصل و ریشه بدی این بود ؟ نه ، بدی از شهرها بر
 میخواست . شهرها نبودند که نیروی روسیه را تشکیل میدادند . آنها خود را
 بدامان علم و معرفت افکنده اند و خواسته اند مردم شهر را بدنبال خود بکشانند ،
 و نتوانسته اند . بی اینکه يك طرف آنرا بگیرند ، طرف دیگرش را هم از
 دست داده اند .

اما شاید برعکس باشد . شاید همه بدیها از جهل و نادانی برخیزد .
 هنگامی که انسان دانشمند و باسواد بود ، عمق امور را درک می کند ، همه چیز
 را از پیش حدس میزند . اما ما باید سرمان را ببرند ، تا آنگاه به کلاهمان
 بیندیشیم . مادر ظلمت زندگی می کنیم ، اما در این لحظه ، زندگانی ، حتی
 برای کسانی که سواد دارند ، نمایست گلستان شده باشد ، گرسنگی ، آنها
 را از شهرها رانده است . انسان سر در نمی آورد . حتی شیطان هم چیزی
 نمی فهمد .

مردم ده ، وعضشان کاملا متفاوت است . «سلیتوین» ها ، «شلابورین» ها ،
 «پامفیل تالنج» ، برداران «نستور» و «پانکرات مودیخ» آنها هیچکس احتیاج
 ندارند . میدانند چه میخواهند ، آنها ارباب اند . مزارع کنار شاهراه ، همه
 تازه اند و يك خوشی و لذت واقعی را در بردارند . هر کدام تا حدود هفتاد
 هکتار زمین کشت ، اسب ، میش ، گاو ماده و خوک دارند ، گندم سه سالشان
 را ذخیره کرده اند . و این ساز و برگ و آذوقه ، لذت و شادی در بردارد .
 برای درو و خرمن ، ماشین در اختیار دارند . «کولچاک» با آنان دست بعضا
 رفتار میکند ، نمیدانید چگونه آنها را جلب میکند ، کمیسرها می کوشند آنها

را بطرف قوای چریک جنگل بکشاند. آنها بانسان افتخار صلیب «سن-ژورژ» از جنگ برگشته اند، و همه، آنها را چون کارزآمودگان جنگی بحساب می آورند. خواه سر دوشی افسری داشته باشی و خواه نه، اگر خوب کار کنی، همیشه بتو احتیاج دارند. در اینصورت هیچگاه زندگی خودت را بخطر نمیاندازی.

اما حالا هنگام بازگشت است. حقیقه برای يك زن مناسب نیست که تا این هنگام در بیرون گردش کند. کاش می توانست در باغ خود بماند. اما آنجا يك منجلاب حقیقی بود و او در گل ولای غرق می شد.

«گالوزینا» در اثنای این تفکرات دور و دراز به خانه اش نزدیک شد. اما هنگامی که از آستانه درمی گذشت، همان لحظه ای ده پاهایش را جلوندره پاك میگرد، باز به امور پیشماری میانیشید.

او کسانی را که اکنون در «خودآسکویه» حکومت می کردند در نظر معجم کرد، آنها را از نزدیک می شناخت:

تبعیدهای سیاسی که از پایتخت آمده بودند، «تپورزین»، «آنتیپوف» و «دووی چنکو» ی بیرق سیاه، و يك قفساز اهل اینجا و «گورشین» ی هار. همه همدست و حیل و دغل بودند. آنها، سابق، در زندگی خود آشوب و اغتشاش براه انداخته بودند و در این هنگام هم مسلم در فکر بودند که دسته کلی بآب دهند. نمی توانند جلو خود را بگیرند. تمام عمر خود را با ماشین گذرانیده اند، و خودشان هم مانند ماشین بیرحم و خونسرد شده اند. تروتمیز لباس می پوشند، چوب سیگار استخوانی بدست می گیرند و برای اینکه بیماری مسری نگیرند، آب جوشیده می نوشند.

«ولاس سوشکا» به هیچ جا نخواهد رسید، تمام این افراد بمیل خود همه چیز را زیر و رو خواهند کرد، و هر کار دلشان بخواهد، انجام خواهند داد. و او بزندگی خود اندیشید. می دانست که زنی بود جالب و مستقل، تودار، زبرك و هیچ شرارت و خیانت نداشت. اما هیچکس از این صفات، در این گوشه دور افتاده، شاید هم ذره ای جای دیگر، بدرد نمیخورد و ارزش نداشت. و هنگامی که در «کرس توس ویزنسکی» تصنیف هائی را که در آنطرف «اورال» بسیار رایج بود و با این دوبند شروع میشد:

گاری اش را فروخته، «سن ته تیورینخا»

تا بخرد يك بالالایکا،

که بقیه اش از نزاکت و ادب بیرونست، میخوانند، «گالوزینا» فکر

می‌کرد که باو اشاره می‌کنند و مقصودشان اویست .
آه تلخی کشید و به خانه وارد شد .

۵

بی‌اینکه در دالان توقف کند و نیم تنه‌اش را بکشد ، یگراست به اطاق خوابش رفت . پنجره های اطاقش به باغ باز میشد . هنگام شب ، انبوه سایه های باغ و سایه های اطاق ، تقریباً يك جور بودند . چین های پرده ها به کناره های مبهم و تیره درختان سیاه بی‌برك ، شباهت داشت . در باغ ، حریر این شب پایان زمستان ، از بنفش تیره و تندى كه هنگام فرا رسیدن بهار از زمین بر میخیزد ، جلا و رونق میگرفت . در اطاق ، تقریباً همین ارتباط و شباهت وجود داشت : پرده هائی كه خوب آویزان نشده بود ، در شور و شوق بنفش تیره عید بسیار نزدیک ، کمتر گردآلود و خفه کننده بنظر می‌آمد .

«باكره مقدس» ، كف دستهای برنزی خود را از زیر پوشش نقره‌ای بیرون آورده و به آسمان بلند کرده بود . حرف اول و آخر نام یونانی خود را هر کدام در يك دست گرفته بود : «متریو METER-THEOU» ، مادر خدا . يك چراغ خواب شیشه‌ای كه روی پایه طلائی نصب شده و چون مرکب سیاه بود ، يك نور ستاره‌ای شكل كه كنكره های يك لیوان آبخوری آنرا تكه تكه می‌کرد ، روی قالی اطاق پخش مینمود .

«گالوزینا» روسری‌اش را برداشت و نیم تنه‌اش را درآورد و بر اثريك حرکت بیهوده دوباره دردی در پهلوی و تشنجی در استخوان كف حس کرد . ترس وجودش را فرا گرفت ، فریادی برآورد بالكنت گفت :

«ای حامی بزرگ رنجديدگان ای «باكره» بسیار پاك ، ای «باكره» دستگیر ضمنا ، ای سپربلای جهانیان» ، و گریه را سرداد . منتظر ماند كه درد تسکین یابد و بعد لباسش را درآورد . از باز کردن قز نقلى يقه و شكم بند دچار ناراحتی شد . قز نقلى ها در دستهایش ، می‌لغزیدند و در چین های پیراهن خاکستری روشن‌اش پنهان می‌شدند .

- «كسيوشا» كه از ورود او بيدار شده بود ، با طاق داخل شد :
- مامان ، چرا توي تاريخي ايستاده ايد ؟ ميخواهيد چراغي بياورم ؟
- بزمحتاش نمي ارزد . چشم خوب مي بيند .
- «الگانيلوونا» ، مامان عزيزم ، اجازه بدهيددكمه هايتان را باز كنم ،
نيايد اينطور ناراحت شويد .
- انگشتهايم ، فرمان نمي برند ، از آنجهت مي گريم . اين خياط
الاغ مخصوصاً با موزيگري قزئقفلې بلباسم دوخته است . بسيار مايلم همه را
تا پائين بكنم و توروش پرتاب كنم .
- آواز دسته جمعي كليساي «معراج» بسيار عالي بود . شب آرام است .
صدا تا اينجا مي آمد .
- آه ، بله ، شكّي نيست ، عالي بود . عزيزم ، اما من ، حالم خوب
نيست . باز اينجا و آنجايم درد گرفته است . همه جايم . اين يك بدبختي
است . نميدانم چه كنم .
- از «ستيدوبسكي» ، پزشك هومئوپات (پزشكي كه مرض را بوسيله
علل خود مرض مداوا ميكند) راضي بوديد ...
- محالست بتوان دستوراتش را اجرا كرد . اولاً اين هومئوپات ، همه
چيز هست جز يك پزشك ، بهيج درد نمي خورد وانگهي ، اورفته است . همين .
او تنها نرفته است . درست قبل از عيد ، همه مردم دررفته اند . گمان مي كنم ،
زمين لرزه اي را پيش بيني کرده اند .
- خوب ، اين دكتور مجارستاني كه زنداني است ، شما را خوب معالجه
ميكرد ...
- اوهم ، پزشك بي ارزشيست . بگو گفتم ، هيچكس نمانده است ، همه
مردم پراكنده شده اند . «كرنى لاژوس» را با افراد ديگره جارساني ، پشت
خط مرزي گير آورده اند . با زور او را برده و در ارتش سرخ وارد کرده اند .
- چه فكر و خيالهايي داريد . بسيار حساس و عصبى هستيد . يك دستور
ساده ممكنست معجزه كند و شما را مداوا نمايد . آن زن سر بازارا بيا دياوريد ،
با دستورهاي سحرآمزش ، چقدر خوب موفق شده بود . يكدفعه غيبتش زد .
اسم اين زن را فراموش کرده ام .
- نه ، اما توحقيقه مرا احمق گمان مي كني ؟ شايد تو هم پشت سرم
تصنيف «سانته تيوريخا» را ميخواني و بمن مي انديشي .
- خجالت نمي كشيد كه چنين حرفهايي ميزنيد ؟ مامان ، اين حرفها

خوب نیست! اسم این زن را بیاد بیاورید. اسمش سر زبان است. تا اسمش را بیاد نیاورم، خیالم راحت نمیشود.

— اسمهای زیادی دارد. نمیدانم کدام را میخواهی. اسمش «کوباریخا»، «مدودیکخا»، «زلیداریکخا» است. و هم چنین يك دوجین لقب دارد. او هم دیگر در این حوالی نیست. اونقش خود را بازی کرد و تو هیچوقت دستت باو نمیرسد. این خادمه خدا را بخاطر موضوع سقط جنین و گرد سحر آمیز، در زندان «کژما» زندانی کرده اند. اما تصورش را بکن، او، بجای اینکه در زندان بماند تا بپوسد، به شرق دور گریخته است. بشو گفتم که همه مردم فرار کرده اند: «ولاس پاخومودیچ»، «ترشا» و حتی این خاله «پولیا» ی عزیز. بیچاره احمق، از زنان نجیب و حسابی شهر فقط من و تو مانده ایم. خیال می کنی، شوخی می کنم؟ در شهر پزشک نیست. اگر اتفاقی افتاد، کار تمام است: هر چه فریاد بکشیم، بیهوده است، کسی بدادمان نمیرسد، می گویند که در «یوریاتین» يك پروفور مشهور مسکوزندگی میکند، او فرزند يك بازرگان سیریت که خود را کشته است. هنگامی که تصمیم گرفتم باو نامه بنویسم، بیست مانع از قوای سرخ، راه را مسدود کرده اند. نمی توان یکقدم برداشت. از موضوعی دیگر صحبت کنیم. برو بخواب، من هم می گویم بخوابم «بالاژین دانشجو، خواسترا پرت کرده است. انکار میکنم. این موضوع را پنهان میکنم، مانند خرچنگ سرخ شدی. خوب، این دانشجوی بدبختات، در این شب مقدس دارد خودش را می کشد و عکسهایش را آماده می کند. اونمی خواهد و نمی گذارد دیگران بخوابند. «تسومکا» ی آنها زوزه می کشد و تمام مردم شهر را بیدار مینماید. و این زاغ هرزه هم روی درخت سیبما دائم قارقار می کند.

«فکر میکنم که باز هم نتوانم، امشب بخوابم. تو چرا اینطور مانتند زاهد نماها، ناراحتی؟ دانشجویان آنجا هستند تا دل دختران را بدست آورند.

۶

— این سك چه دردی دارد که اینطور زوزه می کشد؟ باید رفت و دید که چه خبر است. ببخود چنین صدا نمی کند. صبر کن! «لیدوچکا» یکدفعه حرف زن، باید این موضوع را روشن کرد. هر آن ممکنست که قزاقها بصرمان هجوم بیاورند. تو، «اوستین»، نرو. «سیوبلیوی» توهم نه. نماینده سازمانهای مرکزی که نفهمیده بود که از اوتقازا می کنند يك

لحظه مكش كند ، با لحنی خسته ، تند ، مانند ناطقان ادامه ميداد :

— سياست غارت و چپاول ، باج طلبی و رشوه خواری ، فشار و خشونت ، اعدام و شکنجه كه به كمك آن ، حكومت بورژواها و نظاميان در سبیری مستقر می گردد ، بايد چشمان کسانی را كه در اشتباه بوده اند ، باز كند .

« این حكومت نه تنها دشمن طبقه كارگراست ، بلكه اگر خوب دقت كنیم ، همچنين دشمن طبقه دهقانان زحمتكش است . طبقه زحمتكش دهقانان سبیری و اورال بايد بدانند كه تنه ارايه خلاص و نجاتشان در اتحاد با زحمتكشان شهری و سربازان و طبقه محروم مردم قرقیز و «بوريات» است .

بالاخره فهميد كه میخواهند ناطق مكش كند ، او گفتارش را قطع كرد ، صورت عرق آلودش را با دستمال پاك كرد ، پلك چشمان باد كرده اش را با حالتی خسته فرود آورد و چشمان خود را بست .

اطرافيانش آهسته باو گفتند :

— اندكی استراحت كن . يك لیوان آب بخور .

به رهبر پارتیزانها كه مشوش بود ، آمدند و گفتند :

— ناراحت نباش . همه چیز مرتب و پیش بینی شده است . چراغ علامت روی پنجره است . مردی كه به كشيك گمارده شده است برای اینکه با رمز خبر دهد ، مراقب اطراف و اكناف است . فكر میکنم كه میتوان رشته صحبت را بدست مأموران ارتباط سپرد . رفیق «لیدوچكا» حرف بزنید .

آن قسمت انبار كه جلسه مخفی و غیر قانونی در آن تشكيل یافته بود ، هیزمی را كه سابق در آنجا انباشته بودند خالی کرده بودند . توده هیزم كه به سقف میرسید آنجا را از در ورودی كوچك جدامی كرد و اعضاء جلسه را از انتظار پنهان می كرد . هنگام خطر از يك راه زیر زمینی استفاده می كردند كه آنطرف دیوار دیر ، بحیاط خلوت خالی كوچه بن بست «كنستانتینوسكى» منتهی میشد .

ناطق ، عرقچین نفخی سیاه بر سدراشت كه تمام كله طاسش را می پوشانید ، چهره اش رنگ پریده بود و پرتوی تونی كم رنگ بر آن سایه افكنده بود و ریش سیاهی داشت كه تا بنا گوشش میرسید ، دائم عرق میكرد ، گوئی بیمار بود . با حرص و ولع ته سیگار خود را با شعله سوزان چراغ نفتی ای كه روی میز گذاشته شده بود ، روشن میكرد و بر یادداشتهايش كه روی میز پراكنده بود ، خم میشد .

با شتاب و عصبانیت آنها را مرور می كرد و چشمانش نزديك بین بود ، گوئی آنها را بومی كشید و با صدائی افسرده و خسته ادامه ميداد .

— این اتحاد زحمتكشان شهر و دهات ، جز با دخالت «شورا» ها ، میسر نیست . خواهی نخواهی ، طبقه دهقان سبیری ، زین پس همان هدف را

خواهد داشت که طبقه کارگر سیبری بخاطر آن از مدتها پیش مبارزه می کند . این هدف مشترک ، واژگون کردن حکومت مطلقه امیرالها و فرماندهان قزاق است که مورد تنفر ملت اند و برقرار کردن حکومت «شورا» های دهقانان و سربازان بوسیله قیام و جنبش عمومی . وانگهی ، توده قیام کننده ، برای پیروزشدن بر افسران و قزاقان نوکر بورژوازی که تا خرخره مسلح اند ، باید بیک جنگ واقعی دست بزنند و با تمام قوا مدت درازی در میدان جنگ ، بجنگد .

بازمکت کرد ، صورتش را پاک کرد و چشماش را بست ، خلاف آئین نامه ، کسی برخاست و اجازه خواست تا تذکری بدهد .

رهبر پارتیزانها ، یافرمانده کل ناحیه «کواما» و پارتیزانهای آنطرف اورال ، روبروی گزارش دهنده ، بیخیال و تحریک آمیز نشسته بود ، باخشونت سخنان او را قطع می کرد ، هیچگونه احترامی برایش قائل نبود . باور کردنش دشوار بود که سربازی بسیار جوان که تقریباً پسر بچه ای بود ، واحدها و تمام قشون را رهبری کند و همه ازاو پیروی کنند و احترامش بگذارند .

دستها و پاهايش را در شدل سواره نظام خویش پوشانیده بود و شانها و آستین های آن به پشت صندلی افتاده بود . روی نیم تنه اش علامت تیره ای دیده میشد ، جای سردوشیهای نیروی دریائی بود که شکافته بودند .

محافظانش که دومرد جسور ساکت و چون اوجوان بودند ، در دو طرفش خبردار ایستاده بودند . آنها نیم تنه پوست گوسفند نواردوزی شده استراخان بتن داشتند ، رنگ آنها ابتدا سفید بود ، اما اکنون خاکستری شده بود . از چهره زیبای بیحرکت و سنگ مانند شان ، تنها ، فداکاری نسبت به رهبرشان ، خوانده میشد . آنها به جلسه و مسائلی که مطرح میشد و مباحثه و مشاجره ای که در پی داشت ، توجه نداشتند و همچنان بیحرکت ایستاده بودند نه لبخند می زدند و نه کلمه ای صحبت می کردند .

ده تا پانزده مرد در انبار حضور داشتند . بعضی ایستاده و برخی روی کف انبار نشسته بودند ، یا پاهاى خود را دراز یا زانوان خود را تا زیر چانه جمع کرده و پشت خود را به تیرهای قیراندود دیوار تکیه داده بودند .

صندلیها را به مهمانان پرافتخار خود اختصاص داده بودند . سه یا چهار کارگر که از بازماندگان و کارآزمودگان نخستین انقلاب بودند ، آنها را اشغال کرده بودند . در بین آنان «تیورزین» ترش رو که بسیار تغییر کرده بود و دوست قدیمی اش ، «آنتیپوف» که همیشه حرفهای او را تصدیق میکرد ، دیده میشدند . آنها در ردیف خدایان درآمده بودند و انقلاب تمام هدایا و قربانیهایش را در

قدوم آنان نثار میکرد و آنها چون بئی ساکت و خشن نشسته بودند ، بیهودگی
 و غرور سیاست ، هر چه را که زنده و جاندار و بشری بود از آنها گرفته بود .
 در آنجا افراد دیگری بودند که قابل دقت و توجه اند : «دوویچنگو» ی
 سیاه بیرق که یکی از بنیاد گزاران آنارشیزم روسیه بود و سر جایش قرار
 نمیکرفت : بر میخواست و دوباره روی زمین می نشست . قدم میزد و وسط انبار
 می ایستاد . اوغولی بود ، درشت اندام که سر بزرگ و دهان گشاد و یال و کوپال
 شیر را داشت .

هنگام آخرین جنگ روسیه و ترک یادست کم هنگام جنگ روس و ژاپون ،
 میبایست افسر بوده باشد ، او خیال باف بود و همیشه در لاطاللات خود غوطه ور .
 حسن نیت و ساده لوحی بی اندازه و اندام غول آسایش ، با و اجازه نمیداد
 کوچکترین حوادث و قضایا را توجه کند و نمی گذاشت که با اندازه کافی بحریان
 مذاکرات جلسه دقت کند و باعث میشد که همه چیز را سر سری بنگرد و عقاید
 رقبایش را عقیده خودش بحساب آورد و با عقیده هر کس همراهی گردد .

دوستش ، «سویرد» شکارچی ، در کنارش روی کف انبار نشسته بود .
 اگر هم زمین را شخم نمیزد ، با وجود این از چاک پیراهن ماهوتی تیره ای که نیمه
 باز بود ، حدس زده میشد که با زمین و زراعت سروکار دارد . او پیراهنش را با
 صلیبی که بگردنش آویزان بود درهم می پیچید و برای خارا ندن بدنش آنرا
 محکم به سینه اش میمالید . این موژیک که همتی بلند داشت و کاملاً بیسواد بود ،
 نیمه «یوریات» بود : موهایش بدسته های کوچک و کوتاه تقسیم شده و سبیلش
 تنگ و ریش اش از چند دانه مو تشکیل یافته بود . قیافه مغولی اش ، او را پیر
 نشان میداد و یک لبخند تصدیق و تحسین بآن چروک می انداخت .

ناطق که با دستورات جنگی کمیته مرکزی ، سراسر سیبری را گشته
 بود ، افکارش را در فضا های وسیعی که هنوز می بایست طی کند ، پرواز میداد .
 برای اکثریت حضار اهمیتی قائل نبود . اما او که سرتا پای وجودش انقلابی
 و توده خواه بود ، با تحسین ، رهبر جوان نظامی را که برابری نشسته بود می نگریست .
 نه تنها پیرمرد خشونت ها و جسارت های این پسر بچه را می بخشید ، همان
 خشونت و جسارتی که حتی گمان میکرد ندای يك عشق انقلابی واقعی را از آن
 میشوند ، بلکه جهش ها و حرکات چابک و فرزاورا با شوق و ذوق استقبال می کرد ،
 گوئی زن عاشقی است که در برابر بی احترامی های غرور آمیز معشوق اش
 قرار گرفته است .

رهبر پارتیزانها ، «لیوری» ، فرزند «میکولیتسین» بود . ناطقی که

از طرف کمیته مرکزی فرستاده شده بود ، «کوس توئید -آمورسکی» بود که سابق طرفدار «کارگروانی» و عضو «س . ر» بود . در این سالهای اخیر ، وضع اش را عوض کرده و اشتباهات برنامه خرد را فهمیده بود و با تفصیل بخطاهای خود اعتراف کرده و پوزش خواسته بود . نه تنها او را در حزب کمونیست پذیرفته بودند ، بلکه اعتماد کرده و این مأموریت را باو داده بودند .

این کار را از اینجهت باو که سر باز نبود ، محول کرده بودند که تجربیات انقلابی داشت و سختی ها و محنت ها کشیده بود ، زندانها دیده و سالها در تبعید بسر برده بود و هم چنین برای اینکه تصور میکردند این «سوسیالیست تعاونی» سابق ، وضع روحی توده های دهقانان سیبری شرقی را که در حال انقلاب و شورش اند ، بهتر می شناسد . این شناسائی مفروض روحیه دهقانان ، بیشتر از مسائل نظامی اهمیت داشت .

این تغییر مشرب سیاسی اش ، او را بکلی عوض کرده بود . قیافه ، حرکات و رفتار اش را تغییر داده بود ، با کله طاس و ریش ، هیچکس او را هرگز نمی شناخت . اما شاید همه اینها زائد بود ، حزب باو دستور داده بود که کاملاً بطور ناشناس اقدام کند . نام های جنگی اش «برن دی» و «لیدوچکا» بود .

سروصدائی که از اظهارات نا بهنگام «ودوویچنکو» برخاسته بود که با جزئیات دستوراتی را که «کوس توئید» میسرمد موافقت میکرد ، بالاخره آرام یافت . ناطق ادامه داد .

— برای اینکه بهتر بشوای گسترش جنبش دهقانان را تحت نظر گرفت ، لازمست بدون فوت وقت با تمام واحدهای پارتیزانهای که به کمیته ایالتی وابسته اند ، ارتباط برقرار کرد .

بعد ، «کوس توئید» از سازمان مجامع مخفی ، کلمات عبور ، ارقام و طرق ارتباط سخن گفت :

— محل و مکان مخازن اسلحه و سازبرگ و آذوقه دسته های دشمن را باید به واحدها اطلاع داد و بآنها گفت که چا و چگونه «سفید» ها ، اموال و املاک خود را نگهداری میکنند .

«باید جزئیات سازمان فشرده واحدها را در نظر گرفت . مسأله فرماندهی ، انضباط خود بخود نظامی ، طرز مخفی شدن و اعمال آن ، ارتباط با خارج ، ارتباط با مردم محل و دادگاه جنگی انقلابی را سرو صورت داد و حل کرد . باید روش خرابکاری در سرزمین دشمن را دانست و برای اینکار آگاهی بساین مسائل ضروری است :

چگونگی تخریب پل‌ها ، خطوط راه آهن ، کشتی‌های بخاری ، قایق‌ها ، ایستگاه‌ها ، کارگاه‌ها ، تلگراف ، معدن‌ها ، آذوقه .

بالاخره «لیوری» بصدا درآمد . همه اینها بنظرش پرحرفی کسانی بود که از همه جا بی خبر بودند ، گفت :

– سخنرانی خوبی بود . از آن سر مشق گرفتیم . ظاهراً ، همه اینها را باید بی چون و چرا پذیرفت و اشکال پشتیبانی نکردن ارتش سرخ را در نظر نگرفت . – این مسأله بجای خود .

– «لیدوچکا» ، عزیزم ، با این کمک فکری که برای دانش آموزان خوبست ، چه می‌خواهی بکنم . پس برو خودت را بداریاویزا من سه هنگ توپخانه و سواردارم و پس ، مدت زمان دراز است که آنها در کوهستان اند و خوب می‌توانند از عهده دشمنان برآیند .

«کوس توئید» اندیشید :

– عالیست ! چه نیروئی !

«تیورزین» در این مشاجره مداخله کرد . از لحن جمورانه «لیوری» خوشش نمی‌آمد . گفت :

– رفیق مأمور ارتباط کمیته مرکزی ، اجازه بدهید ، شاید ، اشتباه می‌کنم . شاید که یکی از نکات دستورات را درست درک نکرده‌ام . آنرا الان می‌خوانم ، می‌خواهم مطمئن شوم : «افرادی که هنگام انقلاب در جبهه جنگ بسر برده و عضو «شورا»های سربازان بوده‌اند ، برای پذیرفتن آنان به عضویت کمیته ، نباید زیاد اصرار ورزید . باعث تأسف است که در هر کمیته‌ای يك یادو درجه دار و يك کارشناس نظامی عضویت دارند !» رفیق «کوس توئید» ، اینرا که یادداشت کرده‌ام درست بود ؟

– بله ، درست همین بود . کلمه به کلمه .

– در اینصورت اجازه بدهید که این تذکره را بیان کنم ، همین مسأله متخصصان نظامی است که اندکی مرا ناراحت کرده است . ما ، کارگران ، که در انقلاب ۱۹۰۵ شرکت داشته‌ایم ، عادت نداریم که به ارتش اعتماد کنیم . ارتش همیشه ضد انقلابی بوده .

از اطراف ، صداها بی برخاست :

– کافیت ! رأی بگیریم ! رأی بگیریم ! وقت آنست که جلسه را ختم کنیم . دیر است .

«ودوویچنکو» با صدای پست رعد آسا گفت :

— من با عقیده اکثریت موافقم. بازبانی ادبی وشاعرانه ، منظوری نیست: مؤسسات باید از پائین بنا گردد وقاعده واساس دموکراتیک داشته باشد ومثل قلمه از زیر ریشه بدواند. مانند تیره های یک داربست وجفته ، محالست بتوان آنرا از بالا کار گذاشت وتعبیه کرد. از اینجا خطا واشتباه دیکتاتوری «ژاکوبین» سرچشمه می گرفت. بهمین علت بود که «کنوانسیون» را «ترمیدورین» ها واژگون کردند.

«سویید» برای اینکه گفتار رفیق شریک حوادث خود را تأیید کند ، گفت :

— این مطلب ، مانند روز روشن است . یک بچه آنرا می فهمد ، می بایست زودتر در این خصوص فکری کردند وچاره می انشیدند ، حالا ، دیگر دیر است . کاری که اکنون باید کرد ، جنگیدن است وابتدا شمشیر کش حمله بردن . باید ضربت محکمی وارد کنیم . غیر از این میشود کاری کرد ؟ اگر اینکار را بمعقب بیندازیم آیا جزئی ترین نتیجه ای حاصل خواهیم کرد ؟ وقتی که شراب ریخته شد ، باید آنرا نوشید. وقتی که در آب غوطه خوردید ، نباید فریاد بر آورید که غرق میشوید .

جر و بحث باز بطول انجامید ورفته رفته درهم ویی سروته میشد . و ، سپیده دم ، جلسه را ختم کردند . حضار با احتیاط ، یک بیک رفتند .

۷

نزدیک شاهراه ، مکانی بود جالب وزیبا . «کوتی نی پوساد» در قلعه یک بلندی تند واقعه شده بود . اندکی پائین تر ، سواد «مالی ارمولای» پیدا بود . این دودهکده را جریان تند رودخانه «پاژنیکا» از هم جدا میکرد . در «کوتی نی پوساد» مردم عزیمت مشمولین را جشن گرفته بودند ، در «مالی ارمولای» ، انجمن سرباز گیری که ریاست آنرا کلنل «استریز» داشت ، دوباره کار خود را که عید «پاک» در آن وقفه ای ایجاد کرده بود ، شروع کرد و افراد جوان نواحی اطراف را که لایق خدمت نظام بودند ، بررسی می کرد . علت حضور ، قزاق ها وپلیس سوار در دهکده ، این امر بود .

روزی آرام و گرم بود ، سه روز پس از عید «پاک» بود . امسال ، عید زیاد دیر فرا رسید و بهار پیش رس بود .

در «کوتی-نی» ، میزهای ضیافت را که مخصوص مشمولین بود که بسیج شده بودند ، در هوای آزاد ، کنار شاهراه چیده بودند تا مزاحم رفت و آمد و سائل نقلیه نگردند ، میزها در یک ردیف نبودند بلکه درهم قرار گرفته بودند و در زیر سفره سفیدی که تازمین آویزان بود ، چون روده درازی بنظر می آمدند .

برای ضیافت افراد بسیج شده ، سهم هر یک تعیین شده بود . اصل و اساس غذای این ضیافت را ته مانده های غذای عید «پاک» ، تشکیل میداد . دوژامبون داغ ، چند تکه یزرگ نان قندی ، دویا سه نان شیرینی «پاک» . تغارهای پرازقارچ شور ، خیار و کلم و یشقابهای پرازتکه نانهای دوباره تنور دهاتی و کاسه هائی که تخم مرغهای رنگین را چون هرمی در آن چیده بودند ، روی میز گذاشته بودند . رنگهائی که بیشتر بچشم میخورد . گلی و آبی روشن بود .

اطراف میز ، توی علفهای نرم پوست تخم مرغهای گلی و آبی که تویشان سفید بود ، افتاده بود . پیراهن هائی که از زیر نیم تنه های پسر بچه ها بیرون آمده بود ، آبی و گلی بود . پیراهن های دختران جوان ، سفید و گلی بود و آسمان آبی . ابرهائی که آهسته و با عظمت موج میزدند و بنظر می آمد که تمام آسمان آنها را دنبال می کند ، گلی بودند .

«ولاس باخوویچ گالوزین» او هم يك پیراهن گلی پوشیده و کمربندی ابریشمی آنرا بیدنش چسبانیده بود و هنگامی که از پلکان خانه «یافنوتکین» ها میخواست بالا برود ، پاشنه پوتین هایش را بصدا در آورد دو پاهایش را براست و بچپ پرتاب کرد ، این خانه روی تپه کوچکی بنا شده بود و مسلط بر میزها بود . وی گفتارش را چنین شروع کرد :

— این لیوان عرق خود را ، بجای شامپانی ، بافتخار شما جوانان مینوشم . جوانانی که عزیمت میکنید ، درود بر شما باد ! آقایان سر بازان جدید ، زندگانی تان در ازباده آرزومی کنم در لحظاتی دیگر یادرمواقعی دیگر ، باز هم دعای خیر خود را بدرقه راهتان کنم . خوب بمن گوش کنید . این راه مقدس که چون يك جاده طولانی برابر شما گسترده شده ، همان دفاع از میهن است در برابر غاصبانی که در صحرا و دشتهایش جنگ و خونریزی و برادر کشی راه انداخته اند . ملت ما صلح و آرامش دوست دارد که پیروزی انقلاب را بدست آورد ، اما چون

حزب بلشویک در خدمت يك کشور بیگانه و مزدور آنست، این هدف بسیار گرانبها و ذیقیمت را که تشکیل مجلس مؤسسان است، بازور سرنیزه همه جا نابود کرده و در نتیجه خون بیگناهان بر زمین جاری شده است. جوانانی که عزیمت می کنید! شرافت از دست رفته ارتش های روسیه را دوباره بدست آورید، زیرا مادر برابر متفقین وفادار خود مدیون و شرمساریم، زیرا گذاشته ایم که آلمان و اتریش از «سرخ» ها استفاده کنند و در نتیجه قدر است نمایند. فرزندان، خدا با ما است!

«گالوزین» باز حرف میزد، اما آخرین کلماتش در فریاد هیاهو و جوش شد: «هورا می کشیدند و می خواستند سلامتی اش بنوشند. لیوان را به لبهای نزدیک کرد و الکلی را که خوب تقطیر نشده بود، چند جرعه نوشید. بی آنکه لذتی ببرد، آنرا می نوشید. به شرابهای بسیار لطیف عادت داشت. اما حس فداکاری که در جمع بر می انگیزخت، وجود او را از خوشنودی و رضایت لبریز می کرد.

«گوشکاریا بیخ» از میان هیاهوی شدید با لحنی غلیظ به دوست خود «ترتتی گالوزین» که در کنارش بود، می گفت:

— پدر تو، چون عقاب است! در سخنرانی، بسیار قویست. «میلیوکف» آنها که در «دوما» است، انگشت کوچک او هم نمیشود... شوخی نمی کنم... بعقیده من، او عقاب است! مسلم برای، هیچ و پوچ اینقدر بخود زحمت و مرارت نمیدهد. با زبانی که دارد، مسلم تو را معاف می کند و در پناه خود می گیرد.

— «گوشکا»! خجالت نمی کشی... منظورت از این گوشه و کنا به چیست؟ برگ احضار را من و تو در يك روز دریافت کردیم، این را اسمش معاف شدن می گذاری! من و تو با هم در يك واحد خدمت خواهیم کرد. پیشرفها، مرا از دیرستان بیرون کردند! ماما بیچاره ام دلواپس و بیقرار است. از این پس باید احتراز کرد که ما را جزء داوطلبان محسوب نمایند.

«باید مانند سرباز ساده ای عزیمت کنیم. اما در مورد با، راست می گوئی، در ایراد خطا به های رسمی و تشریفاتی بی نظیر است.

«از اینها گذشته، این هنر را از کجا یافته است؟ این استعداد، فطری و غریزی اوست، در این مورد، تعلیم ندیده است.

— داستان «سانکافنو تکی» را میدانی؟

— بله. بنظر می آید درست است که او مرض گرفته است.

- در سرتاسر زندگی با او خواهد بود . بکلی از بین میبردش . تقصیر خودش است . باو گفته بودند که آنجاها نرود . خلاصه کلام اینست که انسان باید بداند باکی سروکار دارد .

- حالا ، چه خواهد کرد و چه بر سرش می آید ؟

- يك داستان تائر آور واقعیست ! میخواست خودش را بکشد . حالا ، در انجمن سربار گیری «ارمولای» معاینه اش می کنند ، بیشك بسربازی میبردش ، اومی گفت که میخواهد نزد پارتیزانها برود ، تا از زخمها و گزندهای اجتماع انتقام بگیرد .

- «گوشكا» ، گوش كن ! تو از مرض حرف زدی . اگر بآنجاها نروند ، آنوقت ممكنست مرض دیگری بگیرند .

- آه ، می فهمم چه میخواهی بگوئی . تو هم مثل اینکه بدرد او دچار شده ای . اما این ، دیگر مرض نیست يك عیب و نقص مخفی است .

- با این حرفهايت ، مستحقى كه با مشت گردنت را خرد كنم . دروغگوی كثیف ، به يك دوست قدیمی توهین مكن .

- جوش زن ، شوخی می كردم ! چه می خواستم بگویم ؟ بله ، غذای شب عید نوئل را در «پاژینسك» خوردم ، آنجا ، يك مرد انقلابی نطقی درباره

«آزادی فردی» ایراد كرد . بسیار جالب بود . از اینگونه مطالب ، خوشم می آید . آه ، خدایا میخواهم وارد جرگه آثار شایسته بشوم . اومی گفت ،

نیرو و قدرت در درون ماست و از آنجا بر میخیزد .

«خلق و خوی و شهوت همان بیداری نیروی برق حیوانی است . هان ؟ او اعجوبه ای بود . اینجا ، همه فریاد میكشند و گلویشانرا پاره می كنند ،

آدم كن میشود . دیگر تحمل ندارم . «ترشكا» ، بتو می گویم ، خفه شو . بچه ننه ، بتو می گویم ، دهانت را ببند !

- «گوشكا» ، فقط يك كلمه دیگر گوش كن : آنطور كه باید و شاید از سوسیالیسم هنوز چیزی نفهمیده ام . مثلاً ، اخلاكر ، چه معنی میدهد ؟

- معنی همه این كلمات را می دانم ، اما بتو گفتم بگذار راحت باشم . اندكى مستم . يك اخلاكر آدمیست كه از همان دارو دسته است . يكبار كه تورا

اخلاكر قلمداد كردند ، یعنی كه تو از همان قماشى . كله خر ، فهمیدی . - منهم ، همینطورها فكر می كردم و میدانستم كه این دشنام است . اما

در مورد نیروی برق ، توحق داری . در فكر این بودم كه همانطور كه در آگاهی خوانده بودم ، يك كمربند برقى سفارش بدهم و از پترزبورگ بخواهم تا مقدار

برق جسم خود را زیاد کنم. و ناگهان، این موضوع خانمان برانداز پیش آمد... دیگر وقت فکر کردن بکمر بند نیست.

«ترنتی» توانست حرفش را تمام کند. هیاهوی صداهاى مست در طنین رعد آسائی که از نزدیک برخاسته بود، محو و ناپدید شد، همه يك لحظه قطع شد. پس از يك دقیقه همان صدا شدیدتر از بار اول بگوش رسید.

عده‌ای از حاضران، ناگهان برخاستند. کسانی که دل و جراتشان بیشتر بود، ایستادند. بقیه تلوتلو خوران چند قدم برداشتند، روی زمین خزیدند، زیر میز دراز کشیدند و بیدرنگه بخواب رفتند. زنان زوزه می کشیدند. ترسی بی اساس و ناگهانی بود.

«ولاس پاخوموویچ» بچپ و راست نگاه میکرد تا مقصر را بیابد، ابتدا گمان می کرد که انفجار در «کوتونی» که بسیار نزدیک بود، صورت گرفته است، شاید هم در يك نقطه بسیار نزدیک. گردنش را کشید. و، با چهره سرخ برافروخته، با تمام قوا فریاد کشید:

— این یهودی خائن سرگردان کیست که در بین صفوف ما آشوب راه انداخته است؟ این توله سگ کیست که با نارنجک، بازی و تفریح می کند؟ اگر فرزند خودم هم باشد، این افعی را خفه می کنم. همشهریها، ما این نوع شوخی ها را تحمل نمی کنیم. تقاضا می کنم همه را بازجویی کنیم. «کوتونی» را محاصره کنیم، مقصر را دستگیر کنیم، نگذاریم این بیشرف بگریزد. حاضران داشتند باو گوش میدادند. بعد همه به ستون سیاه دود توجه کردند که آهسته از دفتر اداره بخش «مالی ارمولای» برمیخاست. همه بطرف مسپل رفتند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است.

از اداره که آتش از آن برمیخاست، مشمولین لخت و عریان می گریختند، (یکی از آنان فقط زیر شلواری پیا داشت و باشتاب در میرفت) و کلذل «استریز» و بقیه اعضای انجمن سر بازگیری پا بفرار گذاشته بودند.

قراقها و پلیس ها، شلاقشان را تکان میدادند و روی اسب خود که مانند ماری میخزید، خم شده بودند و از هر طرف دهکده بتاخت در حرکت بودند. کسی را می جستند و دنبال می کردند. از جاده «کوتونی» جمعیت انبوهی، می گریخت. پشت سرفراریان، از بالای برج ناقوس «ارمولای» طنین زنگ اعلام خطر شدت صدا درآمد.

این حوادث با سرعت وحشتناکی، پس از آن اتفاق افتاد. هنگامی که شب فرارسید، «استریز» که همچنان جستجوی خودش را ادامه می داد، با

قزاقهايش ازجاده «كوتی نی» بطرف ده بالا آمد . دهكده از قراولان وقزاقها محاصره شد وشروع كردند كه تمام خانه ها وچهار ديوارى ها را يك يك بگردند . نیمی از كسانى كه در جشن شركت كرده ، اکنون كاملا مست بودند و بخواب سنگینی فرو رفته بودند ، يادريز ميزها پت وپهن شده يا بانها تكيه داده بودند . هنگامی فهميدند افراد پليس به دهكده آمده اند كه شب شده بود .

چند تن از جوانان ، براى اينكه ازچنگ پليس بگريزند ، ازحياطهاى پشت خانه پا برقرار گذاشتند وبه كسانى كه چندان عجله نداشتند تنه ميزدند و آهسته به نخستين انبارى كه درسراى خودديدند خزيدند . درتاريكى چيزى تشخيص داده نميشد ، اما از بوى ماهى و نفت ميشد فهميد كه انبار شركت تعاونى است .

ازاين جوانان ، هيچ خطائى سر نزده بود . بيهوده مخفى ميشدند ، اغلب ، درحال مستى وبى فكر وتأمل ، دست باينكارزدند . بعضى ديگروايطى داشتند كه بنظرشان قابل مواخذة مى آمد وفكر مى كردند كه باعث نابودى آنها خواهد شد . اکنون همه چيز رنگ سياسى بخود ميگرفت : ولگردان را در منطقه «شوراها» مرتجع بشمار مى آوردند ، اخلاكران و هوچيها ، بنظر «سفيد»ها ، بلشويك بودند .

عده اى بر آنها پيشى گرفته بودند . فضاى بين كف زمين وكف طبقه بالاى انبار ، از افرادى كه از «كوتونى» و «ارمولای» گريخته بودند ، پر بود . افراد «كوتونى» مست لايعقل بودند . بعضى باناله ودندان قروچه وصداهاى گوشخراش ، خور خور مى كردند . عده اى ديگرقى ميگردند . انبار چون تنورى تاريك وهوايش خفه كننده وبوى بدوحشتناكى آنجا پيچيده بود . آخرين نفرات مدخل انبار را كه از آنجا بدرون خزیده ، باكلوخ وسنگ مسدود كرده بودند ، تا هيچكس به وجودشان در آنجا پي نبرد . ديرى نگذشت كه خورخورها وناله ها ، كاملا تمام شد . سكوتى مطلق حكمفرما گرديد . همه باسودگى بخواب رفتند . فقط در گوشه اى افرادى كه هنوزاز پاى در نيامده بودند آهسته حرف ميزدند : يكى از آنها «ترشتى گالوزين» بود كه از ترس و وحشت مرده بود وبايكي از معروفترين هوچى هاى «ارمولای» ، «كوس كانخوالنيخ» صحبت ميكرد .

— بچه ننه ، آنقدر بلند حرف نزن ، همرا بگشتن پيدمى . مى فهمى ،

افراد «استریز» نزدیک میشوند. به زمینهای «کوتونی» وارد شده‌اند، باصف نزدیک می‌شوند. هر لحظه ممکنست سررسند. توجه کن. آنجا هستند! ساکت و بیحرکت باش، نفست درنیاید والا می‌کشمت. خوب! بخت یاری کرد، آنها دوراند. دوباره رفتند. عجب! تو اینجا چه کارداری؟ گیج احمق، توهم باید چون دیگران رفتار کنی! مثل اینکه چیزی ناراحت کرده است!

— «گوشکا» بلند حرف میزند، خودت را مخفی کن! من مواظبم. — «گوشکا» از قماش دیگریست. تمام دریایخ، ما، توی چشم میخورند و مظنون‌اند. در «خوداتسکویه» آنها قوم و خویش دارند. از پیشه‌وران و از کارگران جوان، اینطور حرکت نکن و جا بجا نشو، آرام بگیر! همه جاقی کرده‌اند. اگر تکان بخوری، آلوده می‌شوی، مرده شور ببرد. بویش را حس نمی‌کنی، نه؟ چرا «استریز» دهکده را می‌گردد؟ او در جستجوی افراد «پارینسک» است، همه باین سمت در رفته‌اند.

— اما، «کوس‌کا» چگونه این اتفاق رخ داد؟ چرا بایستکار دست زدند؟ — همه این آشوب رجنجال، بخاطر «سانکا» است، «سانکا پافنوتکین». همه مشمولین برای معاینه صف کشیده و لخت بودند. نوبت «سانکا» بود و او، لخت نمیشد. کمی زیاد نوشیده بود! هنگامی که بادره سر بازگیری آمد، منشی باو تذکر داد و با ادب گفت: «لخت شوید». منشی نظامی باو شما خطاب کرد.

«آنگاه، «سانکا» باخشونت گفت: لخت نمی‌شوم. نمی‌خواهم تمام اعضای بدنم را بدیگران نشان دهم. خجالت می‌کشید. خونسرد و چابک به منشی نزدیک شد! منشی به چانه‌اش زد. بله! مهلت نداد:

«خم شد، بایک پایش میز و آنچه روی آن بود، واژگون کرد: دوات و پرونده‌های روی زمین پخش شد. و «استریز» در کنار دراصلی فریاد کشید: «من این بی‌انضباطی را تحمل نمی‌کنم، شما یاد خواهم داد که یک آشوب و شورش بی‌خونریزی و یک قانون‌شکنی در اداره سر بازگیری، یعنی چه. مقصر کجاست؟»

«آنوقت، «سانکا» روی پنجره پرید و گفت: «هر کس که میتواند، فرار کند! لباسهایتان را جمع کنید! رفقا، کارمان زار شد»

«من لباسم را برداشتم و درحالیکه میدویدم پوشیدم و بطرف او دویدم. او شیشه را شکست و دررفت!

«من و چند نفر دیگر بدنهایمان را از افتادیم. همه در رفتند و پشت سرما

دویدند . اما ازم نرسید چرا این اتفاق افتاد ، هیچکس علتش را نمیداند .

- داستان بمب چه بود ؟

- جی ، چه بمبی ؟

- کی بمب انداخت ؟ بمب نبود ، نارنجك را کی انداخت ؟

- خدا یا ! ما نبودیم !

- پس کی بود ؟

- آیا من بودم ؟ دیگری بوده است . آودیده که جنجال و آشوبی برپا

شده ، آنوقت ، با خودش گفته : « فرصت مناسبی است ! باید از این جنجال

استفاده کنم و اداره بخش را منفجر نمایم . نخواهند فهمید که من بودم

بی شك جاسوس سیاسی بوده . جاسوسهای «پاژینسك» اینجا همه جا زیاداند .

ساکت ! حرف زن ! صدا را میشنوی ؟ افراد «استریز» برمیگردند .

«اینطرف می آیند . بتومی گویم ، نفس نکش .»

صدای پاها نزدیک میشد . صدای پوتین و همیز بگوش میرسید .

كلئل با صدای آمرانه و روشن مردم پترزبورك حرف میزد :

- «توضیح فایده ندارد ! درمن تأثیر ندارد ! گول نمیخورم . مطمئنم

که بگوش خودشنیدم .»

ماهی فروش پیر ، «اوت ویاژیتسین» ، که شهردار «مالی ارمولای» بود ،

میکوشید او را آرام کند :

- شاید که جنابمالی بنظر تان آمده است . این تعجبی ندارد که صدائی

بگوشتان خورده باشد . این دهکده است ، نه قبرستان . ممکنست ، در گوشه

و کناری صحبت کرده باشند . درخانه ها که حیوانات گنگ سکونت ندارند ،

شاید هم جن و پری مشغول آزار رسانیدن به کسی باشند که خوابست ...

- که اینطور ! شما می فهمانم که چطور خود را بیگناه نشان دهید و

جای نماز آب بکشید ! جن و پری !

«از اینجا ، دیگر زیاده روی نکنید . هنگامی که «انترناسیونال» آنجا

مستقر شد ، معلوم خواهد شد که باز هم هوس میکنید که جنایت و مودیکری از

خود نشان دهید یا نه ، جن و پری .

- که اینطور فکر میکنید ، عالیجناب ! «انترناسیونال» ! آنها مردمان

احمقی اند ، فرومایگی و جهالت دارند ، حتی الفباء را نمیدانند . آنوقت سر

انقلاب چه خواهند آورد ؟

- همه این حرفها را میزنید تا اینکه مجتاز را بگیرم و گوشه و کنار

شرکت تعاونی را بگردم. همه صندوقها را باز و قفسه ها را زیرورو کنم. سوراخ و سنبه ها را کاوش کنم.

— عالیجناب، هر چه دستور دهید، اطاعت می کنم.

— باید، «پافنوتکین»، «دزیا بنچ»، «نخواتنیخ» را زنده یا مرده دستگیر کنند. یا جای شان را پیدا نمایند. همچنین، بیجۀ «گالوزین» را. این چه معنی دارد که بابای او، گوشمان را از این سخنان بیهوده وطنپرستی اش پر میکند؟ برعکس، این موضوع ما را خام نخواهد کرد. دکانداری که سخنرانی کند، عادی نیست. مشکوک است. خلاف طبیعت است. بمن محرمانه گزارش داده اند که دشمنان مادرخانه آنها در «کرس تووز ویرنسک» مخفی شده و جلسه تشکیل میدهند.

و این ولگرد را باید دستگیر کنند. نمی دانم چه تصمیمی درباره او اتخاذ خواهیم کرد، اما اگر جزئی ترین خلافی از او پیدا کردم برای عبرت دیگران بدارش می آویزم.

دستۀ گشتی براه خود ادامه داد. هنگامی که سرbazان بداندازه کافی دور شدند، «کوس کانخوالنیخ» از «ترشکا گالوزین» که رمقی در بدن نداشت، پرسید:

— شنیدی؟

«ترشکا» با لحنی معصومانه گفت:

— حالا، برای «سانکا گوشکا» و ما دونفر، تنها يك راه چاره وجود

دارد: جنگل. نمی گویم که همیشه آنجا بمانیم. بلکه تا آنها از آسیاها بیفتند. وقتی که عقل و شعورشان را باز یافتند، آنوقت حقیقت را خواهند فهمید. شاید برگردند.

قسمت يازدهم

«چريک جنگل ها»

یکسال می گذشت که «یوری آندریه ویچ» زندانی پارتیزانها بود. شرایط و اوضاع گرفتاری اش بسیار مبهم بود. محل زندانش، هیچگونه حصار و بند نداشت. نه تحت نظر بود و نه مواظبش بودند. ارتش دائم در حرکت بود و «یوری آندریه ویچ» بدنبال آن راه می پیمود. پارتیزانها از بقیه مردم جدا نبودند و هنگامی که از دهکده ها و قصبه ها می گذشتند، با سایرین اختلاف و تفاوتی نداشتند. با مردم یکی بودند و با آنها می آمیختند.

ظاهراً چنین آشکار بود که دگر قید و بندی ندارد و آزاد است، اما نمی تواند از آزادی اش استفاده کند. اسارتش با اشکال گوناگون قید و بندهایی که زندگی بر انسان تحمیل می کند، تفاوتی نداشت. قید و بندهای زندگی هم، نامحسوس و نامرئی اند و خیالی و مجهول و غیر واقعی بنظر می آیند. «ژیواگو» با وجود اینکه بند و زنجیر و پابند و محافظ نداشت، ناچار بود که چون زندانیان، با سارت خود که فقط ظاهراً خیالی بود، تن در دهد.

سه بار قصد کرده بود، بگدیزد، اما موفق نشده بود. دوباره دستگیرش کرده بودند. طبق نقشه توانسته بود فرار کند، اما با آتش بازی کرده بود. دیگر باین فکر نیفتاد که بگریزد.

«لیوری میکولینسین»، رهبر پارتیزانها، که افرادش را دوست میداشت، با ولطف میورزید و او را در پناهگاه خود می خوابانید. «یوری آندریه ویچ» با دشواری این محبت و لطف اجباری را تحمل میکرد.

۲

دورانی بود که پارتیزانها تقریباً پیوسته بطرف شرق پیش می‌رفتند. گاهی این حرکت بصورت يك حمله عمومی علیه ارتش «کولچاک» در می‌آمد که در سیبری شرقی مستقر شده بود و گاهی، هنگامی که «سفید»ها حمله می‌کردند و می‌کوشیدند پارتیزانها را محاصره کنند، پیشروی آنها بسوی شرق به عقب نشینی بدل میشد. مدت زمان درازی، دکتر از این حيله و تدبیرهای جنگی چیزی نمی‌فهمید. پارتیزانها همیشه از کنار شاهراه، راه می‌پیمودند و گاهی هم در شاهراه حرکت می‌کردند. از شهرهای کوچک و قصباتی که می‌گذشتند، بر حسب بخت و اتفاق، یادردست «سفید»ها بود یادردست «سرخ»ها. در نظر اول، بسیار دشوار بود بتوان فهمید که کدام دسته آنها را اشفال کرده است. در سر راه، آنان، جمعیت این دهات که برای قوای دهقانان بسیج شده بود، تقریباً اختصاص بهمان ارتشی داشت که، از آن عبور می‌کرد. خواه این دسته، خواه آن دسته. در دو سمت جاده، خانه‌ها چنان حالتی داشتند که گویی درهم پیچیده شده و می‌خواهند توی زمین فرو روند. در صورتیکه، سواران، اسبان، توپها و گروه تیراندازان برجسته که پالتوهاشان را پیچیده و به پشت بسته بودند و در گلو لای فرو می‌رفتند، بلندتر از خانه‌ها بنظر می‌آمدند. دکتر، روزی در يك شهر کوچک مقداری دآروی انگلیسی را تصاحب کرد، این داروها را واحد سوار ارتش «کاپل» هنگام عقب نشینی، جا گذاشته بود.

يك روز تیره بارانی و گرفته بود: هر چیز که روشن بود، سفید بنظر می‌آمد و بقیه سیاه. در روح و فکر هم، همه چیز تیره و بیرونق نبود و حتی سایه روشن، در آن دیده نمیشد.

جاده که بر اثر رفت و آمد واحدهای ارتش، شیارهای عمیقی در آن ایجاد شده بود، دریائی بود از گل سیاه. نمیشد پای پیاده از آن گذشت، مگر در بعضی نقاطی که از یکدیگر دور بود و از جاده زیاد منحرف میشد. این روز، دکتر در «پازینسک» یکی از همسفران سابقش، «پلاکیاتیا گونووا» برخورد.

آن زن، ابتدا دکتر را شناخت. دکتر بیدرنك نتوانست این چهره آشنا

را بیابد، چهره‌ای بود که از آنطرف جاده، که گویی ساحل روبروی یک ترعه بود، در عین حال که به دکتر سلام می‌کرد دکتر به او نگاه‌های تو خالی می‌افکند که شاید او را بشناسد و در غیر این صورت اصراری نداشت که با او بنگرد.

دیری نگذشت که همه چیز بیادش آمد. واگون باربری پرازمسافر، گروه کارگرانی که بزور آنها را بجهه میبردند، محافظان شان، زنان مسافری که عوهای بافته‌شان را روی سینه ریخته بودند. همه را بیاد آورد و بین این چهره‌ها، چهره افراد خانواده خودش در نظرش مجسم شد.

جزئیات مهاجرت خانوادگی که دو سال از آن گذشته بود، با وضوح و روشنی در ذهنش نقش بست. چهره‌های دوست داشتنی که با درد ورنج حسرتشان را داشت با قدرت و نیرو در برابر دیدگانش پدیدار شدند.

دکتر بایک حرکت سربه «تیاگونووا» فهمانید که اندکی باید از جاده بالا برود تا بتواند پایش را روی سنگهایی که در زیر گل غوطه‌ور است، بگذارد و به آنطرف جاده بیاید و اوتا محل عبور رفت و به «تیاگونووا» پیوست و سلام کرد.

«تیاگونووا» خیلی چیزها برایش حکایت کرد. اواز «واسیا» صحبت کرد، همان پسر بچه بسیار زیبا و پاک و درست که برخلاف قانون او راه کار اجباری میبردند و در همان واگون آنها سفر می‌کرد. بعد ماجرای زندگی اش را در دهکده «ورتن نیکی»، نزد مادر «واسیا»، شرح داد. در خانه آنها باو بسیار خوش می‌گذشت. اما مردم دهکده او را تازه‌واری میدانستند که با اجتماع آنان بیگانه بود و ارتباطات صمیمانه او را با «واسیا» سرزنش می‌کردند.

می‌بایست از آنجا میرفت و از چنگ این آزار و ستم‌پست و فرومایه میگریخت او در «کرس توووزویشنسک» نزد خواهرش، «الکا گالوزنبا» سکوت می‌کند. بر اثر شایعات مبهمی، به «پازینسک» می‌رود.

مردم می‌گفتند که «پریتولیف» را در آنجا دیده‌اند. این خبر دروغ بود، اما چون کاری در آنجا می‌یابد، همانجا میماند.

در این بین، بر سر کسانی که نزدش عزیز بودند، بلا و بدبختی نازل میشود. می‌فهمد که چون مردم دهکده «ورتن نیکی» از اطاعت قانون تسلیم حیوانات خودداری کرده‌اند، آنها بر سرشان تاخته و مجازاتشان کرده و آنها را زیر و رو کرده‌اند. خانه «بریکن» سوخته و یکی از افراد خانواده «واسیا» مرده است.

در «کرس توووزویشنسک» خانه و اموال «گالوزین» را مصادقه کرده

بودند. شوهر خواهرش بزندان افتاده یا تیرباران شده بود. پسر خواهرش ناپدید شده و اثری از خود بجا نگذاشته بود. ابتدا، خواهرش «الکا» در بدبختی بسر میبرد و از گرسنگی میخواست بمیرد، اما حالا نزد بستگانش که دهقانان «زونارسکی» هستند، خدمت میکند و نان میخورد.

«تیاگونووا» ظروف دوا فروش «پاژینسک» را که «ژبواگو» میبایست تمام داروهایش را ضبط کند، میبست. تمام کسانی که از این دواخانه ارتزاق میکردند که «تیاگونووا» هم جزء آنان بود، از این اقدام بکلی از همتی ساقط میشدند. اما دکتر کاری از دستش بر نمیآمد. «تیاگونووا» در ضبط و توقیف مواد دارویی شرکت جست.

کالسکه «یوری آندریهویچ» را به حیاط خلوت دواخانه، راهنمایی کردند و نزدیک درانبار بردند و از آنجا صندوقها و شیشههای بزرگ و بستههایی که با ترکههای بافته شده بید محکم بسته بودند، بیرون آوردند.

اسب دوا فروش که يك یا بوی تب لازمی و گر گرفته بود، مانند دیگر حاضران، با حزن و اندوه این عملیات را تماشا میکرد، روزبارانی پایان مییافت. آسمان اندکی روشن بود، ابرها حلقه تنگ محاصره خود را گشودند و يك لحظه آفتاب پدیدار شد. آخرین اشعاش، با پرتوی قوی حیاط را روشن کرد و روشنائی شوم طلایی رنگی را بر مرداب کثافات که هیچ بادی آنرا تکان نمیداد، پخش کرد: توده کثافات که درهم فشرده بود، همچنان بیحرکت میماند. اما آب باران که جاده را فرا گرفته بود، می لرزید و چین و موجهایش پرتو شگرفی داشت.

ارتش میرفت، همچنان از کنار جاده میرفت. سربازان و کالسکه ها، برکه ها و مردابهای بسیار گود را دور میزدند. درین داروهای که یافته بودند، يك شیشه بزرگه کوکائین دیده میشد و مدتی می گذشت که رهبر پارتیزانها باین دارو عادت کرده بود.

۳

دکتر، کاروگرفتاریش زیاد بود، زمستان با تیفوس سر و کار داشت و تابستان با اسهال و هنگام بروز جفک و زرد و خورد، تعداد زخمی‌ها افزایش می‌یافت.

با وجود عقب‌نشینی دائمی، دهقانان نواحی که از آن می‌گذشتند و سربازان فراری ارودی‌دشمن، پیوسته صفوف پارتیزانها را متراکم‌تر میکردند. در این هیجده ماهی که دکتر زندانی بود، ارتش پارتیزانها، ده برابر شده بود. در «کرس تووویژنسک» در جلوی ستاد ارتش پارتیزانها، «لیوری میکولیتسین» تعداد واقعی سربازان را به ده برابر رسانیده بود. اما این تعدادی را که از پیش اعلام کرده بود، اکنون به آن رسیده بود.

چند پرستاری که تازه به پارتیزانها پیوسته بودند و تجربیات شایسته‌ای داشتند، باو کمک می‌کردند، برای عیادت‌ها، دستیارانی که از همه جدی‌تر بوده و باو کمک میکردند، يك زندانی مجارستانی زمان جنگ بود که «کرنی لازوس» نامیده میشد و پزشک نظامی و کمونیست بود و در اردو او را رفیق «لایوشچی» می‌نامیدند و يك پرستار کر و آسی بنام «آنژل ژار» که او هم زندانی زمان جنگ بود. «یوری آندریه‌ویچ» با اولی، بزبان آلمانی صحبت میکرد، دومی که از اسلاوهای جنوب بود زبان روسی را بزحمت می‌فهمید.

۴

طبق «قرار داد ژنوه»، پزشکان نظامی و افراد بهداری حق نداشتند، مسلح گردند و در جنگ شرکت کنند. اما روزی «ژیوا گوه» برای اینکه از خود دفاع کند، ناچار شد به این قرار داد پشت پا بزند. در نبرد کوچکی

که در دشتی اتفاق افتاد ، او غافلگیر شد . میبایست در سرنوشت جنگجویان شرکت می کرد و برای دفاع از خویش تیراندازی مینمود .

پارتیزانها در کنار جنگلی ، يك خط دفاعی تشکیل داده بودند . دکتر که باران گلوله غافلگیرش کرده بود ، در کنار تلگرافچی روی شکم دراز کشید . پشت سر پارتیزانها جنگل بود . برابر آنها دشت عریانی بود که سفیدها ، آشکارا از آنجا پیش می آمدند .

آنها بسیار نزدیک شده بودند . دکتر چهره های آنان را خوب تشخیص میداد . آنها پسر بچه ها و جوانانی بودند که به طبقه مرفه بورژوازی پایتخت تعلق داشتند و همچنین سربازان مسن احتیاط در میان آنان دیده میشد . اما افراد دسته نخستین که داوطلبان جوان و دانشجویان سال اول یا دانش آموزان سال آخر بودند و تازه بسربازی آمده ، تعدادشان بیشتر بود .

دکتر هیچيك از آنان را نمیشناخت ، اما تقریباً همه این چهره ها برایش آشنا و مأنوس بود . بعضی از آنها ، چهره دوستان سابق مدرسه ای را بیادش می آورد . شاید برادران جوان آنها بودند . بقیه را شاید سابق در میان مردم تماشاچی تاتار ویا در خیابان دیده بود . او خود را باین جوانان که چهره هایی پر معنی و جذاب داشتند ، بسیار نزدیک میدید .

وظیفه شناسی با نان غرور و بیباکی بی اندازه ای که بیهوده و تحریک آمیز بود ، بخشیده بود . با صفوف پراکنده پیش می آمدند ، سینه را جلوداده بودند و با وقا و تر از افسران گارد بنظر می آمدند ، خطر را کوچک می شمردند و ایستادن و دراز کشیدن را تحقیر می کردند ، هر چند که در دشت برآمدگیها و تپه های کوچک و برجستگیهایی وجود داشت که پشت آن می توانستند خود را مخفی کنند . گلوله پارتیزانها تقریباً همه را درو میکرد .

میان دشت وسیع باز که سفیدها پیش می آمدند ، يك درخت سوخته دیده میشد . یا صاعقه بر آن فرود آمده و یا آتش آنرا سوزانیده و یا در جنگ پیشین ذغال شده بود ، هر يك از سربازان جوان که در حال حمله پیش می آمد ، بآن نگاهی می افکند ، و علیه این وسوسه که پشت تنه آن موضع بگیرد تا با اطمینان خاطر تیراندازی کند و کمتر با خطر مواجهه گردد ، مبارزه می کرد : این وسوسه را خوار می شمردند و همچنان پیش میرفتند .

پارتیزانها ، تعداد فشنگهایشان انگشت شمار بود . نمیبایست آنها را بیهوده هدر می دادند . همه توافق کرده بودند که این دستور را بکار بندند و

از فاصله نزدیک تیرازی کنند و اگر هدف را خوب تشخیص ندادند ، تفنگ را آتش نکنند .

دکتر اسلحه نداشت ، در علف دراز کشیده بود و جریان جنگ را تماشا می کرد . تمام محبت و توجه اش به این کودکانی جلب شده بود که دلیرانه میمردند . از صمیم قلب ، پیروزی آنها را آرزو می کرد .

اینان نونهالان خانواده هایشان بودند که روح آنها با و نزدیک بود و یکنوع تربیت و یکنوع درک اخلاقی و یکنوع معتقدات داشتند .

تقریباً هوس کرد که از پناهگاهش بیرون آید و به استقبال آنان بشتابد و تسلیم شود و بدین ترتیب آزادیش را دوباره بدست آورد ، اما اینکار بسیار خطرناک بود . زمانی که با دستهای بالا بوسط میدان جنگ میدوید ، ممکن بود از دو طرف هدف گلوله قرار گیرد . پارتیزانها او را از پشت میزدند تا سزای خیانت اش را بدهند و دیگران که از قصدش بیخبر بودند ، از روبرو هدفش قرار میدادند . نخستین بار نبود که در چنین وضع دشواری گرفتار شده بود . مدتها پیش ، تمام امکانات را در نظر گرفته و فهمیده بود که نقشه های فرارش خیالی و غیر عملی است . «ژیواگو» با احساسات مشکوک خود تسلیم شد و روبروی میدان جنگ ، همچنان روی شکم دراز کشید و بی اسلحه در علفها کز کرد و جریان جنگ را تماشا مینمود .

ایفای این نقش تماشایی بیکاره صحنه جنگی که در اطرافش چون آتش زبانه می کشید ، فوق طاقت بشری بود . نه در او وفاداری به اردوئی که اسارت بان پیوندش داده بود ، وجود داشت ، نه حتی جزئی واکنش دفاع ، بلکه تنها جریان حوادث او را محبور کرده بودند تا باین درامی که در برابر و گرداگرد او ، گسترش می یافت ، تن در دهد و تسلیم شود . نمی توانست از آئین و نظم این بازی بگریزد و از زیر بار آن شانه خالی کند . آنها می جنگیدند ، به رفا ، به اوتیر می انداختند . میبایست عکس العمل نشان می داد و جواب می گفت .

و هنگامی که تلگرافچی را در کنار خود دید که دست و پا میزد و بعد بی حرکت و چوب شد ، سینه کش خود را با و نزدیک کرد . تفنگ و کیسه اش را برداشت و بجای خود بازگشت و پشت هم تیراندازی کرد .

اما رحم و شفقت او را باز میداشت و نمی گذاشت که این جوانان را نشانه تیر کند ، زیرا در دل محبت آنان را داشت و تحسین شان می کرد ... از طرف دیگر ، احمقانه تیر بهوا خالی کردن ، بسیار مسخره و ابلهانه بود .

درخت سوخته را به گلوله می بست ، در همان لحظه ای که بین او و هدفش حایلی نبود .

همینکه نشانهاش مشخص میشد ، اندك اندك به ماشه تفنگ فشار می آورد و بی اینکه محکم آنرا بچسبد ، چنانکه گویی خیال تیراندازی ندارد ، آنرا می کشید و بنظر می آمد که گلوله خود بخود و ناگهانی رها شده است . دکتر رفته رفته بواسطه تجربه ، شاخه های خشك اطراف درخت را بهتر هدف قرار میداد و با سرو صدا آنها را به هوا پرتاب می کرد .

اما بیهوده احتیاط می کرد که گلوله بکسی اصابت نکند ، همیشه ، در آن لحظه شوم ، کسی بین «ژبوا گو» و درخت حایل می شد و درست هنگامیکه تفنگ در میرفت از خط تیر عبور می کرد . به دو نفر از مهاجمین زخم مختصری وارد کرده بدبخت سومی ، نزدیک درخت کشته شد .

بالاخره ، فرمانده دشمن که فهمید این اقدام و حمله بیفایده است ، فرمان داد که در حال جنگ عقب نشینی کنند .

پارتیزانها ، عده شان کم بود . قسمت بیشتر افرادشان جای دیگر بود : يك قسمت تغییر مکان میداد و از جایی بجایی دیگر میرفت . يك دسته دیگر در نقطه ای دور از اینجا با يك واحد مهم دشمن می جنگید . پارتیزانها ، سفیدها را تعقیب نکردند تا کمی عده شان آشکار نشود .

«آنزل ژار» دستیار دکتر ، دستورداد دوماً مورحمل برانکار آمدند . دکتر با آنها فرمان داد تا به زخمیها رسیدگی کنند و به تلگرافچی که بیحرکت افتاده بود نزدیک شد ، امید مبهمی داشت که شاید بتواند نجاتش دهد . اما او مرده بود . «یوری آندریه ویچ» برای اینکه کاملاً مطمئن شود ، دکمه های پیراهنش را باز کرد و گوش خود را روی قلبش گذاشت ، قلب دیگر نمیزد .

مرده مدالی بگردن داشت که به نخ آویزان بود . «یوری آندریه ویچ» آنرا بیرون آورد . در داخل آن ، يك تکه کاغذ کهنه دید که در پارچه ای دوخته و کنارهایش پاك شده بود . دکتر آنرا باز کرد . پوسیده بود و تقریباً بصورت گرد و غبار درآمده بود .

در کاغذ آیه هایی از سرود مذهبی ۹۰ نوشته شده بود ، با همان تغییرات و اختلافاتی که مردم عادی ، هنگام دعا میخوانند ، و تکرار آن سبب شده است که بکلی از اصل دور گردد . تکه های متن سرود مذهبی که بزبان اسلاو بسود بخط روسی نوشته شده بود .

در این سرود مذهبی آمده است : «کسیکه در پناه خدای متعال زندگی

میکند. و در این نسخه خطی این آیه عنوان دعا قرار گرفته بود: «زندگان پناهنده». یکی از آیه‌های این سرود چنین است: «از تیری که در روز روشن و آشکارا رها شده، فرار ممکن...» این آیه يك جمله دلگرم کننده بدل شده بود: «از تیر پران جنگ مترس». این جمله سرود: «زیرا با نام من آشنا شده است» چنین شده بود: «دیر است که با نام من آشنا شده است» و «من در محنت ورنج بزمیبرم، او را نجات خواهم داد» شده بود: «تورم یخبندان زمستان».

متن این سرود مذهبی را طلسم و افسون میدانستند: میگفتند که انسان را از گلوله حفظ میکند. سابق، جنگ ۱۹۱۴، سربازان آنرا چون طلسمی با خود داشتند. مدت زمانی بعد، دهها سال پس از آن، آنهایی را که توقیف میکردند، این دعا در لباسهایشان دوخته شده بود و زندانیان را هنگامی که برای بازپرسی شبانه میبردند، با صدای آهسته آنرا زیر لب زمزمه میکردند. «یوری آندریوویچ» از تلگرافچی دور شد. وارد میدان شد و به جسد سرباز جوانی که کشته بود، نزدیک گردید. روی چهره زیبای مرد جوان، بیگناهی و درد ورنجی که از همه چیز چشم پوشیده بود، خوانده میشد. دکتر اندیشید: «چرا او را کشتم؟»

دکمه پالتو مرده را سرتاسر باز کرد. روی آستر، نام و نام خانوادگی مرد جوان را، «سریوژا رانسه‌ویچ»، دستی دلسوز و دوست داشتنی که پیشک دست مادرش بود، با حروف کتابی گلدوزی کرده بود.

يك صلیب و يك مدال و يك قوطی كوچك طلا كه بنظر می آمد درش را میخی گود کرده است، برنجیری بسته بود و از زیر پیراهنش بیرون آمده بود. قوطی درش نیمه باز بود. يك تکه كاغذی روی زمین افتاد. دکتر آنرا باز کرد. آنچه را که دید باور نمیکرد: همان سرود مذهبی ۹۰ بود که بزبان اسلاوی از متن اصلی روی آن چاپ شده بود.

در این هنگام «سریوژا» ناله‌ای کرد و قد کشید. او زنده بود. دکتر بیدرنگ فهمید که فقط بواسطه يك هیجان و اختلال خفیف درونی بیهوش شده است. اما گلوله به این طلسمی که مادرش هدیه کرده، خورده و او را نجات داده بود. اما با این زخمی بیهوش چه کند؟

در این زمان، خشونت جنگ آوران به منتها درجه خود رسیده بود. زندانیان، زنده به مقصدشان نمی‌رسیدند، دشمنان زخمی را در میدان نبرد، کارشان یکسره میکردند.

با توجه به وضع متغیر قوای چریک جنگلها که گاهی با پیوستن سربازان جدید عده‌شان کامل میشد و گاهی با فرار سربازان از نفراشان میکاست ، امکان داشت که «رانسه‌ویچ» را یکی از افراد تازه معرفی کرد . فقط میبایست که این راز پوشیده بماند .

«یوری آندریه‌ویچ» لباسهای تلگرافچی مرده را از تنش درآورد و با کمک «آنژل‌زار» که او را از قصد محرمانه خویش آگاه کرده بود ، آنها را بر تن مرد جوان که هنوز بهوش نیامده بود ، پوشانید .

هر دو از این جوان مواظبت کردند . هنگامیکه «رانسه‌ویچ» کاملاً بهیود یافت ، او را آزاد گذاشتند تا برود ، هر چند که از نجات دهندگان خود پنهان نکرده بود که دوباره بقوای «کولچاک» خواهد پیوست و همچنان علیه «سرخ»ها خواهد جنگید .

۵

هنگام پاییز ، اردوی پارتیزانها در «دماغه روباهان» ، در يك جنگل كوچك ، بر فراز تپه‌ای که سه طرف آن را رودخانه خروشان و پرهیجانی احاطه کرده ، مستقر شده بود و رودخانه اطراف تپه را گود میکرد و میتراشید . پیش از پارتیزانها ، سربازان «کاپل» اردوی زمستانی خود را در اینجا برپا کرده بودند . با کمک ساکنان آن حوالی ، سنگرهای در جنگل ساخته و بعد ، هنگام بهار ، آنجا را ترك کرده بودند .

پارتیزانها در پناهگاهها ، در سنگرها و گودالهای ارتباطی که «سفید»ها ، همچنان دست نخورده باقی گذاشته بودند ، مستقر شدند .

«لیوری آورکیه‌ویچ» دکتر را در پناهگاه خود شریک کرده بود . شب دوم بود که نمی گذاشت دکتر بخوابد .

— میخواستم بفهمم که این «واتر» ، این «پاپاشن» محترم من ، چه چیز هائی را اختراع کرد و از خودش درمی آورد .

دکتر با تأسف ، پیش خودش گفت :

— خدا یا ! چقدر از این لحن مسخره بدم می آید . کاملاً شبیه پدرش

است .

— از گفتگوی قبلی خودمان ، چنین نتیجه گرفتیم که شما « آورکی — استپانوویچ » را خوب میشناسید . و بنظر من می آید که عقیده بدی درباره او ندارید ، اینطور نیست ، آقای عزیز ؟

— « لیوری آورکیه ویچ » ، فردا يك جلسه انتخاباتی بر فراز تپه كوچك وسط جنگل داریم . وانگهی محاکمه پرستارانی که عرق کشیده اند ، نزدیک است . « لاژوس » ومن ، هنوز تمام اوراق پرونده را جمع نکرده ایم . فردا برای این قضیه ، باید یکدیگر را ببینیم . و اکنون دوشب است که نمی خوابیم . لطف بفرمائید و این مکالمه را بعد موکول کنید .

رهبر پارتیزانها جواب داد :

— با وجود این ، برگردیم به « آورکی استپانوویچ » . درباره این پیرودجه عقیده دارید ؟

— « لیوری آورکیه » ، پدرتان هنوز جوانست . چرا از او ، با این لحن یاد می کنید ؟ الان جوابتان را میدهم . اغلب بشما گفته ام که از شقوق ورشته های مختلف سوسیالیسم ، چندان اطلاعی ندارم و بین بلشویکها و سوسیالیست های دیگر ، اختلاف فاحش فوق العاده ای نمی بینم .

« روسیه این آشوب و اغتشاش های دوران اخیر را به افرادی مانند پدر شما مدیون است . « آورکی استپانوویچ » خوی انقلابی دارد . مانند خود شما ، او این تخمیر و هیجانی را که همیشه همراه و ملازم روح یکفر دروسی است ، مجسم میکند .

— این ستایش است یا نکوهش ؟

— یکبار دیگر از شما خواهش میکنم که این مکالمه را به يك لحظه مناسبتر موکول کنید . وانگهی ، بشما تذکر دادم که کواکین را بیمورد مصرف می کنید . آنرا از ذخیره دارو هائی که بدستم سپرده شده است ، بر میدارید . برای مصارف دیگر ، به آن احتیاج داریم . آیا باید این نکته را هم بشما گوشزد کنم که این سم است ومن مسئول سلامت شما هستم ؟

— دیروز ، باز یکبار دیگر در درس آموزش سیاسی شرکت نکردید . شما ، چون يك روستائی بیسواد یا يك بورژوای اصلاح ناپذیر ، شعور اجتماعی بسیار ناتوان وضعیفی دارید ، با وجود اینکه پزشکید ، با سوادید و حتی بنظر من می آید که نویسنده اید . توضیح دهید که چگونه همه اینها را در خود جمع

کرده اید ؟

— نیدانم . بی شک ، همه اینها در يك جا جمع نشده اند . اما چاره چیست ؟ من قابل ترحمم

— تسلیم ، بدتر از تکبر و غرور است . اما بجای شوخیهای تلخ و نیشدار ، لازمست به برنامه درسهای ما نگاهی بیفکنید . آنگاه درك خواهید کرد که تاچه اندازه تمسخر و تحقیرتان بیجاست .

— عجب ! « لیوری آور کیه ویچ » چه میگوید ؟ چطور فهمیده اید که تمسخر و تحقیر می کنم ؟ باین کوشش و کار آموزشی شما احترام میگذارم . مسائلی را که مطرح می کنید موضوع روز است . آنها را خوانده ام ، به افکار شما در باره بالا بردن سطح معالومات و گسترش فکری سربازان ، آشنا هستم . از آن لذت میبرم .

« آنچه را که درباره طرز رفتار جنگجویان ارتش توده ای نسبت بر قایشان ، نسبت به افراد بی پشت و پناه ، نسبت بزنان ، می گوئید ، پاکی و شرافت شما را ثابت میکند ، این تقریباً همان چیز است که بنیاد جوامعه «دو خوبور» بر آن بنا شده است و این همان افکار طرفداران تولستوی و همان غایت و هدف بزرگی و مناعت بشراست . دوران جوانی را با غرور و بررسی در این مطالب سپری کرده و از آن توشه بر گرفته ام . چطور ممکن است تمسخره کنم ؟ » اما ، اولاً این ترقی و تکاملی را که پس از اکتبر قائل اند مرا نمی فریبد . ثانیاً ، هنوز از مرحله حرف تجاوز نکرده و تا این اندازه خونریزی شده است و حقیقه باین آشفتگی و هرج و مرج اش نمی اوزد . ثالثاً که اساس مطلب در اینجا است ، هنگامی که از تغییر و تحول زندگی گفتگو بمیان می آید ، دیگری اختیار میبشوم و نومیدی و یأس وجودم را فرا میگیرد .

« تغییر و تحول زندگی ! کسانی که چنین میگویند ، شاید همه رنگی دیده اند و از همه چیز با خبر اند ، اما زندگی را چنانکه هست شناخته اند ، هرگز روح و دم زندگی را درك نکرده اند . در نظر آنان ، وجود هستی يك مشت ماده خام است که بر اثر تماس با آنان هنوز ارزشی نیافته و منتظر است که آنها وقت خود را بر آن صرف کرده ، ارزشش را بالا برند . اما زندگی نه ماده است نه مواد . اگر درست بخواهید بدانید ، زندگی برای تازه و نوشدن همیشگی و برای اکمال و تحول دائمی ، به ما احتیاج ندارد . زندگی صدها فرسخ بالا تر از ثوری های نارسا و مبهمی است که من و شما درباره آن بهم میافیم .

— با وجود این ، اگر به مجامع ما آمد و رفت کنید ، اگر با رفقای

دلیر و قابل تحسین ما تماس بگیرید ، بشما قول میدهم که سطح فکرتان ترقی کند و بالا برود . خود را بدست خیالات پوچ نسپارید . میدانم از کجا سر چشمه میگیرد . آنچه که شما را ناراحت میکند اینست که ما خسته شده و از پا درآمده ایم و پایان و سرانجامی برای ما نمی بینید . اما عزیزم ، هرگز نباید دوچار تشویش و ناراحتی فکر شد . از مسائلی بسیار مخوفتر آگاهم که به شخص خود ارتباط دارد - اکنون نباید آنها را فاش کنم - وبا وجود این عقل و شعورم را از دست نمی دهم ناکامی های ما جنبه موقتی دارد . شکست «کولچاک» حتمی است . سخنان مرا به یاد داشته باشید . خواهید دید . صبر کنید و آرام بگیرید ، ما پیروز خواهیم شد .

دکتر می اندیشید : «نه ، خنده آور است ! چه کودکانه بنظر می آید ! چه کوتاه فکری و نزدیک بینی ای . دایم بیهوده تکرار میکنم که ما دو نفر ، دو عقیده مختلف و متضاد داریم و او بزور مرا دستگیر کرده و نزد خود نگاهداشته است و گمان میکند که شکست ها و ناکامی های مرا ناراحت می - نماید و حسابگریها و امیدواری های من جرأت و دلگرمی می بخشد . چه نفهمی و حماقتی ! امر انقلاب باندازه منظومه شمسی بنظرش محتوم و جبری است .»

«بوری آندریه ویچ» خشمگین شده بود . جواب نداد و فقط شانه هایش را بالا انداخت . حتی پنهان نکرد که ساده لوحی و حماقت «لیوری» از اندازه صبر و حوصله اش بیرون است و با دشواری جلو خود را میگیرد . «لیوری» آنرا فهمید . گفت :

- «ژوپتر» چون خشمگین می شوی ، خطاکار و مقصری .

- کاش بالاخره میفهمیدید که این حرفها در من اثر ندارد : «ژوپتر» ، نباید خود را بدست ترس بی اساس سپرد ، «کسی که الف را گفت ، ب را هم باید بگوید ، «مور» کارش را کرده است ، میتواند برود ، (جمله - ایست از شیلر که در زبان آلمانی ، ضرب المثل شده است) ، تمام این بی - مزگیها در من ذره ای اثر ندارد . من الف را میگویم ، اما ب را نمیگویم ، حالا باید خودم را بکشم . میپذیرم که شما ها مشعل های فروزان و ناجیان روسیه اید و بی وجود شما روسیه نابود میشد و در لجن و کثافت بدبختی و جهالت فرو میرفت ، وبا وجود این ، برایم جالب نیستید و بریشتان میخندم و هیچ علاقه ای بشما ندارم و بالاخره بروید و خودتان را بدار بیاویزید . !

«متفکران شما ، جنون و هوس دارند که در سخنانشان ضرب المثل بیاورند ،

اما این ضرب المثل مشهور را فراموش کرده اند : «عشق سفارشی نیست» و آنها سخت عادت کرده اند که آزادی و خوشبختی را به همه هدیه کنند ، مخصوصاً به کسانی که از آنها چنین تقاضائی را نکرده اند .

«بی شك فكر ميكنيد كه اين اردو و دار و دستۀ شما را از همه چیز دنیا عزیزتر دارم و بی شك باید شما را تقدیس کنم و سپاس گویم که مرزاندانی کرده اید و از خانواده و فرزند و خانه و کارم و از هر آنچه که نزد من عزیز بوده و زندگیم را تشکیل میداده ، آزاد ورها ساخته اید .

«می گویند که يك واحد مرموز بیگانه به «واریکینو» حمله برده است . چنین نقل میکنند که همه جا را خراب و غارت کرده است . «کامنوورسکی» آنرا انکار نمی کند .

«خانودۀ من و شما موفق شده اند فرار کنند ، يك قبیلۀ وحشی افسانهای با چشمان تنگ و لباده و کلاه پوست دريك سرمای سخت از روی یخ «رینوا» عبور کرده اند و بی گفتگو و بازخواست ، تمام کسانی را که در دهکده زنده بوده ، تیرباران کرده اند و بعد همچنانکه اسرار آمیز آمده بودند رفته اند . در این خصوص چیزی میدانید ؟ آیا راست است ؟

– دروغ است و خیال محض . افسانه های پوچی است که مردم بد دهن آنها را شایع می کنند .

– چنانچه واقعاً جوانمرد و خوش قلبید ، همانطور که درس خنرانی هایتان که به سر بازان آموزش اخلاقی میدهد به آن تظاهر میکنید ، بگذارید سر خود گیرم و بروم . میروم تا خانوده ام را . بیایم ، در صورتیکه حتی نمیدانم زنده اند یا در کجا بسر میبرند . و اگر اجازه نمیدهید ، خواهش میکنم ، حرف نزنید و بگذارید راحت باشم . بقیۀ مطالب برایم جالب نیست و نمیدانم بالاخره چه خواهم کرد ، بسؤال اتان جواب نمی دهم . خدایا ! از همه اینها گذشته ، دست کم این حق را دارم که بخواهم بخوابم .

«یوری آندریه ریچ» روی تخت خوابش بشکم خوابید و بینی اش را در بالش فرو برد . می کوشید به دلایل «لیوری» گوش نهد ، او می خواست دکتر را آرام کند :

– هنگام بهار ، بی چون و چرا ، «سفید» ها منکوب میشوند و جنگ داخلی پایان مییابد و آزادی با زندگی خوش و صلح و صفا دوباره مستقر میگردد . در آن هنگام هیچکس جرأت نخواهد داشت دکتر را در بند نگاهدارد . اما تا آن وقت ، باید صبر و حوصله داشت . پس از اینهمه بلا و مصیبت و فداکاری و انتظار

طولانی ، بالاخره آزادی فرا میرسد .

«یوری آندریه‌ویچ» که خشمگین بود ، با افسوس بخود میگفت : «این شیطان دوباره این مطالب را تحویل ام میدهد ! چطور خجالت نمیکشد پس از گذشت سالیان دراز همچنان این سخنان پوچ را تکرار میکند ؟ این «ژان مقدس زرین دهان» از این سخنان خویش سرمست میشود !

«برای او ، شب وجود ندارد . در کنار این پسر بیخه لعنتی ، محالست بتوان بخواب رفت و در صلح و صفا زندگی کرد . آه ، چقدر از او متنفرم اخدا را گواه می گیرم که روزی او را خواهم کشت .

«آه ، تونیا ! دخترک بیچاره ام ! آیا زنده ای ؟ کجائی ؟ خدا یا ! مدت ها پیش ، زنم می بایست زائیده باشد ! چگونه زایمانت را گذرانده ای ؟ صاحب پسر شده ایم یا دختر ؟ شما ، عزیزانم ، چه بر سرتان آمده است ؟ «تونیا» ای نتیجه خطا و جرم و پشیمانی جاودان ام ، همینکه نام ات را بر زبان می آورم ، روحم جریحه دار میشود .

«خدایا ! خدایا ! و این حیوان نفرت انگیز ، بیرحمانه به غلبه گوئی و لفاظی خود همچنان ادامه میدهد . در یک روز فرخنده ، دیگر نمی توانم جلوی خودم را بگیرم و او را خواهم کشت ، بله ، او را خواهم کشت .»

۶

پس از تابستان «سن-مارتن» روزهای درخشان پائیز زرین فرا رسید . در گوشه غربی «دماغه روباهان» يك برج چوبی که از بقایای استحکامات جنگی بود ، قد برافراشته بود .

در اینجا بود که «یوری آندریه‌ویچ» با دستیار خود ، «لاژوس» قرار گذاشته بود تا با او درباره مسائل عمومی گفتگو کند . در ساعت مقرر ، «یوری آندریه‌ویچ» به محل موعود رسید . در حالیکه انتظار همکاری را می کشید ، در کنار خاکریز گودال سنگر چند قدم راه پیمود و بعد از آلاچیق بالا رفت و از پشت سنگرهای خالی که سابق مسلسل در آن کار می گذاشتند ، جنگل را که در آنطرف رودخانه گسترده میشد ، نگرست .

پاییز، دنیای کاج‌ها را از دنیای درختان پربزرگ، کاملاً جدا کرده بود. کاج‌ها، در ته جنگل قد برافراشته بودند و يك دیوار تیره و تقریباً تاریک را تشکیل میدادند، بقیه درختان، درخشانگی حنائی رنگ شرر بار داشتند و انسان را بیاد برج و بارو قصرهایی می‌انداختند که گنبد های زرین داشتند و در يك شهر قرون وسطایی، با تنه‌های درختان، در قلب جنگل بنا شده بودند.

زیر پای دکتر، توی گودال، در شیارهای جاده‌ای که بر اثر یخبندان سفت و سخت شده بود، زمین از يك قشر انبوه برك ریزریز و درهم پیچیده درختان بید، پوشیده شده بود. پاییز بوی تلخ این برگ‌های خرمائی رنگ را با بوی تند برگ‌های دیگر می‌آمیخت.

«یوری آندریوویچ، این بوی زنده سبب‌های یخزده و سرمای سخت و شیرین و ملایم را که به بخار و دم ماه سپتامبر آمیخته بود، با حرص و ولع تنفس میکرد، این بخار آبی رنگ و سمج بود و چون دودی بود که از آتش یا حریق که تازه با پاشیدن آب خاموش‌اش کرده بودند، برخاسته بود.

دکتر، «لاژوس» را که پشت سر او راه می‌پیمود و باوه‌می پیوست، ندید. «لاژوس» بزبان آلمانی گفت.

— همکار، روز بخیر.

از مسائلی که فکرشان را مشغول داشته بود، صحبت کردند.

— سه موضوع را باید بررسی کنیم: کسانی که عرق می‌کشند؛ تغییر و تحول در وضع بیمارستان سیار و داروخانه؛ و بالاخره، در این نکته اصرار دارم که با وسایلی که در این کوهستان دردسترس داریم، به بیماران روحی بیشتر توجه و از آنان پرستاری کنیم. شاید لزوم اینکار را درک نکنید، اما، «لاژوس» عزیزم، می‌بینم که داریم دیوانه می‌شویم، و دیوانگی این زمان، تمام مشخصات بیمارهای عفونی و مسری را دربردارد.

— مسأله بسیار جالبی است. من این نکات را میتوانم بگویم: نفرات اردو در جوش و هیجان‌اند. سر نوشت عرق‌کشاها، رحم و شفقت را بر می‌انگیزد. بسیاری از آنان بواسطه سر نوشت خانواده‌شان که هنگام نزدیک شدن «سفید» ها، از دهکده‌شان گریخته‌اند، شکنجه و آزار دیده‌اند. بعضی پارتیزانها امتناع می‌کنند و نمی‌خواهند از اردو خارج شوند، زیرا کاروانی که زنان و کودکان و پیرمردان را می‌آورد، نزدیک میشود.

— بله، باید منتظرشان بود.

— و همه اینها، درست پیش از انتخابات يك فرمانده واحد، درهمه

گروه‌ها مشترك است ، حتى در گروه‌هائي كه تاكنون بما پيوستگي و ارتباط نداشته‌اند . گمان مي‌كنم كه تنها نامزد فرماندهي ، رفيق « ليوري » است . گروهی از جوانان نامزد دیگری دارند كه همان « دودو و چنكو » است . جناح غير كمونيست كه به عرق كشتها پيوستگي دارد ، از اوحمايت مي‌كند . اينان فرزندان مالكان بزرگ و پيشه‌وران و فراريان از لشكر « كولچاك » اند و سرو صدای زياد راه انداخته‌اند .

— بمقيده تو ، پرستاراني كه اين الكل را ساخته و فروخته‌اند چه بر سرشان خواهد آمد ؟

— گمان مي‌كنم كه آنان را به مرگ محكوم كنند ، اما تيرباران‌شان نخواهند كرد . به آنها مهلت خواهند داد .

— اما ، ما دو نفر وقتمان را تلف مي‌كنيم . در واقع ، ابتدا به تغيير و تحول بيمارستان سيار پيردازيم . مي‌خواهم نخست اين مسأله را بررسي كنيم .

— خوب ! اما بايد بشما بگويم كه فکرواندیشه شما در باره معالجات احتياطي اختلالات روحي ، مرا متعجب نمي‌كند . منم عقیده شما را دارم . بيماريهای روحي كه كاملاً مشخص و مختص زمان ماست و مستقيماً به خصوصيات تاريخي اين عصر بستگي دارد ، زياد ديده ميشود و همه جا منتشر شده است . ما يك سرباز سابق ارتش امپراطوري داريم كه « پامفيل پاليخ » ناميده ميشود ، مردیست كه پرورش سياسي يافته و فطرة به طبقه خویش علاقه دارد . همین مسأله او را ديوانه کرده است ... پيوسته ، نگران خانواده اش است ، او با خودش مي‌گويد كه اگر كشته شود و خانواده اش بچنگال « سفيد » ها گرفتار شوند ، آنگاه آنان بايد سزای رفتار او را ببينند .

« اين يك مرض روحي بسيار پيچيده است . بنظر مي‌آيد كه خانواده اش در همان كاروان پناهندگان اند كه بما مي‌پيوندند . چون روسي را خوب نميدانم ، نتوانستم آنطور كه بايد از اوستوالاتي بكنم . جزئيات را از « آنزل ژار » يا از « كامن نوورسكي » پپرسيد .

— « پاليخ » را خوب مي‌شناسم : بر حسب تصادف در شوراي ارتش با هم اختلافي پيدا کرده بوديم .

« آدميست گندمگون و بسيار خشن كه پيشاني کوتاه دارد . نميدانم چه چيز او نظر شما را جلب کرده است . او هميشه يك پارتيزان افراطي و خشن و بيرحم بوده است . ومن پيوسته از او متنفر بوده‌ام . مهم نيست ، از او توجه خواهم كرد .

۷

يك روز روشن آفتابی بود . هوا ، مانند سراسر هفته قبل ، خشك و ملایم بود .

صدا های رفت و آمد گوشخراش و درهم ، مانند غرشی که در نقطه ای دور از دریا برمیخیزد ، از ته اردوگاه بگوش میرسید و از يك اجتماع بزرگ خبر میداد . گاه بگاه صدای پاهای کسانی که در جنگل گشت میزدند ، طنین صداها و ضربه های تبر و سندانها ، شیهه اسبان ، غوغوسگان و آواز مرغها ، شنیده میشد . مردان آفتابسوخته که لبخند میزدند و دندانهای سپیدشان پدیدار بود ، دسته دسته به جنگل وارد میشدند . بعضی دکتر را می شناختند و باو سلام می کردند و برخی بی اینکه اظهار آشنائی کنند ، از برابرش می گذشتند .

پارتیزانها ، تاهنگامی که خانواده هایشان به آنها نمی پیوست ، نمیخواستند «دماغه روباهان» را ترك كنند . گاریهایی که آنان را می آورد ، چندان دور نبود و پارتیزانها خود را آماده می کردند که هرچه زودتر ، اردو را برچینند و بسمت شرق پیشروی کنند . همه چیز را تعمیر و تمیز می کردند و صندوقها را میخ می کوبیدند و کالسکه ها را می شمردند و امتحان می کردند .

وسط جنگل يك فضای وسیع بی درخت و هموار بود و يك بلندی گرد در آنجا دیده میشد ، شاید بقایای يك قبرستان یا يك دهکده پیش از تاریخ بود و ادش آنجا را به محل اجتماع اختصاص داده بود . این روز ، تمام پارتیزانها در اینجا جمع میشدند تا اخبار مهم را بشنوند .

در جنگل ، برگهای بسیاری هنوز زرد نشده بود . در آن دور ، شاخ و برگها تقریباً تروتازه و سبز بودند ، آفتاب بعد از ظهر در شاخ و برگها نفوذ می کرد . پشت برگها که اشعه آفتاب بر آن تابیده بود ، چون تکه بطری با پرتوی سبز رنگ می درخشید .

در فضای باز جنگل . رهبر ارتباط «کامنورسکی» ، پرونده هایش را زیر و روی کرد و توده کاغذهای کهنه را که بدرد نمیخورد ، می سوزانید . در میان آنها سیاه و فهرست یکی از واحدهای «کاپل» دیده میشد ، و انبوه پرونده ها ،

به پارتيزانها مربوط بود. آتش هيزم در برابر روشنائی آفتاب قرار گرفته بود و اشعه آن از ميان شعله‌های شفاف آتش می‌گذشت و مانند ذره‌های سنگ طلق نشان میداد که چیزی را می‌سوزانند.

در گوشه و کنار، تمشك‌های رسیده، به جنگل خيال می‌انداختند. سنجاقك‌ها، بالهای شیشه‌ای خود را بصدا درمی‌آوردند و در هوا آهسته‌پرواز می‌کردند و چون آتش و جنگل رنگارنگ و شفاف بودند.

«یوری آندریه‌ویچ»، از کودکی جنگل را دوست میداشت، مخصوصاً هنگامی که شامگاه، اشعه غروب آفتاب بر آن می‌تابید و از آن گذرمی‌کرد. در این لحظات، چنین احساس می‌کرد که در وجود او هم این ستونهای روشنائی نفوذ می‌کند. گوئی روح و دم حیات، موج دار، سینه‌اش را فرا می‌گرفت و از تمام وجودش می‌گذشت. هر کس در نوجوانی تصویری را حاصل می‌کند که در سراسر زندگی با او همراه خواهد بود، و مدت زمانی بعد آنرا دنیای درون و شخصیت‌اش مینامند. این تصور، با نیرو و پاکی ابتدائی‌اش، داشت دوباره در او جان می‌گرفت. همین تصور بود که در طبیعت، در جنگل، در غروب آفتاب، در تمام دنیای مشهود، چهره عظیم و بی‌گناه دخترکی را به او نشان میداد. چشمانش را تا نیمه بست و آهسته زمره کرد: «لارا!». و این زمره به سراسر زندگی‌اش، به سراسر دنیا، به هر آنچه که در برابرش گسترده شده بود، به فضائی که آفتاب آنرا روشن می‌کرد، خطاب میشد.

اما ناگهان، وضع کنونی‌اش در برابر دیدگان او مجسم میشد: انقلاب اکتبر و وقوع یافته و او زندانی پارتيزانها بود. و بی اینکه بفهمد، خود را کنار آتش «کامنوورسکی» یافت.

— نوشته‌ها را آتش می‌زنید؟ هنوز تمام نشده است؟

— فکرمی‌کنید باین زودی تمام می‌شود! این بنجل‌ها زیاد است و مدت زمانی بطول خواهد انجامید. دكتر با نوک پا، قسمتی از توده کاغذها را برگردانید. اینها، تلگرافهای ستاد فرماندهی «سفید»ها بود. دريك نظر، گمان کرد که بطور مبهم به نام «دراسته‌ویچ» برخورد کرده است، اما اشتباه می‌کرد. اینها دستورات بی‌فایده سال گذشته بودند که کلمات اختصار نا مفهوم بر آن نقش شده بود: «امس - ژ. ك. س. پرم. كپ. امسك. ن. س. ت. ب. كارت. امسك، ۴۰ فرسخ انیستی نرسیده». با نوک پا توده دیگر کاغذها را برگردانید. دادرسی‌های شورای سابق پارتيزانها فرو ریخت و پراکنده شد: «فوری. درمورد مرخصی‌ها. تجدید انتخاب اعضای شورای تجدید نظر.

مسائل جاری . در صورتیکه اتهامات خانم معلم دهکده «اینا توورسی» محقق شد که اساس ندارد ، شورای ارتش پیشنهاد می کند ...
در این هنگام ، «کامنورسکی» چیزی از جیبش بیرون آورد و به دکتر داد و گفت :

«هنگامی که اردو از اینجا حرکت می کند ، این دستورها و ترتیبات مربوط به گروه پزشکی است . کاروان خانواده پارتیزانها با اینجا بسیار نزدیکست . آشفتنکی و هرج و مرج اردو ، امروز سروسامان می گیرد . هر آن ممکنست حرکت کنیم .
دکتر نگاهی به کاغذ انداخت و گفت :

«کمتر از مقدار است که آخرین بار بمن داده بودند . اکنون زخمیها زیادند . آتھائی که می توانند راه بروند و آتھائی که زخم مختصر دارند ، پیاده میروند ، اما تعداد اینها بسیار اندکست . کسانی را که زخم سخت دارند ، با چه چیز حمل کنم ؟ داروها را چه کنم ؟ و تختخواب ها را ؟ و بالاخره گروه بهداشتی را چه کنم ؟

«تا می توانید آنها را در کالسکه ها کنار هم جا بدهید . باید با اوضاع واحوال ساخت . نکته ای دیگر بگویم . از طرف همه ، از شما تقاضائی دارم : در اینجا ، رفیقی با تجربه و با ایمان داریم ، او مردیست مورد اعتماد و سر باز نیست بینظیر . اما موضوعیست که باعث ناراحتی شده .

«پالینگ» را میگویند ؟ «لاژوس» در اینخصوص با من صحبت کرده .

«بله . بمیادت او بروید و معاینه اش کنید .

«مرض روحی دارد ؟

«گمان می کنم . بی شک به هذیان و خیالهای مبتلا شده . آیا علتش ،

بیخوابی با سردرد است ؟

«خوب . از اینجا بسراغ او میروم . حالا ، وقت آنرا دارم . کسی جلسه تشکیل می شود ؟

«فکرمی کنم جلسه تشکیل شده است . اما چه فایده دارد به آنجا برویم ؟ می بینید ، من هم به آنجا نمیروم ، و احتیاجی بها ندارند .

«خوب ، هر چند از بیخوابی نمیتوانم سراپا بایستم ، اما نزد «پامفیل» میروم . «لیوری آورکیه ویچ» دوست دارد که هنگام شب فلسفه بیافد و با سخنانش مرا بیچاره و ناتوان کرده است . چطور نزد «پامفیل» بروم ؟ کجا سکونت دارد ؟

— آن کارگاه متروک را می بینید که پشت آن جنگل کوچک درختان است؟
— او را پیدا خواهیم کرد .
— آنجا ، در فضای باز جنگل ، کلبه های جوی فرماندهان دیده میشود .
یکی را به «پامفیل» داده ایم ، چون منتظر خانواده اش است . زن و فرزندانش
با این کاروان در راه اند . يك کلبه جوی فرمانده گردان را باو داده ایم . این
امتیاز را بخاطر خدماتی که با انقلاب کرده است ، برایش قائل شده ایم .



دکتر ، در راه حس کرد که دیگر نیروی پیشرفتن را ندارد . خستگی
و بیخوابی این شبهای اخیر او را از پای در آورده بود . می توانست باز گردد
و در پناهگاه خود بخوابد ، اما مردد بود : هر لحظه ، ممکن بود « لیوری »
بر گردد و مزاحمش شود .

در يك فضای باز و کوچک جنگل که بر گهای زرین آنجا را پوشانیده
بود ، دراز کشید . بر گها روی زمین يك صفحه شطرنج را درست کرده بودند .
پرتو آفتاب هم بهمان ترتیب روی این فرش زرین می تابید . این مشبك کاری
مضاعف رنگهائی که بهم تلاقی می کردند ، جلو چشم اش می رقصیدند و هوس
خواهیدن را در او تشدید مینمودند و همان اثر کتابی با حروف ریز یا يك خور
خور یکتواخت را داشتند .

دکتر روی برگهای پرسرو صدا خوابید ، گوئی روی ابریشم خوابیده
است ، بازویش را خم کرد و سرش را روی دستش گذاشت و آرنجش را به پا—
جوشهائی که در پای درخت گره داری روئیده بود ، تکیه داد ... بیدارنگ
بخواب رفت . لکه های آفتاب که او را بخواب کرده بودند ، چون پارچه چار—
خانه ای ، بدنش را می پوشانیدند . این چهار خانه های روشنائی و برگ ،
سراسر اندامش را فرا گرفته و چون سحر و افسون او را از نظر ناپدید
کرده بودند .

دبری نگذشت که خستگی زیاد او را بیدار کرد . مسائل ، متناسب با
اثراتشان مستقیماً در او بیدار می شدند .

مسائل بسیار جالب و فوق العاده ، اثر معکوس داشتند . وجدان و شعور بیدار شده اش ، استراحت و آرامش نمی یافت ، با شدت و حرارت کار می کرد و در خلاء می چرخید . تکه های افکار و خیالات با سرعت می چرخیدند و چون قطعات يك ماشین زهوار در رفته بهم می خوردند . این آشوب و اغتشاش فکری دکتر را آزار میداد و خشمگین می کرد . فکر مینمود :

« این «لیوری» پست ، برایش چندان اهمیت ندارد و نمی تواند تصور کند که در این هنگام ، در این دنیا ، هزار علت وجود دارد که انسان را حیوانه می کند ، لذت میبرد که با اسارت من و با تحمیل دوستی و وراجی های احمقانه اش ، اعصاب را مختل کند . در يك روز فرخنده ، او را خواهم کشت . »
يك پروانه بلوطی رنگارنگ ، چون تکه پارچه رنگینی که باز بسته میشد ، در فضا ، عبور کرد ، او از جانب آفتاب می آمد . دکتر با دیدگان خواب آلود ، پروازش را دنبال کرد . پروانه روی چیزی که با رنگش تناسب داشت ، نشست ، روی تنه بلوطی رنگ و خالدار يك کاج قرار گرفت و بکلی بسا آن درآمیخت ، چنانکه «یوری آندریه ویچ» با شبکه توری مانند روشنائی و سایه ای که روی بدنش بازی می کردند ، درآمیخته و محو شده بود .

مسائلی که فکرش را بخود مشغول می داشت و غیر مستقیم در حرفه پزشکی اش با آنها اندیشیده بود ، دوباره در خاطرش زنده شدند : مراد و مطلوب و علت غائی که همچون نتیجه يك هم آهنگی تدریجی ادراک می شود و محسوس است ؛ هم رنگی با محیط ، رنگ برنگ شدن چه از لحاظ تقلید ، چه برای حفظ و صیانت وجود ؛ بقای موجوداتی که بهتر خود را با محیط هم آهنگ می کنند ؛ تطابق احتمالی و ممکن بین طریقه و روش انتخاب انبساط طبیعی و بین ایجاد و تکوین با عقل و شعور ؛ ماهیت موضوع و محمول ، همانندی آنان و طریقه بیان توجیه این همانندی .

در تفکرات «ژبوا گو» ، «داروین» و «شلینگ» بهم می پیوستند ، تصویر این پروانه به نقاشی معاصر ، به هنر امپرسیونیست ، ملحق میشد . او به خلق ، به اثر ، به تقلید می اندیشید .

سپس ، دکتر دوباره خوابید ، اما يك لحظه بعد در دو قدمی اش ، نجوایی خفه او را دوباره بیدار کرد . از چند کلمه ای که تصادفاً بگوشش خورد ، فهمید که از موضوعی مخفی و غیر قانونی بحث میشود . توطئه کنندگان او را ندیده و به حضور او در کنار خویش پی نبرده بودند .

کوچکترین حرکت باعث میشد که زندگی اش را از دست بدهد . «یوری

آندریه ویچ، چون مرده بیحرکت ماند و گوش فرا داد . بعضی صداها بگوشش مأنوس و آشنا بود . اینها متمردترین و وامانده ترین پارتیزانها بودند با جوانان ولگردی که به آنها پیوسته بودند : «سانکا پافوتکین» ، «گوشکار یا بیخ» ، «کوسکانخوالنیک» که «ترنتی گالوزین» را هم بدنبال خود آورده بود . آنها باعث تمام آشوب و جنجالها بودند . همچنین «زاخار گورازدیک» که اوهم بسیار خطرناک بود ، درین آنان دیده می شد .

او در قضیه عرق کشها دست داشت ، اما فعلاً گرفتار نشده بود ، زیرا مقصران اصلی را بخشیده بودند .

«یوری آندریه ویچ» ، «سیوبلیوی» پارتیزان را شناخت و تعجب کرد ، زیرا او از «هنگ نقره» و جزء محافظان شخص رهبر پارتیزانها بود . بعات اعتمادی که «لیوری» باو داشت ، این پارتیزان سوگلی را «گوش فرمانده» می نامیدند . پس ، اوهم دریک توطئه شرکت داشت . دسیسه کاران مشغول مذاکره و موافقت با پیام آورانی بودند که از طرف دسته های قشون دشمن آمده بودند .

پیام آوران چنان آهسته حرف میزدند که چیزی شنیده نمیشد . اما نجوای توطئه گران گاهی قطع میشد و آنگاه «یوری آندریه ویچ» حدس میزد که فرستادگان دشمن صحبت می کنند .

«زاخار گورازدیک» ازهمه پرچانه تر بود ، و با صدائی دور که وشکسته ، دائم قسم یاد میکرد . محققاً او رئیس ورهبر توطئه گران بود .

حالا ، شماها ، گوش کنید ، توید یک وپوز ! اگر کسی نفس بکشد و خبر چینی کند ، آنوقت با دشنة من سروکار دارد ، فهمیدید ؟ با این ، روده هایش را بیرون میریزم . فهمیدید ؟ حالا ، همه اطراف و جوانب کار را پخته کردیم و همه کهنه کاریم : اگر یکقدم بعقب بگذاریم ، چوبه دار منتظر ما خواهد بود . باید کاری کنیم که سزاوار عقو و بخشش باشیم . چنان باید ضربه را بزنیم که هرگز نظیرش دیده نشده باشد . آنها او را زنده و دست بسته می خواهند . حالامی گویند که فرمانده آنها «گولووی» به جنگل ، به ما نزدیک میشود .

(اسم درست تلفظ شد ، اما دکتر خوب نشیند و چنین تصور کرد : «ژرنال - گالیف» .) حالا ، موقع اینکار است و دیگر چنین فرصتی دست نمیدهد . اینها هم ، نمایندگان نشان هستند . آنها ، بقیه را برایتان شرح میدهند . می گویند که حتماً باید او را زنده و دست بسته ، گرفتار کرد . شماها ، خودتان باید

ازرققا سؤال کنید. خوب! حرف بزنید، شماها را می گویم. رققا، چیزی به آنها بگوئید!

حالا نوبت فرستادگان بود که صحبت کنند. «یوری آندریهویچ» نتوانست حتی يك كلمه بشنود. اما بواسطه طولانی شدن سکوت، میشد تصور کرد که بیانات و گزارشات آنها مشروح و مفصل بود.

«گورازدیخ» رشته کلام را بدست گرفت.

— بچه ها، شنیدید؟ حالا خودتان می بینید که روی چه گنجی خوابیده ایم؟ فقط يك مار کوچولو مانع کارماست؟ آیا او، انسان است؟ بله اوليك مرد فاسد و احمق است و هرزه و زاهد نما. «ترشکا»، الان خندیدن را بتو یاد میدهم! کثیف، چرا میخندی؟ مگر برای تو حرف نمیزنم. بله. اوليك زاهد نمای بچه و احمق است. اگر این زاهد نما را بحال خودش بگذارید، بالاخره شماها را اخته می کند و ازین می برد. خوب نگاه کنید اوچه می گوید: از میان خود، فحش و ناسزا را دور کنیم و بعد علیه شرابخواری بجنگیم و بازنان خوش رفتاری نمائیم... آیا میتوان با این روشن زندگی کرد؟ نتیجه میگیریم:

«امشب، نزدیک گذارود خانه، آنجا که سنک ها را چیده اند، او را بطرف جنگل کاج میکشانیم همه با و هجوم می آوریم. با اینطریق رام کردنش چندان دشوار نیست. در اینصورت هیچکدام تقصیر و گناهی نداریم؟ بله میخواهند که زنده نگهش کنیم. باید دست و پایش را ببندیم. اما اگر ببینیم این نقشه آنطور که باید اجراء نمیشود، من بتنهائی اقدام می کنم و با دست های خود او را له میکنم و می کوبم. اگر سرو صدا کند، همکاریش به کمک او می آیند. ناطق نقشه توطئه را شرح میداد، اما چون او و دیگران دور میشدند، دکتر دیگر چیزی نشنید.

«یوری آندریهویچ» با وحشت و خشم می اندیشید: «خوب، این اراذل میخواهند «یوری» را بکشند!» و فراموش میکرد که چند بار خودش این میرغضب خود را لعن و نفرین کرده و مرگش را آرزو نموده است. و این ولگردان میخواهند او را بدست «سفید» ها بدهند یا بکشندش. چطور جلو آنرا بگیرم؟ تصادفاً به آنجا که آتش افروخته اند نزدیک شوم و بی اینکه اسم کسی را بر زبان بیاورم «کامنوورسکی» را در جریان بگذارم. و بهرطریقی که شده «لیوری» را از خطر بیاگاهانم.

«کامنوورسکی» در آن محل نبود. هیزم ها می سوختند و تمام می شدند. معاون «کامنوورسکی» مواظب آتش بود تا پراکنده نشود.

اما این سوء قصد اجراء نشد ، توطئه در نقطه خفه شد . بوجد آن پی برده و همان روز آن را آشکار کردند .
دسیسه کاران را توقیف نمودند . «سیوبلیوی» دو نقش بازی می کرد ، هم نقش جاسوس و هم نقش توطئه گر.

۹

پارتیزانها می دانستند که کاروان زنان و کودکان اکنون در دو منزلی «دماغه روباهان» بودند و خود را آماده میکردند که از آنان استقبال و پذیرائی کنند و بیدرنک اردو را حرکت دهند .

«یوری آندریویچ» نزد «پامفیل پالیخ» رفت .

آنها در مدخل کلبه چوبی اش یافت . جلو او درختان جوان قان را بریده و بشکل تیر در آورده و رویهم انباشته بودند . هنوز آنها را پوست نکنده بودند . بعضی درختان بریده شده و روی زمین افتاده بودند ، شاخه های شکسته آنها در خاک مرطوب فرو رفته بود . درختان دیگر ، که اندکی دورتر قطع شده بودند ، آنها را تا آنجا آورده و روی درختان دسته اول افکنده بودند .

آنها روی شاخه های خرد شده و نرمشان می لرزیدند و تکان می خوردند و بزمین و به درختان دیگر تماس نمی یافتند ، گوئی دستهای خود را دراز کرده بودند تا در برابر «پامفیل» که آنها را سرنگون کرده بود ، از خود دفاع کنند و مدخل کلبه چوبی اش را سد کرده در برابر او جنگلی تروتازه درست نموده بودند . «پامفیل» برای اینکه در مورد کار و شغل خود توضیحی بدهد ، گفت :

— این يك سرگرمی است ، تا خانواده ام برسند . کلبه چوبی برای زن و بچه هایم تنگ و کوتاه است و وانگهی ، باران در آن نفوذ می کند . می خواهم سقف هارا با تیر درست کنم . تیرهای کلفتی بریده ام .

— گمان می کنی ، می گذارند خانواده ات با تو در این کلبه چوبی سکونت کنند ؟ کجا دیده شده است که افراد عادی ، زنان و کودکان ، در میان يك لشکر بسر برند . آنها را در کالسکه ها ، در کنار اردو ، اقامت میدهند .

مسلم ، در اوقات بیکاری و آزادی ، میتوانی دیدن آنها بروی ! این احتمال بسیار ضعیف است که آنان را در اردوی نظامی پذیرند . خوب ، برای اینکار نیامده بودم . بمن گفته اند که توضیف میشوی ، نمیخوری و نمی آشامی و نمیخوابی . همینکه تورا دیدم ، اثری از بیماری ندیدم . ریش در آمده ، تقریباً همین وبس .

« پامفیل پالینگ » يك موزيك قوی بود . با موهای ژولیده و ریش سیاه . استخوان بلند پیشانی و بالای ابرویش بنظر می آمد که گونه های او را در يك حلقه مضاعف درهم میفشرد . این امر ، باو حالتی ناخوش آیند و شوم و نگاهی محیل بخشیده بود .

در آغار انقلاب ، می ترسیدند که یکبار دیگر مانند سال ۱۹۰۵ ، انقلاب يك حادثه کوتاه از تاریخ طبقات روشنفکر باشد و به طبقات پائین سرایت نکنند و نتواند ریشه بدواند . بدین سبب ملت را تحت تأثیر تبلیغات شدید قرار دادند و کوشیدند او را با انقلاب وادار کنند و بجنب جوش در آورند و دگر گونش کنند و خشمگین و متغیرش نمایند .

در زمان ما ، افرادی مانند « پامفیل پالینگ » سرباز که ناگهان با نفرت و خشم حیوانی ، کینه روشنفکران و اربابان و افسران را بدل گرفته بود ، برای روشنفکران چپ پر شور ، يك گنج واقعی محسوب میشد و برای او بسیار قدر و قیمت قائل بودند . فقدان انسانیت و جوانمردی در آنان بمنزله آیت و نشانه بیداری و شعور و طبعاً ، توحش آنان بمنابۀ نمونه ثبات و پایداری طبقه زحمتکش و سرمشق درك و قریحه انقلابی ، تلقی شده بود . این همان افتخاری بود که « پامفیل » بدست آورده بود . رهبران و مقامات حزب ، او را بادیده تحسین می نگریستند .

به دیده یوری آندریهویچ ، این زورمند مهموم و سیه کار و دیر جوش ، يك آدم فاسد و هرزه ، بیش نبود ، خشونت ، یکنواختی و فقر علایق و احساساتش ، او را يك آدم غیر عادی جلوه گر ساخته بود . « پامفیل » پیشنهاد کرد :

- بکلبه برویم .

- نه ، لزومی ندارد . وانگهی نمیتوانم ازمیان اینها بگذرم . در هوای آزاد بهتر است .

- موافقم ، هر جور میل تست . درست است که این کلبه چون غار حیوانات است ، روی این تیرها بنشینیم و کمی صحبت کنیم .

آنگاه ، آنان روی تنه يك درخت قان نشستند و درخت از سنگینی آنها

خمشد و بنوسان درآمد.

- مردم می گویند که آنچه را باید بگوئید ، بهتر است زودتر بیان کنید .
اما داستان من دراز است . برای بیانش ، سه سال کافی نیست . حتی نمیدانم
از کجا شروع کنم .

«خوب ، می گویم : بازنم باهم زندگی می کردیم . اوجوان بود . بکار
های خانه رسیدگی میکرد . از زندگی شکایتی نداشتم ، زراعت می کردم . بچه
ها بدنیا آمدند . مرا بر سر بازی بردند . چون مشمول طبقه دوم ، به جنگ فرستادند .
چه جنگی ! نمی توانم بگویم که چگونه بود . رفیق پزشکی ، تو آنرا دیده ای .
بعد انقلاب شد . چشم ها و گوش ها باز شد . سر بازان دیدگان خود را گشودند .
دشمن ، در میان آلمانها نبود ، در میان خودمان بود . سر بازان انقلاب جهانی
سر نیزه ها را غلاف کردند و بخانه های شان بازگشتند تا حساب خود را با بورژوا
ها تصفیه کنند ! و از این شروورها همه اینها را خودت میدانی ، رفیق پزشکی
بعد چنین شد : جنگ داخلی شروع شد . من به پارتیزانها پیوستم . خیلی مطالب
را نگفتم و گذشتم والا هرگز تمام نمیشد . حالا خلاصه ، در این لحظه چه فکر
می کنم ؟ این طفیلی ، این دشمن ما ، از جبهه روسیه ، هنگ اول و دوم
«استاوروپول» و هنگ اول قزاق «اورنبورگ» را بطرف خود کشیده است . آیا
من بچه ام و شعور ندارم ؟ مثل اینکه چیزی نمی فهمم ! مثل اینکه در قشون خدمت
نکرده ام ! آنها حادثه بدی را پیش آورده و قافیه را باخته اند . واو ، این
ردل بی شرف ، چه میخواهد ؟ با تمام قوای افراد پست خود ، میخواهد ما را
نابود کند و محاصره نماید .

«فعلا ، من يك زن و چند بچه دارم . اگر او پیروز شود ، آنها کجا
خواهند گریخت ؟ فکر میکنی که او خواهد فهمید که آنها گناهی ندارند و کاری
نکرده اند ؟ او باین چیزها توجه ندارد . از بغض و کینه ای که بمن دارد ،
دستهای زنم را می شکند و زننده او را در در ديك آبجوش می اندازد ، بخاطر
من ، زن و بچه هایم را شکنجه میدهد و خاکستر و استخوانهای شان را بیاد میدهد .
اگر اعصاب از آهن هم باشد ، دیوانه خواهی شد .

- «پامفیل» ، خیلی مسخره ای . نمی فهمم چه میگوئی . ساله است که
از خانواده ات چشم پوشیده ای ، و خبری از آنان نداری و عین خیالت نیست . و
اکنون که هر آن ممکنست آنها را ببینی ، بجای اینکه خوشحال باشی ، ماتم
و عزای آنها را گرفته ای .

- بله ، آنچه که قبلا بود و آنچه که اکنونست ، دو چیز مختلف است ،

تفاوت بزرگی بین آنهاست ، این افعی های پاگون دار مواظب ماهستند . اما فکر خودم نیستم . من ، دیگر باید بمیرم . عاقبت من درست مرگست و بس . اما خانواده ام ، بچه های کوچولویم ، آنها را که نمی توانم با خودم به آن دنیا ببرم . آنها بچنگ این پیدینان خدا نا شناس می افتند . خونشان را قطره قطره می مکند . - خوب ، باین علت است که دچار خیالات شده ای ؟ اینطور می گفتند .

- خوب ، دکتر ، همینطور است . همرا بتو نگفتم . موضوع اصلی را نگفتم ، خوب ، میگویم ! داستان واقعی مرا گوش کن ، بسیار درد آوراست ، اگر حقیقت را رودر رویت گفتم ، غضبناک مشو . دخیلی هارا کشته ام ، خون افسران و اربابان بسیاری را برگردن دارم و عین خیالم نیست .

نه اسم آنها را دیگر بیاد دارم و نه تعدادشان را ، مانند جریان آب ، گذشته است . اما خاطره یکی از آنان ، ازمغزم بیرون نمیرود ، او یکی از همین اوباشان بود که کشتنش ، نمی توانم اورا فراموش کنم . چرا این جوانک را کشتم ، او مرا از خنده روده برگرده بود . می خندیدم و احمقانه ، بخاطر هیچ و بوج ، او را کشتم ..

دفعه ۱۷ بود . زمان حکومت کرنسکی ، همه جا انقلاب و آشوب بود . این واقعه در راه آهن اتفاق افتاد .

پسر بچه ای را بر ایمن فرستاده بودند تا با وراجی خود ما را به جنگیدن با دشمن وادار کند و تا بدست آوردن پیروزی نهائی بجنگیم . اوسرباز جوانی بود که میخواست با سخنانش ما را رام کند . آقا پسر تروتسکیز و بیکاره ای بود . تکیه کلامش این بود : « تا بدست آوردن پیروزی نهائی » . او روی يك خمره آب آتش نشانی که در ایستگاه راه آهن بود ، پرید . بعد پایش روی لبه در خمره گذاشت ، میخواست بالاتر از ما بایستد و ما را بجنگیدن تحریک کند ، ناگهان لغزید و در خمره از زیر پایش در رفت و توی آب افتاد . آ ، چه خنده آور بود ! و بعد روی زمین در غلتید . فکر کردم مرده است .

تفنگی در دست داشتم و مانند دیوانگان میخندیدم . واصل قضیه اینجاست ، هر طور میخواهی فکر کن ، همین بود و بس . مثل این بود که غفلتم میدادند . آنوقت ، او را نشانه کردم و تق ! همانجا میخکوبش کردم . خودم هم نمی فهمم که چطور شد اینکار را کردم . درست مثل این بود که دستم را گرفتند و به ماشه گذاشتند .

«از اینجاست که دچار خیالات شده‌ام. هنگام شب، گمان می‌کنم ایستگاه راه‌آهن را می‌بینم. پیش از اینها، این خیال را مسخره می‌کردم، اما حالا، ناراحت می‌کند و شکنجه‌ام می‌دهد.

- آیا این واقعۀ «نزدیک» «ملیوزیف»، در ایستگاه «بیریوچی»، اتفاق نیفتاده است؟

- فراموش کرده‌ام.
- شماها، همزمان با مردم «زیبوشینو» شورش نکرده بودید؟
- بیاد نمی‌آید.
- کدام جبهه بود؟ جبهه غرب نبود؟
- همینطور، ممکنست. بخاطر ندارم.

قمست دوازدهم

درخت بادامك يخرده

مدت زمان درازی خانواده پارتیزانها با کودکان و اثاث خود، در گاریهایشان نشسته و دنبال قوای اصلی و عمده چریک جنگلها حرکت می کردند. عقب کاروان، کاملاً، در پشت سر، گله های بیشمار حیوانات، خصوصاً گاوهای ماده را میراندند. تعداد آنها، چندین هزار بود.

با ورود خانواده پارتیزانها، شخصیت تازه ای بنام «زلیداريخا» یا «کوباريخا»، پدیدار شد. او زنی سرباز بود که شغلش مداو و معالجه حیوانات بود، و درخفا به سحر و جادو می پرداخت.

این زن کلاه سربازی بر سر داشت و آنرا کج گذاشته بود و یک شئل کلاه دار تیراندازان اکوسی ارتش شاهنشاهی بتن داشت، این شئل از جمله سازو برك هائی بود که انگلیسها به «کولچاك» واگذار کرده بودند، اما او اطمینان می داد که هنگامیکه در زندان بود، این لباسها را در کلاه و نیم تنه مخصوص زندان دوخته بود و قوای «سرخ» او را از زندان مرکزی «کژما» نجات داده بودند، «کولچاك» او را بعزت نامعلومی بزندات انداخته بود.

پارتیزانها، اردوی تازه ای زدند. گمان میکردند که مدت توقف کوتاه است و پس از بررسی اطراف و انتخاب مکان قطعی قرارگاه زمستانی، از اینجا کوچ خواهند کرد.

اما اوضاع و احوال انتظار پارتیزانها را بیازیچه گرفت و آنها را مجبور کرد که تمام زمستان، آنجا بمانند.

مکان جدید اردو، به «دماغه روباهان» که از آنجا کوچ کرده بودند، هیچگونه شباهتی نداشت. اینجا، جنگل انبوه و نفوذ ناپذیر بود. آنها در جنگلی بسر میبردند که تا چشم کار میکرد، در آنطرف جاده ادامه می یافت.

روز های نخست ، هنگامیکه افراد اردوی تازه خود را برمی افراشتند و منزلگاه هایشان را در آن مستقر میکردند ، «یوری آندریه ویچ» فراغتی بدست آورد . او در جنگل بگردش پرداخت و فهمید که بسیار ساده و سهل ، ممکنست در آن گم شد . در این کاوشهای نخست ، دو مکان دقت اش را بخود جلب کرد و در خاطره اش نقش بست .

در مخرج اردو و جنگل که پائیز آنرا لخت و عریان کرده بود و میشد بانگاه در آن نفوذ کرد و گوئی پنجره ای بود که بغضا باز میشد ، يك درخت بادامك زیبای حنائی ، يكه و تنهاروئیده و تنها درختی بود که بر گهایش را حفظ کرده بود .

این درخت روی يك بلندی که بر زمین باطلاقی مشرف بود ، روئیده بود و خوشه های میوه خود را که سخت و برنگ قرمز تند بود به آسمان بر افراشته و روی آسمان سربی رنگ روزهای نخست باران و برف زمستانی که آغاز میشد ، پژمرده میکردید .

پرنده گان كوچك مانند سهره و گنجشك که پرهايشان ، چون سپیده دم روز های یخبندان ، میدرخشید ، روی درخت می نشستند و میوه درشتی را که انتخاب کرده بودند ، با منقار خود آهسته سوراخ میکردند و بعد ، آرام سر كوچك خود را بلند می نمودند و گردن را پیچ و تاب می دادند و بادشواری آنها را می بلعیدند .

يكنوع صمیمیت و يگانگی جانداري بين پرنده گان و درخت بوجود آمده بود . گوئی درخت بادامك که شاهد کوشش و تقلای پرنده گان بود ، مدت درازی مقاومت کرده و سپس تسلیم شده و براین پرنده گان كوچك رحم آورده بود ، گوئی مادری است که تسلیم شده و دكمه های نیم تنه اش را گشوده و پستانهایش را باختیار فرزند خود میگذارد : « شما دست از سرم برنمیدارید . پس مرا بخورید ، بخوریدم . تغذیه کنید . » و لبخند میزد .

مکان دیگر ، شگفت آورتر بود . آنجا روی تپه قرار گرفته و شیب تندی آنرا عمودی بریده بود . در پای این شیب ، انسان انتظار داشت که منظره ای جالب ، رودخانه ای ، میلی یا چمنی پوشیده از گیاهان انبوه را بباید . باوجود این درپای این دامنه همان نباتاتی که در قلّه تپه روئیده بود ، دیده میشد ، اما دريك پرتگاه دوار آور ، نوك درختان در زیر پای انسان بود . شاید بر اثر فرورفتگی زمین ، این حفره بوجود آمده بود .

و نزدیک بوده است که در این پرتگاه سقوط کند ، اما معجزه آسا چنگالش را بزمین بند کرده و خود را نگهداشته است. و اکنون ، در آن پائین صحیح و سالم و پر جوش و خروش ایستاده بود .

این قله خصوصیت دیگری هم داشت : فضای مسطحی که قله را تشکیل میداد از یک ردیف قطعات عمودی سنگ خارا احاطه شده بود و به سنگفرش دلمن های قبل از تاریخ شباهت داشت .

هنگامی که «یوری آندریویچ» ، نخستین بار با اینجا قدم گذاشت ، یقین کرد که این دیوار ها شاهکار طبیعت نیست بلکه اثر دست انسان در آنها پدیدار است .

سابق ، اینجا معبد یک قبیله نامعلوم بت پرست بوده است . در این مکان مراسم پرستش و قربانی را برپا میکردند .

در اینجا بود که در یک صبح سرد و تیره و ملال آور ، ده پارتیزانی که در توطئه شرکت داشتند و دو پرستاری که عرق کشیده بودند ، تیر باران شدند .

از میان فداکارترین افراد انقلابی ، بیست پارتیزان انتخاب شد و واحد گارد مخصوص ستاد فرماندهی ، آنها را همراهی میکرد . آنها صفوف خود

را متراکم کردند و گرد محکومان نیندایره ای تشکیل دادند . سر نیزه ها را به تفنگها زدند و با شتاب آنها را بعقب راندند و بلب پرتگاه رسانیدند و محکومان جز این چاره ای نداشتند که خود را بفضا پرتاب کنند .

محکومان ، بواسطه بازپرسی ها و توقیف طولانی و توهین و حقارت هایی که تحمل کرده بودند ، قیافه بشری خود را از دست داده بودند . آنها سایه و تیره شده بودند و ریششان درآمده بود و چون اشباحی رنگ پریده و لاغر و مخوف شده بودند .

در ابتدای بازجویی آنها را خلع سلاح کرده بودند و هیچکس در این فکر نبود که درست پیش از تیر باران ، بار دیگر آنها را بگردد . بنظر می آمد که اینکار یک پستی و رذالت یهوده و یک دشنام و ناسزا ست به این مردانی است که به مرگ محکوم شده اند .

ناگهان ، کسی که در کنار «ودوویچنکو» راه میرفت که همان دوستش «رژانیتسکی» بود مانند خود او یک آنارشیست کهنه کار بود ، سه بار به ردیف سربازان که آنها را دنبال میکردند ، شلیک کرد و «سیوبلیوی» را هدف قرار داد . «رژانیتسکی» تیر انداز ماهری بود . اما هیجان و اضطراب دستش را لرزاند و تیرش به هدف نخورد . حس ترحم و ملاطفت نسبت بر رفیق سابق ، باعث

شد که سربازان خود را بروی او نیندازند و یا پیش از اجرای حکم او راهدف قرار ندهند.

«رژانیتسکی» سه گلوله دیگر داشت، اما شاید در این هیجان و اضطرابی که داشت آنها را فراموش کرده بود و از شکست خویش خشمگین گردید و اسلحه کمری خود را محکم بر سَنک کوبید.

بر اثر برخورد اسلحه با سنگ، تیری خالی شد و پای «پاچکولیا»ی محکوم را مجروح کرد. او فریادی کشید و رانش را گرفت و افتاد و آه و ناله را سر داد. «پافوتکین» و «گورادیک» که در کنارش بودند، او را بلند کردند و زیر بازویش را گرفتند و با خود بردند. در این اضطراب و هیجان دیوانه‌وار، رفقای او را له و خرد کردند. «پاچکولیا» با زحمت و دشواری به لبه پرتگاه پیش میرفت، همانجائی که میبایست محکومان را تیرباران و سرنگون کنند، او لنگ لنگان قدم برمیداشت و هنگامیکه میخواست پای مجروحش را بر زمین گذارد از خود بیخود میشد و پیوسته فریاد میکشید. این داد و فریاد های غیر بشری او، فسری بود. بقیه، که گوئی از يك علامت و فرمان، پیروی میکردند، ناگهان عقل و شعور خود را از دست دادند يك صحنه دیوانه‌وار، آغاز شد. باران ناسزا و دشنام باریدن گرفت، فریاد خواهش و تمنا و استغاثه و نفرین، بگوش میرسید.

«گالوزین» جوان، کاسکت دانش آموزیش را که یراقهای زرد به آن دوخته شده بود و هنوز آنرا با خود داشت، از سر برداشت و بزانو در افتاد. بی اینکه بر خیزد، همچنان بقب میرفت و در میان محکومان به طرف پرتگاه مخوف میخزید. هر لحظه در برابر سربازان بزمن خم میشد و حق حق گریه را سرمیداد و نمیدانست که چه میگوید و با صدائی بیحال و ضعیف سربازان التماس میکرد:

— دوستانم، ببخشید، رحم کنید، دیگر اینکار هارا نمی‌کنم. نکشیدم، مرا بیجان نکنید. هنوز میخواهم زنده بمانم تا یکبار دیگر مامانم را ببینم. برادران، ببخشید، رحم کنید! پاهایتان را میبوسم. نوکرو غلامتان میشوم. آه! چه بدبختی بزرگی! مامان، نابود شدم! مامان!
بقیه گریه و زاری میکردند و گوینده مشخص نبود.

— رفقای دلیر، رفقای عزیز! چه میکنید؟ بخود آئید. ما با هم درد و جنگ خون خود را ریختیم. ما از يك عقیده دفاع کردیم، در يك صف مبارزه نمودیم. رحم کنید، ما را آزاد نمایید. هرگز گذشت و مهربانی شما

را فراموش نخواهیم کرد و با اعمال خود ثابت خواهیم کرد که سزاوار این گذشت بوده ایم. آیا کرده اید که بما جواب نمیدهید؟ آه! شما احساسات و قلب ندارید!

کسی به «سیوبلیوی» می گفت و فریاد میکشید:

— تو، ای یهودا! جنایت تو با جنایت ما قابل مقایسه نیست! ای سك، توجانی و خائن بالفطره ای و باید بدرك واصل شوی! تو پیمان وفاداری با تزار هستی و تزار قانونیات را کشتی، قسم وفاداری یاد کردی و بما خیانت نمودی. مطمئناً، باوهم خیانت می کنی.

«دوویچنکو» تالیه پرتگاه بر خود مسلط بود، سر خود را با موهای خاکستری که باد پریشان می کرد، برافراشته بود و چون عضو يك حوزه که به عضو دیگر خطاب می کند با صدای بلند که همه بشنوند به «رژانیسکی» می گفت:

— «بونیفاتسی»، ضعف نشان مده! اعتراض های تو در آنان اثر نمی کند. این «اوپریچ نیکی» های جدید، این جلادان ترازه تفتیش عقاید، حرفهای تو را درك نمیکنند («اوپریچ نیکی» افراد گارد مخصوص تزارایوان مخوف بودند و به قساوت و شقاوت مشهور). اما ما یوس و افسرده مباش. تاریخ همه این وقایع را روشن خواهد کرد. اولاد و اعقاب ما، نقاب از چهره این پلیس های امپراطوری کمیسرها و کارهای ناشایستشان بر خواهند داشت و مفتضح شان خواهند کرد. مادر سپیده دم انقلاب جهانی، در راه عقاید خود شهید خواهیم شد. زنده باد، انقلاب فکری! زنده باد حکومت آنارشیستی جهانی!

فرمان پیروصدائی که تنها سربازان فهمیدند صادر شد و رگبار بیست گلوله تفنگ نصف محکومان را درو کرد، و تقریباً تمام آنها را کشت. رگبار دوم کار بقیه را تمام کرد. کسی که مدت درازی دست و پا میرد و استقامت می کرد، «ترشکا گالوزین» جوان بود، اما او هم بالاخره بیحال گردید.

۲

پارتیزانها ابتدا قصد داشتند که تا ممکنست بسمت شرق پیشروی کنند و آنگاه اردوی زمستانی خود را مستقر نمایند. اکتشاف نقاطی که در آنطرف جاده واقع بود و بمحاذات خط تقسیم آبهای «وتیکا» و «کوما» قرار داشت، بازهم مدت زمانی ادامه یافت. «لیوری» اغلب اردو را ترك می کرد و به جنگل میرفت و دکتر تنها میماند.

پارتیزانها جای مناسبی نمی یافتند و برای اردو زدن دیگر دیر شده بود. در این هنگام بود که پارتیزانها سخت ترین ناکامی ها را تحمل میکردند. «سفید» ها، روز قبل از شکست و نابودی شان، تصمیم گرفتند که با واحد های نامنظم جنگل، کار خود را یکسره کنند و ضربه محکمی به آنها بزنند و تمام قوای خود را جمع کنند و آنها را محاصره نمایند. پارتیزانها از هر طرف تحت فشار قرار گرفتند. اگر حلقه محاصره تنگ تر میشد، وضع آنها بسیار دشوار و محنت آور می گردید. گسترش بی اندازه حلقه محاصره آنها را نجات داد. در آستانه زمستان، در این جنگل بی انتها و نفوذ ناپذیر، دشمن در فکر آن نبود که حلقه محاصره خود را بر گرد قوای چریک دهاتی، تك تر کند.

در هر صورت، پارتیزانها نمی توانستند، حرکت کنند. مسلم اگر نقشه يك تغییر مکان که برتری جنگی را واجد بود، در دست داشتند، می توانستند بجنگند و حلقه محاصره را بشکافند و در يك مکان تازه مستقر شوند. اما از این نوع نقشه ها، آماده و تهیه نشده بود. همگی نیروی خود را از دست داده و از پای درآمده بودند، فرماندهان واحدها، مأیوس شده و دیگر در افراد خود نفوذ نداشتند. فرماندهان هر شب جمع میشدند و شورای جنگی تشکیل میدادند و هر يك راه حل های گوناگون و متناقض پیشنهاد می کردند.

میبایست از اردو زدن در مکانی دیگر، چشم می پوشیدند و وضع فعلی خود را مستحکم می کردند و در قلب جنگل، در همین مکان، زمستان را بسر

می‌آوردند. این مکان، هنگام زمستان در زیر قشر ضخیم برف مدفون و غیر قابل عبور میشد و دشمن با اندازه کافی اسکی نداشت. پس میبایست تا جایی که ممکنست فقط در فکر بدست آوردن آذوقه و ذخیره کردن آن بود.

«بی‌سیورین» کارپرداز اعلام کرده بود که کاملاً دچار کمبود آرد و سیب زمینی شده است. اما حیوانات زیاد بودند و پیش بینی می‌کردند که در این زمستان گوشت و شیر غذای اصلی سربازان خواهد بود.

لباس گرم هم نداشتند. يك قسمت از افراد نیمه برهنه بودند. تمام سگهای اردو را کشته بودند. کسانی که دباغی میدانستند با پوست سگها نیم تنه درست می‌کردند.

وسایل زخم بندی را برای دکتر تهیه نمی‌کردند. گاری‌ها را به کارهای ضروری‌تر، اختصاص داده بودند. در آخرین منزل، مجروحان سخت را با برانکار حمل کرده بودند.

«یوری آندریه‌ویچ» از تمام داروها، فقط کنین و ید و سولفات دوسود داشت. یدی که برای عمل جراحی و زخم بندی بکار میرفت، متبلور بود. میبایست آنرا در الکل حل می‌کردند. آنگاه فهمیدند و تاسف می‌خوردند که ساختن الکل قدغن است و دست بدامان عرق کشائی شدند که تقصیرشان کم بود و تیرمه شده بودند و به آنها دستور دادند تا قرع و انبیب های قدیمی را بسازند. دوباره الکل سازی را شروع کردند، اما فقط برای استفاده طبی. در اردو، افراد چشمک های پر معنی می‌زدند و سر تکان میدادند. بواسطه هرج و مرج و آشفتگی‌ای که دائم افزایش مییافت، می‌خوارگی دوباره شروع شد.

آنها عرق صد درجه بدست آوردند. داروهای متبلور بسادگی در این مایع با این غلظتی که داشت، حل میشد. پوست کنین را در این عرق تند حل کردند و بعد، در آغاز زمستان، «یوری آندریه‌ویچ» تیفوس را که دوباره با سرمای سخت پدیدار شده بود، با این دارو مداوا می‌کرد.

۳

در این روزها، دکتر «پامفیل پالیخ» را ملاقات کرد. زن و فرزندانش در تمام تابستان در زیر آسمان، روی جاده گرد آلود بسر برده بودند. ترسی را که تحمل کرده بودند، آنها را وحشتزده کرده بود و منتظر بودند که باز هم ترسهای دیگر را تحمل کنند. سفر و کوچ، آثاری محو ناشدنی در آنها باقی گذاشته بود. زن و سه فرزند «پامفیل» که یک پسر و دو دختر بودند، موهای شفاف و روشن که آفتاب آنها را رنگ بزرنگ میکرد و ابروانی سفید و خشن داشتند که از چهره سیاهشان که باد آنها را تیره کرده بود، جدا و ممتاز بود...

فرزندان آنها هنوز بسیار کوچک بودند و آثار مصائب و بلاها، در آنها دیده نمیشد، اما بدبختیها و خطرهای تمام علامت حیات را از چهره مادرشان زدوده و تنها قیافه خشکی باو بخشیده بود، لبهایش فشرده و چون نخ نازک بود و رنج مداومی که همیشه با دفاع از خویشتن همراه است بر آن نقش بسته بود «پامفیل» همه را دیوانهوار دوست میداشت، خصوصاً کودکان را، و از مهارت خود که بوسیله تیرش، خرگوشها، خرسها و مرغان را شکار میکرد و سر میبرد، دکتر را متحیر کرده بود.

هنگامی که خانواده اش رسید، «پامفیل» حیات دوباره یافت و بسیار خوشحال شد. حالش بهتر شد. اما اعلام کردند که وجود خانواده نفوذ و اثر ناپسندی در محیط اردو دارد و باید آنها را از اردو دور کرد. آنگاه اردو را از افراد عادی بیفایده خالی می کنند و دسته زنان پناهنده زمستانی را تحت مراقبت دسته مسلحی، بجای دیگر انتقال می دهند. از این جدائی بیشتر حرف می زدند و کمتر مقدمات آنها فرا می گرفتند. دکتر گمان نمی کرد که این نقشه اجرا گردد. اما «پامفیل» غمگین و گرفته شد و اوهام و هذیان دوباره با سرغش آمد.

۴

در آستانه زمستان ، بعلل فراوانی ، در اردو ، اغتشاش ها ، بدگمانی ها و اوضاع اضطراب آور و درهم و برهم و عجیب و پوچ رخنه کرد .

«سفید» ها ، کاملاً نقشه محاصره یاغیان را اجراء کرده بودند . در رأس حمله نهائی ، ژنرال «ویتسین» ، «کوادری» و «باسالیگو» قرار داشتند . این ژنرالها درخشونت و شدت عمل و اراده قوی مشهور بودند . تنها نام آنان ، زنان و افراد عادی اردو را بوحشت می انداخت ، این افراد در دهکده هایی که سابق درمیان خطوط دشمن قرار داشت ، سکونت داشتند .

پارتیزانها فهمیده بودند که محالست «سفید» ها بتوانند حلقه محاصره را ببندند . در این باره هیچگونه اضطرابی نداشتند . باوجود این ، نسبت به این محاصره نمیتوانستند خونسرد بمانند . ابتکار عملیات را بدست دشمن دادن ، به آنها تفوق روحی می بخشید . حتی اگر این دام و تله بیخطر بود ، برای نشان دادن نیرو و قدرت ، میبایست می کوشیدند و آنرا پاره می کردند . باین قصد ، عده بیشماری از پارتیزانها را در مغرب جبهه مستقر کردند . پس از چند روز جنگ شدید ، موفق شدند دشمن را شکست داده و شکافی ایجاد کرده و خطوط «سفید» ها را بعقب برانند .

شکافی که ایجاد شده بود ، مانند دالانی بود و دهاتیانی که میخواستند در جنگل به پارتیزانها پیوندند از آن عبور میکردند . گروه فراریان افزایش یافت . در این سیلاب پناهندگان ، تنها خانواده های پارتیزانها ، بچشم نمی خوردند ، تمام دهاتیان اطراف که از قلع و قمع «سفید» ها ترسیده بودند ، خانواده خود را ترك می کردند و طبیعه به قوای چریك جنگلها می پیوستند ، زیرا آنها را تنها مدافع خود می یافتند .

با وجود این فرماندهان اردو می کوشیدند تا از افراد طفیلی و بی خاصیت خود را خلاص کنند . پارتیزان ها کارهای واجب دیگر داشتند و نمی توانستند باین افراد رسیدگی کنند . پارتیزانها به استقبال آنها می رفتند ، در راه متوقفشان میکردند و آنها را به طرف آسیای «چی لیمسک» در کنار «چلیم کا» میبردند . کلبه های

کوچکی که «کور» نامیده میشد، در اطراف آسیا درهم و برهم قرار داشت. در نظر گرفته بودند پناهندگان را با آذوقه‌شان در اینجا منزل دهند. هنگامی که این تصمیم هارا اتخاذ میکردند، مشکل های دیگری پدیدار می شد، فرماندهی اردو، دوچار اغتشاش و هرج و مرج شده بود. پیروزی بردشمن، نتایج غم انگیزی داشت. «سفید» ها، گذاشتند که دسته های پارتیزانها که آنها را شکست داده بودند، بداخل مملکت نفوذ کنند، آنگاه حلقه محاصره را دوباره بستند. پارتیزانها که در خطوط دشمن شگاف ایجاد کرده و آنها را عقب رانده بودند، دیگر نمی توانستند به جنگل بازگردند.

زنان باعث دردسر شده بودند. جنگل باندازه ای انبوه بود که امکان داشت بی اینکه افرادی را که در جستجویشان بودند، ببابند، راه مخالف آنها را درپیش گیرند. افرادی را که باستقبال زنان پناهنده میفرستادند، اثری از آنان نمی یافتند و بدون موفقیت بازمی گشتند. باوجود این، زنان با شور و شوق مقاومت ناپذیری در قلب جنگل پیش میرفتند و اعجاز مهارت و زیر دستی خود را تکمیل می کردند و درختان را می بریدند و پل می ساختند و سد های ترکه ای می بستند و جاده ایجاد می کردند.

تمام این وقایع مخالف مقاصد ستاد فرماندهی بود و از پای تاسر، نقشه های «لیوری» را واژگون می کرد.

۵

«لیوری» با «سورید» مجادله پر آشوبی داشت. این واقعه در کنار شاه راه که در این مکان در جنگل فرو میرفت، اتفاق افتاد. در جاده، زیردستان «لیوری» بحث می کردند که آیا باید سیم های تلگراف را که در کنار جاده است قطع کنند یا نه. منتظر تصمیم فرمانده بودند که دیر کرده و با يك مأمور گشت و راجی می کرد. «لیوری» بادت حرکتی کرد و خواهش نمود منتظرش باشند. او بیدرتك به آنها می پیوست.

مدتها می گذشت که «سورید» نتوانسته بود محکومیت و اعدام و «دوو یچنکو» را تحمل کند. تنها گناه «دوو یچنکو» این بود که شخصیتی داشت که با شخصیت «لیوری» رقابت می کرد و تخم اشعاب بود و دستگی را در اردو می پاشید. «سورید» میخواست پارتیزانها را ترك کند و بمیل خویش، تنها زندگی کند. اما اینکار هم ساده نبود. او دیگر بخود تعلق نداشت و کسی که اکنون میخواست از او برادران جنگلها جدا شود، سرنوشت رفقای تیرباران شده در انتظارش بود.

هوای بدو وحشتناکی بود. يك باد سخت، تکه های ابرهای پراکنده را که چون دوده سیاه بود، بمحاذات زمین، چون تندبادی بحرکت درمی آورد. ناگهان برف شروع به باریدن کرد، چنان بی حوصلگی شدیدی داشت که گوئی به دیوانگی دچار شده است.

در يك آن، افق و زمین در زیر کفن سفیدی مدفون شد. يك لحظه بعد، قشر نازك برف آب شد و از میان رفت. زمین که مانند ذغال سیاه بود دوباره پدیدار شد و از آسمان سیاه، ابرهای متراکم می گذشت و در آن دوردست رگبار موری میبارید. سطح زمین را آب فرا گرفته بود. در فواصل کوتاه، آسمان صاف پدیدار میشد و ابرها در آسمان، پنجره هایی که درخشش سفید و شفاف و سرد داشت، می گشودند، گوئی میخواستند هوارا تازه کنند. آب را کد که خاك آنها فرو نبرده، بر که ها و دریاچه ها تشکیل داده بود، گوئی اوهم پنجره های بزرگی گشوده بود.

تند باد چون دودی، روی برگهای سوزنی کاج ها می لغزید، گوئی آبی بود که بر مشمع میریخت. سیم های تلگراف دانه های باران را چون مروارید، برشته می کشیدند. دانه های باران در کنار هم آویزان بودند و نمیافتادند.

«سورید» جزء پارتیزانهای بود که آنها را در جنگل به استقبال زنان پناهنده فرستاده بودند، آنچه را که دیده بود، میخواست برای فرمانده اش نقل کند: اغتشاشی که از تصادم دستورهای ضد و نقیض و غیر قابل اجراء، حاصل شده بود و خلاف ها و بی نظمی هایی که این زنان خسته و نومید مرتکب شده بودند. این زنان، با بقچه های سنگین و کیسه ها و کودکان شیرخوار که دیگر نمیتوانستند به آنها شیر بدهند، راه می پیمودند و نیرویشان دیگر تمام شده بود و شعور خود را از دست داده بودند، مادران جوان فرزندان خود را کنار جاده رها میکردند و کیسه های آردشان را خالی مینمودند و راه را کج میکردند و بازمی گشتند. برای آنان، مرگ ناگهانی، بهتر بود که از گرسنگی بتدریج جان بکنند. هم چنین بهتر بود که بجنگ دشمن بیفتند تا بچنگال حیوان های وحشی جنگل.

بعضی زنان که قوی تر بودند ، چنان تحمل و جرأت از خودشان نشان میدادند که مردان از آن عاجز بودند .

«سورید» باز هم اطلاعات زیادتری با اختیار او گذاشت . میخواست فرمانده هایش را از خطری که اردو را تهدید می کرد ، بآگاهاند : از عصیان تازه ای که شدید تر از عصیان پیشین بود ، می ترسید . کلماتی را که میخواست ، نمی یافت ، زیرا بیحوصلگی و شکاک ها و اداهای «لیوری» که او را مجبور می کرد زودتر سخنانش را تمام کند ، قدرت حرف زدن را از او می گرفت . هر لحظه ، «لیوری» سخنان «سورید» را قطع می کرد : «لیوری» می دید که رفتایش در جاده منتظر اویند و با داد و فریاد و حرکات او را صدا می زنند ، و مخصوصاً ، پانزده روز می گذشت که گوشش را با این داستانها و حرفها پر کرده بودند . همه اینها را از پیش میدانست .

– رفیق فرمانده ، دستپاچه ام نکنید ! نمیتوانم حرف بزنم ... کلمات در گلویم میمانند ، خفهام می کنند ... چه می گفتم ؟ بروید کاروان زنان پناهنده را ببینید : باین زنان سیبری ، باید چیز آموخت ! تو گمان می کنی فقط آنجا هرج و مرج و آشفتگی است . از تومی پرسم که اینجا چه خبر است . یکدسته زن که دائم با هم کلنجار می روند و موی سر یکدیگر را می کشند .
– خوب ! «سورید» ، می بینی که صدایم می زنند . وقتم را بیهوده تلف میکنم !

– باز هم این «زلیداریخا» مزاحم است ! این زن ، معلوم نیست که کیست و چه میخواهد . مایلست او را در خدمت حیوانات بگمارد .
– «سورید» ، منظورت اینست که به معالجه و مداوای حیوانات مشغول شود .

– منظورم این نیست . من گفتم که او میخواهد از حیوانات نگهداری و مواظبت کند . اما تو میگوئی که او میخواهد حیوانات را معالجه کند . او یک جادوگر ، یک بیدین است ، او افسون میخواند و منفی بافی می کند و زنان پناهنده تازه را از راه راست منحرف مینماید . او می گوید ، حالا انگشت ندامت بدندان بگیرید ، اینست نتیجه اینکه دامن های خود را بالا زده اید و بدنبال برق سرخ دویده اید .

– نمی فهمم : از کدام زنان پناهنده حرف می زنی ؟ از زنان ما ، از زنان پارتیزانها ، از کدام زنان ؟

– البته ، از زنان دیگر . از زنان تازه ای که از جاهای دیگر می آیند .

— خوب! دستور داده شده که آنها را به قریهٔ «کور»، نزدیک آسیای
«چی لیم کا» ببرند. اینجا چه کار دارند؟

— همه اینها حرف است! از قریه جزمشتی خاکستر نمانده! همه سوخته است،
آسیا، چمن، همه چیز سوخته و تنها شراره و اخگری از آنها باقی مانده است.
زنان هنگامی که به «چی لیم کا» رسیدند، صحرای لخت و عوری را دیدند.
نیمی از آنان دیوانه شدند، آه و فایاد آنرا فقط میبایست دید و نمی شود توصیف
کرد... آنان نزد «سفید» ها برگشتند. دیگران چرخ می زدند و کاروانشان
باینجا میرسد.

— چطور! از باطاقها و تمام جنگل گذشتند؟

— پس، تبرها واره ها بچه دردمی خورد؟ موژیک های ما، اینها را بزنان
داده اند تا خود را حفظ کنند، می گویند سی ورست جاده با تبر ساخته اند.
این زنان هر جایی، پل هم ساخته اند! با اینوصف، بمن بگو، آیا اینها
زنند؟ این موجودات خبیث، کاری را که مدت سه روز انجام داده اند، نمیشود
تصورش را کرد.

— احمق! نفهم، معلومست چه یاروهای بهم میبافی! سی ورست جاده!
پس برای «ویسین» و «کوادی» این جاده مانده آسمانی است. زنان در جنگل
شکافی ایجاد کرده اند. جاده را آماده نموده اند تا «سفید» ها توپخانه خود
را بیاورند.

— کاریست شده و باید برای جناح اردو محافظانی بگماری.

— از راهنماییات متشکرم.

۶

روزها کوتاه میشد. ساعت پنج، هوا دیگر تاریک بود. شامگاه، «یوری
آندریه ویچ» از جاده گذشت، از همان مکانی که «لیوری» با «سویرید» گفتگو
کرده بود. بطرف اردو میرفت.

در کنار فضای باز جنگل و تپه بلند، همان جایی که درخت بادامک روئیده
بود، در انتهای اردو، صدای گستاخ و مهیج «کوباریخا»ی همکارش را شنید.

«یوری آندریه‌ویچ» برای اینکه این زن دامپزشك را بخنداند ، او را چنین مینامید . همكارش كه فریادهای کوتاه زیری برمی آورد، آهنگی سرورانگیز و خوش كه محتملا از چایكوفسكى بود ، میخواند . همه باو گوش میدادند . گاهی زنان و مردان از شدت خنده تحسین آمیز ، آوازش را قطع میکردند . بعد سكوت برقرار شد . اجتماع میبایست پراکنده میشد .

آنگاه ، «كوباریخا» كه خود را كاملا تنها تصور می كرد ، با صدائی آهسته ، برای خودش ، شروع به آواز خواندن كرد . «یوری آندریه‌ویچ» مواظب بود كه دربر كه نیفتد و بمحاذات جاده‌ای كه این فضای بازو باطلاقی جنگل را دورمیزد ، روبروی درخت بادامك راهی باز كرد و بیحرکت ایستاد . «كوباریخا» يك آواز قدیمی روسی را میخواند كه او آنرا نشنیده بود . شاید اکنون آنرا بالبداهه میسرود .

ترانه‌های روسی به آب يك سد شباهت دارد . گوئی ساكن وراكداست و حركت نمی كند . اما در آن زیر ، از دریچه‌های سد پیوسته جاریست و آرامش سطح آن فریب و گول است .

«كوباریخا» با هر وسیله‌ای كه ممكن بود ، بوسیله تکرار و موازنه ، گسترش موضوع و آهنگ اصلی ترانه خود را تعدیل و كند می كرد ، اما گاهی ، ناگهان آشكار میشد و انسان را تحت تأثیر قرار میداد .

احساس قوی غربت كه سراسر وجود انسان را فرا می گیرد ، جز این طریق ، نمیتوان بیان كرد . اینكار ، اقدام و تقلای دیوانه‌وار است ، برای متوقف كردن زمان بوسیله كلمات .

«كوباریخا» ترانه‌اش را با آواز و گاه بگاه بی آهنگ میخواند :

خرگوشك گریزان از دنیای سراسر سپید ،

خرگوشك گریزان از برف بسیار سپید

خرگوشك گریزان از جلودرخت بادامك ،

خرگوشك گریزان و به درخت بادامك نالان :

خرگوشك ، این منم و دلم ترسان است ،

و دلم ترسان است و زود می ترسد .

بله ، خرگوش بیچاره ، می ترسم ازدد و درنده :

ازدد و درنده و از گرگ گرسنه .

رحم كن ، درخت بادامك دلفریب ، حفاظت كن مرا با شاخه‌هایت ،

ای درخت بادامك . ای دوست دلنواز ، چه دلفریبند شاخه‌هایت .

زیباییات را ، مده بدشمن شرور
 به دشمن شروریا به کلاغ شرور.
 مشت مشت خوشه‌های زیباییت را بیاد ده ،
 دراین جهان ودراین برف سفید ، آنها را بیاد ده ...
 آنها را بدورفرست ، به آن کشورمحبوب ،
 به آخرین خانه ، درحاشیه جنگل ،
 به آخرین پنجره ، وحتی به اطاق .
 يك زن زندانی مخفی است آنجا ،
 محبوب منست ، معبود منست ،
 در گوش معشوقم بگو ،
 سخن شیرین و سوزان .
 بگویش ، دورازندان ، ناتوانم ،
 بیچاره سربازرفته بجنبه ،
 و دوراز وطن اندوه‌گینم !
 اما یزندان تلخ میروم
 تا زیبای شیرین‌ام را بیابم .

۷

«کورباریخا» مشغول بود و به ماده گاو «آگایا فو تیونا پالینخ» زن «پامفیل»
 که جلورا اختصار او را «فاتیونا» صدا میزدند ، دها وورد میخواند . ماده گاو
 را از گله جدا کرده بودند و در میان بوته‌ها ، شاخهایش را بدرختی بسته
 بودند . نزدیک پاهای جلو گاو ، صاحبش روی کنده درختی ، و نزدیک پاهای
 عقب ، جادوگر روی يك چارپایه شیردوشی نشسته بود .
 بقیه گله عظیم دريك فضای باز جنگل درهم می‌لولیدند و این فضا را از
 هر طرف جنگل تیره احاطه کرده و صنوبرهای مثلثی شکل دیواری بلند چون
 کوه ، بر گردا گرد آن کشیده بودند . این درختان که شاخه‌های زیرین آنها
 بسیار گسترده شده بود ، بنظر می‌آمدند که روی زمین نشسته‌اند .

در سبیری ، گاوهائی از نژاد سوئیسی ، نگهداری و تربیت می کردند . تقریباً همه گاوها ، همرنگ بودند و پوستشان سیاه بود و لکه های حنائی رنگ بسیار روشن داشت . گاوها ، با اندازه مردان ، از گرسنگی و راه زیاد و نداشتن جا و مکان ، ناتوان و لاغر شده بودند . پهلوی هم ، ردیف ، بیمار افتاده بودند . ماده گاوها ، با اندازه ای گنج و سرگردان بودند که جنس خودشان را فراموش کرده و چون گاو نر نمره میزدند و با دشواری پستانهای سنگین و شل و نرم خود را می کشیدند و روی یکدیگر می خیزیدند .

گوساله های ماده ای که گاوها بر روی آنها می جهیدند ، دمشان را علم می کردند و بشدت خود را رها می نمودند و بوته ها و شاخه ها را می شکستند و به اعماق جنگل می گریختند و چوپانان پیرو بچه شبانان آنها را دنبال می کردند و فریاد می کشیدند . ابرهای برفدار و سپید و سیاه که در میان حلقه تنگی که نوک درختان صنوبر در آسمان زمستانی ، رسم کرده ، محاصره و زندانی شده بودند ، در بالای این فضای باز جنگل ، با همان هیاهو و شدت درهم می لولیدند و بره ای آشفتند و رویهم انباشته میشدند . انبوه مردم فضول و کنجکاو ، مزاحم زن دامپزشک بودند و او با نگاهی شرارت بار با آنان می نگرست . از قدر و منزلت اش میکاست که اقرار کند می ترسد . عزت نفس هنرمندان اش او را از این کار باز میداشت ، چنین وانمود میکرد که آنها را نمی بیند . در پشت سر جمعیت ، دکتر او را نگاه می کرد ، بی اینکه اود کتر را ببیند .

نخستین بار بود که «بوری آندریه ویچ» او را جدی و دقیق و راندازی کرد : او همچنان کلاه همیشه سربازان انگلیسی را بسرو شل خاکی سربازی را که یقه اش برگشته بود ، بتن داشت . از اینها گذشته ، اگر به عشق و حرارت گنگی که به خطوط چهره این زن که به سنین کهولت رسیده بود ، جان و روح میداد و به چشمان و ابرو اش شعله جوانی را می بخشید ، توجه میشد ، آنگاه آشکار می گردید که تا چه اندازه نسبت به این سروض نامتناسب خود بیقید است . اما قیافه زن «پامفیل» ، «بوری آندریه ویچ» را متعجب نکرد . تقریباً او را شناخت ، در این چند روز ، چندین سال پیر شده بود ، گوئی چشمان درشت اش ، میخواست از حلقه درآید . انقباض عصبی . یکی از عضلات برجسته گردنش را ، متورم کرده بود . دلهره های پنهانی اش ، او را باینصورت درآورده بود . «آگافیا» می گفت :

— ملوسکم ، شیر نمیدهد . فکرمی کردم که دووه دوم شیردادنش شروع خواهد شد ، اما اشتباه بود ! مدت زمان نیست که میبایست شیر می داد ، و هیچ

وقت نمیدهد !

- عجب ! به دملی که روی پستانش است ، نگاه کن . یکنوع علف با بیه خوک بتو میدهم تا پستانش را با آن بمالی . و مسلم ، دستورهای لازم را بتو میدهم .

- بدبختی دیگر من شوهرم است .

- اورا طلسم و جادو می کنم تا شفا یابد و دیگرول نگردد . پس از آن تو بآن دچار میشوی . اما میتوانی خودت را از آن خلاص کنی . بدبختی سومی ات را بمن بگو .

- اوول نمی گردد . بدبختی اینجاست که ما را زیاد دوست دارد ، مرا و بچه ها را و بخاطر ما ناراحت و دلواپس است . میدانم چه فکرمی کند : و فکر می کند که میخواهند اردورا دو قسمت کنند و هر قسمت دا بگوشه ای بفرستند ، و ما بچنگ و باسالیکو ، گرفتار می شویم و او با ما نخواهد بود . و کسی نیست که از ما دفاع کند . ما را شکنجه خواهند کرد و از آزار رساندن بما خوشحال خواهند شد . افکارش را میدانم .

- فکری میکنم و ترتیب اینکار را میدهم . سومین بدبختی را برایم بگو .

- بدبختی سومی ای وجود ندارد . گاوماده بود و شوهرم همین .

- عزیزم ، تو از بدبختی سرشار نیستی ! مرا بنگرو بین که خدای مهربان بتو رحم آورده است . هیچگاه ، چنین خوش بختی هائی را نمیتوان یافت . دو غم و اندوه مختصر برای يك آدم بیچاره ، و باز شکوه و شکایت دارد ! آه و ناله می کند که شوهر معقولی دارد . برای گاوماده چند میدهی ؟ قیمت را تعیین کنیم .

- و تو ، چند میخواهی ؟

- يك گرده نان بلفور و مردت را .

اطرافیان ، خنده را سردادند .

- مستخره ام می کنی ؟

- خوب ! اگر خیلی گران است ، از گرده نان صرف نظر می کنم . به

مردت راضی ام .

قاه قاه خنده بلندتر شد .

- اورا چه مینامی ؟ مردت را نمی گویم ، گاوماده را ؟

- حیوانك !

- دست کم نصف گله این نام را دارند . خوب ! من تو را دعای

خیر می‌کنم .

واو شروع کرد و به گاو سحر و افسون خواند . ابتدا ، او را در حقیقه به گاو ماده خطاب میشد . پس از آن بیخود شد و يك درس جادو و افسون علمی و عملی به «آگافیا» داد . «یوری آندریه و بیچ» مجذوب شده بود و چنانکه سابق ، هنگامی که از روسیه اروپا به سبیری میرفت ، به وراجی‌های دلنشین و واك ، درشکه چی گوش داده بود ، به این سخنان پیچیده هذیان مانند گوش میداد .

سرباز زن می‌گفت :

« عه «مورگوزیا» ، بدیدن ما بیا . بین روزهای سه شنبه و چهارشنبه . این درد موزی را از اوستان ، این درد کوچک پستان را از او بگیر . حیوانك ، آرام بگیر ، وضع را بهم نزن . با اراده باش و شیر بده ! سه وحشت بزرگ ، سه ترس بزرگ داری ! مرض را از پوستت بر کن و به پیش گزنه‌ها ببنداز ، گفتار مداوا کنند ، چون گفتار امپراطور است . »

«آگافای عزیزم ، باید همه چیز را دانست : امزها ، نهی‌ها ، مطالبی که محافظت می‌کند و مطالبی که بخطر می‌اندازد . همین خودت ، نگاه میکنی و گمان میبری که این جنگل است . امانه ! این قوه اهریمنی است که بالشگر فرشتگان در آویخته و می‌جنگد ، چنانکه مردان شما با قوای «باسالیکو» می‌جنگند .

«یا ، مثلاً ، آنجا را که نشانت میدهم ، نگاه کن ، عزیزم ، آنجا را نمی‌گویم . با چشمانت نگاه کن نه با پس گردنت ! آنجا را که با انگشت نشان میدهم ، نگاه کن . آنجا ! همانجا ! گمان می‌کنی که چیست ؟ گمان می‌کنی که با داست که شاخه‌های درخت قان را درهم می‌پیچد ؟ گمان می‌کنی که پرنده ایست که می‌خواهد آشیان بسازد ؟ آه ، بله ! این ، جادوی واقعی است ! این يك پری دریائی است که تاجی برای دخترش می‌بافد . صدای گامهای رهگذران را شنیده و کارش را ترك کرده است . او را ترسانیده‌اند . اما هنگام شب ، می‌بینی که بازمی‌گردد و آنرا تمام می‌کند !

«یا باز هم گوش کن ! بیرق سرخ‌تان را می‌گویم . چه گمان می‌کنی ؟ گمان می‌کنی که این بیرق است ؟

«این دستمال سرخ «دختر طاعون» است که آنرا چون دام بکار می‌برد ، بله ، خوب گوشت را باز کن ، می‌گویم چون دام است و چرا ، چون دام است ؟ «دختر طاعون» دستمالش را برابر دیدگان نوجوانان تکان میدهد . به آنها

چشمک می زند تا آنان را به قتلگاه و بمرگ بکشاند ، تا طاعون را بیاورد ،
و شما که گمان می کنید که این يك بیرون است ، و شما ای «زحمتکشان» و بدبختان
تمام کشورها ، گرد من جمع شوید .

«آگافیا» عزیزم ، حالا باید همه چیز را شناخت . همه چیز را :
پرندگان ، سنگها ، علفها را ، حالا ، مثلاً اگر بخواهی محبت کسی را بخود
جلب کنی ، باید باو بگوئی :

«هر کس که باشی ، میتوانم سحر و افسون کنم : حتی اگر «لسنیخ»
فرمانده تان یا «کولچاک» یا «تزارویچ ایوان» (شخصیت افسانه های ملی روس)
باشد . گمان می کنی که لاف می زنم یا دروغ می گویم ؟ اما نه ! دروغ نمی گویم .
خوب نگاه کن ، گوش بده ! زمستان فرا میرسد ، طوفان در دشت کولاک برف
برپایی کند ، ستونهای برف را گرد می چرخاند . و من ، در برابر دیدگان تو ،
چاقویی را تادسته در این برف چرخان و گردان فرو می کنم : چاقورا تا دسته
فرو می برم و خون آلود بیرون می کشم . چنین چیزی دیده ای ؟ هان ؟ و تو گمان
می کنی که دروغ می گویم . خوب ، پس بمن بگو :

«چرا از کولاک برف خون میریزد ؟ در صورتیکه جز باد ، هوا ، گسرد
برف چیز دیگری نیست . عزیزم ، اما مطلب اینجاست که این باد نیست ، غول
است ، زن جادو گراست که کودکش را گم کرده است ، اومی گرد و در دشت
پیش میگرد و نمیتواند او را بیابد . و من ، با چاقو ضربی میزنم ، آن نگاه ،
خونش جاری میشود .

«با این چاقو ، همچنین میتوانم نفس هر کس را که بخواهی بگیرم . او
را تکه تکه می کنم و با ابریشم به حاشیه لباس میدوزم . هر کس که باشد :
«کولچاک» ، «استرل نیکوف» یا يك تراز تازه ، همه را مطیع و فرمانبردار می کنم ،
هر جا که بروی ، بدنبالت می آیند . و گمان می کنی که دروغ می گویم ؟
باین مطلب عقیده داری : پابرهنگان و «زحمتکشان» روی زمین ، گسرد من
جمع شوید ؟

«با بازهم ، گوش کن ! سنگهایی از آسمان می افتند و چون باران از آسمان
می بارد . مردی به آستانه درمی آید و سنگ بر سرش می خورد . یا واضحتر
بگویم : مردم سوارانی را دیده اند که با اسب از آسمان می گذرند و اسبها با
سمهایشان سقفها را می کوبیدند . و همچنین ، سابق ساحرانی بوده اند که
پیش گوئی میکردند کدام زن غله یا عسل یا سمور در جسم اش دارد . و جنگاورانی
که زره بر تن داشته اند ، شانه های آنان را چون سرپوش صندوقی بر میداشتند ،

و، با شمشیری از کتف یکی مقداری گندم و از دیگری يك روباه یا يك شانه عمل بیرون می‌آوردند.

در این دنیا گاهی يك احساس عظیم و نیرومند در انسان ایجاد میشود. این احساس، همیشه با رحم و شفقت درمی‌آمیزد. هر چه بیشتر عشق بورزیم، معشوق خود را بیشتر قربانی و مظلوم می‌یابیم. رحم و شفقتی که بعضی مردان، نسبت بزنی احساس میکنند، فکر از تصورش قاصر است.

حساسیت آنان، وضعی غیر واقعی و کاملاً خیالی را در گردن بوجود می‌آورد. این مردان به هوائی که گردن زن را فرا گرفته است، بقانون طبیعت به هزاران هزار سالی که پیش از این زن سپری شده است، حسادت می‌ورزند. «یوری آندریه‌ویچ» با اندازه کافی دانا بود و در آخرین کلمات زن جادوگر، آغاز يك دوره تاریخی را درك کرد، همان دوره «نوگورود» یا «ایپاسین» که بواسطه تحریفات پی در پی، مجعول و مشکوک بنظر می‌آمد.

مداوا کنندگان و داستان‌سرایان، قرون متعددی، نسل‌اند رنسل، این قصه را بکلی دگرگون کرده بودند، قصه‌ای که نسخه برداران سابق آنرا خوب درك نکرده و ناقص‌اش نموده بودند.

«یوری آندریه‌ویچ» چرا تا اینجند مجذوب کنایه و تمثیلی شده بود که در این قصه باستانی وجود داشت؟ چرا، در برابر این قصه بی‌سروته و توده کلمات پوچ که گوئی وقایعی حقیقی‌اند، بفکر فرو رفته بود؟

شانه چپ «لارا» را گشوده بودند. با يك ضربه شمشیر، کتف‌اش را باز کرده بودند، گوئی کلیدی را در درپنهائی که در قفسه‌ای تعبیه شده بود، فرو کرده و چرخانیده بودند. در این فضای گود دهان گشاده، اسرار روح‌اش پدیدار میشد: شهرها، خیابانها، خانه‌هایی که برایش بیگانه بودند، فضاهای بیگانه مانند گلوله نواری گسترش می‌یافتند و بازمی‌شدند.

آه، چقدر او را دوست میداشت! چقدر او زیبا بود! «یوری آندریه‌ویچ» فقط بزبانی افکار و خیالهای «لارا» احتیاج داشت! زیبایی‌اش بچه‌کار می‌آمد؟ آیا این زیبایی چیزی بود که اهمیت داشت و میشد آنرا از او جدا کرد؟ نه، این همان خط ساده و مطمئن و تقلید ناپذیر بود که خداوند با يك حرکت رسم کرده بود تا آنرا به روح «یوری» بسپارد، و چون کودکی که از حمام بیرون می‌آید و در پارچه‌ای او را می‌پیچیند، این طرح و رسم الهی وجودش را احاطه کند.

اما «یوری آندریه‌ویچ»، اکنون، کجاست، چه می‌کند؟ جنگل است

وسبیری و پارتیزانها ... آنها محاصره شده‌اند ، و او سر نوشت همه را تحمل می‌کند . چگونه اشباح شیطانی در نظرش مجسم شده بودند ! حس کرد که دید گانش تار شده و سرش می‌چرخد . همه چیز تیره و تار شده بود . در این هنگام ، بجای برفی که انتظارش را می‌کشیدند ، باران خفینی شروع به باریدن کرد . همچنانکه ، يك نوار عظیم از بالای يك خیابان از يك خانه بخانه‌ای دیگر کشیده می‌شود ، تصویر محو ، عظمت چهره معشوق ، از يك طرف فضای باز جنگل به آن طرف کشیده می‌شد . و بارانی که همه چیز را تشدید میکرد ، این چهره گریان را آبیاری مینمود و می‌بوسید .

زن ساحر به « آکافیا ، گفت .

— برو . گاو تو را افسون کردم ، اوشفا خواهد یافت . بدرگاه « مادر خدای دعا کن . در حقیقت اوست کانون روشنایی و کتاب گفتار زنده .



جنگ در مرزهای غربی جنگل ادامه داشت . اما چنان عظمت و وسعت داشت که گویی سر نوشت امپراطوری را تعیین میکرد و تعداد افراد در اردو آنقدر زیاد بود و چنان در اعماق جنگل پراکنده بودند که با وجود عزیمت آنان به جبهه جنگ از نفرات اردو نمی‌کاست .

صدای درهم و برهم جنگ ، تقریباً هرگز تا این گوشه دور افتاده نمی‌رسید . روزی ، صدای رگبار شتابزده تیر که از جنگل می‌آمد ، به گوش رسید . از فاصله نزدیک ، صدای تیر ، پیاپی شنیده میشد . بعد ناگهان رگبار به تیرهای منقطع بدل شد . کسانی که دچار حیرت و بهت شده بودند ، از گوشه و کنار گریختند ، افراد هنگ کمکی به طرف ارا به‌هایشان دویدند . فرمان آماده باش داده شد و همه مهیای جنگ شدند .

بی‌درنگ ، ترس بی‌اساس از بین رفت : آماده باش ، بیهوده بود . بجانب محلی که صدای تیر می‌آمد ، دویدند . انبوه مردم کنج کاه مردم افزایش می‌یافت . مردم ، يك تکه گوشت بشری خون‌آلود را که روی زمین دست و پامیزد احاطه کردند . مرد بدبخت بزحمت نفس می‌کشید . بازوی راست و پای چپ‌اش

را بریده بودند . نمی شد تصور کرد که بدبخت بیچاره ، چگونه با يك دست و يك پایی که برایش باقیمانده ، توانسته بود خودش را تا اردو بکشانند . اعضای بریده که تکه گوشتهای خون آلودی بود و همچنین اعلامیه ای را به پشت اش بسته بودند . در اعلامیه با شرح و تفصیل و تسوأم با دشنامهای تند نوشته شده بود که این رفتار سزاوار وحشیگری هائی است که فلان و فلان واحد سرخ مرتکب شده اند .

«برادران جنگها» با این واحدها ارتباطی نداشتند . در اعلامیه افزوده شده بود که چنین سرنوشتی در انتظار تمام پارتیزانهای است که با و امر آنان کردن نهند و در مهلت تعیین شده اسلحه های خود را به نمایندگان ارتش «ویتسین» تسلیم نمایند .

این مرد قربانی شده که همه خونی را از دست داده بود و هر لحظه بیهوش میشد ، با صدائی بریده و ضعیف شرح میداد که چگونه دسته های سرکوبی و دادگاههای نظامی قشون «ویتسین» ، مردم را شکنجه و آزار میرسانند . او را محکوم باعدام کرده ، بعد مجازاتش را تخفیف داده و تصمیم میگیرند که يك دست و پایش را ببرند و برای ترسانیدن پارتیزانها ، جسد مثله شده اش را باردوی آنان بفرستند .

او را تا نزدیک آرد آورده و بعد بزمین اش گذاشته و دستور میدهند بنهائی بخزد . اردو را تهدید نموده و بهوا تیر خالی می کنند .
مرد شکنجه دیده ، بزحمت لبانش را تکان میداد . میبایست خم شد تا کلمات بریده و نامفهوم او را شنید . می گفت :

— برادران ، توجه کنید ! از شکاف ... داخل شده اند !
— يك واحد به آنجا فرستاده ایم . آنها در آنجا با دلگرمی می جنگند و محکم ایستاده اند . دشمن را در آنجا متوقف خواهند کرد .

— شکاف ... شکاف ... او می خواهد ... ناگهان ... میدانم . آه ، وای وای ، برادران ، مردم ، می بینید ... خونم رفته است ... می میرم ...

— آرام بگیر تا نفست بجا بیاید . حرف نزن . و شما ، احمق ها ، او را بحرزدن و ادا نکنید ! می بینید که اینکار ناراحتش می کند .

— این سگ ، يك ذره گوشتم را سالم نگذاشته است ! این خون آشام ! او گفت : نورا در خون خود غوطه ور می کنم . بگو ، که عستی ! چگونه می توانستم با و بگویم تا بفهمد که من يك «سرباز فراری» واقعی ام . بله : او را رها کرده بودم تا نزد شما بیایم .

— می گوئی «او» . «او» کیست ؟ کی تورا باین روزانداخت ؟
 — آه ، وای ، وای ! بچه ها ، دارم می سوزم . يك لحظه صبر کنید تا
 نفسم بجا بیاید . بیدرنك بشما خواهم گفت : فرمانده قزاق «بكشين» ، كلنل
 «استريز» و افراد «وينسين» . اینجا ، در جنگل ، شما هیچ چیز نمیدانید . در
 شهر ، مردم می نالند و می سوزند . افراد را در تنورها می پزند . آنها را زنده ،
 تکه تکه می کنند . مردم را غافلگیری کنند و معلوم نیست بکجا میبرند . آنها
 را در يك قفس ، در يك واگون میریزند ... بیش از چهل مرد لخت و عور را
 در این قفس ریخته اند ... مردی که قفس را باز می کند ، دست اش را در واگون
 داخل مینماید . نخستین کسی که بچنگش می افتد ، بیرون می آورد . گوئی
 جوجه ایست که میخواهد سر ببرد .

«یکی را بدار می آویزند ، دیگری را تیر باران می کنند ، سومی را به
 بازجوی میبرند . با تیر گوشتان را قورمه می کنند ، نمك روی زخمها پتان
 می باشند ، آب جوش بر آنها میریزند . اگر کسی قی کند یا شلوارش را خراب
 کند ، مجبورش مینمایند تا کثافتهايش را بخورد . خدایا ، با بچه ها زنان ...
 باید دید که چه می کنند !»

بدبخت جان می کند . نتوانست جمله اش را تمام کند ، فریادی کشید و
 جان سپرد . همه حاضران ، در يك آن ، این موضوع را درك کردند ،
 کلاهشان را برداشتند و صلیب کشیدند . هنگام شب ، خبر تازه ای که مخوفتر
 از این واقعه بود ، مانند بمب در سراسر اردو برکید .

«پامفیل پالینگ» در بین کسانی بود که گرد مرده را گرفته بودند . او را
 دیده و سخنانش را شنیده و تهدیدهای اعلامیه را خوانده بود .

هنگامیکه فکرمی کرد که اگر بمیرد سرنوشت خانواده اش چه
 خواهد شد ، وحشت سراسر وجودش را فرا می گرفت ، اکنون این وحشت با
 شدت بیشتری سراغش آمد . تصویری کرد که آنها را آهسته شکنجه میدهند ،
 می دید که چهره هایشان اذ درد ورنج تغییر یافته است ، آه و ناله و فریاد کما
 طلبیدن آنان را می شنید . برای اینکه آنها را از این درد و رنج خلاص کند
 و جمع و جورشان نماید ، زن و سه بچه اش را بدست خود کشت ، با همان تبر
 تیزی که مانند تیغ دلاکی بود و با آن برای دختران کوچکش و برای «فلنوшка»
 سرعزیزش ، از چوب ، اسباب بازی می تراشید .

موضوع عجیب این بود ، که بیدرنك خودش را نکشته بود . به چه
 چیز فکرمی کرد ؟ چه انتظاری میتوانست داشته باشد ؟ چه هدف ، چه نقشه ای

داشت ؟ مسلم دیوانه‌ای بود که علت وجودش را از دست داده بود .
 هنگامی که « لیوری » ، دکتر و اعضای شورای ارتش درباره‌اش تصمیم می‌گرفتند ، اوسرش را بزیر افکنده بود و بی‌اینکه با چشمان زرد و شفاف و نگاه‌های مودیان‌اش چیزی را به بیند ، آزاد در میان اردو میگشت . بر چهره‌اش يك لبخند مبهوت و حیران و غیر بشری که درد ورنجی را بیان می‌کرد و هرگز علت‌اش معلوم نبود ، نقش بسته بود .

هیچکس بر او رحم نمی‌آورد . همه از او دوری می‌کردند . صدای چند نفر از گوشه و کنار برخاست و پیشنهاد می‌کردند که او را جابجا بکشند ، اما کسی از آن طرفداری نکرد .

او دیگر در این دنیا کاری نداشت . سپیده دم ، چون حیوانی که بمرض هاری مبتلا شده باشد و از خودش بگیریزد ، از اردو ناپدید شد .

۹

زمستان مدت زمانی دراز بطول انجامید . یخبندان سنگ را می‌شکافت . اشباح و اصوات منفرد ، بی‌اینکه عبدء شان آشکار باشد ، درمهٔ یخزده ناگیان پدیدار می‌شدند ، می‌ایستادند ، تکان می‌خورند و ناپدید می‌گردیدند . بجای خورشید ، بکنوع گوی ارغوانی رنگ که گوئی از خواب و خیال یا از قصهٔ پریان برخاسته است ، در روی جنگل معلق ایستاده بود و با کوشش ، اشعه‌های زرد رنگ پر تو غلیظ خود را که چون عسل بود و بر روی درختان یخ می‌زد و منجمد میشد ، آهسته می‌پراکند .

پاهای نامرئی که در پوتین‌های نم‌دی بود ، از هر طرف حرکت می‌کرد و پاشنه‌های گردشان بزحمت بخاک میرسید و در هر قدم شدت برفها را صدا در می‌آورد ، در صورتی که اشباحی که کلاخک بر سر و پالتو پوستی بر تن داشتند در کنار پاهای هوا می‌سریختند ؛ گوئی ستارگان سرگردانی بودند که در کرهٔ سماوی گردش می‌کردند .

افرادى که یکدیگر را می‌شناختند ، می‌ایستادند و صحبت می‌کردند و چهره‌های ارغوانی خود را که گوئی از حمام بیرون آمده است ، بهم نزدیک

مینمودند . موی ریش و سبیل هایشان یخزده بود . يك رشته بخار متراکم و چسبنده ، مانند ابری از دهانشان بیرون می آمد و عظمت این بخار با کوتاهی گفتار آنان نسبت عکس داشت ، آنها هم از سرما یخزده بودند .

در جاده پارکی ، «لیوری» به دکتر برخورد .

— عجب ! شما ایند ؟ خیلی وقتست که یکدیگر را ندیده ایم امشب شمارا به کلبه خودم دعوت می کنم ، شب رانزد من بگذرانید . سرگرم خواهیم شد و صحبت خواهیم کرد . اخبار تازه ای دارم .

— قاصد برگشته ؟ از دواریکینو خبری دارید ؟

— نه از خانواده من خبری هست و نه از خانواده شما . اما با اطمینان خاطر چنین نتیجه می گیرم که آنها بموقع تریخته اند . اگر غیر از این بود ، از آنها خبری میشد . خوب ، امشب راجع به همه اینها صحبت خواهیم کرد . خوب ، منتظر تان هستم .

در کلبه «لیوری» دکتر سؤالش را تکرار کرد :

— فقط جواب بدهید : از خانواده مان چه خبر دارید ؟

— بازیگبار دیگری گویم ، شما از نوک دماغتان ، دورتر نمی بینید . بنظر من می آید که همه زنده اند و در پناهگاهی بسر میبرند . اما موضوع خانواده مان مطرح نیست : اخبار عجیب و فوق العاده ای رسیده است . گوشت می خواهید ؟ گوشت سرد گوساله است .

— نه متشکرم ! موضوع صحبت را برنگردانید . حقیقت را بگوئید !

— شما مقصید . من ، نزدیکست عصبانی شوم . در اردو همه از بسی غذائی به کم خونی دچار شده اند ، همه نان و سبزی تازه را فراموش کرده اند . میبایست پائیز طبق نقشه از زنان پناهنده که فراوان بودند ، استفاده میشد و گردو و تمشک جمع آوری می گردید ، کارهایمان روبراه است . آنچه را که همیشه پیش بینی میکردم ، فرارسیده است : شکست دشمن آغاز شده ، «کولچاک» در تمام جبهه ها عقب نشینی می کند . این يك شکست کامل است که روز بروز توسعه میباید . می فهمید : چه میگویم ؟ و شما همیشه آه و ناله دارید ...

— کی این اتفاق می افتد ؟

— بزودی . مخصوصاً هنگامی که «وینسین» حلقه محاصره اش را

تنگتر کند .

دکتر به پائیز گذشته می اندیشید : به تیر باران توطئه گران ، به قتل زن و فرزندان «پالینگ» ، به قتل عام خونین ، به این کشت و کشتاری که پایانش

پدیدار نبود. «سفید» ها و «سرخ» ها در خشونت و سمیت رقابت و همچشمی می کردند: در کینه جوئی مسابقه گذاشته بودند و وحشیگری آنان پیوسته افزایش می یافت. انسان دچار تهوع خون میشد. خون به حلقوم می آمد و بسر میرسید و چشمها را تیره و تاریک کرد. «ولیوری» اینرا «آموناله» می نامید. آه، این چیز دیگری بود! اما چطور برایش توضیح دهد؟

در کلبه بوی مطبوع دود که تا سقف بالا میرفت، بینی و حلقوم را نوازش میداد. کلبه را تکه های تاریک چوب که روی پایه آهنی قرار داشت، روشن میکرد. نیمسوزها در ظرف پراز آبی می افتاد، «ولیوری» تکه چوبی دیگر روشن میکرد و در یکی از حلقه های پایه آهنی فرو میبرد.

— می بینید چه می سوزانم. نفت نداریم. کنده ای را خشک کرده اند. پوست درخت زود می سوزد. بله، مرض کم خونی در اردو شیوع یافته است. شما آیا اصولا از خوردن گوشت گوساله امتناع میورزید؟ پس من می گویم این از تباهی و فساد خون است. دکتر، چه فکر می کنید؟ نه وسیله ایست که ستاد فرماندهی را تشکیل دهیم تا وضع را روشن کند و نه میتوانیم فرماندهان را دعوت کنیم و راجع به این مرض و طرق مبارزه با آن، با ایشان گفتگو نمائیم.

— شما را بخدا، ناراحت نکند. از خانواده مان چه خبر دارید.

— قبلا بشما گفتم که از آنان اطلاع درستی ندارم. اما هنوز آنچه را که از آخرین اعلامیه نظامی فهمیده ام، بشما نگفتم. جنگ داخلی تمام شده. «کولچاک» کاملا شکست خورده است. ارتش سرخ او را در کنار راه آهن، طرف مشرق، تعقیب می کند و میخواهد او را بدریا بریزد. جناح دیگر ارتش سرخ با شتاب میخواهد با ما ارتباط برقرار کند. ما با ارتش سرخ نیروی خود را متمرکز می کنیم و آنگاه می توانیم قوای امدادی پشت جبهه لشکر «کولچاک» را که نفراش زیاد و همه جا پراکنده اند، بکلی نابود و مضمحل کنیم. جنوب روسیه پاک شده است، خوب، چه؟ این خبر خوش حالتان نکرد؟ برایتان کافی نیست؟

— چرا؟ خوشحالم. اما خانواده مان کجاست؟

— آنها در «واریکینو» نیستند، و این جای بسی خوشبختی است. داستانهای مجسولی را که این تابستان «کامن نوورسکی» شایع کرده بود، تأیید نشد. داستانهای احمقانه ای را که شایع شده بود، آیا بیاد می آوری؟ ادعا میکردند که یک دسته مرموز به «واریکینو» تاخته است... و من میدانم

که در عین حال ساکنان دهکده کاملاً آنجا را ترک کرده‌اند. مسلم اتفاقی افتاده است و چقدر خوبست که دو خانواده ما بموقع فرار کرده باشند. امیدواریم که گلیم خود را از آب کشیده باشند. بنا بگزارشها، خبر گزاران ما، چندتنی که باقی مانده‌اند، همین گمان را دارند.

اما «یوریاتین» چطور؟ در آنجا چه خبر است؟ شهر در دست کیست؟

راجع به آنجا هم داستان معمولی نقل می‌کنند. محققاً دروغست.

چطور؟

بنظر می‌آید که «سفید»‌ها هنوز آنجا هستند. این خبر کاملاً پوچ و محققاً غیرممکن است. الان دلیل واضحی برایتان می‌آورم.

«لیوری» تکه چوب دیگری را روی پایه قرار داد، کاغذ مچاله‌ای را تا کرد و نواحی‌ای را که مورد علاقه‌اش بود روی آن مشخص کرد و مدادی بدست گرفت و توضیح داد:

نگاه کنید: در تمام این نواحی، «سفیدها» عقب نشینی کرده‌اند:

اینجا، آنجا، آنجا، در تمام این ناحیه. می‌بینید؟

بله.

پس نمی‌توانند ناحیه «یوریاتین» را در دست داشته باشند. وگرنه، ارتباطشان قطع خواهد شد و مسلم بدام می‌افتند. ژنرالهای آنان، با وجود اینکه مردمانی متوسط و کم شعوری هستند، حتماً این موضوع را درک کرده‌اند. پالتوتان را پوشیده‌اید، بیرون می‌روید؟

بیخشید، یک دقیقه. بیدرنک باز می‌گردد. بوی توتون و صمغ

ناراحتم کرده. حالم خوب نیست. کمی هوا می‌خورم و باز می‌گردم.

دکتر برخاست و خارج شد، همینکه بیرون آمد، برف‌کنده بزرگی را که نزدیک در روی زمین افتاده بود و بجای سندی بکار میرفت، بادستکش هایش پاک کرد. روی آن نشست، خم شد و سرش را به دو دست تکیه داد و در افکار خویش فرو رفت. کوئی که زمستان در جنگل، اردو و هیجده‌ماهی کرده بود، تنها خانواده‌اش در برابر دیدگانش بود و درباره سرنوشته آنان فرضیه‌هایی که از دیگری مخوفتر بود، طرح میکرد.

این «تونیا» بود که در طوفان برف، «ساشنکا» را در آغوش گرفته و در دشت راه می‌پیمود. «تونیا»، «ساشنکا» را در پارچه‌ای پوشانیده و در بغل گرفته بود و پاهایش در برف، سرما زده بود، او با کوشش بی‌اندازه همچنان

راه می‌پیمود ، اما در هر قدم ، طوفان سد راهش میشد و باز او را بر زمین می‌غلطانید ، او می‌افتاد و برمیخاست ، نمیتوانست خود را روی زانوان لرزانش نگاهدارد . اما دکتر فراموش می‌کرد که دو فرزند دارد ! «تونی» بچه دومی را شیر میداد : دو دست «تونی» بند بود ، مانند زنان پناهنده «چی لیم‌کا» که غم‌واندوه و ناراحتی عصبی شدید ، فکرشان را مختل کرده بود .

هر دو دستش بند بود و کسی در کنارش نبود که کشمکش کند . معلوم نبود ، پاپای «ساشنکا» کجاست . «یوری آندریه‌ویچ» از آنان دور بود ، همیشه دور بود ، تمام اوقات از آنان دور بود ، وانگهی ، آیا او پدر بود ، آیا پدران حقیقی چون او هستند ؟ اما پدر «تونی» ، کجاست ؟ «الکساندر الکساندروویچ» کجاست ؟ «نیوشا» کجاست ؟ دیگران کجایند ؟ آه ! بهتر است سؤالات را مطرح نکنند و نیندیشد و زیاد دقیق نشود .

دکتر برخاست تا بکلبه باز گردد . اما ناگهان ، افکارش بسمتی دیگر متوجه شد و تصمیم‌اش تغییر یافت .

مدتی می‌گذشت که اسکی و یک کوله بار با بیسکوئیت و هر آنچه که برای فرارش لازم بود ، آماده کرده بود . آنها را ، خارج از محوطه‌ای که قراولان حفاظت می‌کردند ، در پای یک درخت صنوبر که برای اطمینان خاطر روی آن علامتی گذاشته ، زیر برف کرده بود ، در جاده باریکی که دو طرفش را دیواره های برف احاطه کرده بود و به آنجا منتهی میشد ، برآه افتاد . شب روشن بود ، ماه تمام میدرخشید . دکتر ساعات نگهبانی قراولان را میدانست و موفق شد که از چنگ آنان به گریزد . اما ، نزدیک فضای بازی که درخت بادامک یخزده قد برافراشته بود ، یک نگهبان از دور به دکتر ایست داد و راست با اسکی بطرف او آمد .

— ایست یا آتش می‌کنم ! آنجا کیست ؟ برو برگرد ندارد !

— تو را چه میشود ، دیوانه‌ای ؟ منم . مرا نمی‌شناسی ؟ «ژپواگو» ، دکتر .

— ببخشید ! رفیق «ژلواک» ، عصبانی مشو . تو را نشناختم . اما با وجود

اینکه «ژلواک» هستی ، نمی‌گذارم برری . باید مقررات را رعایت کرد .

— خوب ! هر طور که دستور بدهی . کلمه عبور ؟ سبیری سرخ . جواب :

مرک برمازشکاران .

— خوب ، حالا درست شد . هرچتا میخواهی برو . اما چه بستر زده و

اینوقت شب ول می‌گرددی ؟ بخاطر بیماران است ؟

— نتوانستم بخوابم ، از تشنگی داشتم می‌مردم . فکر کردم گشتی بزنم و

با برف خود را خنک کنم . درخت بادامک و میوه های یخزده اش را دیده‌ام ،

میخواستم بروم از میوه هایش بخورم .

... اینهم از کارهای ابتکاری اشرافی است : در چله زمستان میوه های درخت بادامک را بچینند ! سه سالست که با او سروکله میزنند و نتوانسته اند افکارش را عوض کنند. ابدأ شعور سیاسی ندارد ! پیر خرف ، برو درخت بادامک را ببین ! بمن چه ربطی دارد !

قر اول همچنان راست روی اسکی اش ایستاده بود و بحرکت درآمد و با سرعت دور شد و صدای صفیر اسکی اش از روی برف ها برخاست و در آنطرف بوته های کوچک که چون گیسوان تنک بود ، ناپدید شد . از آنطرف دکتر راهش را ادامه داد و به درخت بادامک رسید .

درخت تقریباً از برف پوشیده بود ، شاخه ها و میوه هایش نیمه یخزده بودند . دو شاخه برف آلودش که بطرف او دراز شده بود ، بازوان دراز «لارا» و انحنای زیبایش را بیاد او می آورد . بشاخه ها آویخت و درخت را بطرف خود کشید. درخت بادامک گوئی میخواست با او جواب دهد و برفهایش را براو بارید و سرتا پایش را پوشانید . دکتر بی اینکه بفهمد چه می گوید ، با لکنت زبان گفت :

— زیبایم ، شاهزاده بانویم ، بادامک ام ، مروارید سرخم ، معشوقم ، دوباره تو را خواهم دید .

شب روشن بود ، ماه می تابید . دکتر دورتر رفت و در جنگل به پای صنوبر رسید . اسباب و اثاثش را از زمین بیرون آورد و از اردو دور شد .

قسمت سیزدهم

روبروی مجسمه خانه

« خیابان بزرگ بازرگانان » می‌پیچید و به خیابان « نووالوچنی »
منتهی می‌شد . خانه‌ها و کلیساهای بالای شهر در دو طرف این خیابان قرار
گرفته بود .

در گوشه این خیابان خانه‌ای بزرگ خاکستری تیره که مزین به مجسمه‌هایی
بود ، وجود داشت .

روی سنگهای بزرگ و مستطیلی شکل سیاه پی این بنا که شیب زمین آنها
را کج و معوج کرده بود ، آخرین شماره‌های روزنامه‌ها و احکام و فرمانها و
دستورهای دولتی ، سفیدی می‌زد . دسته‌های کوچک راه‌گذران در پیاده روی
ایستادند و درسکوت آنها را میخواندند .

پس از یخبندان تازه ، هوا خشک شده بود . سرما باز می‌گشت و
درجه هوا ساعت بساعت پائین می‌آمد . شب دیر فرا میرسید و روز طولانی‌شده
بود . زمستان میخواست برود و برای اینکه جای خالی خود را پر کند ،
هرشامگاه روشنائی دیرمی‌پائید . روشنائی شما را آشفته می‌کرد و بنقطه‌ای
بسیار دور میرید و مضطرب و دلواپس تان مینمود .

دیری نمی‌گذشت که « سفیدها » شهر را بدست سرخ‌ها رها کرده بودند .
تیرباران‌ها ، خونریزی‌ها و وحشت‌ها ، تمام شده بود . مانند عزیمت زمستان
و دراز شدن روزهای بهاری ، این آرامش ناگهانی شما را متوحش و گوش
بزنگ می‌کرد .

در اعلان‌هایی که راهگذران در روشنائی روز دیرنده می‌خواندند، چنین نوشته شده بود :

« آگهی برای ملت . دفترچه‌های کار به همشری‌ها در مقابل ۵۰ روبل واگذار می‌شود. به « بخش تهیه آذوقه شورای « یوریاتین » ، خیابان « اکتبر » ، خیابان سابق « فرماندارکل » اطاق ۱۳۸ ، مراجعه کنید . »

« نداشتن دفترچه کار ، مانند هر بی‌نظمی و حقه‌بازی ، با همان شدت زمان جنگ مجازات می‌شود . دستورهای مشخص مربوط به چگونگی استفاده کردن از دفترچه‌ی کار در نشریه و کمیته اجرایی یوریاتین ، شماره ۱۵۱۳ ر ۸۶ سال جاری درج و در بخش تهیه آذوقه شورای یوریاتین ، اطاق ۱۳۷ اعلان شده است . »

اعلانی دیگر، اطلاع میداد که در شهر با اندازه کافی ذخیره آذوقه وجود دارد ، اما بورژوازی آنرا مخفی کرده تا در تقسیم آن اشکال ایجاد کند و تخم بی‌نظمی و اغتشاش را در تشکیلات آذوقه پاشد . اعلان با این کلمات پایان مییافت :

« کسانی که بعلت ارتکاب جرم مشهود احتکار آذوقه و مخفی کردن مواد غذائی مردم ، دستگیر شوند جایجا تیرباران خواهند شد . »
آگهی سومی اتخاذ این تدابیر را پیشنهاد میکرد :

« برای بهبود وضع توزیع آذوقه ، کسانی که به طبقه تولیدکننده بستگی ندارند ، می‌توانند در سندیکاهای مصرف کنندگان ، جمع شوند . برای کسب جزئیات ، به « بخش آذوقه شورای یوریاتین » واقع در خیابان « اکتبر » ، خیابان سابق « فرماندارکل » ، اطاق ۱۳۷ مراجعه کنید . »
به نظامی‌ها چنین خطاب شده بود :

« کسانی که اسلحه‌های خود را تسلیم نکرده و یا اینکه بی‌اجازه نامه تازه ، آنها را نزد خود نگاهداشته‌اند ، طبق قانون ، شدیداً تحت تعقیب قرار میگیرند . برای تجدید اجازه نامه‌ها ، به کمیته انقلابی یوریاتین ، « خیابان اکتبر » ، اطاق ۶۳ مراجعه کنید . »

۲

مردی با ظاهری وحشیانه ، به گروه خوانندگان اعلانها نزدیک شد ، رنگش پریده و بانداژه‌ای کثیف بود ، که گندمگون بنظر می‌آمد ، عصائی بدست و بچه‌ای روی شانه داشت .

موهای بلندش ، رنگ خود را حفظ کرده ، اما ریش بلوطی رنگ تیره‌اش ، جابجا سفید شده بود ، او دکتر «بوری آندروپوچ ژبواگو» بود . پالتوش را مدت زمانی پیش ازدست داده بود ، یا در راه دزدیده بودند یا آنرا با آذوقه مبادله کرده بود . دو تکه لباس کهنه بتن داشت که آستین‌هایش برای او کوتاه بود و گرمش نمی‌کرد .

در کیسه‌اش يك تکه نان خشك وجود داشت و يك تکه پیه خوك كه آنها را در آخرین دهكده‌ای كه از آن عبور کرده بود ، با وصقه داده بودند . يك ساعت می‌گذشت كه از جانب راه آهن بشهر داخل شده بود . تمام این يك ساعت صرف آن شده بود كه از دروازه به این چهار راه بیاید زیرا بواسطه راه پیمائی‌های این روزهای اخیر ، بسیار ناتوان شده بود . اغلب می‌ایستاد و بزحمت از خویشتن جلوگیری می‌کرد كه بزانو در نیاید و سنگهای این شهر را در آغوش نگیرد ، شهری كه مرگ‌زگمان تعبیر د آنرا دوباره ببیند و دیدار آن ، چنان شادش کرده بود كه گوشتی موجودی زنده است .

مدت زمان درازی ، پیش از نیمی از مسیرش را ، در کنار خط راه آهن پیموده بود . راه آهن متروك و از برف پوشیده شده بود . او از برابر قطارهای كامل حامل ارتش «سفید» كه واگونهاى مسافرى و بارى داشت گذشته بود ، این قطارها بواسطه بارش برف زیاد و شكست و فرار «كولچاك» و نداشتن زغال ، توقف کرده بودند . این ترن‌ها كه برای همیشه بیحرکت ایستاده و در زیر برف مدفون شده بودند ، ده‌ها ورست چون نواری امتداد می‌یافتند . این قطارها اکنون پناهگاه دسته‌های غارتگر مسلح بود كه شاهراه‌ها را در دست داشتند ، یا عاُمَن جانبا ن فراری و پناهندگان سیاسى بود . اینان خانه بدوشان غیر ارادى عصرها بودند ، اما مخصوصاً این

قطارها قبرستان عمومی کسانی بودند که میمردند و قربانی سرما و تیغوس میشدند، سرما و تیغوس سراسر خط راه آهن را ویران کرده و تمام دهکده های اطراف را با داس مرك درو کرده بود .

زمان کنونی، این ضرب المثل کهن را تحقق میداد: انسان، برای انسان، چون گرگ است . راهگذری اگر راهگذری را میدید راهش را برمی گردانید، انسانی اگر بانسانی برمی خورد، او را می کشت تا کشته نشود . دوران آدمخواری آغاز شده بود . قانون های بشری تمدن ، تباه و نابود شده بود . قانون هایی که معتبر بود و اجراء میشد ، همان قانون های دنیای حیوانات درنده بود . انسان در خواب و خیالهای دوران قبل از تاریخ ، دوران غارنشینی ، زندگی میکرد .

گاهی سایه هایی تك و تنها در جاده میخزیدند و دور از «یوری آندریهویچ» که حتی المقدور می کوشید از آنان احتراز کند ، با ترس و لرز از جاده می گذشتند . او گاهی تصور میکرد که قیافه شان آشناست و در اردوی پارتیزانها آنها را دیده است . اغلب ، اشتباه می کرد ، با وجود این ، یکبار درست حدس زده بود : جوانی از میان کوه برفی که يك واگون مسافری بین المللی تخته خواب دار را پوشانیده ، خارج شده بود . همینکه رفع احتیاج کرد ، دوباره به پناهگاه خود خزیده بود .

دکتر او را در اردوی برادران جنگلها دیده بود . او ترقی گالوزین ، بود که پس از تیرباران ، مرده تصورش می کردند .

مدت زمانی بیهوش افتاده و بعد ، بخود آمده بود ، و در جنگل خزیده و از آن مکان دور شده و زخمهایش التیام یافته بود . اکنون میخواست به دگر سر-تو و زویرنسکی ، باز گردد و خانواده اش را بیابد و نام مستعاری بر خود گذاشته بود و ترن هایی را که در زیر برف مدفون شده ، پناهگاه خود ساخته بود .

این مناظر ، احساسی ملکوتی و بلند پایه را در انسان ایجاد میکرد . آنها تکه هایی از يك زندگی ناشناخته بودند که از يك منظومه دیگر آمده و بر اثر يك اشتباه بزمین منتقل شده بودند . تنها طبیعت به تاریخ وفادار باقی مانده بود و چنانکه نقاشان جدید آنرا معرفی می کنند ، در برابر دیدگان مجسم میشد .

شامگاه زمستان ، آرام و سفید ، گرفته و گلی تیره بود . نوك سیاه درختان قان که همچون حروف کتاب خطی نازك و لطیف بودند ، بنظر می آمد که با قلم بر زمینه روشن شفق رسم شده اند . نهرهای سیاه در زیر قشر نازك خاکستری یخ ، میان دو کوه برف سفید که آب سیاهرنگ ، دامنه آنها را خیس میکرد ، جاری

بودند. چنین بود شامگاه لرزان، شفاف و گرفته و لطیف چون جوانه‌های درخت بیدکه پس از يك يا دو ساعت، رسیدن به «یوریا تین» و به روی «مجسمه خانه» را نوید میداد.

دکتر به صفحه اعلان «اداره مرکزی مطبوعات» که بدیوار سنگی خانه نصب شده بود، نزدیک میشد، تا از نزدیک اعلان‌های رسمی را نگاه کند. اما نگاهش هر لحظه به خانه روبرو میافتاد و به چند پنجره طبقه اول خیره میشد. این پنجره‌ها که به خیابان باز میشد، سابق با گچ سفید شده بود. اثاث صاحبخانه‌ها، در دواطاقی که توسط این پنجره‌ها روشن میشد، چیده شده بود. هر چند که یخ يك پرده نازك شیشه‌ها را بر روی شیشه‌ها پوشانیده بود، با وجود این بنظر می‌آمد که اکنون شیشه‌ها پاك و شفاف‌اند. گچ، شسته شده بود. این تغییر چه معنی می‌داد؟ صاحبخانه‌ها، بازگشته بودند؟ یا اینکه «لارا» خانه‌اش را عوض کرده بود؟ آیا آرتمان مستأجران تازه‌ای داشت که همه چیز را تغییر داده بودند؟

شک و تردید، دکتر را رنج میداد. نمی‌توانست بر آشفتگی خود مسلط شود. از خیابان گذشت، از دربزرگ وارد خانه شد و از پلکانی که با آنها بسیار مأنوس و در قلبش عزیز بود، بالا رفت. درازو، بارها، جزئیات پلکان و صنعتی را که در آنها بکار رفته، در نظر مجسم کرده بود. در پیچ پلکان تا هنگامی که از شبکه زیر پا نگاه میکردند، در زیر پلکان، توده سطل و لگن‌های بی‌مصرف و سندی‌های شکسته دیده میشد. این بار هم، این منظره پدیدار بود. هیچ چیز تغییر نکرده و همه چیز مانند پیش بود. پلکان بگذشته خویش وفادار مانده بود و دکتر از آنها راضی و شاکر بود.

سابق، در زندگی داشت، اما پیش از اسارت دکتر هم کار نمی‌کرد. میخواست در را بکوبد، اما دید که دو حلقه بزرگ در روی پوشش قدیمی در چوب بلوط کوبیده‌اند و در همین مکان در پوسته شده است و قفل بزرگی به آن زده‌اند.

سابق ، مردم این بی‌سلیقگی و خرابکاری را در صنایع ظریف تحمل نمی‌کردند . قفل‌های زیبا و کوچکی را که خوب بسته میشد توی در تمبیه میکردند و اگر خراب میشد ، قفل‌سازان برای تعمیر آن آماده بودند . این جزئیات پوچ و بی‌معنی بنوبه خود نشان میداد که انحطاط و تنزل عمومی ، بسیار پیشرفت کرده است .

دکتر یقین کرد که «لارا» و «کاتنک» در خانه نیستند و شاید در «یورباتین» حتی در این دنیا هم نباشند . اودستخوش مخوفترین ناکامیها شده بود . برای اینکه وجدانش راحت باشد ، تصمیم گرفت که سوراخ را بگردد ، همان سوراخی که سابقاً «کاتنک» و «اواز آن می‌ترسیدند ، و با پا بدیوار کوبید تا هنگامیکه دستش را به سوراخ فرو میکند ، به موشی برخورد ننماید . امید نداشت که در مکان معهود چیزی بیابد . سوراخ را با آجری گرفته بودند . «یوری آندریه‌ویچ» آنرا برداشت و دستش را در حفره فروبرد . آه ، چه معجزه‌ای ! کلید بود و يك نامه . نامه طولانی بود ، صفحه بزرگی را پر کرده بود .

دکتر به پنجره کوچک راهرو نزدیک شد . معجزه‌ای دیگر رخ داد و باور نکردنی بود ! نامه برای او بود . باشتاب آنرا خواند :
« خداوند ! چه خوشبختی‌ای ! می‌گویند که زنده‌ای و آفتابی شده‌ای . در این نواحی تو را دیده و بمن گفته‌اند . فکر میکنم که قصد داری به «واریکینو» بروی ، با «کاتنک» به آنجا عزیمت می‌کنم تا بتو پیوندم . کلید در همان محل معهود است . منتظر بازگشتم باش ، از اینجا تکان نخور و بجائی مرو . بله ، نمدانی که اکنون من در اطاق‌هایی سکونت دارم که به خیابان مشرف است . وانگهی ، خودت این موضوع را حدس زده‌ای . این خانه بی‌صاحب مانده است ، باید مقداری از اثاث صاحبخانه‌ها را فروخت . مقداری آذوقه برایت می‌گذارم ، مخصوصاً سیب زمینی جوشانده . اطو یا چیزی سنگین روی در ماهی تابه بگذار چنانکه می‌اینکار را کرده‌ام تا موشها آنرا نخورند . از شادی دیوانه شده‌ام . »

نخستین صفحه نامه ، اینجا خاتمه مییافت . دکتر نفهمید که باز هم چیزی پشت صفحه نوشته شده است . کاغذ را که روی کف دستش قرار داشت و باز کرده بود ، به لبهایش نزدیک کرد ، بعد بی‌اینکه به آن نگاه کند ، تا کرد و با کلید در جیب‌اش گذاشت .

در دورنچی سوزان به شادی دیوانه وارش می‌آمیخت . اگر «لارا» مصمم

و بی تردید به « واریکینو » میرفت و هیچگونه توضیحی نمیداد ، میبایست نتیجه گرفت که خانواده دکتر دیگر آنجا نبودند .

دلهره‌ای که این فکر در او ایجاد میکرد ، احساسی دیگر به آن می آمیخت او بطرزی وحشتناك برای خانواده اش متاثر و منقلب بود . چرا «لارا» از خانواده اوصحبت نکرده بود ، چرا کلمه‌ای راجع به سرنوشت شان ننوشته بود ، چرا عملی انجام داده بود که گوئی آنها وجود ندارند ؟

اما ، فکر و خیال بس است . شب فرامیرسید . پیش از پایان روز ، کار های زیادی داشت که میبایست انجام می داد ، از اعلان هائی که در خیابان چسبانیده بودند ، میبایست اطلاع حاصل می کرد . اهمیت اش کم نبود : جای شوخی و اهمال نبود ، کاملاً امکان داشت که تخلف و سرپیچی از یکی از این فرمانهای تازه ، بقیمت زندگی و حیات انسان تمام شود . و ، بی اینکه حتی بخانه داخل شود تا کبسه‌ای را که بر شانه‌های خسته اش سنگینی میکرد بر زمین گذارد ، دوباره از پلکان پائین رفت و بخایبان وارد شد و بدیواری که قسمت اعظم آن از اوراق چاپی گوناگون پوشیده بود ، نزدیک شد .

۳

این اوراق ، مقاله‌های روزنامه‌ها ، نتایج شوراها و فرمانها بود . «یوری آندریه‌ویچ» باشتاب به سر لوحه هریك نظر افکند : «چگونگی مصادره اموال و مالیات طبقات دارا . کنترل کارگران . کمیته های اجرائی . » اینها تدابیر و اقداماتی بود که حکومت جدید بجای نظم و قانون کسانی که آنها را از شهر رانده بود ، برقرار کرده بود .

حکومت جدید بلندی مرتبه و منزلت و اساس و بنیان خویش را که ساکنان شهر ممکن بود در زمان حکومت موقتی «سفیدها» فراموش کرده باشند ، یاد آوری میکرد . اما «یوری آندریه‌ویچ» در برابر یکنواختی این تکرار های پایان ناپذیر ، دچار سرگیجه شد .

این نوشته‌ها چه بودند؟ این اعلان‌ها ، مربوط بچه‌زمانی بود؟ یکسال یا دو سال از آن گذشته بود؟ یکبار درزندگی‌اش ، این لحن صریح ، این عقیده انحراف ناپذیر ، او را از وجود و شوق و ستایش لبریز کرد .

آیا اکنون آماده بود که در برابر این وجد و ستایش بیباکانه ، تمام زندگی و هستی‌اش را بپردازد و برای همیشه جزاین فریادهای خشمگین و این تقاضا-هائی که سالیان دراز ، تغییر نیافته بود و بیش از پیش غیر حقیقی ، غیر معقول و غیر قابل اجراء می‌گردید ، چیزی دیگر نشنود ؟ آیا يك لحظه ادراك و فهم بسیار وسیع ، برای همیشه او را مطیع و منقاد کرده بود ؟ چشم‌اش به قسمتی از يك آگهی افتاد . خواند :

«گزارش‌هائی که دربارهٔ قحطی بمامیرسد از يك احوال و عظمت تشکیلات محلی حکایت می‌کند . موارد اشتباه و غفلت آشکار است ، در این خصوص بی‌اندازه بررسی و دقت شده است . دبیرخانه سندیکاهای محلی و کمیته‌های اجرائی شهر و ناحیه ، برای درمان این درد چه کرده‌اند ؟ تا از مخازن ایستگاه کالاهای و از بخش‌های « یوریاتین - رازویلیه » و « رازویلیه - ریبالکا » ، بازرسی شدید بعمل نیاوریم ، تا به تدابیر خشن رعب‌انگیز که حتی ممکن است به اعدام فوری معامله‌گران خاتمه یابد ، دست نزنیم ، نمی‌توانیم از چنگ قحطی بگریزیم . »

دکتر می‌اندیشید : «چقدر بر نفهمی و کوری آنان رشک میبرم ! از چه گندمی بحث میشود ، در صورتی که مدت زمان دراز است که دیگر گندم نمیروید؟ از کدام طبقه دارا و معامله‌گر صحبت میشود ، در صورتی که اعلامیه‌های پیشین حاکی بود که مدتهاست که این طبقات نابود شده‌اند؟ چه کشاورزانی چه دهکده‌هائی ، در صورتی که دیگر آنها وجود ندارند ؟ چطور دستورهای تصمیم‌های خود را که مدتهاست همه چیز را نابود کرده ، فراموش نموده‌اند ! چگونه می‌توانند با این حرارتی که سرد شدنی نیست ، سالیان دراز دربارهٔ موضوع‌هائی که وجود خارجی ندارد پریشان‌گوئی کنند ، دیر وقت است که آنان خود را خسته و فرسوده کرده و هنوز هیچ چیز نمیدانند و گرداگر خود را نمی‌بینند و تشخیص نمیدهند!»
دکتر به سرگیجه دچار شد . بیهوش شد و روی پیاده‌رو افتاد . هنگامی که بخود آمد و کمکش کردند تا برخیزد ، باو پیشنهاد نمودند که بخانه‌اش برسانند . او تشکر کرد و کم آنرا رد نمود و توضیح داد که فقط میخواهد از خیابان بگذرد .

۲

باز یکبار دیگر از پلکان بالا رفت و در آپارتمان «لارا» را باز کرد .
 راهرو مانند چند لحظه پیش همچنان روشن بود . باشادی و حقشناسی ، فهمیده که
 آفتاب با او سرمه‌دارد و شتاب نمی‌کند .

صدای کلید که در قفل می‌چرخید ، تخم ترس بی‌اساسی را در آپارتمان
 پاشید . آپارتمان خالی با صدای طنین قوطی حلبی‌ای که واژگون شده باشد ،
 او را استقبال می‌کرد . موشها با تمام سنگینی خود روی کف اطاق میدویدند و
 با هرج و مرج می‌گریختند . دکتر به ناتوانی خویش در برابر این موجودات
 متعفی که در همه آپارتمان می‌لولیدند ، اندیشید و متفرد گردید .

دکتر پیش از اینکه برای خوابیدن آماده شود ، تصمیم گرفت که خود را
 از این بلاهای آسمانی حفظ کند و در اطاقی که سنگر بستن در آن آسان باشد ،
 ساکن گردد و با خرده‌شیشه و تکه‌های آهن تمام سوراخ‌ها را بگیرد .

در مدخل آپارتمان به چپ پیچید و بطرف آن قسمت که هنوز ندیده بود ،
 رفت . اطاق تاریکی را که بمنزله راهرو بود ، پشت سر گذاشت و به اطاق
 روشنی که دو پنجره‌اش به خیابان باز میشد رفت . درست روبرو ، آنطرف
 خیابان ، هیولای تیره «مجمعه‌خانه» پدیدار بود . راهگذران پشت خود را
 باو کرده بودند و روزنامه‌هایی که به پائین دیوار چسبیده ، میخواندند .

در اطاق و بیرون ، همان روشنائی شامگاه آغاز تابیده و چون
 شراب تازه ، زرد رنگ بود . روشنائی اطاق با اندازه‌ای باروشتائی بیرون شباهت
 داشت که گویی اطاق جزئی از خیابان بود .

این اطاق تقریباً با بیرون ، اختلافی بسیار ناچیز داشت : هوای اطاق
 خواب «لارا» که «یوری آندریه‌ویچ» در آن ساکن شده بود ، اندکی سردتر از
 هوای خیابان و بازرگانان ، بود .

هنگامی که «یوری آندریه‌ویچ» ، آخرین مرحله راه را می‌پیمود و به
 شهر نزدیک میشد و یک یا دو ساعت پیش از میان شهر می‌گشت ، بنظرش می‌آمد
 که ضعف و ناتوانی‌اش که بشدت افزایش مییافت ، از یک بیماری خبر میدهد

و این تهدید او را می‌ترسانید .

شادی و سروری که این دو روشنائی یکسان وجودش را از آن لبریز می‌کرد ، بهمان اندازه نگرانی و اضطراب تازه‌اش ، عمیق بود . این توده هوای سرد اطاق و هم‌چنین خیابان ، او را یار هگذران شامگاه ، باوضع روحی ساکنان شهر ، بازندگی و حیات سراسر جهان ، پیوند میداد . ترس‌ها و دلهره‌هایش نابود شدند . دیگر نمی‌اندیشید که در بستر بیماری خواهد افتاد . روشنائی شفاف شامگاه بهاری که همه‌جا را فرا گرفته بود ، بنظرش امیدهای دور و دراز و گرانقدر را تضمین می‌کرد . چنین احساس می‌کرد که همه چیز بی‌هودی می‌گراید و او را موفق و کامیاب می‌کند و همه جهان و جهانیان را باز می‌یابد و آن‌را آشتی میدهد ، و همه چیز توضیح داده میشود .

يك شور و شوق دیوانه وار و آشفته‌گی و تحريك لگام‌گسیخته ، جانشین حالت ضعف و ناتوانی‌اش گردید . این شور و شوق مطمئن تر از ضعف و ناتوانی تازه‌اش بود و از آغاز يك بیماری خبر میداد . «یوری آندریه‌ویچ» در يك جاسا قرار نمی‌گرفت ، خیابان دوباره او را بخود میخواند و اینست علت آن :

پیش از اینکه در آپارتمان مستقر گردد ، میخواست موهایش را کوتاه کند و ریشش را بترشد : هنگامی که از میان شهر می‌گذشت ، باین موضوع می‌اندیشید: جلوشیشه های دکان های سابق سلمانی ایستاده بود . اما يك قسمت از این دکانها خالی بودیا از آن استفاده‌ای دیگر میشد . دکانهایی که هنوز تا بلو سابق خود را داشتند و کار می‌کردند ، درهایشان بسته بود . نمی‌توانست موهایش را کوتاه کند و ریشش را بترشد . «یوری آندریه‌ویچ» تیغ نداشت . اگر در آپارتمان «لارا» قیچی مییافت ، از این بن بست خلاص میشد . اما چنان باشتاب تب‌آلود روی میز آرایش را گشت و اثاث آنرا برهم زد ، که نتوانست قیچی را بیابد .

بیادش آمد که سابق ، در «خیابان کوچک ناچی» ، يك کارگاه خیاطی بوده است . اندیشید که اگر این کارگاه هنوز وجود داشته باشد و پیش از تعطیل شدنش خود را به آنجا برساند ، میتواند از يك زن کارگر ، قیچی بطلبد . از آپارتمان پایین آمد و بخیابان وارد شد .

۵

خاطراتش او را فریب نداده بودند: کارگاه در همان مکان، همچنان باز بود. کارگاه ازدگانی درکنار پیاده‌رو، تشکیل مییافت و شبیه بزرگی داشت و درش بخیا بان بازمیشد. از پشت شیشه تاته دکان پدیدار بود. زنان کارگر در برابر دیدگان رهگذران کار میکردند.

آنان درکنار یکدیگر، تنگ‌هم نشسته بودند. درکنار زنان کارگر حرفه‌ای، دوزندگان آماتور و زنان مسن طبقه‌ایان «یوریاتین» دیده میشدند، آنها امیدداشتند که دفترچه‌کاری را که در آگهی ذکر و بدیوار «مجسمه‌خانه» نصب شده بود، بدست آورند.

حرکت این دسته‌زنان، کند بود و از دوزندگان واقعی بیدرنگ تمیز داده میشدند. در کارگاه، تنها لباس سرپازی، میدوختند: شلوارهای آستر دارو نیمه تنه‌های کوتاه. مانند اردوی پارتیزانها، در اینجا هم پالتوهای کوتاه دوخته میشد که ظاهری مستخره آمیز داشت و از پرست سگ و پوست های گوناگون دیگر می‌ساختند.

زنان کارگر نوآموز، دامی لباسها را که برای تو گذاشتن، تا کرده بودند، با انگشتان کارنکرده‌شان، بزیر سوزن چرخ خیاطی سرمیدادند و بادشواری این وظیفه را انجام میدادند، زیرا بکار پوست دوزی عادت نداشتند.

«بوری آندریه ویچ» به پنجره کوبید و اشاره کرد تا در را بروش بازکنند. آنها هم با اشاره با و فهمانیدند که سفارش خصوصی نمی‌پذیرند. «بوری آندریه ویچ» دست بردار نبود و همان اشاره را تکرار می‌کرد، اصرار داشت که داخل شود و حرفش را بزند. دوزندگان آنگاه با و فهمانیدند که کار فوری و واجب دارند و باید راحتشان بگذارد و دنبال کار خود برود. یکی از زنان کارگر، حالتی دودل و ناراحت بخود گرفت، دستش را دراز کرد و بانگه پرسید که او چه میخواهد. دکتر با انگشت وسط و شست، حالی کرده قیچی میخواهد.

آنان این حرکت او را نفهمیدند و گمان کردند که مسخره شان می‌کند .
ظاهر ژنده پوش و پوری آندریه ویچ ، حرکات عجیب اش ، چون بیماران یا
دیوانگان بود ، زنان کارگر بیگدیگر لبخند زدند . بابی اعتنائی اشاره
کردند که از پشت شیشه دور شود . بالاخره بفکرش رسید که به حیاط خانه
برود و درکارگاه را بباید و پس از آنکه در ریافت ، آنرا کوید .

۶

یکی از زنان کارگر که مسن بود ، در را باز کرد . چهره سوخته و حالت
خشن و جامه تیره این زن نشان میداد که مسئول کارگاه است .
- آه ، باز که این آدم سمج است ! چه مصیبت بزرگی . خوب ، زود
حرفت را بزن ! چه میخواهی ؟ وقت نداریم .
- تعجب نکنید ، به قیچی احتیاج دارم . يك دقیقه آنرا بمن عاریه
بدهید . همینجا ، جلو شما ، ریشم را کوتاه می‌کنم و باتشکر و سپاسگزاری
آنرا بشمارد می‌کنم .
در چشمان زن دوزنده برقی از تعجب و بدگمانی ، درخشید . کاملاً
آشکار بود که دروضع روحی مخاطب خود شك و تردید دارد .
- از راه دور می‌آیم . الآن بشهر وارد شدم . مدت درازیست که ریشم
را تراشیده ام و هم چنین میخواستم مویم را کوتاه کنم . اما حتی يك سلمانی
هم پیدا نمیشود . بالاخره تصمیم گرفتم که خودم اینکار را انجام دهم ، فقط
قیچی ندارم . خواهش می‌کنم ، يك قیچی بمن قرض بدهید .
- خوب ! الآن موهایتان را کوتاه می‌کنم . فقط توجه داشته باشید :
اگر نشه‌ای دیگر درس دارید ، اگر میخواهید ظاهرتان را عوض کنید و
حیله و بیرنگه بکاربرید و در اینکار خود مقاصد سیاسی دارید ، بشما گوشزد
می‌کنم که ما زندگیمان را بخاطر شما بهخطر نمی‌اندازیم ، شما را لو خواهیم
داد . این شوخیها در این عصر و زمان خطرناکست .
- بسیار خوب ، احتیاط و پیش بینی خوبست !

زن دوزنده دكتور را بدرون برد و به اطاق كنارى هدايت كرد ، بزرگى اطاق باندازه يك انبار كوچك بود .

«يورى آندريه ويچ» يك دقيقه بعد روى سندلى نشست ، چنانكه در دكان سلمانى مى نشينند و در يك تكه پارچه كه به پشت اش گره خورده بود و گردنش را تنك مي فشارد فرورفت .

زن دوزنده دور شد تا لوازم مورد احتياج را بياورد و با قيچى و شانه و قيچى هاى پشم زنى باندازه هاى مختلف و چرم و تيغ تيزكن و تيغ بازگشت . دكتور كه همه اينها را در دست اوديد بسيار متعجب گرديد و آن زن اين موضوع را ملتفت شد و توضيح داد :

« در زندگى ، همه شغلى داشته ام . كارگر سلمانى بوده ام ، هنگام جنگ ، وقتى كه پرستار بودم ، کوتاه كردن مو و صورت تراشيدن را ياد گرفتم . ابتدا با قيچى ووى ريشان را کوتاه مى كنم ، بعد ، آنطور كه لازمست ريشان را مى تراشم . خواهش مى كنم ، وقتى كه موها را قيچى مى كنيد تا آنجا كه ممكن است بسيار کوتاهش كنيد .

« سعى مى كنم : روشنفكرانى چون شما ، خود را به نفهمى و بيخبرى ميزندند ! حالا ، هفته را در نظر نمى گيرند ، بلكه روزها را به دسته هاى ده تائى تقسيم کرده اند .

« امروز هفدهم است و هر روزى كه هفت داشته باشد ، سلمانىها تعطيل اند . مثل اينكه اين موضوع را نميدانستيد !

« بشرافتم قسم كه نميدانستم چرا خود را به بيخبرى بزنم ؟ در صورتيكه بشما گفتم كه از راه دور مى آيم . اهل اينجا نيستم .

« آرام بگيريد . حركت نكنيد . زود زخمى مى شويد . خوب ، الان از راه ميرسيد ؟ باچه سفر کرده ايد ؟

« با دو پاييم .

« از شاهراه آمده ايد ؟

« يك قسمت راه را از شاهراه آمده ام و بقيه را از كنار راه آهن .

« ترن هاى بي شمار در زير برف مانده بودند ! همه نوع ترنى بود : ترن هاى مجلل ، ترن هاى مخصوص .

« خوب ! كمى ديگر باقيمانده . اين را قيچى مى كنيم و تمام ميشود .

« بعلل خانوادگى سفر کرده ايد ؟

« بعلل خانوادگى ؟ اينطور نيست ! بخاطر جامعه سابق شركت هاى تعاونى

اعتبار بود . من بازرس سیارم . مرا فرستاده بودند تا بازرسی کنم . درسیبری شرقی گیر کردم . وسیله بازگشت نبود . ترن وجود نداشت . چه-چه-اره داشتم ؟ میبایست پیاده می آمدم . یکماه و نیم راه پیمودم . اینقدر چیزها دیدم ، ام که يك عمر لازمست آنرا حکایت کنم .

- خوب کاری نکردید . برایتان توضیح خواهم داد . اما حالا ، صبر کنید ! اینهم آینه . داستان را از زیر پارچه بیرون بیاورید و آنرا بگیرد . درست نگاه کنید . خوب ، چطور است ؟

- زیاد کوتاه نکرده اید . میبایست کوتاه تر میکردید .

- مواهمینی ندارد . می گویم که بهتر است هیچ چیز را حکایت نکنید . حالا بهتر است که سکوت کنید . شرکت های تعاونی اعتبار ، ترن های مجلل زیر برف ، بازرسان ، مفتشین ... اینها کلماتی اند که بهتر آنست فراموششان کنید ، والا ، بسر نوشت بدی دچار خواهید شد ، حالا وقت این حرفها نیست . بهتر آنست که بگویید دکتر یا معلم هستید . خوب ! موهای ریشتان را قیچی کردم ، حالا با تیغ از ته می تراشم . کمی صابون لازم است و با دو حرکت تمام میشود ! ماشمارا ده سال جوان میکنیم . امیروم پایین کمی آب گرم کنم . دکتر هنگامی که زن دوزنده خارج شد ، اندیشید :

این زن کیست ؟ احساس مبهمی دارم که ما باهم بیگانه نیستیم و باید اورا بشناسم . میبایست اورا جایی دیده و صدایش را شنیده باشم . بیشک کسی را بخاطرم می آورد ، اما کهر ؟ زن دوزنده بازگشت :

- و حالا ، ریش شمارا می تراشم ، خوب . بله ، میگفتم که بهتر است زبانتان را نگاهدارید . این يك واقعیت جاودانی است : سخن نقره است ، اما سکوت طلاست . اما بجای ترن های مخصوص و شرکت های تعاونی اعتبار ، بهتر است چیز دیگری اختراع کنید : مثلاً ، بگوئید ، دکتر یا معلم اید . همه رنگی را دیده اید ، آنرا برای خودتان نگاهدارید . چه کسی را می خواهید با این داستانها متعجب کنید ؟ تیغ اذیتتان نمی کند ؟ - چرا ، کمی .

- میدانم ، صورت را میکند ، باید هم بکند . عزیزم ، کمی درد بکشید . غیر از این چاره ای نیست موها پر پشت است و پوست صورتتان به تیغ عادت ندارد . بله . حالا ، این داستانها ، دیگر هیچکس را متعجب نمی کند . مردم زخمی اند . ما هم بدبختی داریم . هنگام تسلط «سفید» ها وقایع دلخراشی اتفاق

اقتاد : غارت ، كشت و كشتار ، تبديد ... بجای حیوانات ، انسان را شكار می کردند . مثلاً ، گوش كنید ، فرمانداری اینجا بود كه از يك افسر بدش آمده بود . سربازان را میفرستد تادر برابر خانه «كراپولسكى» ها ، نزد يك جنگل و زاگورود ، مستقر شوند . او را خلع سلاح میکنند و تحت الحفظ به «رازويليه» میفرستند . «رازويليه» محل اعدام بود .

«چرا سرتان را تكان میدهید ؟ تیغ سورتان را می كند ؟ میانم ، عزیزم ، خوب میدانم ، كاری نمی توانم بكنم . اینجا ، باید تیغ را در جهت مخالف مو كشید ، و موها مانند موی ماهوت پاك كن سفت و سخت است ... مسلم زنى ، زن آن افسر ، به بیماری عصبی دچار میشود : «كوليا» ! «كوليا» یام ! و يكر است نزد فرمانده میرود . گفتم يكر است ، زیرا این اصطلاح است . شما گمان میکنید كه بهمین سادگی گذاشتند برود ! او با پشتیبانی و حمایت كسی توانست به آنجا داخل شود . دريكی از خیابانهای نزدیک زنى بود كه بخانه فرمانده رفت و آمد میکرد و از همه مردم دفاع مینمود .

فرمانده ، مردی بسیار مهربان و رحيم و بشردوست بود و با دیگران قابل قیاس نبود ، اسم اش ژنرال «گالپولین» بود . در صورتیكه گداگرد او جز اعدام های فوری ، وحشیگری ، بفض و حسادت چیزی دیگر دیده نمیشد . درست مانند داستانهای اسپانیولی .

دكتر حدس زد ، «منظورش «لارا» است» ، اما احتیاط كرد و سكوت نمود و نخواست پیش از این چیزی بداند . و اندیشید : «هنگاميكه او گفت : «مانند داستانهای رمانهای اسپانیولی» ، بطرزی عجیب كسی را بیادم میآورد . درست این كلمه چیزی را در ذهنم بیدار میکند» .

— حالا . مسلم ، كاملاً وضعی دیگر است . شكی نیست كه اکنون هم باز جولی ها ، اتهام ها و اعدام های دسته جمعی وجود دارد . اما اصل و اساس اش فرق می كند . اولاً ، این يك حكومت جدید است . آنقدر تازه است كه هنوز مردم نتوانسته اند بآن عادت كنند و خو بگیرند . ثانیاً ، هر چه كه مردم می گویند بیهوده است ، اینها بخاطر مردم ، ساده حكومت می كنند ، نیروی شان از همین مسأله سرچشمه میگیرد .

«ما چهار خواهر بودیم ، همه كارگر بودند . و منهم . طبعاً به بلشویكها علاقه داریم . یکی از خواهرانم مرده ، او بایك تبییدی سیاسی ازدواج کرده بود . شوهرش مدیر یکی از كارخانه های این ناحیه بود . فرزند آنها ، خواهر زاده من ، فرمانده و خدای کشاورزان شورشی است ، می توان گفت كه شخص

مقتدر و مهمی است .

«یوری آندریه ویچ» بالاخره فهمید و با خود گفت : «آه ، که اینطور او خاله «لیوری» و خواهر زن «میکولیتسین» و موجود افسانه‌ای این شهر است : سلمانی ، دوزنده ، سوزنیان است و همه کاری میداند . اما چیزی نکویم تا بمن دروغ نگویید .»

— خواهر زاده‌ام از کودکی در دامن توده مردم بزرگ شده . او در خانه پدرش در میان کارگران در کارخانه «غول‌سویا توگور» تربیت یافته است .

«از کارخانه‌های «واریکینو» ، شاید چیزی شنیده‌اید ؟ اما چه چیزها بشما می‌گویم ؟ چقدر احمق ! فقط نمی‌از چانه‌تان را تراشیده‌ام . برای اینست که زیاد وراجی می‌کنم ، اما شما ، چرا جلوه حرف زدن را نگرفتید ؟ صابون خشک شده می‌روم آب را گرم کنم ، خیلی سرد است .

هنگامیکه «تونسووا» بازگشت ، «یوری آندریه ویچ» از او پرسید : — «واریکینو» ، آیا همان گوشه دور افتاده نیست که در جنگل واقع است ، و خدای مهربان آنجا را تقدیس و از تمام مصایب بزرگ حفظ کرده است ؟

— هوم ! «خدای مهربان تقدیس‌اش کرده» ، این جمله ، تو خالی و بی معنی است . این گوشه دور افتاده شاید بیش از همه جا مصیبت دیده و رنج کشیده . دسته‌های مسلح از «واریکینو» گذاشته‌اند ، درست معلوم نیست چه اتفاقی افتاده و آنها که بوده‌اند . خانه بخانه ، مردم را بیرون کشیده و بخوابان آورده و تیرباران کرده‌اند . بی‌اینکه حرفی بزنند ، رفته‌اند .

نمش‌ها روی برف مانده‌اند ، کسی نبوده آنها را جمع و جور کند . این واقعه ، زمستان اتفاق می‌افتد . اما چرا تکان می‌خورید ؟ ممکنست دستم بپلزد و گلویتان را ببرم .

— می‌گفتید که شوهر خواهرتان در «واریکینو» سکونت دارد . آیا آنها هم از این بلای آسمانی مصون مانده‌اند ؟

— بله ، چرا ؟ خداوند رحیم است ! او بازنش بموقع عزیمت کرده . بازن تازه‌اش ، زن دومش معلوم نیست کجا هستند ، اما در هر صورت گریخته‌اند .

«در این زمان‌های اخیر ، مهمان تازه‌ای داشتند : خانواده‌ای که از منسکو آمده بود . آنها هم ، زودتر از وقوع این حادثه گریخته‌اند . دو مرد بودند : مرد جوانتر که رئیس خانواده بود ، ناپدید شده و اثری از خود باقی

نگذاشته است .

«میگویند ناپدید شده که کسی ناراحت نشود . اما درواقع ، باید فرض کرد که او مرده است . می بایست کشته شده باشد . یهوده پی اش گشته اند . در این هنگام ، آن مرد دیگر که مسن تر بود ، به مسکو طلبیده شد . او ، يك دانشمند مسائل کشاورزی است .

«اینطور شنیده ام که دولت او را طلبیده است . آنها از «یوریاتین» گذشتند : این واقعه پیش از دوباره آمدن «سفید» ها اتفاق افتاد . رفیق عزیز ، باز شروع کردید ؟ کسی که اینطور زیر تیغ تکان میخورد ، ممکنست زود گلویش بریده شود . شما از سلمانی توقع زیاد دارید .
- پس آنها درم سکواند !



«درمسکوا درمسکوا...» هنگامیکه از پلکان چدنی برای سومین بار بالا میرفت ، هر قدم که برمیداشت ، این کلمات در قلبش طنین می افکند .
در آپارتمان خالی ، دوباره رقص موشها که می پریدند و می افتادند و از هر جانب می گریختند ، از او استقبال کرد .
«یوری آندریه وویچ» کاملاً حساب کرد که با این حیواناتی کثیف و با وجود خستگی و ناراحتی اش ، شب را چشم برهم نخواهد گذاشت . شروع کرد که سوراخ های موش را بگیرد . خوشبختانه ، دراطاق خواب سوراخ موش زیاد نبود ، بسیار کمتر از بقیه آپارتمان بود که کف اطاق و پائین دیوارهای آن وضع دلخراشی داشت . امامی بایست زود دست بکار شود و تمام کند : شب نزدیک میشد . هر چند قوی آشپزخانه ، روی میز ، چراغی در انتظارش بود ، شاید ورود او را حدس زده و چراغ را از دیوار پائین آورده و نیمه پر کرده بودند . در کنار آن جعبه ای که هنوز باز بود و چند دانه کبریت داشت . «یوری آندریه وویچ» ده تا شمرد . دیده میشد . اما بهتر آن بود که کبریت ها و نفت را ذخیره کند و مصرف ننماید . در اطاق خواب يك چراغ خواب ، كوچك و يك قتیله و اثرات نفت دیده میشد ،

موشها میبایست بقیه نفت را خورده باشند .

در بعضی جاها ، از اره به کف اطاق ، نمی چسبید . «یوری آندریهویچ» شکاف ها را با چند تکه شیشه شکسته پر کرد و بریدگی آنها را طرف داخل قرار داد . در کاملا به کف اطاق می چسبید . همینکه در را می بستند ، کاملا اطاق از آ پارتمان مجزا میشد .

«یوری آندریهویچ» بیش از يك ساعت وقت صرف كرد و همه چیز را مرتب نمود .

گوشه اطاق را کج بریده و يك بخاری بدل چینی کار گذاشته بودند و پیش آمدگیهایش به سقف نمیرسید . در آشپزخانه دوازده بغل هیزم ذخیره وجود داشت .

«یوری آندریهویچ» تصمیم گرفت که از «لارا» دو بغل هیزم بدزدد . يك زانویش را روی زمین گذاشت ، و هیزم ها را روی بازوی چپ اش چید ، آنرا با اطاق برد و کنار بخاری گذاشت ، همه چیز را از زیر نظر گذرانید و وضع آنها را سنجید . میخواست در را کلید کند ، اما قفل خراب بود .

يك تکه کاغذ کلفت لای در گذاشت و آنرا بست تا باز نشود ، بعدی - شتابزدگی بخاری را روشن کرد . هنگامیکه بخاری را از هیزم می انباشت ، روی برش چهار گوش تکه هیزم ، علامتی را دید و متعجب شد . این يك علامت قدیمی بود که دو حرف «ك» و «د» را شامل بود و آنرا روی تنه های درخت قطع شده میزدند تا معلوم شود از کجاست .

در زمان «کروگر» هنگامی که کارخانه ها مازاد چوبهای سوخت خود را می فروختند ، این خروف را روی مقطع چوبهایی میزدند که از «کولای شف» تا «واریکینو» می بردند .

وجود این تکه چوب در خانه «لارا» ثابت میکرد که او «سام دوپاتوف» را می شناسد و این شخص با و رسیدگی میکرد است ، همانطور که سابق برای دکتر و خانواده اش تمام مایحتاجشان را تهیه میکرد . این کشف قلبش را از هم گسیخت . کمک «آنفیم افیموویچ» از پیش برای او ناگوار بود ، اما اکنون ، احساس هایی دیگر ، سنگینی این دین و قرض را شدیدتر می کردند .

این احتمال بسیار ضعیف بود که «آنفیم» بخاطر چشمان زیبای «لاریسا» - فیودور وونا ، با و کمک می کرده است .

«یوری آندریهویچ» زبر و زرنگی «آنفیم افیموویچ» و حرارت زنانه «لارا» را در نظر محسم کرد . چطور ممکن بود که بین آنان ماجرائی نباشد ؟

توی بخاری ، هیزم‌های خشك «کولابی‌شف» با صدایی پر جذبیه و شور می‌سوختند و بتدریج که آنها شعله‌ور می‌شدند، پنداره‌های مبهم «یوری آندریه‌ویچ» به یقین مطلق بدل می‌شد و حسادت کورش می‌کرد.

اما تمام روح‌اش از غم‌واندوه لخت لخت بود و غمی، غمی دیگر رامیراند. احتیاجی نداشت که این بدگمانی را از خود براند : بی‌ایتنکه کوشش بکار برد، افکارش از يك موضوع به موضوعی دیگر می‌جهید. فکر بازی دیوانه‌وار سر نوشت که با خانواده‌اش هر روز رفتاری دیگر می‌کرد ، با نیرویی تازه باو هجوم آورد و زمانی اندك فکر حسادت را در او تسکین داد .

« عزیزانم ، پس باین ترتیب درمسکواید! - بنظرش می‌آمد که «تونستوف» تأیید کرده بود که آنها صحیح و سالم رسیده‌اند - پس معلوم شد که بی‌من ، این راه دور و دشوار را پیموده‌اید ! چطور رسیده‌اید ؟ این مأموریت «الکساندر-الکساندوویچ» در حقیقت چه بوده است ؟ این احضار او چه معنی دارد ؟ بی‌شك «آکادمی» او را دعوت کرده است تا بشغل تدریس و تعلیم‌اش مشغول گردد . در خانه چه چیز یافتید ؟ اما ببینیم آیا آن خانه هنوز وجود دارد ؟ خدایا ، چقدر سخت و درد آور است آه ، کاش می‌توانستم فکر نکنم ! در مغزم همه چیز درهم است ! «تونیا» مرا چه میشود ؟

« گمان میکنم که بیمارم . چه بسر من خواهد آمد و بسر شما همه ... «تونیا» ، «تونیا عزیزم» ، «تونیا» «ساشنکا» ، «الکساندر وویچ» ، کجائید ؟ ... «ای پرتوسرمدی ، چرا مرا از نظر انداخته‌ای ؟» چرا زندگی ، شما را از من دور گردانیده است ؟ چرا همیشه باید از هم جدا بمانیم ؟ اما دیری نخواهد گذشت که دور هم گرد می‌آییم و دوباره یکدیگر را می‌یابیم ، اینطور نیست ؟ اگر لازم باشد ، پیاده بشما خواهیم پیوست . یکدیگر را می‌یابیم . همه چیز بحال عادی خود بر می‌گردد ، اینطور نیست ؟

« اما چطور دنیای تو ماند وجود مرا تحمل کند ، مرا که همیشه از یاد می‌برم که «تونیا» میبایست زائیده باشد . نخستین بار نیست که این موضوع را فراموش می‌کنم . چه بلائی بر سرشان آمده است ؟ از شاهراه آمده و از «یوریاتین» گذشته‌اند ... درست است که «لارا» آنها را نمی‌شناسد . اما مثلاً بیگانه‌ای چون آن زن دوزنده و آرایشگر ، خوب می‌داند که چه اتفاقی برایشان رخ داده است . آه ، «لارا» در نامه‌اش از این وقایع دم نمی‌زند و سکوت کرده است . چه خونسردی و بی‌بیدی عجیبی ! همچنین درباره روابط‌اش با «سام‌دویاتوف» مهر خاموشی بر لب زده و عجیب است . »

«یوری آندریهویچ» این بار دقیقتر اطاق را اورا اندازه کرد . او خوب میدانست که از تمام اشیائی که بدیوار آویزان است ، هیچکدام به «لارا» تعلق ندارد و اثاث صاحبخانه های ناشناس و متواری سابق ، بهیچوجه ذوق و سلیقه او را نشان نمیدهد و ، باوجود این ، از تصویر بزرگ مردان و زنانی که بدیوار کوبیده شده بود ، ناراحت شد .

این اثاثی که با بی سلیفگی انتخاب شده ، او را خصمانه احاطه کرده بود . خود را بیگانه یافت .

او ، چقدر احمق بود که بارها این خانه را بیاد آورده بود ! چقدر با بیصبری خواسته بود که باینجا بازگردد ! اطاقی را که چند لحظه پیش در آن داخل شده بود ، يك اطاق ساده نبود بلکه همه چیز آن ، دوری «لارا» را مجسم می کرد . اگر این تأثر و رقت قلب را بیطرفانه می فکریستند ، چقدر احمقانه و مسخره آمیز بود . آری ! يك مرد نیرومند و کارآمد ، يك مرد «زیبا» مانند «سام دو یاتوف» ، قضایا را چنین می بیند و بیان می کند و چنین رفتار مینماید ؟

چرا «لارا» میبایست ، فقدان سحیه و لحن مبهم و پیچیده و غیر واقعی عشق و پرستش او را ، ترجیح داده باشد . آری «لارا» برای او چه بود و چه قدر و منزلتی داشت ؟ آه ، در برابر این سؤال ، همیشه جوابی آماده داشت !

شامگاه بهار است . فضا پر از صدا و زمزمه است . فریاد کودکانی که بازی می کنند ، اندکی همه جا را فرا گرفته تا نشان دهد که فضا از زندگی و حیات در جوش و هیجان است . و این موجود دوردست ، روسیه است ، همان مادر پر جلال و افتخار و بی مثل و مانند ، که شهرت و آوازه اش تا آنطرف دریا پیچیده است ، همان موجود شهید ، سر سخت ، خارق العاده ، پر شور و شوق و پرستیدنی است که همیشه پرتو و درخشندگی فوق العاده و عالی و دردناکیز دارد ! آه ، چقدر زیستن شیرین است ! چقدر شیرین است که انسان روی زمین زندگی کند و حیات را تحسین نماید ! آه ، چقدر انسان مایل است از خود زندگی و از خود هستی سپاسگزاری کند . سپاس و شکرش را روبروی آنها اظهار دارد .

بله ، «لارا» همه اینهاست چون نمی توان به این نیرو و قدرت های مخفی باگفتار و سخن راه یافت ، «لارا» نشانه آنها و معرف آنهاست .

«لارا» در آن واحد ، آن شنوائی و آن قوه فاطمائی بود که به اصول گنگ وجود و هستی ، عطا شده بود .

نه ، هزاران بار نه ! تمام مطالبی را که در این لحظه شک و تردید ، توانسته بود درباره او بگوید ، درست نیست . برعکس ، چقدر همه چیز او کامل

و بی عیب و نقص است !

اشك شوق و ندامت جلودیدگانش را گرفت. در بخاری را باز کرد و آتش را بهم زد. نیمسوزهای شعله‌ور را به تپه بخاری راند و نیمسوزهایی که هنوز نگرفته بود، در جلوی بخاری که هوا را خوب می کشید، گرد کرد. يك لحظه در بخاری را باز گذاشت. بازی حرارت و روشنایی روی چهره و دستهایش، در او يك احساس خوشی و لذت را ایجاد میکرد.

پرتو لرزان و رقصان شعله بالاخره او را از بیخودی و مستی در آورد. آه، چقدر در این لحظه، جای «لارا» خالی است ! چقدر به چیزی احتیاج داشت که مستقیم و محسوس، از او برخاسته باشد !

تکه کاغذ معجاله را از جیبش بیرون آورد. از پشت تاخورده بود. آنگاه فهمید که در پشت کاغذ هم، چیزی نوشته شده است. کاغذ معجاله را صاف کرد و در پرتو لرزان بخاری چنین خواند. «یشك میدانی که خانواده ات در مسکوست، «تونیا» دختری دارد» پائین تر، چند خط را سیاه کرده و بعد نوشته بود: «سیاه کردم، زیرا نوشتن این مطالب در يك نامه احمقانه است. در فرصت مناسب، راجع به همه اینها صحبت خواهیم کرد و عجله دارم، دنبال اسب میگردم از خودم میپرسم که اگر اسبی نیافتم چه خواهیم کرد. یاد کاتنا» دشوار است» آخر جمله پاك شده بود و خوانا نبود.

«بوری آندریه و بیچ» با آرامش اندیشید: «نزد» آنفیم» دویده و اسبی خواسته و میبایست موفق شده باشد، زیرا رفته است. اگر وجدانش کاملاً پاك نبود، این جزئیات را نمی نوشت.»



هنگامی که آتش کاملاً گرفت، دکتر در بخاری را بست و اندکی غذا خورد. میل شدید به خواب، سراسر وجودش را فرا گرفت. بالباس روی نیم تخت دراز کشید و به خواب عمیقی فرو رفت، بی اینکه صدای جست و خیز گوش خراش موشها را بشنود که پشت در و پشت دیوارها در رفت و آمد بودند. دو کابوس، یکی پس از دیگری، برافش آمد.

در مسکو بود، توی اطاقی، جلودر شیشه‌ای که با کلید بسته شده بود و برای اطمینان خاطر دستگیره را محکم گرفته بود و بطرف خود می‌کشید. پشت در، پسر کوچکش «ساشا» می‌کوشید داخل شود، او می‌گریست، التماس میکرد، دست و پامیزد و تولا مینمود. با ما تنو کوچک و شلوار و بره دریا نوردان اش، بسیار ملوس مینمود و حالتی مفلوک و بدبخت داشت! بچه و در را کف يك آبشار خروشان که با سرو صدا در پای آنان میریخت، فرا گرفته بود. شاید این آب از يك لوله ترکیده یا يك راه آب سوراخ شده میریخت - حادثه‌ای که در این زمان زیاد اتفاق میافتاد، شاید این، در حقیقت مصب دهانه رودی وحشی بود که از آن، با این سیلاب تند و شدید، قرن‌ها سرما و تاریکی می‌جهید.

بچه، در برابر غرش ریزش آب، از ترس مرده بود. فریادش شنیده نمیشد، زیرا سرو صدا، فریادهای استمداد او را خفه می‌کرد. اما هوری آندریه و بیچ، روی لبهایش میخواند: «وپا، وپا، وپا».

قلبش ریش شده بود: با تمام قوا میخواست بچه را بگیرد و روی قلبش بفرد و او را بردارد و یگراست، بی اینکه باز گردد، بگیرد.

اما در عین حال که اشک سوزان میریخت، دستگیره در را گرفته بود و بطرف خود می‌کشید و نمیگذاشت که بچه داخل شود، او را فدای يك درك غلط از اصول شرافت می‌کرد، او را فدای وظیفه‌ای مینمود که نسبت بزنی داشت که مادر کودک نبود و هر لحظه ممکن بود به اطاق داخل شود.

«هوری آندریه و بیچ»، غرق در اشک و عرق پیدار شد. بیدرنك اندیشید: «تب دارم در بستر بیماری خواهم افتاد. این تیفوس نیست. يك نوع خستگی شدید و خطرناك است که بصورت يك بیماری مشخص درمی‌آید، یکنوع بیماری است که مانند تمام بیماریهای عفونی، بحران دارد و باید دید، کداميك موفق می‌شوند، مرك یا زندگی، اما چقدر خواهم می‌آید!» و دوباره بخواب رفت.

خواب دید که يك صبح تیره زمستانی بسود و او در مسکو است، در يك خیابانی که هنوز روشن بود و پراز جمعیت. همه چیز نشان میداد که دوران پیش از انقلاب است: جنب و جوش سپیده دم خیابان، هیا هوئی نخستین واگنهای تراموای، روشنائی چراغ‌های گاز پیش از برآمدن آفتاب که بر روی برف خاکستری رنگ پیاده‌رو، پرتو زرد رنگ می‌افکند.

آپارتمانی را می‌دید که درازی آن کنار خیابان قرار گرفته بود و پنجره‌های بسیاری آنجا را روشن می‌کردند و همه بخوابان بازمی‌شدند و پنجره‌های طبقه اول

بسیار پائین بودند، پرده‌های بلند آنها را دربر گرفته بود. مردمانی که لباس سفر بر تن داشتند، به حالت‌های گوناگون، در میان هرج و مرج و آشفتگی، توی اطاق خوابیده بودند، گوئی واگونی بود؛ ته سفره‌ها روی روزنامه ریخته و بر زمین گذاشته بودند، روزنامه چرب بود و کاملاً باز شده و استخوانهای مرغ‌های جویده شده، بالها و پایشان روی آن دیده میشد، همچنین پوتین‌هایی که هنگام شب کنده و راست روی کف اطاق گذاشته بودند، به چشم می‌خورد.

این پوتین‌ها به بستگان و دوستان راهگذرانی تعلق داشت که مسکنی نیافته بودند و مدت‌زمانی میبایست در اینجا می‌ماندند.

خانم صاحبخانه که همان «لارا» بود سخت گرفتار بود، باشتاب و بیسروصدا از اینطرف آپارتمان به آنطرف، می‌لغزید. باشتاب لباس خانه‌اش را بتن کرده و کمرش را گره زده بود. «یوری آندریه‌ویچ» قدم بقدم او را دنبال می‌کرد، دائم با توضیحات مبهم و خارج از موضوع، مزاحمش بود.

«لارا» حتی يك دقیقه فرصت نداشت که با اختصاص دهد و فقط سرش را بجانب او برمی‌گردانید و نگاهی که تعجب خفیفی از آن خوانده میشد، بساو می‌انداخت یا خنده‌ای پاک و ساده و خوش طنین و تقلید ناپذیر سرمیداد و از صفا و صمیمیت آنان، فقط همین باقی مانده بود. چقدر «لارا» از او دور بود و سرد و دلفریب بنظر میرسید، همان «لارا»ئی که «یوری آندریه‌ویچ» همه چیز خود را باو داده و او را بر همه مزیت و رجحان بخشیده بود و در نتیجه از ارزش بقیه چیزها کاسته بود!

۹

«یوری آندریه‌ویچ» چیزی عظیم‌تر و بزرگتر از خویش را می‌یافت تا با کلماتی مهرآمیز و درخشان که در تاریکی چون فسفور می‌درخشیدند، بر آن بگرید و بنالد. و اشک‌هایش را با اشک‌های روح‌اش که از رحم و شفقت بر او لبریز بود، درمی‌آمیخت.

«یوری آندریه‌ویچ» در لحظات هوشیاری که از خواب و کابوس و بیخودی خلاص میشد، می‌اندیشید: «بیمارم، بیمارم». باوجود این، کاملاً

يك نوع تیغوس است ، اما تیغوسی که در کتابها نیامده و مادر دانشکده آن را
نخوانده و بررسی نکرده ایم . میباید غذای گرمی درست کنم ، چیزی بخورم
و گرنه از گرسنگی میمیرم .

اما ، همینکه می‌کوشید به آرنج تکیه کند و برخیزد ، ملتفت میشد که
قدرت حرکت ندارد و بیهوش میشد یاد دوباره بخواب میرفت .

هنگامی که شعورش را اندکی بازیافت ، از خودش پرسید : « چند وقت
است که بالیاز اینجا خوابیده ام ؟ چند ساعت است ؟ چند روز است ؟ هنگامیکه
به بستر افتادم ، بهار آغاز میشد . اکنون ، پنجره را يك قشریخ کثیف و خیس که
اطاق را تاریک کرده ، پوشانیده است . »

در آشپزخانه ، موشها بشقاب‌ها را برمیگردانیدند باشتاب از دیوارها
بالا میرفتند بعد با تمام سنگینی خود روی کف اطاق می‌افتادند و با صدائی زیر و
فالان ، فریاد مخوفی می‌کشیدند .

دیوری آندریه ویچ ، دوباره بخواب میرفت و بیدار میشد ، می‌دید که
پنجره‌ها را ، از پشت قشریخ ، يك نور سرخ‌رنگ و گرم فرا گرفته و چون شراب
قرمزی که در جام بلوری ریخته شود ، آنها را ارغوانی کرده است . از خودش
می‌پرسید که سپیده دم است یا شامگاه .

در لحظه‌ای ، گمان کرد که صداهائی را در کنار خویش می‌شنود . این
کشف او را از پای درآورد : مطمئن بود که دیوانه شده و ، بر خود رحم آورد ،
خشمگین شد و به آسمان که از او روی برگردانیده و ترکش کرده بود ، با سکوت
دشنام میداد :

« ای نورس‌مدی ، چرا مرا از نظرت انداخته‌ای و بتاریکی‌ها موری
رها کرده‌ای ؟ ... »

« ناگهان فهمید که خواب نمی‌بیند : حقیقت محض بود ، لباسش را بیرون
آورده ، شست و شویش داده بودند و بایک پیراهن تمیز خوابیده بود ؛ نه بر روی
نیم تخت بلکه روی تخت‌خوابی که ملافه‌های نو داشت . « لارا » لبه تخت‌خواب
نشسته و روی او خم شده بود و با او می‌گریست و موها و اشکهایش را با موها و
اشکهای او می‌آمیخت .

۱۰

در هذیان تازه‌اش ، به پیقیدی و خونمردی آسمان دشنام داده بود ،
واکنون ، آسمان با تمام وسعت و عظمت‌اش روی تخت‌خواب او فرود آمده بود
و دوبازوی بلند زفانه که تاشانه سپید بود ، بجانب او دراز شده بود .
شادی ، دیدگانش را تیره و تار کرد و در گرداب خوشبختی غوطه‌ور
شد و گوئی بیهوش شده بود .

«یوری آندریه‌ویچ» در سراسر زندگیش همیشه کاری انجام می‌داد و مشغول
بود ، در خانه کار میکرد ، بیالین بیمارانش میرفت ، می‌اندیشید ، مطالعه میکرد
و چیز مینوشت .

چقدر خوب و لذت بخش بود که انسان دیگر کار نکند ، چیزی نخواهد ،
نیندیشد و ، برای يك آن ، این مواظبت‌ها و دقت‌ها را به طبیعت واگذار کند ،
و شئی و طرحی و اثری گردد و خود را به چنگال مهربان و پرستیدنی زیبایی
رها کند .

«یوری آندریه‌ویچ» زود شفا مییافت . «لارا» با مواظبت‌ها ، بادلر بائی
درخشان يك قوی سفید ، با زمزمه سنگین و گرم سؤال‌ها و جواب‌هایش ، او را غذا
میداد و معالجه‌اش میکرد .

مکالمه‌های آهسته آنان ، حتی اگر بیهوده و پوچ هم بود ، مانند مکالمات
«افلاطون» پر معنی بود .

گردایی که آنان را از بقیه دنیا جدا میکرد ، بیش از اشتراك و اتفاق روحی
و معنوی‌شان ، آنهارا بهم می‌پیوست . هر دو نسبت با آنچه که با طریزی شوم خاص
انسان عصر کنونی بود ، یکنوع نفرت داشتند ، از شور و شوق ظاهری و ساختگی ،
از غلبه گوئی پرهیا هو و جنجال ، از فقدان کشنده پرواز فکر انسان بسوی
هدفی عالی ، هر دو بیزار بودند و این فقدان را تمام افراد بیشماري که اکنون
در راه علم و هنر قدم برمیدارند ، دارا میباشند ، حال آنکه نبوغ همچنان
انگشت شمار است و بندرت یافت میشود .

عشق آنان عظیم بود . اما همه مردم عشق می‌ورزند ، بی اینکه بدانند ،

چه چیز در این احساس یگانه و بیهمتاست . در این لحظاتی که چون يك تصمید ازلی وابدی بود ، دم و نفس عشق بر وجود وهستی آنان ، سنگینی می- کرد و آنان همیشه نکاتی تازه درباره خود و درباره زندگی کشف میکردند و یادمی گرفتند و این موضوع استثناء بود .

۱۱

- تو بیچون چرا باید نزد خانواده ات بازگردی . حتی يك روز بیشتر تو را اینجا نگاه نمیدارم . خوب می فهمی که چه خبر است . همینکه «اتحاد شوروی» تشکیل شد ، فقر و بدبختی اش ما را بلعیده است . بخاطر سیبری و شرق دور ، راه هارا می بندند . توهیچ نمیدانی . هنگام بیماری ات در شهر تغییراتی زیادی روی داده است ! ذخیره های آذوقه انبارهای مارا به مرکز ، به مسکو میفرستند . برای مسکو ، این آذوقه ها ، چون قطره ایست که بدریا بریزد ، چون يك بشکه سوراخ ، بارهای آذوقه در آن ناپدید میشود و ما ، بی آذوقه و ارزاق می مانیم . پست کار نمیکند . ترن های مسافری از حرکت باز ایستاده اند ، تنها حمل و نقل غلات انجام میگیرد . مانند پیش از شورش «هایدا» ، در جواب ناراضائی مردم ، دوباره در شهر شایع است که باز «چکا» سر برداشته است . «اما چطور میتوانی با این حال بروی ! پوست و استخوان شده ای و تنها نفسی می کشی ! نمیخواهی باز پیاده بروی ؟ مسلم بمقصد نخواهی رسید ! استراحت کن ، نیرو بگیر ، بعد ببینم چه میشود .

«جرات نمیکتم تو را راهنمایی کنم . اما ، اگر بجای تو بودم ، پیش از عزیمت ام ، در رشته تخصصی ام ، کاری پیدا میکردم . تو را بامیل می پذیرند . مثلاً به «کمیسون ایالتی بهداشت» مراجعه میکردم . این کمیسون در اداره سابق «بازرسی بهداشت» مستقر شده است .

«اگر اینکار را نکنی ، اندکی فکر کن چه خواهد شد . تو پسر يك میلیونر اهل سیبری هستی که خودش را کشته است و زنت دختر يك کسارخانه دار اشرف اینجا بود . خودت نزد پارتیزانها بوده ای و گریخته ای ... هر طور میخواهی تعبیر کن ، از صفوف لشکر انقلاب جدا شدن ، همان شانه خالی کردن و گریختن

از سربازی است . در هیچ صورت نمیتوانی بیکار بمانی ، چون از حقوق مدنی محروم میشوی . وضع من هم چندان محکم نیست . من هم میروم کار بکنم ، به «کمبسیون ناحیه ای آموزش عمومی» داخل میشوم . من هم روی دهانه آتشفشان نشسته ام .

– تو چرا روی دهانه آتشفشان نشسته ای ، پس «استرل نیکوف» چکاره است ؟ .

– درست ، بخاطر «استرل نیکوف» است . پیش از این بتو گفته ام که او دشمن بسیار دارد . ارتش سرخ فاتح است . اکنون نظامیانی را که عضو حزب نبوده و زیاد ترقی کرده اند و چیزی می فهمند ، مرخص می کنند . این دسته نظامیان باید خوشحال باشند که تنها به منکوب کردنشان اکتفاء می نمایند و دیگر آنها را کاملاً نبود نمی کنند تا اثری از آنان باقی نماند . وضع «پاشا» از همه خطرناکتر است . خطرهای بزرگی در انتظار اوست . اوزمانی در «شرق دور» بود . شنیدم که فرار کرده و مخفی شده است . پی اش می گردند . اما زیاد حرف زدم . نمی خواهم بگیرم و حس می کنم اگر يك کلمه دیگر راجع به او بگویم اشکم سرازیر میشود .

– او را دوست داشته ای و هنوز هم تا این اندازه دوستش داری ؟
– «یوروچکا» ، گوش کن با او ازدواج کرده ام ، او شوهرم است . او قلبی شریف و سخی دارد . من نسبت با او کاملاً تقصیر کردم . اگر بگویم هیچ آزاری با او نرسانیدم ، دروغ گفته ام . اما او مردی است که ارزش فراوان دارد و مظهر راستی است و من در برابر او ارزشی ندارم و چیزی نیستم . خواهش می کنم ، دیگر راجع باو صحبت نکنیم . روزی ، باری دیگر خودم دوباره این موضوع را عنوان می کنم ، بتو قول میدهم . «تونیای» ی توجه زن شگفتی است . او يك «بوتی چلی» است (نقاش ایتالیائی ۱۵۱۰ – ۱۴۴۴) . من هنگام زایمانش حاضر بودم . بطرز مخوفی باو علاقمند شده بودم . اما خواهش میکنم این موضوع را هم بوقتی دیگر موکول کنیم .

«بله ، می گفتم : ما کار خواهیم کرد . هر روز هر دو با هم بسرکار میرویم . همراه حقوق يك میلیاردر را می گیریم . تا این تغییرات اخیر ، اسکناسهای بانكهای سیبری در دست مردم بود . بتازگی آنها را لغو کردند و هنگامی که تو در بستر بیماری افتاده بودی ، بدون بکشاهی پول زندگی کردیم . باور کردنش دشوار است ، اما از آن جستیم . اکنون از خزانه سابق عمومی ، يك ترن ، آظفور کمی گویند از چهل واگون کمتر نیست ، اسکناس بانك آورده است . آنها را

روی برگهای بزرگ بادورنگ آبی و سرخ چاپ کرده اند و مانند دفترچه های
تمبر پست به چهار گوش های کوچک تقسیم شده است . چهار گوش های آبی
هر کدام پنج میلیون و قرمز هر کدام ده میلیون می ارزند . رنگشان میرود ،
ظاهرشان خوش آیند نیست و بد رنگ اند .
- این اسکناسها را در مسکو دیده ام . درست پیش از غزیمت ما آنها را
بجریان انداخته بودند .

۱۲

- اینهمه وقت در «واریکینو» چه می کردی ؟ آنجا که کسی نیست ،
خالی است ؟ چه چیز تو را در آنجا نگهداشت ؟
- خانه تان را با «کانتکا» مرتب میکردم . تنها يك ترس داشتم و این بود
که تو یگراست با آنجا نیایی . نمیخواستم خانه را در این وضع ببینی .
- در چه وضعی ؟ چه طور شده ؟ خراب شده ، درهم ریخته ؟
- درهم ریخته و کثیف بود . تمیز کردم .
- این مجمل گوئی و طفره زدن چه معنی دارد ؟ آنچه را که فکر می کنی
بمن نمی گوئی ، چیزی را از من مخفی میداری . اما چون دلت میخواهد پنهان
کنی ، منم درصدد نیستم که بدانم . از «تونیا» بگو ؟ چه اسمی برای دخترم
انتخاب کردید ؟
- «ماشا» . بیاد مادرت .
- از او بگو .
- خواهش می کنم ، بگذار به زمانی بعد . بتو گفتم که بزحمت جلو
اشکم را بگیرم .
- این «سام دو یاتوف» که بتو اسب داده ، شخصیتی جالب است . توجه
عقیده ای داری ؟
- او بسیار جالب است .
- میدانی ، «آنفیموویچ» را بسیار خوب می شناسم ، او دوست

خانوادگی ما بود و هنگامی که باین مکان ناشناس آمدم ، بما کمک کرد .
- میدانم . برایم گفته است .

- مطمئنم که روابط و مناسباتان خوب است . محققاً درصدد است که بتو
هم کمک کند .

- این ، موسوعی ساده است ، مرا از کمک های خود سرشار می کند .
نمیدانم بی وجود او چه بسرم خواهد آمد .

- خیالم از او راحت است . مسلم روابط شما ساده و صمیمی است ، مانند
روابط دورفیق مهربان . محققاً بکارهایت رسیدگی میکند .
- همینطور است ! همیشه مواظب منست .

- و توجطور ؟ ببخش از حدود ادب و نزاکت خارج شدم . چه حق دارم
این سئوالات را از تو بکنم ؟ بی نزاکتی ام را ببخش .

- آه ! خواهش میکنم ! بی شك علاقه داری به موضوعی دیگر پی ببری ،
نوع دوستی ما را میخواهی بدانی ؟ میخواهی بدانی که در روابط مامسائل بسیار
خصوصی داخل نشده باشد ؟ مطمئن باش که نشده است .

« من خیلی چیزها را به «آنفیم افیموویچ» ، مدیونم ، بسیار رهین منت اویم ،
اما اگر سر تا پایم را طلب بگیرد و بخاطر من جانش را بدهد ، حتی یک قدم هم
نمی تواند مرا باو نزدیک کند .

« طبیعتاً از این نوع مردان سرد بیزارم . در زندگی ، این مردان تصور
و مستبد که بخود اعتماد کامل دارند ، غیر قابل تحمل اند . اما دراموری که مربوط
بدل است ، از این خود پسندی که باعث میشود مردان سبیل کلفت بگذارند و
شق و راست راه بروند ، متفهم . مهر و صفا و زندگی را نوعی دیگر درك
می کنم . اما این ، تمام مطلب نیست . از لحاظ اخلاق و روحیه ، «آنفیم افیموویچ»
کسی دیگر را بخاطر همیاورد ؛ مردی را که بسیار تنفر انگیز تراست و نسبت
باو چنانکه باید باشم ، هستم .

- نمی فهمم تو چطور هستی ؟ چه میخواهی بگوئی . توضیح بده . تو بهترین
فرد دنیائی .

- آه ! «دیور وچکا» ، چطور میتوانی بخودت چنین اجازه ای بدهی ؟
من باتو جدی حرف میزنم و تو گوئی که درك ضیافت رسمی حضور داریم ،
بمن تعارف میکنی و تملق می گوئی . تو میپرسی ، چطور هستم ؟ من شکست
خورده ام ، و شکافی در روحم ایجاد شده که سراسر زندگی بامن خواهد بود .
زود زن شدم . بسیار زود مرا بارموز زندگی از ناپسندترین جنبه اش آشنا

کردند! در روشنائی کاذب، زندگی را بمن نشان دادند و چنانکه می توان حدس زد، يك پیر مرد زیبای قدیمی، يك مفتخور که از همه چیز استفاده میکرد و بخود اجازه همه کاری میداد، باعث این فاجعه شد.

— حدس میزنم. گمان میبردم که رازی در میان بوده است. اما صبر کن، مسلم، در دورنجات را می توان تصور کرد، درد و زنجی که فوق طاقت طفلی بوده است. ترس و هراس دختر بچه بی تجربه ای را که در اوان زندگی آزار دیده است، می توان فهمید همه اینها بنه زمان گذشته مربوط است. میخواهم بگویم که این علت در دو رنجات، اکنون باعث غم و اندوه تو نیست. بلکه افرادی که تو را دوست میدارند، مثلاً خود من، تو را ناراحت میکنند. «اگر حقیقت غم و اندوه تو همینست، من باید آه و ناله را سردهم و مو- هایم را بکنم که چرا دیر رسیدم و نزدت نبودم تا این صدمه را از تو دور کنم. تعجب آور است. بنظر من میرسد که تنها بمردی که از لحاظ اخلاق و روحیه پست و برابیم بیگانه باشد، باشد و تعصب میتوانم حسادت بورزم. رقابت و همچشمی با کسی که اخلاق و روحیه اش برتر و عالی باشد، احساسی دیگر، در من ایجاد میکند. هرگاه مردی که روحیه اش بمن نزدیک باشد و دست دوستی بجانب اش دراز کرده باشم و همان زنی را که من دوست میدارم، دوست بدارد، آنگاه يك احساس برادری دردناك حاصل میکنم و هرگز در فکر آن نیستم و احتیاجی ندارم که با او زد و خورد و کشمکش کنم. مسلم، يك لحظه هم نمیتوانم معبود را در میان بگذارم و او را شريك خود گردانم.

ومن با درد و رنجی که از حسادت بر نمیخیزد و از غرور و همچنین از خشونت و جدال خونین اثری در آن نیست، خود را کنار میکشم. درست مانند اینست که در حرفه خود به هر مندی برخورد کنم که از من زبردست تر و ماهر تر باشد. بي شك، تحقیق و تفحص های خود را که خوب پیشرفت نمی کند، ترك می کنم و با او که میتواند با افتخار و پیروزی آنرا انجام دهد، واگذار میکنم. اما از موضوع دور افتادم. اگر چیزی نمیبود که سر زشتی ات کنم و بر تو ایراد بگیرم، فکر می کنم که تو را چنانکه باید دوست نمیداشتم. من آدمهای درست و صبیح- العمل را که هرگز پایشان نلغزیده و هرگز منحرف نگردیده اند، دوست ندارم. زهد و تقوای آنان مرده است، چندان ارزش و قیمتی ندارد. زیبایی زندگی در آنان پدیدار نشده است.

— ومن، درست از این زیبایی حرف میزنم. بنظر من می آید که برای درك و رؤیت این زیبایی، يك تفکر و تخیل بکرو دست نخورده و يك حساسیت

تازه ، ضروری است . درست همین موضوع است که مرا غافلگیر کرد . اگر در همان گامهای نخستین ام ، آنرا از دیگری ندیده بودم ، شاید از زندگی دید و درك مختص بخود میداشتم . اما این کافی نیست و تمام موضوع را شامل نمی شود .

هنگامیکه دختری جوان بودم ، مردی رذل که کاملاً معمولی و عادی بود ، در زندگی ام داخل شد و ، بخاطر او ، زندگی زناشویی خود را با مردی ارجمند که مرا دوست میداشت و من هم او را دوست میداشتم ، تباه و نابود کردم .

– صبر کن . از شوهر بعدی خود صحبت میکنی . بتو گفتم ، کسی که از من پست تر باشد ، طبعاً با وحسادت می ورزم نه به مردیف و همپایه خودم . من بشوهرت رشك نمی برم . اما آن دیگری کیست ؟
– چه کسی را می گوئی ؟

آن عیاش و هرزه ای که زندگی را تباه کرد ، او کیست ؟
– يك وکیل بسیار سرشناس مسکو . اورفیک پدرم بود . پس از مرگ پدرم ، هنگامیکه مادر فقر و بدبختی بسر میبردیم ، بما كمك مالی کرد . او مرد مجرد خوش بختی بود . بیشك دارم باو علاقه بی اندازه ای ابراز میدارم و چنان اهمیتی برایش قائل میشوم که با طرزی که او را بدنام کردم ، مغایرت دارد . او هیچ چیز جالب و فوق العاده نداشت . اگر بخواهی ، می توانم اسمش را بگویم .

– زحمت مکن . یکبار او را دیدم .

– واقعاً

– هنگامی که مادرت خواسته بود ، خودش رامسموم کند ، یکبار در یکی از اتاقهای هتل او را دیدم . شب دیر وقت بود ، ماهنوز دانش آموز دبیرستان بودیم .

– یادم می آید . با درشکه آمدید و درمداخل اتاق توی تاریکی ایستادید . شاید هرگز این صحنه را بیاد نمی آوردم . اما قبلاً بمن كمك کردی تا آنرا از چنگال فراموشی بیرون آورم . اگر اشتباه نکنم ، در «ملیوزیف» ، آنرا بخاطرم آوردی .

– «کوماروفسکی» آنجا بود .

– واقعاً ؟ ممکنست . بودن او با من ، چندان اهمیت نداشت . اغلب

باهم بودیم .

- چرا سرخ شدی ؟

- بخاطر کلمه «کوماروفسکی» که بر لب رانیدی . به آن عادت نداشتم ، منتظر چنین لفظی نبودم .

- یکی از دوستانم بامن بود ، ما در دیرستان همکلاس بودیم . همانوقت در آن اتاق ، اسمش را بمن گفت . او ، «کوماروفسکی» را با مردی که یکبار در وقایع غیر مترقبه ای دیده بود ، تطبیق میداد . در ضمن سفری ، این پسر بچه ، دانش آموز «میخائیل گوردون» ، در صحنه خود کشی پدرم که کارخانه دار میلیونی بود ، حضور داشت . «میشا» و پدرم در يك ترن سفر می کردند . پدرم خود را از پنجره ترن که در حال حرکت بود ، بیرون انداخت و نابود شد . «کوماروفسکی» مشاور قضائی اش ، همراه او بود . «کوماروفسکی» مشروب به پدرم میداد و کارهایش را در هم و آشفته میکرد و چون او را به بن بست ورشکستگی کشانید ، او خودش را نابود کرد . او مسئول خود کشی پدرم است ، او مرا یتیم کرد .

- ممکن نیست ! آیا حقیقت دارد ؟ باین ترتیب او منشاء بدبختی تو هم بوده است ؟ چقدر این موضوع ما را بیکدیگر نزدیک میکند ! اینهم بازی تقدیر و سرنوشت است .

- باوست که تا سرخند جنون حسادت میورزم .

- چه می گوئی ؟ نه تنها او را دوست ندارم ، بلکه از او متنفرم .

- آیا خودت را اینقدر خوب و عمیق میشناسی ؟ طبیعت بشری و مخصوصاً طبیعت زنان بسیار تاریک و پرتناقض است . با وجود تنفرویزاریات ، شاید چنان تحت تأثیر و نفوذ او باشی که ممکنست دیگری که با-یل و رغبت و اجبار دوستی داری ، این مقام و مرتبه را نزدت نداشته باشد .

- اینکه گفתי ، چقدر مخوف و وحشتناک است . و ، مانند همیشه ، راست گفתי ، و این واکنش علیه طبیعت ، بنظرم درست می آید اما در اینصورت ، وحشتناک است ...

- آرام بگیر . گوش باین حرفها مده . میخواستم بگویم که به چیزی مبهم و غیر محسوس حسادت میورزم که نمیتوان آنرا توصیف کرد . من به جزئیات آرایش تو ، به قطرات عرق روی پوست بدنات ، به بیماریهای منریی که هوارا آلوده کرده و ممکنست تورا مبتلا و خونت را مسموم کند ، رشک میبرم . و به «کوماروفسکی» حسادت میورزم که روزی تورا از دست من خواهد ربود ، چنانکه بیماری و مرگ روزی ما را از یکدیگر جدا خواهد کرد . میدانم که

همه این مطالب باید همچون يك توده تیرگی و ابهام در نظرت جلوه کند .
نمی‌توانم افکار درونی خود را بطرزی مرتب و قابل فهم بیان کنم . تودا دیوانه-
وار دوست میدارم .

۱۳

- از شوهرت بگو . چنانکه شکسپر میگوید : «در کتاب سر نوشت ، ما
روی يك خط قرار داریم» .

- در چه کتابی نوشته ؟

- در رومئو و ژولیت .

- هنگامیکه در «ملیوزیف» پی‌او میگشتم ، از او زیاد باتو حرف زدم .
و بعد در اینجا ، در «یوریا تین» ، هنگامی که از دهانت شنیدم که میخواست در
واگون‌اش ، توقیف‌ات کند ، از او صحبت کردم . گمان میکنم برایت گفتم ،
شاید هم نگفته باشم و خیال میکنم ، که روزی او را از دور هنگامی که میخواست
سوار اتومبیل شود ، دیدم . اما می‌توانی تصور کنی که چطور او را محافظت
می‌کردند ! دیدم که تقریباً تغییر نکرده بود . همان چهره زیبا ، شریف و
مصمم را داشت ، شریف‌ترین چهره‌هایی را که روی زمین دیده‌ام . هیچ اثر
تظاهر و خودنمایی در او دیده نمیشد ، حالتش مردانه است . همیشه ، چنین
بود و این حالت خود را حفظ کرده بود . و با وجود این ، تغییری در او
یافتم و این تغییر ناراحت‌کننده بود . گویی چیزی نامحسوس بر این چهره سایه
افکنده و آنرا بیرنگ کرده بود . يك چهره بشری زنده ، تجسم يك اصل و
نمایش يك عقیده ، شده بود . هنگامیکه این موضوع را درك کردم ، قلبم فشرده
شد . فهمیدم که بچنگال نیروئی بلند مرتبه گرفتار شده است ، که بی رحم
و شفقت می‌کشد و روزی ، آن نیرو از او هم چشم نمی‌پوشید . بنظر آمد که
علامت و نشانه محکومیت‌اش را در او میدیدم . شاید هم اشتباه می‌کنم . شاید که
این طرز درك و عبارات مخصوص تو است که هنگامی که ملاقات خود را با او
شرح میدادی ، در ذهنم نقش بسته است . زیرا علاوه بر اشتراك و اتحاد احساس

ما ، مسائل بسیاری را از تو اقتباس میکنم !

— اینها را نمی‌خواهم . از زندگی‌تان ، پیش از انقلاب بگو .

— هنگامی که کودک بودم ، خیلی زود به مسأله عفاف و پاکدامنی ، اندیشیدم . اومجسمه عفاف و پاکدامنی بود . «گالیولین» او ومن ، تقریباً در يك حیات زندگی میکردیم .

«من عشق دوران کودکی‌اش بودم . هنگامی که مرا میدید ، قلبش منجمد میشد و از حرکت مایستاد . بیشک پسندیده نبود که عشق او را بر زبان بیاورم یا بدانم ، اما بدتر از آن ، این بود که خود را به نفهمی بزنم . من عشق بچگی‌اش بودم ، عشقی که انسان را برده و بنده میکند و پنهانش میدارند و تکبر و غرور کودکانه اجازه نمیدهد که آشکارش کنند ، اما احتیاجی به کلمات هم ندارد که آنرا بیان دارد و با چشم میتوان آنرا دید . مادوست بودیم . بهمان اندازه که تو ومن شباهت داریم ، من و او اختلاف داشتیم . در آن هنگام ، بادل و جان او را انتخاب کرده بودم . تصمیم گرفته بودم ، همینکه بتوانیم نشان خود را بدست آوریم ، زندگیم را با زندگی این پسر بچه شگفت پیوند دهم ، من نامزدش بودم .

و اندکی به تمام استعدادهای او بیندیش ! آنها خارق‌العاده‌اند ! فرزند يك سوزبان عادی یا يك نکهبان راه‌آهن که تنها بواسطه استعداد و پشتکار توانسته است به — می‌خواستم بگویم حد ، اما باید بگویم ، قله معرفت و درك دورشته اختصاصی دانشگاهی این زمان برسد : رشته ریاضی و ادبیات . این کار کوچکی نیست .

— خوب ، اگر یکدیگر را دوست میداشتید ، در اینصورت اتحاد کانون خانوادگی شمارا چه چیز برهم‌زد و آشفته کرد ؟

— آه ! چقدر جواب دادن به چنین سئوالی دشوار است ! الان ، بتو میگویم . اما شگفت آور است ! آیا این وظیفه زنی ضعیف ، چون من است که به تو که مردی باهوش و زیرکی ، توضیح دهم که در این زمان کنونی بر زندگی بطور کلی و بر زندگی بشری در روسیه ، چه می‌گذرد ، و چرا کانون‌های خانوادگی متلاشی میشود ؟ و در میان آنان ، کانون خانوادگی تو و من هم وجود دارد . کاش مسأله شباهت یا اختلاف در اخلاق و روحیه ، یا مسأله عشق یا فقدان عشق مطرح بود !

« تمام اموری که متداول بود ، و عرف و عادت آنها را سر و سامان داده بود . مانند کانون خانوادگی افراد بشر ، نظم و نسق بشری ، همه اینها بر اثر

واژگون کردن اجتماع و دوباره ساختن آن ، بکلی نابود گردیده است . تمام عادات بدور افکنده و نابود شده است . تنها نیروی غیرعادی و خشن یکنوع احتیاج به عشق ورزی که لخت و عریان و از همه چیز عاری و بی بهره شده ، باقی مانده است . برای این احتیاج هیچ چیز تغییر نکرده ، زیرا همیشه هست بوده و بر خود می لرزیده است و خودش را بطرف بدبختی ای که نزدیکش بوده پرتاب می کرده که آنهم چون این احتیاج ، عاری و بی بهره و تنها و منزوی بوده است . « تو و من ، چون آدم و حوایم که در آغاز دنیا ، چیزی نداشتند که خود را بپوشانند . اکنون به پایان دنیا رسیده ایم و دیگر نه لباس داریم و نه کانون خانوادگی . و ما آخرین یادگاری هستیم از آنچه که بی اندازه بزرگ و عظیم بوده است ، از آنچه که هزاران هزار سال که بین آنان و ما فاصله است ، اتفاق افتاده و بیاد این مسائل نابود شده ، مانع می کشیم ، عشق می ورزیم ، می گیریم ، بدامن یکدیگر چنگ می زنیم ، یکدیگر را در آغوش می کشیم . »

۱۴

پس از يك سكوت کوتاه . «لارا» بالحنی آرامتر ، ادامه داد .
 — الان بتو می گویم . کاش «استرل نیکوف» ، دوباره «پاشا آنتیپوف» می شد . کاش از دیوانگی و عصیان خود دست بر می داشت . کاش ، عقبه زمان بعقب بر می گشت . کاش ، معجزه ای روی میداد و در نقطه ای دور ، در آنتهای دنیا ؛ می دیدم که چراغ پنجره خانه مان روشن و کتابهای «پاشا» روی میز تحریرش است ، بنظرم می آید که آنگاه چار دست و پا می خرم و خودم را بطرف او می کشانم : بنظرم می آید که آنگاه در برابر ندای گذشته و ندای وفاداری مقاومت نمیکنم ، همه چیز را فدا می کنم . حتی عزیزترین چیز خود را : تو را و صفا و صمیمیتی را که بتو دارم و بی اندازه سبک و آرام و طبیعی است . آه ! مرا ببخش ! اینها که گفتم درست نیست .
 «لارا» به گردن او آویخت و گریه را سر داد . رودقتل و شعورش را باز یافت و اشکهایش را پاک کرد و گفت :

- اما با وجود این ، همین ندای وظیفه است که تورا بطرف «تونیا» می-
کشاند . خدایا ، چقدر ما بدبختیم ! چه سرمان خواهد آمد ؟ چه باید بکنیم ؟
هنگامی که بر خود مسلط شد ، ادامه داد :
- هیچگاه بتو جواب ندادم که چرا خوشبختی ما کاهش یافته بود . بعداً
آنها روشن و صریح درك کردم . الان برایت میگویم . اما این داستان چیز
جالب و بیمانندی ندارد . بسیارند کسانی که سر نوشت ما را داشته اند .
- بگو ، دختر عاقلم .

- درست پیش از جنگ ازدواج کردیم ، دو سال پیش از آنکه جنگ شروع
شود . تازه بخود آمده بودیم .

«تازه خانمان را مرتب کرده بودیم که جنگ آغاز شد . اکنون یقین
دارم که جنگ مسئول همه چیز ، همه بدبختی هائی است که بدنبال دارد و تاکنون
نسل ما را تهدید کرده است . دوران کودکی ما را خواب بخاطر دارم . زمانی را
که مفاهیم صلحجویانه قرن پیش احترام و عزتی داشت ، درك کردم ، قاعده
براین بود که بندای عقل گوش فرا دهند ، آنچه را که وجدان تعیین میکرد ،
طبیعی و ضروری تلقی میشد . کشتن مردی ، مردی دیگر را ، نادر بود و يك
حادثه غیرعادی . جنایات و آدم کشی را تنها در تراژدی و داستانهای پلیسی و
پاورقی های روزنامه میدیدیم ، نه در زندگی عادی و روزمره .

«وناگهان ، این جهش غیرعادی و موزیانه بسوی خونریزی و دیوانگی
عمومی و بازگشت بوحشیگری و کشت و کشتار هر روز و هر ساعت و آدم کشی قانونی
انجام گرفت !

«یشك این موضوع ، همیشه گران تمام میشود . تو بهتر از من میدانی
که چگونه ناگهان همه چیز زیر و نا بود شد : رفت و آمد ترن ها ، آذوقه
گیری شهرها ، اساس زندگی خانوادگی ، قضاوت و داوری اخلاقی وجدان .
- ادامه بده . میدانم بعد چه میخواهی بگوئی . چقدر خوب همه اینها را
تجزیه و تحلیل می کنی . چقدر خوشحال میشوم که بسختان تو گوش دهم .

- آنکاه ، دروغ و بهتان ، سرزمین روسیه را فرا گرفت . بدبختی اصلی
و منشاء تمام بدیهایی که آشکار شد ، فقدان ایمان در عقاید شخصی بود . تصور
کردند ، در دورانی که در آن بسر میبردند ، جلوه های مفاهیم اخلاقی ، دگر-
گون شده است و باید پای خود را جای پای دیگران بگذاریم ، وبا افکاری
که نزد همه بیگانه است و به همه تحمیل شده ، زندگی کنیم . پس از آن ،
استیلای جابرانه عبارت و جمله افزایش یافت ، ابتدا بصورت حکومت مطلقه

و سپس بصورت انقلابی .

«این سرگردانی اجتماع ، همه چیز را فراگرفت ، به همه چیز سرایت کرد . همه چیز تحت نفوذ شوم آن درآمد . کانون خانوادگی ما هم ، نتوانست از چنگ آن بگریزد . چیزی ، پایه و اساس آنرا سست و لرزان کرد . بجای زندگی عادی که همیشه حکمفرما بود ، در روابط ما و حتی در مکالمات ما بطور غیر محسوس اندکی از این حماقت غلبه گویی و این احتیاج آمرانه فلسفه بافی برای خود نمائی ، درباره موضوع های رایج و درباره سیر دنیا ، رسوخ یافت . آیا مردی ، مانند «پاشا» که نسبت بخودش مشکل پسند و باریک بین بود و با شدت و خشونت بسیار آنچه که را اصل و اساس بود ، از آنچه که تنها فرع و ظاهر بود ، تمیز می داد ، آیا ممکن بود ، به این دروغ ماهرانه برخورد کند و به آن پی نبرد ؟

«و همینجاست که آن اشتباه شوم را که میبایست تمام سرنوشت آینده را تعیین می کرد ، مرتکب شد . علائم و آثار عصر و زمان ، بدی و شر اجتماعی را بجای يك نمون و نظم و آئین داخلی گرفت . يك لحن تصنعی و آن سردی خشکی که در استدلال و تعقل ما وجود دارد ، بخود گرفت و با خود گفت که او تاکنون يك مرد فضل فروش و عادی و کوتاه فکر بوده است . بی شك بنظرت عجیب می آید که با این حماقت ، توانسته بود نقشی را در زندگی مشترك ما بازی کند . نمی توانی تصور کنی که چقدر این موضوع مهم بود و چقدر حماقت های «پاشا» از این طرز تفکر کودکانه ، سرچشمه گرفته است .

«او بجهت جنگ رفت ، در صورتی که او را نخواسته بودند . اینکار را کرد تا ما را از وجود خود ، و از ظلم و ستم خیالی اش نجات دهد و آزاد کند . «این ، آغاز دیوانگی هایش بود ، با عزت نفس بچگانه ای که براه درست نیفتاده بود ، از چیزی رنجیده بود که در زندگی از آن نمی رنجند . از جریان حوادث و تاریخ ناراضی شد . با تاریخ قهر کرد .

«امروز ، هنوز هم با آن دارد حسابش را تصفیه می کند . از اینجاست که ناراحتی عجیب و دیوانه وارش ، نتیجه میشود . بعزت این جاه طلبی احمقانه اش ، بطرف نابودی کشیده میشود . آه ! کاش میتوانستم ، نجاتش دهم !

— چقدر عشق تو باو پاک و قوی است ! او را پرست ، او را پرست . باو حسادت نمیورزم ، و از پرستش او ، تو را باز نمی دارم .

۱۵

زمستان فرا رسید و آهسته و بیسرو صدا گذشت. دکتر سلامت‌اش را دوباره باز یافت. در حالیکه بازگشت احتمالی خود را به مسکو انتظار می‌کشید، موقتاً در سه محل شروع به کار کرد. گاهی سریع‌ارزش پول، همه را مجبور می‌کرد که در چند محل کار کنند.

دکتر، بیانک خروس برمیخواست، به خیابان «بازرگانان» وارد میشد، از آنجا پائین میرفت و از برابر سینمای «غول» می‌گذشت و به محل سابق چاپخانه ارتش قزاق ناحیه اورال میرسید؛ این محل را اکنون غسل تعمید داده بودند و آنرا «چاپخانه ارتش سرخ» مینامیدند. در گوشه «خیابان بزرگ»، روی در «اداره امور»، اعلان «اداره درخواست‌ها» را میدید. میدان را، کج میبرد و به خیابان «بویانوفکا» وارد میشد. از کارخانه «ستانوپ» می‌گذشت و از حیاط خلوت بیمارستان عبور می‌کرد و به مطب مجانی بیمارستان نظامی که محل کار اصلی‌اش بود، میرسید.

نیمی از مسیرش را از خیابان‌هایی می‌گذشت که درختانی که از باغها سر برآورده بودند، بر آنها سایه می‌افکند؛ در این باغ‌ها، خانه‌های کوچکی بودند که سبکهای درهمی داشت و اغلب چوبی بود. دیوارهای نرده‌ای و درهای آراسته و دریاچه‌ها و چهارچوب‌های برجسته و کنده‌کاری داشت.

در کنار مطب مجانی، در باغ قدیمی «گورک لیادوفا»ی بازرگان، یک خانه پست بسیار عجیب که به سبک کهن روسی ساخته شده بود، دیده میشد. این خانه بسبک قصرهای مسکو از آجرهای براق که سطح‌اش را تراشیده بودند، پوشیده شده بود.

«یوری آندریه‌ویچ» هرده روز، سه یا چهار بار، از مطب مجانی به خانه سابق «لیفتی»، خیابان «ستارا یامباسکایا» که شورای «کمیسون ناحیه‌ای بهداشت «یوریاتین» در آن مستقر بود، میرفت.

در یک حلقه دیگر که بسیار دور بود، خانه‌ای بود که پدر «آنفیم»، «اقیم» سام دویاتوف، پیاد زدنش که هنگام تولد «آنفیم» مرده، آنرا به مردم شهر هدیه

کرده بود. در این خانه «مؤسسه امراض زنانه و مامائی» که «سام دویاتوف» آنرا تأسیس کرده، مستقر شده بود. اکنون مدرسه «روزالوگرامبورک» که در آن طب و جراحی تدریس میشد، در آنجا دایر بود.

«یوری آندریهویچ» در این مدرسه، مبحث بررسی عمومی امراض و چند ماده دیگر را بدلیخواه خود، درس میداد.

«یوری آندریهویچ» هنگام شب، خسته و گرسنه، از این مشاغل گوناگون، بازمی گشت و «لاریسافیدوروونا» را سرگرم کارهای خانه میدید؛ او یا جلو آجاق و یا جلوطشکی بود و کاری انجام میداد. «لارا» در لباس کار با سرو وضع آشفته و آستینهای بالاودامن بکمرزده، شاید بیشتر جذاب و جالب بود تا با لباس رقص یقه باز و دامن آهاری و کفشهای پاشنه بلند که او را بلند و بزرگتر مینمود. در اینحال، زیبایی اش بیشتر جذاب ونجیب بود و تقریباً هر اس به دلها می انداخت. غذا می پخت یا ظرف می شست و با آب صابونی که باقی میماند، کف اطاقها را می شست. یا اینکه، با آرامش بیشتری، لباسهای خودش و دختر و «کاتیاء» را اطو می کشیده و صله میزد. یا اینکه، پس از غذا پختن و ظرف شستن و جمع و جور کردن اطاقها، دخترش را بکار وادار میکرد. یا اینکه، سرگرم مطالعه کتابی میشد و دوباره مسایل سیاسی را یاد می گرفت تا بتواند در مدرسه ای که تازه تأسیس شده بود، استاد گردد.

این زن و این دختر کوچک، هر چه بیشتر با و نزدیک میشدند، کمتر جرأت می یافت تا آنها را اعضاء خانواده خود بداند و منعی را که وظیفه خانوادگی و وفاداری دردناکش، به احساسات او تحمیل کرده بود، شدیدتر میشد؛ برای «لارا» و «کاتیاء»، این منع و تحدید، هیچگونه توهینی دربر نداشت. برعکس، این مهر و محبت غیر خانوادگی، احترام و ادب عظیمی را شامل بود و هرگونه لودگی و یگانگی بی اندازه را طرد می کرد.

اما این دو حالت، دردناک بود و «یوری آندریهویچ» به آن عادت می کرد، مانند زخمی علاج ناپذیر که اغلب سر بازمی کند و می توان به آن عادت کرد.

۱۶

بدین ترتیب، دویا سه ماه گذشت. يك روز ماه اکتبر، «یوری آندریه ویچ» به «لاریسافیدوروونا» گفت :

— میدانی، بنظرم می آید که باید کارم را ترك کنم. همیشه همان داستان جاودانی است: «ما از کاری که شرف و افتخار دربردارد، همیشه راضی و خوشنودیم. درباره افکار و عقاید، مخصوصاً افکار و عقاید نو، باید بگوئیم که باز بیشتر خوشمان می آید. چطور میتوانیم برای آنها قدر و قیمت قائل نشویم؟ خوش آمدید. کار کنید، مبارزه کنید، جستجو کنید.»

«اما در تجربه و عمل، مشاهده میشود که منظورشان از افکار و عقاید، ظواهر آن و همچنین الفاظ زیبایی است که در پی شور و شوق و انقلاب و همراه با مقاماتی که به قدرت رسیده اند، می آید. این خسته کننده است. و من برای اینکار ساخته نشده ام.»

«بیشک، حق دارند. مسلم، من با آنان هم عقیده نیستم. بیهوده می گویم که افکار آنان را که قهرمانان و روشنائی های عصر ما هستند دریابم، در صورتی که من مردك ساده لوح ناچیزی می باشم که طرفدار تاریکیها و بردگی و بندگی انسان ام. آیا هرگز اسم «نیکلای و دنیایین» بگوشت خورده است؟

— مسلم، حتی پیش از اینکه تو را بشناسم. پس از آن، تو درباره او بسیار با من صحبت کردی. «سیموچکا تونسووا» اغلب اسم او را میبرد. «سیموچکا» از مریدانش است. اما با کمال تأسف، کتابهایش را نخوانده ام. کتابهایی را که تنها از فلسفه بحث می کند، دوست ندارم. بعقیده من فلسفه نباید چیزی جز نمك هنر و زندگی باشد. تنها به فلسفه پرداختن، همان اندازه عجیب است که انسان فقط ترب بخورد. اما مرا ببخش، با بیهوده گوئی هایم، تو را از موضوعات دور کردم.

— نه، برعکس، من با تو هم عقیده ام. شاید نفوذ دائمی ام حقیقه مراقاسد کرده است. با وجود این، آنان هستند که فریاد اتحاد و اتفاق را بر می کشند: چه تشخیص ما هرا نه ای، چه تشخیص ما هرا نه ای! و درست است که هنگامی که

موضوع تشخیص نوع مرض درمیان باشد ، بندرت اشتباه می‌کنم. درست همین موضوع است که آنها از آن متنفرند ، و چنانکه می‌گویند خطا و گناه من ، همین مکاشفه و ادراك و شناسائی کاملی است که همه صحنه را بایک نگاه دربرمی‌گیرد .

« به مسأله هم‌آهنگی با محیط و تطابق برونی اعضای يك موجود بارنگ محیطی که در آن می‌زید ، بسیار علاقمندم . دراین پیروی و تطابق بارنگ محیط ، يك استحاله شگفت‌آور از برون به بیرون وجود دارد .

« جسارت ورزیدم و این نکته را در ضمن درس بیان کردم . و پیش از وقت این نغمه بگوش می‌رسید : « ایدآلیسم ! صوفیگری ! فلسفه « طبیعت‌گفته » ! مکتب شلینگ‌های جدید ! »

« باید بروم . از « کمسیون بهداشت » و از « مؤسسه » استعفا خواهم داد و اما در بیمارستان همچنان بکارم ادامه می‌دهم ، تا بیرونم کنند . نمی‌خواهم تو را بترسانم ، اما گاهی پیش‌بینی می‌کنم که در یکی از این روزها ، مرا توقیف می‌کنند . - « یوروچک » ، خدا ما را حفظ می‌کند . خیلی چیزها می‌توان گفت ، توحق داری . باید احتیاط کرد . ناجائی که توانسته‌ام بفهمم ، استقرار این رژیم جدید باید در چند مرحله انجام گیرد . ابتدا ، مرحله پیروزی عقل ، روح انتقاد ، کشمکش با قضاوتها و عقاید غلط است .

« بعد ، مرحله دوم فرا می‌رسد . یعنی مرحله برتری و تفوق نیروهای ظلمانی و « اشخاص بی‌صلاحیت » ، و علاقه‌مندان غیر واقعی . بدگمانی‌ها ، لودادن و خیر چینی ، توطئه‌ها ، کینه و نفرت افزایش می‌یابد . و توحق داری ، مادر آغاز مرحله دوم بسر می‌بریم .

« برای یافتن نمونه و مثال ، نباید زیاد دور برویم . دوزندانی سیاسی آزاد شده را بنام « تیورزین » و « آنتیپوف » که سابق کارگر بودند ، برای قضاوت در محکمه انقلابی ، از « خوداتسکویه » باینجا منتقل کرده‌اند .

« هر دو مرا خوب می‌شناسند ، یکی از آنان خیلی بمن نزدیک است ، او پدر شوهرم می‌باشد . باری ، پس از انتقال آنان باینجا ، راستی بر زندگی خود و « کاتنکا » ترسیدم .

« با این اشخاص ، باید منتظر همه چیز بود . « آنتیپوف » نمی‌تواند افکار مرا درک کند . روزی هوی و هوس‌گریبانشان را می‌گیرد و تصمیم می‌گیرند مرا نسا بود کنند ، چنانکه نیام عدالت عظمای انقلابی ، همین بلارا بر سر « پسا شاه » خواهند آورد .

دنباله این گفتگو، اندکی بعد ادامه یافت. در این هنگام، خانه شماره ۴۸ خیابان «بویانوفکا» را که «گورکلیا دوفاء» ی بیوه زن در آن سکونت داشت، شبانه بازرسی کردند.

در خانه، يك انبار اسلحه پیدا کردند و يك سازمان ضد انقلابی را کشف نمودند. اشخاص بسیاری را در شهر توقیف کردند بازرسی‌ها و توقیف‌ها، همچنان ادامه داشت. در این خصوص، شایع بود که عده‌ای از مظنونین از رودخانه گذشته و گریخته‌اند. و در این باره، این گفتگوها، انجام می‌گرفت: «اینکار برایشان چه فایده دارد؟ رودخانه داریم تا رودخانه. باید گفت که رودخانه‌هایی وجود دارد که بزحمتش می‌ارزد که انسان از آن بگذرد. مثلاً در شهر «بلاگووش» چن سکا یویه، در این طرف رودخانه «عشق»، حکومت شوروی است و در آن سوی دیگر چین. آنجا میشود خود را به آب زد، باشنا از رودخانه عبور کرد و دورفتی که رفتی، نه دیده میشوی و نه شناخته. آنجا، میشود گفت که رودخانه است. آن داستانی دیگر است.» «لارا، گفت:

— هوا، پس است. زمانی را که در آرامش و امن بسر می‌بردیم، گذشت. مسلم، هر دوی ما را بزدوی توقیف خواهند کرد. آنگاه چه بر سر «کاتیا» خواهد آمد؟! «هن مادرم. باید این بدبختی را پیش بینی کنم و راه‌حلی بیابم. باید تصمیمی بگیرم. وقتی که در این باره می‌اندیشم، عقلم را از دست می‌دهم. — بسیار خوب، فکر کنیم. چه می‌توان کرد؟ آیا می‌توانیم این ضربت را از خود برانیم؟ این سرنوشت است.

— گریختن محالست و کجای می‌توان گریخت؟ اما می‌توان بگوشه‌ای پناه برد و مثلاً در «واریکینو» مخفی شد. آنجا دور و کاملاً خالی و بی‌سکنه است. آنجا، مزاحم کسی نیستیم. زمستان فرا میرسد. تدارک زمستانی را در آنجا بعهده می‌گیرم. پیش از اینکه بسرآغمان بیایند، یکسال دیگر زندگی را گذرانیده‌ایم و اینهم مفت چنك ماست. «سام دویاتوف» بما كمك می‌کند تا با شهر ارتباط خود را حفظ کنیم. شاید راضی شود که ما را مخفی کند. هان؟ چه گفتی؟ درست است که آنجا جنیده‌ای نیست، و این وحشتناك است. هنگامی که در ماه مارس به آنجا رفتم، اینطور بود. و می‌گویند که گرك زیاد است. بسیار ترسناك است. اما در این لحظات کنونی، مردان، خصوصاً «آنتیپوف» ها و «تیورزین» ها، از گرگ‌ها مخوف‌تراند.

— نمیدانم بنو چه بگویم. همیشه مرا دستپاچه می‌کنی که به مسکو

بازگردم و می‌کوشی قانعم کنی که عزیمت‌ام را عقب نندازم . حالا رفتنم آسان شده . از ایستگاه خبر گرفته‌ام . بنظر می‌رسد که بازار سیاه رواج دارد و تمام کسانی که راقاچاق سوار ترن کالامی شوند، ندیده‌می‌گیرند. زیاد تیر باران کرده‌اند، حالا کمتر می‌کشند .

داین موضوع ناراحت‌ام می‌کند ، که تمام نامه‌هایی را که به مسکو نوشته‌ام ، بی‌جواب مانده . باید به مسکو بازگردم و ببینم چه بر سر خانواده‌ام آمده است . خودت ، همیشه این موضوع را بمن گوشزد می‌کنی . خوب ، در این صورت سخنان تو را درباره «واریکینو» چطور می‌توانم بفهمم ؟ یا مثلاً خیال داری بی‌من باین نقطه دور افتاده و وحشتناک بروی ؟

– نه ، مسلم ، بی‌توفکرش را هم نمیتوانم بکنم .

– اما همین خودت مرا به مسکو میفرستی

– بله ، رفتنات ضروریست .

– میدانی، گوش کن . فکر بکری دارم . به مسکو برویم . با من حرکت

کن و «کاتیا» را هم بیاور .

– به مسکو ؟ دیوانه‌ای ؟ در مسکو چه خبر است ؟ نه ، باید بمانم . در نقطه‌ای

که چندان از اینجا دور نباشد ، باید خودم را مخفی کنم و زنده نگاهدارم . در اینجا است که سرنوشت «پاشا» تعیین خواهد شد . باید منتظر پایان کار بمانم تا در مورد لزوم بتوانم با او کمک کنم .

– خوب ، «کاتیا» را چه کنیم .

– «سیماتوسنوا» گاهی بدیدنم می‌آید . چند روز است که با هم از «کاتیا»

صحبت کرده‌ایم .

– بله ، مسلم . اغلب او را اینجا می‌بینم .

– بسیار متعجبم . اگر بجای تو بودم ، مسلم عاشق‌اش میشدم . چقدر

زیباست . چه رفتار و حرکات ، چه اندام ، چه ظرافت ، چه هوش ، چه

فهم ، چه مهربانی و چه قضاوت درست و صحیحی دارد !

خروزی که از اسارت باز می‌گشتم ، خواهرش ، «گلاییرا» ی خیاط ، ریشم

را تراشید .

– میدانم ، این دو خواهر ، و خواهر بزرگشان ، «آدوتیا» ی کتابدار ، با

هم زندگی می‌کنند . آنان یک خانواده شرافتمند و کارگری را تشکیل میدهند . در

مورد لزوم می‌خواستم از آنان خواهش کنم که اگر من و تو را گرفتند ، از کاتیا

مواظبت کنند . اما در این خصوص ، هنوز تصمیمی نگرفته‌ام .

— وضع بسیار وخیم است . خداکند فردا من و تو را نگیرند .
 — می گویند که «سیماء» اندکی خل وضع است . نمیتوان او را چون زنی
 کاملاً عادی بحساب آورد . این امر ، نتیجه دانائی زیاد و غرابت اش است .
 او بی اندازه معلومات دارد ، نه آنطور که روشنفکران دارند بلکه آنطور که در
 میان مردم عادی دیده میشود . افکار و عقاید شما دونهی طرزی شکفت آور
 مانده است . بادل آسوده ، «کاتیا» را باومی سپارم .

۱۷

«یوری آندریهویچ» دوباره به ایستگاه رفت و بازهم دست خالی بازگشت .
 دوباره بلا تکلیف ماند . «لارا» او در برابر آینه دودل بودند . روز همانند
 پیش از نخستین روزهای برفی ، سرد و تیره بود . آسمان در بالای چهار راه ها
 که بهتر از بالای خیابانهای دراز ، پدیدار بود ، حالت آسمان زمستانی
 را داشت .

هنگامی که «یوری آندریهویچ» نزد «لارا» بازگشت ، «سیموشکا» را آنجا
 دید . گفتگوی آنان ، حالت نطق و خطابه ای را داشت که مهمان برای صاحبخانه
 ایراد می کند . «یوری آندریهویچ» نخواست آنها را ناراحت کند . و از این گذشته ،
 میخواست تنها بماند . زنان جوان در اطاق مجاور حرف میزدند . در نیمه باز
 بود . یک پرده از بالای چهار چوب در تا کف اطاق آویزان بود . هر کلمه
 گفتگویشان بگوش میرسید .

— من میخواهم خیاطی کنم . «سیموشکا» ، همچنان سخنان را ادامه بده
 سراپا گوشم .

«زمانی رشته تاریخ و فلسفه را در دانشکده خواندم . طرز تفکر شما را بسیار
 دوست دارم . گوش دادن بسخنان شما ، بسیار تسکین ام میدهد . در این شبهای
 اخیر بخاطر هزاران فکر و خیال ، کم می خوابم . در این هنگام که ماد چارغم و
 واندوه ام ، وظیفه مادری من نسبت به «کاتینکا» اینست که آسایش و راحت او را
 تأمین کنم . باید با خونمردی با و پردازم .
 «باری ، خونمردی از عهده من خارج است . چنان غمگین ام که نمیدانم

خونمردی چیست . خستگی و بیخوابی ، غمناکم می‌کند . اما سخنان شما تسکین‌آمیز میدهد . دیر یازود برف می‌بارد . دره‌های برفی گوش دادن به مکالمات طولانی معقول ، بسیار لذت بخش است . هنگامی که برف می‌بارد ، اگر از پنجره به بیرون بنگرند ، چنین بنظر میرسد که کسی از حیاط می‌گذرد و بطرف خانه می‌آید . «سیموشکا» شروع کنید ، شما گوش میدهم .

... آخرین بار ، به کجای موضوع رسیده بودیم ؟
 «یوری آندریه‌ویچ» جواب «لارا» را نشنید . با دقت به گفته‌های «سیماء» گوش داد .

... کلمات فرهنگ و زمان را میتوان بکاربرد . اما هر کس آنها را باطرزی کاملاً متفاوت و مختلف درک می‌کند . چون معنی آنها گریزان و فرار است ، از آن چشم می‌پوشم . اصطلاحات دیگر قیاسی جای آنها می‌گذاریم .
 «می‌گویم که انسان از دو قسمت ترکیب یافته است . از خدا و از کار . بسط و گسترش فکر بشری از کارهای منفردی که در زمانهای طولانی حاصل شده ، ایجاد می‌گردد .

«نسل‌ها آن کارها را تکمیل کرده و پی‌درپی کاری جایگزین کاری دیگر شده است . مصر ، یونان و معرفت خدا . از نظر پیغمبران تورات ، نمونه‌های آنست . آخرین نمونه این کارها ، کاریست که هنوز چیزی جای آنرا نگرفته و تمام اموری را که در زمان ما اثری از وحی و الهام در آن دیده می‌شود ، در آن بکار رفته است ، و آن مسیحیت میباشد .

«برای اینکه تازگی شگفت‌آور آنرا ، باروشی بسیار ساده و بسیار راحت‌تر از آنچه که پیش از آن می‌دانستید و به آن عادت کرده بودید ، برایتان بیان کنم و غرایب و شگفتی آنرا نشان دهم ، چند قطعه از متون مذهبی را بمقدار اندک و بطور خلاصه انتخاب خواهم کرد .

«قسمت اعظم سرودهای مذهبی ، تصاویر عهد عتیق و عهد جدید را در کنار هم قرار میدهد . حوادث عهد کون ، بوته فروزان ، خروج از مصر ، افراد جوان در کوره آتش ، اقامت یونس در شکم ماهی ، در کنار حوادث جدید قرارداد ، مثلاً در کنار مسأله آبتنی با کره و رستاخیز مسیح .

«در این برابری و تقابل فراوان دائم این حوادث ، کهنگی عهد کهن و تازگی عهد جدید مانند اختلافان ، باروشنی وضوح کامل پدیدار و آشکار می‌گردد .
 «در تعداد بیشماری از سرودهای مذهبی ، آبتنی مریم با کره را با عبور از دریای سرخ مقایسه میکنند .

درسود مذهبی چنین آمده است : «پیش از این ، در دریای ارغوانی ، تصویر زوجه‌ای که ازدواج را بخود ندیده ، نقش بست ، در جای دیگر می‌گوید :

«دریا پس از عبور عبرانیان ، گذر ناپذیر شد ، دریا پس از تولد «امانوئل» که پاك و بی‌آلایش مانده بود ، سرسخت و نرم ناشدنی گردید .» اینجا چه نوع حوادثی باهم مقایسه شده و در کنار هم قرار گرفته است ؟ هر دو حادثه خارق عادت‌اند و هر دو یکنوع معجزه تلقی میشوند . در این دو عصر مختلف که عصر اول بدوی و عصر دوم پس از امپراطوری روم بود و بسیار تحول یافته بود ، چه چیز خارق عادت و معجزه بنظر آمده است ؟

« دريك مورد ، بفرمان موسی ، رهبر ملت و شیخ طایفه ، و با يك ضربت عصای سحر آمیزش ، دریا می‌شکافت ، و بر ملتی که عددشان پیشمار و بالغ بر صد ها هزار نفر بود ، راه‌گذر می‌گشاید و همینکه آخرین نفر می‌گذرد ، دوباره دریا بهم می‌آید و مصریان را که آنها را دنبال می‌کردند ، غرق می‌کند . منظره و نمایشی است که با روح و طرز تفکر دنیای کهن وفق می‌دهد : عنصر طبیعت بفرمان جادوگر و ساحری گردن می‌گذارد ، مردم کثیری گرد آمده‌اند مانند ارتش رومیان در میان صحرا ، ملت است با پیشوایش ، حوادثی که اتفاق می‌افتد مرئی و محسوس و قابل شنیدن و بر طنین است .

«در آن سرود مذهبی دیگر ، دختری جوان ، - مسأله‌ایست پیش پا افتاده که دنیای کهن به آن اهمیتی نمی‌دهد - در خفا و پنهانی ، بیخبر از همه ، به کودکی حیات می‌بخشد ، او حیات را بدینا می‌آورد ، او معجزه حیات را انجام می‌دهد ، حیات را بوجود می‌آورد ، یعنی همان کسی را که «حیات همه» است ، مدت زمانی بعد او را چنین خواهند نامید .

« این زایش ، يك رسوائی و فضیحت است ، نه تنها برای اینکه از دریچه چشم علمای یهود ، غیر مشروع است ، بلکه بدینجهت که با قوانین طبیعت مغایرت و تناقض دارد . يك دختر جوان می‌زاید ، نه برای اینکه جز این کاری دیگر نمیتواند بکند ، بلکه به وسیله معجزه و کرامت و وحی و الهام بچه بدینا می‌آورد . انجیل که غیر عادی را در برابر عادی و روزهای جشن و سرور را در برابر روزهای کار قرار می‌دهد ، علیرغم هر گونه مضيقه و فشاری بر روی همین وحی و الهام میخواهد حیات را بیاکند و باز د .

« در این تغییر و تبدیل چه اقتدار عظیمی وجود دارد ! چگونه این امر بشری خارق العاده ، امری که در نظر اعصار کهن بی اندازه ناچیز بود ، توانست

دردیدگان آسمان (زیرا بادیدگان آسمان باید همه اینها را سنجید ، در چهار چوب مقدس احدیت است که همه اینها تکامل مییابد) ، ارزش و قدر و قیمتی مساوی بامهاجرت تمام افراد يك ملت بدست آورد ؟

«چیزی درد دنیا بجنب و جوش در آمد . روم نابود شد . قدرت و نیروی خلق بیشمار ، اجبار و الزامی که اسلحه تحمیل می کرد ، زیستن همچون يك ملت کامل ، مردود و نابود شد . از آن زمان بعد فرمانروایان و رهبران و ملتها ، بگذشته تعلق داشتند .

«شخصیت ، خطابه آزادی ، جانشین آنها شد . زندگی بشری انفرادی به مقام و مرتبه خدا رسید . بامحتوی خود ، سراسر جهان را فرا گرفت . چنانکه جبرئیل در يك سرود مذهبی می گوید . «آدم» خواست خدا شود و اشتباه کرد ، نتوانست خدا شود ، و اکنون خدا انسان شد تا از «آدم» خدائی بسازد (خدا انسان شد تا «آدم» را خدا کند) .

«سیم» ادامه داد :

«راجع به این موضوع چند کلمه دیگر خواهم گفت . حالا ، اجازه بدهید کمی از موضوع منحرف شوم . عصر انقلابی ما ، برای اینکه به امور کارگران مپردازد و در فکر شرایط کار و کارگر است ، و از مادران حمایت میکند و بانیروها و قدرت های سود طلب می جنگد ، دورانی فراموش ناشدنی است و فتوحات اش هیشگی است . اما در مورد مفهوم زندگی و در مورد فلسفه خوشبختی که اکنون می کوشند آنرا مستقر و متداول کنند ، بی زحمت میتوان باور کرد که این موضوع جدی است ، زیرا این مسأله ایست خنده آور که میراث گذاشته است . این رجز خوانی هایی که برای رهبران و ملت میکنند ، ممکنست ما را به عهد عتیق و به دوره قبایل چادر نشین و رؤسای آنها ، بازگرداند ، البته اگر آن نیرو را داشته باشند تا بتوانند سیر حیات را بازگردانند و تاریخ چندین هزار ساله را بعقب برانند . اما خوشبختانه این امر محالست .

«چند کلمه راجع به مسیح و مریم بگویم . اینرا از يك دعای هفته مقدس که گمان می کنم دعای سه شنبه یا چهارشنبه مقدس باشد ، بدست آورده ام نه از انجیل . «لاریسافید و روونا» ، شما بمن احتیاج ندارید تا همه اینها را بفهمید . فقط آنچه را که پیش از این میدانستید بیادتان بیاورم ، هرگز قصد ندارم شمارا موعظه کنم .

«خوب میدانید که در زبان اسلاوی کهن کلمه «ستر است» (شهوت و

هوی هوس ، شکنجه و مصیبت) قبل از هر چیز مفهوم درد و رنج و مصیبت مسیح را دربر دارد ، «مسیح که آزادانه بطرف درد و رنج گام برمیدارد» . علاوه بر آن ، این کلمه مدت زمانی بعد در روسیه مفهوم و معنی شهوت و هوی و هوس را پیدا کرد . «درحالیکه بزرگواری و مناعت روح پرده و بنده شهوات و هوی و هوس است ، من حیوانی شده ام» ، «از آسمان رانده شده ایم و بالکام زدن به شهوات و هوی هوس خودمان ، می کوشیم بآنجا بازگردیم» و هم چنین تا آخر . بی شک من بسیار فاسد هستم ، دعاهای عید فصح که این موضوع را دربر دارند دوست ندارم ، این دعاها تباهی و فساد حساسیت و زجر بدنی را ترویج میکنند و اشاعه میدهند . همیشه چنین حس می کنم که این دعاهای خشن و کم عمق که از مفاهیم شاعرانه متون دیگر مذهبی عاریست ، توسط راهب های چاق و نورانی ، ساخته شده است . و این حقیقت چندان مورد توجه ما نیست که خود آنان طبق این قاعده و روش زندگی نکرده و دیگران را فریب داده اند . کاش لااقل طبق وجدانشان زندگی کرده بودند . بخود آنان کاری نداریم ، بلکه به محتویات این دعاها توجه میکنیم . این نوحه و ندبه و زاری ها به ناتوانی و بیماری های گوناگون بدن و باین واقعیت که جسم ، سیروفرجه یا لاغر و گرسنه باشد ، بسیار اهمیت میدهند . این موضوع تنفر انگیز است . در اینجا ، يك امر عادی و فرعی و ركيك و پست و معدوم ، به بلندی که استحقاق آنرا ندارد ، ناروا برافراشته شده است .

«ببخشید ، پیش از اینکه بموضوع اصلی پردازم ، چنین حساسیه رفتم . الآن این کندی و درنگ خود را جبران میکنم .

«من همیشه متحیر و مشوش بودم که میدیدم سرودمريم در همان شب «پاك» در آستانه مرك و رستاخیز مسیح ، سروده شده است . علتش را نمیدانم ، اما این یادآوری مفهوم حیات ، در همان لحظه ای که آنرا ترك میکنند و درست در شب بازگشت آن ، بی اندازه بجا و مناسب است .

«حالا گوش کنید باچه عشق و حرارت واقعی و باچه راستی و درستی خدشه ناپذیر ، این اشاره بیان شده است .

«جروبحث میکنند که بدانند آیا منظور مريم مجدلیه است یا مريم مصری یا مريمی دیگر . هر که میخواهد باشد ، او از خدا میخواهد :

«دین و قرص مرا گشایی بده ، چنانکه من موهای را می گشایم» . ندامت مانند تشنگی عفو و بخشایش ، صریح و آشکار بیان شده است . میتوان با انگشت آنها را لمس کرد .

«يك تعجب و شگفتی ای از این نوع، در سرودی دیگر که بسیار مشروح است و در همان روز انجام گرفته، وجود دارد و بیشک در اینجا منظور مریم مجدلیه است.

«مریم با شدت وحدت مخوفی بر گذشته اش، بر هر شبی که عادات سمع اش را بیدار میکند، پریشان و غمگین است. شب، سرگردانی هائی را که هیچ چیز نمیتواند جلوش را بگیرد، زهد و تقدس سیاه گناه را دوباره بر میافروزد.

«مریم در پیشگاه مسیح استغاثه میکند که اشک های ندامت اش را بپذیرد و ندبه وزاری قلب اش را بشنود و باو اجازه دهد تا با موهایش، پاهای او را پاک کند. هم چنین، حوا خجلت و شرم و سرگشتگی اش را در گیسوانش مخفی کرد: «اجازه بده پاهای مقدسات را روغن بمالم و با موهای سرم آنها را خشک کنم، چنانکه حوا در بهشت که گوشه اش از سرو صدا کمر شده بود، از وحشت و ترس، خود را در گیسوان اش پنهان کرد».

«پس از این بند که از موها صحبت میکند، ناگهان فریاد تعجب بلند میشود: «چه کسی، گناهان بيشمار مرا و عمق اندیشه های تو را بررسی میکند؟» چه صفا و صمیمیتی، چه تساوی ای بین خدا و حیات، خدا و انسان، خدا و يك زن وجود دارد!»

۱۸

«بوری آندریه و یچ» خسته، از ایستگاه آمده بود. روز تعطیل بود و مانند بقیه مردم حق داشت هر ده روز از آن استفاده کند. بنا به عادت، در این روز، برای تمام هفته، می خوابید. روی نیم تخت می نشست، گاهی دراز می کشید و گاهی کاملاً می خوابید.

در میان حملات خواب که رفته رفته شدید میشد، سخنان «سیمه» را گوش میداد و لذتی برایش حاصل میکرد. اندیشید: «مسلم، تمام این مطالب را ازدائی «کولیا»، یاد گرفته است. اما چه دختر با استعداد و باهوشی است!» از روی نیم تخت پائین پرید و بطرف پنجره رفت، مانند پنجره اطاق

مجاور که «لارا» و «سیماء» اکنون در آن صحبت میکردند، بحیاط باز میشد. هوا، خراب میشد، دوزاچه سر رسیدند و روی حیاط پرواز کردند و جایی را می جستند که بنشینند. باد پرهاشان را آهسته می آشفته و متورم میکرد. دوزاچه ها روی در صندوق خاکروبه نشستند، بعد از بالای چهر پرواز کردند و روی زمین نشستند و در حیاط برآه افتادند. دکتر اندیشید:

«دوزاچه ها قاصد بر فاند». در این هنگام از پشت پنجره شنید که «سیماء» به «لارا» می گوید:

«دوزاچه ها خبر می آورند. مهمان برایتان میرسد، یا اینکه نامه ای دریافت میکنید».

چند لحظه بعد، زنگ در ورودی که به انتهای نخعی وصل بود و «یوری» آندریه و «بیچ» بتازگی تعمیرش کرده بود، صدا درآمد. «لاریسافیدور و «لارا» از کنار پنجره دور شد و از اطاق مجاور بیرون آمد و با قدم های تند رفت و در را باز کرد.

«یوری آندریه و «بیچ» از سخنان او در کنار در ورودی فهمید که خواهر «سیماء»، «گلایفیراسیوری نوونا» است. «لاریسافیدور و «لارا» پرسید:

«بسراغ خواهرتان آمده اید؟ «سیموشکا» اینجا است».

«نه، بسراغ او نیامده ام. اما چرایی اش نیامده باشم؟ اگر الان بخانه بیاید، باهم میرویم». نه، ابد برای او نیامده ام. نامه ای برای دوستان آورده ام. از اینکه سابق در پست خانه کسار کرده ام، می توانم از من تشکر کنند. این نامه چقدر دست بدست گشته است! بالاخره، آشنائی آنرا بمن داد. نامه از مسکو است. پنج ماه در راه بوده است. نمی توانستند گیرنده اش را پیدا کنند. اما من، میدانستم که گیرنده اش کیست. یک بار، صورتش را تراشیده ام».

نامه مفصلی بود که چند صفحه داشت و در پاکت باز شده اش، محال و کثیف شده و چیزی از آن باقی نمانده بود؛ نامه از «توفیاء» بود. بی اینکه دکتر بفهمد از کیست، آنرا بدستش دادند. هنگامی که شروع به خواندن کرد، هنوز هم بخاطر می آورد که در چه شهر و در چه خانه ای بسر میبرد، اما بتدریج که نامه را می خواند، تصور ذهنی خود را از دست میداد.

«سیماء» از اطاق مجاور بیرون آمده و باو سلام داده و سپس خداحافظی کرده بود. دکتر بی اینکه توجه کند، می اراده جواب داده بود. هزیمت «سیماء» را هم نفهمیده بود. کم کم کاملاً فراموش میکرد که کجاست و چه چیز گردش را فرا گرفته است. «آنتونیالکساندر و «لارا» نوشته بود:

«یورا ، میدانی که ما دختری داریم ؟ بیاد ما درم . «ماریا نیکلایونا» ، اسمش را «ماشا» گذاشته ایم .

« حالا بموضوعی دیگر بپردازیم . چندمرد سیاسی مشهور ، دانشمندان عضو حزب ك . د . د و سوسیالیست های حقوقدان ، «می لیو کوف» ، «کیه زوتر» ، «کوسکوا» و چندتن دیگر ، مانند عمود نیکلای الکساندروویچ گرومکو ، پاپاومن ، بعنوان اعضای خانواده او ، از روسیه تبعید شده ایم .

« این ، يك بدبختی است ، خصوصاً در غیاب تو . اما باید با میل باین امر تسلیم شد و تن درداد و خدا را شکر کرد که در این زمانه مخوف یا ما رفیق و مدارا کرده و تبعیدمان نموده اند ، زیرا امکان بود ، سرنوشت بدتری داشته باشیم ! اگر اینجا پیدایت میشد ، یا ما می آمدی . اما حالا کجائی و این نامه را بنشانی «آنتیپووا» میفرستم . اگر تو را بیابد آنرا بتمیهد .

« بادلوپسی و ناراحتی از خود میپرسم ، هنگامی که تو را بیابند ، چون عضو خانواده ماهسنی ، بتوهم مانندما دستور میدهند که از اینجا بروی . یقین دارم که زنده ای و بالاخره تو را می یابند . قلبم که تو را می پرستد ، این موضوع را بمن می گوید و بندهای آن اعتماد و یقین دارم . هنگامیکه از گوشه انزوای خود بیرون آمدم ، ممکنست شرایط زندگی در روسیه بهتر و آرامتر باشد و توبتوانی يك دستور انفرادی بدست آوری و به خارج بیائی و در يك مکان گردهم جمع شویم . این را مینویسم ، اما بحرفهای خودم یقین ندارم که این خوشبختی تحقق پذیرد .

« همه بدبختی در اینست که تو را دوست دارم و تو مرا دوست نداری . می-کوشم دلیل این محکومیت را بیابم ، معنی و مفهوم اش را دریابم و آنرا توجیه کنم ، در خود فرومیروم ، خود را میکاویم ، تمام زندگی خودمان و آنچه را که از خود میدانم ، از برابر دیدگان می گذرانم ، علت اصلی آنرا نمی یابم و نمی توانم بخاطر بیاورم که چه کرده ام و چگونه چنین بدبختی را بخود خریده ام .

« تو با دیدگان بی مهر بمن نگاه میکنی ، بی حسن نیت بمن می نگری ، گوئی آئینه ای بهقواره ، چهره ام را بیربخت و بدشکل کرده است .

« ومن ، دوست دارم . آه ، چقدر دوست دارم ! کاش فقط می توانستی آن را درك کنی ! آنچه را که در تو عجیب و غیرعادیست چه خوب و چه بد ، تمام مظاهر عادی شخص تو را دوست دارم ، همه باقدر و قیمت و با ارزش اند ، زیرا يك مجموعه شگفت و غیرعادی را تشکیل میدهد ، پرتوی از حیات درونی

بر چهره ات تاییده و آنرا نجیب و بزرگوار کرده است ، و اگر این موضوع نبود ، امکان داشت زشت بنظر آید ، استعداد و هوش تندی را که بایک اراده کاملاً شگفت آور ، در تو بوجود آمده است ، دوست دارم . همه اینها نزد من عزیز است و مردی بهتر از تو سراغ ندارم

اما گوش کن ، میدانی بتوجه می گویم ؟ حتی اگر تا این اندازه نزد من عزیز نبودی ، حتی اگر تا این اندازه از تو خوشم نمی آمد ، حتی اگر عشقم دوباره سرد شده بود ، این حقیقت مخوف را درك نمی کردم و همچنان گمان می داشتم که دوست دارم . تنها ترس از کیف و پاداشی که بی اندازه تنگین و بی اندازه مهلك است و بیقیدی و خونسردی نشانه آنست ، بی اینکه بفهم مرا حفظ کرده است تا درك نکنم که دوست ندارم . نه تو ، نه من ، هرگز به آن پی نبرده بودیم . قلب خودم آنرا از من پنهان داشته بود ، زیرا بیقیدی و خونسردی جنایت است و کسی وجود ندارد که خود را راضی کنم و این ضربت را بر او وارد نمایم . و هرچند که هنوز تصمیمی گرفته نشده ، بی شك پیاریس میرویم . در این کشور دوره هنگامی که بچه بودی به آنجا رفته بودی و پدر و عمویم در آنجا بزرگ شده اند ، رحل اقامت می افکنیم . پاپا درود گرم اش را بتو میفرستد . «شورا»

بزرگ شده ، از زیبایی چیزی بدست نیاورده ، اما پسر بچه فهمیده و روبراهی شده و هنگامی که از تو حرف میزنند ، همیشه باتلخی و ناراحتی عجیب می گرید . نمی توانم ادامه دهم . قلبم فرو میریزد . خدا حافظ . بگذار دعای خیر نثار کنم و نثار سراسر این زمان پایان ناپذیر جدائی و راه دراز و تاریکی که در پیش داری . تو را به هیچ چیز متهم نمی کنم ، از هیچ چیز سرزنشات نمیکنم ، چنانکه میخواهی زندگیات را سروسامانی بده ، بشرط اینکه از آن راضی و خوشنود باشی .

پیش از اینکه از این او را لمخوف که برای ما بی اندازه شوم بود ، عزیمت کنیم ، از دلار یافود و روونا بسیار خوبی دیدم . از او سپاسگزارم که بهنگام سختی پیوسته نزد من بود و هنگام زایمان بمن کمک کرده است . باید از صمیم قلب اعتراف کنم که او آدم خوبی است ، اما نمیتوانم وجدانم را گول بزنم ، طبیعت او درست مخالف و عکس طبیعت من است . من بدنیا آمده ام تا زندگی را سهل و ساده کنم و راه راست را بجویم ، او بدنیا آمده است که همه چیز را درهم و برهم کند و از راه راست منحرف گردد .

خدا حافظ ، باید تمام کنم . بسراغ نامه ام می آیند و باید بار و بنه ام را به بندم . آه دیورا ، دیورا ، عزیزم ، عشقم ، شوهرم ، پدر فرزندانم ، چه

بر سر ما خواهد آمد ؟ هرگز ، هرگز یکدیگر را نخواهیم دید . اکنون ، این کلمات را نوشتم ، آیامعانی آنها را می فهمی ؟ می فهمی ، آیا قدرت فهم و درك را داری و دستپاچه ام می کنند و مانند اینست که مرا برای مجازات می برند . «یورا ! «یورا» .

«یوری آندریهویچ» سر را برداشت . دردیدگانش يك قطره اشك هم دیده نمیشد و به جایی نگاه نمی کرد . غم و اندوه چشمانش را خشك کرده و درد و رنج نگاهش را خالی و بی معنی نموده بود . هیچ چیز را در گردخودش نمی دید ، هیچ چیز را احساس و درك نمی کرد .

بیرون ، برف می بارید . باد آنرا مورب فرومی آورد . همچنان تند و انبوه می بارید ، گوئی پیوسته چیزی را دنبال می کرد و «یوری آندریهویچ» بجلو خیره شده بود و از پنجره به بیرون می نگرید . گوئی این برف نبود که می بارید بلکه نامه تونیا بود که همچنان آنرا می خواند ، گوئی دانه های کوچک برف خشك نبود که از هر جهت فرومی بارید ، بلکه فواصل كوچك كاغذ سفید بود که در بین حروف كوچك سیاه قرار داشت ، سیاهیها ، سفیدیها ، بی انتها ، بی انتها بود . بی اراده ناله ای بر آورد و دستش را روی سینه اش گذاشت . حس کرد که بیهوش میشود ، لنگ لنگان چند قدم برداشت و بی هوش و گوش روی نیم تخت در غلطتید .

قسمت چهاردهم

بازگشت به واریکینو

وسط زهستان بود . دانه‌های درشت برف می‌بارید . «یوری آندریه‌ویچ ، تازه از بیمارستان بازگشته بود . «لارا» به استقبالش آمد و با صدای خفه و گرفته باو گفت : «کوماروفسکی آمده است .» او ناراحت بنظر می‌آمد ، گوئی کتکش زده بودند .

- کجا آمده ؟ خانه کیست ؟ خانه ماست ؟

- مسلم ، نه . امروز صبح آمده و امشب می‌خواهد بازگردد . الان سر و کله‌اش اینجا پیدا میشود ، می‌خواهد با تو صحبت کند .

- برای چه آمده ؟

- آنچه را که گفت ، ابدأ نفهمیدم . توضیح داد که از اینجا می‌گذرد و به‌خاور دور میرود ، مخصوصاً برای اینکه ما را ببیند ، راهش را کج کرده و به «یوریاتین» آمده است . او یقین دارد که «پاشا» ، تو و من ، هر سه را خطر مرگ تهدید می‌کند و او تنها کسی است که می‌تواند ما را نجات دهد ، بشرط اینکه هر چه می‌گوید عمل کنیم .

- من می‌روم ، نمی‌خواهم او را ببینم .

«لارا» گریه را سرداد ، خواست به پاهای «ژیواگو» بیفتد و زانویش را در بغل گیرد و باو بچسبد ، اما «یوری آندریه‌ویچ» او را با زور و شدت عقب راند .

- خواهش میکنم ، بخاطر عشق من ، بمان . دلیلی ندارد که از تنها

روبرو شدن با او بترسم. اما اینکار برایم دشوار است. کاری بکنم که با او تنها ملاقات نکنم. واز اینها گذشته، او مردیست کارآمد و مجرب. شاید، راه حلی جلو پای ما بگذارد. تنفر تو نسبت با او طبیعی است. اما از تو خواهش میکنم، بر آن مسلط گردی. بمان.

— فرشتهام، تو را چه میشود؟ آرام بگیر. چه می کنی؟ بزانو نیفت. برخیز. اندوهگین مشو. این دغدغه خاطر که همیشه تو را دنبال می کند، از خود بران، او برای همیشه تو را ترسانیده است. من با توام. اگر لازم باشد و تو بمن دستور دهی، او را خواهم کشت.

نیم ساعت بعد، شب فرا میرسد. بزودی همه جا تاریک شد. شش ماه میگذشت که سوراخ های کف اطاق، همه مسدود شده بود.

«یوری آندریهویچ» منتظر بود سوراخ های تازه ای ببیند و بتدریج آنها را مسدود میکرد. گربه بزرگی را که پشمهای انبوه داشت به آپسارتمان آورده بودند که اوقات خود را همیشه در تأمل و تماشای بی حرکت و مرموزی می گذرانید. موش ها خانه را ترك نکرده بودند، اما بیشتر احتیاط میکردند. «لاریسافو دوروونا» منتظر «کوماروفسکی» بود و قطعه های جیره نا نشان را برید و بشقابی با چند سیب زمینی پخته روی میز گذاشت. آنها قصد داشتند که مهمان خود را در اطاق غذاخوری صاحب خانه های سابق بپذیرند، این اطاق همچنان برای غذا خوردن بکار میرفت. در آنجا یک میز و قفسه بزرگ و سنگین وجود داشت که هر دو از چوب بلوط تیره ساخته شده بود. روی میز قتیله ای که در روغن کرچك قرار داشت، میسوخت، این چراغ دستی دکتر بود.

«کوماروفسکی» از میان تاریکی ماه دسامبر پدیدار شد، برف رویش نشسته بود، زیرا برف به شدت می بارید، تکه های برف از پالتو و کلاه و کفشهای جدا و آب میشد و روی زمین گودال آب درست می کرد.

«کوماروفسکی» اکنون ریش و سبیل داشت و برف که بر روی آنها نشسته بود، به قیافه اش حالتی مسخره آمیز و دلقلق وار داده بود.

کت و جلپیتقه اش سالم مانده و شلوار راه راهش، خط اطوی خود را حفظ کرده بود. پیش از اینکه سلام و احوالپرسی کند، مدت درازی موهای مرطوب و صافش را با شانه حلبی، شانه زد و با دستمال، سبیلها و ابروان خیس اش را خشك کرد. بعد، سکوت پر معنائش را حفظ کرد و دو دست خود را با هم دراز کرد و دست چپ را به «لاریسافو دوروونا» و دست راست را به

«يوري آندريهويچ، داد. بجانب «يوري آندريهويچ» رو کرد و گفت :
 - مثل اينست كه ما يكدیگر را می شناسيم . به پدران بسيار خدمت
 كردام ، بیشك اين موضوع را می دانيد . او در آغوش من جان سپرد . بشما
 مينگرم و پيوسته در پی آنم كه شباهتی بيايم . نه ، حقیقتاً ، به پدران شباهتی
 نداريد . او طبعی جوان مرد و سخی داشت . دل زنده و تند بود . اگر از
 ظاهر شما قضاوت كنم ، بیشتر به مادران شباهت داريد . او زنی آرام و
 متفكر بود .

- «لاریسافیدوروونا» از من خواسته است كه به مطالبی كه می خواهيد
 بگوئيد گوش كنم . او بمن گفته كه می خواهيد با من حرف بزنيد . درخواست
 او را پذيرفته ام . اين گفتگو با جبار بر من تحمیل شده است . اگر بميل من
 بود ، نمی خواستم شما را بشناسم و فكر هم نميكنم كه تبلا يكدیگر را می شناختيم .
 باصل مطلب پيردازيد . چه ميخواهيد ؟

- سلام ، عزيزانم . می فهمم ، خوب مي فهمم ، همه اينهارا حس ميكنم .
 جسامت را به بخشيد ، شما خوب مناسب يكدیگر يديد . زوجی هستيد كه كاملاً با
 هم . توافق و هم آهنگی داريد .

- ناچارم سخن شما را قطع كنم . خواهش ميكنم ، در كاری كه بشما
 مربوط نيست ، دخالت نكنيد . علاقه و توجه شما را کمی نخواست ، خودتان را
 گم کرده ايد .

- جوان ، چرا اينطور از جا در رفتی ؟ نه ، از همه اينها گذشته ، در
 عين حال به پدران شباهت داريد . چون او ، سراپا شعله و آتش ايد . بله ،
 بسيار خوب ، با اجازه شما ، تيريك می گويم . بدبختانه ، اين طرز حرف زدن
 مناسب نيست : شما حقيقتاً كودكاني هستيد كه هيچ نميدانند و هيچ سؤالی نميكنند .
 دوروز بيشتر نيست كه اينجا هستم و راجع بشما مطالبی شنيده ام كه نمی توانيد
 تصور كنيد . اگر آنرا ندانيد ، به پرتگاه خطر سقوط می كنيد . اگر بطريقی
 از اين خطر جلو گيری نكنيد ، روزهای آزادی و شايد حتی روزهای كه از زندگی
 شما باقی مانده ، انگشت شمار است .

«تنها يك روش مخصوص كمونيستی وجود دارد . كسانيكه خودشان را
 با اين احكام و قوانين مقدس تطبيق می دهند ، محدود داند . «يوري آندريهويچ»
 اما هيچكس مانند شما از اين طريقه زيستن وانديشيدن ، آشكارا بدگوئی
 نمی كند . نمی فهمم چه دردی داريد كه با آتش بازی می كنيد .
 شما با آنان ستيزه داريد ، از آنان بدگوئی می كنيد . شايد هم رازی در

آن نهفته باشد. اما در اینجا شخصیت‌های منفذ مسکو وجود دارند. آنها تمام افکار شمارا می‌خوانند. کشیش‌های عدالت پرور این منطقه از شما بیزارند. رفیق «آنتیپوف» و «تئورزین» دندان‌هایشان را علیه «لاریسافیدور وونا» و شما تیز می‌کنند. شما مرد هستید. هر چه بخواهید می‌کنید. دیوانگی کردن، خود را بخطر انداختن، مقدس‌ترین حق شماست. اما «لاریسافیدور وونا» آزاد نیست. او مادر است. او مسئول کودکی است و سر نوشت‌اش در دست اوست. او نمی‌تواند دیوانگی کند، حق ندارد خود را بخطر بیندازد. تمام صبح از او خواهش کردم و تضرع وزاری نمودم که با دقت اوضاع را بسنجد و بفهمد. او نمی‌خواهد حرف مرا گوش کند. قدرت و نفوذی که بر «لاریسافیدور وونا» دارید بکار برید. او حق ندارد با آسایش «کاتیا» شوخی و بازی کند، نباید این راهنمایی‌های مرا ندیده بگیرد.

— در زندگیم، اراده خود را بر کسی تحمیل نکرده‌ام. خصوصاً بر نزدیکانم. «لاریسافیدور وونا» آزاد است که سخنان شمارا بشنود یا نشنود. بخودش مربوط است. وانگهی، ابداً نمی‌دانم، موسوع چیست. این راهنمایی‌های شما، چنانکه خودتان می‌گویید، کاملاً بر من مجهول است.

— آه، بیش از پیش مرا بیاد پدرتان می‌اندازید. شما هم مانند او بد-قهرید. پس، به موضوع اصلی بپردازیم. اما چون موضوع بسیار پیچیده‌ایست، باید صبر و حوصله داشته باشید. خواهش میکنم گوش کنید و حرفم را قطع نکنید.

«در آن بالا مقدمات تغییرات بزرگی را فراهم می‌کنند. درست اینطور است، آنرا از منبع موثق بدست آورده‌ام. نباید در آن شك کنید صحبت بر سر اینست که در راهی دعوکراتیک ترگام بردارند، و تساوی عمومی را اعطا کنند و این واقعه در آینده بسیار نزدیکی اتفاق خواهد افتاد.

«امادرست در این هنگام، سازمانهای مأمور سرکوبی که باید منحل شوند، وحشت و ترس را دوبرابر در مردم ایجاد میکنند و باشتاب می‌کوشند حسابهای شخصی خود را تصفیه کنند. «یوری آندریه‌ویچ» نابودی شما در دستور روز قرار دارد. اسم شما در لیست است، این موضوع را بدون شوخی می‌گویم، خودم آنرا دیدم، مطمئن باشید، دروغ نمی‌گویم، به نجات خود بیندیشید والا وقت می‌گذرد و دیر میشود.

«اما همه اینها، مقدمه‌ای بیش نبود. به اصل موضوع می‌پردازم :

«در این لحظه مشغول‌اند تادر ساحل اوقیانوس کبیر، قوای سیاسی را

که به حکومت موقتی و مجلس مؤسسان وفادار مانده اند ، متمرکز نمایند. مجمعی از نمایندگان دوما ، شخصیت‌های سیاسی پایتخت و ولایات ، مردان سرشناس و سرمایه‌داران تشکیل می‌یابد. ژنرال‌های واحدهای سابق داوطلبان ، در آنجا بقایای دسته‌های خود را متمرکز می‌کنند .

« مقامات شوروی بوجود آمدن این جمهوری خاور دور را ندیده می‌گیرند . تشکیل این حکومت در سرخ‌د ، بازی مقامات شوروی است تا دریچه اطمینانی بین سیبری سرخ‌ودنیای خارج باشد . حکومت این جمهوری را دسته‌های مختلفی تشکیل می‌دهند . مسکو بیشتر از نیمی از صندلیها را برای کمونیست‌ها بدست آورده تا هنگامی که اراده کرد بتواند بوسیله آنها قدرت را بدست گیرد ؛ قصد مقامات شوروی چون روز روشن است ، فقط موضوع از این قرار است که بتوانند از مهلتی که باقی مانده است ، استفاده کنند .

« پیش از انقلاب ، دعاوی و امور قضائی برادران « آرخاروف » ، « مرکولوف » و تجارتخانه‌ها و بانکهای دیگر « ولادی وستوک » بمهده من بود ، آنجا مرا می‌شناسند . يك نماینده رسمی از جانب حکومتی که میخواهد تشکیل شود ، نزد من آمد و پیشنهاد کرد که در حکومت خاور دور شرکت کنم و وزارت دادگستری را بمهده گیرم ، این مأموریت او نیمه مخفی بود و اجازه‌ای رسمی از مقامات شوروی هم در دست داشت . من پذیرفتم و با آنجا میروم . تمام این وقایع ، چنانکه گفتم ، با موافقت ضمنی مقامات شوروی انجام میگیرد ، البته نه کاملاً باز و آشکار ؛ بنایه جارو جنجال راه انداخت .

من میتوانم شما و لاریسا فیودوروونا را با خود ببرم . از آنجا می‌توانید براحتی کشتی سوار شوید و به خانواده تان ملحق گردید . مطمئناً میدانید که آنها تبعید شده اند . واقعه ایست که در مسکو سروصدا راه انداخت و همه جا از آن حرف می‌زدند . به « لاریسا فیودوروونا » قول دادم که خطری که « پاول - پاولوویچ » را تهدید میکند ، از او دور کنم . از قدرت خودم که عضویك حکومت مستقل و قانونی ، هستم ، استفاده می‌کنم و میفرستم « استرل نیکوف » را در سیبری شرقی بیابند و تسهیلاتی فراهم می‌کنم که به ناحیه مستقل ما وارد گردد . اگر موفق نشد بگریزد ، پیشنهاد خواهم کرد که او را در عوض تسلیم شخصیتی که متفقین توقیف کرده و برای قدرت مرکزی مسکو ارزشی دارد ، بما واگذار نمایند .

« لاریسا فیودوروونا » بدشواری به محتوی مکالمه گوش میداد و اغلب معنی و مفهوم آنرا درك نمی‌کرد . اما در برابر جمله‌های آخر « کوماروفسکی » راجع

به امن وامان دکتر و «استرل نیکوف»، از بیقیدی متفکرانه خود بیرون آمد، گوشش را تیز کرد و اندکی سرخ شد و در مکالمه شرکت جست .
 - «یورا» میفهمی که این پیشنهادات تا چه اندازه برای تو و «پاشا» مهم است .

- دوستم ، تو بسیار زود باوری . نمیتوان تصور کرد که این پیشنهادات ساده ، بصورت عمل درآید . نمی گویم که «ویکتور اپولیتوویچ» با قصد و شعور ما را فریب میدهد ، اما همه اینها ، نقش بر آب است . حالا «ویکتور اپولیتو-ویچ» ، بنام خودم چند کلمه با شما سخن خواهم گفت . از شما تشکر می کنم که به سرنوشت من علاقه مندید ، اما آیا جداً فکر میکنید که بشما اجازه خواهم داد که در زندگی من دخالت کنید؟ آن قسمت که به سرنوشت «استرل نیکوف» بستگی دارد و نگرانی دارید ، تنها «لارا» باید در این مورد تصمیم بگیرد .
 - اشکال بر سر چیست ؟ یا باید چنانکه پیشنهاد می کند با او برویم ، یا بمانیم ؛ خوب میدانی که من بی تو نخواهم رفت .

«کوماروفسکی» گاه بگاه الکل طبی را که «یوری آندریه ویچ» از بیمارستان آورده بود و روی میز قرار داشت با آب مخلوط می کرد و می نوشید و سیب زمینی ها را میخورد و کم کم مست میشد .

۲

دیر وقت بود . قتیله کوچکی که گاه بگاه گل آنرا می گرفتند ، سوسو میزد و اطاق را کمی روشن می کرد . لحظه ای بیش نمانده بود که قتیله خاموش شود و همه چیز در تاریکی فرو رود . میزبانان خوابشان می آمد و احتیاج داشتند که تنها باهم صحبت کنند . اما «کوماروفسکی» نمیخواست برود . وجودش ، مانند شبح سنگین قفسه چوب بلوط و مانند تاریکی یخزده ماه دسامبر که در بیرون همه جا را فرا گرفته بود ، طاقتفرسا بود .

«کوماروفسکی» به «لارا» و «ژیاگو» نگاه نمی کرد ، به نقطه ای در بالای سر آنان می نگریست . چشمان اش را که بر اثر مستی گرد شده بود به نقطه دوری در بالای سر آنان ، دوخته بود و ، با صدائی خواب آلود ، همواره

در باره همان موضوع، پی‌درپی جماعات بی‌اندازه کسالت‌آور را بر زبان می‌راند. اکنون دلخوشی‌اش خاور دور بود. در برابر «لارا» و «ژیواگو» عقاید خویش را درباره نقش سیاسی مغولستان، بیان می‌کرد.

هنگامی که او نخستین بار مسئولیت را بگردن این مغولستان بیچاره می‌انداخت، «یوری آندریه‌ویچ» و «لاریسافیدوروونا» باو گوش نمی‌دادند. چون به نخستین جمله‌ها توجه نکرده بودند، موضوع نظرشان بسیار عجیب و کسالت‌آور می‌آمد.

«کوماروفسکی» می‌گفت:

سیبری، این آمریکای جدید، که بحق او را چنین نامیده‌اند، منابع و امکانات بسیار غنی و سرشاری را در خود پنهان دارد. سیبری، برای روسیه که مهد آینده‌ای درخشان است، ضامن دموکراسی و عظمت و سیاست صحیح و سالم ماست. مغولستان، مغولستان خارجی، همسایه بزرگ مادر خاور دور، یش از سیبری آینده درخشان دارد. از این کشور چه میدانید؟ خجالت نمی‌کشید که دهن دره می‌کنید و چشمک می‌زنید و بمن گوش نمی‌دهید؟ کشوری است که يك میلیون و نیم ورست مربع مساحت دارد و معادش هنوز کشف نشده، مملکتی است دست نخورده و متعلق بدوران ما قبل تاریخ که دستهای حریص چین، ژاپون و آمریکا بطرف آن دراز شده است و منافع روسیه را پایمال می‌کنند، در صورتی که هرگاه رقبای ما، این گوشه کوچک دور افتاده کره زمین را به مناطقی نفوذ تقسیم کنند، آنگاه منافع ما را بر سمیت شناخته‌اند.

«چین با روش عقب‌افتاده با رژیم ملوک‌الطوایفی و حکومت مذهبی، از مغولستان استفاده می‌برد، در لاماها و نجای آنجا نفوذ میکند. ژاپون به شاهزادگان آنجا که مالک برندگان اند و بمغولی آنها را «خوشون» مینامند، تکیه می‌کند. روسیه کمونیست سرخ در «خام جیلس» یا بعبارت دیگر در جمعیت انقلابی شبانان شورشی مغولستان، نقطه اتکاء و متفقی میجوید. آنچه که بمن مربوط است، می‌خواهم مغولستان را تحت رهبری يك قوریلتائی که آزادانه انتخاب شده باشد، حقیقه خوشبخت ببینم.

«آنچه که برای شخص ما منافی در بردارد و باید به آن علاقه‌مند باشیم اینست: يك قدم بردارید و از مرز مغولستان بگذرید، آنگاه دنیا زیر پای شماست و شما چون هوا آزادید.

این استدلال‌های بیمعنی و طولانی و کسالت‌بار که در باره موضوعی که به آنها هیچ ارتباطی نداشت، بیان میشد، «لاریسافیدوروونا» را خشمناک

می کرد . او از کمالت این دیدار طولانی از پای درآمده بود ، دستش را با عزم جزم بسوی «کوماروفسکی» دراز تا از او خدا حافظی کند و بی پروا و بی پنهان داشتن اوقات تلخی خود ، باو گفت :

- دیر وقتست . هنگام رفتن فرارسیده . خوابم می آید .
- امیدوارم که آنقدر خصلت همان نوازی در شما وجود داشته باشد که در این ساعت مرا از خانه بیرون نکنید . هنگام شب ، در شهر ناشناسی که کوچه و وخیابانهایش هم روشن نیست ، مطمئن نیستم که بتوانم راه را بیابم .
- میبایست زودتر باین موضوع می اندیشیدید و تا این ساعت نمی ماندید .
هیچکس شما را نگاه نمیدارد .

- دیگر چرا بامن با این لحن حرف میزنید ؟ حتی از من نپرسیدید که آیا اینجا خانه و مسکنی دارم که شب را در آن بسر برم ؟
- ما به آن علاقه ای نداریم . کاری نکرده اید که با انسانیت با شما رفتار کنند ، بروید . اینجا ، جای شما نیست . شما همیشه می توانید گلیم خود را از آب بکشید . اگر خود را برای خوابیدن دعوت می کنید ، بدانید که من بشما اجازه نخواهم داد که در اتاق مشترکی که ما با «کاتیا» میخوابیم ، شما هم بخوابید . در اتاقهای دیگر ، از شرموشها در امان نیستید و نمی توانید بسر برید .

- از آنها نمی ترسم .
- خوب . اشکالی ندارد .

۳

- فرشته ام ، تو را چه میشود ، چند شب است که نمیخواهی ، به غذا دست نمیزی ، تما . روز چون دیوانگانی . و فکر می کنی و دائم اندیشناکی ، چه چیز تو را ناراحت می کند ، نباید خود را بدست افکار سیاه شوم سپاری .
- «ایزوت» ، نگهبان بیمارستان ، باز آمده است . بازن لباسفروشی که در خانه ساکن است ، روابط مخفی دارد . هنگامی که ازین نزدیکی می گذشت ، بخانه داخل شد .

«میتوان گفت که او دوباره مرا بفکر انداخته است . بمن گفت : «راز مخوفی دارم . مردت نتوانست بگریزد . باید منتظر بود ، امروز یا فردا او را توقیف خواهند کرد . و تورا هم پس از آن می گیرند .» من گفتم : «ایزوت ، این خبر را از کجا بدست آورده ای ؟» و حرفم را باور کن ، راحت باش . کسی از «پولکان» آنرا بمن گفت .» همانطور که خودت حدس زدی ، منظورش از «پولکا» ، «ایسپولکم» است (کلمه اختصار کمیته اجرائی است) .

«لاریسافیدودوروونا» و «ژبواگو» خنده را سردادند .

— کاملاً حق دارد . خطر بما نزدیکست . باید بیدارنگ خود را مخفی کنیم ، اما کجا برویم ؟ اشکال درهمینست . به مسکو برویم ؟ فکرش هم بیهوده است . این سفر مقدمات پیچیده و بسیاری می خواهد که توجه همه را جلب خواهد کرد . باید آرام و بی سروصدا عزیمت کرد ، بطریقی که هیچکس ، چیزی نبیند و ملتفت نشود . عزیزم ، میدانی ؟ حقیقه باید عقیده تورا بپذیریم و عمل کنیم . چند گاهی ، باید مخفی شویم . جایی که مناسب است ، همان «واریکینو» خواهد بود . دوهفته ، يك ماه ، به آنجا برویم .

— متشکرم ، عزیزم ، متشکرم . چقدر خوشحالم . می فهمم تاچه اندازه تمام وجودت با این تصمیم مخالف است . اما صحبت بر سر خانه شما نیست . زندگی کردن در آنجا ، حقیقه برای تحمل ناپذیر است . دیدار اطاق های خالی ، ندامت ها ، مقایسه ها ، برایت طاقتفرسا است . گمان میکنی که این موضوع را نمی فهمم ، انسان اگر خوشی و سعادتش را روی درد ورنج دیگری بنا کند ، عزیزترین و مقدس ترین چیزهایش را لگدکوب کرده است . هرگز چنین فداکاری را از تو نمی پذیرم . اما اشکال مسأله مادر این موضوع نیست . خانه شما چنان خراب و ویران شده که محال است بتوان اطاق ها را قابل سکونت کرد . خانه ای را که «میکولیتسین» ها ترك کرده اند ، بهتر می پسندم .

— همه اینها درست است . از باریک بینی تو متشکرم . اما يك لحظه صبر کن . همیشه میخواهم آنرا از تو بپرسم و فراموش می کنم . «کوماروفسکی» کجاست ؟ او هنوز اینجاست یا رفته است ؟ از زمانی که با او مشاجره کردم و او را از پولکان پائین انداختم ، دیگر اسمی از او نشنیدم .

— من هم ، در اینخصوص چیزی نمیدانم . فکرت را باو مشغول مکن ، چه فایده دارد .

— باین نتیجه رسیدم که ما باید در برابر پیشنهاد او دو راه مختلف را

انتخاب کنیم . وضع ما ، یکسان نیست . تودختری داری که باید بزرگش کنی . حتی اگر بخواهی بامن بمیری ، حق نداری اینکار را بکنی .
 « خوب ، برگردیم به موضوع و واریکینو » . مسلم است که سکونت کردن در این سوراخ وحشتناک ، در زمستان سخت ، بی آذوقه و بی امید ، بزرگترین دیوانگیهاست . عشق ام ، اگر تنها دیوانگی برایمان باقیمانده است ، دیوانه شویم . یکبار دیگر خودمان را پست و کوچک کنیم . از آذوقه تقاضا کنیم که اسبی بما بدهد . از او و محترمانی که فرمان اویند درخواست کنیم که بدون هیچ ضمانتی بما آرد و سیبزمینی قرض بدهند . با و بفهمانیم که این احسانی را که در حق ما می کنند ، پولش را بیدنگ مطالبه نکنند ، و هنگامی که دوباره احتیاج به اسب داشتیم ، بسراغ ما بیایند . کمی تنها بسر ببریم . عشق من ، برویم . در یک هفته درختی می بریم و تکه تکه می کنیم که برای سوخت یکسال زمان صلح و آرامش یک مالک با وجدان کافی باشد .

« باز یکبار دیگر مرا ببخش که درهم و برهم صحبت می کنم . چقدر میخواستم بی غلبه گوئی احمقانه با تو حرف بزنم . اما حقیقه اختیارش بدست ما نیست . هر طور که دلت میخواهد ، ایترابنام ، اما مرگ حقیقه درمارا می گوید . روزهای زندگی ما انگشت شمار اند . چنانکه باید از آن ها استفاده کنیم . پیش از جدائی ، آنهارا برای وداع از زندگی صرف کنیم ، آنهارا برای آخرین دیدار یکبار ببریم . از هر چه که برای ما عزیز بود ، از افکار و عقاید آشنا و مانوس خودمان ، از فکر و خیال آینده ، از هر چه که وجدان ما را رهبری میکرد و تعلیم میداد ، وداع کنیم ؛ از امید هایمان دست بشوئیم ، از یکدیگر خدا حافظی کنیم . باز حرفهای اسرار آمیز شباهنگام خود را که مانند نام اوقیانوس آسپا ، عظیم و آرام است ، بایکدیگر بگوئیم . فرشته پنهان من ، فرشته شکفت زده من ، اگر در زیر آسمان جنگ و شورش و عصیان ، تودر پایان زندگی ام در کنار منی ، تصادف و قضا و قدر نیست ؛ مدت زمانی پیش ، در آغاز زندگی ام ، در زیر آسمان آرام کودکی ام ، بهمین طریق پدیدار شدی . در آن شب ، در لباس او نیفورم بلوطی دانش آموزان دبیرستان ، در سایه روشن ، پشت تیغه اطاق مهمانخانه ، کاملاً به آنچه که اکنون هستی ، شباهت داشتی و همین زیبایی بهت آور را دارا بودی . مدت زمانی بعد ، اغلب ، در جریان زندگی ام ، کوشیدم بر تو محروم افسون درخشانی را که بر روح من تا بانیدی ، این پرتوی را که اندک اندک بتاریکی می گرائید ، این موسیقی ای را که گسترش می یافت و از لطافت و عنایت تو ، با وجود من در هم می آمیخت و آنرا می گذاخت و کلید تمام درهای جهان

بود ، توصیف کنم و نامی بر آن بگذارم .
 «تو مانند سایه ای ، بالباس دانش آموزی از گوشه تاریک بیرون آمدی
 و من که پسر بچه ای بودم که هیچ چیز از تو نمیدانستم ، با تمام نیروی دردناکی
 که در اعماق روح من می پراکندی ، فهمیدم که این دخترک بی اندازه لاغر و ظریف ،
 مانند جریان برق ، از تمام نیروهای زنانه دنیا ، انباشته شده است . کافی بود
 که باین دخترک نزدیک شوید و او را با انگشت لمس کنید ، تا جرقه ای بزید
 و اطاق را روشن کند و اگر جایجا شمارا نمی گشت ، وجودتان را از میلی درد
 آور می آگند که در سراسر زندگی تحت تأثیر قوه مغناطیسی او قرار می گرفتید .
 تمام وجودم از اشکهای سرگردان انباشته شد و می گریست و پرتو می افکند . از
 کودکی خودم و مخصوصاً از کودکی تو ، دلم سخت برحم آمد . متعجب بودم
 و از خود می پرسیدم : اگر دوست داشتن و نیروی مغناطیسی را پذیرفتن ، تا
 این اندازه دردناک است ، پس تا چه اندازه زن بودن و نیروی مغناطیسی داشتن
 و عشق را القاء کردن ، میبایست رنج آور بوده باشد .
 و اینک ، آنچه را که میخواستم ، گفتم . اینست آنچه که دیوانه ام می کند
 و من کاملاً دستخوش دیوانگی ام .

«لاریسافید وروونا» . لبه تخت خواب بالباس دراز کشیده بود و رنج
 میبرد . کاملاً خود را در شالی پیچیده بود . «یوری آندریهویچ» روی صندلی
 نزدیک تخت خواب نشسته بود و آرام حرف میزد و مکث های طولانی میکرد . گاهی
 «لاریسافید وروونا» به آرنج تکیه میداد و چانه اش را روی کف دستش می گذاشت
 و بادها ن باز به «یوری آندریهویچ» نگاه می کرد . گاهی بخود می پیچید و
 بی اینکه بریزش اشکهای خود پی ببرد ، آرام و سعادتمند می گریست . بالاخره
 به «یوری آندریهویچ» نگریست و بالحنی بشاش آهسته زمزمه کرد :

– «یوری» ام ، چقدر تو باهوشی ، همه چیز را میدانی ، همه چیز را جدس
 میزنی . «یوری» من ، تو حصار و پناهگاه و حامی منی و خداوند این کفر گوئی
 را بر من ببخشاید . آه ، چقدر خوشبختم . عزیزم ، برویم ، برویم . آنجا ،
 در آن مکان ، آنچه را که نگرانم می کند بگو خواهیم گفت :

«یورن آندریهویچ» اندیشید که او به آبستنی خویش اشاره می کند و بیشک
 این فکری اساسی بود و گفت :
 – میدانم .

۴

آنهادريك صبح روشن زمستانی، شهر را ترك كردند. روز غير تعطيل بود. در خیابان، مردم بسرکار می رفتند. «ژواگو» و «لارا» اغلب به آشنایان بر می خوردند. در چهارراه های مرتفع، نزدیک چشمه های سابق عمومی، کسانی که در حیات خود چاه نداشتند، صف کشیده و چوبها و سطل ها را روی زمین گذاشته و منتظر نوبت خود بودند تا سطل هایشان را پر کنند.

دکتر «ساوراسکای» «سام دویاتوف» را میراند، آن، يك مادیان کوچک سیبری بود که پشمهای مجعد و زرد تیره داشت و تند میرفت، و سورتبه را میکشید. «ژواگو» با دقت از نگاه های زنان خانه دار، دوری می جست. سورتبه در جست و خیز خود، روی سواره روان حنا عدار و بخزده، مورب می لغزید و به پیاده رو می سرید و کناره های گاز و به دیوار می خورد.

سورتبه همچنان که چهارنعل میرفت، آنها به «سام دویاتوف» که از خیابان می گذشت برخورد کردند، و چون باد از برابرش گذشتند و حتی رو برنگردانیدند تا، به بینند که آیا او آنها واسب را شناخته و هنگام عبور چیزی به آنها گفته است یا نه.

کمی دورتر، آنها از کناره کوماروفسکی، گذشتند و سلام نکردند و با خود گفتند که بالاخره او در «یوریاتین» مانده است.

و گلافیرا تو نستووا، از پیاده رو آن طرف خیابان فریاد کشید:

— بمن گفتند که دیروز حرکت کرده اید. نمیشود بحرف مردم اعتماد کرد. پی سبب زمینی می روید؟ و با حرکت دست بآنها فهمانید که جواب آنها را نشنیده است و با اشاره بآنها سفر بخیر گفت.

آنها هنگامی که «سیمبا» را دیدند، کوشیدند تا حرکت سورتبه را کند کنند. اما توقف کردن دشوار بود. آنها در بالای يك بلندی بودند. میبایست سورتبه را بگوشه ای می راندند و برای اینکار دهانه اسب را محکم می کشیدند. «سیمبا» سراپای خود را در دیوایسه شال پوشانیده بود که به قیافه او خشونت و زمختی يك تکه هیزم گرد را می بخشید. با قدمهای کشیده و ناشیانه به سورتبه نزدیک شد

و در وسط سواره روبا آنها خدا حافظی کرد و سفر بخیر گفت .

— «یوری آندریهویچ، هنگامی که باز گشتید ، باید با هم صحبت کنیم .
بالاخره آنان از شهر بیرون آمدند . هر چند که «یوری آندریهویچ» اغلب
هنگام زمستان از این جاده عبور کرده بود ، اما گمان می کرد که تابستان بوده
است و آنرا دیگر بازمی شناخت .

کیسه های آذوقه و بارونه در جلو سورتمه کاملاً در زیر علوفه پنهان شده
بود و آنها را محکم بسته بودند . «یوری آندریهویچ» در ته سورتمه دراز سر باز ، بزانو
می نشست یا اینکه کج روی کناره صندلی قرار می گرفت و پاهایش را که در
پوتین نمدی «سام دو یا توف» کرده بود ، به بیرون آویزان میکرد و سورتمه
را میبرد .

بعد از ظهر ، زمان درازی پیش از غروب آفتاب ، هنگامی که روشنایی کاذب
زمستانی ، به «یوری آندریهویچ» فهمانید که روز دارد پایان می رسد ، بی رحم
و شفقت «ساوراسکا» را پیاد شلاق گرفت . مادیان چون تیری بحرکت درآمد .
سورتمه همچون قایقی بالا و پائین میرفت و در دست اندازها فرو می افتاد . «کاتیاء»
و «لارا» پالتو پوشیده بودند و نمی توانستند حرکت کنند . در سراسیمه ها ، در
گودالها ، آنها فریاد می کشیدند و می خندیدند و بخود می پیچیدند و مانند
کیسه های بزرگ از این گوشه سورتمه به آن گوشه می افتادند و در علوفه ها فرو
میرفتند . دکتر ، برای تفریح خاطر ، گاهی يك تیفه سورتمه را روی برآمدگی
برفی که در کنار جاده بود ، می انداخت و سورتمه را برمی گردانید و «لارا»
و «کاتیاء» را آرام و بی خطر توی برف می انداخت . خودش به دهانه اسب می آویخت
و يك لحظه روی بر فها کشیده می شد ، بعد «ساوراسکا» را نگه میداشت و سورتمه
را راست می کرد و روی دوتیفه اش قرار میداد و دشنام های تند و شدید «لارا» و
«کاتیاء» را نوش جان می کرد . آنها لباسهایشان را تکان میدادند و دوباره در
سورتمه می نشستند و می خندیدند و وانمود می کردند که خشمناک اند .

هنگامی که باندازه کافی از شهر دور شدند ، دکتر به آنها وعده داد که
مکانی را که پارتیزانها در آنجا مرا توقیف کردند ، بشما نشان خواهیم داد ،
اما نتوانست بوعده اش وفا کند ، زیرا برهنگی زمستانی جنگل ها ، آرامش
مرگبار ، سکوت و خرابی دور و بر ، آن مکان را از یادش برده بود و بجا
نمی آورد .

دکتر نخستین صفحه اعلان «مور» و «وچینکین» را در میان دشت هموار
دید و با اعلانی که نزدیک آن توقیفش کرده بودند ، اشتباه کرد و فریاد کشید :

«اینجاست». هنگامی که آنها از برابر دومین صفحهٔ اعلان گذشتند که در محل تقاطع راه «ساکما» با شاهراه، در همان مکان همیشگی اش، در میان انبوه جنگل قرار داشت، از پشت شبکهٔ یخ انبوه که از برابر دیدگان می‌گذشت و جنگل را با مشبك سفید و سیاه مزین مینمود، نتوانستند آنجا را تشخیص دهند.

پیش از فرا رسیدن شب، آنها به «واریکینو» رسیدند و در برابر خانهٔ سابق «ژبواگو» ها توقف کردند. هنگام ورود، نخست این خانه واقع بود و خانه «میکولیتسین» ها اندکی دورتر نباشده بود. آنها مانند دزدان ناگهان به خانه وارد شدند. شب فرا میرسید. داخل خانه تاریک بود. «یوری آندریه‌ویچ» عجله داشت و نفهمید چقدر خانه کثیف و آشفته است. قسمتی از میز و صندلی‌ها، دست نخورده مانده بود. دیگر کسی در «واریکینو» نبود. تساهل خرابی و ویرانی را کامل و تمام کند. «یوری آندریه‌ویچ»، بجز میز و صندلی‌ها، هیچ چیز دیگر ندید. او هنگام حرکت خانواده اش حضور نداشت و نمیدانست چه برده اند و چه باقی گذاشته اند. در این هنگام «لارا» می‌گفت:

— باید عجله کرد. الان شب فرا میرسد. فرصت فکر کردن نداریم. اگر باید اینجا سکونت کنیم، اسب را بطویل و آذوقه را توی خانه ببریم و در این اطاق بمانیم. اما من با اینکار مخالفم. در این باره بقدر کافی بحث کرده‌ایم. سکونت در اینجا برای توطاقت فرساست و در نتیجه برای من هم. اینجا، اطاق شما بود؟ نه، اطاق بچه‌هاست، این تختخواب بچهٔ توست. برای «کاتیا» بسیار کوچک است. اما، پنجره‌ها دست نخورده اند و دیوارها و سقف ترك ندارند. و از اینها گذشته، بخاری بسیار خوبی دارد و آخرین باری که اینجا آمدم اذین بخاری بسیار خوشم آمد. من راضی نیستم، و با وجود این اگر بخواهی اینجا ساکن شویم، پالتوام را درآورم و بکار مشغول شوم. نخست باید اینجا را گرم کنیم. باید گرم کرد، گرم کرد، گرم کرد. روز و شب، بی وقفه باید بخاری بسوزد. عزیزم، تو را چه میشود، هیچ جواب نمیدی؟

— الان، چیزی نیست. خواهش می‌کنم، مرا ببخش. میدانی، بهتر است به خانهٔ «میکولیتسین» ها برویم.

و از آنجا دورتر رفتند و به خانه «میکولیتسین» ها رسیدند.

۵

در خانه « میکولیتسین » ها بسته بود و قفلی به چفت آن زده بودند . « یوری آندریهویچ » مدت زیادی کوشید و چفت را سست کرد و آنرا کشید و یک تکه چوب با آن کنده شد . در این خانه ، همچنین با شتاب داخل شدند و پالتو و پوتین خود را نهندند و کلاه را برنداشتند .

بیدرنگی حس کردند که در گوشه و کنار این خانه ، مثلا در اطاق کار « آورکی استپانوویچ » اسباب و اثاث مرتب و منظم شده است . کمی بتازگی در اینجا سکونت داشته ، اما چه کسی بوده است ؟ اگر صاحبخانه ها یا یکی از ایشان بوده ، کجا رفته و چرا در ورودی را کون نگرفته و قفل زده است ؟ از طرف دیگر ، اگر مدت زیادی اینجا سکونت داشته و میخواست است در این در این خانه بماند ، تمام خانه مرتب و منظم میبود . اما چیزی به آنان که بدون حق باینجا وارد شده بودند ، میفهمانید که « میکولیتسین » ها نبوده اند . در اینصورت ، که بوده است ؟ این شك و تردید . نه دکترا ناراحت می کرد و نه « لارا » را . در این باره فکر خود را ناراحت نمی کردند .

در این عروزمان ، خانه های متروک که نیمی از اسباب و اثاثشان را تاراج کرده بودند ، فراوان بود ! افراد بسیاری تحت تعقیب بودند و مکانی را جستجو می کردند که خود را مخفی نمایند . هر دو فکر کردند : « افسر سفیدی بوده که پلیس او را تعقیب می کرده است . اگر بیاید ، باهم زندگی می کنیم ، بسادگی با توافق می کنیم . »

« یوری آندریهویچ » مانند نخستین باری که باینجا آمده بود ، در آستانه اطاق کار ایستاد و وسعت آنرا تحسین کرد و از مزبزرگ و راحت کار که نزدیک پنجره بود ، متعجب شد . دوباره اندیشید که چنین اطاق کار راحت و مناسبی ، مسلم برای کاری مداوم و مفید ساخته شده است .

در میان ساختمانهای ضمیمه این خانه ، طویله ای بود که در گوشه حیاط کنار انبار ساخته شده بود . اما درش بسته بود . « یوری آندریهویچ » نمیدانست آنجا چه وضعی دارد . برای اینکه وقت را تلف نکند ، تصمیم گرفت ، شب

اول مادیان را توی انبار که درش را به آسانی باز کرده بود، جا دهد. «ساوراسکا» را از سورتیه باز کرد و هنگامی که عرقش خشک شد، از چاه آب کشید و سیر آبش کرد. «یوری آندریهویچ» بسراغ علوفه‌ای که تئ سورتیه جا داده بود رفت، اما در زیر پای مسافران له و نرم شده بود واسب آنر نمیخورد. خوشبختانه در طبقه بالای انبار و طویله، مقدار زیادی علوفه در کنار دیوارها در گوشه و کنار آن یافت.

آنها لباسهای خود را نكندند و شب را با پالتو بسر آوردند. مانند خواب کودکانی که تمام روز می‌دوند و شیطنتم می‌کنند، خوابشان، خوش و عمیق و آرام بود.

۶

هنگامی که صبح زود از خواب برخاستند، «یوری آندریهویچ» نگاهی حسرت‌بار به میز دلفریبی که نزدیک پنجره قرار داشت، افکند. دردستهایش حرکت و جنب و جوشی پدید آمد، و در آتش این اشتیاق میسوخت که برود و جلو يك تکه کاغذ بنشیند و قلم دردست بگیرد. اما اینکار را به شب موکول کرد، هنگامی که «لارا» و «کاتیا» خوابیده باشند. هیچ مسأله فوری و ضروری او را بر آن نمیداشت که هنگام شب بکار نویسندگی بپردازد. هوس عجیبی در او ایجاد شده بود که دوات و قلمی بردارد و بنویسد.

هوس کرده بود، کاغذ را سیاه کند و چیزی بنویسد. برای شروع بکار قانع بود که يك اثر قدیمی را که یادداشت نکرده بود، بیاد بیاورد و بنویسد، تا استعداد کمر خست شده خود را که مدتهای گذشته که بکار نیفتاده بود، کمی بکار اندازد. همانطور که امیدوار بود، «لارا» و او توانستند مدت نسبتاً درازی اینجا بمانند و کاملاً فرصت آنرا یافت که اثری تازه و مهم را شروع کند.

— مشغولی؟ چه میکنی؟

— بخاری را پیوسته گرم می‌کنم، چه کار داشتی؟

— به يك طشت بزرگ احتیاج دارم.

— با این ترتیب، بیش از سه روز هیزم نداریم. باید به انبارخانه سابق

خودمان سری بزنم . به بینم آنجا هیزم وجود دارد یا نه . اگر هیزم زیاد باشد ، چندین بار می آیم و میروم و آنها را باینجا می آورم . فردا باینکار می پردازم . از من يك طشت خواستی . جایی آنرا دیده ام . اما کجا ؟ کاملاً فراموش کرده ام ، حقیقه نمیدانم کجا دیده ام .

— منم ، مانند تو آنرا جایی دیده و فراموش کرده ام . بی شك در جای خودش نبوده ، بدینجهت فراموش کرده ایم . آه ، بذكر . از حالا بتومی گویم ، برای شستن خانه ، مقدار زیادی آب گرم می كنم . با بقیه آب ، لباس «كاتیا» و خودم را خواهم شست ، تمام لباسهای کثیفات را بده تا بشویم . هنگامی که همه کارهایمان را انجام دادیم و امور ضروری را سر و صورتی دادیم ، شب پیش از اینکه بخوابیم ، می توانیم همه چیز را بشوئیم .

— متشكرم ، الان میروم و لباسهایم را جمع می كنم . همانطور که خواسته بودی ، قفسه ها و مبل های سنگین را از دیوار جدا کرده و بوسط آورده ام .

— خوب ، چون طشت ندارم ، رختها را در لگن ظرف شوئی ، می شویم . اما آن بسیار چرب است . باید چربی های جدار آنرا بسایم و پاك كنم .

— همینکه آتش خوب گرفت ، دیگر هیزم نمی سوزانم و بقیه كشو ها را مرتب می كنم . در كشو های میز و كمده ، هر بار چیزهای تازه ای می یابم . صابون ، كبریت ، مداد و كاغذ و نوشت افزار . وانگهی ، چیزهای غیر منتظره ای می بینم . مثلاً مشاهده می كنم كه چراغ روی میز پر از نفت است . همه اینها به «ميكو ليتسین» ها تعلق ندارد ، خوب میدانم ، اینها از جایی دیگر آمده است .

— بخت و اقبال عجیبی است . همه اینها ، به مستأجر مرمر موز تعلق دارد . مانند اینكه خانه «ژول ورن» است . آه ! اما سر بهواهستیم ! باز بی اینكه کاری بكنیم ، راجی را شروع کرده ایم و لگن ظرف شوئی می جوشد و سر میرود .

آنان در جنب و جوش بودند ، در اطاق ها به چپ و راست میدویدند ، در دستهایشان چیز هائی بود و بیکدیگر میخوردند ، یا به «كاتیا» كه در سر راهشان ایستاده بود و توی پای آنها می لولید ، تنه میزدند ، دختر ك از گوشه ای به گوشه دیگر میرفت . و مزاحم آنها بود و از سرزنش آنان میرنجید و ناراحت میشد . او می لرزید و از سرما شكایت داشت .

دكتر می اندیشید : « بیچاره بچه های این سال و زمان ! آنها قربانی زندگی سرگردان ما و همسفری های ما هستند كه به سر نوشت خود تن در داده اند . » اما به دختر ك می گفت :

— عزیزم ، ببخش ، ببخود چرا اینطور می لرزی . خیالت میرسد و خودت

را لوس کرده ای ؛ بخاری سرخ است .

- بخاری شاید گرم است ، اما من سردم است .

- «کاتیوشا» ، کمی حوصله داشته باش . امشب یکبار دیگر بخاری را کاملاً گرم میکنیم و علاوه بر آن ماما تو را حمام میکند ، می فهمی ؟ تا آنوقت ، اینها را بگیر و بازی کن .

و دکتر انبوه اسباب بازیهای فرسوده «ایوری» را که در گنجۀ غذایافته بود ، روی کف اطاق ریخت ، بعضی ها درست بود و بعضی شکسته و خرد شده ، چهار گوش های کوچک ، مکعب ها ، واگون ها ، لوکوموتیوها و تکه مقواهای نمره دار ، از هر طرف پراکنده شد .

- چه میگویند ، «یوری آندریهویچ» ، (کاتیا ، مانند اشخاص بزرگ زود رنج بود) اینها بمن تعلق ندارد . وانگهی ، اینها مخصوص بچه هاست . من بزرگام .

اما يك لحظه بعد ، آسوده روی قالی نشسته بود و جلو رویش انواع اسباب بازی ها ریخته شده بود و همه را بجای مصالح ساختمانی بکار میبرد و برای «نینا» ، عروسکش که او را از شهر آورده بود ، خانه ای می ساخت که از این پناهگاه های عجیب و گوناگونی که او را می کشانیدند ، محکمتر و مطمئنی تر بود .

«لاریسافیدوروونا» که از آشپزخانه ، بازی های دخترش را تماشا میکرد ، می گفت :

- چه غریزه عجیب خانه داری و چه کشش جاودانه ی آشیانه ساختن و نظم و ترتیب دادن ، در او وجود دارد . کودکان راستگویند و بی قید و احتیاط و از حقیقت تنگ ندارند ، در صورتی که ما ، از ترس اینکه مبادا بیهوش بی شعور در نظر ها جلوه کنیم ، آماده ایم آنچه را که نزد ما عزیز و گرانبهاست ، انکار کنیم و از آنچه که تنفرانگیز است ، بیکی یاد کنیم و آنچه را که نامفهوم و گنگ است ، بستانیم .

دکتر طشت را آورد و گفت :

- طشت را یافتم . همانطور که حدس میزد ، سرجایش نبود . نزدیک در ورودی ، زیر يك ناودان ، روی زمین افتاده بود . بیشک از پائین آنجا بوده است .



«لاریسافیدوروونا» با آذوقه هائی که تازه بدست آورده بود، برای سه روز غذا های عجیبی درست کرده بود : يك سوپ سیب زمینی و کباب گوسفند با سیب زمینی . «کاتیا» نمیتوانست شکم پرستی اش را ارضاء کند ، می خندید و کارهای احمقانه میکرد ، بعد ، سیرو خسته و فرسوده از گرما ، خودش را در پالتو مادرش پیچید و چون فرد خوشبختی روی نیم تخت بخواب رفت .

«لاریسافیدوروونا» تازه از کنناراجاق آمده و خسته بود و عرق میریخت و مانند دخترش خواب آلود بود ، از غذائی که پخته ، راضی بود و عجله نداشت که ظرفها را جمع و جور کند . نشست تا اندکی بیاساید . هنگامی که مطمئن شد که دخترک بخواب رفته است ، سینه اش را بمیز و سرش را بدست خود تکیه داد و گفت :

— از کار و کوشش و صرف نیرو کوتاهی نمی کنم و خوشبختی خود را در اینکار می یابم ، اما ، کاش میدانستم که همه اینها بیهوده نیست و راه بجائی دارد . تو باید پیوسته بیادم بیاوری که ما باینجا آمده ایم تا با هم زندگی کنیم . بمن جرأت و جسارت بده ، مگذار فکر کنم ، زیرا راستش را بخواهی ، اگر امور را عریان و برهنه بنگریم ، چه خواهیم کرد ، چه بلائی بفرمان خواهد آمد . يك خانه بیکانه را با زور اشغال کرده ایم ، در آنرا شکسته و وارد شده ایم ، بخود اجازه همه کاری داده ایم و پیوسته عجله و شتاب داریم ، تا نفهمیم که این ، زندگی نیست ، بلکه يك صحنه تئاتر است ، آنهم نه صحنه تاترواقعی بلکه ، بقول بچه ها صحنه ایست «برای خندیدن» ، يك کمده خیمه شب بازی ، يك شوخی و مزاح است .

— اما فرشته ام ، خودت اصرار داشتی که باینجا بیائیم . بیاد بیاور که من مدت درازی مخالفت کردم .

— درست است . در این مورد بحثی ندارم . اما من اشتباه میکردم ، تو ، میتوانی تردید داشته باشی و فکر کنی ، برای من همه چیز باید نتیجه داشته و منطقی باشد . ما بخانه تو وارد شدیم ، تخت خواب فرزندت را دیدی و ناراحت

شدی ، نزدیک بود از درد و رنج بیهوش شوی. تو در این مورد حق داری ، اما این کار برای من جایز نیست ، دلوآپسی «کاتیا» ، فکر آینده ، در برابر عشقی که بتو دارم ، میبایست پای باز پس کشند .

— «لارا» ، فرشته ام ، آرام بگیر . برای اندیشیدن و تصمیم عوض کردن هنوز دیر نشده است . نخست من بودم که بتو سفارش کردم که سخنان «کومارو» فسکی ، را جدی تلقی کنی . يك اسب داریم . آیا میخواهی ، همین فردا به «یوریاتین» برویم ؟ «کومارو فسکی» هنوز نرفته است ، او را از توی سورتمه دیدم. (بنظرم میرسد که او مارانديد.) مطمئناً میتوانیم او را بیا بيم .

— من ، چیزی نگفتم و در لحن گفتارت ، نارضائی پدیدار است . اما بمن بگو ، آیا حق ندارم ؟ اینطور بی بند و بار مخفی شدن و خود را بدست قضا و قدر سپردن ، در «یوریاتین» هم میسر بود . چنانکه این مرد مطلع و منطقی و در عین حال تنفر انگیز ، پیشنهاد میکرد ، اگر بخواهیم نجات یابیم باید طبق نقشه ، ریشه و منشاء آنرا بیا بيم . در اینجا بیش از هر جای دیگر ، خطر ما را تهدید میکند . فضائست وسیع و بی در و دیوار و در اینجا تنهای تنهاییم. در يك شب ، ممکنست در زیر برف مدفون شویم و صبح نتوانیم دیگر بیرون آئیم . یا اینکه ، مرد نیکوکار مرموزی که باین خانه رفت و آمد میکند ، ممکنست سر برسد و دزد تبهکاری باشد و ما را سر ببرد . آیا اسلحه داری ؟ « نه ، می بینی ، این بی قیدی و خونسردی که بالاخره آنرا در من ابقاء می کنی ، مرا متوحش می کند . تخم آشفته گی و هرج و مرج را در افکارم می پاشد .

— حالا چه میخواهی ، چه دستور میدهی تا انجام دهم ؟ — خود هم نمیدانم که چه جوابت دهم ، پیوسته مرا در اطاعت و فرمانبرداری خود داشته باش . پیوسته بیادم بیاور که بنده و برده تو هستم و کور کورانه دوستت دارم و هیچگاه نمی اندیشم و تعقل نمی کنم . آه ، می توانم این موضوع را بتو بگویم ! خانواده تو و من ، هزاران بار بیش از ما ارزش دارند . اما آیا این موضوع مطرح است ؟ موهبت عشق ، مانند هر موهبتی دیگر است . خواه بزرگ باشد و خواه نباشد ، بی لطف و عنایت ربانی ، نمی تواند جلوه کند ... می گویند ، ما را در آسمان در آغوش یکدیگر انداخته و رشته مهر و محبت ما را پیوند داده و سپس بروی زمین فرستاده اند تا در عین حال که زندگی می کنیم ، یکدیگر عشق بورزیم ، این يك اتحاد و یگانگی کامل ، يك سلطنت و پادشاهی است که زیر و رو و بالا و پائین ندارد و شادی و سرور ایجاد میکند

و تمام وجود انسان را در بر می گیرد . اما در این مهر و محبت لجام گسیخته و وحشی که هر لحظه ممکنست ما را ببلعد و نابود کند ، چیزی وجود دارد که بطرزی احمقانه و پوچ ، عاصی و متمرد است . این ، نیروئی است ارادی و مخرب که دشمن نظم و آرامش يك خانه است . وظیفه من اینست که از آن بترسم و خود را تسلیم اش نکنم .

«لارا» بگردن «یورا» آویخت و اشکش را فرو برد و ادامه داد :

- می فهمی ، ما يك وضع مشابه نداریم . از آنجهت سال و پربتو داده شده است که آنسوی ابرها پرواز کنی ، من که زنی بیش نیستم ، اگر بال و پر دارم ، برای اینست که چکنم را ب خاک بند کنم و بچه ام را محافظت نمایم . دكتر از این سخنان بسیار خوشش می آمد ، اما از ترس اینکه مبادا در ورطه تظاهر و تصنع بیفتد ، آنرا پدیدار و آشکار نمی کرد . با وقار و متانت گفت :

- این زندگی خانه بدوشی ، حقیقه ساختگی و مصنوعی است . توحق داری . اما ما آنرا بوجود نیاورده ایم . این سیر دیوانه وار ، سرنوشت همه ماست ، این روح عصر و زمان ماست .

« از بامداد امروز ، من هم باین موضوع می اندیشم . می خواهم تمام نیرویم را بکار برم تا بتوانم مدت درازی اینجا بمانم . نمیتوانم بتو بگویم ، بی - کاری چقدر مرا کسل می کند . از کار های کشاورزی نمیتوانم صحبت کنم . یکبار ، همه اهل خانه ، بکار کشاورزی پرداختیم و موفق شدیم . اما آن نیرو را ندارم که دوباره شروع کنم . به این موضوع نمی اندیشم . زندگی ، اندك اندك دوباره به همه جا باز میگردد . شاید روزی به انتشار کتاب پردازند . » به این موضوع است که فکر کرده ام . آیا نمی توانیم با «سام دویاتوف» کنار بیاییم و شرایطی که بشفع او باشد در نظر بگیریم ، تا مدت شش ماه بما غذا بدهد ؟ در عوض پول ، کتابی را که در این مدت می نویسم ، با او اگذار مینمایم . مثلاً رساله ای درباره طب ، یا يك اثر ادبی ، یا يك مجموعه شعر . . . یا مثلاً کتابی را که بسیار معروف است و شهرت جهانی دارد ، ترجمه میکنم ، زبانهای خارجی را خوب میدانم ، اخیراً آگهی يك موسسه بزرگ انتشارات را که در پترزبورگ است خوانده ام که فقط کتابهای ترجمه شده را منتشر میکند . درازای همه اینها خوب پول میدهند ، بسیار دوست دارم که کاری از این نوع انجام دهم .

- متشکرم که آنرا بخاطرم آوردی . من هم ، امروز چنین اندیشه ای

به مغزم راه یافت . اما فکر نمی کنم ، مدت زمانی دراز اینجا بمانیم . حس می کنم ، بجائی دیگر ، بنقطه ای دور ، میرویم . اما تا زمانی که تسووف مادر اینجا بطول می انجامد ، از تو خواهش می کنم ، آنچه را که گفتی عمل کن ! چند ساعت از شبانه ای که در پیش است ، بآنچه که در لحظات مختلف از یا دو خاطر خود برایم شرح داده ای ، اختصاص بده و بر آن صرف کن و بنویس . نیمی از آن مفقود شده و نیمی دیگر نوشته نشده و می ترسم که مدتی بگذرد و همه را فراموش کنی و از دست بدهی ، و چنانکه بمن گفتی ، اغلب این اتفاق برایت افتاده است .



در پایان روز ، همه خود را با آب گرم شستو دادند : پس از خنشویی ، آب زیاد داشتند . «لارا» ، «کاتنکا» را شست . «یوری آندریهویچ» ، چون خود را تمیز می یافت ، خوشحال بود و روی پنجره ، پشت میزش نشست و به اتفاقی که «لارا» خود را در حوله حمام اش پیچیده و سرخوش بود و سرخس خود را در حوله اسفنجی بسته بود و «کاتیا» را می خوابانید و تخت خواب ها را آماده می کرد ، پشت نمود . «یوری آندریهویچ» در لذت يك كشش و كوشش فکری که حس می کرد سراغش آمده است ، فرو رفته بود و از وراء يك دقت رقیق و لطیف که تمام احساس ها و ادراکات او را تا بینهایت گسترش میداد ، همه چیزهایی را که در گرداگرد او تکوین می یافت ، درك می کرد و می فهمید . يك ساعت بصبح مانده بود که «لارا» ، که تا آن هنگام خودش را بخواب زده بود ، بخواب عمیقی فرو رفت . لباسهای او ، «کاتنکا» ، ملافه ها ، همه پاك و سفید و درخشان بودند و خوب اطو و حاشیه دوزی شده بودند . با وجود دوران تنگدستی ، «لارا» هنوز لباسها را آهار میزد .

«یوری آندریهویچ» از يك سكوت مقدس و انباشته از سعادت و خوشبختی که دم لذت بخش حیات بر آن می گذشت ، احاطه شده بود . پرتو چراغ با نور زرد آرام ، صفحات سفید کاغذ را روشن می کرد و به روی دوات ، سایه ای طلائی رنگ میزد و آنرا برجسته می کرد . سرمای شبانگاهی زمستان ، پشت

شیشه‌ها برنگ آبی درآمده بود. «یوری آندریهویچ» به اطاق مجاور رفت که نه گرم بود و نه روشن و از آنجا فضای بیرون بهتر دیده میشد. نورماه کامل، فضای باز برف آلود جنگل را درهم میفشرد و چسبندگی سفیده تخم مرغ یا منظره يك نقاشی سفیدرنگ را که با سریشم ساخته شده باشد، بآن می‌بخشید. این شب یخبندان، درخشندگی توصیف ناپذیری داشت. آرامش، قلب‌دکتر را فرا گرفته بود. باطاق روشن و گرم بازگشت و شروع کرد بنوشتن.

او درحالی‌که مواظب بود که نمود و طرح آنچه را که می‌نوشت، حرکت و جنبش زنده دستش را نیکوگرداند و روح و نیروی تعبیر و بیانش را از دست ندهد و از شکل طبیعی خارج نگردد، با روشی که اندك اندك تغییر مییافت و نرم و معتدل می‌گردید، اشعاری را که با وضوح کامل بیاد می‌آورد، بر روی صفحه کاغذ نگاشت، مانند قطعات «ستاره نوئل»، «شب زمستان» و چند قطعه شعر دیگر از همین نوع، که بیدرنگ فراموش شد، و سپس همیشه مفقود و نابود گردید.

بعد، از این قطعات کامل و پخته چشم پوشید و به قطعاتی که سابق آغاز کرده و ناتمام گذاشته بود، پرداخت؛ آهنگ آنها را یافت و طرح ابتدائی قطعاتی را ریخت که امید نداشت پس از آن بتواند آنها را کامل کند و کارش را پایان دهد. بعد دقت‌اش را از دست داد، خود را بدست خیالات خویش سپرد و به موضوع‌های تازه‌ای اندیشید.

پس از سرودن دو یا سه قطعه که به آسانی انجام گرفت و پس از چند مقایسه و تشبیه که خودش هم از آن متعجب شد، کاملاً در کار خویش مستغرق گردید و احساس کرد که آنچه را که الهام مینامند، نزدیک میشود. ارتباط نیروها که آفرینش را رهبری و اداره می‌کند، آنگاه بنظر می‌آید که واژگون و نابود می‌گردد. آنچه که تقدم و پیشی می‌جوید، دیگر انسان و آن حالت روحی که می‌کوشد آنرا تعبیر و بیان نماید، نیست، بلکه بیانی است که بوسیله آن می‌خواهد آنرا توصیف نماید و توضیح دهد. بیان، این زاد و بوم و مقر زیبایی و مفهوم، خودش بفکر و اندیشه درمی‌آید و با انسان صحبت می‌کند و کاملاً موسیقی میشود، نه بخاطر آهنگ برونی و محسوس‌اش، بلکه بخاطر تند و وحدت و قدرت جنب و جوش درونی‌اش. در اینصورت به جریان آب رودخانه‌ای شباهت دارد که سنگهای بستر خود را جلا میدهد و چرخهای آسیاب‌ها را بگردش در می‌آورد، جریان رودخانه بیان، از خویش و بوسیله قوانین خاص خویش، در مسیر خود، هنگام عبور، وزن، قافیه و هزاران اشکال

و هزاران صور دیگر که بازم دوماست و تاکنون ناشناخته و غیر مکشوف و بی نام مانده ، ایجاد و خلق می کند .

«یوری آندریهویچ» در این لحظات حس می کرد که او رکن اصلی و اساسی اثر و کار خویش نیست ، بلکه چیزی بسیار رفیع بر آن مسلط است و آنرا رهبری می کند : کیفیت شعر و اندیشه جهانی و همگانی ، آینده آنها و قدمی که اکنون می بایست برداشت تا بسط و گسترش تاریخی آنرا کامل و تمام نمود . و حس می کرد که او تنها دست آویز و نقطه اتکاء بر این جنب و جوش و هیجان است .

تمام سرکوفت هایی را که می توانست بخود بزند ، ازخوشتن دور میکرد و نارضائی از خویش و احساس پوچی و بیهودگی وجود خویش ، لحظه ای او را ترك نگفتند . سر را برمی گردانید و باطراف خویش می نگرست . سرهای «لارا» و «کاتنکا» را میدید که روی بالش های سفید مانند برف قرار گرفته و بخواب رفته اند . پاکی لباس ، پاکی اطاق ، پاکی چهره و سیمای آنان ، با پاکی شب و برف و ستارگان و ماه درهم می آمیخت و همان موج یکپارچه و تقسیم ناپذیری که مستقیم بقلب می نشست ، دارا بود و در او هیا هوئی برمی انگیخت و اشکش را سرازیر می کرد ، و احساس پاکی و بی آلاشی پیروزمند وجود وهستی را در او ایجاد میکرد .

تقریباً با صدای بلند ، زیر لب زمزمه میکرد : «پروردگارا ! پروردگارا ! و همه اینها برای من است ! چرا مرا از الطاف خود ، چنین سرشار می کنید ؟ چگونه اجازه دادید به شما نزدیک شوم ، چگونه گذاشتید روی این زمین بیهمتا ، در زیر ستارگان شما ، در پای این زیبایی بیبیک و تسلیم و تیره روز که نمیتوانم از تماشای آن یکدم فارغ گردم ، زندگی کنم ؟ » .

هنگامی که «یوری آندریه ویچ» چشمانش را از روی میز و کاغذش بر داشت ، سه ساعت بصبح مانده بود ، از شدت کوشش فکریش میکاست ، خوشبخت و قوی و دل آسوده ، بخود می آمد و به دنیای حقیقت و واقع باز می گشت . ناگهان درسکوت فضای دوردستی که گردا گرد خانه را فرا گرفته بود ، آهنگی غمگین و شوم را شنید . او ، به اطاقی که روشن نبود قدم گذاشت تا از پنجره نگاه کند . در مدتی که سر گرم نوشتن بود ، قشر ضخیم یخ روی شیشه ها را پوشانیده بود . از پشت آن چیزی دیده نمیشد . «یوری آندریه ویچ» فرش را که پیاپی در ورودی کوبیده بودند تا باد داخل نشود ، بکنار زد و پالتواش را روی شانه های خود انداخت و به ایوان رفت .

برف که هیچ چیز آنرا از پرتو ماه محافظت نمیکرد ، بـا درخشی خیره کننده ، می درخشید . ابتدا ، نتوانست نگاه کند و هیچ چیز ندید . اما يك دقیقه بعد ، يك زوزه نالان ، که از اعماق درون برمیخاست و بعد مسافت آنرا ضعیف کرده بود ، بگوشش رسید ، آنگاه در انتهای فضای باز جنگل ، آنطرف مسیل ، چهار سایه دراز و کوچک را دید که چون خط ساده سیاهی بنظر میرسیدند .

گرگها بیکدیگر تکیه داده و بطرف خانه گردن کشیده بودند و برای ماه یا برای پنجره هایی که با پرتوی نقره ای رنگ میدرخشید ، زوزه می کشیدند . چند لحظه بی حرکت ماندند ، و تازه «یوری آندریهویچ» فهمیده بود که آنها گرگ اند که مانند سگ ، دمهایشان را بین پاها گرفته ، از فضای باز جنگل دور شدند ، گوئی حدس دکتر با آنها رسیده بود . دکتر نتوانست تشخیص دهد که از کدام سمت رفتند و نا پدید شدند . او اندیشید :

« تحفه نامطوبوعی اند . فقط اینها را کم داشتیم . آیا ممکنست لانه شان نزدیک اینجا باشد ؟ شاید هم در مسیل است ؟ چقدر وحشتناک است ! و بدبختانه «ساوراسکا» ، مادران «سام دو یاتوف» ، هنوز در طویله است . برای اوست که بو می کشند و شامه شان را تیز کرده اند . »

دکتر تصمیم گرفت ، برای اینکه «لارا» را متوحش نکند ، فعلا با چیزی نگوید ، در ورودی را محکم بست ، و درهائی که قسمت گرم خانه را از بقیه قسمت ها جدا می کرد قفل کرد و همه شکاف ها را مسدود کرد و به میز نزدیک شد . چراغ همچنان می سوخت ، روشن و دلپذیر بود . اما دیگر میل نداشت بنویسد . نمی توانست خود را آرام کند . جزیبه گرگها و ناراحتی هایی که در انتظار او بود ، نمی اندیشید . و از اینها گذشته ، او خسته بود . در این هنگام «لارا» بیدار شد . با صدائی آرام که از خواب سنگین شده بود ، گفت :

— فروغ کوچک عزیزم ، همیشه با همان حرارت و تب و تاب ، می درخشی و می سوزی ، يك لحظه نزد من بیا و در کنار من بنشین . خوابی را که دیده ام ، می خواهم برایت بگویم .

و دکتر چراغ را خاموش کرد .

۹

دوباره روز با سر گرمی و شیطنت های آرام ، گذشت . يك لوژ بچگانه را در خانه پیدا کرده بودند . « کاتنکا » پالتوش را پوشیده و مانند گل خطمی سرخ شده بود و از ته دل می خندید و از بالای پشته ای که دکتر از برف برافراشته و بر روی برفی که با ییل کوبیده و بر آن آب پاشیده بود ، سر می خورد و در خیابان های برف آلود یاغ حرکت می کرد . « کاتنکا » بی اینکه خستگی را احساس کند ، با لبخندی که بر لبانش نقش بسته بود ، پیوسته از پشته برفی بالا میرفت و لوژ را که به نخ بسته بود ، بدنبال خویش می کشید .

بخیندان بود و سرما شدیدتر می شد . آسمان صاف بود . برف دوزیر پرتو خورشید نیمروز زرد رنگ شده بود و به این زرد عسلی ، « درد نارنجی » شامگاه زودرس ، چون لیکوری گرانها ، افزوده می شد .

رختشوئی و حمام روز گذشته ، خانه را مرطوب کرده بود . قشر نازک یخ پنجره ها را پوشانیده بود و کاغذ های نقاشی سقف و کف اطاق ، متورم شده و موج میزد و تکان می خورد . اطاقها تاریک و ناراحت شده بود . « بوری - آندریه و یچ » هیزم و آب می آورد و همچنان به بررسی اطراف و جوانب می پرداخت و هر لحظه کشف تازه ای می کرد . هم چنین به « لارا » که از صبح در خانه مشغول کار بود ، کمک می کرد .

اغلب ، در حین کار ، دستهایشان بیکدیگر نزدیک می شد و آنگاه دست های یکدیگر را می گرفتند و مدت زمانی ، همچنان میماندند . میان راه ، مسئولیتی را که بعده داشتند فراموش می کردند ، مهر و محبت مقاومت ناپذیر که چون مه آنها را احاطه کرده بود ، وجودشان را فرا می گرفت و تحت سلطه خود در می آورد . دوباره همه چیز را فراموش می کردند و از کار دست می کشیدند . دوباره ، دقایق می گذشت و به ساعتها بدل می شد و وقت می گذشت و هر دو بخود می آمدند . و با وحشت بیاد « کاتنکا » می افتادند که نبی مراقب و سرپرست در تمام این مدت بسر برده است یا از مادیان یاد می کردند که نه باو علوفه داده اند و نه آب ، آنگاه پشیمانی آزارشان میداد . با شتاب می کوشیدند ،

زمان از دست رفته را جبران کنند و فراموشی خود را ترمیم نمایند .
 دکتر با اندازه کافی نخواستیده بود . سرش درد می کرد . گنجی ملایمی
 سرش را فرا گرفته بود ، و همه اعضایش درد می کرد و ضعف دلپذیری را در
 تمام اندام خویش حس می کرد . بایی صبری منتظر شب بود تا بتواند کاری
 را که شب قبل ناتمام گذاشته بود ، دنبال کند . اینم خواب آلود که افکارش
 را فرا گرفته و تمام وجودش را انباشته بود ، و از پشت آن ، هر چه را که
 گرداگردش بود می دید ، قبلا برای او ، نیمی از کارش را انجام داده و کامل
 کرده بود . این ابهام و گرفتگی که با آن تمام مسائل مورد نظر خود را در
 می آمیخت ، پیش از وضوح تجسم نهائی ، بسراغش می آمد .

بیکاری طاقت فرسای سراسر روز ، مانند آشفته‌گی نخستین مسوده‌ها ،
 پیش آهنگ ضروری کار شبانه و مقدمه آن بشمار می رفت .
 بیکارگی که خستگی باعث آن بود ، همه چیز را تغییر میداد . همه
 چیز دگرگون میشد و جلوه‌ای دیگر بخود می گرفت .

«بوری آندریوویچ» حس می کرد که خواب و خیال سکونت نسبت به طولانی
 اش در «واریکینو» ، تحقق نمی یابد ، و لحظه‌ای که می بایست «لارا» و او از هم
 جدا شوند ، نزدیک است و دیری نخواهد گذشت که او را از دست بدهد و در
 نتیجه علت وجودی خویش و حتی زندگی را از دست خواهد داد . اضطراب
 قلبش را درهم میفشرد . اما مسأله‌ای که باز بیشتر او را رنج میداد ، انتظار
 فرار رسیدن شب و میل بیان کردن این اضطراب و تعبیر و توصیف اشکهای
 درونی‌اش بود تا بتواند همه را در آنها شریک کند .

گرگانهائی که در سراسر روز در ذهنش بودند ، دیگر همان گرگانهائی
 نبودند که روی برف برای ماه زوزه می کشیدند ، آنها مثل (بضم اول و دوم)
 دو گرگ بودند ، تصویر نیروی اهریمنی بودند که یا مرگ آنان را میخواستند ،
 یا عزیمتشان را از «واریکینو» . شامگاه ، تصور این نیروی اهریمنی چنان
 در اوقوت گرفته بود که اگر در «شوتما» آثار یک حیوان عظیم الجثه پیش
 از تاریخ یا یک ازدهای غول آسا و افسانه‌ای دیده میشد که بخون دکتر تشنه
 بود ، برای آن درمسایل کمین کرده بود که «لارا» را بیلعد .

شب فرا رسید . مانند شب گذشته ، دکتر چراغی را که روی میز بود ،
 روشن کرد . «لارا» و «کاتنکا» اندکی زود خوابیدند .

آنچه را که شب پیش نوشته بود ، بدو نوع منقسم میشد . قطعات کهنه که
 آنرا دوباره رونویس کرده و اصلاح نموده و پاک‌نویس کرده بود . قطعات تازه

که باختصار و درهم و برهم نوشته شده و هنوز کامل نشده بود .
 دکتر این خطوط درهم و برهم را مطالعه کرد ، و نارضائی همیشگی خود
 را احساس نمود . هنگام شب ، این قطعات مسوده از موفقیت غیر منتظره خود ،
 او را متعجب می کردند و اشک اش را سرازیر مینمودند . حالا ، درست همان
 موفقیت های مفروض بود که او را نگران میکرد و از کار باز میداشت ؛ تزویر
 و نیرنگ آنها در برابر دید گانش قرار می گرفت و او را پریشان میکرد .
 در سراسر زندگی اش ، به اصل بدیعی می اندیشید که ملایم و آرام باشد
 و در نگاه اول دیده نشود و در زیر نقاب يك شكل و صورت عادی و آشنا ، مخفی
 و پنهان شده باشد . در سراسر زندگی اش ، کوشیده بود که این سبك مستقیم
 و بی ادعا را در پیش گیرد تا خواننده و شنونده بتواند محتوی آنرا درک کند ،
 حتی بی اینکه بفهمد چگونه به آن پی برده است . در سراسر زندگی اش ، آرزوی
 سبکی را داشت که دقت هیچکس را بخود جلب نکند ، و از اینکه می دید هنوز
 از این هدف و مطلوب خود دور است ، مبهوت و نگران بود .
 در طرحی که شب گذشته ریخته ، خواسته بود تا با سادگی ای که بحد
 لکنت میرسد و به خلوص و پاکی يك لائمی نزدیکست ، وضع روحی اش را که
 آمیخته با عشق و وحشت و اضطراب و جرأت بود ، توصیف نماید ، بقسمی که
 خود بخود ، بدون كمك كلمات ، جاری و ساری گردد .
 اکنون ، فردای آن شب ، این طرح ها و کوشش ها را بررسی می کرد و
 میدید که آن ارتباط را که يك محتوی و يك مجموع را به بند های
 پراکنده اش پیوند میدهد ، فاقد است . « یوری آندریهویچ » ، آنچه را که
 نوشته بود اصلاح کرد و اندك اندك شروع کرد که با همان لحن غنائی ،
 داستان « سن ژورژ شجاع » را شرح دهد . ابتدا با بند های پنج ضربی
 آغاز که وسعت میدانش بیشتر و آزادی زیاده تری را دارا بود . اما خوش
 آهنگی خاص این وزن ، خوش آهنگی ای که بهیچوجه پای بند موضوع
 نبود ، بواسطه نفه تمسعی و شایسته اش ، او را خشمگین کرد . این وزن مفلق
 را ترك کرد و به سرودن اشعار چهار ضربی پرداخت ، گوئی با پر گوئی میخواست
 با نثر جدال کند . نوشتنش ، دشوار و در عین حال جذاب و دلکش شد . کار با
 شور و شوق پیش میرفت ، اما يك پر گوئی بیهوده همچنان خود را با آن
 درمی آمیخت . ناچار شد ، باز هم اشعار را کوتاه کند . کلمات در اشعار سه
 ضربی خود را در تنگنا یافتند ، آخرین اثرات رخوت و سستی نابود شدند .
 او هوشیار شد ، بهیچان درآمد ، تنگنای فواصل خود بخود راهنمایی می کردند

که چگونه باید آنها را پر کرد. موضوع‌هایی که بدشواری ذهن می‌آمدند، در چهار چوب کلماتی که آنها را مشخص می‌کردند، بسادگی مجسم می‌شدند. صدای گامهای اسب را بروی اشارش می‌شنید، چنانکه در یکی از تئیمهای «شوپن» صدای تاخت حیوانی بگوش میرسد. «سن ژور دافچ» ، در استپ بسوی فضایی لایتناهی می‌تاخت. «یوری آندریهویچ» او را می‌دید که دور میشود و اندک اندک کوچک می‌گردد. باستانی تب‌آلود می‌نوشت، بدشواری فرصت مییافت که کلمات و اشاری را که پیوسته بذهنش می‌آمد و همیشه مناسب و بجا بود، یادداشت کند.

نهمیده بود که «لارا» برخاسته و به میز نزدیک شده است. در پیراهن خوابش که تا پاشنه پای او میرسید. بنظر لاغر و باریک و بلندتر می‌آمد. هنگامی که «لارا» رنگ پریده و وحشتزده در کنار «یوری آندریهویچ» سبز شد، او از تعجب از جای جست، «لارا» دستش را دراز کرد و با صدائی پست باو گفت: «می‌شنوی؟ سگی زوزه می‌کشد. حتی دو تا هستند، می‌ترسم! چه؟» تهاول شومی! باید تا صبح صبر کنیم، بعد می‌رویم، می‌رویم. یکدقیقه بیشتر اینجا نمی‌مانم.

«لاریسافیدور وونا» پس از یک ساعت، بالاخره عقلش را باز یافت. آرام گرفت و دوباره بخواب رفت. «یوری آندریهویچ» به سرسرا رفت. گرگها از شب پیش نزدیکتر آمده بودند، باز هم زودناپدید شدند. مانند شب گذشته، «یوری آندریهویچ» فرصت نیافت بفهمد آنها از کدام سمت رفته‌اند. یکدسته گرگ بود و توانست آنها را بشمارد. بنظرش آمد که عده شان زیاد بود.

۱۰

دوازده روز می‌گذشت که آنان در «واریکینو» بودند، هیچ چیز، این روز را از روزهای پیش، ممتاز نمی‌ساخت، گرگهایی را که وسط هفته گمان کرده بودند، ناپدید شده‌اند، شب گذشته، با همان طرز زوزه کشیده بودند. «لاریسافیدور وونا» دوباره آنها را بجای سگ گرفته و از این تهاول شوم، وحشت کرده و دوباره تصمیم گرفته بود که فردا حرکت کند. لحظات اضطراب

و وحشت، رفته رفته جانشین لحظات آرام اومی شدند، برای يك زن فعال که به راز و نیاز عاشقانه درس اسر روز و به این مهر و محبت بی اندازه باشکوه و غیر قانونی، چندان عادت ندارد، این اضطراب طبیعی است.

همه چیز یادقت و نکته بنکته تکرار میشد، چنانکه در این بامداد هفتۀ دوم که ولاریسافیدور و وونا مانند دفعات پیش، دوباره خواست راه بازگشت را در پیش بگیرد، میشد باور کرد که دوازده روزی را که در این فاصله زیسته بودند، هرگز وجود نداشته است.

دوباره اطاق ها بوی نا میداد و روز غمگین و ابری و گرفته، همه جا را تیره و تاریک می کرد. هوا کمی ملایم شده بود. از آسمان گرفته و پست، هر آن برف میبارید. خستگی روحی و جسمی ناشی از اختلال اعصاب و بیخوابی، «یوری آندریهویچ» را از پای در می آورد. افکارش درهم و آشفته میشد. نیرویش را از دست میداد. ناتوانی اش او را در برابر سرما ناتوان تر می کرد. کاملاً از سرما منقبض شده بود، دستهایش را بهم میمالید تا گرم شود و در اطاق سرد قدم میزد و نمی دانست که ولاریسافیدور و وونا چه تصمیم گرفته است و چگونه این تصمیم را باید تلقی کند.

خود ولاریسافیدور و وونا هم، نمیدانست چه میخواهد و چه قصدی دارد. در این هنگام، نیمی از زندگی اش را صرف آن کرده بود که از این آزادی بی اندازه پرهیز و مرج و بینظم خود را رها کند و مجبور نماید که به قاعده و قانونی گردن بندد، هر قاعده و قانونی که باشد برایش اهمیت نداشت، بشرط اینکه یکبار برای همیشه، آن قاعده و قانون مستقر گردد و اوکاری را بدهد گیرد و وظیفه امیرالانجام دهد تا يك زندگی شرافتمند و عاقلانه داشته باشد.

روزش را مانند همیشه، آغاز کرد، رختخوابها را مرتب و اطاقها را جمع و جور و جارو کرد، به «کانتکا» و دکتر مبعانه داد. بعد چمدانها را بست و از دکتر خواست که مادیان را ببندد. در تصمیم عزیمت کردنش، پا برجا و استوار بود.

«یوری آندریهویچ» نمی کوشید که او را منحرف کند. پس از این غیبت اخیر شان، در لحظه ای که بازار توقیف رواج داشت، بازگشت آنان شهر، بی عقلی محض بود. اما، در وسط زمستان، در این گوشۀ دور افتادۀ وحشتناک که پر از مخاطرات خاص خودش بود، تنها و بی اسلحه بسر بردن هم، چندان عاقلانه نبود.

از اینها گذشته، آخرین دسته های علوفه که در کاهدان مجاور آنها را

یافته بود ، داشت پایان میرسید . مسلم ، اگر امکان داشت که بطریقی ثابت و همیشگی اینجا بمانند ، دکتر تمام اطراف را می گشت و موظف بود ذخیره علوفه و آذوقه را کامل کند . اما برای این اقامت کوتاه و بی اندازه مبهم و مشکوک ، چنین زحمتی ارزش نداشت . دکتر با خودش گفت : « بدرک » رفت مادیان را به سورتمه ببندد .

اومادیان را ناشیانه می بست . « سام دویا توف » باویاد داده بود که چگونه مادیان را ببندد ، اما « بوری آندریه ویچ » درسهایش را فراموش کرده بود . باوجود این با دسته های کارنکرده و تجربه نیاموخته خود ، کاری را که باید بکند ، انجام داد . زین را با تسمه ای محکم کرد ، و انتهای تسمه را به مالبند بست ، بعد ، زانویش را به پهلوی مادیان گذاشت و تنگ آنرا محکم بست . هنگامی که کار را پایان داد ، مادیان را جلو پلکان آورد ، و آنرا به سورتمه بست و رفت به « لارا » بگوید که می توانند بروند .

دکتر ، « لارا » را بسیار آشفته دید . مادر و دختر لباسهای خود را پوشیده بودند تا خارج شوند ، همه چیز بسته بندی شده بود . اما « لاریسافیدور وونا » دستهایش را از نو میدی بهم می مالید . از « بوری آندریه ویچ » درخواست کرد که يك لحظه بنشیند . اواز سرازیر شدن اشکش جلو گیری میکرد ، روی يك صندلی راحتی می نشست و بر می خاست و با شتاب بیمورد حرف میزد و پیوسته با لحنی بلند و دل انگیز و نا لان می گفت :

« اینطور نیست ؟ »

« این ، خطای من نیست . خودم هم نمیدانم چگونه اینطور شد . ااا اکنون ، واقعاً میتوان رفت ؟ بزودی هوا تاریک میشود . شب ، در وسط راه ، درست در همان جنگل مخوف تو ، مارا غافلگیر خواهد کرد . اینطور نیست ؟ هر چه تو بخواهی ، انجام میدهم . اما مسئولیت این تصمیم را بگردن نمی گیرم . چیزی مرا از اینکار باز میدارد . قلبم آسوده و راحت نیست . اما تو ، هر چه دلت میخواهد ، بکن . اینطور نیست ؟ چرا سکوت کردی ، چرا حرف نمیزنی ؟ تمام صبح را ول گشتیم ، نمی از روز را بیهوده تلف کردیم . فردا دیگر ، این اتفاق نخواهد افتاد ، بیشتر دقت خواهیم کرد . اینطور نیست ؟ آیا باز هم بیست و چهار ساعت دیگر بمانیم ؟ فردا خیلی زودتر بر می خیزیم و همینکه روز شد ، ساعت شش یا هفت براه می افتیم . چه می گوئی ؟ عقیده ات چیست ؟ تو بخاری را روشن خواهی کرد ، يك شب دیگر هم نوشتن می گذرانی ، ما یکبار دیگر باز اینجا می خواهیم . اینکار بسیار خوب و بجاست ! چرا هیچ جواب نمیدی ؟ باز اینهم

خطای منست ! آه ! چقدر بد بختم !

— تو اغراق می‌گوئی . هنوز به غروب آفتاب خیلی مانده . هنوز زود است . اما هر طور که دلت می‌خواهد ، عمل می‌کنم . خوب . بمائیم . فقط ، آرام بگیر . نگاه کن ، بین چقدر عصبی هستی . خوب ، بارونه را باز کنیم ، پالتوها را در آوریم . الآنست که «کاتنکا» می‌گوید ، گرسنه‌ام . چیزی بخوریم . توحق داری . عزیمت امروز ما اندکی ناگهانی و بسیار شتابزده بود . فقط ، تورا بخدا ، خودت را شکنجه مده و گریه مکن . الآن بخاری را روشن می‌کنم . اما قبل از اینکار ، تا مادیان به سورتمه بسته و اینجا ایستاده است ، بسراغ آیرین تکه دای هیزمی که در انبار سابق ما میباشد ، میروم ، زیرا دیگر اینجا هیزم نداریم . گریه مکن زود باز می‌گردم .

۱۱

جلو انبار ، شیاری که روزهای پیش اثر سورتمهٔ دکتر ، در روی برف بجا گذاشته بود ، دیده می‌شد . در آستانهٔ در ، بواسطهٔ هیزم کشی پریروز ، برف کوبیده و کثیف شده بود .

ابر هائی که صبح آسمان را پوشانیده ، پراکنده شده بودند . هوا روشن بود . یخبندان شروع می‌شد . باغ «واریکینو» که از هر طرف گسترش می‌یافت ، به انبار نزدیک می‌شد ، گوئی می‌خواست نگاهی به چهرهٔ دکتر بیفکند و چیزی را بیادش آورد . در این زمستان ، برف انبوه بود و از آستانهٔ در انبار گذشته بود . کتیبهٔ در بنظر می‌آمد که از جای کنده شده است . انبار گنبدی شکل شده بود . برفی که سقف را می‌پوشانید و مانند کلاهک یک قارچ عظیم بود ، تقریباً به سرد کتر می‌رسید .

درست بالای کنارهٔ سقف ، ماه نو با پرتوی گرفته و تیره می‌درخشید و گوئی گوشهٔ خود را در برف گیر داده بود .

هر چند که هنوز هوا کاملاً روشن بود ، اما دکتر چنان روحش تیره و تاو چنان غمگین می‌بود که در دل شب خود را در جنگل انبوه و تیره و تار زندگی اش می‌یافت . و ماه نو که علامت و نشانهٔ جدائی و تصویر انزوا بود ،

تقریباً بالای چهره‌اش، در برابر او می‌سوخت.
 خستگی او را از پای درمی‌آورد. هیزم‌ها را از درانبار توی سورت‌مه ریخت،
 هر بار کمتر از معمول هیزم جمع می‌کرد. سردش بود و هر چند که دستکش
 داشت، هیزم‌های یخزده و برف‌آلود، دستهایش را بی‌حس کرده بودند.
 هر چند حرکاتش را تند انجام میداد، نمیتوانست گرم شود. چیزی در او متوقف
 شده و از هم گسیخته بود. بر سر نوشت شوم خود لعنت می‌فرستاد و از خدا می‌خواست
 که زندگی این جمال شگفت را که بی‌اندازه غمگین و مطیع و پاک و باصفا بود،
 حفظ کند و در پناه خود بگیرد. و همچنان ماه در بالای انبار، بی‌اینکه گرم‌کنه
 می‌سوخت و بی‌اینکه روشن کند، پرتومی افکند.

ناگهان مادیان بطرف راهی که آمده بود، بازگشت، سرش را بلند
 کرد، شیهه‌ای کشید، ابتدا شیهه‌اش ترسان و خفه بود، بعد پرسدا و مطمئن
 گردید.

دکترانندیشید: «اورا چه میشود؟ آیا از شادی و سرور است؟ نباید از
 وحشت و ترس باشد. اسبها از وحشت شیهه نمی‌کشند، چه قدر احمق. اگر بوی
 گرگها بدماغش رسیده است، میبایست دیوانه باشد که از وجود خود گرگها
 را خبر می‌داد. و چه قدر شادان شیهه می‌کشد! بوی طویله بمشامش رسیده و
 میخواهد باز گردد. اندکی صبر کن، الآن می‌رویم.»

«یوری آندریه‌ویچ» برای روشن کردن آتش، تراشعها و تکه‌های بزرگ
 پوست درخت قان را که از یک تنه درخت جدا شده و مانند ساقه پوتین بخود
 پیچیده بودند، از انبار جمع کرد. روی انبوه هیزم‌ها حصیری انداخت و
 باطنایی محکم بست و در کنار سورت‌مه براه افتاد و آنرا تا انبار «میکولیتسین»
 ها برد.

مادیان دوباره شیهه کشید، اما این بار دگر صدای شیهه‌ای را که از
 دور می‌آمد و با جواب میداد، شنید. دکتر یکه خورد و اندیشید: «چه کسی
 ممکنست باشد؟ گمان می‌کردیم «واریکینو» خالی از سکنه است. باید باور کرد
 که ما اشتباه می‌کردیم.» نمیتوانست بفهمد که بدیدن آنها آمده‌اند و این
 شیهه از جلوی پلکان «می‌کولیتسین» ها و از باغ، بگوش میرسد. «ساوراسکا» را
 از پشت عمارت بطرف ساختمان ضمیمه آن میبرد و بواسطه بلندبها نمیتوانست
 نمای خانه را ببیند.

بی‌اینکه عجله کند (هیچ چیز او را به شتاب وادار نمی‌کرد)، هیزم‌ها را
 در انبار ریخت، مادیان را باز کرد، سورت‌مه را در انبار گذاشت و مادیان را به

طویلۀ سرد خالی که در انتهای ساختمان قرار داشت ، برد. او را به گوشۀ راست ، سرپناه بادبست و چند بغل علوفه که باقی مانده بود ، در آخورش ریخت .
 با اضطراب و نگرانی بسوی خانه رفت . يك اسب سیاه سر حال به يك دورتمۀ بلند دهاتی که صندلی راحت داشت ، بسته شده و جلو پلکان ایستاده بود . پسر بچهای که مانند اسب تروتمیز و سر حال بود ، يك پالتو پشمی نوی پوشیده بود و دور اسب میگشت و به پهلوی هایش دست می کشید و سم هایش را بررسی می کرد .

از خانه سروصدائی بگوش میرسید . «یوری آندریهویچ» از ترس اینکه مبادا مکالمه ای را که دیگر نتوان ادامه داد ، قطع کند ، خلاف میل باطنی خود ، پاها را کند کرد و سر جایش میخکوب شد . بسی اینکه کلمات را تشخیص دهد ، صدای «کوماروفسکی» ، «لارا» و «کاتنکا» را شناخت .

قاعده آنها در نخستین اطاق نزدیک در بودند . «کوماروفسکی» با «لارا» جرو بحث میکرد و از لحن جوابهای «لارا» میشد تشخیص داد که که او مضطرب بود و می گریست و گاهی با شدت و تندی جواب میداد و گاهی با مخاطب اش توافق می کرد . چیزی تو بیف ناپذیر بفکر «یوری آندریهویچ» رسید و گمان کرد که «کوماروفسکی» در این لحظه از او حرف میزند ، او خیال کرد می شنود : نمیتوان باو اعتماد کرد - «در عین حال دو نقش را بازی می کند» - معلوم نیست که به کدامیک . به خانواده اش یا به «لارا» بیشتر علاقه دارد . «لارا» نمیتوانست باو اتکاء داشته باشد ، زیرا اگر به دکتر اعتماد می کرد ، «در آن واحد دنبال دو خرگوش میدوید و میان دو پلاس روی زمین بود» . «یوری آندریهویچ» به خانه داخل شد .

درست بود ، «کوماروفسکی» پالتویی که تاروی زمین می رسید و نمیخواست از تن در آورد ، پوشیده بود ، و در اطاق اول دیده میشد . «لارا» دامن پالتو «کاتنکا» را گرفته بود و بیهوده می کوشید قز نققلی یقه او را ببندد . «لارا» نسبت به دختر ك خشمگین بود ، سر او فریاد می کشید که تكان نخورد ، در صورتیکه «کاتنکا» آرام آه و ناله میکرد : «مامان ، خفه ام کردی .» همه لباس پوشیده و آماده حرکت بودند . هنگامی که «یوری آندریهویچ» داخل شد ، «لارا» و «ویکتور ایپولیتوویچ» بطرف او شتافتند .

- کجا بودی ؟ بتو بسیار احتیاج داشتیم .

- سلام «یوری آندریهویچ» ! با وجود خشونت و رفتار ناهنجاری که آخرین بار از ما سرزد ، اینك بی اینکه دعوت شده باشم ، دوباره بخانه شما آمده ام .

— سلام «ويكتورا پوليوتوويچ» .

— تابحال كجا بودى ؟ آنچه را كه او الان مى گويد ، خوب گوش كن و بيدرنك تصميم بگير : براى من و براى تو وقت تنگ است . بايد عجله كرد . — چرا ايستاده ايم ؟ «ويكتورا پوليوتوويچ» ، بنشينيد . «لارا» ، چه گفتى ؟ كجا بودم ؟ خوب ميدانى كه رفتم هيزم بياورم و پس از آن به مادريان پرداختم . «ويكتورا پوليوتوويچ» خواهش مى كنم ، بنشينيد . — پس متعجب نشده اى ؟ چرا هيچگونه تعجيبى از خود نشان نميدهى ؟ تأسف ميخورديم كه چرا از موقعيت استفاده نكرده و گذاشتيم اين مرد برود و اينك او اينجا در برابر تو است و اين مسأله متعجبات نمى كند . اما اخبار تازه اى كه آورده ، باز هم بيشتر حيرت آور است . «ويكتورا پوليوتوويچ» برايش شرح بده .

— نميدانم «لاريسا فيودوروونا» چه ميخواهد بگويد ، اما اينست آنچه را كه ميخواهم از جانب خودم بشما بگويم . من مخصوصاً شايعه عزيمت ام را بر سر زبانها انداختم ، اما چند روزى ماندم تا بشما مهلت بدهم كه دوباره درباره مسائل كه مطرح كرده ايم تجديد نظر كنيد و شايد پس از دقت عميق ، تصميمى اتخاذ كنيد كه از عجله و شتاب ناشى نشده باشد .

— اما بيش از اين نمیتوان منتظر ماند . الان بهترين لحظه حركت است . فردا صبح — اما بهتر آنست كه «ويكتورا پوليوتوويچ» خودش شرح دهد . — «لارا» عزيز ، يك دقيقه اجازه بده ، ببخشيد «ويكتورا پوليوتوويچ» . چرا ايستاده ايم ؟

«پالئوهايمان را در آوريم و بنشينيم . مسائل جدى مطرح است ، اينطور نيست ؟ يك چشم بهمزدن ، نمیتوان تصميم گرفت . معذرت ميخواهم ، «ويكتورا پوليوتوويچ» . اختلاف ما به نكات باريكى منتهى ميشود كه مسخره و نابجاست كه پرده از روى آنها برداشته شود . هرگز در فكري اين نبوده ام كه باشما حركت كنم . «لاريسا فيودوروونا» ، خودش ميداند . در موارد نادري كه ما بمسائل اضطراب آور گوناگونى دچار مى شديم ، نگاه بيكد بگرياد آوري ميكرديم كه ما يك فرد نيستيم ، بلكه دو نفر ايم و دوسر نوشت مختلف داريم ، اکنون «لارا» ، مخصوصاً بخاطر «كانتكا» ، بايد به نقشه هاى شما دقت فراوانى مبذول دارد . وانگهى ، اوجز اين راهى ندارد ، دائم به همين نتيجه ميرسد .

— اما فقط يك شرط كه توهم بيايى .

— تصور جدائى ، هم براى من و هم براى او ، مسلم دشوار است ، اما شايد

لازم باشد که بآن تسلیم شویم و این فداکاری را بکنیم. در هر صورت، عزیمت من ماحرح نیست.

اما هنوز چیزی نمیدانی. ابتدا، گوش کن. فردا صبح... «ویکتور ایپولیتوویچ»!

ظاهراً مقصود «لاریسافیدوروونا»، اخباریست که آورده‌ام و الان برایش شرح داده‌ام. یک ترن مخصوص «دولت خاردرور» در ایستگاه «یوریاتین» توقف کرده است. دیروز از مسکو رسیده و فردا حرکت می‌کند. این ترن وزارت حمل و نقل ماست. نیمی از واگن‌هایش، مجهز به تخت‌خواب بین‌المللی است.

«من باید با این ترن حرکت کنم. برای همکاری که انتخاب خواهم کرد، جا ذخیره کرده‌ام. ما همه نوع آسایش و راحتی داریم. چنین فرصتی به هر دست نمیدهد. میدانم که سخنان شما بی‌پایه و اساس نیست و شما از حرف خود باز نمی‌گردید، و با ما عزیمت نمی‌کنید. میدانم که در تصمیم خود استوار و پابرجا هستید، اما در عین حال، لحاجت نکنید و اینکار را بخاطر «لاریسافیدوروونا» انجام دهید. شنیدید، بی‌شما، او حرکت نمی‌کند. با ما به «ولادی وستوک» بیایید یا دست کم به «یوریاتین»، آنجا، تصمیم خواهیم گرفت. اما در این وضع، باید زود جنبید، یک لحظه را نباید از دست داد.

«یک نفر بمانست، من سورتمه را خوب نمی‌رانم. پنج نفر در سورتمه من جانی گیرند. اگر اشتباه نکرده باشم، مادیان «سام دیواتوف» نزد شماست. الان گفتید آنها برده بودید که هیزم بیاورید. آیا هنوز بازش نکرده‌اید؟ - چرا.

- خوب، زود آنها ببندید. در شبکه‌چی من بشما کمک خواهد کرد. آه، بجهنم، سورتمه دومی را لازم ندارم! بالاخره همه در سورتمه من جامی گیریم، اما شما را بخدا، زود باشید. فقط اشیاء ضروری و آنچه که دم دستتان است، بردارید. درهای خانه را همچنان که هست، بگذارید باز باشد. مسأله مهم نجات یک کودک است نه قفل کردن درها.

- «ویکتور ایپولیتوویچ»، حرفهای شما را نمی‌فهمم. چنان حرف می‌زنید که گوئی من برای رفتن، تن در داده‌ام. اگر «لارا» چنین تصمیمی را گرفته است، بنابراین حرکت کنید. در فکر خانه نباشید. من می‌مانم و، پس از عزیمت شما، همه چیز را مرتب می‌کنم و درها را می‌بندم.

- «یورا»، چه می‌گوئی؟ این چرندهایی که خودت هم آنها را باور

نداری چیست؟ «اگر «لاریسا» فیودور و «نا» چنین تصمیمی را گرفته است؟» در صورتی که او خوب میداند که اگر سفری در میان نباشد، نه تصمیمی وجود دارد و نه «لاریسا» فیودور و «نا» که آن تصمیم را اتخاذ کند. در این صورت، این سخنان بچه درد میخورد: «من خانه را مرتب خواهم کرد و همه چیز را سر و صورت خواهم داد.»

«پس، شما سرسخت‌اید. در این صورت از شما تقاضائی دیگر دارم. با اجازه «لاریسا» فیودور و «نا»، اگر ممکنست، دو کلمه خصوصی می‌خواهم بشما بگویم. خوب. بگوئید. به آشپزخانه برویم. «لارا» ی عزیز مخالفتی نداری؟

۱۲

«استرل نیکوف» دستگیر و بمرک محکوم و تیر باران شده است.
 - «چقدر وحشتناک! آیا ممکنست؟»
 - این را شنیده‌ام. و مطمئنم.
 - آنرا به «لارا» نگوئید، دیوانه خواهد شد.
 - خودم میدانم، برای همین بود که از شما خواستم به اطاقی دیگر برویم. پس از اعدام «استرل نیکوف» برای او و دخترش خطر حتمی است. بمن کمک کنید تا آنها را نجات دهیم. صاف و صریح امتناع می‌ورزید که بسا ما بیایید؟
 - آنرا قبلاً بشما گفتم. حرفش را هم نزنید.
 - اما بی شما، او عزیمت نخواهد کرد. نمیدانم چه باید بکنم. در این صورت، باید بطریقی دیگر بمن کمک کنید. چنین وانمود کنید که تسلیم شده‌اید و حالتی بخود بگیرید گویی که میخواهید قانع شوید. اگر حقیقه بدنبال ما بیایید، و «نا» شما را نه در اینجا و نه در ایستگاه «یوریاتین» نمی‌توانم تصورش را هم بکنم و موردی ندارد. «لارا» باید باین نتیجه برسد و مطمئن شود که شما هم عزیمت می‌کنید. اگر بیدرنگ با ما نمی‌آئید، دست کم پس از اندک مدتی، هنگامی که توانستم فرصت تازه ای را با اطلاع شما برسانم، قول

خواهید داد که از آن فرصت استفاده کرده و بما پیوندید .

« شما باید خود را آماده کنید که سوگندی دروغ یاد نمائید . اما آنچه را که من می گویم ، بیهوده و بوج نیست . کوشش می کنم ، تا در اولین فرصت ، شما را نزد خود بطلبم و بهر جا که خواستید روانه تان کنم . «لاریسا» فیودوروونا ، باید مطمئن شود که شما بدنیال ما خواهید آمد . تا آنجا که می توانید بکوشید تا او را مطمئن کنید . مثلاً ، چنین وانمود کنید که میروید مادیان را ببینید و ما را تشویق کنید که بیدرنگ برایه بیفتیم و منتظر نشویم که شما کارتان را انجام دهید و قول بدهید که در راه بما خواهید رسید .

— از خبر اعدام «پاول پاولوویچ» بسیار ناراحت شده ام و نمی توانم حواس خود را جمع کنم . بزحمت می توانم بحرفهای شما گوش دهم ، اما با شما هم عقیده ام . پس از اعدام «استرل نیکوف» ، منطق کنونی چنین حکم می کند که زندگی «لاریسا فیودوروونا» و «کاتیا» همچنین در خطر است .

«مسلم یکی از ما توقیف خواهد شد ، و هر طور که تصور کنیم ، از هم جدا خواهیم شد . در این صورت بهتر آنست که شما ما را از یکدیگر جدا کنید . او را به دورترین نقطه ممکن ، به انتهای دنیا ، ببرید . وانگهی ، حتی درهمین لحظه ، هنگامی که این مطلب را بشما می گویم ، همه چیز در اختیار شماست . احتمال دارد که روزی نیروی توانم بتوانان رسد و مجبور شوم عزت نفس و مناعت خود را لگدمال کنم و با خاکساری پاهای شما بیفتم و «لارا» و زندگی و وسیله بازیافتن خانواده ام و نجات را از شما بطلبم . اما بگذارید حالم بجا بیاید . خبری را که بمن دادید ، گیج و ماتم کرده است .

«درد ورنج چنان وجودم را درهم شکسته که قدرت اندیشیدن و قضاوت کردن را از من سلب نموده است . شاید اگر از شما اطاعت کنم ، اشتباه شوم و جبران ناپذیری را مرتکب شوم که سراسر زندگی باعث رنج و عذاب گردد ، اما در غبار و مه درد ورنجی که مرا از پای در آورده است ، تنها کاری را که اکنون می توانم انجام دهم اینست که بی اراده حرفهای شما را تصدیق کنم و کورکورانه از شما پیروی نمایم . بدین ترتیب ، بخاطر او ، الآن نقش مسخره ای را بازی می کنم ، بیدرنگ با خواهم گفت که میروم مادیان را ببینم و در راه بشما خواهم رسید ، و تنها اینجا خواهم ماند . فقط يك نكته كوچك را می خواهم پرسم . حالاً که شب فرا رسیده است ، چگونه می خواهید بروید ؟ باید از جنگل بگذرید . گر گها در کمین اند ، دقت کنید .

— میدانم . يك تفنگ و يك طپانچه دارم . ناراحت نباشید . بله ، اندکی

الکل دارم که در وقت سرما زدگی، بکار برم. نسبت زیاد دارم. می خواهید، بشما بدهم؟

۱۳

«چه کردم؟ خدایا، چه کردم؟ اورا از دست دادم، از او چشم پوشیدم، اورا تسلیم کردم، بدنبالشان بشتابم، آنها را بچنگ آورم! اورا بازگردانم. «لارا، لارا»!

صدای من دیگر بگوش آنان نمیرسد. باد از جهت مخالف میوزد. و مسلم، آنها با صدای بلند حرف میزنند.

«لارا، حق دارد که خوشحال و آسوده خاطر باشد. گذاشته است که او را بدام بیندازند و ذره ای گمان نمیرسد که چقدر اشتباه می کند.

«محتلا، چنین با خودش می گوید: چنانکه آرزو داشت، بهتر از این، ممکن نبود اتفاق بیفتد. «یورا»ی عزیزش، این خیال باف لجوج، بالاخره عقلش بجا آمد و از لطف الهی، با او عزیمت می کند تا به مکان مطمئنی و نزد اشخاصی که زیر کتراز آنان اند، تحت حمایت نظم و قانون، پناه ببرند. حتی اگر بخواهد بر سر حرف خود باقی بماند و نشان دهد که دارای شخصیت است، تعلل می کند و فردا با همان ترنی که آنان عزیمت می کنند، سفر نخواهد کرد. «ویکتور» ای پولیتوویچ، ترن دیگری خواهد فرستاد و دیری نمی گذرد که به آنان خواهد پیوست.

«اکنون، مسلم در طویله است و، با دستهایش که از شتاب و هیجان می لرزند، و نمی تواند کاری انجام دهند و از او نمی خواهند که اطاعت کنند، «ساوراسکا» را می بیند و بیدرنگه بر اثر آنان می شتابد و پیش از اینکه به جنگل برسند، به آنان می پیوندد.

«مسلم «لارا» چنین می اندیشد. حتی با یکدیگر خدا حافظی نکردند. «یوری» آندریه ویچ، فقط دستش را تکان داد و سرش را برگردانید تا درد ورنجی را که چون تکه سبب زمینی در گلویش گیر کرده بود و داشت خفه اش میکرد، فروبرد.

دکتر بالای پلکان ایستاده و پالتوش را روی یکی از شانه هایش انداخته بود. با بازوی آزادش، یکی از ستونهای باریک بالای پلکان را، با تمام قوا در آغوش میفشرد، گوئی میخواست آنرا خفه کند. تمام وجود آگاهش بطرف نقطه دوری در فضا کشیده شده بود، همان نقطه‌ای که يك تکه جاده را که بین چند درخت پراکنده قان از تپه‌ای بالا میرفت، دربرداشت.

خورشیدی که میخواست غروب کند و داشت پشت افق ناپدید میشد، در این هنگام آن تکه جاده را روشن می‌کرد. سورتیه که با سرعت میرفت، در گودال کوچکی ناپدید شد، هر آن میبایست در آن نوار روشنائی، دوباره پدیدار می‌گردید.

«یوری آندریه‌ویچ» این لحظه را محسوس می‌کرد و با صدائی خفه و ضعیف تکرار می‌کرد: «خدا حافظ، خدا حافظ». بدشواری کلمات را ادامی کرد، در هوای یخبندان شامگاه، نفسش بیرون نمی‌آمد. «خدا حافظ، موجود بیهمتای من، خدا حافظ محبوبم که همیشه تورا از دست میدهم!»

هنگامی که سورتیه چون چوبه تیری از گودال خارج شد و از کنار درختان قان، یکی پس از دیگری، گذشت و اندک اندک از سرعتش کاسته شد و خوش-بختانه در کنار آخرین درخت ایستاد، دکتر با رنگ پریده و لبان خشک، با شتاب زیر لب زمزمه کرد: «آنها هستند! آنها هستند!»

قلبش بشدت میزد، میزد. زانوانش می‌لرزید، چنان بهیچان آمده بود که خود را ضعیف و ناتوان مییافت و مانند پالتوی که روی شانه‌اش افتاده، شل و سست شده بود. «خدای من، آیا اراده‌ات بر آن تعلق گرفته که او را بمن باز پس دهی؟ چه اتفاقی افتاده؟ در آن نوار روشنائی شامگاه چه خبر است؟ چه گمان کنم؟ چرا ایستاده‌اند؟ نه، همه چیز را از دست دادم. آنها رفتند، آنها با شتاب رفتند. بی‌شک «لارا» بوده که حواسته است، يك دقیقه بایستند تا آخرین بار با خانه وداع کند یا شاید خواسته است ببیند که آیا «یوری» اش هنوز حرکت نکرده و بدنبالشان نشناخته است؟ آنها رفتند، رفتند.»

«کاش بموقع میرسیدند، کاش آفتاب زود غروب نمی‌کرد (در تاریکی، آنها را تشخیص نمیداد)، یکبار دیگر و آخرین بار، درمسیل، در فضای باز جنگل که پریشب گرگها ایستاده بودند، پدیدار خواهند شد.»

این لحظه فرارسیده و گذشته بود. خورشید سرخ تیره قام روی خط آبی تپه‌های برف آلود، هنوز چون گوئی بنظر می‌آمد. برف این نوشابه آناناس را که در آن غوطه‌ور بود، با حرص و ولع می‌نوشید، و آنها پدیدار شده

و سرعت گذشته بودند. «خدا حافظ» (لارا)، با امید دیدار در دنیای دیگر، خدا حافظ زیبای من، خدا حافظ شادی بی پایان و جاودانی من، «آنان ناپدید شده بودند. و دیگر تورا نخواهم دید، هیچگاه، هیچگاه در زندگیم، هرگز تورا نخواهم دید.» هوا تاریکتر میشد. لکه‌های ارغوانی و برنزی غروب آفتاب روی برفها پراکنده بود و اندک اندک بیرنگ میشد و باشتاب خاموش می‌گردید.

آرامش خاکستری رنگ دشت برف آلود، در شامگاه یاس رنگی که به رنگ گل خطمی بدل میشد، باشتاب بتاریکی می‌گرایید.

دندانه‌های توری مانند کناره‌های درختان قان که چون پرمهرغی ظریف و لطیف بود و بادلشینی سربه آسمان سرخ رنگ پریده برافراشته بود، ناگهان در روی توری نازک خاکستری رنگ شامگاه، پهن و پخش شد.

بدیختی و غم و اندوه، تأثر و هیجان «بوری آندریه و بیچ» را شدیدتر می‌کرد، حساسیت‌اش در برابر همه چیزده برابر شده بود. هر چیزی که در گردا گرد او بود، یکه و بیهمتا بنظر میرسید، حتی هوا. هرگز شامگاه زمستان تا این خدمه‌ربان و رحمدل نشده بود، گوئی شاهد و گواهی بود که بهمه چیز دقت می‌کرد. گوئی شب تا کنون با این طرز قرار نرسیده بود، گوئی امروز، نخستین بار بود که شب فرامیرسید تا مردی را که در کنج انزوا فراموش شده‌است، تسلا دهد. گوئی جنگلهائی که روی تپه‌های اطراف به افق تکیه داده بودند، نه تنها چشم‌انداز نبودند، بلکه سراز زمین بر آورده و چنین صف کشیده بودند تا همدردی خود را نشان دهند.

دکتر در برابر زیبایی حساس این لحظه، تقریباً از خود دفاع می‌کرد، گوئی از آنبوه جمعیت خشمگینی که برای تسلا دادن آمده بودند، دوری میکنند. او آماده بود تا با اشته شامگاه که هنوز باومی‌تایید، آهسته زمزمه کند، «تشکر: زحمت نکشید.»

او همچنان بالای پلکان ایستاده و رویش به در بسته و پشتش بدنیای بود. چیزی پیوسته در درونش تکرار میکرد. «آفتاب تابان من، غروب کرده است.»

او نیرو و توانایی آنرا نداشت که این کلمات را باهم و بصدای بلند، ادا کند، انقباض و تشنج گلویش، او را از اینکار باز میداشت.

بخانه داخل شد. در درون او دوصدا، گفتگو و جستجو را شروع کردند. صدای اول، خشک بود و خواستار عمل و فعالیت و به خودش خطاب می‌کرد، صدای دوم چون رودخانه پهناوری که ساحلش ناپیدا بود، همه جا را

فرا میگرفت و به «لارا» منتهی میشد .

اینک جریانی که افکارش می‌پیمود : «حالا ، به مسکو حرکت کن . و قبل از هر چیز باید زنده بمانی . خود را به جنگال به‌خواهی‌رها مکن . نباید دراز بکشی .

«تمام شب را کار کن تا منک و خرف شوی و از خستگی بمیری . و اینکار را هم فراموش مکن . بیدارنگ در اطاق خواب آتش بیفروز تا امشب احمقانه یخ‌نبندی .»

اما باز چنین می‌اندیشید : «زیبای من ، موجود فراموش‌ناشدنی من ! تا هنگامی که ذرات وجودم تورا می‌طلبند و از تو یاد می‌کند و تا هنگامی که وجود تو را روی شانه و لب‌هایم حس می‌کنم ، با تو خواهم بود . اشک‌هایم را نثار چیزی می‌کنم که لایق تو باشد و باقی بماند . یاد تورا در تصاویر دلچسب ، غمگین ، بحدی که قلب را بشکافد ، ثبت خواهم کرد . اینجا خواهم ماند تا اینکار انجام گیرد . و سپس ، من هم عزیمت می‌کنم . اینک ، چنین می‌خواهم که تورا معرفی کنم و بشناسانم : خطوط چهره تورا چنان می‌خواهم روی کاغذ بیاورم که پس از یک طوفان مخوف که دریا را تا اعماقش زیر و رو کرده است ، آثار قوی‌ترین موج که در آن نقطه دور صدایش بگوش میرسد ، بر روی شن‌ها نقش می‌بندد . دریا ، یک اسفنج ، یک چوب پنبه ، خزه‌ها ، هر آنچه را که سبک تر بوده و وزنی نداشته و توانسته است با خود بردارد ، بشکل خطی دندان‌دار ، بکنار می‌افکند . اینست مرز بلندترین امواجی که بمانع می‌خورد و بازمی‌گردد و به مجاذات ساحل تا بی‌نهایت ادامه می‌یابد . ای غرور و سر بلندی من ، بهمین ترتیب ، طوفان زندگی ، تورا بجانب من پرتاب کرده است . و با همین ترتیب تورا معرفی خواهم کرد .

او در را بست ، پالتوش را در آورد . هنگامی که در اطاقی که «لارا» صبح با دقت و سلیقه بی‌اندازه مرتب کرده بود و پس از عزیمت شتاب آلود او ، همه چیز آن زیر و رو شده بود ، وارد شد ، هنگامی که رختخواب گسترده و نامرتب و تمام اشیائی را که در هم و بر هم روی کف اطاق و صندلی‌ها افتاده بود ، دید ، بزانو درآمد ، چوب تختخواب را در بغل گرفت ، و سرش را دریکی از گوشه‌های لحاف که آویزان بود ، فرو برد و مانند بچه شیرخواره‌ای ، با تلخی اشک فراوانش سرازیر شد . اینکار دوام نیاخت . «یوری آندریه‌ویچ» برخاست ، با شتاب اشک‌هایش را پاک کرد ، نگاهی تعجب‌آمیز و گیج و مات و خسته با طراف خود انداخت ، بطری‌ای را که از «کوماروفسکی» بجا مانده بود برداشت

و در آن را باز کرد ، و محتوی آنرا تا نیمه لیوان ریخت و آب برف بآن افزود و بالذت و خوشی ای که تقریباً بالذت و خوشی ای که چند لحظه پیش ، از ریزش اشک های تسلا ناپذیر باو دست داده ، برابر بود ، این مخلوط را با جرعه های آرام و حریصانه ، نوشید .

۱۴

موضوع عجیبی اتفاق می افتاد . «یوری آندریهویچ» اندک اندک دیوانه میشد . تا کنون هر گز چنین وضع شگفتی را نداشت . از خانه غافل ماندن بود ، دیگر بخود نمی پرداخت ، شب را مانند روز بسر می برد و فهم و درک زمانی را که پس از عزیمت «لارا» گذشته ، دست داده بود .

می نوشید و اشعاری را که به «لارا» اختصاص داشت ، میسرود . اما در این اشعار و یادداشت ها که بتدریج اصلاح و زیر و رو میکرد ، «لارا»ئی که در آنها توصیف میشد ، بیش از پیش از «لارا»ی اصلی و حقیقی که مادر «کاتنکا» و جزئی از دختر کوچکش بود ، دور میشد .

«یوری آندریهویچ» روی اشعارش خط میکشید ، زیرا تعبیر مشخص و قوی را جستجو میکرد ، اما همچنین از تقاضاهای حجب و حیا و خویشتنداری درونی که از او جلوگیری می کرد تا احساسات فردی و حوادث واقعی را ، چندان لخت و رک و راست بیان نکند ، پیروی می کرد تا در نتیجه کسانی را که مستقیم به این احساسات و حوادث ارتباط دارند ، علت آنها معرفی نکرده و نرنجاند . بدین ترتیب اشعارش از صفا و صمیمیت خالی بود: آنچه که اکنون گرم بود و هنوز سرد نشده بود ، آنچه که از آن خون میریخت و دردمی آورد ، می بایست جای خود را بیک وسعت نظر آرام ببخشد تا موضوع خاص به عام بدل گردد و همه را به آن دسترس باشد . این موضوع را خودش جستجو نمی کرد و در پی آن نبود ، بلکه این وسعت نظر خود بخود سراغش می آمد ، گوئی تسلائی بود که «لارا» از راه دور برایش فرستاده بود ، گوئی راه نجاتی بود که پیش پایش گذاشته بود ، گوئی «لارا» را در خواب میدید یا تماس دست اش را روی پشانی خود حس میکرد و در اشعارش این علامت و نشانه که آنها را

با قدر و ارزش می‌کرد، دوست می‌داشت.

در کنار این اشعاری که از آه و ناله وزاری «لاراه» انباشته بود، اشعاری که در زمانهای گوناگون درباره موضوع‌های مختلف، درباره طبیعت، زندگی روزانه، با بیدقتی نوشته بود، تمام می‌کرد. مانند همیشه و بنا به مادت، افکاری که بزندگی انفرادی و اجتماعی مربوط میشد، همه با هم باو هجوم می‌آوردند.

او دوباره اندیشید که از تاریخ، آنچه را که جریان تاریخ می‌نامند، تصویری دارد که کاملاً با تصور عقیده عموم مغایر است، و آنرا در تصویر زندگی طبقه گیاه میبیند.

هنگام زمستان، شاخه‌های لخت و جریان جنگل که برف آنها را پوشانیده، لاغر و ترحم انگیزند، گسویی مسوهای هستند که روی زگیل پیر مردی روئیده‌اند.

هنگام بهار، جنگل در مدت اندکی تغییر شکل میدهد، سربا بر میکشد و میتوان در پشت شاخه‌های پربرگش پنهان شد. این استحاله و تغییر شکل را حرکت و جنبش باعث شده که بواسطه تندی و شدت خود از حرکت و جنبش دنیای حیوانی برتر و افزون‌تر و از آن میگذرد (حیوان، بتندی و شدت گیاه رشد نمی‌کند)، و غیر ممکنست بتوان به آن پی برد. جنگل تکان نمی‌خورد، نمیتوانیم هنگام استحاله و تغییر شکل آن را غافلگیر کنیم.

همیشه آنرا بیحرکت می‌یابیم. تاریخ و زندگی اجتماعی را چنانکه درک میکنیم، مانند جنگل، همیشه بیحرکت است و همیشه رشد و نمو میکند و همیشه تغییر شکل میدهد و نمیتوان به تغییر شکل‌اش پی برد.

«تواسگوی» هنگامی که گفته‌است ناپلئون و رجال دولت و سربازان، نیروی ابتکار و نیروی ابداع را دارا نمیباشند، توانسته است این عقیده و فکر خود را تا پایان ادامه دهد.

او درست بهمین موضوع می‌اندیشیده، اما کاملاً اندیشه‌اش را بیان نکرده و شرح نداده است.

هیچکس تاریخ را نمیسازد و بوجود نمی‌آورد. آنرا نمیتوان دید. چنانکه رویدن علف را نمیتوان مشاهده کرد. جنگها، انقلاب‌ها، تزارها، روسپرها، خمیرمایه ارگانیک تاریخ میباشند. انقلاب‌ها، مردان عمل و کارآزموده و متعصبانی که چشم بند بخود زده‌اند و نوابغ کوتاه فکر را، بوجود می‌آورد. آنها در چند ساعت، در چند روز، نظم کهن اشیاء را واژگون

میکند. انقلاب‌ها، هفته‌ها، سالها، ادامه مییابد، سپس ده‌ها و صدها سال آنرا ستایش میکنند، گوئی که این مفهوم عادی و ناچیز که آنها را بوجود آورده‌اند، چیزی مقدس است.

درحالیکه برای «لارا» اشک میریخت، همچنین بر تابستان «ملیوزیف» تأسف میخورد و گریه میکرد، همان تابستانی که مدتها از آن گذشته بود و در آن هنگام، انقلاب، چون خدائی بود که از آسمان بزمین فرود آمده و خدای این تابستان شده و هر کس بنحوی دیوانه گردیده بود و زندگی هر کس خود بخود وجود داشت و چیزی متکی نبود، و مانند زندگی مرد مشهوری نبود که به سیاستی عالی اتکاء داشته باشد.

«یوری آندریه‌ویچ» درحالیکه این نکات را یادداشت میکرد، دوباره باین نتیجه رسید که هنر همیشه در خدمت جمال است و جمال همان سعادت دارا بودن يك شكل وفورم است، و شكل وفورم بنوبه خویش کلید ارکانك وجود و هستی است، هر موجود زنده‌ای برای هست شدن باید شكل وفورمی دارا باشد و بدین ترتیب تمام هنرها، حتی هنر تراژیک حکایتیست درباره سعادت وجود داشتن و هست بودن. این تفکرات و این حاشیه نویسی‌ها، همچنین برای او سعادت را بارمغان می‌آورد، سعادت بی اندازه تأثر انگیز و رقت بار که سرش از آن سنگین شده و بدرد آمده بود.

«آنفیم افیموویچ» سراغش آمد تا حالش پیرسد. برایش ودکا آورد و او را از عزیمت «آنتیپووا» و دخترش با «کوماروفسکی» آگاه کرد. «آنفیم» افیموویچ، از راه خط آهن بوسیله درزین آمده بود. او از دکتر، آرام و ملایم گله کرد که چرا به مادیان رسیدگی نکرده و از آن غفلت نموده است. و با وجود اینکه دکتر از او درخواست کرد تا اجازه دهد سه یا چهار روز دیگر مادیان را نزد خود نگاهدارد، او آنرا با خود برد. و در عوض باو قول داد که در این فرصت خودش خواهد آمد تا او را از «واریکینو» ببرد.

اغلب هنگامی که «یوری آندریه‌ویچ» در کار خود مستغرق بود، ناگهان پیاد زنی میافتاد که با کمال صفا و صمیمیتی که داشت، عزیمت کرده بود: آنگاه رقت و يك احساس تند و شدید محرومیت، بکلی دیوانه‌اش میکرد. چنانکه درد دوران کودکی‌اش، در عظمت تابستانی طبیعت و در زمزمه پرندگان، بنظرش می‌آمد که صدای مادر مرحوم خود را می‌شنود، اکنون هم گوشش که به «لارا» عادت کرده و هنوز از صدای او انباشته بود، گاهی او را فریب میداد، گاهی صدایی از اطاق مجاور بگوشش میرسید که او را می‌نامید:

«یوروچکا»!

در این هفته اغلب اتفاق می افتاد که دچار خیالات واهی دیگر میشد. شبی، در پایان هفته، پس از يك رؤیای پوچ و طاقت فرسا، ناگهان بیدار شد؛ از دهائی در زیر خانه مخفی شده بود. چشمانش را باز کرد. ناگهان از ته مسیل برقی درخشید و صدای گوشخراش گلوله ای طنین افکند. شگفت این بود که دکتر يك لحظه پس از این حادثه غیر عادی، دوباره بخواب رفت. فردا صبح، بخود تلقین کرد که خواب دیده است.

۱۵

اینك، آنچه که اندکی بعد اتفاق افتاد. دکتر بالاخره ندای عقل را شنید. اندیشیده بود که اگر، بهر قیمتی که شده، مردن هدف انسان باشد، برای اینکار وسایلی تندتر و راحت تر وجود دارد. یا خود عهد کرده بود که همینکه «آنفیم افیموویچ» سراغش آمد، اینجا را ترك کند. پیش از غروب آفتاب، هنگامی که هنوز هوا روشن بود، قرچ و قروچ پرسروصدای برف را که در زیر پاهائی بصدا درآمده بود، بگوشش رسید. مردی با قدمهای محکم و مطمئن، آرام بطرف خانه می آمد. عجیب است. چه کسی ممکنست باشد؟ «آنفیم افیموویچ» با اسبش می آید. «واریکینو»ی متروك هیچگاه عادت نداشت که رهگذران را در کنار خود به بیند.

«یوری آندریهویچ» چنین نتیجه گرفت: «بسراع من آمده اند. مرا بشهر احضار کرده اند یا می خواهند توقیف ام کنند. اما چگونه می خواهند مرا با خود ببرند و وانگهی باید دونفر باشند.»

گمان کرد که میهمان خود را از صدای پاهایش شناخت و با خوشحالی تصور کرد: «می کولیتسین، آورکی استپانوویچ است.» مردی که هوشش هنوز مرموز بود، يك لحظه در برابر دری که کلوش نیفتاده بود و چفت و بست نداشت، ایستاد و مانند کسی که به گوشه و کنار خانه آشنائی دارد با قدمهای مطمئن راهش را ادامه داد و درهائی را که بر سر راهش بود، باز کرد و بادقت

فراوان پشت سر خود بست ، گویی که صاحبخانه بود .

«بوری آندریه‌ویچ» در کنار میز کار نشسته و پشتش به در بود . پیش از اینکه فرصت بیابد و برخیزد و باز گردد و به استقبال ناشناس برود ، او در آستانه در ایستاده و سر جایش می‌خکوب شده بود .

دکتر پرسید :

— با کی کار دارید ؟

و چنان بی‌اراده این جمله را بر زبان آورد که چندان لحن پرسش را نداشت و چون جوابی نشنید متعجب نشد .

ناشناس مردی قوی و خوش اندام و خوش صورت بود . نیم تنه کوتاه پوست خروشلوار خز بتن و پوتین های گرمی از پوست بز پیا داشت . تفنگ کوتاهی حمایل کرده بود ...

لحظه‌ای را که ناشناس انتخاب کرده و بیدار شده بود ، ناگهانی و غیر منتظره بود ، اما حضور خودش چندان ناگهانی نبود ؛ چیزهایی را که دکتر در خانه یافته بود و علائم دیگر ، مقدمات این ملاقات را فراهم کرده بود . کاملاً آشکار بود که آذوقه‌هایی که در خانه بود ، باین مرد تعلق داشت . دکتر چنین حس میکرد که این مرد را در جایی دیده است . تازه وارد ، هم چنین فهمیده بود که خانه خالی نیست . از اینکه میدید خانه اشغال شده است ، چندان متعجب نبود . شاید با و اطلاع داده بودند و می‌دانست که کسی در خانه است . شاید او هم دکتر را می‌شناخت .

«بوری آندریه‌ویچ» دریا دو خاطره اش کاوش میکرد: «کیست ؟ کیست ؟ خدای بزرگ ، کجا او را دیده‌ام ؟ آیا ممکنست ؟ یک صبح گرم ماه مه بود ، میدانم چه سالی بود . در ایستگاه «رازویلیه» بود . واگون کمیسر بود که واقعه شومی را در خود نهفته داشت . عقاید و افکار صریح و روشن ، دلایل محکم و سخت ، اصول خشن و شدید . و حق و حقیقت ، مطرح بود : «استرل — نیکوف !» ،

۱۶

آنان ، مدت زمان درازی ، تقریباً چندین ساعت تمام ، حرف میزدند ، گوئی تنها آنها بودند که می توانستند در روسیه بزبان روسی صحبت کنند ، چون مردمان دیوانه و رنجیده و خشمگین ، حرف میزدند ، همه مردم در این هنگام چنین بودند . تاریکی فرا می رسید .

این پرحرفی شتاب آلود ، خوی و عادت «استرل نیکوف» نبود ، اما حس میشد که علاوه بر آن او يك دليل خاص دارد که اینچنین بدون وقفه حرف میزند .

«استرل نیکوف» برای گریز از انزوا و تنهایی ، خودش را به این گفتگوئی که باد کتر میداشت ، تسلیم نکرده و تمام نیرویش را در این مکالمه بکار نمیبرد . آیا از پشیمانی ها یا خاطرات تلخی که او را دنبال میکردند ، وحشت داشت ؟ آیا ناراضیتی از خویشتن که طاقتفرسا و نفرت انگیز است و انسان در شرم و خجلت آن میخواهد بمرگ پناه ببرد ، او را از پای در آورده بود ؟ یا اینکه تصمیمی مخوف و محتوم اتخاذ کرده بود که نمیخواست در انزوا آنرا انجام دهد و در حالیکه با دکتر صحبت و آمیزش می کرد و پرحرفی می نمود ، اجرای آنرا بتأخیر میانداخت ؟

هرچه بود ، حس میشد که «استرل نیکوف» راز مهمی را که بر وجودش سنگینی میکرد ، پنهان میدارد و بقیه اسرار را با بی پروائی فاش میکند .

این بیماری قرن و دیوانگی عصر انقلاب بود ، مردم به چیزی دیگر فکر نمیکردند و گفتار و رفتاری دیگر داشتند ؛ هیچکس وجدان آرام و آسوده نداشت . همه دلایلی داشتند که خود را مقصر و بدکار و شیادنهانی بدانند . با جزئی پنهان و دست آویزی ، تصور و تخیلشان علیه آنان بکار می افتاد و این هیجان و طغیان دیگر حد و اندازه نداشت . افراد نه تنها بعلت ترس بلکه بر اثر يك عارضه تخریب ، اتهاماتی را بخود نسبت میدادند و در زیر بار سنگین و فشار آن ، از پای در می آمدند و یکبار که عنان اختیار خود را رها میکردند بامیل خود به ترس موهوم و ماوراء الطبیعه و به بیماری خود را منتهی

کردن ، دچار میشدند .

او چه بسیار اعلامیه های شفاهی یا کتبی را در باره مرگ «استرل - نیکوف» خوانده یا شنیده بود که او را سرباز بزرگ و گاهی قاضی ملی خطاب می کرد ! و اکنون او هم به بیماری خود را متهم کردن دچار شده بود ، و به ادعا نامه سراسر زندگی اش رسیدگی میکرد و آنرا اصلاح مینمود و نتایجی از آن حاصل می کرد ، زندگی اش را در يك روشنائی مهیب ، در آینه ای که از تب و هذیان تغییر شکل یافته بود ، میدید .

«استرل نیکوف» درهم و برهم شرح میداد و از اقراری به اقراری دیگر می پرداخت .

– نزدیک «چیتا» بود . از این اشیاء عجیب و غریبی که کشو ها و گنجی های خانه را از آن پر کرده ام ، تعجب کرده بودید ؟ خوب ، تمام اینها هنگام اشغال سبیری شرقی بوسیله ارتش سرخ ، از راه مصادره بدست آمده است . مسلم ، همه اینها را به تنهائی بدست نیاورده ام . اشخاص با وفا و فداکار همیشه کردم را گرفته و زندگیم را تباه کرده بودند . شمع ها ، کبریت ها ، قهوه ، چای ، کاغذ ، مرکب و چیزهای دیگر از انبار های نظامی چك ها و انگلیس ها یا ژاپونها بدست آمده است . ارزش شمش طلا را دارد ، اینطور نیست ؟ اینطور نیست ؟ اصطلاح مخصوص زنم بود ، بیشك به آن پی برده اید . نمیدانم که بایدید درك آنرا بشما بگویم یا نه ، در هر صورت الان اقرار میکنم . آمده بودم زن و دخترم را ببینم . بسیار دیر فهمیدم که آنها اینجا بودند . و اکنون آنها را از دست داده ام . هنگامیکه شایبات و گزارشاتی بگوش من رسید و فهمیدم که شما با او ارتباط دارید و نخستین بار نام «دکتر ژبواگو» را بردند ، از خودم پرسیدم که از بین هزاران چهره ای که در این سالهای اخیر ، از بهر ابر دیدگانم گذشته اند ، چگونه توانستم ، چهره دکترم را که فقط روزی او را برای باز جوئی نزد آورده بودند ، بیاد آورم .

– و افسوس خوردید که چرا تیربارانش نکردید ؟

«استرل نیکوف» این نکته را درك نکرد . شاید هم نفهمید که کلامش را قطع کردند . متفکر و گیج ، سخنانش را ادامه داد .

– مسلم ، حسود بوده ام و اکنون هستم . آیا ممکنست غیر از این بود ؟ چند ماه بیشتر نمی گذرد که خود را اینجا مخفی کرده ام ، یعنی از زمانی که دیگر نتوانستم در خاور دور آفتابی شوم . پس از يك اتهام دروغ ، میبایست مرا به يك دادگاه نظامی جلب می کردند . میتوان بسادگی پی برد که عاقبت اش

چه بود . هیچ خطائی از من سر نزده است . هنگامی که اوضاع و احوال مساعد و مناسب شد ، امیدوارم که روزی خودم را تبرئه کنم و از حسن شهرتم دفاع نمایم . تصمیم گرفتم بموقع بگریزم و نگذارم توقیف کنند و تا رسیدن آن لحظه ، منتظر بمانم و چون جوکیان ، بکنجی بخزم و خانه بدوش باشم . شاید هم نتوانم بمقصودم برسم . جوان متقلبی که توانسته بود اعتمادم را بدست آورد ، مرا فروخت .

« پیاده ، هنگام زمستان ، از سراسر سیبری ، بطرف مغرب حرکت کردم ، در شکاف زمین مخفی شدم ، گرسنگی کشیدم . در پشت تل برف به کمین نشتم . شب ها را در ترن هائی که در سراسر خط سیبری در زیر برف مانده ما گذراندیم .

» در این آوارگی به جوا نک سر و پابرهنه ای بر خوردم که ادعایمیکرد که يك درتیر باران دسته جمعی از چنگال پا تیزر آنها گریخته است . او خود را از توده اجساد بکنار کشیده و کم کم زخمهایش را لثیام یافته بود و مانند من در غار ها ، بیغوله ها سرگردان بود . بالاخره خودش چنین حکایت می کرد

نوجوانی بود که بهیچ درد نمیخورد و عقب افتاده و فاسد بود و بواسطه بی لیاقتی از مدارس جدید بیرونش کرده بودند .

همچنانکه «استرل نیکوف» شرح جزئیات میپرداخت ، دکتر آن جوانك را بیاد می آورد و می شناخت .

- اسمش «ترنقی گالوزین» بود ؟

- بله .

- در اینصورت ، هرچه را که درباره پارتیزانها و اعدام دسته جمعی گفته ، درست است . هیچ چیز را از خودش نساخته است .

- تنها خصلت دوست داشتنی که در این جوان وجود داشت ، پرستیدن مادرش بود . پدرش را گرو گرفته و بزندان انداخته بودند . او فهمیده بود که مادرش هم بزندان رفته و در سر نوشت پدر او شریک شده است و این جوانك آماده بود که بهر کاری دست زند و مادرش را آزاد کند . «چگاه» ، ناحیه ای که در آن بخطاهای خود اقرار کرده و عهد و پیمان خدمتگزاری بسته بود ، موافقت کرده بودند که خطاهای او را ببخشند ، بشرطی که شخص مهمی را تسلیم آنان کند . او جای مخفی مرا نشان داده بود . موفق شدم که به خیانت او پی ببرم و بموقع بگریزم .

« بقیمت کوششهای باور نکردنی و پس از هزاران حادثه از سبیری گذشتم و تا اینجا رسیدم و اکنون بصورت گرگ سفیدی در آمده‌ام ، باور نمی‌کنند که گستاخی را باینجد برسانم و تا آنجا بیایم . از طرف دیگر باز هم مدتی در اطراف «چیتا» پی من گشتند ، در صورتی که من گاهی در این خانه و گاهی در پناهگاه های اطراف پنهان شده بودم . اما حالا دیگر تمام شد . به‌مکان مخفی‌ام پی برده‌اند . گوش کنید .

« شب فرا میرسد . شب را دوست ندارم ، زیرا مدت زمانیست که خواب نمیبرد . شما بایستی به این شکنجه و آزار آشنائی داشته باشید . آیا شما شمع های مرا ، بهترین شمع های پیه را ، که نسوزانیده‌اید ؟ باز هم ، اندکی حرف بزنیم . با جلال و شکوه تمام ، در این شب ، در نور شمع‌ها ، تا میتوانیم حرف بزنیم .

– به شمع هادست نزده‌ام . فقط يك پاكٔ آنرا باز کرده‌ام . نفتی را که در اینجا یافتیم ، می‌سوزانیدم .
– نان دارید ؟

– نه .

– پس ، چگونه زندگی میکنید ؟ اوه ، سؤال احمقانه‌ای بود . میدانم . با سیب زمینی .

– بله . تا بخواهید سیب‌زمینی فراوانست . صاحبخانه‌ها ، با تجربه و پیش‌بین بوده‌اند . میدانستند که چگونه سیب زمینی‌ها را زیر خاک کنند . همه زیر خاک سالم مانده و نگذیده و یخ نزده است .
ناگهان «استرل نیکوف» دربارهٔ انقلاب شروع کرد بحرزدن .

۱۷

« همهٔ اینها برای شما نیست . نمی‌توانید بفهمید . شما طوری دیگر تربیت و پرورش یافته‌اید . یکدنیا حومه‌های فلاکت بارشهر ، راه آهن و سربازخانه های کارگران بود . پستی و دنائت ، اغتشاش ، فقر و بدبختی ، انسانی که به صورت يك کارگر درآمده و یاو توهین شده و توستری خورده بود ، زنان

دامن آلوده ، همه جاذیده می شد ؛ هرزگی و فسق و فجور ، اعمال بچه ننه ها ، دانشجویان قرتی و فرزندان بازرگان ، بطرزی گستاخ و مسخره آمیز ، بی-کیفر می ماند . يك شوخی و يك بی اعتنائی اشك آنها را سر ازیر می کرد و چون کسی که حق اش را پایمال کرده و با و توهین نموده اند ، شکوه و شکایت را سر-میدادند . این طفیلی ها که کوچکترین زحمتی نکشیده و هرگز دنبال چیزی نرفته و چیزی را بوجود نیاورده و در این دنیا از خود بیادگار نگذاشته بودند ، چه مقام و منزلت خدائی برای خود قائل بودند !

« ما ، ما زندگی را در میدان جنگ بدست آوردیم . بخاطر کسانی که دوستان می داشتیم ، کوه ها را زیر و رو کردیم . و ، اگر فقط برایشان بدبختی بارمغان آوردیم ، هیچ قصد توهین و آزار آنها نداشتیم ، زیرا اگر آنان رنج میبردند ، ما بیش از آنها رنج می بریم .

« اما پیش از اینکه ادامه دهم ، وظیفه خود میدانم که این مطلب را بشما بگویم . گوش کنید . اگر به زندگی علاقه دارید ، بدون فوت وقت ، باید از اینجا بروید . حلقه محاصره در گرد من تنگتر می شود و بهر صورت که پایان یابد ، بخاطر همین مکالمه ساده ، شما را همدست و شریک جرم من خواهند دانست . وانگهی اینجا گرگ زیاد است ، دیروز برای اینکه خودم را محافظت کنم ، مجبور شدم به آنها تیراندازی کنم .

- آه ! شما بودید که تیر انداختید ؟

- بله ، مسلم صدایش را شنیدید ! بطرف پناهگاه دیگر می رفتم ، اما پیش از اینکه به آنجا برسم از آثار و علائم گوناگون فهمیده بودم که آنجا را کشف کرده و افرادش بی شك نابود شده اند . زیاد نزد شما نمی مانم . شب رادر این جا بسرخواهم برد و فردا صبح خواهم رفت . پس ، با اجازه شما ادامه می دهم .

« اما فکر می کنید که محله هایی مانند « تورس کیه - ایامسکیه » و شیک پوشانی که شلوارهایشان تاروی پاهای آنها می آمد و کلاه را کج گذاشته بودند و دختران کوچک را با درشکه های سرباز با اینطرف و آنطرف میبردند ، تنها در مسکو در روسیه وجود داشتند ؟ خیابان ، خیابان شب ، خیابان قرن ، اسب های ابلق و خوشراه ، همه جا وجود داشت . آیا قرن نوزدهم با وحدانیت تاریخی خود ، برای همه ، چه چیز را بارمغان می آورد ؟ هنگام ظهور و پیدائی فکر سوسیالیستی است . انقلابات بوقوع می پیوست ، جوانانی که اذا غماض وجودشان سرشار بود ، دربار یکدها می جنگیدند . نویسندگان سیاسی بغز خود فشار می آوردند

تا وسیله‌ای بیابند و از حرص ورزی بشری پول که خصلتی حیوانی و تنگین است ، جلوگیری کنند و از مقام و ارزش بشری بیچارگان دفاع نمایند .

«مارکسیسم به ریشهٔ بدبختی حمله کرد و وسیلهٔ علاج را نشان داد . او عظیم‌ترین قدرت و نیروی قرن گردید . همهٔ اینها ، همان «تورس کیه - ایامسکیه» قرن است : آلودگی و درخشندگی پاکی و تقدس ، فسق و فجور ، محله‌های کارگران و اعلامیه‌ها و بار دیکاه‌ها !

«آه ! آن دخترک زیبای دانش‌آموز ، چه قدر زیبا بود ! نمی‌توانید او را چنان که هست در نظر مجسم کنید . او اغلب بخانهٔ یکی از همکلاسان خود می‌آمد ، در این خانه کارگران خط آهن «برست - لیتوفسک» سکونت داشتند (این خانه ابتدا چنین نامیده میشد ، چندین بار نامش تغییر یافت) . پدرم که اکنون عضو دادگاه «یوریاتین» است ، در آن هنگام سرکارگر یک قسمت خط آهن بود . به این خانه رفت و آمد می‌کردم و او را در آنجا می‌دیدم . او دختری کوچکی بود ، کودک بود ، اما در چهره و چشمانش ، وحشت قرن و دلهره‌اش پدیدار بود . تمام مسائل زمان ، تمام اشکها ورنجهایش ، تمام تحریک و جنبش هایش ، تمام کینه و بغض های متراکم و تمام مناعت و غرورش بر چهره و رفتار و حرکات و براین آمیخته‌ای از حجب و حیای دوشیزگی یا رعنائی جسورانه و گستاخ او ، نقش بسته بود . بنام او وازلبان او ، ممکن بود ، این قرن را محکوم کرد . شما گفته‌های مرا تصدیق می‌کنید ، اینها پوچ و بیهوده نیست . او به سر نوشت و به تقدیر مانند بود ، میبایست آنرا از کودکی در بر داشته باشد ، او حق داشت .

— او را بطرزی عجیب توصیف می‌کنید . درست در همان زمانی که او را وصف می‌کنید ، من هم دیدمش ، لباس دانش آموزی به او قیافهٔ زنی قهرمان و مرموز می‌بخشید که هیچ اثری از بچگی در او پدیدار نبود . سایه‌اش بر روی دیوار متلاشی میشد و همیشه گوش بزنگ و حیران بود و همیشه حالت دفاع را داشت . او را چنین دیدم و او او را چنین بیاد می‌آورم . شاهمهٔ اینها را با عباراتی دل انگیز بیان کردید .

— او را دیدید و بیاد می‌آوردید ؟ اما برای او چه کردید ؟

— این ، موضوعی دیگر است .

— بگذریم ، سراسر قرن نوزده را در نظر بگیرید ، با انقلاب‌هایی که در پاریس اتفاق افتاد ، با نسل مهاجران روسی پس از واقعهٔ «هرزن» ، با شاه کشی‌هایی که به نتیجه نرسید یا بصورت عمل درآمد ، با همهٔ جنبش‌های کار-

گری درد دنیا ، با ظهور مارکسیسم در پارلمان‌ها و دانشگاه‌های اروپا ، با همه این سیستم‌های تازه طرز تفکر ، با تازگی و سرعت نتایج آنها و با ریشخندش ، با همه این وسایلی که بنام رحم و شفقت ، بیرحمانه اندک اندک آماده می‌گردید ، همه اینها در وجود لنین ، در آمیخت ، متمرکز شد و انجام یافت ، تا همچون تجسم کیفر و مجازات ، قلم بطلان برگزیده بکشد و آنرا سرنگون سازد .

«در کنار لنین ، چهره عظیم و محو ناشدنی روسیه متجلی بود و این چهره همچون يك شمع كفاره گناهان که برای تمام بدبختی‌ها و مصایب بشری روشن شده بود ، ناگهان در برابر دیدگان جهان‌نیان تابید . اما چرا همه اینها را برای شما شرح میدهم ؟ مسلم ، این سخنان برای شما آواز دهل و گفتار پوچ و بیهوده است .

«بخاطر این دخترک بود که من بدانشگاه رفتم ، بخاطر او معلم شدم و در «یوریاتین» که باوضاع و احوالش آشنائی نداشتم ، شغلی پذیرفتم . يك توده کتاب را بلیدم و اطلاعات وسیعی بدست آوردم تا برای او مفید بوده و هرگاه بمن احتیاج داشت ، در کنارش باشم .

در ارتش داخل شدم ، سپس از سه سال ازدواج دوباره او را بدست آوردم ، سپس ، بعد از جنگ و بازگشت از اسارت ، از اینکه تصور می‌کردند مرده‌ام ، استفاده بردم تا با نام مستعار تمام وجودم را بر انقلاب وقف کنم . و از تمام اموری که باعث درد ورنج او شده کاملاً انتقام بگیرم و برای همیشه این خاطرات غم انگیز را بزدايم تا دیگر راه بازگشت به گذشته و «تورس کیه-ایا مسکیه» وجود نداشته باشد . و آنها ، او و دخترم ، در کنار من ، در اینجا ، بودند ! چه نیرو و توانائی عظیمی بکار بردم ، تا هوس‌دیدار و در آغوش کشیدن آنها را در خود کشتم ! اما قبل از هر چیز ، می‌خواستم وظیفه زندگی خود را بخوبی ببایان برسانم . آه ! اکنون حاضریم که همه چیز خود را بدهم و تنها آنها را يك نظریه بینم ! هنگامی که او با طاقی داخل می‌گردید ، گویی پنجره‌ای کاملاً باز میشد و اطاق را از هوا و روشنائی می‌انباشت .

- میدانم که او چقدر نزد شما عزیز بود ، اما ببخشید ، آیا از عشقی که بشما داشت ، آگاهید ؟

- ببخشید . چه گفتید ؟

- گفتم ، آیا میدانید که چقدر نزدش عزیز بودید و شما را از همه چیز عالم ، عزیزتر میداشت ؟

- این موضوع را از کجا فهمیدید ؟

- خوش آنرا بمن گفت .

- او؟ شما گفت ؟

- بله .

- ببخشید . می دانم که تقاضای من بیهوده است ، اما اگر راز داری شما اجازه میدهد ، واگر توانائی دارید ، خواهش میکنم سعی کنید تاجائی که ممکنست آنچه را که موبو شما گفته ، باوضوح و صراحت بمن بگوئید .

- با کمال میل : او گفت شما يك مرد نمونه و بیهمتا بودید که هرگز نظیر شما را ندیده است ؛ بواسطه صفا و خلوص عمیقی که داشت چنین گفت که اگر خانه ای را که سابق باهم در آن زندگی میکردید ، ازدور چون يك برج فانوس میدید ، هر چند فرسخی که با او فاصله داشت واگر هم در انتهای دنیا بود ، زانو کشان خودش را باستانه آن میرسانید .

- ببخشید . اگر به مسئله ای که نزدتان مقدس است ، زیان و لطمه ای وارد نمی کند ، آیا می توانید بگوئید در چه وضع و موقعیتی این مطلب را به شما گفت ؟

- او این اطاق را مرتب میکرد . بعد بیرون رفت تا قالی رادر هوا به بتکاند .

- آن قالی بزرگ تر را .

- این قالی سنگین است و بتنهائی نمیتواند تکانش بدهد . شما باو کمک کردید ؟

- بله .

- شما دوطرف قالی را میکشیدید و او خود را بمقرب می انداخت . بازوانش را در هوا تکان میداد ، گوئی روی آلاکلنگی نشسته است ، سرش را بر میگرددانید تا از گردو خاک در امان باشد ، چشم هایش را می بست و قهقهه می خندید ؟ اینطور نیست ؟ چقدر خوب این عاداتش را میدانم ا بعد بطرف یکدیگر رفتید ، قالی سنگین را ابتدا دولا کردید و بعد چهارلا ، و او در عین حال شوخی میکرد و تفریح می نمود ؟ اینطور نیست ؟ اینطور نیست ؟

آنها برخاستند ، هر کدام بطرف پنجره ای رفتند و به بیرون خیره شدند . پس از يك سکوت کوتاه ، « استرل نیکوف » به « بوری آندریویچ » نزدیک شد . دستهای او را گرفت و روی قلبش فشرد و با همان شتاب افزود :

- ببخشید میدانم که بموضوعی گرانقدر و خصوصی تجاوز می کنم . اما اگر ممکنست ، باز هم سئوالی دارم . فقط نروید . مرا تنها نگذارید . بزودی

خودم میروم . اما میتوانید تصور کنید که شش سال از او جدا بودم . و شش سال بر خود تسلط داشتم . بنظر من می رسید که آزادی هنوز کاملاً بدست نیآمده است . ابتدا می بایست آنرا بدست می آوردم و بعد بخود می گفتم ، تمام وجودم با آنها تعلق دارد و دستهایم آزاد است ! و اکنون ، تمام بنادر هم فرو ریخت و گردو غبار شد . فردا مرا دستگیر می کنند . شما او را دوست می دارید ، شما نزد او عزیز و گرانمایید . شاید روزی او را دوباره ببینید . اما نه ، چه تقاضائی دارم ؟ این دیوانگی است . مرا دستگیر می کنند و نمی گذارند خود را تیرئه کنم . بر سرم می ریزند و باداد و فریاد و دشنامهایشان دهانم را می بندند . آیا نمیدانم که چه اتفاقی خواهد افتاد ؟

۱۸

«یوری آندریهویچ» بالاخره خوابش برد . او پس از مدت زمان درازی همینکه دراز کشید ، بخواب رفت . «استرل نیکوف» همچنان بیدار بود . «یوری آندریهویچ» ، اطاق مجاور را باوداده بود .

در لحظات کوتاهی که «یوری آندریهویچ» چشمانش را باز میکرد تا در رختخواب غلتی بزند یا الحاف را که روی زمین افتاده بود ، جمع کند ، نیروی جانبخش خواب عمیقی را احساس میکرد و بالذت و خوشی دوباره بخواب می رفت . در نیمه دوم شب ، يك رشته خوابهای کوتاه و پرمعنی که از جزئیات زمان کودکی اش انباشته بود و بسادگی میشد آنرا بجای حقیقت و واقع گرفت ، سراغش آمد .

مثلاً ، يك تابلو نقاشی مادرش که بدیوار آویزان بود و يك ساحل ایتالیا را نشان میداد ، ناگهان از دیوار کنده شد و بزمین افتاد و صدای شکستن شیشه او را از خواب بیدار کرد . چشمانش را باز کرد . نه چیز دیگری بود . بي شك «آنتیپوف» ، شوهر «لارا» ، «پاول پاولوویچ» ، «استرل نیکوف» بود که دوباره چنانکه «واک» می گفت ، در «شوتما» گرگها را میترسانید .

اما نه ، این فکر احمقانه بود . مسلم ، تابلو از دیوار افتاده است . اینهم تکه های شیشه است که روی کف اطاق افتاده و دوباره بخواب رفت و رؤیایش

ادامه یافت .

هنگامی که بیدار شد ، سرش درد میکرد ، زیرا مدت زمان درازی خوابیده بود . يك لحظه نفهمید که کیست و کجاست ، و درچه دنیائی بسر میبرد . ناگهان بیادش آمد: «استرل نیکوف . اوشب اینجا بود .» دیراست . باید لباس بپوشم . مسلم او بر خاسته است . والا بیادش خواهم کرد . قهوه درست میکنم و با هم مینوشیم .
- «پاول پاولوویچ» !

جوابی نیامد : « پس هنوز خوابیده است . خواب سنگینی دارد . » .
«بوری آندریه ویچ» ، بی شتاب ، لباسش را پوشید و به اتاق مجاور رفت . کلاه قزاقی «استرل نیکوف» روی میز بود ، اما «استرل نیکوف» توی خانه نبود .
دکتر اندیشید : «بایستی بگردش رفته باشد . اما چرا با سر برهنه . او میخواهد خود را بسر ما عادت بدهد . من باید امروز از «واریکینو» وداع کنم و به شهر بروم . اما دیر وقتست . باز هم زیاد خوابیدم . و هر صبح همینطور است .»

«بوری آندریه ویچ» در آشپزخانه ، آتش روشن کرد ، سطلی برداشت و رفت تا از چاه آب بکشد . در چند قدمی پلکان ، جسد «پاول پاولوویچ» در میان خیابان ، کج افتاده و سرش در زیر انبوه برف فرو رفته بود : او خودکشی کرده بود . برفی که بخون آغشته بود ، زیر شقیقه چپش ، يك گوی سرخ رنگی را تشکیل میداد . قطرات كوچك خون که از هر طرف پاشیده شده یا برف آمیخته بود و گلوله های كوچك سرخ رنگی را درست میکرد که به میوه های یخ زده درخت بادامکی شبیه بود .

قسمت پانزدهم

پایان

داستان بسیار ساده «یوری آندریه‌ویچ» را باید پایان‌رسانید و ماجرای هشت‌یا نه سال آخر زندگی‌اش را که پیوسته بسوی فنا نیستی میرفت و غنان خویش را رها کرده بود، شرح داد؛ او اطلاعات پزشکی و فن نویسنده‌گی‌اش را از دست میداد، گاهی، از این حالت فرسودگی و سقوط بیرون می‌آمد، دلگرم میشد و فعالیت‌های را آغاز میکرد و پس از يك تشعشع کوتاه، درگرداب بی‌قیدی و خون‌سردی فرومیرفت و نسبت بخودش و تمام دنیا بی‌علاقه میشد. در این سالها، بیماری سابق قلب که خودش آنرا تشخیص داده، اما به اهمیت آن نیندیشیده بود، او را بیشتر مورد حمله قرار میداد.

در آغاز دوره «نپ» به مسکو رسیده بود، این دوره مبهم‌ترین و معمول‌ترین ادوار رژیم شوروی بود. اولاً غرو خشن شده بود، و از آن هنگامی که از جنگ‌های پارتیزانها گریخته و به «یوریاتین» بازگشته بود، وحشی‌تر بنظر می‌آمد؛ دوباره، در راه، اندك‌اندك تمام لباسهایش را، هرچند که بی‌ارزش هم بود، از دست داده بود تا بانان معاوضه کند و کینه پاره‌ای بگیرد تا لخت و عریان نماند، بدین ترتیب، دوباره، پالتو و لباسش را خورده بود و هنگامی که در خیابانهای مسکو ظاهر شد، يك كلاه قزاقی خاکستری رنگ بسرويك‌مچ‌پیچ پیاوړيك‌مانتوی سر بازی نخ‌نما که تمام دكمه‌هایش کنده شده بود و چون پیراهن راه‌راه جانیان بنظر می‌آمد، بتن‌داشت. با این وضع و هیئت، هیچکس نمی‌توانست او را از گروه بشمار سر‌بازان ارتش سرخ که میدانها و خیابانها و ایستگاههای پایتخت

از انبوه آنان پر بود ، تشخیص دهد . او تنها به مسکو نرسیده بود . يك دهاتی جوان که پسر بچه زیبایی بود و چون اولباس سربازی بنن داشت ، همه جا او را قدم بقدم دنبال می کرد . با این سرو وضع ، آنها در مجامع مسکو که « یوری آندریهویچ » دوران کودکی خود را در آنجاها گذرانیده بود و او را بخاطر می آوردند ، آفتابی شدند ، از او رفیق همسفرش پذیرائی می کردند و قبل از هر چیز با هزاران احتیاط از آنان می پرسیدند که آیا هنگام ورود ، به حمام عمومی رفته اند یا نه ، زیرا تیغوس بشدت شیوع داشت . در اینجا بود که « یوری آندریهویچ » از همان روزهای نخست فهمید که خانواده اش در چه وضع و حالتی مسکوراترك کرده و بخارچه رفته بودند .

هر دو از اجتماع گریزان بودند ، اما خجلت بی حد و اندازه باعث میشد که آنها بنهائی بملاقات کسی نروند ، زیرا در اینصورت ، بجای سکوت کردن ، میبایست در مکالمات شرکت می کردند . قیافه های شل و ول آنان در مجامع دوستانشان پدیدار میشد . آنها در گوشه ای کز می کردند ، بقسمی که کسی بوجودشان پی نبرد و بی اینکه در مکالمات عمومی شرکت کنند ، شب را با سکوت می گذرانیدند .

دکتر با رفیق جوان و یا اندام لاغر و لباسهای فقیرانه خودش یکی از افراد ملت دوست که بخاطر حقیقت سرگردانست ، شبیه بود و جوان دهاتی که پیوسته بدنبالش روان بود به مرید فرمانبرداری شباهت داشت که کورکورانه فدائی اربابش بود . این رفیق همسفرش که بود ؟

۲

« یوری آندریهویچ » در نزدیکیهای مسکو ، آخرین مرحله سفرش را با ترن طی کرده بود ، اما تا آنجا مخصوصاً پیاده سفر کرده بود . مناظر دهکده هایی که از آنها می گذشت کمتر از مناظر دهکده های سیبری و اوایل رقت بار نبود . هنگامی که از اردوی پاراتیزانها که در وسط جنگل زندانی اش کرده بودند ، گریخته ، آن مناظر را دیده بود . اما در آن هنگام ، زمستان بود . اکنون ، بهترین فصل سال پایان می یافت ، پاییز ملایم و خشك بود و سفر

را بسیار آسان و سهل می کرد .

از دهکده‌هایی که می‌گذشت ، نیمی از آنها متروک بود ، گسویی آنها را تاراج کرده بودند ، مردم مزارع را رها کرده و خرمن را نکو پییده بودند ، و این امر درست از اثرات جنگ بود ، اما جنگ داخلی .

سپتامبر بود ، مدت چند روز ، راهی را که می‌پیمود از کنار ساحل مرتفع و سنگلاخ رودخانه‌ای می‌گذشت . رودخانه که از جهت مخالفش حرکت می‌کرد ، سمت راستش واقع بود . سمت چپ ، تاجائی که چشم کنار می‌کرد ، از کنار جاده افقی که از ابر پوشیده بود ، مزارعی گسترده شده بود که درونکرده بودند . گاه بگاه ، مزارع جای خود را به جنگلهای انبوه می‌دادند که از درختان بلوط و نارون و افرا تشکیل می‌یافت

مسیل‌های عمیق جنگلها به رودخانه منتهی میشد و با گودال‌های عمیق و شیب‌سای تند ، جاده را می‌برید .

در مزارع ، دانه‌های گندم و جو که کاملاً رسیده بودند ، از خوشه بیرون آمده و روی زمین پراکنده شده بودند . «بوری آندریه ویچ» هنگامی که وسیله‌ای نمی‌یافت تا از این دانه‌ها سوپی بپزد ، از نهایت استیصال ، دانه‌ها را مشت می‌کرد و در دهان میریخت و با دشواری آنها را با دندان می‌سایید و می‌خورد . معده‌اش این دانه‌های نپخته را که خوب جویده نشده بود ، بسختی هضم می‌کرد .

«بوری آندریه ویچ» در عمرش هرگز دانه‌های گندم و جو را با این رنگ قهوه‌ای تیره بدشکل ندیده بود : آنهارنگ طلای کهنه تیره را داشتند . اگر بموقع آنها را درو و خرمن می‌کردند ، رنگشان روشن تر بود .

این مزارع را که آتشین رنگ بود ، و بنظر می‌آمد که بدون شعله ، می‌سوزد ، این مزارع خاموش را که بنظر می‌آمد بر بدبختی خود ندبه می‌کند ، يك آسمان تیره با آرامش سرد خود ، آنها را احاطه می‌کرد ، آسمانی که بسوی زمستان میرفت و پیوسته‌هایی بر چهره آن می‌گذشت ؛ ابرهای پراکنده برف آلود که وسط آن سیاه و کناره‌هایش سفید بود ، از آسمان عبور می‌کرد .

همه چیز از جنبشی آرام و منظم ، انباشته بود . رودخانه جریان می‌یافت . جاده از جهت مخالف کشیده شده بود . در این جاده ، دکتر راه می‌پیمود . ابرها در همان جهت او در حرکت بودند . اما مزارع هم ، بی حرکت نمی‌ماندند . چیزی از روی آنها حرکت می‌کرد ، يك جنب و جوش آرام و خستگی ناپذیر که دل را بهم میزد و حالت تهوع ایجاد می‌کرد ، آنها را سرشار کرده بود .

در مزارع، جوشهای صحرایی زیاد شده بودند، تعداد آنها، از حد تصور بیرون بود و تاکنون چنین چیزی سابقه نداشت. هنگامی که شب فرامیرسید و دکتر را در مزارع غافلگیر می‌کرد و میبایست در کنار موشها می‌خوابید، آنها روی دست و صورت دکتر حرکت می‌کردند و توی آستین و پاچه شلوارش می‌رفتند. هنگام روز، دسته‌های بزرگ موشهای چاق حتی توی پای مسافران می‌لولیدند و در جاده حرکت می‌کردند و هنگامی که زیر پاله می‌شدند، بصورت فرنی لرزان که هنوز حرکت می‌کرد، درمی‌آمدند و زوزه می‌کشیدند.

يك دسته سگان محافظ روستائی، وحشی و پشمالود و ترس‌آور از دور دکتر را تعقیب می‌کردند، بنظر می‌آمد که نگاه‌های توطئه‌بار بیکدیگر رد و بدل می‌کنند و گوئی می‌خواهند تصمیم بگیرند و لحظه‌ای را انتخاب کنند و با وحمله نمایند و پاره‌اش کنند. آنها از لاشه حیوانات تغذیه می‌کردند، اما از موشهایی که در مزارع می‌لولیدند، هم بدشان نمی‌آمد و از دور در کمین دکتر بودند و با اطمینان او را دنبال می‌کردند و بنظر می‌آمد که همیشه چیزی را انتظار می‌کشند. با وجود این، به جنگل داخل نمی‌شدند و همینکه دکتر به جنگل نزدیک میشد، اندك اندك از او فاصله می‌گرفتند و بعد بازمی‌گشتند و ناپدید می‌شدند.

در این هنگام، جنگل با مزارع، اختلاف و تباین کاملی داشت. مزارعی که مردم ترکشان کرده بودند، بدبخت بنظر می‌آمدند و غیبت مردم آنها را دوچار نفرین و ملامت کرده بود. جنگلها که از جنگ انسان خلاص شده بودند، چون زندانی‌ای که آزاد شده باشند، شاد و مسرور بودند و می‌درخشیدند.

معمولا، فندق‌ها مهلت نمی‌یافتند که برسند: بچه‌های دهکده، آنها را نرسیده می‌چیدند. اکنون دامن ته‌ها و میل جنگلها، کاملاً از برگهای دست نخورده و خشن و طلائئ رنگ پوشیده شده بود و بنظر می‌آمد که باد خشك و گرم پاییزی آنها را از گرد و خاک پوشانیده و کدر کرده است. از میان این برگها، فندق‌ها که سه‌تا و چهارتا در کنار هم بودند، به چشم می‌خوردند و چون باد بزی خود را گسترده و چون دسته‌گلی که بانواری بهم بسته شده باشد، بنظر می‌آمدند و رسیده بودند و می‌خواستند که از پوست سبز خود بیایند. «پوری آندریه و بیچ» پیوسته آنها را می‌شکست و می‌خورد. جیب‌ها و کیسه‌اش را از آن پر کرده بود. مدت يك هفته، فندق غذای اصلی‌اش را تشکیل میداد.

دکتر چنین احساس می‌کرد که مزارع به تب و هذیان يك بیماری سخت دوچار شده‌اند و جنگلها دوران آرامش نقاht را می‌گذرانند. بنظر می‌آمد

که جنگل مأوی و مسکن خویست ، در صورتیکه در مزارع ، لبخند مسخره آمیز
شیطان موج میزد .

۳

در این هنگام و در این دوران سفر بود که دکتر به دهکده ای که زیر و رو
و خاکستر شده بود و ساکنانش آنجا را ترک کرده بودند ، داخل شد . خانه ها
همه در یک ردیف ، و در همان سمت جاده ، در کنار رودخانه ساخته شده بود .
فقط چند خانه مصون مانده بود که آنها هم سیاه شده و سوخته و هم چنین
متروک بود . از کلبه های دیگر تنها توده زغال باقیمانده بود و از میان آنها
دودکش های سیاه بخاریها ، با آسمان سراسر افراشته بود .

شیب های تند سنگلاخی کنار رودخانه را ساکنان ده گود کرده و سنگهای
آسیاب را از آنجا بیرون آورده بودند . پیش از حریق ، این کسارتها منبع
درآمدشان بود .

سه تا از این سنگهای آسیاب که هنوز تراش آنها تمام نشده بود ، در برابر
آخرین کلبه های صف کشیده ، روی خاک افتاده بود ، این کلبه هنوز برپا بود .
مانند بقیه ، خالی بود .

«بوری آندریه ویچ» بآنجا داخل شد . شامگاه آرامی بود . اما همینکه
دکتر بکلبه داخل شد ، گوئی باد در کلبه وزید و در آن پیچید . روی زمین ،
شاخه های علف و الیاف کتان و کناردیوار ، تکه های کاغذ کنده شده ، برقص در آمدند .
همه چیز حرکت می کرد و صدا میداد . موشها جیغ می کشیدند و فرار می کردند .
مانند تمام نقاط این ناحیه ، در این کلبه هم موشها می لولیدند .

دکتر خارج شد . آنسوی مزرعه ، آفتاب غروب می کرد . ساحل رو برو
را در پرتو گرم و زرين خود می پوشانید . در آنجا بوته ها و گودال های آب ،
درخشش پرتو متحرک خود را تا وسط بستر رودخانه می گسترده . «بوری-
آندریه ویچ» از جاده عبور کرد و برای استراحت روی یکی از سنگهای آسیاب
که توی علفها افتاده بود ، نشست .

يك سرپرمو و بور از پشت صخره پدیدار گردید و سپس شانه‌ها و بعد بازوانش دیده شد. مردی که سطل آبی بدست داشت، درجاده باریکی که به ساحل منتهی میشد، راه می‌پیمود. دکتر را دید و ایستاد و صخره تا کمر او را از نظر پنهان می‌داشت.

— مرد شجاع، میخواهی آب بتو بدهم تا بنوشی؟ بمن کاری نداشته باش، من هم بتو کاری نخواهم داشت.

— بله، متشکرم، بده تا بنوشم. بیاجلو، ترس. چرا ناراحتی؟
او نوجوانی بود. پایش برهنه بود و لباس ژنده و کهنه بتن داشت.
با وجود لحن دوستانه‌ای که داشت، با نگاهی نافذ و مضطرب بدکتر خیره شد. بنظر می‌آمد که بی‌اندازه ناراحت است. سطل‌هایش را روی زمین گذاشت و بطرف دکتر آمد، در نیمه راه ایستاد و زیر لب زمزمه کرد:

— آیا درست می‌بینم... آیا درست می‌بینم... اما نه، ممکن نیست، خیال می‌کنم. با وجود این، رفیق، ببخشید، اجازه بدهید از شما سئوالی بکنم: بنظر می‌آید که بارها شما را دیده‌ام. بله درست است، درست است، شما آقای دکتری؟

— وتو، کی هستی؟

— مرا نمی‌شناسید؟

— نه.

— ما باهم در يك ترون ازمسکو بیرون آمدیم. در يك واگون بودیم. مارا تحت الحفظ برای کار اجباری می‌بردند.

او «واسیا بریکین» بود. پیاپی دکتر افتاد و اشکش سرازیر شد و دستهای دکتر را بوسید.

دهکده‌ای که سوخته بود، «ورتن نیکی»، همان زادگاه «واسیا» بود. مادرش دیگر زنده نبود. هنگامی که برای مجازات و کیفر آنان پانجا قوا اعزام داشتند و دهکده را سوختند، «واسیا» در يك گودال زیرزمینی که سابق محل يك سنك بزرگ بود، مخفی شده بود. مادرش فکرمی‌کرد که سربازان او را یا خود بشهر برده‌اند، غم‌انده او را دیوانه کرد و خود را در همین رودخانه «پلگا» که دکتر و واسیا در این لحظه در کنار آن نشسته بودند، غرق کرد. خواهران «واسیا»، «آلیونا» و «آریشا»، چنانکه می‌گفتند، در ناحیه دیگری در يك کودکستان بسر می‌بردند. دکتر جوانك را با خود بمسکو برد، در راه، «واسیا»، تمام حوادث وحشت‌انگیز را شرح داد.

۴

- آنرا که در آن دور می‌بینید که از نظر ناپدید میشود ، گندم‌های همین پائیز اند . هنوز آنها را نکاشته بودند که بدبختی‌ها و مصائب آغاز شد . همان زمانی بود که خاله «پالاشا» عزیمت کرد . خاله «پالاشا» را پیاد می‌آوردید ؟
- نه . هرگز او را ندیده‌ام ، کیست ؟
- چطور او را ندیده ؟ «پلاگیا نیکوفیا» ؟ او با ماسفر می‌کرد . «تیاگونووا» صدایش می‌زدند . قیافه‌ای بشاش داشت وزنی قوی و سفید رو بود .
- همان زنی که پیوسته گیسوانش را میبافت و دوباره باز می‌کرد ؟
- همان زن گیسو بافته ! درست است . گیسو بافته !
- آه ! یادم می‌آید ، صبر کن . میدانی که او را در سیبری ، توی جاده ملاقات کردم .

- غیر ممکنست ! خاله «پالاشا» را دیدید ؟
- «واسیا» تو را چه میشود ؟ چرا دستهایم را مانند دیوانگان تکان میدهی ، متوجه باش ، دستهایم را از جا می‌کنی . چطور مانند يك دختر جوان سرخ شده‌ای .

- خوب ، او چه شد ؟ بگوئید ، زود بگوئید .
- خوب ، هنگامی که او را دیدم ، سر حال و سالم بود . او از خانواده‌تو با من صحبت کرد . گمان می‌کنم که او نزد شما بسر میبرد و بدیدار کسی میرفت . شاید هم درست بخاطر ندارم و مطلب را درهم و آشفته بیان می‌کنم .
- درست است ، درست است ! بله ، او نزد ما بسر میبرد ! ماما ، چون خواهر خودش او را دوست میداشت . او آرام بود و کاری و بادهای ماهرش همه کاری انجام میداد . تاهنگامی که نزد ما بود ، هیچ کم و کسری نداشتم . اما او را از «ورتن نیکی» راندند ، با این افتراها و تهمت‌ها دیگر نمی‌شد زندگی کرد .
«در دهکده ، يك مرد دهاتی زندگی می‌کرد که نامش «خارلام گنه‌لوی»

حاضر نبود روی او را ببیند. باین علت، این مرد کینه مرا بدل گرفت. ازما، از «پالاشا» ومن، شروع بیدگویی کرد. آنوقت «پالاشا» رفت. آن مرد، کاسه صبر و تحمل «پالاشا» را لبریز کرده بود. ازاینجا داستان شروع شد. «نه چندان دور ازاینجا، قتل مخوفی اتفاق افتاد. بیوه زنی را کشتند، اودریک مزرعه. وسط جنگل، درکنار «بوی سکویه» تنها زندگی می کرد. کفش مردانه پیا می نمود. سگی داشت که بزنجیر بسته بود و گرداگرد چپر و حصارخانه می گشت. اسم سگش «گورلان» بود. خودش بتنهائی ازعهده اداره خانه و مزرعه اش برمی آمد و کسی نبود باو کمک کند. زمستان زود فرا رسید و هیچکس آمادگی نداشت. برف زود بارید. بیوه زن فرصت نیافت سیب زمینی هایش را درآورد. او به «ورتن نیکی» آمد و گفت: «بمن کمک کنید. یا بشما پول خواهم داد یا قسمتی از محصول را.»

«من حاضر شدم که سیب زمینی هایش اززمین درآورم. به مزرعه اش رفتم و «خارلام» را انجام دادم. او پیش ازمن اینکار را پذیرفته بود. بیوه زن این موضوع را بمن نگفته بود. خوب، بالاخره دعوا وزدو خورد فایده نداشت. باهم شروع بکار کردیم. هوای بسیار بدی بود. باران بود و برف آبدار و گل. پیوسته زمین را می کندیم و برگهای خشک را می سوزانیدیم و سیب زمینی را خشک می کردیم. همه را از زیر خاک بیرون آوردیم، بیوه زن مزد خوبی بپاداده و بعد «خارلام» را روانه کرد، و به من چشمکی زد، گویی میخواست بگوید: «هنوز باتو کار دارم، بعد بیایا اندکی بمان.»

«یکبار دیگر بخانه او بازگشتم. او گفت: «نمیخواهم سیب زمینی اضافی خود را به دولت بدهم. تو پسر شجاعی، میدانم که سرمرا فاش نخواهی کرد. می بینی که رازم را بتو گفتم. خود میتوانستم بتنهائی گودالی بکنم و آنها را مخفی کنم، اما می بینی که چه هوای بدی شده است. دیر دست بکار شده ام و زمستان فرارسیده است. تنها نمیتوانم اینکار را انجام دهم. گودالی برایم بکن، پشیمان نخواهی شد.»

«سیب زمینی ها را خشک می کنیم و در آن میریزیم.»

گودالی را که معمولاً برای مخفی کردن می کنند، برایش حفر کردم، مانند تنک، پائین اش وسیع بود و بالای اش گلوگاه تنگی داشت. گودال که کنده شد، در آن آتش افروختیم تا با دو دوحراست بخشد.

هنگام کولاک برف بود. چنانکه بساید سیب زمینی ها را مخفی کردیم و رویش را خاک ریختیم و صاف نمودیم. حتی یک پشه هم ندید. من هم محکم دهانم را بستم. به هیچکس، چیزی نگفتم. حتی به مامان و به خواهرانم.

نه، به هیچکس نگفتم .

«خوب . یکماه نگذشته بود که این مزرعه غارت شد . اشخاصی که از «بوی سکویه» می آمدند ، نقل می کردند که درخانه را باز دیده و هیچکس آنجا نبوده و بیوه زن ناپدید شده و سگش ، «گورلان» زنجیرش را پاره کرده و گریخته بوده است .

«باز مدتی گذشت . نخستین بار که هوا اندکی ملایم شد، هنگام فرار سیدن سال جدید ، شب «سن - بازیل» ، بارانی بارید و بر فهاراشت و زمین پدیدار شد . آنگاه ، «گورلان» به مزرعه دوید و همانجا را کند که سیب زمینی ها را خاک کرده بودیم او خاکها را کند ، بالای گودال را خالی کرد ، و چه دیدیم ؟ پاهای صاحبخانه را با کفش های مردانه اش . می بینید چقدر وحشتناك بود ؟

«در «ورتن نیکی» همه از بیوه زن حرف میزدند و بر او افسوس میخوردند . هیچکس به «خارلام» سوء ظن نمی برد . و چطور ممکن بود که انسان سوء ظن پیدا باور نکردنی بود اگر اوقاتل بود ، چطور جرأت می کرد در «ورتن نیکی» بماند و توی دهکده ، بیخیال راه برود ؟ میبایست با شتاب بنقطه ای بسیار دور می گریخت !

«كولاك های توطئه گر ، هنگامی که از این جنایت آگاه شدند ، بهانه ای بدست آوردند . از این حادثه استفاده کردند و در دهکده آشوب برپا انداختند . آنها می گفتند ، اینهم زیر سر مردم شهر است . اینکار را برای ترسانیدن شما کرده و خواسته اند درسی بشما بدهند . آنها می گفتند ، که این سزای کسی است که گندمش را مخفی کند و سیب زمینی اش را زیر خاک نماید . و شما ، احمق های بیچاره ، پیوسته تکرار می کنید : «این قتل ، کاردزدان نیست که از جنگل آمده اند» ، دزدان ، توی مزرعه چه کار دارند ؟ چقدر احمقید ! باز هم می گوئیم که کار مردم شهر است . آنها هنوز بلاهایی را که میخواهند بر سر شما بیاورند ، آشکار نکرده اند ، شما را از قحطی و گرسنگی می کشند . اگر میخواهید مصون بمانید ، حرف ما را گوش کنید . ما شما نشان خواهیم داد که چه بکنید . اگر آمدند ثروت شما را بزور غصب کنند و حاصل دسترنج شما را که از عرق جبین بدست آورده اید ، بر بایند ، شما باید بگوئید : «چه محصول زائدی ، ماحتی يك حبه گندم برای خودمان نداریم» . و کسانی که علیه مردم ده اقدامی بکنند ، وای بحال آنها . باری ، پیر مردان زمزمه را شروع کردند و بلافزدن پرداختند و گرد هم جمع شدند . «خارلام» پست و موذی ، چیزی جز این نمیخواست . بی اینکه منتظر بقیه داستان بماند ، بطرف شهر دوید تا همه وقایع را نقل کند :

و این حوادث در دهکده اتفاق میافتد و شما دست رویهم گذاشته‌اید و کاری نمی‌کنید! باید در آنجا يك کمیته دهقانان بیچیز تاسیس نمائید. اگر دستور اینکار را بمن بدهید، بیک چشم بهمزدن افراد ناراحت را از بقیه جدا می‌کنم. « پس از اینواقیه، او باشتاب پا بفرار گذاشت و دیگر او را هیچکس ندید.

و بقیه کارها خود بخود انجام گرفت. هیچکس ضربتی نزد، هیچکس مقصر نبود. يك دادگاه نظامی و سربازان سرخ را باینجا فرستادند. بیدرتک، مرا توقیف کردند. «خارلام» ازمن چیزهایی گفته بود: من گریخته بودم، ازکار اجباری شانه خالی کرده بودم و من بودم که دهکده را برانگیخته بودم، من بودم که بیوه زن را کشته بودم. مرا بزندان انداختند. خوشبختانه، توانستم تخته کف اتاق را بیرون بیاورم و بگریزم. درغاری، زیرزمین مخفی شدم. دربالای، سرم. دهکده میسوخت و من چیزی نمی‌دیدم، دربالای سرم، مامان خودش را در رودخانه پرتاب کرد و من نفهمیدم. همه اینها خود بخود اتفاق افتاد.

و همه سربازان را درکلبه‌ای کرده و به آنها مشروب نوشانیده بودند، آنها مست لایمقل بودند. هنگام شب، آنها بی اینکه بخواهند و قصدی داشته باشند، آتش بخانه‌ها زدند و همه دهکده سوخت. مردم اینجا از خانه‌هایی که آتش گرفته بود، توانستند بگریزند. اما سربازان که هیچکس آتش به کلبه آنها نزده بود، تاغیر آخر زنده سوختند. دهاتیان ما را کسی از دهکده سوخته بیرون نکرد، آنها از ترس اینکه مبادا اتفاق بدی رخ دهد، خودشان گریختند. بازهم توطئه گران بودند که آنها را مجبور کردند از دهکده بیرون روند و گفتند که دولت يك دهم جمعیت را تیرباران خواهد کرد. هنگامی که بخود آمدم، دیگر هیچکس نبود. همه مردم پراکنده شده و بدنبال بدبختی خود بجای دیگر رفته بودند.

۵

دکتر وواسیا در بهار سال ۱۹۲۲ ، در آغاز دوره «نپ» ، به مسکو رسیدند . هوا ، ملایم و روشن بود . پرتو آفتاب در گنبدهای زرین کلیسای «نجات دهنده مقدس» ، منعکس میشد و به سنگفرش عظیم چهارگوش میدان و به علفهایی که در شکاف سنگها روئیده بود ، می تابید .

دادوستد انفرادی ممنوع نبود ، تجارت آزاد بود ، اما بشدت تحت نظم و قاعده درآمده بود . از حجم دادوستد کاسته شده بود و منحصر به معاملاتی بود که سوداگران خرده پا انجام میدادند . گسترش معاملات جزئی ، سفته بازی را تسهیل مینمود و به معاملات نامشروع پایان مینیافت . تزلزل لثیمانه سوداگران ، محصول تازهای را بوجود نمی آورد و بر ثروت و تمول شهر خراب ، هیچ نمی افزود . اما فروش دوباره و بی اثر و خشک و خالی اشیاء که ده بار دست بدست می گشت ، ایجاد تمول و ثروت می کرد .

مالکان چند کتابخانه بسیار محقر و خصوصی ، تمام کتابهای قفسه های خود را در يك جا گرد آورده بودند . از شورای شهرداری اجازه خواستند تا يك شرکت کتاب بوجود آورند . محلی را بدست آوردند . يك دكان كفاشی و يك گلخانه گلفروشی را که از همان ماه های نخست انقلاب خالی یا بسته شده بود ، باختیار خود گرفتند و در زیر طاقهای وسیع آنجا ، مجموعه محقر کتابهای خود را که بر حسب تصادف گرد آورده بودند ، می فروختند .

زنان دانشمندی که از هنگامی که جیره بندی شده بود ، درخفا نانهای کوچک سفید می پختند تا در لحظات تنگی و دشواری آنها را بفروشدند ، اکنون در يك کارگاه دوچرخه سازی که در تمام این سالهای اخیر دائر بود ، آزادانه باین کسب خود اشتغال داشتند . این زنان سمت و جهت فکری خود را تغییر داده و انقلاب را پذیرفته بودند و بجای «بله» یا «خوب» ، می گفتند «موافقت دارد» .

هنگامی که آنها به مسکو رسیدند ، «یوری آندریویچ» گفت :

«واسیا» تو باید بکاری مشغول شوی ،

- همین فکر را دارم ، می‌خواهم درس بخوانم .
- این بجای خود .
- وبعد به این موضوع می‌اندیشم ، می‌خواهم تصویر مامان را از حفظ بکشم .
- بسیار خوب . اما برای اینکار باید نقاشی بدانی . آیا هرگز نقاشی کرده‌ای ؟
- در شهر «آپراکسین» ، پنهان ازدیدگان دائمی ، باذغال نقاشی می‌کردم و بازی مینمودم .
- خوب ، شاید از عهده بر آیی . باید دست بکار شد .
- «واسیا» برای نقاشی ، قریحه خارق‌العاده‌ای نداشت ، اما برای هنرهای تزئینی ، کاملاً دارای استعداد بود . «یوری آندریه‌ویچ» استفاده از روابطی که داشت ، او را در مدرسه ؛ سابق «استروگانوف» گذاشت ، و پس از فرا گرفتن اطلاعات عمومی و کلی ، به قسمت کتاب وارد شد . او در این قسمت ، فن چاپ سنگی و چاپ سرب ، صحافی و جلدسازی و فن تزئین هنری کتابها را فرا می‌گرفت .
- دکتر و «واسیا» کوششهای خود را متمرکز کردند . دکتر جزوهای کوچکی درباره مسایل گوناگون مینوشت ، و «واسیا» بجای تمرین‌هایی که مجبور بود برای امتحان پایان تحصیل انجام دهد ، آنها را در مدرسه چاپ میکرد . کتابها که بشمار اندکی چاپ میشد ، در کتابخانه‌هایی که تازه دایر گردیده بود و رفقای مشترکشان آنها را اداره می‌کردند ، پخش و منتشر میشد .
- در این جزوه‌ها ، «یوری آندریه‌ویچ» ، فلسفه‌اش ، عقاید پزشکی ، توصیفات وضع قندریستی و بیماری ، عقایدش درباره استحاله و تکامل و درباره انسانی که اساس ارگانسیم افراد بشر بشمار می‌آید ، مطالعاتش را درباره تاریخ و مذهب که به مطالعات دائمی‌اش و «سیموشکا» نزدیک بود ، بیان می‌کرد ؛ هم-چنین در این جزوه‌ها ، مکان‌هایی را که شورش و عسیان «پوگاچف» اتفاق افتاده و او در آنجاها سکونت کرده بود و اشعار و داستانهایش را شرح میداد .
- این کتابها ساده و بی‌زبان مکالمه نوشته شده بود ، اما شکل و محتوی آنها برای هدف‌هایی که ناشران در نظر داشتند ، مناسب نبود ، زیرا عقاید پزجرو بحث و یکجانبه که بقدر کافی موشکافی نشده بود ، اما همیشه تازه و اساسی بود ، در آنها مطرح شده بود . جزوه‌هایش را خوب می‌خریدند . خوانندگان برای آنها بسیار ارزش قائل بودند .

در این هنگام ، تمام امور تخصصی شده بود ، شاعری ، هنر ترجمه ادبی ، همه ، موضوع های درس های تئوری شده بود و برای هر يك مؤسسه ای بوجود می آمد . همه نوع مؤسسه علمی آکادمی های عقاید و هنر تاسیس میشد . «یوری - آندریه ویچ» از اکثر این مؤسسات پر ادعا ، تیتزدکتر با دست آورده بود .

مدت زمان درازی ، «واسیا» و او ، چون دو دوست یگانه بودند و با هم زندگی می کردند . پیوسته اطاق عوض می کردند ، خانه های خود را که نیمه خراب و غیر قابل سکونت یا اندکی ناراحت بود یا بعلل دیگر ، یکی پس از دیگری ترك می کردند .

«یوری آندریه ویچ» هنوز پایش بمسكو نرسیده بود که به خانه قدیمی «اسوتیتسکی» ها رفت . باو گفتند که خانواده اش پس از عبور از مسكو ، دیگر به آنجا بازنگشته اند . تبعید آنها ، همه چیز را تغییر داده بود . اطاق هایی که به دکترو خانواده اش اختصاص داده بودند ، اکنون اشغال شده بود و از اسباب و اثاث آنها ، چیزی باقی نمانده بود . همه مردم از «یوری آندریه ویچ» فاصله می گرفتند ، گوئی آمیزش و رفت و آمد با او را خطرناك میدانستند .

دربان سابق ، «ماركل» ، مقامش بالا رفته بود و دیگر در «سیوتسف» زندگی نمی کرد . او اکنون محله «آردفروشان» را اداره می کرد و شغلش باو اجازه میداد که با خانواده اش در آپارتمان مدیر سکونت کند . باوجود این ، ترجیح داده بود که در خانه سابق دربان مسكن گیرد ، کف اطاق های آن خاکی بود و يك منبع آب و يك بخاری عظیم روسی داشت که باندازه خود خانه بزرگ بود . هنگام زمستان ، در تمام محله ، لوله های گاز می تركید و تنها خانه دربان گرم بود و آب داشت .

در این هنگام ، روابط دکترو «واسیا» سردی گرائید . «واسیا» بطرز عجیبی تغییر یافته بود . آن جوان پابرهنه و ژنده «ورتن نیکی» ، کنار رود «پلگا» ، تغییر کرده و طرز حرف زدن و اندیشیدنش بکلی دگرگون شده بود . صراحت مطلق حقایق که انقلاب آنرا اعلام می داشت ، بیش از پیش او را بخود جلب می کرد . زبان پر استعاره و مجازی دکترو را که ابدأ نمی فهمید ، چون ندای خطای محكوم شده ، بنظرش می آمد ، و آن را ضعیف و ناتوان و بی معنی می دانست .

دکترو به ادارات رفت و آمد می کرد . در دو قسمت ، فعالیت می نمود ، از يك سو ، می کوشید از لحاظ سیاسی خانواده اش را تبرئه کند تا بتواند به روسیه بازگردند ، از سوی دیگر ، برای سفر بخارجه ، گذرنامه و اجازه دولت

درخواست می کرد تا سراغ زن و فرزندانش بیاری برود .
 «واسیا» از خونسردی و کاهلی دکتر تعجب می کرد . «یوری آندریهویچ»
 بسیار زود بعدم موفقیت کوششهایش تسلیم شد و با ایمان و یقین بسیار و تقریباً
 باخشنودی اعلام داشت که هر کوشش آتی ، بیهوده است .
 «واسیا» بیش از پیش از دکتر انتقاد میکرد . دکتر از سرزنش های
 پاکدلانه اش نمیرنجید . اما روابطش با «واسیا» سخت می شد . بالاخره از هم
 جدا شدند . دکتر اطاقی را که با هم در آن زندگی میکردند به «واسیا» واگذاشت
 و خودش به محله «آردفروشان» اسباب کشی کرد و «مارکل» مقتدر ، يك قسمت
 از آپارتمان سابق «سوتینسکی» هارا با اختیار او گذاشت . این قسمت در انتهای
 آپارتمان قرار گرفته بود و شامل يك حمام قدیمی متروك بود که در کنارش يك اطاق که
 يك پنجره داشت و يك آشپزخانه که كف آن ناهموار بود و به پلکان خراب و
 ویرانی منتهی میشد ، واقع بود . «یوری آندریهویچ» در اینجا ساکن شد .
 اندکی بعد ، مطالعات پزشکی اش را ترك کرد ، بی بندوبار شد و دیگر
 بملاقات دوستانش نمیرفت و اندك اندك به فقر و بدبختی دچار شد .

۶

يك روز يك شنبه ابرآلود زمستان بود . دود اجاق ها ، بجای اینکه در
 بالای سقف ها ، چون ستونی بهوا یرخیزد ، از دریچه های هواخوری پنجره ها ،
 چون رشته های باریك سیاهی باطراف پراکنده میشد ، و باوجود منع اکید ،
 لوله های فلزی بخاری های كوچك از پنجره ها بیرون آمده بود .
 زندگی شهری هنوز تعادل و توازن خود را بازیافته بود . ساکنان محله
 «آردفروشان» كثیف و ژنده پوش بودند ، كورك و دمل داشتند ، از سرما
 میلرزیدند و میچاییدند .
 چون يكشنبه بود ، خانواده «مارکل شچاپوف» كاملاً سرو وضع مرتبی
 داشتند .

میزی که «شچاپوف» ها روی آن غذا می خوردند ، همان میزی بود که
 سابق برای توزیع و پخش نان جیره بندی شده بكار میرفت . اینجا بود که

سپیده دم برك‌های جبره بندی تمام مستأجران خانه را به تکه‌های كوچك میبردند و دسته بندی و شمارش میکردند و دسته‌های مختلف را در يك تکه پارچه كهنه یا كاغذ می‌پیچیدند و بدكان نانوائی میبردند ، اینجا بود که بلافاصله ، نان را میبردند و تکه میکردند و سهم ساکنان محله را میکشیدند . اکنون همه آنها افسانه شده بود .

سرو صورت دادن بوضع آذوقه و ارزاق ، جای خود را به اشكال دیگر تفتیش و بازرسی داده بود . آنها در پشت این میز ، با اشتها غذا نمیخوردند ، و لقمه را با سر و صدا میجویدند . بقسمی که عضلات پشت گوش بصدا در - می آمد .

نیمی از اطاق را يك بخاری بزرگ روسی اشغال کرده و در وسط اطاق قرار گرفته بود . نزدیک در ورودی ، شیر يك لوله آب که کار میکرد ، در بالای يك سوزچه ظرف شوئی ، سر از دیوار بیرون آورده بود . در کنار اطاق نمکت هائی گذاشته و روی آن کیسه‌ها و صندوق‌های پر اثاث انباشته بودند . سمت چپ را میز آشپز خانه اشغال کرده بود ، بالای میز يك جای ظرف بدیوار کوبیده شده بود .

بخاری روشن بود . اطاق بسیار گرم بود . زن «مارکل» ، «آگافیا - تیخونووا» جلوی بخاری ایستاده و آستین‌ها را تا آرنج بالا زده بود و به كمك چنگك بلندی ديك‌ها را جابجا میکرد ، و چنگك را تا عمق اجاق فرو میبرد ، و بر حسب احتیاج آبی ، گاهی آنها را نزدیک می‌آورد و گاهی بدور میراند . گاهی روشنائی سوزان بخاری ، چهره عرق‌آلودش را روشن میکرد ، گاهی بخار ظرف‌های غذا که آماده میکرد ، رویش را می‌پوشانید . او ديك‌ها را بكناری راند و از تءاجاق يك نان كلوچه را که روی يك تکه آهن قرار گرفته بود ، بیرون آورد ، با يك حرکت دست آنها را برگردانید ، بعد دوباره آنها را در اجاق گذاشت تا پس از چند لحظه برشته شود .

«بوری آندریه‌ویچ» با دوسطل به اطاق داخل شد .

- نوش جان .

- خوش آمدی . بنشین باما غذا بخور .

- متشكرم ، غذا خورده‌ام .

- میدانم غذاهايت چیست . بهتر آنست که بنشینی و چیز گرمی بخوری .

بدقلقى مكن . سبب زمینی تنوری و يك شیرینی آردگندم بخور .

- نه ، متشكرم . «ماركل» ، ببخشید که اغلب اینجا می‌آیم و اطاقتان

راسرد میکنم. میخوام یکبار تمام آبی را که احتیاج دارم، بردارم. وان فلزی «سوتیتسکی» ها را شسته‌ام والان میخوام آنها را آب پرکنم. باز هم پنج بار یا شاید ده بار دیگر بیایم و بعد مدت درازی، دیگر مزاحم نخواهم شد. خواهش میکنم که مرا ببخشی که به اطاق تومی آیم. هیچکس دیگر نیست که بتوانم بخانه‌اش بروم.

— هرچه آب می‌خواهی بردار، مجانی است. شربت ندارم، اما هرچه بخواهی آب دارم. همیشه بیایر ما آنها را هرگز نمی‌فروشیم. صدای خنده از میز برخاست.

هنگامی که «یوری آندریه‌ویچ» سومین بار آمد تا پنجمین یا ششمین سطل خود را از آب پر کند، لحن صحبت تغییر کرده و مکالمه بصورتی دیگر درآمده بود.

— دامادها می‌پرسند که کی هستی و چکاره‌ای. آنچه را که به آنها می‌گویم، نمی‌خواهند باور کنند. آب بردار، بردار، نباید ناراحت شوی. فقط ناشیکری مکن و آبها را روی زمین مریز. می‌بینی، آستانه در را خیس کرده‌ای. یخ می‌بندد، و تو که نمی‌آیی با چکش یخ‌ها را بشکنی! و در را بهتر ببند، احمق، هوای سرد داخل میشود. بله، آنوقت به دامادها هم گفتم که تو کی هستی، و آنها حرفم را باور نکردند. چقدر پول خرج تو کردند! درسهای بی‌نتیجه خواندی و تمام کوشش‌هایت بی‌فایده بود. هنگامی که «یوری آندریه‌ویچ»، پنجمین یا ششمین بار به اطاق داخل شد، چهره «مارکل» درهم فرورفت.

— خوب، اگر می‌خواهی یکبار دیگر آب بردار و بعد کارت را تمام کن. در عین حال نباید زیاده روی کرد. خوشبختانه، دختر کوچک ما همیشه از تو دفاع می‌کند، اگر او نبود، خواه اشراف زاده بودی یا نبودی، در رابرویت می‌بستم. «مارینا» را بخاطر می‌آوری؟ آن دختر گندمگون است که پائین می‌نشسته. نگاه کن سرخ شده! همیشه می‌گوید: «پاپا، زیاد با خشونت با او رفتار مکن.» گوئی فقط او ناراحت میشود!

«او در یک مرکز اصلی، تلگراف چی شده و زبان خارجه را می‌فهمد. او می‌گوید که تو یک بدبختی. آنقدر سعادت و خوشی تو را طالب است، که آماده است خودش را بخاطر تو به آتش بیندازد. شاید، تقصیر منست که تو موفق نشده‌ای؟ در چنان لحظه باریکی، نمی‌بایست به سبیری میرفتی و خانه را ترک میکردی. تقصیر خودتان است. نگاه کن بینم، در مدت قحطی‌ها و

محاصره سفیدها، هیچ فرقی نکرده‌ای و صبح و سالم مانده‌ای. همه تقصیرها بگردن تست. نتوانستی «تونی» ی خودت را مواظبت کنی، اکنون او در خارجه ویلان و سرگردان است. بمن چه، وظیفه تو بود. اگر از تو پرسه که با اینهمه آب چه می‌خواهی بکنی، ناراحت مشو و مرنج. مبدا خیال داشته باشی که در حیات ما، جای بازی کردن، درست کنی؟ اوه، خوب، برو، در عین حال نمیتوان نسبت بتو خشمگین شد، بیچاره، برو!

دوباره صدای خنده از میز برخاست. «مارینا» نگاهی ناراضی به همه افراد خانواده اش افکند، سرخ شد و آنها را سرزنش کرد. «بوری آندریه ویچ»، صدایش را شنید، متأثر شد، اما هنوز این صدا در اعماق قلبش نفوذ نکرده بود.

— «مارکل»، توی خانه کار رفت و روب و نظافت زیاد است باید کمی به آنها سروصورت داد. کف اطاق‌ها را باید شست، وانگهی می‌خواهم کمی رختشویی کنم. مهمانان متعجب شدند.

— «بوری آندریه ویچ» اجازه بدهید، دخترم را نردتان بفرستم. او به آپارتمان شما می‌آید، رخت‌تان را می‌شوید، کمی نظافت میکند. میتواند چیزهای کوچکی را وصله و رفو کند. دخترم، از آقا ترس. او بسیار مؤدب است، مانند دیگران نیست! حتی آزارش بیک مگس نمیرسد.

— نه «آگایا تیخونوفنا» زحمت نمیدهم. هر گرا اجازه نمیدهم که «مارینا» خودش را بخاطر من کثیف کند. او خدمتکار من نیست! خودم بتنهایی از عهده کارها برمی‌آیم.

— شما میتوانید خودتان را کثیف کنید و من نمیتوانم؟ «بوری آندریه ویچ» چقدر دیر جوش و بد قلیق اید، چرا رد میکنید؟ واگر من خودم به آنجا پیام، بیرون میکنید؟

«مارینا» میتوانست يك خواننده بشود. او صدائی صاف و زنگدار و بسیار بلند و قوی داشت. این صدا، بی آنکه آنرا بلند کند، از حد احتیاج يك مکالمه و گفتگو بیرون بود. این صدا مناسب او نبود و گویی بیرون از وجود او برمی‌خاست. گویی از اطاقی دیگر می‌آمد و از پشت سرش شنیده میشد. این صدا حامی و فرشته محافظ او بود.

این صحنه آب بردن روزیکشنبه، آغاز دوستی دکتر با «مارینا» بود. «مارینا» اغلب به خانه دکتر میرفت تا در امور خانه باو کمک کند؛ یکبار، در

خانه او ماند و دیگر به اطلاق خود بازنگشت. بدین ترتیب، «مارینا» بدون انجام تشریفات قانونی، سومین زن «یوری آندریه ویچ» شد، در صورتی که دکتر هنوز زن اول خود را طلاق نداده بود. آنها صاحب اولاد شدند. پدر و مادر «شچاپوف» باغرو و تکبر دخترشان را زن دکتر مینامیدند. «مارکل» کینه «یوری آندریه ویچ» را بدل داشت، زیرا دخترش را نه در کلیسا بعد خود درآورده بود و نه زناشویی خود را در دفتر ثبت ازدواج، ثبت کرده بود. زنش به او اعتراض میکرد: «تو که دیوانه نیستی، چطور می‌کنی اینکار انجام گیرد، در حیات «تونیا»؟ آنوقت مرد دو زن خواهد شد.» «مارکل» جواب میداد: «این تویی که احمق.» «تونیا» دیگر بحساب نیست. «تونیا» مثل اینست که دیگر وجود ندارد. قانونی نیست که بتواند از او دفاع کند.

«یوری آندریه ویچ» گاهی میخندید و میگفت که ارتباط آنها داستانی بود که از بیست سطل تشکیل یافته است، همچنانکه داستانهائی وجود دارد که از بیست فصل یا بیست قسمت ترکیب شده است.

«مارینا»، هوسهای عجیب دکتر را که اکنون گرفتارش شده بود. هوسهای مردی که سقوط کرده و به سقوط خویش آگاهی دارد. کثافت و هرج و مرجی را که گرد خویش فراهم میآورد، براو میبخشید. او، غرغرها و موزیکریها و خوی تند دکتر را تحمل میکرد.

عفو و اغماض «مارینا» بیش از اندازه بود. هنگامیکه، بعلم خطای دکتر، آنها به بدبختی دچار میشدند، «مارینا» برای اینکه او را در این لحظات دشوار تنها نگذارد، شغلی را که برایش ارزش قائل بود ترك میکرد و پس از این وقفه‌های اجباری دوباره به آسانی او را بکار میپذیرفتند. «مارینا» به هوسهای «یوری آندریه ویچ» تسلیم میشد و هنگامیکه دکتر از این در به آن در میرفت و دنبال کار میگشت، او را همراهی میکرد. آنها باهم، برای مستأجران يك خانه، چوب اره میکردند. نویسندگان، هنرمندان، دانشمندی که به محافل دولتی نزدیک بودند، و مخصوصاً سوداگرانی که هنگام دوره «نپ» متمول شده بودند، کم کم دارای خانه و مبل و اثاث میشدند. «مارینا» و «یوری آندریه ویچ» روزی مقداری هیزم را در آپارتمانی اره میکردند. آنها پوتین‌های نمدی پیا داشتند و با احتیاط راه میرفتند تا خاک اره‌ها را روی قالی‌ها نپاشند. مرد صاحبخانه پشت میز کارش نشسته و در قرائت کتابی غوطه‌ور بود و به اره کش و زنش حتی نگاهی نمی‌افکند. خانم خانه آنها را بکارگماشته و مراقبتشان بود و میبایست پول بآنها میپرداخت.

دکتر از خودش پرسید : «این خوک چه میخواند که اینطور درخود فرو رفته است ؟ زیرچه چیز را باخشم و غضب خط میکشد؟» باهیزم میز را دور زد و از بالای شانهٔ مردی که کتاب میخواند ، نگاهی افکند . جزوه های «یوری آندریه ویچ» بود که در مدرسهٔ عالی هنر ، توسط «واسیا» چاپ شده بود .



«مارینا» و دکتر در خیابان «اسپیریدونوفکا» سکونت داشتند . «گوردون» نزدیک آنها ، در کنار «مالایا برونا یا» اطاقی داشت . «مارینا» و دکتر دو دختر داشتند که آنها را «کاپا» و «کلوا» مینامیدند . «کاپیتولینا» که همان «کاپا» بود ، هفت سال داشت ، «کلویدای» کوچولو که همان «کلوا» بود ، ششماه داشت .

آغاز تابستان ۱۹۲۹ بسیار گرم بود ، دوستان ، بی کلاه و کت ، از چند خیابانی که آنها را از هم جدا میکرد ، میگذشتند و بملاقات یکدیگر می رفتند .

طاق «گوردون» وضع عجیبی داشت . سابق کارگاه خیاطی بود و از دو طبقه تشکیل مییافت که يك و پترین هر دو را بهم وصل میکرد و روی آن باحروف طلائی نام خیاط و شغل اش نوشته شده بود . در داخل ، يك پلکان مارپیچ دو طبقه را بهم می پیوست .

از این کارگاه سه اطاق بیرون آورده بودند . باكمك تخته های اضافی كف اطاق ، يك اطاق کوتاه بین طبقه اول و دوم درست کرده بودند . پنجرهٔ این اطاق منظره ای غیرعادی داشت . بلندیش يك متر بود و از كف اطاق شروع میشد . در میان حروف طلائی که روی شیشه باقی مانده بود ، تا زانوی ساکنان اطاق دیده میشد . در این اطاق بود که «گوردون» زندگی میکرد . «دودوروف» «ژیواگو» ، «مارینا» و بچه ها در این هنگام توی اطاق بودند . بچه ها درست در برابر پنجره قرار گرفته و پدیدار بودند . چیزی نگذشت که «مارینا» آنها را باخود برد ، و این سه مرد را تنها گذاشت .

آنها و راجی میکردند. یکی از این گفتگوهای تابستانی را آغاز کرده بودند که سست بود و آهسته پیش میرفت، این نوع گفتگو اغلب بین دوستان همکلاسی که رفاقتشان سالیان دراز ادامه یافته است، اتفاق میافتد. بسادگی میتوان چگونگی این مکالمات را دریافت.

این گفتگوها از لحاظ اصطلاح و لغت غنی هستند و همین کافی است. آنها حرف میزدند و بطرزی طبیعی و پیوسته میاندیشیدند. تنها «یوری آندریهویچ» اینوضع را داشت. اما رفاقتی، اصطلاحات و عباراتی را که احتیاج داشتند، فاقد بودند. آنها موهبت گفتار را نداشتند.

برای اینکه ضعف خود را در لغت و اصطلاح جبران کنند، در اطاق قدم میزدند و دود از دهان خود بیرون میدادند و بازوان را تکان میدادند و حرف میزدند و یک چیز را چندبار تکرار میکردند: «این، دوست عزیز، برخلاف انسانیت است، میگویم برخلاف انسانیت است، بلکه برخلاف انسانیت»، آن ها نمیفهمیدند که این لحن دراماتیک زائد است و بجای این که شدت وحدت و فیضان خوی و سحیه آنها را نشان دهد، نقص و ناتوانی آنها را آشکار میکرد.

«گوردون» و «دودوروف» با مجمع پرفسورهای زبردست رفت و آمد داشتند. زندگی خود را در میان کتابهای خوب و در مصاحبت متفکران و آهنگسازان و شنیدن موسیقی، میگذرانیدند، موسیقی، همیشه خوبست و همیشه موسیقی خوب، وجود ندارد و ایکاش میدانستند که داشتن یک ذوق متوسط، بدتر از نداشتن ذوق است.

و همچنین، بی اینکه بفهمند، اخلاص و میل نفوذ کردن در رفیقشان نبود که باعث میشد «ژیاگو» را بیاد سرزنش بگیرند، بلکه تنها ناتوانی در اندیشیدن آزاد و ناتوانی در رهبری مکالمه باراده و میل خودشان، علت این امر بود. گفت و گو، چون ارابه ای، آنها را درست بدو خطرناکی میکشاند.

آنها نمیتوانستند راه خود را برگردانند، با استقبال مانعی میشتافتند و بالاخره به چیزی اصابت میکردند و خرد و نابود می شدند. و آن ها در هیجان و عظ و خطابه و توییخ خویش، به «یوری آندریه ویچ» تصادف میکردند و خرد و نابود میشدند.

«ژیاگو»، علل غلبه گوئی، ناپایداری رحم و شفقت، بی حرکتی و بیحسی غیر ارادی استدلال آنان را، روشن میدید و درمی یافت. با وجود این، نمیتوانست به آنها بگوید «دوستان عزیز، شما بطرز اسف انگیزی عوام اید،

شما و مجمعی که از آن نام میبرید و همچنین هنر و نام‌هایی که به آنها توسل می‌جوئید و وحی من زل میدانید. تنها چیز زنده و قابل ملاحظه‌ای که در شما وجود دارد، اینست که شما در عصری زیسته‌اید که من زیستام و مرا شناخته‌اید.»

چه میشد، اگر میتوانست نزد رفقای از این نوع اقرارها و گفتارها را بر زبان آورد! «بوری آندریه‌ویچ» برای اینکه آنانرا ناراحت نکند، با فروتنی بسخنان آنان گوش میداد.

«دودوروف» از نخستین تبعید خود باز میگشت. اعاده حیثیت کرده بود. اجازه یافته بود که دوباره درس و کارهای دانشگاهی را شروع کند.

اکنون درک خود را از تبعید و حالات روحی که باو دست داده بود، فاش میساخت. اوصاف بود وریا و سالوس نداشت. اندیشه‌هایش را نه طبقه زحمتکش باو القاء کرده بود و نه هیچ دلیل و علت خارجی داشت.

او میگفت که ادعای اتهام، رفتاری که در زندان و پس از آزادی، نسبت باو اتخاذ کرده بودند و مخصوصاً مکالمات دوفری که با قاضی بازپرس انجام داده بود، فکرش را باز کرده و از لحاظ سیاسی تفسیر عقیده داده و بسیاری از نکات مبهم برایش آشکار شده و پخته و آزموده گردیده است.

اگر استدلال‌های «دودوروف» مورد پسند «گوردون» بود، مسلم برای این بود که آنها بارها بحث و مذاکره کرده بودند.

«گوردون» سرش را بعلامت تصدیق تکان میداد، دوستش را محق میدانست. آنچه را که «دودوروف» میگفت و درک میکرد، کاملاً عکسبرداری و تقلید کورکورانه بود و به دل «گوردون» می‌نشست. او سازشکاری و تطابق با این مسائل مبتذل و عامیانه را، همچون يك مسأله جهانی و همگانی تلقی میکرد.

گفتار پارسایانه «اینو کنتی دودوروف»، مطابق روح زمان بود. اما آنچه که در این دوروی، عادی و سهل‌الادراک بود، همان «بوری آندریه‌ویچ» را خشمگین و بیخود میساخت، يك انسان اسیر، همیشه اسارتش را توجیه میکند و آنرا واقعیت میپندارد. در قرون وسطی، هم چنین بود. بعد ژوئیت‌ها در این مورد اندیشه و تأمل کردند. «بوری آندریه‌ویچ»، این عرفان و صوفیگری سیاسی روشنفکران شوروی را نمیتوانست تحمل کند، در صورتیکه آنها این مسأله را بزرگترین موفقیت و پیروزی خود میدانستند و یا پارا فراتر می‌گذاشتند

و میگفتند، این طرز تفکر، اساس اندیشه زمانست.
 «یوری آندریه ویچ» این احساس را هم پنهان میکرد تا از هر نزاع و
 زد و خوردی اجتناب ورزد.

موضوعی دیگر، نظرش را بخود جلب میکرد: «دودوروف»، از
 «یونیفاستی اورلستوف»، رفیق زندانش که کشیش و از معتقدان قدیمی «تیخونوود»
 بود، صحبت میکرد. این مرد يك دخترش ساله بنام «خریستینا» داشت.
 توقیف و سر نوشت پدر عزیزش، بچه را بکلی دگرگون کرده بود. کلمات «خادم
 مذهب» محروم از حقوق مدنی، بنظرش تنگ و رسوائی میآمد، با قلب شعله ور
 کودکانه اش، شاید قسم یاد کرده بود که روزی این لکه را از نام بلند و خوب
 پدرش، بشوید. این هدف بسیار دور، این تصمیمی که شعله اش خاموش ناشدنی
 بود و او را میسوزانید، ازم اکنون باشور و حرارت کودکانه، او را بر آنچه
 که در کمونیس بنظرش محتوم و یقین میآمد، پیوند میداد.

«یوری آندریه ویچ» گفت:

«من میروم. «میشا» اذیتم نکنید، دارم اینجا خفه میشوم، هوا بسیار
 گرم است. نفس تنگی میکند».

«می بینی که دریچه باز است. تقصیر ماست که زیاد سیگار کشیدیم.
 همیشه فراموش می کنیم که نباید در حضور تو سیگار بکشیم. این اطاق
 بسیار بد ساخته شده است، کاری نمی توانم بکنم. اطاقی دیگر برایم
 پیدا کنید».

«گودون» عزیز، باید بروم. زیاد حرف زدیم. از مهربانی و لطف
 شما متشکرم. میدانید که از نازك طبیعی من نیست. بیمارم و به تصلب شرائین قلبی
 مبتلا شده ام».

«جدارهای عضله قلب فرسوده و نازك می شوند و ممکنست روزی پاره
 و گسیخته گردند. با وجود این هنوز چهل سال ندارم، نه شرابخواره ام
 و نه خوشگذران».

«عجله داری که مجلس ترحیمات را زودتر برپا کنی و مرثیه بخوانی.
 همه اینها احمقانه است. توهنوز میتوانی مدت زمانی دراز زنده بمانی».

«در زمان ما، خونریزی قلبی، بسیار زیاد شده است. همیشه کشنده
 نیست. ممکنست انسان از خطر نجات یابد. این بیماری زمان حاضر است. گمان
 میکنم علل اخلاقی و روحی دارد. اکثریت عظیم ما ناچار است به يك دورویی
 و ربای دایم که بصورت سیستمی درآمدہ است، تعلیم گردد. انسان بی اینکه

بسلامتی اش صدمه بزنند ، نمیتواند هر روز علیه آنچه را که واقعاً از او درک میکنند ، تظاهر کند و خود را برای کسانی که او را دوست نمیدارند ، مصلوب کند و از آنچه که بدبختی برایتان فراهم میکند ، شاد گردد. سیستم عصبی ما پوچ نیست و من ابداع نکرده‌ام؛ این ، يك جسم طبیعی است که از نسوج تشکیل یافته است. روح ما در این فضا قرار گرفته و همچون دندانی که در دهان جای میگیرد ، درما مستقر میشود ، نمیتوان پیوسته آنرا تحت فشار قرار داد و ضرر و آسیبی ندید.

«اینو کنتی ، برایم دشوار و طاقت فرسا است که داستان تبعید تو و چگه نکی پخته و آزموده شدن و تغییر عقیده دادنت را بشنوم. درست مانند اینست که اسبی شرح دهد چگونه در میدان ، خودش را تربیت کرده است.

— بگذار از «دودوروف» دفاع کنم. توقف طرز حرف زدن بشری را از دست داده‌ای. این چنین حرف زدن دیگر بسراغت نم‌آید.

— «میشا» ، ممکنست چنین باشد ، در هر صورت ، معذرت می‌خواهم و بگذارید بروم ، نمیتوانم نفس بکشم. قسم می‌خورم که اغراق نمی‌گویم و مبالغه نمی‌کنم.

— صبر کن ، کوشش مکن که بگریزی. پیش از اینکه جوابی صریح و صادقانه از تو بشنوم ، نمیگذاریم بروی. آیا تصدیق میکنی که باید تغییر کنی و در زندگی‌ات تحول ایجاد نمایی؟ در اینخصوص چه قصدی داری؟ تو باید چگونگی وضع خود را با «تونی» و «مارینا» اندکی روشن کنی. اینها موجوداتی زنده و زبانی‌اند که احساس و ادراک دارند و رنج می‌برند و افکار مجردی نیستند که در مغز تو می‌جوشند و مستبدانه بر رویهم انباشته میشوند؛ و آنکه ، مردی مانند تو از اینکه هنر و استعدادش را مدفون کرده است ، باید خجل و شرم‌منده گردد. تو باید از این خواب غفلت و کاهلی برخیزی ، قد برافرازی و بکوشی آنچه را که اتفاق می‌افتد ، بفهمی ، و از این تکبر بیجا و نادرست و از این افتاد و تحقیر تحمل ناکردنی ، چشم‌پوشی ، تو باید شغل پزشکی‌ات را دوباره پیشه کنی.

— خوب ، الان جواب شما را میدهم. در این زمان های اخیر ، خودم اغلب باین موضوع اندیشیده‌ام و میتوانم قول‌هایی بشما بدهم ، بی‌اینکه از خجلت و شرم ، سرخ شوم. بنظرم میرسد که بزودی همه چیز خود بخود درست خواهد شد. خواهید دید. نه ، قسم می‌خورم. همه چیز بهبود خواهد یافت. من يك میل دیوانه‌وار و شدید به زیستن دارم و می‌خواهم زندگی‌کنم ، این مسأله همیشه

این مفهوم را در بردارده بجلو، بطرف چیزی عالی و بطرف کمال، پیش میروم، گامهای بلند برمیدارم و میکوشم بآن برسم.

و گوردون، بالنت و سرور می بینم که تو دفاع از «مارینا» را بعهده گرفته ای، چنانکه همیشه دفاع از «تونیا» را بعهده می گرفتی. اما من با آنها و نه با هیچکس دیگر، سرچنگ ندارم. از همان ابتدای سخنان مرا سرزنش کردی و در برابر تو خطاب کردن من، بمن «شما» خطاب کردی و مرا «پوری آندریهویچ» نامیدی. گوئی این مسأله برای من هم دشوار نمی بود. اما اختلاف عمیقی که در اساس این حق و نیرنگ وجود داشت، مدت زمان درازست که تصفیه شده و همه چیز نابود گردیده و تساوی برقرار شده است.

«میتوانم خبر خوب دیگر را بشما بدهم. دوباره نامه هایی از پاریس دریافت می کنم. بچه ها بزرگ شده اند و بین جوانان فرانسوی هم سن خود، راحت و آسوده زندگی می کنند. «ساها» مدرسه ابتدائی آنها را تمام می کند. «ماشا» تازه با آنها داخل میشود. از دخترم هیچ چیز نمیدانم. نمیدانم چرا، با وجود اینکه ملیت فرانسه را پذیرفته اند، بزودی بازمی گردند و همه چیز چون سحر و افسون سروسامان می یابد.

«از هر لحاظ گمان می کنم که پدرزنم و «تونیا» بوجود «مارینا» و دخترانم پی برده اند. من با آنها در این خصوص حرفی نزده ام. بایستی غیر مستقیم بآن پی برده باشند. «الکساندر الکساندروویچ» بواسطه احساسات پدرانه خویش، طبعاً رنجیده و بخاطر «تونیا» رنج میبرد. همین موضوع بیان می کند که چرا پنج سال قطع مکاتبه کرده بودیم. پس از اینکه به مسکو بازگشتم، مدتی برای یکدیگر نامه می نوشتیم. بعد ناگهان، آنها نامه نوشتن را قطع کردند. همین و بس.

«اما مدتیست که دوباره نامه های آنها را دریافت می کنم. هر چهار نفر برایم نامه می نویسند، حتی بچه ها. نامه هایست پر شور و محبت آمیز. چیزی باعث نرمی و ملایمت آنها شده است. شاید مسأله تازه ای در زندگی «تونیا» پیدا شده، شاید همسرتازه ای یافته است، این موضوع را آرزو می کنم. نمیدانم من هم، گاهی با آنها نامه مینویسم. اما واقعا، دیگر نمیتوانم تحمل کنم، میروم. والا ممکنست به تنگی نفس و خفقان دچار شوم. خدا حافظ.

صبح فردا، «مارینا»، چون مرده ای نزد «گوردون» شتافت. کسی را نیافته بود که دخترانش را نگاهدارد. «کلادیا» را در ملاقه ای پیچیده بود

و محکم بسینه‌اش میفشرد ، بادست دیگرش ، «کاپا» رامی کشید و او ایستاده بود و نمیخواست قدمی بجلو بردارد .

«مارینا» بالحن غیرعادی پرسید :

– «میشا» ، «یوراء» اینجاست ؟

نه .

– آه ، در اینصورت باید خانه «اینوکنتی» باشد .

– من آنجا رفته بودم . «اینوکنتی» در دانشکده است . اما همسایه‌ها

«یوراء» را می‌شناسند . آنها او را ندیده‌اند .

– پس ، کجاست ؟

«مارینا» ، «کلاوا» را که همچنان درملافه پیچیده شده بود روی نیم‌تخت

گذاشت . او بحملۀ عصبی دچار شده بود .



دو روز تمام ، «گوردون» و «دودوروف» ، «مارینا» را ترك نکردند . بر بالین او کشیک میدادند و می‌ترسیدند ، تنهایش بگذارند . گاه بگاه پی‌دکتر می‌گشتند . به هر جا که احتمال داشت او را بیابند ، میرفتند ، به محله «آرد-فروشان» و خانه «سیوتسف» سری زدند . به تمام مؤسسات علوم و اندیشه که گاهی در آنجاها کار می‌کرد ، مراجعه کردند ، نزد تمام دوستان قدیمی «ژیواگو» رفتند و با وجود اینکه نام آنها را کم شنیده بودند ، توانستند نشانی خانه آنها را بیابند . اما جستجوی آنها بیهوده بود . گم‌شدن او را به کلاتری اطلاع ندادند ، نمی‌خواستند از وجود مردی که وضع عادی داشت و پرونده قضائی‌اش صاف و پاک بود ، اما از نظر افکار کنونی ، يك همشهری نمونه نبود ، آنها را آگاه گردانند . تصمیم گرفتند پلیس را بجستجوی او نفرستند ، مگر هنگامی که از همه جا مأیوس گردند .

پس فردای ناپدید شدن «یوری آندریه‌ویچ» ، بفاصلۀ چند ساعت ، «مارینا» ، «گوردون» و «دودوروف» هر يك ، نامه‌ای از او دریافت کردند . او افسوس می‌خورد که باعث ناراحتی و وحشت آنان شده است . از آنان تقاضا می‌کرد

که او را ببخشند و دیگر ناراحت نشوند ، و آنها را قسم میداد که دیگر پی او نگرند زیرا بهیچ نتیجه‌ای نخواهند رسید .

به آنها می‌گفت ، برای اینکه هرچه زودتر کارها سر نوشت خود را عوض کند ، می‌خواهد مدتی تنها بماند تا بتواند کاملاً به کارهایش برسد . اومی - گفت ، همینکه در این فعالیت‌های جدیدش پیشرفت کرد و رضایت حاصل نمود و یقین کرد که راه بازگشت وجود ندارد و پس از این بحرانی که ایجاد شده است ، از پناهگاه مخفی خود بیرون می‌آید و نزد «مارینا» و «بچه‌ها» بازمی‌گردد .

درنامه‌ای که به «گوردون» نوشته بود ، اطلاع میداد که برای «مارینا» توسط او پول می‌فرستد . تقاضا می‌کرد دایه‌ای برای کودکان بگیرد تا «مارینا» آزاد باشد و بتواند بکارش برسد . او توضیح میداد که بهتر آن دیده است که پول را بنشانی «مارینا» نفرستد ، زیرا ممکنست مبلغی که روی حواله پستی ذکر شده ، باعث شود که آنرا بدزدند .

پول بزودی رسید . این مبلغ از استطاعت مالی دکتر بیرون بود و به پایه‌دوستانش هم نمیرسید . برای بچه‌ها دایه گرفتند . «مارینا» را دوباره در تلگرافخانه پذیرفتند . او آرامش و آسودگی خاطر خود را زود باز نیافت . اما چون به اعمال عجیب گذشته‌دکتر عادت داشت ، بالاخره توانست این آخرین دیوانگی او را تحمل کند . با وجود درخواست و منع «یوری آندریه‌ویچ» ، «گوردون» ، «دودوروف» ، «مارینا» به جستجوی خود ادامه دادند و فهمیدند که پیشگویی‌های دکتر درست بوده است . نتوانستند او را بیابند .

۹

و با وجود این دکتر در چند قدمی آنان و در کنار و برابر دیدگانشان ، تقریباً در مرکز دایره جستجوی آنان ، زندگی می‌کرد . روز ناپدید شدنش ، هنگامی که پیش از فرارسیدن شب ، از خانه

«گوردون» که در خیابان «برونایا» واقع بود بیرون آمد تا به خیابان «اسپیرید» و نوفاکا، به خانه اش برود، هنوز صد قدم برنداشته بود که به برادر ناتنی اش «اگراف ژویواگو» که از سمت مخالف اومی آمد، روبرو شد. فهمید که «اگراف» چند روز است که بر حسب تصادف به مسکو آمده.

مانند همیشه، بنظر می آمد که از آسمان فرود آمده و در برابر تمام سئوالات خاموش می ماند و باشوخی و تبسم های خفیف ساکت، از جواب دادن طفره میزد. در عوض، دویاسه سؤال کافی بود که بدون وارد شدن به جزئیات روزانه، به بدبختی ها و غم و اندوه های «یوری آندریه ویچ» پی برد. ویدرنک در پیچ و خم کوچه های تنگ و باریک، در وسط ازدحام رهگذران که از کنار آنها می گذشتند یا از سمت مقابل می آمدند، «اگراف» نقشه ای در فکر خود طرح کرد تا برادرش را نجات دهد. ناپدید شدن «یوری آندریه ویچ» و گوشه گیری مخفیانه او، نقشه و فکر «اگراف» بود.

او برای «یوری آندریه ویچ» در کوچه ای که هنوز «شامبلان» نامیده میشد و نزدیک «تئاتر هنر» بود، اطاقی اجاره کرد. باو پول داد، اقداماتی کرد تا شغلی برای دکتر در بیمارستانی بیابد که بتواند به تحقیقات خود ادامه دهد. وسیله ای می یافت تا بتواند بسادگی زندگی مادی برادرش را تامین کند، بالاخره، ماو قول داد تا جائی که بتواند به جدائی دکتر و خسانواده اش، پایان دهد. یا اینکه «یوری آندریه ویچ» پیاویس میرفت یا خانواده اش اینجا باو می پیوستند.

«اگراف» قول داد خودش به همه اینها رسیدگی کند و سروسامان دهد. حمایت برادرش باعث شده «یوری آندریه ویچ» پروبال درآورد. مانند همیشه راز قدرت «اگراف» همچنان مستور بود. «یوری آندریه ویچ» حتی نمی کوشید این معمارا حل کند.

۱۰

اطاق رو بجنوب بود. دو پنجره اش روی سقف های خانه های که روبروی
تأثر واقع بودند، باز میشد؛ آن طرف سقف ها، آفتاب تابستان در بالای
«او خوتنی ریاد» توقف کرده و سنگفرش های کوچه ها را در سایه رها کرده بود.
برای «یوری آندریه ویچ» این اطاق بالاتر از یک دفتر و یک اطاق کار
بود. در این دوره فعالیت شدید، نقشه ها و طرح هایش، دیگر جایی در انبوه
یادداشتهای روی میز نمی یافتند و تصاویری را که مجسم می کرد و میدید، در
گوشه اطاق معلق می ماند؛ همچنانکه طرح های نخستین یک نقش، روی زمین
گذاشته شده و رویش بجانب دیوار قرار گرفته و راه رفت و آمد را مسدود
کرده باشد، اطاق دکتر، اطاق پذیرائی افکار و کارگاه کشف و شهود بود.
خوشبختانه، مذاکرات با اداره بیمارستان بطول انجامید و لحظه ای که
دکتر میخواست کارش را شروع کند به آتیه نامعینی موکول شده بود. او میتوانست
بنویسد و از این فرصت غیرمنتظره استفاده ببرد.

«یوری آندریه ویچ» شروع کرد که به آثار سابق اش سر و سامانی دهد،
او قطعاتی از آنها را بیاد می آورد یا اینکه «اگراف» آنها را تهیه می کرد و
برایش می آورد و معلوم نبود چگونه اینکار را انجام میداد؛ نوشته هایی را
که «اگراف» می آورد قسمتی بخط خودش بود و قسمتی بخط ناشناسی. وضع
ناموزن و بی سروته این قطعات، «یوری آندریه ویچ» را مجبور می کرد که
باز هم فکرش بیشتر پراکنده و مغشوش گردد و طبع اش برای اینکار آماده نبود.
زود اینکار را ترک کرد و از دوباره ساختن این آثار ناتمام دست کشید،
و تحت تاثیر آخرین طرح هایش، بساختن قطعات تازه ای شروع کرد.

طرح های اولیه مقالاتی را یادداشت می کرد که از نوع یادداشتهای
کوتاهی بود که هنگام اقامت نخستین اش در «واریکینو» نوشته بود؛ قطعات
اشعاری را که بذهنش می آمد، یادداشت می کرد؛ این قطعات، درهم و برهم
و بر حسب تصادف بود، مطلع، یا اشعار وسط یا مقطع قطعه ای را مینوشت.
گاهی بدشواری آهنگ افکاری را که بذهنش می آمد، دنبال میکرد، اختصارات

نوشتۀ شتابزده اش، پیوسته از فکرش عقب میماند .
او عجله داشت، هنگامی که قوه تخیل اش خسته میشد و کارش دیرپیشرفت
می کرد ، درحالی که درحاشیه و کنارۀ کاغذ نقاشی می کرد ، افکارش را بشتاب
و امیداشت و تحریک می کرد و او جاده های جنگل و چهار راه های شهری که صفحه
اعلان «مورو» و «وچین کین» بذرافشان، گندمکوب ، در آنها نصب شده بود،
نقاشی می کرد .
مقالات و اشعار ، يك موضوع اصلی را دارا بودند . آنها از شهر
صحبت می کردند .

۱۱

بعداً در میان کاغذهایش، یادداشت های زیر را یافتند :
«در سال ۲۲، هنگامی که دوباره بمسکو بازگشتم ، دیدم که شهر از سکنه
خالی و نیمه خراب است . همچنانکه از زیر بار مصائب و بلاهای نخستین سالهای
انقلاب بیرون آمده ، تا امروز پا برجا مانده بود . جمعیت اش کم بود .
خانه های تازه نمی ساختند ، و خانه های کهنه را تعمیر نمی کردند . با وجود این ،
حتی در این حالت ، همچنان يك شهر بزرگ جدید به شمار می آید ، تنها
بزرگترین الهام دهنده يك هنر واقعاً تازه و جدید است .
«تعداد بیشمار موضوع ها و مطالب درهم و برهم که ظاهراً نامتناسب است
و بنظر می آید که باروشی مطلق العنان و یکجانبه ، در کارهای سمبلیست ها ، چون
«بلوک» ، «ورهارن» و «ویتمن» متظاهر شده است ، دیگر يك تفنن و تنوع در
سبك نیست . این مسأله ، يك درك جدید است که بطور طبیعی و حقیقی عمل
می کند و از روی طبیعت ساخته شده است .
«همچنانکه آنها رشته های گوناگون تصاویر را در اشعارشان بحرکت
درآورده اند، همچنان است خیابان پررفت و آمد يك شهر در اواخر قرن نوزده
که آن هم موج میزند و انبوه مردم و درشکه ها و کارگران اش را دزبرابر دیدگان
ما بجلو میراند و پس در آغاز قرن کنونی، واگون ها و ترامواها و راه و هن های برقی
وزیر زمینی هم بآن افزوده می گردد .»

«سادگی روستائی در اینجا چه کار دارد و چه میتواند بکند؟ سادگی مبهم و ساختگی اش، يك نیرنگ و گول ادبی، يك نمود کتانی و غیر واقعی است که از ده برنمیخیزد، بلکه از قفسه های کتابخانه های آکادمی ناشی می گردد. زبان زنده، که از حقایق سرچشمه می گیرد و طبعاً برای تجسم روح زمان بکار میرود، همان زبان مردم شهرها است.

«من در يك چهار راه پریهاوی شهر خانه دارم. تابستان است. آسفالت خیابانها که از گرما تابیده است، تشعشع آفتاب که از پنجره های طبقات بالا منعکس می گردد، تمام مسکوکة از شدت گرما خیره شده است در گردن می چرخد، مرا بر سر گیجه دچار کرده و برای تجلیل و تعظیم آن میخواهد که از دیگر چیزها، روی برگردانم. برای همین امر است که شهر مرا پرورش داده و تربیت کرده و هنر را بمن ارزانی داشته است.

«بین خیابان که روز و شب در جوش و خروش است و هیاهویی که پیوسته پشت دیوارهای من برپاست و روح و فکر تازه، ارتباط و پیوستگی بسیار نزدیک برقرار است، چنانکه همین ارتباط بین پیش درآمدی که دارند می نوازند و پرده تاتر که پر از اسرار و تاریکیهاست و هنوز پائین افتاده و اکنون بوسیله روشنائیهای جلو صحنه فروزانست، موجود می باشد. شهر که در هیجان است و در آن طرف درها و پنجره ها پیوسته میخروشد، برای زندگی هر يك از ما، پیش درآمد عظیمی است، مسلم با این مشخصات است که میخواهم شهر را توصیف کنم.»

در دفتر اشعاری که «ژبواگو» پس از مرگش باقی گذاشته است، از این نوع اشعار، دیده نمیشود. شاید قطعه شعر «هاملت» از اینگونه اشعار باشد؟

۱۲

«یوری آندریهویچ» يك روز صبح آخر ماه اوت، در ایستگاهی که در نیش کوچه «کازنتی» واقع بود، سوار تراموایی شده از خیابان «نی کیئسکایا» و دانشگاه، به خیابان «کودرنیسکایا» می رفت. نخسین بار بود که به بیمارستان «بوتکین» بر سر کار می رفت، این بیمارستان اکنون «سوالداتسکو» نامیده

میشد. بی شک، نخستین بار بود که برای انجام خدمت باین بیمارستان میرفت. بخت با «یوری آندریه‌ویچ» یار نبود. سوار تراموای قفسوده‌ای شده بود که پیوسته دچار بدبختی میشد. گاهی کالسکه‌های چرخهایش میان ریلها گیر کرده بود، راه را بر آنان می‌بست. گاهی، زیرکف تراموای یا روی سقف‌اش، عایق‌های برقی آن، خراب میشد، برق‌اتصال می‌یافت و چیزی جرقه و جرقه می‌کرد و می‌سوخت. راننده که آچار فرانسه بدست داشت، اغلب از اطاقك خود بیرون می‌آمد و دور تراموای متوقف شده، می‌گردید و چهار دست و پا میشد و زیر چرخها و قسمت عقب ناپدید می‌گردید تا موتور را تعمیر کند.

واگون فلک‌زده راه را بند آورده بود. خیابان از ترامواهای متوقف‌شده که پیوسته روبه افزایش بود، مسدود شده بود. رشته ترامواها به «مانز» می‌رسید و از آن می‌گذشت. مسافران ترامواهای عقب، به تراموای اولی که مسئول انسداد راه بود، می‌آمدند و بدین ترتیب فکر می‌کردند که زودتر بمقصد میرسند. هوای صبح گرم بود و مردم در واگون پرازدهام، خفه میشدند. در بالای سر جمعیت مسافران که از يك تراموای بطرف تراموایی دیگر میدویدند، يك تکه ابر سیاه و غلیظ از «دروازه» سن - نیکیتا» می‌خزید و همچنان در اوج آسمان گسترده شده بود. طوفان نزدیک می‌شد.

«یوری آندریه‌ویچ»، سمت چپ روی نیمکتی مجزا نشسته و کاملاً خود را به پنجره چسبانیده بود. پیاده روست، چپ خیابان «نی کیسکایا» را که «کنسرواتوار» در کنار آن واقع بود، پیوسته زیر نظر داشت. خواهی نخواهی، بادقت ابلهانه مردمی که به چیز دیگری می‌اندیشد، رهگذران و مسافرانی را که از آن طرف خیابان می‌آمدند، و راننداز می‌کرد و هیچیک را از نظر دور نمی‌داشت.

در بین آنان، زن پیری را مشاهده کرد که موهای سفید داشت و کلاهی حصیری که به گل داودی و گل دکه‌ای مصنوعی مزین بود، بسر گذاشته بود و در پیراهن از مد افتاده خود که برنك یاس بود، در زحمت بود؛ او قدمهای کوتاه و تند برمیداشت و پیوسته نفس می‌زد و با پاکت صافی که در دست داشت، خود را باد می‌زد. شکم بندی او را تنك درهم می‌فشرد و دیگر طاقت گرما نداشت و عرق ریزان، با دستمال تور، ابروان و لبان مرطوبش را پاک می‌کرد.

راهش، به محازات تراموای بود. «یوری آندریه‌ویچ» هنگامی که تراموای تعمیر شده، دوباره راه می‌افتاد و از آن زن می‌گذشت، او را گم می‌کرد.

هنگامی که خرابی تازه ای ، تراموای را متوقف می کرد و این زن به تراموای می رسید ، دوباره درمیدان دید «یوری آندریهویچ» قرار میگرفت .

«یوری آندریهویچ» بیاد مسائل ریاضی دوران تحصیلش افتاد که مدت زمان مسافرت و ساعت ورود ترن هایی را می خواست که در ساعات مختلف براه افتاده بودند و سرعتهای متفاوت داشتند و خواست بیاد آورد که چگونه این مسائل را حل می کردند ، اما موفق نشد و خاطراتش را ترك کرد و به افکار پیچیده و غامض پناه برد .

او به چندین وجود و هستی اندیشید که در کنار یکدیگر حرکت می کنند و با روشهای گوناگون بمحاذات هم در جنبش اند . از خودش می پرسید که چه وقت سرنوشت یکی از سرنوشت آن دیگری گذرد و کدامیک بعد از دیگری زنده می ماند .

دریافت که دوران زندگی تابع يك اصل نسبت است . اما بالاخره در افکارش سر درگم شد و از این مقایسه چشم پوشید .

برق درخشید و رعد غرید . تراموای مغلوك که یکبار دیگر در سراسیمه خیابان «کودرنیسکی» بطرف باغ وحش میرفت ، ایستاد . زن پیر ، يك لحظه بعد در پشت پنجره پدیدار شد ، از تراموای گذشت و دور شد .

دانه های نخستین درشت باران ، روی پیاده رو و سواره رو و آن زن بارید . گردبادی که گرد و خاک همراه داشت از روی درختان گذشت و برگها را درهم پیچید ، و کوشید کلام آن زن را بردارد و بزیردامن اش بخزد ، سپس آرام شد . دکتر ناگهان دچار تهوع شد و تمام نیروی خود را از دست داد . برضعف و ناتوانی خود ، مسلط گردید . از روی نیمکت بسرخواست و تسمه پنجره را به بالا و به پائین کشید و خواست آن را باز کند . اما پنجره در برابر تقلای او تسلیم نمیشد .

مردم فریاد می کشیدند که پنجره را باز نکنند اما ، دکتر که در کوشش و تقلای خود غوطه ور بود تا بر این بحران فایق گردد و به دلهره ای ناگهانی دچار شده بود ، نمی فهمید که این فریادها برای اوست و معنی آنرا درك نمی کرد . همچنان می کوشید پنجره را باز کند و دوباره ، چند بار بشدت به بالای و به پائین و به طرف خود کشید ، ناگهان يك درد ناشناخته و شدید را حس کرد و فهمید که چیزی در درون او گسسته است و حرکت شومی کرده و همه چیز را از دست داده است . در این هنگام ، واگون تکان خورد ، و دوباره انسدکی دورتر در کنار «پرسینا» ایستاد .

«یوری آندریهویچ» يك کوشش ارادی فوق طاقت بشر بکار برد و از میان

جمعیتی که راه را در میان نیمکت ها بند آورده بود، از زان و با دشواری راهی باز کرد و به قسمت عقب واگون رفت. مردم نمی خواستند باوراه بدهند و دشنامش میدادند. بنظرش آمد که هوای تازه او را بحال آورده و شاید هنوز کار از کار نگذشته است و بهبود می یابد.

در میان جمعیتی که قسمت عقب واگون را اشغال کرده بودند، می خزید و دشنامهای تازه و تنه زدن ها و بد خلقی ها را بخود می خرید. در برابر توضیحاتی که از او می خواستند، خونسرد بود و از میان توده مردم راه را باز کرد و از تراموایی که در سواره رو ایستاده بود پائین آمد، قدم اول را برداشت و بعد دوم و در قدم سوم روی سنگفرش در غلتید و دیگر بر نخاست.

هیاهویی بر پا شد و جرو بحث و راه نمائی شروع گردید، چند نفر از قسمت عقب واگون پائین آمدند و دور دکتر حلقه زدند. بیدارنگ فهمیدند که دیگر نفس نمی کشد و قلبش ایستاده است. رهگذران پیاده رو را ترك می کردند و به دسته ای که جسد را احاطه کرده بود، می پیوستند، بعضی تسلا می یافتند و عده ای دیگر، هنگامی که می فهمیدند، این مرد زیر تراموای نرفته است و مرگش هیچگونه ارتباطی با تراموای ندارد، مایوس و دلسرد می شدند. جمعیت متراکم میشد. زن پیر نزدیک شد، يك لحظه مرده را نگاه کرد و آنچه را که گفته میشد اندکی گوش کرد و بعد راهش را گرفت و رفت. او يك زن خارجی بود، اما پی برده بود که بعضی عقیده داشتند که جسد را با تراموای تایمارستان ببرند، و برخی دیگر می گفتند که باید پلیس را خبر کرد. او براه خود ادامه داد و منتظر نماند که تصمیمی اتخاذ کنند.

زن پیر، فرانسوی بود: او مادمازل «فلوری» بود که در «ملبوزیف» بسر میبرد، او بسیار پیر بود، دوازده سال بود که پیوسته بوسیله درخواست کتبی اقدام می کرد تا با او اجازه دهند بکشورش باز گردد. درخواستش پذیرفته شده بود. به مسکو آمده بود که ویزای خروج بگیرد. در این روز به سفارتخانه کشورش رفته بود تا ویزا را بگیرد و بامداد کی که در پاکت بود و نوازی به آن پیچیده شده بود، خود را بادمیزد. او براه خود ادامه میداد، برای دهمین بار از تراموای گذشت: حتی بی اینکه پی ببرد، از «ژیواگو» گذشته و پس از او زنده مانده بود.

۱۳

در راهرو ، ازمیان در نیمه باز ، گوشه‌ای طاق که میز بطور مورب در آنجا قرار گرفته بود ، دیده میشد . روی میز ، تابوت ، همچون قایقی که خشن و بیقواره ساخته شده باشد ، قرار گرفته بود و قسمت باریک آن که پای مرده را در بر می گرفت ، بجانب در بود . این میز تحریر «یوری آندریهویچ» بود . میزی دیگر در طاق نبود . یادداشت‌ها را مرتب کرده و در کشو گذاشته و تابوت را روی میز قرار داده بودند . زیرسری‌های مرده بسیار بلند بود ، جسد تقریباً نیم‌خیز بود و بنظر می‌آمد که در شب‌تپه‌ای قرار گرفته است . گلها ، بوته‌های کاملاً یاس سفید که در این فصل کمیاب بود ، گل سیکلامن ، گل سیزر با گل‌دان و باسبد ، گرد مرده را فرا گرفته بودند . گل‌های نوری را که آرام بر چهره و دست‌های رنگ پریده مرده و چوب و روپوش تابوت می‌تابید ، صاف می‌کردند و می‌بیختند . روی میز ، سایه‌ها که بنظر می‌آمد فقط برای آرامش و سکون خلق شده‌اند ، زینت و آرایش زیبایی را تشکیل میدادند .

رسم خاکسپاری کردن مرده ، در این هنگام ، بسیار شیوع یافته بود . باین امید که مستمری‌ای برای کودکان بدست آورند و برای اینکه آینده تحصیلی کودکان و وضع «مارینا» را بخطر نیندازند ، از مراسم مذهبی تدفین چشم پوشیده و تصمیم گرفته بودند ، جسد را آتش زده و خاکسپاری کنند به‌سازمان‌های مربوط اطلاع داده و منتظر نمایندگان آنها بودند .

آنها هنوز نیامده بودند و طاق خالی بود ، مانند مسکنی که مستأجران سابق آنرا ترك کرده و در انتظار مستأجران تازه است ؛ فقط صدای قدم‌های احترام‌آمیز که روی نوك پابر داشته میشد و صدای ناشناخته پاشنه کفش‌های کسانی که آمده بودند تا آخرین بار به آن مرحوم ادای احترام کنند ، سکوت را برهم میزد . آنها زیاد نبودند ، باوجود این باندازه‌ای بودند که انتظار میرفت . خیر مرگ مرد با اسم و رسمی که تقریباً ناشناس بود ، در محافل آنها با سرعت معجزه‌آسا ، انتشار یافته بود . اشخاص زیادی آمده بودند که «ژیاگو» را درادوار مختلف زندگیش شناخته بودند و او بیدرنگ یاد و قیافه آنها را فراموش

کرده بود . مشتاقان ناشناس افکار علمی و قریحه‌اش ، باز زیاده‌تر بودند : آنها هرگز این مرد را که باو علاقه داشتند ندیده و نخستین بار بدیدار او آمده بودند ، تا آخرین بار او را به‌بینند . در این لحظاتی که سکوت عمومی و کلی که هیچ تشریفاتی آنرا برهم نمیزد و چنان سنگینی میکرد که فقدان این مرد کاملاً احساس و لمس می‌شد ، تنها گلها میتوانستند جای سرودها و آداب سوکواری را بگیرند . گلها از عطر پراکندن خودداری نمی‌کردند ، چون يك آواز دسته جمعی بوی خوش خود را میپراکندند ، شاید عجله داشتند و از تجزیه و تپاهی جسد میترسیدند و به هر کس ، قسمتی از نیروی عطر خود را میبخشیدند ؛ بنظر می‌آمد که آنها مراسم و آداب مذهبی را برپا میدارند . بسیار آسان است که قلمرو گیاهان را نزدیکترین همسایه قلمرو مَرک بدانیم . آنجا ، در سبزی خاک ، در میان درختان قبرستان ، در میان جوانه‌های گل‌هایی که از باغچه‌سر برآورده‌اند ، شاید اسرار مسخ و معمای زندگی که ما را شکنجه و آزار میدهد ، متمرکز شده باشد .

هنگامی که مسیح از قبر برخاست ، مریم ابتدا او را نمی‌شناخت و او را بجای باغبانی گرفتشی که از قبرستان میگذرد : « و او (مریم) ، گمان می‌کند که باغبانی است ... »

۱۴

هنگامی که آن مرحوم را به خیابان «شامبلان» ، در خانه‌ای که سکونت داشت ، آوردند ، و دوستانی که از خبر مرگش متأثر شده بودند ، به آپارتمان که درش باز بود ، وارد شدند ، «مارینا» که بدنبال آنها وارد شد ، بنظر می‌آمد که عقل و شعور خود را ازدست داده است . بهت و حیرتش مدت زمان درازی بطول انجامید .

روی زمین می‌غلطید و سرش را بصندوقی میکوبید که روی آن پستی گذاشته بودند و در کنار در ورودی قرار گرفته بود و بجای صندلی بکار میرفت . جسدر او روی آن گذاشته و منتظر تابوت بودند . در این هنگام ، یکی از اطافهای مجاور را مرتب و تمیز میکردند .

«مارینا» می‌گریست ، زمزمه میکرد ، فریاد می‌کشید ، بنظر می‌آمد که سخنانش او را خفه میکند . بی‌اینکه قصد کند ، تقریباً هرچه که میگفت انسان را بیاد زوزه‌های زنانه می‌انداخت که پول میگرفتند و در مراسم سوگواری ، می‌گریستند .

او پیوسته حرف میزد ، مانند کسانی بود که در میان مردم شکوه و شکایت را آغاز میکنند ، بی‌اینکه ناراحت شوند و به کسی توجه کنند . به جسد آویخته بود و نمیتوانستند او را از آن جدا کنند . میبایست آن مرحوم را به اطاقی که بالاخره مرتب شده بود واثاث زائدش را بیرون برده بودند ، می‌بردند ، تا او را بشویند و در تابوتی که میرسید ، قرار دهند .

«مارینا» در همان روز مرگ ، این وضع را داشت ، فردای آنروز ، هذیان‌اش از بین رفت و جای خود را به گیجی و بهت گنگی داد ، همچنان مات بنظر می‌آمد ، اما چیزی نمی‌گفت .

تمام اوقات بعد از ظهر و شب را آنجا ماند و تکان نخورد . چند بار «کلاوا» را نزدش آوردند تا او را شیر دهد و «کاپا» هم با اتفاق دایه جوان آمد . دوستان «مارینا» ، «دودوروف» و «گوردون» گردش را گرفته بودند و در غم و اندوهش شرکت می‌کردند . پدرش ، «مارکل» ، روی نیمکتی در کنار او نشسته بود و آرام حق می‌کرد و با سرو صدا آب بینی خود را میگرفت . مادر و خواهرانش هم در کنار او نشسته بودند و گریه را سردادند .

دو نفر ، يك مرد و يك زن ، در میان جمعیت انگشت نما بودند . آنها ادعا داشتند که از دیگران بمرده نزدیکترند . در دورنج آنها با در دورنج «مارینا» و دخترانش رقابت و همچشمی نمی‌کرد . این دو نفر هیچ توقعی نداشتند ، اما نسبت بمرده ، حقوق مخصوصی داشتند . به این سلطه و آمریت توصیف ناپذیر ، هیچکس مداخله و اعتراض نمی‌نمود . مسلم ، آنها بودند که از همان آغاز ، انجام کفن و دفن را بیشك بعهده گرفته بودند . آنها با آرامش و خونسردی همه چیز رسیدگی میکردند ، گوئی این واقعه ، نوعی رضایت و خشنودی آنان را فراهم کرده است .

مناعت طبع آنها به چشم می‌خورد و اثر عجیبی ایجاد می‌کرد . بنظر می‌آمد که آنها نه تنها در مراسم تدفین شرکت می‌کنند ، بلکه در خود این مرگ سهیم اند ، و نه تنها همچون مسئول کم و بیش مستقیم بشمار می‌آیند ، بلکه گوئی پس از وقوع حادثه ، آنها رضایت خود را اعلام داشته و آنرا پذیرفته بودند و گمان می‌کردند که موضوع مهمی اتفاق نیفتاده است . بعضی آنها را

می شناختند ، عده ای حدس میزدند که آنها کی هستند ، بقیه که اکثریت داشتند ، بکلی آنها را نمی شناختند .

اما هنگامی که این مرد ، باچشمان تنگ و نافذ قرقیزی اش که حس کنجکاوی را برمی انگیزد و این زن زیبای بی تکلف در اطاقی که تابوت گذاشته شده بود ، وارد شدند ، تمام کسانی که آنجا بودند ، چه ایستاده و چه نشسته ، همه ، بی حرف ، گویی که سازش و هم آهنگی داشتند ، آن مکان را ترك کردند حتی «مارینا» ؛ جمعیت متفرق شدند ، از روی صندلیها و چهارپایه هایی که در کنار دیوار قرار داشت ، برخاستند و در حالی که بهم تنه میزدند ، توی راهرو و به جانب در ورودی رفتند . در صورتی که آن مرد وزن تنها پشت درهای بسته باقی ماندند ، مانند دوشخص مطلعی بودند که دعوت شده اند ، در سکوت و بی اینکه نامجرمی مزاحمشان گردد ، يك مراسم سوگواری بسیار سنگینی را اجراء و کامل کنند .

آنها ، اکنون ، دوباره ، روی دوچهارپایه نزدیک دیوار ، نشسته بودند . شروع کردند بحرفزون :

— «اگراف آندریه ویچ» چه خبر دارید ؟

— خاکستر کمر دن جسد ، امشب انجام می گیرد . نیم ساعت دیگر ، سندیکا ی پزشکان کسانی را بسراغ جسد میفرستد تا آنها را به کلوب سندیکا ببرند . انجام مراسم در ساعت چهار تعیین شده است . هیچیک از مدارك آماده نبود . دفترچه کار و همچنین کارت سندیکایی باطل شده بود ، چندین سال بود که حق عضویت اش را نپرداخته بود . باید همه آنها سروصورت داد . از اینجهت کار کنند پیش میروند و به تاخیر می افتند . پیش از برداشتن جسد — واینکار به زودی انجام می گیرد و باید مقدماتش را فراهم کرد — چنانکه از من خواسته بودید ، شما را اینجاستها می گذارم . می فهمید ؟ تلفن صدا می کند ، اجازه بدهید ، آلا آن باز می گردم .

«اگراف ژبواگو» به راهرو رفت ، راهرو از همکاران ناشناس دکتر ، همکلاسی ها ، افراد اداری بیمارستانش ، کارگران چاپخانه ، پر بود . «مارینا» با بچه هایش آنجا بود و آنها را با دامن مانتو اش پیچیده و پوشانیده بود (روز سرد بود ، باد خنکی از در ورودی میوزید) . او روی لبه نیمکت نشسته و منتظر بود که در را باز کنند ، مانند زنی زندانی بود که منتظر است تا نگهبان با او اجازه دهد با طاق ملاقات زندان وارد شود . در راهرو جمعیت انبوهی بود . اما يك قسمت از جمعیت ، فقط در راهرو حضور داشت . دری که به پلکان مشرف بود ،

باز بود. عده زیادی در راهرو و سرسرا قدم میزدند و سیگار می کشیدند. هنگامی که از پلکان پایین می آمدند و به تدریج که به خیابان نزدیک تر می شدند، بلندتر حرف می زدند.

«آگراف»، به علت زمزمه گوشخراش جمعیت، گوشش را تیز کرده و با کف دست در گوشی تلفن را گرفته بود و با صدای گرفته ای که اقتضای حال را داشت، به تلفن جواب می داد، بی شک راجع به مراسم تدفین و کیفیت مرگه دکتر، توضیحاتی می داد. او باطاق بازگشت. صحبت ادامه یافت.

— «لاریسافیدو روونا»، پس از خاکستر کردن جسد، از اینجا نروید. از شما درخواست میکنم که کار مهمی را انجام دهید. میدانم کجا سکونت دارید. باید بدانم که کجا شما را میتوانم ببینم. فردا یا پس فردا، هرچه زودتر، میخواهم که نوشته های برادرم را مرتب کنم. به کمک شما احتیاج دارم. بی شک بیش از هر کس، از مسایل مهمی اطلاع دارید. شما گفتید که دو روز است از «ایر کوتسک» آمده اید و اقامت شما در مسکو کوتاه است و تصادفاً، برای کار دیگری باین آپارتمان داخل شده اید، بی اینکه بدانید برادرم در این ماههای اخیر اینجا زندگی میکرد و چه اتفاقی افتاده است. بعضی گفته های شما را فراموش کرده ام. از شما توضیحی نمیخواهم، اما خودتان را گم و گور نکنید، آدرستان را نمیدانم. بهتر آنست که چند روز وقت خود را صرف کنیم و نوشته ها را در خانه ای مرتب کنیم و یا در کنار هم، شاید حتی در اینجا، در دواطاق دیگر، باین کار به پردازیم. می توان باین کار سر و صورت داد. من مسئول این خانه را میشناسم.

— شما گفتید که حرفهای مرا نفهمیده اید. چه میخواهید بفهمید؟ من بمسکو آمده ام، بار و بنه ام را بامانت گذاشته ام، در خیابانهای مسکو قدیمی که نیمی از آنها را نمیشناختم، براه افتادم — آنها را فراموش کرده بودم. از خیابان «کوزنتسکی موس» پائین آمدم و ناگهان تقریباً باترس و وحشت، این خیابان «شامبلان» را که خوب میشناختم، دوباره دیدم. اینجا بود که «آنتیوف»، شوهرم که تیر باران شد، یک اطاق دانشجویی داشت، درست همین اطاق بود که اکنون ما در آن هستیم. آنگاه اندیشیدم: «بالا بروم! شاید، تصادفاً، مالکان سابق، هنوز زنده باشند.» امروز با چند سؤال دانستم که مدتها است آنها دیگر در این دنیا نیستند و همه چیز تغییر یافته است. اما شما اینجا بودید، چرا همه اینها را برایتان شرح میدهم، مات و متحیر شدم: در ورودی باز بود،

در اتاق جمعیت بود و تابوتی و توی تابوت مرده‌ای . این مرده کی ممکنست باشد ؟ داخل شدم ، نزدیک شدم ، فکر می‌کردم که دیوانه شده و دوچار سرسام گردیده‌ام ، اما خودتان شاهد همه اینها بودید ، اینطور نیست ؟ چرا برایتان توصیف کنم ؟

— «لاریسا فیودوروونا» صبر کنید ، باید سخنان را قطع کنم . شما گفتم که برادرم و من حتی حدس نمی‌زدیم که چه خاطرات شگفت آوری باین اطاق بستگی دارد ، مثلاً ، «آنتیپوف» اینجا سکونت داشته است . اما از کلمه‌ای که از دهاتان پدید ، مخصوصاً تعجب کردم . ببخشید ، در ابتدای جنگ داخلی ، اغلب اسم «آنتیپوف» را می‌شنیدم ، تقریباً هر روز ، او بنام مستعار «استرل نیکوف» که هنگام انقلاب آنرا انتخاب کرده بود ، نامیده میشد ، خودم شخصاً یک یا دوبار او را ملاقات کردم ، بی‌اینکه پیش بینی کنم که روزی بمثل خانوادگی دوباره با هم او برخورد میکنم و برنوشت اش علاقمند میشوم . اما ببخشید ، شاید هم اشتباه کرده باشم ، بنظر من آمد که چنین گفتید : «آنتیپوف ، تیرباران شده است.» در این صورت ، اشتباه است . آیا نمی‌دانید که خودکشی کرده است ؟

— این شایعه وجود دارد ، اما باور نمی‌کنم . «پاول پاولوویچ» هرگز خودش را نمکشته است .

— با این وجود ، این مسأله حقیقت محض است . چنانکه برادرم بمن گفت ، «آنتیپوف» در خانه‌ای که شما آنرا ترک کرده‌وبه «یوریاتین» رفته بودید تا از آنجا به «ولادی وستوک» عزیمت کنید ، گلوله‌ای بمغزش خالی کرده است . این واقعاً ، اندکی پس از عزیمت شما اتفاق افتاده است . برادرم جسدش را یافته و بخاک سپرده است . ممکنست این اطلاعات را شنیده باشید .

— نه ، مطالبی دیگر شنیده بودم . پس ، درست است که خودکشی کرده ؟ بسیاری این مطلب را می‌گفتند ، اما من باور نمی‌کردم . در همان خانه . این محالست ! اینکه گفتید ، چه قدر عجیب است ! ببخشید ، آیا نمیدانید که آنها ، او و «ژیواگو» ، با هم ملاقاتی کرده و حرفی زده‌اند ؟

— چنانکه «یوری» بمن گفت ، مدت زمان درازی آن‌ها با هم گفتگو داشته‌اند .

— راست می‌گوئید ؟ خدا را شکر . چه خوب شد . («آنتیپووا» ، آهسته علامت صلیب کشید .) چه تصادف عجیبی ، حقیقتاً تقدیر آسمانی است .

« اجازه می‌دهید دوباره باین موضوع بازگردم و تمام جزئیات را از شما پرسم؟ در این باره، ناچیز ترین امور، برایم گرانیهست. اکنون، طاقت آنرا ندارم، اینطور نیست؟ زیاد ناراحتم. کمی می‌خواهم سکوت کنم و استراحت نمایم و افکارم را جمع کنم. اینطور نیست؟

— همینطور است. خواهش میکنم.

— اینطور نیست؟

— مسلم.

— آه، داشتم فراموش میکردم. ازمن خواستید که پس از خاکستر کردن مرده، از اینجا بروم. بسیار خوب. آنرا بشما قول میدهم. نخواهم رفت. بشما باین آسایشگاه باز خواهم گشت و در جایی که برایم تعیین میکنید تا زمانی که لازم باشد، خواهم ماند. به جمع و جور کردن نوشته‌های «یورا» میپردازیم. بشما کمک خواهم کرد. این درست است که شاید برای شما مفید واقع شوم. این کار موجب تسلیم می‌گردد! با خون قلبم، با هر يك از رگهایم، کوچکترین اشاره‌های نوشته‌هایش را حس میکنم. و وانگهی منم، بشما احتیاج دارم. اینطور نیست؟

«گمان میکنم، شما حقوقدانید، در هر صورت به قوانین کهنه و جدید آشنائی دارید؟ بسیار مهم است که انسان بداند برای کسب اطلاعات، یکدام اداره باید مراجعه کند! هر کس این را نمیداند. برای موضوع بسیار دردناکی به راهنمائی‌ها و نصایح شما احتیاج دارم. راجع به کودکی است. پس از مراسم تشییع جنازه، راجع باین موضوع صحبت خواهیم کرد. می‌بینید، درس‌سرزندگی‌ام، همیشه ناچار بودم که کسی را جستجو کنم!

«بمن بگوئید، بهر قیمتی که شده آیا میتوان به آثار و نشانه‌های کودکی پی برد، کودکی که به بیگانان سپرده شده تا بزرگش کنند. آیا يك آمار کلی از کودکانهای سراسر شوروی وجود دارد؟ آیا يك آمار از تمام کودکانی که آنها را رها کرده‌اند، یافت میشود؟ خواهش میکنم، الان بمن جواب ندهید. بگذارید بوقت دیگر. آه، چقدر وحشتناک است! زندگی چه چیز وحشتناکیست، اینطور نیست؟ هنگامی که دخترم آمد، نمیدانم که بعداً چه اتفاقی خواهد افتاد، اما اکنون میتوانم کمی در این آسایشگاه بمانم. «کاتیا» برای تأثر و موسیقی استعداد دارد، از تمام مردم، با مهارت بسیار تقلید میکند و با ابتکار خود صحنه‌های کاملی را بازی میکند. وانگهی، نقش‌های کامل اپراها را از بر میخواند. طفل عجیبی است، اینطور نیست؟ می‌خواهم نامش را در کلاس مقدماتی مدرسه هنرهای

دراماتیک یا درکنسرواتوار، بنویسم : در آنجا او را بطور شبانه روزی قبول خواهند کرد. برای اینکار آمده‌ام و او را با خود نیاورده‌ام تا کارها را سرو سامان دهم، بعد دوباره خواهم رفت. نمیتوان همه چیز را شرح داد، اینطور نیست؛ بعد دوباره در این باره صحبت خواهیم کرد. اکنون منتظرم که هیجان و اضطرابم آرام گیرد، سکوت میکنم، افکارم را جمع و جور مینمایم و میکوشم ترس و وحشت‌هایم را دور کنم. وانگهی، نزدیکان «پوری» را در راهرو گذاشته‌ایم. ناراحت‌کننده است. دوبار بنظرم رسید که بدر کوبیدند. بیرون سرو صدا و جنب و جوش است. بی‌شک کسی از اداره متوفیات آمده است. مدتی را که میخواهم کمی فکر کنم، درها را باز کنید و بگذارید مردم بیایند. وقتش است، اینطور نیست؟ صبر کنید. صبر کنید. باید نیمکت کوچکی در کنار تابوت گذاشت، والا نمی‌توانند «یورا» را ببینند و لمس کنند، من کوشیدم و روی نوک پا بلند شدم، بسیار دشوار است.

«برای «مارینا مارکلوونا» و برای بچه‌ها، اینکار لازم است. و آنوقت این مسأله تحقق مییابد: «آخرین بوسه را بمن بدهید.» آه، دیگر طاقت ندارم، بسیار دردناک است. اینطور نیست ...

— الان اجازه میدهم مردم بیایند. اما قبل از اینکار، این نکته را میخواهم بگویم. مسائل مرموزی را بیان کردید و سئوالاتی که آشکارا شما را شکنجه میدهند، مطرح نمودید که من بسادگی نمیتوانم به آنها جواب دهم. میخواهم در همه مسائل بشما کمک کنم. وانگهی بخاطر بیاورید: هرگز، در هیچ حال، نباید مأیوس شد. هنگام بدبختی امیدوار بودن و عمل کردن، وظیفه ماست. یک نومییدی کاهلانه و بی‌اثر، انکار و فراموشی وظیفه است. الان دستور میدهم مردمی که میخواهند آخرین بار از «پوری» وداع کنند، بیایند. در مورد نیمکت کوچک، حق دارید. یکی پیدا خواهم کرد و اینجا خواهم گذاشت.

اما «آنتیپووا» دیگر سخنان او را نمی‌شنید. صدای دری را که «اگراف» باز کرد و هیاهوی جمعیتی را که از راهرو سرازیر شد، نشنید. و همچنین مذاکراتی که با مأموران اداره متوفیات و مدعوان اصلی انجام گرفت و صدای گامها و حق‌حق «مارینا» و سرفه پی‌درپی مردان و گریه زنان و فریاد آنها بگوشش نرسید.

یک گردباد اصوات متحدالشکل او را نوازش میداد و به تهوع دچارش میکرد، با تمام قوا سخت ایستادگی میکرد تا بیهوش نشود. تا روپود قلبش از هم گسیخت، سرش درد میکرد. سرش را بزیر انداخته بود و در تصورات و

تفکرات و خاطراتش ، غرق شده بود ، آنچنانکه گوئی چند ساعت سنين كهولت را می گذرانيد ، سنینی که شاید ده ها سال بعدهم به آن نمی رسید . گوئی پیرزنی شده بود . در اعماق بدبختی اش و در تفکراتش ، غرق و نابود گردیده بود .

«دیگر کسی نمانده است . یکی مرد ، دیگری خود را کشت . تنها کسی که می بایست کشته میشد ، و «آنتیپووا» کوشیده بود تا او را بکشد و موفق نشده بود ، زنده مانده است ، همان مرد پوچ و بیفایده که زندگی خود را بصورت حلقه های جنایت در آورده است . و این اهریمن ابتذال مشغول فعالیت است ، و به گوشه های افسانه ای آسیا می رود و می آید و تنها کسانی که تمیز جمع می کنند ، او را می شناسند . کسانی که باو نزدیک بودند و به آنها احتیاج داشت ، دیگر نیستند .

«آه ، شب عید نوئل و پیش از خالی کردن طپانچه بود که تصمیم گرفته بود ، دیوپستی و دنائت را هدف قرار دهد و در همین اطاق ، توی تاریکی ، با «پاشا» که هنوز بچه بود ، گفتگو کرده بود ، و «یوری» که اکنون مردم با او وداع می کنند ، هنوز در زندگی اش وارد نشده بود .»

بیاد و خاطره خود فشار آورد تا گفتگوئی که در شب عید نوئل با «پاشا» کرده بود ، دوباره زنده کند و جز شمع می که در کتا پنجره میسوخت و شیشه پنجره که بخ هایش در اطراف شمع آب شده بود و حلقه کوچکی را تشکیل میداد ، چیزی دیگر بیاد نیاورد . آیا میتوانست بفهمد که مرده ای که روی میز دراز کشیده است ، هنگامی که از خیابان می گذشت و شمع را دیده ، به این چشم کوچک پی برده بود ؟ آیا با این پرتو بود که از بیرون دیده بود : «روی میزشمعی قرار گرفته است ، آیا مشیت و تقدیر در این لحظه در زندگی اش داخل شده بود ؟

افکارش پراکنده شدند . او اندیشید : «در عین حال ، باعث تأسف است که مراسم مذهبی را بجا نمی آورند . مراسم مذهبی سوکواری ، بسیار با عظمت و با جلال و شکوه است ! اغلب مرده ها استحقاق آنرا ندارند ، حال آنکه «یورای» من ، ارزش آنرا دارد .

«شیون و زاری عزاداری باید به یک سرود پرستش یزدان ، تغییر یابد . گفتار این سرود مذهبی ، جانش را باز خرید و شعورش را بجا آورد . و «آنتیپووا» حس کرد که موج غرور و تسلا وجودش را فرا گرفت ، هنگامی که به «یوری» می اندیشید و در دوران کوتاهی که با او زیسته بود ، همیشه این حالت را حس میکرد . نسیم آزادی و وارستگی که همیشه از «یوری» میوزید ،

داشت اورا فرا میگرفت . از روی چهارپایه‌ای که نشسته بود ، با بیحوصلگی برخاست . چیزی عجیب و توصیف ناپذیر در وجودش بعینش درآمده بود . مایل بود که حتی اگر يك لحظه هم باشد ، باكمك او ، بسوی آزادی و هوای صاف ، بیرون از حلقهٔ زنجیر دردورنج که اورا درهم میفشرد ، بگریزد و مانند سابق خوشبختی آزادی را حس کند . گمان میکرد که این خوشبختی ، این آزادی ، دراینست که آخرین بار با او دایع کند ، این فرصت و این حق را داشت که تاجائی که دلش بخواهد ، بی اینکه چیزی مزاحم اش گردد ، بر او بگریزد .

و با بیحوصلگئی که در عشق و هیجان شدید موجود است و با نگاهی که چیزی را نمیدید به جمعیت نگریست . این نگاه را درد ورنج درهم شکسته بود و مانند هنگامی که قطرهٔ سوزانی را در چشم بریزند ، پراز اشك بود . مردم بحرکت در آمدند ، بینی خود را بالا کشیدند ، فاصله گرفتند و اطاق را ترك کردند ، و بالاخره اورا در پشت درهای بسته تنها گذاشتند . « آنتیپووا » در حال حرکت با شتاب علامت صلیب را رسم کرد و به میز و تابوت نزدیک شد و روی نیمکت کوچکی که « اگراف » در کنار میز گذاشته بود ، بالا رفت و با حرکتی آزاد ، سه بار روی جسد ، آرام علامت صلیب کشید و پیشانی و دستهای او را بوسه داد ، احساس نکرد که این پیشانی سرد ، مانند مشت گره شده‌ای ، کوچک شده است . خوشبختانه ، آنرا درك نکرد . چند لحظه بیحرکت ماند ، نه حرف میزد ، نه می اندیسید و نه میگریست و با اندام و سر و سینه و دستهای خود که چون روحش بزرگ بود ، وسط تابوت و گلهای جسد را پوشانید .

۱۵

تمام وجودش از حق‌گریه که آنرا فرو میبرد ، تکان میخورد . تاجائی که نمیتوانست ، پایداری کرد ، اما ناگهان توانائی اش درهم شکست و اشکش سرازیر شد و بر گونه‌ها و لباس و دستهایش و بر تابوت که محکم در بنفل میفشرد ، روان گردید .

همزی نمی‌گفت و نمی‌اندیشید . يك رشته افکار و تصورات و حقایق ، آزادانه

پرواز درآمدند و مانند گشت و گویهای شبانگهای گذشته‌شان، چون ابری که از آسمان می‌گذرد، از وجود او می‌گذشتند. درست همین حالت بود که سابق، خوشبختی و آزادی را برایش بارمغان می‌آورد. درك و شناسائی سوزانی بود که از شعور و هوش سرچشمه نمی‌گرفت و یکی پس از دیگری در ذهنش نفوذ می‌یافت. آن، طبیعی و فطری و محسوس و مستقیم بود.

اکنون وجود او از این درك و شناسائی تیره و تار و مبهم انباشته بود. درك و شناسائی مرگ و آمادگی پرواز بجانب آن بود، بدون آشفته‌گی و هرج و مرج، چنان بود که گوئی بیست برابر اکنون زیسته و چندین بار «یوری ژواگو» را از دست داده و يك مجموعه تجربه را گرد کرده است. بقسمی که آنچه را که احساس میکرد و آنچه را که در کنار این تابوت انجام میداد، بجا و مناسب بود. زیرا، عشقی را که آنان درك کرده بودند، عشقی بود، آزاد، نادر، بی‌همتا! همچنانکه دیگران آواز می‌خوانند، آنها اندیشیده بودند.

آنها یکدیگر را دوست می‌داشتند، نه برای اینکه کاری جز این نمی‌توانستند انجام دهند، نه برای اینکه «عشق آتش بجانشان زده بود»، چنانکه هنگامی که می‌خواهند به دروغ عشق را توصیف کنند، چنین می‌گویند. آنها یکدیگر را دوست میداشتند، زیرا همه چیز در گرد آنان، این امر را طالب بود: زمین زیر پایشان، آسمان بالای سرشان، ابرها و درختان. عشق آنان در دیدگان نزدیکانشان شاید خوش آیندتر بود تا درد دیدگان خودشان؛ مثلاً از دریچه چشم مردم خیابان و فضای دوری که هنگام گردش در برابر دیدگان نشان گشوده میشد و اطاقهایی که در آن بسر میبردند و یکدیگر را ملاقات می‌کردند.

همین مسأله مهم و اساسی بود، که آنها را بیکدیگر نزدیک می‌کرد و بهم می‌پیوست.

آنان هرگز حتی در جانیخس‌ترین و آشفته‌ترین لحظات، بلند پایه‌ترین شورانگیزترین احساس خود را هرگز فراموش نکرده بودند: همان احساس ملکوتی‌ای که آنها هم در ساختن و بوجود آوردن زیبایی دنیا کمک میکردند و با مجموعه زیبایی و باتمام جهان، ارتباط عمیقی داشتند.

این هم آهنگی و سازش، علت زیستن آنها بشمار می‌آمد. بدینجهت شور و جوش و خروش انسان که در مورد بقیه طبیعت ابراز میداشت، ظرافت و ریزه‌کاری اندیشه بشری که مرسوم و متداول بود و ستایش و بت پرستی انسان، نظر آنها را بخود جلب نمی‌کرد. اصول مکتب دروغین اجتماع که به سیاست تغییر شکل داده بود، همچون آش در هم جوشی، بنظرشان مبتذل و نامفهوم می‌آمد.

۱۶

و آنتیپووا، با جمله‌هایی ساده و عادی و پرهیجان و مأنوس با او وداع کرد: این مکالمه از چهارچوب حقیقت و واقعیت بیرون بود و دیگر معنی و مفهومی نداشت و با آوازه‌ها و حدیث نفس مکالمات درونی تراژدیها، اشعار، موسیقی و تمام قرارداد های دیگر، همانند بود، اینها توجه نشده‌اند زیرا هرهیجانی، قراردادی را شامل است. کششی که در این مکالمه سبک و ناگهانی‌اش وجود داشت، در اینجا هم به قراردادی مربوط می‌شد: به این اشکهایی که میریخت و کلمات روزمره و عادی را در خود فرو میبرد.

بنظر می‌آمد که این گفتار اشک آلود، بنهایی، يك زمزمه ملایم و شتاب آلود را تشکیل می‌دهد، گوئی زمزمه نسیمی بود که در برگهای نرم و مرطوب که باران گرمی آنها را درهم آمیخته است، میوزید.

و یوری محبوب، اینک مادوباره در کنار یکدیگریم. در چه اوضاع و احوالی، خداوند ما را بهم رسانیده است! می‌بینی، چقدر وحشتناک است! آه، دیگر طاقت ندارم! آه، خدای من و پیوسته می‌گیرم! می‌بینی! اینک باز هم چیزی وجود دارد که همانند ما و در دفتر سر نوشت ما بیچشم می‌خورد. عزیمت تو، پایان زندگی منست! باز هم مساله‌ای عظیم و بیدرمان و وقوع یافته است. راز زندگی، راز مرگ، جذبه نبوغ، جذبه وارستگی، همه اینها را ما می‌فهمیدیم و درك می‌کردیم. درباره امور جزئی دنیا، مانند دوباره ساختن کره زمین، بی‌اطلاع بودیم و بسیار تاسف می‌خوردیم، اما اینها، کار ما نبود.

و خدا حافظ، عظمت من، عشق من، خدا حافظ رودخانه تند و عمیق من، چقدر دوست می‌داشتم امواج تو را در آغوش کشم، چقدر دوست می‌داشتم خودم را در طراوت و خنکی امواج پرتاب کنم! و بیاد می‌آوری که در آنجا، توی برف، چگونه از تو وداع کردم؟ چگونه فریبام دادی! خوب، آیا من بی‌تو عزیمت می‌کردم؟ آه، میدانم، خوب

میدانم که اینکار را خلاف میل باطنی‌ات، بخاطر سعادت من انجام دادی. از آن هنگام تو نیست و نابود شدی. خدای من، چه چیزهایی که در آنجا شناختم و احساس کردم! اما توهیج نمیدانی! «یوری»، چه حماقت‌هایی که کردم و چه کارهایی که انجام دادم! من يك جنایتکارم، حتی نمیتوانی تصورش را بکنی. اما من مقصر نیستم، آنگاه، سه‌ماه در بیمارستان ماندم، يك ماه در اغما و بیهوشی بسر بردم. «یوری» از آن زمان، دیگر نمیخواهم زندگی کنم. از سنگینی بارندامت و عذاب، روحم دیگر روی آسایش را نمی‌بیند. اما نکته اصلی را بتو نمی‌گویم، برای ت فاش نمی‌کنم، نمیتوانم آنرا بگویم، قدرتش را ندارم. هنگامی که باین لحظه زندگی‌ام میرسم، از وحشت و هراس، موبراندام راست می‌شود. حتی، میدانم، نمی‌توانم قسم بخورم که من کاهلا فردی عادی و طبیعی‌ام. اما می‌فهمی، من، مانند دیگران، می‌نمی‌نوشم، من هنوز از پای در نیامده‌ام، زیرا يك زن هست، دیگر به پایان زندگی‌اش رسیده‌است، این غیرممکنست، اینطور نیست.»

و باز هم حرف می‌زد، می‌گریست و رنج می‌برد.

ناگهان با شگفتی سرش را بلند کرد و با طرافش نگرست. مدت زمان درازی بود که مردم توی اتاق بودند و می‌رفتند و می‌آمدند و سرگرم کاری بودند. از نیمکت کوچک پائین آمد. و تلوتلو خورد و از تابوت دور شد و کف دست خود را روی چشمانش گذاشت، گوئی میخواست به مانده اشک‌ها را که بیرون نیامده بود، درآورد و بر زمین ریزد.

مردانی به تابوت نزدیک شدند و در سه‌ردیف آنرا برداشتند. هنگام حمل جازه بود.

۱۷

«لاریسافیدورو ونا، چند روز در خیابان «شامیلان» بسر برد. در مرتب و جدا کردن نوشته‌هایی که با «اگراف» آندریه ویچ، صحبت داشته بود، شرکت جست، اما پایان کار معلوم نبود. گفتگویی را که خواسته بود با «اگراف» انجام دهد، وقوع یافته بود. «اگراف» از او به راز مهمی

پی برد .

روزی، «لاریسافیدور وونا» از خانه بیرون رفت و دیگر بازنگشت. بی شک در خیابان توقیفش کرده بودند . می بایست در نقطه نامعلومی مرده و ناپدید شده باشد یا در یکی از اردوهای بیشمار شمال، با يك شماره بی نام ، فراموش گردیده باشد .

قسمت شانزدهم

سرانجام

تابستان سال ۱۹۴۳ بود : حلقه محاصره «کورسک» شکافته و شهر «اورل» آزاد شده بود . سرگرد «دودوروف» و «گوردون» که بدرجه ستوان دومی ارتقاء یافته بود ، هريك جدا گانه بواحد مشترك خود می پیوستند . هردو از از مسکو می آمدند ، اولی از يك مرخصی سه روزه و دومی از يك مأه وریت بازمی گشت .

در راه بازگشت ، آنها بیکدیگر بر خوردند و شب را دره چرن ، می گذرانیدند ، و آن شهر کوچکی بود که هر چند زیر و رو گردیده بود ، بسر نوشت اغلب شهرهای این «منطقه کویر» که دشمن هنگام عقب نشینی آنها را بکلی ویران کرده ، دچار نشده بود .

در میان توده های آجر شکسته و سنگ های خرد شده که خرابه های شهر را تشکیل می دادند ، آنان يك انبار سالم و دست نخورده را یافتند . هنگامی که شب فرا رسید ، آنجا مستقر شدند . خواب بچشمشان نمی آمد . تمام شب را وراجی کرده بودند . هنگامی که «دودوروف» بخواب خوش فرو رفت ، سه ساعت بصبح مانده بود و خورشید داشت طلوع می کرد ، اما بر اثر صدای خش و خش «گوردون» بیدار شد ؛ «گوردون» با حرکات ناشیانه شناگری تازه کار ، درگاه و علوفه نرم می غلطید و غوطه می خورد و لباسهای ژنده خود را جمع می کرد و در بقچه ای می بست ، بعد ، همچنان با کندی از بالای انبوه کاه و علوفه پائین آمد و بطرف در انبار رفت .

- با اینوضع بکجا می روی ؟ هنوز زود است .
- بکنار رودخانه می روم ، می خواهم کمی رختشویی کنم .
- چه کاری پیوده ای ! امشب به واحد خود می رسم . «تانیای» ی رختدار بتولباس میدهد تا عوض کنی . چقدر عجله ای داری ؟

- بیدرنک آنها را می‌شویم. لباسهایم دیگر کنیف و عرق آلود شده است. هوای سپیده دم گرم است. آنها را زود می‌شویم، خوب می‌فشرم، آفتاب دریک چشم بهمزدن آنها را خشک می‌کند. می‌توانم آب تنی کنم و لباسم را عوض نمایم.

- اسم اینکار را چه می‌گذاری؟ از همه اینها گذشته، توافسی .
- همه مردم هنوز خواب‌اند. پشت بوته‌ای، خواهم رفت. کسی نخواهد دید. اما بجای وراجی کردن، بهتر آنست که بخوابی، خواب از سرت می‌پرد.
- در هر صورت دیگر خوابم نمی‌برد. همراهت می‌آیم.
آنها بطرف رودخانه رفتند و از کنار خرابه‌هایی از سنگ سفید گذشتند، آفتاب بامدادان فرصت یافته و آنها را گرم کرده بود. مردم در زیر آفتاب، درخیا بانهای سابق بخواب رفته بودند. آنها خورخوری کردند، خون به چهره‌شان آمده و عرق بر آن نشسته بود. اغلب ساکنان شهر و پیرمردان و زنان و کودکانی بودند که خانه‌هایشان ویران شده بود. در میان آنان چند سرباز دیده میشد، آنها سربازانی بودند که دیر کرده و اکنون به واحدهای خود بازمی‌گشتند. «گوردون» و «دودوروف»، از میان مردم خفته، با احتیاط می‌گذشتند و پیوسته مواظب بودند که کسی را لگد نکنند.

- آهسته تر حرف بزن. الان همه شهر را بیدار می‌کنیم و دیگر باید از رختشویی دست بکشیم. و گفتگوی شب گذشته را، آهسته ادامه دادند.

۲

- این، کدام رودخانه است؟
- نمیدانم، نرسیده‌ام. بی‌شک «زوشا» ست.
- نه، «زوشا» نیست. معلوم نیست.
- در این صورت، نمیدانم.
- در کنار «زوشا» بود که دلاوری بیباکانه «خریستینا» اتفاق افتاد.
- بله، اما جای دیگر و نزدیک مصب رودخانه بود. می‌گویند که «کلیسا»

آنها را تقدیس کرده است .

— آنجا يك ساختمان سنگی بود كه آنها «طويله» ميناميدند . مسلم يك طويله سوخوز بود . اما جنبه تاريخی يافته بود . يك طويله قديمی بود با ديوارهای كلفت . آلمانها آنها را مستحکم کرده و يك قلمه تسخير ناپذير وجود آورده بودند . تمام ناحيه را زير نظر داشتند و در نتيجه حمله ما را مشكل و متوقف ميساختند . ميبايست اين طويله را تسخير می کردند . «خرستينا» شجاعت و مهارت را با آخرين حد رسانيد و كوشيد در اين سنگر خنه كند و آنها را منفجر نمايد . آلمانها او را دستگير کردند و بدار آويختند .

— چرا می گویی «خرستينا اورلستوا» و نمی گویی «دودوروا» ؟
— ما هنوز ازدواج نکرده بودیم . تابستان ۴۱ با هم عهد بسته بودیم كه پس از جنگ ازدواج كنيم . پس از آن با بقیه ارتش سرگردان شدم . پیوسته واحد مرا ، جابجا می کردند . دیگر هر گز او را ندیدم . داستان انفجار و مرگ دلاورانه او را ، مانند تمام مردم ، شنیدم . در روزنامه ها و اعلامیه های روزانه خواندم . بنظر می آید كه در آن ناحیه میخواهند بقیه ای برایش بسازند . شنیده ام كه ژنرال «ژبواگو» ، برادر ديوری ، باین نواحی می آید و اطلاعاتی درباره او جمع می كند .

— ببخش كه تو را بياد او انداختم . اينكار ميبايست برايت دشوار باشد .
— اين موضوع مهم نيست . اما ما زياد حرف ميزنيم . نمی خواهم ناراحت كنم . لخت شو ، و آب تنی كن و خودت را بشوی . من ، دهانم را می بندم و كنار رودخانه دراز می کشم ، شايد خوابم ببرد .
چند لحظه بعد ، گفتگو دوباره شروع شد .

— رختشویی را با اين مهارت از كجا ياد گرفته ای ؟
— احتياج ، خیلی چیزها را با انسان ياد ميدهد . بخت و اقبال نداشتم . از تمام اردوهای انضباطی ، وحشتناكترين آنها نصيب ما ميشد . از ابتدا شروع می كنم : افراد را از واگونها پياده می كردند ، بيايان پير برف بود . در آن دور جنگلی دیده ميشد . سربازان نگهبان ، تفنگها را زير بغل گرفته بودند و سكه های پلیس مراقب بودند .

اندکی بعد ، در همان لحظه ، دسته های تازه ای را می آوردند . در پهنه دشت ما را بصف می کردند ، يك كثير الاضلاع عظیمی درست مينمودند ، پشت هايمان بداخل كثير الاضلاع بود تا يكديگر را نبينيم . بما دستور ميدادند بز انود را آيم و قدغن اكيد می كردند كه سر را برنگردانيم والا بيد رنگ تير باران می شدیم .

بعد به حضور و غیاب افراد رسیدگی می کردند و اینکار پایان ناپذیر و خفت آور بود و ساعت های متمادی بطول می انجامید . ما همچنان بزانو بودیم .

بعد فرمان میدادند که بایستیم و دسته های دیگر را بجایی دیگر میبردند . آنگاه ، بما می گفتند : « اینجا اردوی شماست . هر طور که دلتان میخواهد مستقر شوید . » دشت پر برف بود و آسمان باز و در وسط دیر کی که در روی آن نوشته ای نصب شده بود : « گولاك (كلمة اختصار و مدیریت اردو) ۹۲ » ، و همین و بس .

— نه ، در قسمت ما سختگیری کمتر بود . بخت و اقبال باما یاری کرد . من دومین دوره تنبیه انضباطی خود را می گذرانیدم و آن بدنبال دوره اول اتفاق افتاد . و این تنبیه ، بغل دیگر بود ، اساس آنها یکسان نبود . هنگامی که آزاد شدم ، مانند نخستین بار ، دو باره مرا تیرمه کردند ، توانستم بشغل خود باز گردم . هنگامی که جنگ شروع شد ، مرا با همان درجه سرگردی بسیج کردند و مانند توبه واحد انضباطی نبردند ...

— بله . دیر کی بود و لوحه « گولاك ۹۲ » روی آن نصب شده بود ،

همین و بس .

دابتدا ، هنگامیکه یخبندان شروع شده بود ، بادستهای برهنه شاخه ها را می شکستیم تا اطاقك بشازیم . باور نمی کنی ، اما اندك اندك ، همه چیز را خودمان ساختیم . درختها را انداختیم . تا برای خودمان سلول و چپر بسازیم و زندان و کلاه فرنگی بنا کنیم و همه اینها را بادستهای خودمان ساختیم . و آنگاه ، به بهره برداری از چوب و جنگل پرداختیم . درختها را از بیخ می بریدیم . درحالیکه برف تا کمر ما بود ، تنه های درخت را به سورتهمی بستیم و خودمان آنها حمل می کردیم . مدت زمان درازی نمی دانستیم که جنگ آغاز شده است . آنها از ما پنهان میداشتند . و روزی ، پیشنهادی کردند : کسانی که از واحدهای انضباطی داوطلب میشوند ، اگر از جنگهای پایان ناپذیر جان بدر بردند ، آزاد می گردند . پس از آن ، حمله هایی که پایان نداشت ، کشیدن کیلومتر ها سیم خاردار الکتریکی ، نصب مین ، انباشتن خمپاره ها و در زیر رگبار گلوله ها بسر بردن ، شروع شد . بیخود نبود که ما را محکوم بمرگ می نامیدند . مرگ تا آخرین نفر ما را درو میکرد . چطور من تنها زنده ماندم ؟ چگونه توانستم زنده بمانم ؟

و مع هذا ، تصور کن که سراسر این دوزخ خون آلود ، در برابر ترس و وحشت اردوی انضباطی و کار اجباری ، چون بهشتی بود . سختی و خشونت اوضاع و

احوال ، چندان اهميتى نداشت . نه ، اين موضوعى ديگر بود ...

- بله ، دوست عزيز ، خوب تورا يكارو ادا كردند .

- تعجب مكن كه ميتوانم رخت بشويم . در يك چنين زندگاني ، چه

چيزها كه انسان ياد نميگيرد !

- عجيب است . نه تنها سرنوشت محكوميت تو باعمال شاقه شگفت است ،

بلكه سراسر زندگي ما از سالهاي ۳۰ بيمد ، هنگام آزادي و خوشي و فعاليت دانشگاهي و كتاب خواندن و پول داشتن و آسايش ، شگفت بود ، جنگ چون طوفاني كه تصفيه و تزكيه ميكند ، چون يك دم هواي صاف و يك نسيم درهائي و نجات ، پديدار گرديد .

«فكر مي كنم كه مسأله اشتراكي كردن ، خطا و شكستي بود . نمي توانستند آنرا اقرار كنند . براي اينكه اين شكست را مخفي دارند ، ميبايست تمام وسايل تهديد و تخويف ممكن توسل مي جستند تا قوه قضاوت و انديشيدن را از مردم سلب كنند و آنها را ناچار نمايند تا آنچه را كه وجود ندارد و خلاف حقيقت واقع است ببينند و محقق بدانند . بهمين علت ، خشونت و سبيعت بسي سابقه دوره وحشت «ايبه ژوف» (وزير كشور كه توقيف او در آغاز سال ۱۹۳۹ نشاء پايان تصفيه بزرگ سالهاي ۳۷-۱۹۳۸ بود) ، انتشار رسمي يك قانون اساسي كه قابل اجراء نبود ، اعطاء انتخابات كه بر اصول قوانين انتخاباتي متكي نبود ، پديدار گرديد .

«وهنگامي كه جنگ شروع شد ، واقبيت و حقيقت ترس ها و وحشت هايش و خطري كه متوجه ما بود و مرگي كه ما را تهديد ميكرد ، در كنار اين تسلط غريبي ، واقعه اي نيك بود ، جنگ براي ما تسلايي بارمغان آورد ، زيرا قدرت افسانه اي اين احكام و قوانين باطل را محدود ميكرد .

«محكومان باعمال شاقه مانند تو ، تنها كساني نبودند كه ناگهان آزادانه نفس كشيدند ، تمام مردم بدون استثناء چه در جبهه و چه در پشت جبهه ، يك خوشبختي واقعي را احساس كردند و باشادي و بيخودي ، خود را در كوره جنگ مخوف و كشنده و شفا بخش ، پرتاب كردند .

- جنگ در اين ادوار بيست ساله انقلاب ، جاي خاصي را اشغال مي كند . عمل و كردار علل و سببهايي كه مستقيم به طبيعت انقلاب پيوستگي دارند ، پايان يافته است .

«اكنون نتايج غير مستقيم اش ، ميوه هاي ميوه هايش ، نتايج نتايجش ، ميخواهد آشكار گردد . بدبختي ها ، سعياي را در خود فرو برده و آنها را

آبدیده کرده‌اند و تحمل و شکیبایی و دلاوری را به نسل جدید بخشیده‌اند ، هم چنین شور و حرارتی را که این نسل به هر آنچه عظیم و گستاخ و عجیب است و به تمام این خصایل خیالی و بهت آور که ثمره آنست ، نشان میدهد ، بارمغان آورده‌اند .

« با وجود شهادت «خریستینا» ، با وجود زخم‌هایم ، با وجود محرومیت هایمان ، با وجود کفاره خون آلود جنگ ، تحقق این مسائل ، وجود را از سعادت لبریز می‌کند . آنچه که بمن کمک میکند تا درد ورنج طاقت‌فرسای مرگ «خریستینا» را تحمل کنم ، همان هاله ایست که فرجام او وزندگی هر یک از ما را درخشان می‌کند .

« در همان لحظه‌ای که تو ، شکنجه و عذاب‌های پایان ناپذیر خود را تحمل می‌کردی ، من آزاد شده بودم . در آن زمان ، «خریستینا» اورلستووا ، در دانشکده تاریخ اسم نوشته بود . من در همان رشته‌ای که او انتخاب کرده بود ، تدریس میکردم . این دختر جالب ، با وجود اینکه کودکی بیش نبود . وقت مرا بخود معطوف داشت . این واقعه ، هنگام نخستین بار که توقیف کردند ، اتفاق افتاد . یادت می‌آید ، هنگامی که «یوری» هنوز زنده بود ، در این باره با تو صحبت کرده بود . او هم در شمار کسانی بود که حرف‌هایم را شنیده‌اند .

« زمانی بود که خرده گیری شاگردان از نمایان متداول شده بود . «اورلستووا» با شور و حرارت خرده می‌گرفت . خدا میداند انتقادهای تند او را ، چه چیز توجیه میکرد . حمله‌هایش چنان با ابرام و لجاجت توأم و چنان کینه جویانه و ظالمانه بود که شاگردان دیگر من بر او عصیان می‌کردند و گاهی از من جانبداری مینمودند . «اورلستووا» ذوق ، طایفه و خوش مزگی شگفتی را دارا بود ، نام مستعار جالبی بمن داده و در روزنامه دیواری مرا مسخره کرده بود . ناگهان بر حسب تصادف محض ، آشکار شد که این دشمنی دیرین ، نقابی است بر چهره عشقی جوان اما عمیق و مکتوم و کهن . و احساسان من همیشه با احساسات او جواب داده بود .

« در تابستان سال ۴۱ ، در شب آغاز جنگ و در ماه‌های نخستین آن ، روزگار خوشی داشتیم . یک دسته پسران و دختران دانشجوی که او هم جزء آنان بود ، نزدیک مسکو ، بمکانی که بیدرنگ واحد من در آنجا مستقر شد ، آمده بودند تا تعطیلات خود را بگذرانند . آموزش نظامی افراد جوان ، تجهیز یک واحد چریک در حوالی مسکو ، تمرین چتر بازی که «خریستینا» آنرا انتخاب کرده بود ، دفاع در برابر نخستین حمله‌های شبانه از پشت بام خانه‌های شهر ،

اینها اساس دوستی و مهر و محبت روزافزون ما را تشکیل میداد. قبلاً بتو گفتم که مراسم نامزدی ما در آنجا انجام گرفت و هنگامی که محل مأمریتام را تغییر دادند، بسیار زود از یکدیگر جدا شدیم. از آن زمان بیعت دیگر او را ندیدم.

«هنگامی که وضع جنگ برفع ما تغییر یافت و هزاران هزار افراد آلمانی تسلیم شدند، دوزخ و دوزبستری شدن در بیمارستان، باعث شد که مرا از د.س.آ. به اداره هفتم ستاد منتقل کنند، این اداره با افرادی احتیاج داشت که بزبان خارجه آشنا باشند و هنگامیکه تورا یافتم، در آنجا پافشاری کردم که تورا هم بپذیرند.

— «تانیای رختدار، اورستووا را خوب میشناخت. آنها در جبهه با هم آشنا و دوست شده بودند. او خیلی چیزها از «خریستینا» تعریف میکند. «این «تانیای با تمام چهره اش چنان لبخند میزند که مرا بیاد «بوری» می اندازد، این نکته را تودرک کرده ای؟ انسان اگر يك لحظه بینی برگشته و گونه های برجسته اش را فراموش کند، چهره اش دلربا و ملوس می گردد. همان قیافه «بوری» را دارد و آن قیافه ایست که اغلب با آن روبرو می شوم. — میدانم چه می خواهی بگویی. شاید دقت نکرده ام.

— چه نام مخوف و وحشیانه ای دارد: «تانیایز وچردوا» (تنگ-حوصله). در هر صورت، این، نمی تواند نام خانوادگی باشد، کلمه ایست ابداعی یا اینکه از چیزی تحریف شده است، چه عقیده داری؟

— اما، آنرا برای ما توضیح داده است. او يك طفل سرراهی است و پدر و مادرش را نمی شناسد. در نقطه ای، در قلب روسیه، جایی که هنوز زبان، خالص و دست نخورده مانده، او را «بز وچایا» (بی پدر) می نامیده اند. مردم عادی که آنچه را نمی فهمند، سرسری می گیرند و از این اسم چیزی نمی فهمیده اند، آنرا بمیل خود تغییر داده و به سلیقه و ذوق روز بلفظی عامیانه ترجمه کرده اند.

۳

چند روز بعد ، «گوردون» و «دودوروف» به واحدهای عقب جبهه که بدنبال عمده قوای ارتش در حرکت بود ، پیوستند . آنها در «کاراچو» ، شهری که بکلی زیر و رو شده بود ، بسر میبردند .

پاییز گرم بود . بیش از یکماه می گذشت که هوا خوب بود و تغییر نمی کرد . زمین سیاه و حاصلخیز «برنیش چینا» در گرمای يك آسمان آبی بدون ابر ، غوطه ور بود ، ناحیه پر خیز و برکتی که بین «اورل» و «بریانسک» واقع بود ، در زیر نور آفتاب که پرتوی قهوه ای رنگ داشت ، برشته می شد .

شاهراهی که به خط مستقیم از شهر می گذشت ، خیابان اصلی آنرا تشکیل میداد . در يك سوی این خیابان خانه هایی صف کشیده بودند که مین آنها را بصورت خرابه هایی در آورده بود و درختان از ریشه در آمده و شکسته و سوخته که چیزی از آنها باقی نمانده بود ، در کنار آن دیده میشد . سوی دیگر خیابان را تقسیم بندی کرده و می شک پیش ازوبرانی شهر ، آنها را کامل نساخته بودند و از این جهت از حریق و بمب کمتر آسیب دیده بود .

ساکنان خانه های ویران ، تپه های خاکستر را که هنوز گرم بود ، می کاویدند و اشیائی را که می توانستند از زیر آن بیرون بیاورند ، گرد می کردند . بعض دیگر با شتاب پناهگاه هایی می کتند و کلوخ ها را برای پوشش آن بکار می بردند .

رو برو ، در میان زمین هموار و در بین لکه های سفیدی که چادرها بوجود آورده بودند ، انواع کامیون ها و گاری های قسمت های درجه دوم بیمارستانهای صحرائی که از ستاد خود جدا مانده بودند و واحدهای مخازن متحرک و کارپرداز و انبارهای آذوقه که سرگردان شده و دوباره راه را باز یافته بودند ، درهم و برهم با شتاب سر می رسیدند و با فشار در کنار هم قرار می گرفتند . جوانانی لاغر و ناتوان که از دسته های امدادی بودند ، دیده می شدند ، چهره های آنان رنگ پریده و گرفته بود و بر اثر اسهال خونی ، بیرمق شده بود و کلاه خاکستری بسروپالتو سنگین سر بازی بتن داشتند . آنها اینجا توقف می کردند تا بیاسایند و

نفس تازه کنند و کمی بخوابند ، و بهر ترتیب که شده دو باره بسوی غرب عزیمت کنند .

در آن دور ، حریق ها و انفجارهای مین هایی که دیسرتس می ترکیدند ، شهری را که دینامیت ویران کرده و نیمی از آنرا خاکستر نموده بود ، همچنان زیر و زبر میکرد . هر لحظه تکان تازه ای ، زمین را در زیر پای ساکنان شهر که در ویرانه ها مشغول کاوش بودند ، بلرزه درمی آورد و آنها را مجبور میکرد که از کار خود دست بکشند ، آنگاه آنان پشت خمیده خود را راست میکردند ، و بدست کلنگ خویش تکیه میدادند و سر را بسمت انفجار برمی گردانیدند و درحالی که مدت زمان درازی به افق خیره می شدند ، نفس تازه می کردند . آنها ابتدا می دیدند که ابر گرد و خاک برنگ های خاکستری ، سیاه ، قرمز آجری و برنگ شعله آتش و دود ، بصورت ستونی بهوا برمی خاست و سپس بشکل توده ای سنگین و راکد درمی آمد و گسترش می یافت و پراکنده میشد و آنگاه دوباره بزمین فرود می آمد . و آنگاه کارگران دوباره بکار خود مشغول میشدند .

در کنار این زمین هموار ، مرغزاری بود که بوته ها آنرا احاطه کرده ، و درختان کهن در آن روئیده و به سراسر مرغزار سایه گسترده بودند . این گیاهان ، مرغزار را همچون حیاط محفوظ و یکه و تنها که در تاریک و روشنائی فرو رفته بود ، از دنیا جدا میکردند .

اینجا بود که «تانیای رخندار ، منتظر کامیونی بود که میبایست او را با اسباب و لوازمی که بدستش سپرده بودند ، سواری کرد . دویا سه مرد که از هنگ او بودند و چند سرباز که درخواست کرده بودند از این فرصت استفاده کنند ، با او انتظار میکشیدند . «گوردون» و «دودوروف» هم اینجا بودند . لوازم در چند صندوق انباشته شده و روی چمن ، ردیف قرار گرفته بود . «تانیای یکدم از کنار آنها دور نمیشد . دیگران هم از آن نقطه دور نمیشدند ، میترسیدند که مبادا جا بمانند .

پیش از پنج ساعت می گذشت که انتظار می کشیدند . کاری نمیتوانستند بکنند . به سخنان «تانیای که پیوسته وراجی میکرد ، گوش میدادند . او پر حرف بود و در زندگی همه رنگی دیده بود . او گفتگوی خود را با ژنرال تیپ ، «ژیواگو» ، شرح میداد :

— بله . دیروز بود . مرا نزد شخص ژنرال بردند . ژنرال تیپ ، «ژیواگو» .

و او برای مسأله «خریستینا» از اینجا میگذاشت ، از مردم سئوالاتی

میکرد. از شهود عینی، از کسانی که شخصاً او را میشناختند، پرسش میکرد. راجع بمن با او صحبت کرده بودند. باو گفته بودند، که من و «خریستینا» دودوست صمیمی بودهایم. مرا نزد خود طلبید.

«بله، مرا خواستند و نزدش بردند. گمان میکنید که از او ترسیدم؟ او هیچ چیز مخصوص ندارد، مردیست مانند مردان دیگر. چشمان تنگ و سیاه دارد. آنگاه هرچه را که میدانستم برایش گفتم. بحرفهایم گوش داد و گفت متشکرم.

«آنگاه گفت: «تو از کجائی و کی هستی؟» آنوقت من، طبعاً از جواب دادن طفره زدم و ساکت ماندم. بچه چیز خودم مباحثات نمیکردم! يك طفل سر راهی بودم! وانگهی، شما بطور کلی سرنوشت این اطفال را میدانید که چیست! دارالفادیب، ولگردی.. اما اونمیخواست این نکات را بفهمد. گفت: «حرف بز، ناراحت نشو، خجالت ندارد.» آنوقت من، با خجلت و کمرویی، چند کلمه باو گفتم، او مرا دلگرم و تشویق نمود و من کم کم جسور شدم. آنوقت توانستم خیلی چیزها را برایش شرح دهم! اگر بگویم چه چیزها گفتم، حرفم را باور نمیکنید، میگوئید دروغ میگویم.

«هنگامی که داستانم را تمام کردم، او برخاست. در میان اطاق بقدم زدن پرداخت و بمن گفت:

«خیلی چیزها بمن گفتی، عجب حوادثی! خوب، گوش کن، الان وقت ندارم، اما بسرعت خواهم آمد، نگران مباش، بسرعت خواهم آمد و ترا خواهم طلبید. منتظر بودم، چنین چیزهایی بشنوم! یکدیگر را دوباره خواهیم دید. نکات کوچکی هنوز باقی مانده است که باید روشن شود. و آنگاه، کسی چه میداند، شاید من صاحب يك دختر برادر شدم و تو در صف برادرزاده های ژنرال درآمدی. به تعلیم و تربیت تو میپردازم و تو را مجبور میکنم بتحصیلات عالی بپردازد و هر کار دلت خواست بکنی.»

«قسم میخورم که راست میگویم! چه مرد شوخ و با مزه ای است! در این هنگام، يك گاری بزرگ به مرغزار رسید، یکی از آن گاریهایی بود که له های بلند داشت و در لهستان و غرب روسیه برای حمل و نقل خرمن بکار میبردند.

دو اسبی را که به مال بند بسته شده بود، بنا باصطلاح قدیم، يك یورتچی میراند که از دسته مأموران خوار و بار و پوشاک بود.

گاری اش را در چمن نگاهداشت، از جایگاه خود پائین پرید و اسبها

را باز کرد. «تانیاء» با چند سرباز تنها ماند، بقیه گردگاریچی حلقه زدند و از او تمنا نمودند اسبها را باز نکنند. باو گفتند که نمی خواهند مفت و ورایگان سوار شوند. سرباز قبول نمی کرد: حق نداشت اسبها و گاری را کرایه دهد و میبایست دستوراتی را که دریافت کرده بود، اطاعت می کرد. او اسبها را باز کرد و با خود بر دو دیگر پدیدار نشد. تمام کسانی که روی زمین نشسته بودند، برخاستند و توی گاری خالی که روی چمن ها رها شده بود، نشستند. «تانیاء» داستان خود را از همانجایی که پدیدار شدن گاری و گفتگوی با گاری چی، آنرا قطع کرده بود، دوباره شروع کرد. «گوردون» پرسید:

— به ژنرال چه گفتی؟ اگر ممکنست، آنرا برای ما تکرار کن.

— بسیار خوب، چرا نگویم!

و او داستان دهشتناك خود را برای آنها شرح داد:

۴

— درست است. من گفتنی های فراوان دارم! بنظر میرسد که من از افراد ملت نیستم. آیا این مسأله را بیگانگان بمن گفته اند، یا اینکه خودم آنرا در قلبم محفوظ داشته ام، اما شنیده ام که گفته اند که مامانم، «رایسا» — کوماروف، زن يك وزیر روسی بود، بنام رفیق «کوماروف» که درمنولستان سفید مخفی شده بود. باید باور کرد که این «کوماروف» پدر حقیقی من نبود. مسلم، چنانکه باید و شاید تربیت نشدم، یتیم بزرگ شدم، نه پدر داشتم و نه مادر. شاید آنچه را که می گویم، احمقانه تلقی کنید. اما من آنچه را که میدانم بشما می گویم، باید خودتان را بجای من بگذارید.

و بله. پس، آنچه را که الآن برایتان شرح میدهم، در آن طرف «کروشینسکی»، در انتهای سیبری، پس از قزاقستان، نزدیک سرحد چین اتفاق افتاده است. هنگامی که ما، سرخها، داشتیم به شهرهای اصلی سفیدها نزدیک میشدیم، همین «کوماروف» وزیر، مامانم را با تمام خانواده اش در يك ترن مخصوص سوار کرد و با خود برد. مامانم ترسیده بسود و یکقدم بی او بر نمیداشت.

«دکوماروف»، از وجود من بی اطلاع بود. مامان دوراز او مرا بدنیآ آورده بود و از ترس میمرد که مبادا «دکوماروف» بویی ببرد.

«دکوماروف» بچه‌ها را دوست نمیداشت و این، یکنوع دیوانگی بود. او فریاد می کشید و با زمین می کوفت و می گفت که بچه باعث کثافت و بی نظمی خانه است. او فریاد می کشید: «منی توانم آنرا تحمل کنم.»

«آنگاه، هنگامی که سرخها نزدیک می شدند، مامان «مارفا» را که در محل انشعاب راه «ناگورنایا» بسر میبرد و جزء گارد سرحدی بود، نزد خود آورد، این محل تا شهر سه ایستگاه فاصله داشت. الآن برایتان توضیح میدهم: اول ایستگاه «نی زوویا» بود و بعد انشعاب راه «ناگورنایا» و بعد گردنه «سام سونوو».

«شما از من خواهید پرسید که مامان چگونه این زن نکهبان را می شناخت؟ گمان میکنم که این زن بشهر می آمد تا سبزی یا شیر بفرشد. بله. الآن بشما می گویم. در این قضیه می بایست رازی نهفته باشد که من از آن بیخبرم: فکر میکنم که میبایست مامان را فریب داده و به او چیزی دیگر گفته باشد.

«مامان و «مارفا» قاعده برای مدتی باهم توافق کرده بودند، فرض کنیم مثلاً برای دو روز، تا هنگامی که اوضاع آرام شود. نه برای همیشه. فکرش را بکنید، مامان باین سادگی دختر خودش را بدست بیگانگان نمی سپرد.

«بی میباید که طفل در این هنگام چه حالی دارد. «نزد این زن برو، بتو نان قندی میدهد، او مهربان است، از او ترس.» اما من تا می توانستم گریستم! چه غم و اندوهی، تارهای قلبم را از هم می گسیخت! بهتر آنست که از آن حرف نزنم.

«با آن سن و سالی که داشتم می خواستم خود را بدار بیاوریم، میبایست دیوانه میشدم. اما چون کودک بودم، دیوانه نشدم! بیشک، برای نگهداری من به خاله «مارفا» بسیار پول داده بودند، بسیار!

«مزرعه این زن نکهبان، حاصلخیز بود، یک گاو، یک اسب و انواع پرندگان را داشت، نزدیک باغچه سبزیکاری، در منطقه ای که ضبط شده بود، زمین بی اندازه زیاد بود و مسلم مسکن زن نکهبان مرزی که خانه کوچکی بود که نزدیک راه آهن واقع شده، برایگان باووا گذار شده بود.

«ترنهایی که از کشور من از آن پائین می آمدند، میبایست بازحمت از این شیب بالا می رفتند. ترنهایی که از کشور شما، روسیه، می آمدند، با

سرعت تمام فرا میرسیدند و میبایست ترمز می کردند . در پایین ، هنگام پاییز که جنگل برگهایش میریخت ، ایستگاه «نوگورنایا» دیده میشد ، گویی توی بشقابی قرار گرفته است .

و ارباب را که بابا «واسیلی» نامیده میشد ، چنانکه نزد دهاتیان رسم است ، پاپا مینامیدند . او دل زنده و رثوف بود ، اما خوشبین بود و هنگامی که می نوشیده بود ، دیگر نمی توانست جلو زبانش را بگیرد . هر کس که سر میرسید ، همه چیز را برایش تعریف میکرد . اما هرگز نتوانستم خود را راضی کنم وزن نگهبان را مامان بنامم . شاید باین علت بود که نمی توانستم مامان واقعی ام را فراموش کنم ، یا اینکه علت دیگری داشت ... و علتش ، این بود که از این خاله «مارفا» بسیار می ترسیدم . آن زمان او را خاله «مارفا» صدا می کردم .

«خوب ، زمان می گذشت . سالها سپری شد . چگونه سپری شد ، چگونه گذشت ، بیاد نمی آورم . من ، هنگامی که ترن می گذشت ، کم کم علامت میدادم . خوب می توانستم اسب را از ارا به باز کنم یا گاو را بچرانم و بدوشم . خاله «مارفا» رسمش را بمن یاد داده بود . و مسلم ، می توانستم چیزی بپزم و خمیر کنم ، همه اینها را میدانستم و از عهده بر می آمدم . آه ، بله ! فراموش کردم ، بشما بگویم که از «پتیا» پرستاری می کردم . «پتیا» پاهایش فلج شده بود ، سه سال داشت ، خوابیده بود و نمیتوانست راه برود . بنا براین از «پتیا» هم مواظبت میکردم .

سالها گذشته است و هنوز هنگامی که به طرز نگاه خاله «مارفا» می اندیشم که چگونه پاهای قوی و سالم مرا و رانداز می کرد ، پشتم می لرزد ، گوئی میخواست بگوید : چرا پاهای تو مانند پاهای «پتیا» فلج نشده است ؟ گمان می کردند که من چشم شور است و «پتیا» را نظر زده ام ، خوب فکرش را بکنید که چگونه گاهی مردم دچار حسادت و موزیگری میشوند !

و حالا ، خوب گوش کنید . همه اینها موضوع کسوفچکی است ، الان بقیه اش را میفهمید .

و دوره نپ بود و هزار روبل ، يك كوپك ارزش داشت . «واسیلی» - آفا نا سیهویچ ، ماده گاوش را در آن دره فروخته بود و دو کیسه پراز پول باو داده بودند - پول «کرنکی» دریافت کرده بود ، نه ، بهتر بگوئیم آنها را «لیمویی» مینامیدند ، او معامله خوبی کرده بود و تمام مردم شهر «ناگورنایا» می دانستند که پولدار شده است .

« بیاد دارم که يك روز پاییز بود و باد تندی میوزید . باد شیروانی را ازجا می کند و انسان را باخود میبرد . لو کوموتیوها ، بعات بادی که از جهت مخالف میوزید ، نمی توانستند از تپه بالا روند . ناگهان ، پیرزن ریزه و ولگردی را دیدم که از تپه پائین می آمد و باد توی دامنش افتاده بود و میخواست لچک او را ببرد .

« پیر زن پیش میآمد و شکم اش را گرفته بود و ناله میکرد . او خواهش می کرد که بخانه داخل شود . او را روی نیمکتی نشاندند . فریادی کشید : « آی ، دارم میهرم ، دلم درد می کند . » و تقاضا می کرد که بخاطر مسیح او را به بیمارستان ببرند . می گفت : « پول میدهم ، هر چه بخواهید بشمامیدهم . » آنگاه پاپا « اودالوی » را بست و پیرزن را توی گاری گذاشت و به بیمارستان که تا خط آهن پانزده ورست فاصله داشت ، برد . چند ساعت بعد ، خاله « مارفا » و من رفتیم که بخواهیم ، ناگاه شیئه « اودالوی » را زیر پنجره هایمان شنیدیم . گاری بحیاط بازگشته بود . فهمیدیم که زود بازگشته است . خوب خاله « مارفا » آتش را تند کرد و پالتوش را پوشید و پیش از اینکه پاپا در را بکوبد ، کلون در را کشید .

« کلون در را کشید و بجای پاپا ، چه دید ؟ يك دهاتی ناشناس را که سرتا پا سیاه بود و قیافه ای وحشتناك داشت و می گفت : « پول ماده گاو را نشان بده که کجاست ، شوهرت را توی جنگل گشتم ، تو ، زنی بیش نیستی و اگر جای پول را نشان دهی ، بتوکاری ندارم . اگر دلت نخواست که بگوئی ، میدانی که چه بروزت می آورم ... و دیگر نباید گله کنی . و مرا مطلق مکن . وقت ندارم . »

« آه ، دوستانم ، چقدر ترسیدم ! خودتان را جای ما بگذارید ! می لرزیدیم و از ترس مرده بودیم ، وحشت زبانمان را بند آورده بود ، چقدر ترسناك بود . ابتدا ، « واسیلی آفا ناسیه ویچ » را کشته بود ، خودش می گفت که او را با تبر کشته است . و آنگاه ما با يك راهزن تنها بودیم ، يك راهزن توی خانه ما بود ، يك راهزن ، مانند روز روشن بود .

« بی شك در همین لحظه بود که بیک چشم بهمزدن ، خاله « مارفا » عقلتش را ازدست داد . مرگ شوهرش ، او را از غم و اندوه دیوانه کرد . مینایست بر خودش مسلط میشد و چنان وانمود می کرد که اتفاقی نیفتاده است . پیاپی او افتاد : « بر من رحم کن ، مرا مكش ، هیچ چیز نمیدانم ، از این پول اطلاعی ندارم ، نخستین بار است که چنین چیزی می شنوم . » اما این سخنان ، احمقانه

بود ، با این کلمات ممکن نبود بتوان که از چنگ این ملعون خلاص شد . و ناگهان خاله «مارفا» فکری بخاطرش رسید که او را گول بزند . گفت : «خوب ، الان آنچه را که میخواهی بدست می‌آوری . گنج زیر کف اطاق است . الان دریچه کف اطاق را بلند می‌کنم و تو برو آنرا بردار .»

«اما او ، این شیطان ، بدام نمی‌افتاد . راهزن گفت : «نه ، اینجا خانه توست ، واینکار برایت آسان است . خودت برو . برو زیر کف اطاق ، برو روی بام ، هر جا میخواهی برو ، بشرط اینکه پول را بیاوری . فقط ، بیاد داشته باش که نیرنگ نرزی ! با من ، شوخی کردن خطرناکست !»

«آنگاه خاله «مارفا» گفت : «ازچه می‌ترسی ؟ بسیار خوب ، خودم میروم ، اما برایم بسیار دشوار است . بهتر آنست که از بالای پله نخستین ، چراغ بگیرم وراحت را روشن کنم . نقرس ، اگر میخواهی ، دخترم بداتو پایین خواهد رفت ، دراینصورت دیگر نگران مباش ، و آنگاه مانند اینست که خودم رفته باشم .»

«آه . خدای من ! دوستانم ، خودتان تصور کنید ، هنگامیکه این را شنیدم ، چه حالی داشتم . خوب ، بخودم گفتم که تمام شد . دیگر چیزی نمی‌دیدم ، حس می‌کردم که می‌افتم ، پاهایم می‌لرزید و نمیتوانستم بایستم . اما آن جانی زیرک بود : هر دوی ما را ورنه انداز کرد ، چشمکی زد و دهانش را کاملاً باز کرد و خنده مسخره آمیزی نمود و گویی میخواست بگوید : میخواهی مرا دست بیندازی و بخندی ، اینطور نمیتوانی گولم بزنی . آشکارا میدید که پیر زن بمن علاقه‌ای ندارد و در نتیجه دختر حقیقی‌اش نبودم . بایکدست «پتیا» را گرفت و بادست دیگر حلقه دریچه را و آنرا بلند کرد . گفت : «چراغ بیاور .» و بایک دست در سوراخ ناپدید شد .

«آنگاه فکرمی‌کنم که خاله «مارفا» دیوانه شده بود ، چیزی نمی‌فهمید ، عقلش بجا نبود . همیکه آن جانی در آن سوراخ ناپدید شد ، دریچه را گرفت ، بهتراست بگویم سرپوش را و آنرا بایک حرکت بست ، بعد جفت آنرا انداخت و صندوقی را که از همه چیز سنگین تر بود ، بسوی دریچه کشید و گوئی میخواست بگوید : بمن کمک کن ، سنگین است و تنها نمی‌توانم بکشم . و این دیوانه ، شاد و بشاش ، روی صندوق نشست ! بیدرنگ ، راهزن داد و فریاد را آغاز کرد و بوم ، بوم ، بوم ، دریچه می‌کوفت ! قاعده می‌بایست چنین جمله‌ای را بر زبان می‌راند : «بهتراست بگذاری بیرون بیایم و الا فوراً «پتیا» یترا می‌کشم .» از پشت تخته کف اطاق ، آشکار نبود که چه می‌گوید ، اما در عین حال

چون روز، روشن بود. همچون حیوان درنده‌ای فریاد می‌کشید و آن بالا من از ترس می‌لرزیدم. راهزن فریاد می‌کشید: «بله، مرك، پتیا» ی تونزدیکست. اما پیرزن چیزی نمی‌فهمید. روی صندوق‌اش نشسته بود و می‌خندید و بمن چشمک میزد، گویی می‌خواست بگوید: هرچه میخواهی بگو، حالا نوبت تو است، من روی صندوق نشسته‌ام و کلیدها در دستم است.

«من، خاله مارفا را باین سو و آن سو می‌کشیدم، درگوشش فریاد می‌کردم، اورا هل میدادم، می‌خواستم از روی صندوق پائین‌اش کشم. باید دریچه را بازکرد و «پتیا» را نجات داد! اما چه میتوانستم بکنم؟ محال بود بتوانم موفق شوم!

دوراهزن همچنان بدریچه می‌کوفت، وقت می‌گذشت و پیرزن همچنان روی صندوق‌اش نشسته بود و چیزی نمی‌گفت و باطراف نگاه میکرد.

«آه، خدای من، در سراسر زندگیم همه چیز دیده‌ام و مره هر نوع بدبختی را چشیده‌ام، اما دهشتناك تراز این اتفاق را بیاد ندارم، در سراسر زندگیم گمان می‌کنم که ناله واستغاثه «پتیا» را می‌شنوم. پتیا فریاد برآورد، زیر زمین ناله‌ای کرد، پتیا ی کوچک، آن فرشته بدبخت را راهزن ملعون کشت!

اما حالا با این پیرزن دیوانه و این جانی چه می‌بایست می‌کردم؟ وقت می‌گذشت. همچنان که فکر میکردم، صدای شبیه «اودالوی» را در زیر پنجره شنیدم. اودر تمام این مدت، همچنان یگاری بسته بود. بله. اودالوی، قهرمان شبیه می‌کشید، گویی می‌خواست بگوید: «تانیای عزیزم، بیا چهار نعل برویم و مردم شجاع را خبر کنیم و کمک بطلبیم». و دیدم که سپیده‌میزند. اندیشیدم: «اودالوی»، حق‌داری، از راهنمائیت متشکرم، زود برویم. همین که این فکر از خاطرم گذشت، دوباره بنظرم آمد که کسی در جنگل بامن سخن می‌گفت و من صدایش را میشنیدم. «تانیای صبر کن، زیاد شتاب مکن، راه‌حل بهتری پیدا خواهیم کرد». دوباره در جنگل تنها نبودم. در دره لکوموتیوی بود که خوب آنرا میشناختم و با صدای سوت ما نوس خود، که همچون آواز خروس بود، مرا بخود میخواند. این لکوموتیو همیشه در «ناگورنایا»، کار میکرد و یک لکوموتیو امدادی بود که ترن‌های کالا را در سربالائی میکشید. یک ترن مختلط باری و مسافری بود که هر شب در این ساعت از برابر خانه ما می‌گذشت. پس صدای لکوموتیو ما نوس خود را میشنیدم که مرا میخواند. صدای آنرا میشنیدم و حس میکردم که قلبم محکم میزند. باخود میگفتم که

آيا من هم مانند خاله «مارفا» ديوانه شده‌ام ، چون كه هر موجودى و هر شىئى، مانند يك انسان زنده بامن حرف ميزند ؟

«آيا فرصت داشتم كه فكر كنم ؟ ترن بسيار نزديك بود . هنوز هوا كاملاً روشن نشده بود ، فانوس را برداشتم و چون ديوانه‌اى خود را بوسط‌خط آهن انداختم و در آن ميان ايستادم و فانوس را بحركت درآوردم . بقيه‌اش را ميتوانيد تصور كنيد . خوشبختانه ترن بواسطه باد ، بسيار آهسته حركت ميكرد و گوئى قدم برميداشت و توانستم آنرا متوقف كنم . ترن ايستاد . مكانيسين كه او را هم ميشناختم سرش را از پنجره بيرون آورد ، اما آنچه را كه از من مپرسيد ، بواسطه وزش باد نمى‌شنيدم . فرياد ميكشيدم كه به‌خانه نكهبان مرزى حمله كرده و كسى را كشته‌اند و راهزنى در خانه است . بياييد از من دفاع كنيد ، بايد شتاب كرد . در اين مدت ، سربازان سرخ يك‌يك از واگن پياده شده بودند . اين يك‌ترن ارتشى بود . بلى ، سربازان پياده شده بودند و مپرسيدند كه چه اتفاقى افتاده است . آنها فكر ميكردند اتفاق عجيبى روى داده است ، زيرا ترنى در دل شب در جنگل توقف كرده و از سوى ديگر كسى كمك ميطلبد .

«همه چيز را براى آنها شرح دادم ، آنها راهزن را از سرداب بيرون آوردند . مانند «پتيا» با صدائى آهسته و آرام ناله مى‌كرد . مى‌گفت : «اى جوانمردان ، بمن رحم كنيد ، مرا مكشيد ، ديگر اين كار را نميكنم .» او را وسط خط آهن دراز كردند ، و دشت و پايش را به ريل بستند و ترن را از روى بدنش عبور دادند . اين رامحا كمى صحرائى مينامند .

«آنقدر ترسيده بودم ، كه حتى بخانه بازنگشتم تا لباسهايم را بردارم . از آنها تقاضا كردم كه بگذارند سوار ترن بشوم . مرا سوار ترن كردند و با خود بردند . پس از آن ، با اطفال سرراهِى نيمى از كره زمين را ، چه در داخل كشور و چه در خارج آن ، طى كردم . كجاها كه فرستم ! پس از بدبختى دوران كودكى‌ام ، به آزادى و خوشبختى رسيده بودم . هم چنين مرز همه‌نوع بدبختى و تلخى را چشيدم . اين راست است . روزى ، يك كارگر راه‌آهن از ترن پياده شد تا از اموال و خانه نكهبان صورت بردار و به خاله «مارفا» رسيدگى كند و ببيند زنده است يا مرده . مردم گفتند ، بى‌اينكه علتش آشكار گردد ، او در گوشه‌اى مرده است . عده‌اى ديگر بمن گفتند كه از خانه خارج شده و شفا يافته است .»

مدت زمان درازى پس از پايان داستان ، «گوردون» و «دودوروف»

ساکت و خاموش در چمن قدم زدند . بعد کامیون رسید و جاده را ترک کرد و با سنگینی و وقار ، مورب بطرف چمن آمد . صندوقهارا توی کامیون گذاشتند . و گوردون گفت :

— فهمیدی که این «تانی» ی رختدار کیست ؟

— مسلم !

— «اگراف» از او مواظبت خواهد کرد .

پس از يك لحظه سکوت ، افزود :

— نخستین بار نیست که این موضوع در تاربخ ، به چشم می خورد . آنچه را که کمال مطلوب و غایت کمال تصور می کنند ، خشن و ناهنجار می گردد و به ابتذال می گراید . بهمین دلیل است که یونان به روم بدل شده و روسیه مظهر حقایق و روشنائی ها ، به انقلاب روسی ، تغییر شکل داده است . مثلاً بآنچه که «بلوک» (الكساندر بلوك ، ۱۸۸۴ - ۱۹۲۱ ، شاعر سمبلیست روسی) نوشته است ، توجه کن : «ما کودکان سالهای مخوف روسیه هستیم» و بیدرنک می بینی که چه چیز عصر او را از عصر ماجدامی کند . هنگامی که «بلوک» این نکته را می گفت ، باید معنی مجازی آنرا درك کرد . منظور از کودکان ، همان اطفال نبوده ، بلکه منظورش فرزندان و زاده های معنوی و روحانی و روشنفکران بوده اند ، وحشت ها و ترس ها ، مخوف نبودند بلکه مقدر و پرابهام بودند ، و این دو ، یکی نیستند و باهم فرق دارند . اکنون ، معنی مجازی به معنی حقیقی بدل شده است : کودکان ، همان اطفال اند ، وحشت ها و ترس ها ، مخوف اند ، اینست اختلاف .

۵

پنجسال ، شاید ده سال بعد ، در يك شامگاه آرام تابستان ، «گوردون» و «دودوروف» دوباره باهم روبرو شدند . برابريك پنجره باز که برشب عظیم مسکو مشرف بود ، نشسته بودند . آنها مجموعه ای را که «اگراف» از نوشته های «یوری ژیاگو» چاپ کرده بود ، ورق میزدند . نخستین بار نبود که آنها را میخواندند ، نیمی از آنها را از بر داشتند . برای بیان نکته ای یا برای

اندیشیدن ، گاهی خواندن را قطع می کردند . شب فرارسید . دیگر نمی توانستند حروف را تشخیص دهند ، میبایست چراغی روشن می کردند . آن پایین در آن دوردست ، مسکو ، زادگاه نویسنده ، شاهد زندگی وهستی او ، در این هنگام بنظرشان نمی آمد که تنها محل وقوع این حوادث است ، بلکه شخصیت اصلی داستان درازست که در این شب آنها کتابش را در دست دارند و به پایان آن رسیده اند .

فتح و پیروزی ، روشنائی و آزادی را که از آن انتظار داشتند ، برای آنان بارمغان نیاورده بود . با وجود این ، پس از پایان جنگ ، علائم و آثار پش آهنگ آزادی ، در هوا موج میزد ، و این سالها هیچ محتوی دیگر تاریخی نداشت . این دودوست که پیر شده بودند ، کنار . پنجره نشسته و چنین احساس می کردند که اکنون این آزادی درونی فرارسیده است و درست امشب ، در خیابانهای که زیر پای آنان میدوید ، آینده ، قابل لمس و آشکار بود و آنها در این آینده داخل شده بودند و خود را زین پس در آن می یافتند . نسبت به این شهر مقدس و سرسرا کره خاك و شخصیت های این داستان که تا این هنگام زیسته بودند و نسبت به کودکان ، يك آرامش سعید و رقیق ، در وجود خود احساس می کردند و هستی آنان را يك نفقه خاموش خوشبختی که در آن دور ، گرداگرد آنها گسترش می یافت ، لبریز می کرد .

و کتابی که آنها در دست داشتند ، بنظر می آمد که همه این نکات را میدانند و يك تأیید و ابرام و تکیه گاه را به احساس و ادراك آنان ، هدیه می کند .

قسمت ہفدهم

اشعار «یوری ژیاگو»

«هاملت»

همه خاموش اند . من بروی صحنه آمده ام .
 بدر تکیه می کنم و گوش میدهم ،
 همچون يك صدای دور دست خفه ،
 طنینی را که درانتظارم است .

شب تیره مرا آماج خود ساخته
 و صد دوربین را بمن متوجه کرده .
 پروردگار ، عنایتی کن
 تا این جرعه برخاک نریزد .

قصه توسرسخت است . با این وجود دوستش دارم ،
 و حتی این نقش برایم دلپذیر است .
 اما درامی دیگر بر روی صحنه آمده :
 این بار دست از من بدار .

اما نظم پرده هارا تحمیل کرده اند
 و سرانجامش ، محتوم است .
 تنهائیم . همه جا ، ریاکاران فرمان می رانند .
 مهلت زیستن ، بیش از زمان گذشتن از يك كشتزار است .

۲

مارس

مسیل میگرد و در جوش و خروش است .
 و سرمست از آفتاب ، و پائیز
 همچون ، زن سما و چران نیرومند
 تلاش میکند و مشغله ها دارد .

برف اندك است و ذوب میشود .
 و در شیار رگهای آیش جریان می یابد
 اما در اصطبل ها ، زندگي شعله ور است .
 و پنجه ها آماده کار اند .

چه شبها ! چه روزها و چه شبهای !

روی سقف ها، تکه های یخ می درخشید ،
هنگام ظهر ، یخ آب می شود و قطره قطره می چکد
روز و شب ، جویهای آب زمزمه می کنند .

کبوتران ، در برف ها دانه برمی چینند ،
اصطبل و انبارها ، درهایشان باز است .
و آن کس که آنها را حفاظت می کند دیده می شود ،
و بوی کود در هوا پراکنده است .

۳

هفته مقدس

هنوز تاریکی حکمفرماست .
بسیار زود است که در گیتی
ستارگان درخشیده اند
هوا هنوز روشن است ، اما بحساب نمی آید ،
و اگر زمین می توانست
دوست میداشت که با وجود عید پاک
بنغمه او را در بخواب رود .

گرداگرد را تاریکی فرا گرفته
دیری نگذشته است که در روی زمین

ازلیت وابدیت چهارراه
هنوز بین خانه ها سنگینی می کند
وتاگرمای روز
هزار سال مانده

زمین برهنه است وعاری ازتوانائی
تاصلای نماز صبحگاهان را در دهد
وبه سرود خوانان کلیسا
در دل شب پاسخ گوید .

وآب ، ازهنگام پنجشنبه مقدس
تاشنبه باک
گرداب های بی پایان بوجود می آورد
و سواحل را می کند .

وجنگل سراسر برهنه است
وتمام هفته
صنوبرهایش سربرافراشته اند
همچون ملتی که دست بدعا برداشته .

ودر شهر جایی که ، مجامع
جلسات خود را برپا می کنند
بجانب پنجره های کلیساها
درختان برهنه خم شده اند .

وحشت از دیدگانشان خوانده میشود
واضطراب آنان آشکار است :
باغها از حصارها بیرون می آیند
زمین مهارهایش را می جنباند ،
زیرا این خداست که بخاک می سپارند .

در محراب ، آنها می بینند روشنائی های
شمعها و چشمهای گریان
و حجاب بزرگ سیاه را .
و جاده صلیب ناگهان
پدیدار میشود با تابوت مقدس مسیح
و دو درخت قان در کنار راه اش
یک مقام بعقب بر میدارند .

و دسته مشایعان گرد حیاط کوچک
می گردد، و هنگام بازگشت
هوای آزاد را باز می آورد
و بهار را و تمام قال و مقالش را
و طعم نان قربانی و هوای سنگین
سکر آور بهاری اش را .

و ماه مارس، روی میدان کلیسا، برف اش را بر بدبختان می پراکند.
گویای مردی بیرون آمده است

تانان مقدس رابه آنها تقدیم دارد
وهمیانش راتهی می کند.

تاسپیده دم سرود میخوانند
درجائی که، لبریز از هق هق گریه،
طنین او راد سنگین بگوش می آید
در زیر فانوسهای حومه شهر
و در روی این زمین بایرو متروک.

اما هرموجودی پس از نیمه شب
ناگهان سکوت می کند.
بهار سرو صدا می پراکند
و همینکه آسمان صاف شد
بر اثر کوشش روزیکشنبه (۱)
مرک فراموش می گردد.

۴

شب سفید

گمان می‌کنم، در یک زمان بس دور، خانه‌ای را
در محله پترزبورگ دوباره می‌بینم .
مادرت ، قصر نشین مفلوک است ،
از «کورسک» می‌آیی و چیزهایی میدانی .

تو عاشقان بسیار داری، توزیبا و دشنینی .
شب سفید است و در بالای شهر،
به کناره پنجره تکیه داده‌ایم .
و در زیر پای خود در تاریکی می‌نگریم .

روی فانوسهای گاز
روشنائی کمرنگی می‌لرزد .
آنچه را که با صدای آهسته برایت حکایت می‌کنم،
به آن نقاط دور دست خفه و گرفته ، بسیار شباهت دارد .

تقدس خاضعانه‌ای که ما را بهیم می‌پیوست ،
 همچون رازی، همانست که فرا می‌گیرد
 تمام پترزبورگ را که در آنطرف ساحل «نوا»
 نوار بی پایان خود را می‌گسترده .

و در حاشیه خوب آلود نقاط دور دست ،
 و در این شب بهاری صاف ،
 بلبان سراسر جنگل را
 از غوغای ستایش خود پر کرده‌اند .

صدای ملایم و دلنشین چهرچهره‌ها بگوش میرسد .
 پرندۀ خرد با آوازش برپا می‌کند ،
 در اعماق سحر آسای جنگل‌ها ،
 آشفتگی و مستی و جذبه و شوق را .

و در این مکان‌ها ، همانند زائر یا برهنه ،
 شب ، می‌لغزد و از کنار موانع می‌گذرد .
 وطنین گفتگوهای معهود ،
 آنرا در زیر پنجره‌ها بدرقه می‌کند .

در باغهایی که نرده‌ها ، گردشان را فرا گرفته

واز ظنین گفتگوهای شگفت سرشارند ،
درختان سیلاس و سیب پر شکوه را
پرتوی سفید در بر گرفته است .

درختان و شاخه ها، همه چون اشباح سفید ،
بر روی جاده های پرهیاهو سرمی کشند .
باشب سفید وداع می کنند ،
باشب سفیدی که بسیار به چشم دیده اند.

۵

آب شدن یخ در بهار

روشنائی شامگاه به خاموشی می گراید .
بسوی مزرعه ای در اورال ،
از میان جنگل و یخهای آب شده ،
مردی با اسب راه می پیماید .

صدای سم های آن بگوش میرسد .

همچون طنینی وزمزمه آب
که در گلوگاه چشمه ها می جوشد،
صدای سم اسب را بدرقه می کند .

و هنگامی که، لگام اسب را رها کرده
و اسب آهسته گام بر میداشت ،
صدای غلتیدن سیلاب بگوش میرسید
که در چند قدمی میخروشد .

سنگریزه ها بهم میخوردند .
و صدای گریه و خنده شان بگوش میرسید،
کنده های درختان از بیخ کنده میشدند
و در گردابها ، فرو میرفتند .

در آن دور، در حفره های سیاه شاخه ها ،
همچون ناقوس بر طنینی ،
در برابر آتش سوزان شامگاه ،
بلبل ، مجذوب و شیفته می گردد .

جایی که بید سایه افکنده ،
تک و تنها در شب میل ،
پرنده روی «هفت بلوط» نغمه می سرایید .
همچون راهزن جاده های بزرگ . ۱

بوی کدام عشق و کدام درخت گیلاس ،
شور و شوق فریادهایش روان بود ،
و گلوله که در بیشه ها خالی میشد ،
که را نشانه می کرد؟

مرد جنگلی که در خفاگاه خزیده ،
و از گروه جانیان فراری بود، دبری نمانده بود
که در برابر مأموران پارتیزانها
که کمین کرده بودند ، پدیدار گردد.

وزمین و آسمان ، جنگل و دشت
این صدای متناوب را کمین می کردند ،
این نغمه های موزون را که از درد ورنج
و شادی و سرمستی و عذاب ، انباشته بود .

۶

اقرار

زندگانی، ناگهان بازگشته است .
چنانکه ، پیش از این، ناگاه پایان یافته بود .
دوباره همان خیابان کهن است و
همان روز تابستان، و همان ساعت .

همان انبوه مردم اندوه‌همان دغدغه‌ها
و غروب آفتاب، شعله‌ها را خاموش نکرده ،
همان شعله‌هایی که يك شب مرده
باشتاب‌بردیوار «مانتر» (۱) باقی گذاشته‌است.

همان زنان اند، بالباس‌های ژنده
شباهنگام ، همیشه، می‌روند و کفش‌های خود رامی‌سایند،
تا بیدرنك دوباره قربانی و مصلوب گردند
در انبارها و روی شیروانی سقف‌ها .

زنی، با قدم‌های خسته ، اکنون می‌آید
تادر آستانه درگاهش قد برافرازد ،

از سرداب کوچکش بیرون آمده ، تانیمه جان
از حیاط خانه بگذرد .

ودوباره من بهانه میجویم ،
ودوباره همه چیز برایم یکسان است .
و، خودمان را بدست تنهایی رها کرده ،
زن همسایه ما از پیچ کوچه گذشته است .

گریه مکن، ابروان درهم مکش
لبانت آماس کرده
بترس که جوانه و غنچه از
شور و حرارت بهاری دوباره جان تازه یابد .

از دستهایت که روی سینه ام نهاده ای
جریان می گذرد .
حرکتی می کنیم، ودوباره می افتیم
در آغوش یکدیگر .

شوهر کرده ای، زمان بتو هدیه می کند.
فراموشی بدبختی ات را .
زن بودن و دیوانگی کردن
یک دلاوری کاملست .

اما معجزه ، نصیب و قمت مذت ،
 يك بازو، يك گردن زن
 شانه اش و پشت اش ،
 و جاودان ، روح و جسم اش

مرا گرفتار خود کرده است. اما اگر
 شب گردد مرا فرامیرد،
 میخواهم عزیمت کنم، این عشق است
 که مرا بجدایی میراند .

۷

تابستان در شهر

گفتگوهای زیر لب
 و سنگینی موهایی که
 بایک حرکت تند
 بعقب رانده شده .

نگاهش در زیر شانه
 همچون زنیست که کلاه خود پوشیده

وسرش رابه پشت می اندازد
با حلقه های موهای بافته اش را .

شب گرم ، دربیرون
رگباری را در پی دارد .
بر پیاده روها فرومیبارد ،
راهگذران ناپدید می گردند .

غرش رعد ،
طنین می افکند
وباد بلرزه در می آورد
پرده های پنجره هارا .

همه خاموش اند . گرما
همچنان در شور و هیجانت .
وهمواره در آسمان
برق، می شکافد .

هنگامی که روز می درخشد
و پدیدار می شود ، رودهای
رگبار ناپدید شده ،
خشك و بیصدا می گردد .

زیرفون های کهن ،

عطر آگین و بر گل
غمگین و تند خویند،
چون به خواب خوش نرفته‌اند .

۸

باد

من دیگر نیستم و تو هنوز زندگی می‌کنی،
با بادی که ناله می‌کند و می‌گرید،
و جنگل را بجنبش درمی‌آورد و آرام می‌گیرد،
نه جدا جدا در کنار هر صنوبر،
بلکه در کنار تمام درختانش،
و نقاط دور دست و بی‌پایانش،
همچون گشتیه‌های بادبانی بلند
که بر روی آب آرام لنگر انداخته باشند،
و این تن‌ها بخاطر نشاط نیست
یا بخاطر خشم شدید و هوسناک،
بلکه برای اینست که به غم و اندوه تو بیخشد
کلماتی را که برای تسلیت لازمست.

۹

رازك

پيچك، برگرد بیدی پیچیده است
که مارا از حوادث مصون میدارد .
شنلی روی شانه‌هایمان افتاده،
ومن تنك در آغوش می‌گیرم .

نه . رازكست، ونه پيچك ،
که بشاخه‌های درختان بیشه می‌پیچد ..
از شنل‌اش که روی زمین گسترده
بهتر از آنست که فرش بسازیم .

۱۰

تابستان سن - مارتین

انگور فرنگی‌ها برگهای بسیار زبر دارند.
از آشپزخانه که فلفل را بکار میبرند و گوشت را قیمه میکنند
و ادویه میزنند و در شراب میخوابانند و قورمه میکنند،
طنین صدا و فریاد و تندر خنده‌ها بگوش میرسد.

و جنگل را خوش می‌آید که منعکس کند
تمام این هیاهو را در شیب مفروش خود
که درختان فندق‌ی که شراره‌های آفتاب آنرا برشته کرده ،
فرش مشبك بر آنجا گسترده است .

با افسوس دیده میشود که تنه درختان
خشك شده‌اند و مانند ژنده فروشی ،
در میل که جاده از آنجا سر بر می‌آورد ،
پاییز تمام این خس و خاشاك را رفته است.

دریغ که جهان بسیار ساده‌است.
و نمیتوان چنین جنایتی را از آن باور داشت ،

ويشه در جان خود مرك را در مي يابد ،
و همه چيز در اين عالم سفلې پاياني دارد.

هنگامي كه گرداگرد ، همه چيز سوخته است
و هنگامي كه پاييز در زير پنجره ها
بخار نفيد عنكبوت مانند خود را مي تند ،
بيهوده است كه در صدد فهم آن بر آئيم .

ازميان پرچين ها ، راهي ميگذرد .
و جاده باريك در درختان قان ناپديد ميشود .
بصدای خنده و هياهو ي زندگي
فضا در آن دور ، چون طنيني به آن جواب ميگويد .

۱۱

عروسي

تمام مهمانان
از گوشه حياط مي گندند ،
بايك آكورديون
نزد عروس و داماد ميروند .

در پشت درهای بسته
وبانمداستوار شده ،
در ساعت هفت، یکساعت
صدای زمزمه‌ها بخاموشی می‌گراید .

هنگام سپیده دم ، که همه غیر از
خوابیدن و خوابیدن، فکری ندارند ،
هنگامیکه همه چیز پایان می‌پذیرد
موسیقی آغاز می‌گردد .

دوباره مطرب
تمام طنین صداها و دستها،
گردن بندهای مروارید را
در نغمه هایش می‌نوازد و منعکس می‌کند .

و همیشه نغمه بر گردان
بندهای فشرده
بر می‌خیزد و گوش آنهایی را که
در بستر غنوده‌اند، می‌نوازد .

دختری سپید پوش
در میان فریادها

میخرامد و آهسته قدم برمیدارد
ودامن کشان راه می رود ،

سرو بازوان را برمی افرازد ،
و خرامان قدم برمیدارد ،
و با ملاحظت می لغزد ،
و بر روی سنگفرس میرقصد .

پایکوبی رقص چوبی ،
نشاط فریاد ها
ناگهان ، همچون خوابی
نابود می گردد .

حیاط وهیاهویش بیدار می گردد ،
يك طنین باوقار
به آخرین خنده ها درمی آمیزد
و به آخرین سرگرمی ها .

در فضای بی پایان آسمان ،
نقطه های خاکستری بچشم می آید ،
کبوتران بال می کشانند
و ناگهان عزیمت می کنند .

اینست راز و نیازهایی که يك خفته
 که هنگامی که از يك خواب سنگین
 برمیخیزد، برای ابدی ساختن جشن عروسی
 بر زبان جاری می کند .

☆☆☆

ورندگی ، چیزی دیگر نیست ،
 جز يك لحظه بی قدر و ارزش ،
 که انسان در دیگران مستحیل شود
 و خود را فدای دیگران سازد .

☆☆☆

جشن عروسی در پایین
 که طنین اش در پنجره ها می پیچد،
 جز آوایی و خیالی نیست ،
 و همچون مرغ سعادت است .

۱۲

پاییز

همه افراد - نواده ام پراکنده شده اند

وسرگردان، عزیمت کرده اند .
 انزوای همیشگی
 دلم و طبیعت را انباشته است .



واینک ما در کلبه ایم ،
 هر دو، در جنگل خاموش .
 ونیمی از جاده های باریک
 در زیر علف فرورفته است .



دیوارهای تنه درختان، اکنون،
 بر ما رحم می آورند.
 ما پیمان نبسته ایم که کار برجسته ای انجام دهیم،
 ما آشکارا به نیستی می گراییم .



پکساعت تاسه ساعت می نشینم
 وهنگامی که تو گلدوزی می کنی. کتاب می خوانم،
 وعلیرغم میل خویش
 بوسه هایمان در سپیده دم پایان می پذیرد.



ماه سپتامبر ونوازش، دل بستگی و
 دلربائی و دلفریبی را بما عطا می کند!
 در زمزمه پاییز
 خود را فراموش کن! مجذوب یا بیخود شو!



همچون برهنه‌های جنگل ،
پیراهنات را از تن برگیر
و با جامه شرابه دارخانه
خود را در آغوشم بیفکن .



هنگامی که زیستن نفرت را برمی انگیزد ،
تو آوای خوش يك گام شومی ،
وزیائی از جرأت برمی خیزد ،
همینست که ما را بجانب يكديگر می کشاند :

۱۳

حکایت

در میان مرغان
در يك کشر دور ،
در زمان‌های پیشین ،
مردی اسب می تاخت .



او به جنگ می رفت

اما ناگهان دید ،
جنگل تیره‌ای را در آن دور
که در گرد و غبار سیاهی می‌زد .

در قلب غمگین‌اش
آوایی زمزمه می‌کرد :
محکم بر اسب بنشین
بترس از آب‌شخور .

او این آوا را گوش نکرد ،
برای اینکه به جنگل تمام نهد
با جوش و هیجان خود ،
اسب را بتاخت .

از پشته‌ای سر از پرشد
دره کوچکی را دید .
پس از فضای باز جنگل
از کوهی گذر کرد .

و در شکاف کوه
جاده باریکی را برگزید
و نشانه‌هایی را یافت
که به سمار پایان می‌یافت .



هشدار را نمی شنید،
وندای درونش را نمی شنید،
اسبش را بقعر
مسیل برد .

رودخانه بود. و گردابی
در آنسوی گذار ،
روشنائی خفه ناک
گذرگاه را روشن میکرد .



در دود ارغوانی رنگ
چیزی دیده نمیشد.
آوای هشدار دوردستی
در جنگل طنین می افکند .



اونیزه اش را دردست فشرد :
سوراخهای بینی هیولایی
دم و فلس هایش را ،
چند لحظه پیش دیده بود .



آتش از دهانش زبانه می کشید

شاخس می فشرد
جسم زنی را
در يك حلقه سه تالی خویش .



گردن ازدها
کنار شانه اش
چون شلاقی
در انتهای تنه اش صغیر میزد .



در این وضع، آئین
مقتضی بود که
زیبایی اسیر را
بچنگال غول جنگلها بسپارند.



در ازاء آن، غول
پذیرفته بود
کلبه های کوچک را
به افراد کشور واگذارند .



هم چنین آن دختر در چنگال ازدها
اسیر بود و طعمه آن .
ازدها گلویش را میفشرد

وبازوانش را درهم می پیچید .



سوار نگاهی سوزان
به آسمانها افکند
نیزه اش را
بجانب ازدها فرود آورد .



بلکها فرو بسته .
آسمانها، ابرها .
آبها و سداها، رودخانه ها،
روزها و قرن ها .



و مردی روی زمین ایستاده
کلاهش فرو افتاده .
اسب باوفایش
نفس میزد در کنارش .



و جسم هیولا
در کنار اسب افتاده .
مرد حیران است و مدهوش ،
و دختر ناپدید .

نیمروز. آسمان صاف ،
رنگ آبی اش دلپذیر ،
دختر زمین ،
یاد دختر پادشاه کجاست ؟

ماه همه اشک میریزند
از شادی فراوان ،
و ماهی روح شان
در فراموشی غوطه میخورد .

ماه آنان زندگی را دوباره از سر میگیرند
از رگهای یخزده شان
سرشار از ناتوانی
سپس خون جاری میشود .

پلکها فرو بسته .
آسمانها ، ابرها .
آبها و سد ها ، رودخانه ها ،
روزها و قرن ها .

۱۴

اوت

این صبح، وفادار به پیمانش ،
 از پرده تانیم تخت ،
 آفتاب از اطاق گذر کرده
 با رشته‌های پرتو زعفرانش .



آفتاب از گل اخرای سوزان
 دهکده و سراسر جنگل را ،
 تمام بستر و بالش نمناکم را ،
 و دیوار نزدیک قفسه را پوشانیده .



علت این نشانه‌های نمناك
 بیادم آمد: در خواب دیده بودم
 که شما همگی، قدم بقدم، دنبال می‌کنید
 از راه جنگل، گروه تشییع کنندگان، جنازه‌ام را .



يك بيك، دودو، همه دريك صف .

یکی از شما بیاد می آورد که امروز
ششم اوت است و بنابه تقویم سابق
رستاخیز مسیح است .



در این روز، پرتوی بی شعله
از قلعه «تابور» جدا میشود ،
و پاییز با پرتو زرین
نگاه ها را تنها باو خیره می کند .



و شما از میان جنگل درختان توسکا
برهنه و درمانده، بقبرستان میروید
جایی که جنگل، سرخی زنجبیلی اش،
همچون نان ادویه دار در روشنائی میدرخشد.



جنگل بانوک درختانش، بی جنبش و حرکت
باوقار به آسمان بزرگ سر بر می افراشت
و در آن دور، جایی که مدت زمانی دراز خروسیها
می خوانند، بنظر می آید که نداها رد و بدل می گردد .



مرده آنجا بود و قبر کن عامی
در جنگل قبرستان قد بر افراشته .
و بچهره بی حرکت من خیره شده بود .
تا قبری باندازه من حفر کند .



هر کس می توانست ، آشکارا درك کند
 زمزمه ندای آرامی را در کنار خودش :
 این ندای پیشگوی سال گذشته من بود
 که در دل ویرانه طنین می افکند :



«الوداع ، ای «رستاخیز» آسمانی ،
 الوداع ای ثروت دومین «نجات دهنده» ،
 بر تلخی ساعت واپسین
 مرهم واپسین عشق را بگذار .



«الوداع ، ای دروزان درماندگی و بدبختی .
 از یکدیگر جدا شویم ، از تو که ناچیز می شماری
 هر گرداب بشریت را ،
 ای زن - در جدال تو من عرصه آمم .



«الوداع ای پرواز بالهای گسترده ،
 الوداع ای پرواز آزادانه که از موانع بیخبر بودی ،
 وجهان منطقی آشکار می کند ،
 خلقت را ، و موهبت کرامات را .»

شب زمستان

۱۵

باد، باد زمین را درمی نوردد،
باد برف آلود،
روی میز، شمع
و شمع میسوزد .

به گاه تابستان که مگس ها
که شعله ای آنها را بخود میخواند ،
ودانه های برف چرخ میخورند ،
و به شیشه ها می چسبند .

یخ روی شیشه ترسیم کرده
دوایر و خطوط را ،
روی میز، شمع
و شمع میسوزد .

روی سقف سایه ها میدوند ،
سایه های متقاطع ،

پاها و دستها درهم می‌لولند ،
سرنوشت شان درهم آمیخته .

بر کف اطاق طنین می‌افکند ضربه
دوبوتین .
روی جامه قطره اشکی می‌افتد ،
اشک شمع .

همه چیز ناپدید می‌گردد، درمه خاکستری رنگ
شبهای برفی ،
روی میز، شمع
و شمع میسورد .

و شعله آن، ناگهان بحرکت درآمده ،
وسوسه است :
سایه فرشته‌ایست، با بالهای گسترده
روی سقف نشسته ،

در فوریه باد می‌غرد .
باد برف آلود ،
روی میز، شمع
و شمع می‌سوزد .

۱۶

فراق

مردی در آستانه خانه‌اش
می نگردد، بی اینکه ببیند
آثار آشفته‌گی را
که بر اثر عزیمت آن زن بجا مانده است.

آشفته‌گی در اینجا برپاست .
یخ‌ها ذوب میشوند و گسترش آن
از دیدگان مرد پنهان می‌گردد، مردی که
سردرد گریح‌اش کرده و می‌گرید .

آوایی ، پیوسته دنبالش می‌کند .
آیا ممکنست هذیان بگوید ؟
و چرا بیاد می‌آورد ،
همواره خیال امواج را ؟

در اطاقی که پنجره‌های یخزده دارد،
رنج تسلا ناپذیر،
وپریشانی و ویرانی دریاها
تشابه‌شان دوچندان می‌گردد.

ناچیزترین حالاتش، در نظر او
همانند دریاست که
آثاری از برگشت امواج
بر روی شنهای ساحل نهاده

ودر روح‌اش، قیافه آن زن نقش می‌بندد
و خطوط چهره او
فرو رفته‌اند، مانند نی‌ها
که طوفان آنها را در زیر آب فرو میبرد.

در سالیان سیله‌روزی
که زیستن غم‌افزا بود،
سرنوشت او را رانده بود
بسویش، همچون موج دریایی.

موج از میان گردابها
وصخره‌های بیشمار ،
سرانجام او را بی‌هیچ مانعی
در کنارش رانده بود .

واکنون، شاید خلاف میل اش
آن زن عزیمت کرده است .
رنج جدائی او
زندگانی آنان را تباه می‌کند .

و مرد فراموش شده، همه چیز را می‌فهمد :
هنگام عزیمت ،
آن زن زیر و رو کرده است
صله‌نوق و کشوها را .

اوسر گردان و بی‌هدف تادل شب،
جمع و جور می‌کند،
رخت‌ها و ژنده‌های پراکنده را
همچون دوزنده‌ای .

سوزنی که در پارچه او بجا مانده ،
 در دستش می خلد ،
 اشکش سرازیر می گردد : در برابرش
 تصویر آن زن نقش می بندد .

۱۷

ملاقات

برف جاده ها را می پوشاند .
 و روی سقف ها سنگینی میکند .
 من از آستانه در خواهم گذشت .
 و تو در برابر من خواهی بود .

تنها هستی ، جامه باییزی بر تن داری
 سرت برهنه است گیوه ای بها داری ،
 با آشفته گی خود می ستیزی
 و دانه های برف را می جوی .

درختان و چپر ها
آن دور، در سایه می گریزند ...
در کنار دیوار ایستاده ای
در زیر برفی که فرو میبارد.

از سربندت روان می گردد
آب، بر پشت دستهایت .
قطرات آب که چون شبنم ازل،
در گیسوانت می درخشد.

تنها يك تار موی زرین ات
آشکار می کند، همه خطوط چهره ات را،
سربندات و نیمرخات را ،
و شغل کوتاه مفلوكت را.

برف روی پلکهایت نشسته
و در چشمهایت شکنجه و ناله است.
بيك چشم به مزدن
خودت را سراپا می آرای .

گویی تیغی
که در آنتیموئن آغشته،
قلبم را مجروح کرده
و تصویرت را در آن حک نموده .

و همیشه باخود دارم
این آثار پراز لطف و ملاحات را ،
و چنان برای ما اهمیت دارد
که دنیا فاقد دل باشد.

هم چنین، این شب برفی
در برابر دیدگانم تشدید می یابد .
هم چنین ترسیم نمیکنم
حد فاصلی را بین خودمان .

از کجا می آییم، که ایم ،
در این دنیای مفقود ،
که تنها پر حرفی ها
از این سالیان بجا مانده است؟

۱۸

ستاره نوئل

در دل زمستان
بادی تند میوزید
و آن کودک در ته غارش، در دامنه تپه
سردش بود .

غار پر بود
از حیوانات اهلی ،
روی آخور، بخاری نیمگرم موج میزد.

شبانان، کمابیش خواب آلود، بدور می تگرستند
از بستر خویش، شل های پراز علوفه شان را تکان میدادند
ودانه های ارزان را،
از بالای صخره خویش.

در آن دور، قبرستان برف آلودی است در دشت ،
 و دیوارها و قبرها
 و تابوتی قدیر افرشته
 و، روی قبرستان، آسمانی است پرستاره .

و بسیار نزدیک به آنان، در یک حیاط مفلوک ،
 کم سوتر از یک فانوس
 آن ستاره ای که هرگز همتا نداشته ،
 جاده ای را که به بیت لحم منتهی میشود، روشن میکرد.

این ستاره همچون اخگری میدرخشید
 دور از آسمان و خدا ،
 همچون پرتوی که بدرخشد
 از یک مزرعه آتش گرفته یا از یک کلبه سوزان.

و این ستاره همچون توده گیاه فروزان ، میدرخشید
 یامانند خرمن گاه شعله ور بود،
 در این جهانی که وحشت زده بود
 از ظهور یک ستاره تازه .

سپیده دم میخواست از آسمان سر برزند،
سپیده دم نبوت ،
و آن سی اخترشناس
به استقبال این پرتو ناشناس می شتافتند.

☆☆☆

شتران آن گروه، هدایا را حمل میکردند
و خرهای كوچك آراسته ،
باقدمهای کوتاه از تپه فرود می آمدند.
سر آبی عجیب، افق را سد میکرد.

☆☆☆

و آن آینده، و خوابهای قرون بود،
افکار و خیالات دنیایی تازه بود ،
خیالات کودکان بود، تمام هنرموزه های ما بود،
شوخی و مزاح زنده دلان بود، شاهکار ساحران بود.

☆☆☆

درختان نوئل بود، خیالات کودکان بود ،
شمع های فروزان و لرزان بود و گیسوان فرشتگان بود،
... در دشت باد بشدت میوزید

درختان توسکا با شاخه های خود گرد بر که را فرا گرفته بودند ،

اما از صخره درخشش آب پدیدار بود
از میان لانه های کلاغ ها و شاخه های درختان ،
و شبانان در آن سوی بر که میدیدند
ردیف شتران و خران پر بار را ،

شبانان دامن خود را بر می چیدند و می گفتند:
« با این گروه برویم و آن کرامت را پرستش کنیم. »
در برف گام بر می داشتند و یکدیگر گرتنه می زدند.
آثار پاهای برهنه به آن آخور پایان می یافت.

آثاری که چون تکه میکا می درخشید ،
سک ها بر گرد این آثار تلاش میکردند .
گویی در برابر آتشی که از کنده ای بر می خیزد قرار گرفته اند.
این شب سرد همانند شبهای افسانه ها بود :

سایه های ناپیدا می رفتند می آمدند .
از میان جاده تاپشته برف آلود ،
سگها تکران بودند، گاهی بازمی گشتند ،
قرسان، و به پاهای صاحبشان می چسبیدند .

درهمین جاده ، ودرهمین صحرا ،
فرشتگان درمیان انبوه مردم راه می‌پیمودند .
فرستادگان در برابر دیدگان انسان فانی پنهان بودند
اما گام های آنان آثاری بر روی برف ترسیم می‌کرد .

در پای صخره عظیمی، انبوه مردم ایستاد .
سپیده دم روشن بود، چند درخت سدر دیده می‌شد .
آن «یاکره» پرسید این مردم از کجا می‌آیند .
«ما شبانان ایم وفرشتگان آسمان

درمه متر اکم، که چون خاکستر، خاکستری رنگ بود،
خوك بانان، گاو بانان، شبانان پای بر زمین می‌کوفتند ،
پیادگان وسواران، بیکدیگر دشنام می‌دادند .
نزدیک، درختی میان تپه‌ی که برای آبشخور بکار می‌رفت

شتران فریاد می‌کشیدند وخران جفتك می‌انداختند .
روز فرا می‌رسید. روشنایی از آسمان بیرون میراند ،
آخرین گرد و غبار خاکستری ستارگان را
و «مریم» اخترشناسان رادرمیان انبوه مردم دید.

آنان نخستین کسانی بودند که به اصطبل داخل شدند .
او درخشان بود و در آخور چوب بلوط می خوابید ،
و بجای لباس ، در آن سرما نداشت
مگر لبان خر و پوزهٔ سماو را .

زائران، در تاریکی اصطبل ایستاده بودند ،
آرام سخنانی مبهم رد و بدل می کردند .
در تاریکی ، یکی از شبانان بازوی اختر شناسی را گرفت
و آستانه در را باو نشان داد که از آنجا ستارهٔ تازه ،
ستاره «نول» ، «بانوی ما» را تماشا می کرد .

۱۹

سپیده دم

سر نوشتام بی وجود تو بشیزی ارزش نداشت .
سپس جنگ بود و ویرانیها
دیرگاهی از توهیج آسمان نبودم ،
تو کوچکترین خبری نمی دادی .

بعد از بند دوم صفحه ۷۳۷ این دو بند افزوده میشود ،

«و باینجا آمدم تا هدایای خود را تقدیم دارم .»

«- اصطبل کوچک است ، در آستانه در درنگ کنید .»

زمان گذشت اما اکنون
آوایت باز می گردد و مرا سرزنش می کند.
شبى بنا بوصیت تو
دوباره هوش خود را باز یافتم .

هنگام نشاط سپیده دم،
می خواهم خود را با انبوه مردم در آمیزم .
آماده ام که همه چیز را ریز ریز کنم ،
و هر کس را به زانو در آورم .

از پلکان پائین میروم، قدم بیرون می نهم
و این پیاده روهای برف آلود و خموش
و این سواره روهای خلوت را
همچون اکتشافی مشاهده می کنم .

☆☆☆

همه بر میخیزند، با صلح و صفا اجاق را بر می افروزند،
چای خود را می نوشند ، بجانب تراموای میدوند ،
و در چند لحظه منظره شهر
تغییر می کند و ناشناختنی می گردد



در آستانه درها بادشمال می بافت
 با گلوله های فشرده برف، توزه را.
 هر کس برای اینکه بموقع برسد شتاب میکند ،
 بی اینکه غذای خود را تمام کند



هر آنچه را که آنان حس میکنند، من آنرا حس میکنم
 گوئی من بجای آنان هستم.
 من می گدازم، چنانکه برف می گدازد،
 چون سپیده دم ابروان را درهم می کشم .



افراد گمنام بمن نزدیک اند،
 درختان، کودکان وزمین گیران.
 همه آنها مرا مغلوب کرده اند
 و تنها همین امر پیروزی منست.



۲۰

معجزه

از «بتانی» به بیت المقدس میرفت ،
واقعه شومی او را از پای در آورده بود.



روی تپه‌ها، بوته‌ها سوخته بودند،
دود، بالای کلبه‌ای، بیحرکت قرار گرفته بود،
وهواسوزان بود، نی‌ها خاموش شده بودند،
و آرامش «بحرالمیت» بحد کمال بود.



و چنانکه این دریا تلخ بود، او باتلخ‌گامی
قدم بر میداشت. از زیر گام‌هایش ابری برمی‌خاست
بر روی این جاده خاك آلود. او بشهر میرفت،
بخانه‌ای که مریدانش، انتظار او را داشتند



خویشتن را بچنگال غم و اندوه جانکاه خویش رها کرده بود.
 وزمین برای او جز بوی افسنتین نبود.
 همه خاموش بودند. مسیح در دشت ، تنها بود
 و همه دشت الهام بخش بود .



همه متحیر بودند: گرما، بیابان ،
 و سوسماران و چشمه ها و رودها .



مسیح در راه درخت انجیری دید .
 میان برگهای خشکش ، یکدانه میوه هم آویزان نبود .
 مسیح به درخت انجیر گفت . « بچه درد میخوری؟
 با این بی بری خویش چه شادی برمی انگیزی؟



تشنگی و گرسنگی مرا نمیتوانی چاره کنی ،
 همچون تکه سنگ خارا بیپهوده و بی بری .
 شگفت فقر و فلاکتی داری .
 تا پایان قرون همچنان باقی میمانی .»

درخت را ملعنت از پای در آورد
همچون برقی گیری که برق گذران بر آن فرود آید؛
درخت انجیر برق زده، چون سنگی شد .

باری، اگر در بر گها، تنه، شاخه ها و ریشه های خویش
ناچیز ترین اثر آزادی را یافته بود،
شاید قوانین طبیعت سود بخش میبود .
اما این معجزه بود و معجزه همان خداست .
به هنگام آشفتگی و بیسروسامانی ما،
ناگهان بر ما فرود می آید و ما را می بلعد .

۲۱

زمین

در قصرهای مسکوکهن
بهار با گستاخی، گام درون می نهد

ودر قفسه هائی که لباسهای خز
جای گزین کلاه های تابستانی میشوند
تمام حشرات را نابود میکند .

در کنار سراسراهای چوبی
گلدانها صف کشیده اند ،
بنفشه ها و شب بوها ،
در اطاقها هوا بسیار فرحبخش است
و در انبارها بسیار گرد آلود .

پیاده رو با پنجره تقریباً کور
با انس و الفت حرف میزند ،
خورشید شامگاه و غروب تابستان
بدیدار رودخانه میروند

و محقرترین راهروها
آنچه را که فضا می گوید، تکرار میکند
همان راهروی که ما را خوب می شناسد ،
ما مردان بدبخت را و درد ورنجهایمان را ،
در زمزمه ناودانها ، گفتگوهای
ناگهانی ماه آوریل، تکرار میشود ،
سپیده دم بر فراز پرچین ها

بنظر می آید که میخواهد خود را جاودانی سازد.

در بیرون، چنانکه در خانه،
شور و حرارت با وحشت در می آمیزد،
وهوا، همه جا چون دیوانگانست،
و همه جا شاخه های بیداست
و همه جا جوانه های آماس کرده .
در دشت چنانکه در پنجره ها
در گذرها چنانکه در کارگاه ها

اگر افق مه آلود شکوه و شکایت دارد،
اگر بوی خاک برك، تلخ است .
من آماده ام که آن نقاط دور دست را
در انزوای خودشان آشتی دهم ،
من آماده ام که از زمین در آنسوی
حومه زنگ غم بزدایم .

☆☆☆

و هنگامی که بهار فرامیرسد، اگر
دوستانم برای صرف غذا یا شب زنده داری
که به محفل وداع شباهت دارد ،
در خانه من جمع گردند،
برای اینست که تمام وجود وهستی

اشتیاق دارد که حرارتش را با اندکی درد ورنج درآمیزد.

۲۲

واپسین روزها

هنگامی که واپسین هفته ها فرا رسید
او به بیت المقدس داخل شد ،
یهودیان با تمام قوا فریاد می کشیدند
وراه را با شاخه های درخت سد کرده بودند .



روزهای مخوفی بود و طوفان بود ،
درهای دل بر روی عشق و محبت بسته بود ،
کینه و حقارت ،، چهره ها را درهم میفشرد ،
با این ترتیب واپسین روزها فرا رسید.



آسمان وزین، با تمام سنگینی اش ،
بر روی محله های حومه شهر خرد و نابود شده بود ،
زاهدان ریاکار، چابک و محیل

تمام روز در جست وجوی مدارك و دله اند .

بانیروی تیره و نار معبد،
مردم عوام به داوری اش کشانیدند،
و انبوه مردمی که او را مینگرند
آنچه را که معزز داشته، لعنت میکنند.

مردم در آستانه درها و کنار
خیابان ها، ازدحام می کنند ،
و در حالیکه پایان را انتظار می کشند ،
از نگهبانان پرسش می کنند .

همسایه ها با همسایه ها سخن می گویند
از افسانه ها و اعتقادات ،
خیالات دور و فرار از مصر
و دوران کودکی را یاد می آورند.

وصحرا را یاد می آورند.
و آن کوهی را که ابلیس

برای مغلوب کردنش، از امپراطوری
جهان باو هدیه داشت ؛

☆☆☆

از «غانا»، از شراب و آب،
از هیجان تمام مهمانان
و حرکت بر روی امواج ،
درمه، با نظرف ساحل یاد می کنند ؛

☆☆☆

از سرازیر شدن درقبر ،
از مردمان بدبخت و حشتزده ،
از شمع‌هایی که می لرزد و فرو می افتد،
از «لازار» ی که دوباره زنده شده، یاد می کنند .

۲۳

مریم مجدلیه (۱)

هنگامی که شب فرا می‌رسد ، اهریمنم فرا می‌رسد
و دیون کهنم را بیادم می‌آورد ،
بیاد فقر و فلاکت ،
و مردانی که حلقه بندگیم را در گوش می‌کردند و گناهانم
و دیوانگی‌ام
و خیابانهای که شبهایم را در آن می‌گذرانیدم ،
هر شب قلبم باز میشود و خون از آن سرازیر می‌گردد .

در مدتی اندک ، در يك لحظه
سکوت وحشتناک می‌گردد ،
اما من میخواهم ، در يك مدت بس کوتاه
سیر زندگی کامل‌ام را
در برابر تو بگسترانم و این جام مرمرین
را در پای تو بشکنم .

آه ، بی تو ، ای نجات‌دهنده و ارباب من
و بی این ابدیت و ازلیت پا برجا

که نزدیک بترم ، هرشب
 همچون مشتری ای که در دام های حرفه من گیر افتاده ،
 انتظارم را میکشد ،
 اکنون چه بر من خواهد گذشت .

اما بمن بگو ، گناه ، مرگ ، دوزخ
 با تمام شعله های سوزانش ، چیست ؟
 در چشمان همه که مرگ اندوهناکشان کرده
 آیا ، بتو ، همچون شاخه بدرخت ،
 پیوستگی نداشته ام ؟

خداوند ، در اینصورت آرزو دارم
 که پاهایت را در آغوش بگیرم .
 شاید بهتر میتوانم صلیبی
 که تو را بر آن میخکوب می کنند ، در آغوش بگیرم .
 جسمات را که لرزان به آن نزدیک می شوم ،
 فردا بخاکش خواهم سپرد .

۲۴

مریم مجدلیه (۲)

در شهر ، دور از هیاهو ، دور از ازدحام ،
چشن را تدارك می بینند ،
خداوندگار ، مرمکی را که این تنگ از آن بر است
میخواهم بر پاهایت نثار کنم

نمیدانم چارقه های را کجا گذاشته ام ،
دانه های اشك دیدگانم را تار کرده
انبوه موهای پریشانم ،
همچون نقابی بر روی پیشانی ام افتاده است .

دانه های اشك ام بر پاهایت ریخته است ،
پاهایت را که من بر سر زانو ام دارم ،
مروریدهای گردن بندم آنها را پوشانیده است
و در موهایم ناپدید شده اند .

و آینده را روشن می بینم
 گوئی تو آنرا متوقف کرده بودی ،
 اکنون ، ندای ساحره ها را دارا می باشم
 مانند آنان ، میتوانم پیشگوئی کنم

در معبد بزودی پرده فرو می افتد ،
 دوستان ، در کنار هم ، از یکدیگر جدا می شوند
 و زمین در زیر گام هایمان می لرزد
 زیرا درد ورنج من آنرا برقت می آورد .

صفوف نگهبانان آشفته است ،
 سواران به گشت می روند ،
 و بالای سرهای ما ، همچون ستون بخار
 این صلیب می خواهد به آسمان پرواز کند .

و من خود را به پای صلیب می افکنم ،
 نیمه جان ام و لب هایم را بدنندان می گزم :
 دوبازوان تو که در آن بالا از هم باز شده اند
 آغوشی بس عظیم را گشوده اند .

روی زمین ، این عظمت ، این درد ورنج .
این قدرت و توانایی ، برای کیست ؟
دنیا ، در زندگی ها ، در جان ها ، در شهرها ،
در جنگلها و رودخانه ها بسیار ناچیز است .

اما این سه روزی که می بایست زندگی می کردم
خداوندگار ، مرا در خلاء پرتاب می کنند ،
و من سنگینی فقدان وارزش
رستاخیزت را درك می کنم .

۲۵

باغ جتسه مانی

سرما بستارسمان دوردست می نگرند
پیچ و خم جاده باریك را روشن می کنند ،
درختان زیتون ، کوه را
و «سدرن» را در قعر میل ، در بر گرفته اند .

در نیمه بلندی ، شیب شکسته بود ،
در نیمه بلندی ، کپکشان دیده میشد .
درختان خاکستری شفاف ، درختان زیتون
میخواستند بگیرزند ، و درافق ناپدیدگردند .

و در آن بلندی ، کنار دیوار يك ناکستان ،
در جاده ، مریدانش را رها کرد
و گفت : « روح ام از اینگونه مردن اندوهناکست .
اینجا بمانید و با من شب زنده داری کنید . »

همچنانکه از مکتب عاریتی چشم پوشند ،
بی هیچگونه مقاومت ، او از قدرتش
و موهبت معجزه ، بی بهره شده بود ،
و مانند ما بیکه و تنها و فانی شده بود .

افق تیره بنظر می آمد که تصویر
خلاء و مرگ است ،
تمام فضا خود را به نیستی سپرده بود ،
تنها این باغ مکان زندگی و حیات بود .



او ، باین گردابهای پوچ و بیهوده
و غرقاب تیره‌ای که هیچ چیز آنرا محدود نمی‌کرد، مینگریست،
بسیار نگران بود ، بدرگاه «پدر» استغاثه میکرد ،
و ساغر مرگ را رد مینمود .



هنگامی که دعا ، درد و رنجش را سبک کرد ،
از تاستان بیرون آمد . برابر او ،
کنار راه ، در علفهای یک گودال ،
همراهانش همه خوابیده بودند .



آنانرا بیدار کرد و گفت : « پروردگار
موهبت زیستن را در کنار من بشما عطا کرده ،
و شما میخواید . بدانید که آن ساعت نزدیکست ،
همان ساعتی که من میبایست خود را به گناهکاران تسلیم کنم .



ناگهان انبوهی از بردگان فرا رسیدند ،
و اگردانی بودند مسلح و مشعل بدست
یهودا که خیانت کرده بود ، پیشرو آنان بود .



پطرس شمشیر را کشید ، میخواست بجنگد .
و گویا که سر بازی را هم زخمی کرد ،

مسیح باو گفت : « ای مرد ، از سلاحات کاری ساخته نیست
شمشیر را به پهلویت بیاویز .



پدرم ، اگر بخواهد ، میتواند هزاران هزار
فرشته را بیاریم گسیل دارد ،
و آنگاه تو خواهی دید که دشمنانم
بی اینکه جرات یابند بمن دست دراز کنند ، پراکنده میشوند.



اما این صفحه کتاب زندگی
بسیار مقدس و بسیار گرانبهاست .
و همه چیز باید چنین اتفاق بیفتد که او نوشته است .
و اینجاست که همه چیز باید کامل گردد .



می بینی ، چنانکه در « گفتار الهی » آمده ،
زمان میتواند شعله ور گردد ، بی اینکه بتوان آنرا متوقف کرد ،
عظمت « گفتار الهی » بسیار سهمگین است ،
بخاطر آنست که میبایست بمیرم .



من میمیرم . اما در روز سوم ،
دوباره زنده میشوم ، و اعصار و قرون
همچون قایق‌هایی ، در جریان آب ،
بجانب پرتو من شنا میکنند و من آنرا داوری میکنم .